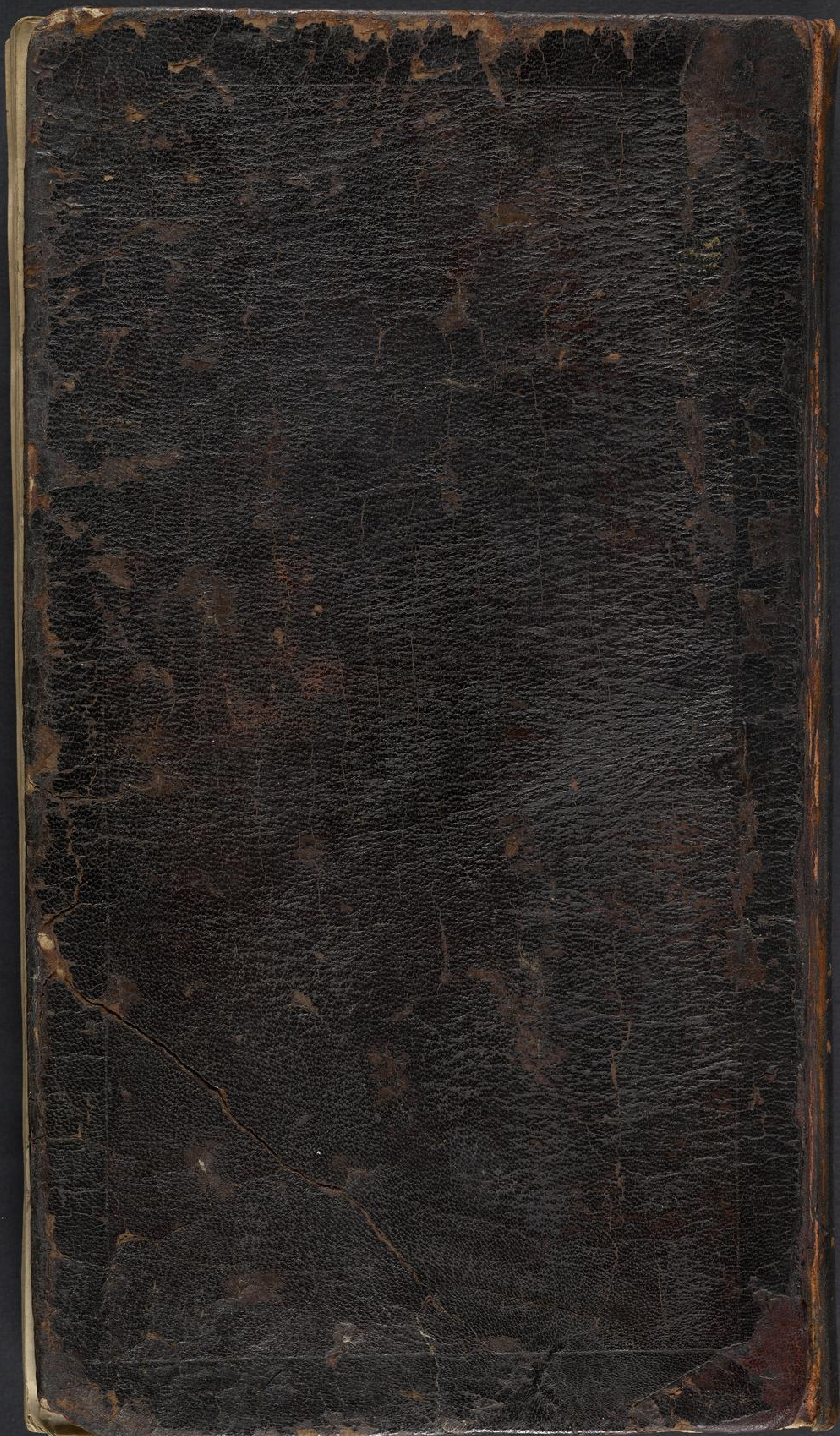


Re

Th

by
Schu

(aa)

Presented to

The Revd. S. W. J. Wylie
Professor of Theology in
Philadelphia

by Dr. Campbell

Saharanpur India
Oct. 20th 1856

Sháh Námah

or

The History of the Persian Kings

by Molavi Nizámi -

all handsomely written by hand



هست کلید در گنج حکیم / بسم الله الرحمن الرحیم
فاتحه فکرت و ختم سخن / نام خدایست بر او ختم کن

پیش وجود همه آیندگان / بیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده‌دار / پرده‌گی پرده‌شناسان کار
چونکه بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره در گره
تا نگشاد این گره وهم سوز / زلف شب ایمن نشد از دست روز

چون گره عقد فلک وا نکرد / عهد شب از کنج عدم خانه کرد
این دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد

کرد قبا جبه خورشید و ماه / زین دو کله‌دار سپید و سیاه
زهره میغ از دل دریا گشاد / چشمه خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعه آن در دهن سنگ ریخت
زآتش و آبی که بهم در شکست / پیه در و گرده یاقوت بست

خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد
باغ سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را فلک آوازه کرد

نحل زبان را رطب نوش داد / در سخن را صدف گوش داد
پرده‌نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند / خال علی بر رخ آدم فکند
لوح ز راز صورت خوابی نهفت / فیض گل از ابر بهاری شکفت

زنگ هوا را بکواکب سترد / باد صبا را بریاحین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خرد در مجس دل گرفت

خنده بغمخوارگی لب فکند / زهره بخنیاگری شب فکند
ناف شب از مشک فشانان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که دراز است دست
سنگ سراپردهٔ او سر شکست
وهم تهی پای بسی ره نرفت
هم ز درش دست تهی بازگشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت
دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش
ترک ادب بود ادب کردمش

صدره نشینان سوی او بر زنند
عرش وران نیز همین در زنند
گر سر چرخ است پر از طوق اوست
ور دل خاک است پر از شوق اوست

دل که ز جان نسبت پاکی کند
بر در او دعوی خاکی کند
رسته خاک از در او دانه است
از گل باغش ارم افسانه است

خاک نظامی که بتایید اوست

در مناجات پروردگار گوید

مزرعهٔ دانه توحید اوست

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات
ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت پیوند نی
تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توی
وانکه نمردست و نمیرد توی

ما همه فانی و بقا بس تراست
ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم دوران که داد
دیگ جسد را نمک جان که داد

نام تو بر جانبهٔ دل رقم
حکم تو فرمان ده نون القلم
نام تو بر خاتم جان ها نگین
ذات جلال تو منزه ز کین

ذات ترا هست بقای ابد
لطف تو روزی ده هر نیک و بد
خاک بفرمان تو دارد سکون
قبهٔ اخضر تو کنی بیستون

چون قدمت بانگ بر ابلق زند
جز تو که یارد که انا الحق زند
گر نه ز رنجت گرت زاده بود
ناف زمین از شکم افتاده بود

تا کرمت راه جهان بر گرفت
پشت زمین بار گران بر گرفت
رفعی اگر نامدی آرام تو
طاقت عشق از کشش نام تو

عقد پرستش بتو کرد نظام
جز تو کرا هست پرستش حرام
هر که نه گویای تو خاموش به
هرچه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دست کش جام تست
مرغ سحر مست خوش نام تست
پرده بر انداز برون آی فرد
گر منم آن پرده بهم در نورد

بحر فلک افلاک را تمامی
عقد جهان از جهان واکنی
نسخ کن این آیت ایام را
مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را بقلم باز ده
وام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را همه بی نور کن
جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم در شکن
منبر نه پایه بهم بر فکن
حقهٔ مه بر گل ابر مهره زن
سنگ زحل بر قدح زهره زن

از زمی این بسته گل بر کشی
قالب یکتخته زمین کو مباش
دانه کن این عقد شب افروز را
بر شکن این مرغ شب و روز را

گردن این حبهٔ گردون بزیر
چشمهٔ هفت اختر کوی مخنجر
تا کی ازین راه گوان تو گذار
پرده آن راه قدیمی بیار

طرح در انداز برون کن زبون
گردن چرخ از حرکات و سکون
آب بزن بر آتش بیداد را
زیر و زبر خاک کن این باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز
دیده خورشید پرستان بدوز
صفر کن این چرخ زحر طلا
باز کن این پرده ز نقش خیال

تا بتو اقرار خدایی دهد
بر عدم خویش گواهی دهد
گر چه کنی قهر بسی را ز ما
روی شفاعت نکنی از زبان

می دهد آنکه تو خوش زیبرین — بی بدل آنکه تو آوری بش
روشنی عقل بجان داده — چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو برون آوری — روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت — باغ وجود آب حیات از تو یافت

غمزه بپای کن در خواب را — گز انگشت عافیت بی تاب را
غمزه نسرین نه زباد صبا — کز اثر خاک تو شد توتیا

نتیجه کمرت که ما بنده ایم — گل همه تن جان که بتو زنده ایم
بنده نظامی که دعاگوی تست — در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن — گردنش از دام غم آزاد کن

مناجات کردن بسوی باری تعالی

ای بازل بوده و نابوده ما — وی بابد زنده و فرسوده ما
دور جنیبت کش فرمان تو — سفت فلک غاشیه گردان تو

حلقه زن خانه فروش توایم — چون در تو حلقه بگوش توایم
بی طمعم از همه سازنده — جز تو ندارم نوازنده

چاره ما ساز که بیچاره ایم — گر تو برانی بکه روآوریم
از پی تست این همه امید و بیم — هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

داغ تو داریم سگ داغدار — می نه تبرند شبیهان نگار
هم تو ببر بیخ که ز باغ توام — قمری طوق و سگ داغ توام

این چه سخن این همه زبان آتی — گفته و نا گفته پشیمانی است
دل که کجای پر و بال از کجاست — من که و نظم جلال از کجاست

جان که ز دل راه درین بحر برد — دل که کتافی ازین چشمه خورد
در صفت گنگ فرو مانده ایم — من عرف الله فرو خوانده ایم

چون تجمم از تحم تمام خوین — هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم — هم بامید تو خدا آمدیم

یار شوای مونس غمخوارگان — چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین — ای کس ما بی کسی ما ببین

بر که پناهیم توی بی نظیر — در که گریزیم توی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت — گر ننوازی تو که خواهد نواخت

در گذر از جرم که خواهنده ایم — چاره ما کن که پناهنده ایم
دست چنین پیش که دارد که ما — زاری ازین پیش که آرد که ما

ای شرف نام نظامی بتو — خواجگی اوست غلامی تو
نزل تحیت بزبانش رسان — معرفت خویش بجانش رسان

تخته اول که الف نقش بست — بر در محجوبه احمد نشست

اندر نبوة مصطفی صلی الله علیه وسلم

حلقه حا را که الف اقلیم داد — طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت از آن میم و دال — دایره دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت — تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار — پیش دهد میوه پس آرد بهار

کتب بیاکه علم پیش برد — ختم نبوة بمحمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد نماست — خاتم او مهر محمد شد است

گوش جهان حلقه کش میم اوست — خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
خواجه مساح و مسیحش غلام — آینه بر آینه مستر بنام

آدمی کویان بزبان فصیح — از الف آدم و میم مسیح
چون الف اوست ابجد وفا — اول و آخر شده بر انبیا

نقطه روشنتر پرگار کن

نقطه روشنتر پرگار کن
نکته پرگارترین سخن

کبر جهان گرچه بسی سر نکرد
سر ز جهان هم بجهان هم نکرد

از سخن او ادب آوازه
در کمر او فلک اندازه

عصمتیان در حرمش پردگی
عصمت ازو یافته پروردگی

تیر منش از دیده جنابت فشان
غمزه منش از که ولایت نشان

خاصش او سخن دل غزینه
دوستی او مهر عیب سوز

فتنه فرو کشتن ازو ناگزیر
فتنه شدن تیر باد و دل پذیر

بر همه سرخیل و سر خیر بود
قطب گران سنگ سبک سیر بود

شمع الهی ز دل افروخته
درس ازل تا ابد آموخته

حسبه خورشید که محتاج اوست
نیم هلال از شب معراج اوست

داد فراخی نفس تنگ را
نعل زده خنگ شب اهنگ را

ور پی باز آمدن پای بست
موکبیان سحر ابلق بدست

چون تنگ ابلق بمانی رسید

اندر توصیف کردن معراج رسول علیه

غاشیه داری بنطاقی رسید

نیم شبان کان ملک نیم روز
کرد روان مشعل گیتی فروز

خود فلک از دیده عماریش کرد
زهره و مه مشعله داریش کرد

کرد رها در حرم کاینات
هفت خط و چار حد و شش جهات

روز شده با قدمش در وداع
زانکه شب آمده در سماع

دیده اغیار گران خواب گشت
گوش سبک از خواب عنان تاب گشت

با قفس قالب ازین دامگاه
مرغ دلش رفته بآرامگاه

مرغ پر انداخته یعنی ملک
خرقه در انداخته یعنی فلک

مرغ الهیش قفص پر شده
قالبش از قلب سبکتر شده

کام تمام او چو تحرک نمود
میل بمیلش به تبرک نمود

چون دو جهان دیده برو داشتند
سر ز پی سجده فرو داشتند

با نبی از آن پویه که بر پشت داشت
مرحله صد مرحله یکمشت داشت

رخش بمه اختر افکنده است
غاشیه را بر کتف هر که خوست

صحن زمین کان شده گوهرش
پرده سپهر از پی تاج سرش

گوهر شب را اسب عنبر زن
گاو فلک زیر گاو زمین

او شده منکش این تیغ
از سرطان تاج ز جوزا کمر

خوشه گرو سنبل تر ریخته
سنبله را بر اسد انداخته

تا شب او را چه قدر قدر هست
زهره شب شنج برار و دست

ریخته نوشش از دم سیبری
بردم این عقرب نیلوفری

چون تر ز کمان تیر شکر زهره بخت
زهره ز بر غاله خوانش کرنجت

یوسف دلوی شده چون آفتاب
یونس حوتی شده زان دلو آب

تا به حمل تخت ز ربار زده
لشکر گل خیمه بصحرا زده

از گل آن [illegible]
ربع زمین یافته رنگ ربیع

زیب شده زور انیب بیاری بترق
گل شده سر سبز بیاری نترق

زان گل و نرگس که در آن باغ [illegible]
نرگس او [illegible] ما زاغ داشت

عشر ادب آمده زین سما
عذر قدم خواسته از انبیا

ستر کواکبته منش سید رند
[illegible] علمش مبکنه

نافه شب اگنه زنگ منش
لعل مه افکنده بسم مرکبش

در شب تاریک بدان ابرون
برق شده پویه بابه براق

گشته دو شبی آن باز کبوتر تمای
فاخته رد گشته نفیر همای

سدره شده نیمه ره اهنش
عرش گریبان زده در دامنش

چون گل ازین پایه فرو ریزه برین / نوبت آمده تا نثار عزیز
همسفران سپر انداختند / بال شکستند و پر انداختند
او متحیر چو غریبان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده‌نشینان که درش داشتند / هودج او یک تنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود / اینقدر مش زان قدم آگه نبود
هر که خبر برد از آن راز ماند / او هم از آمیزش خود باز ماند
بر سر سینی قدمش تاج بود / عرش بدان مایه محتاج بود
چون همه حرف قلم در کشید / راستی عرش علم بر کشید
تا تن هستی دم جان میشمرد / خواجه جان راه بتن میسپرد
چون به سر عرش بیابان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید
جان بگهر خانه اصلی شتافت / دیده جهان شد که جهانش نیافت
راه قدم پیش قدم در گرفت / پرده خلوت نشینان بر گرفت
گرد چو بر یافت ز غایت قران / سر ز گریبان تحیر برون
همتش از غایت روشندلی / آمده در منزل بی منزلی
غیرت ازین پرده مبادش گرفت / حیرت ازین گوشه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پایی نداشت / حرف ولی رخصت جایی نداشت
چون سخن از خود بدر آمد تمام / تا سخنش یافت قبول السلام
پرده برانداخته دست وصال / از در تعظیم سرای جلال
پای بسر آمد سر انداخته / جان تماشا نظر انداخته
آیت نوری که زوالش نبود / دید بچشمی که خیالش نبود
مطلق از آنجا که پسندیده است / دید خدا را که خدا دیدنیست
دیدن آن پرده مکانی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود
دیدنش از دیده نباید نهفت / کوری آنکس که بدیدن نگفت
دیدن او بی عرض و جوهر است / کز عرض و جوهر از آنسوتر است
هر که در آن پرده نظرگاه یافت / از صفت بی جهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن / جمله بود وصف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر / بلکه بدین چشم که دارد بسر
خورد شرابی که حق آمیخته / جرعه آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق نازکش نازنین
ای شکر خنده بیاراسته / امت خود را بدعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده / جمله مقصود میسر شده
پشت قوی کن از آن بارگاه / روی درآورد بدین کارگاه
زان سفر عشق بباز آمده / در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما / بوی تو جاندار دم جانهای ما
دور سخن را بنمایی بیان / ختم سخن تا بنطقی بیان

نعت اول در خاتم نبوة صلی الله علیه

نسخه شه مسند هفت اختران / ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بسته فتراک اوست
تازه‌ترین سنبل صحرای ناز / خاصه‌ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبله روزتاب / گوهر او لعل گر آفتاب
صدره خوش تر از آن نزدیکی سخن / تا بر آب صدف گوهر سخن
چون گهر او دل سنگی شکست / سنگ چرا گوهر او را شکست
آری ازینجا که دل تنگ بود / خلقی بود آنش در آهنگ بود

جای نبی

کی بندی آن تنگ مفرح گرای
گر نه بندی در شکرت لعل پای
گرد میا سنگ ملامت کرن
گوهری از رگ هنری گوهر سخن

یافت فراخی گهر از درج تنگ
نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
سیم و دبت بود گهر سنگ را
کامد و جنبان دهن تنگ را

هر گهری کز دهن تنگ خواست
با بتش از جمله دندان بهاست
گوهر شکلی که زبس گمان اوست
کی دبت گوهر دندان اوست

فتح به دندان و نقشش جان کشان
از لب و دندان شده دندان کشان
چون دهن از سنگ تو بایست
نام کرم کرد بجوز بر درست

از لب و دندان کم دندان گرفت
داد به لشکر از آنکه گم آن گرفت
ز آرزوی داشته دندان گناست
گر دو جهان هیچ به دندان نداشت

در صف ما ورد که لشکر شکن
دست علم بود و زبان خنجر شکن
خنجر او ساخته دندان نثار
خون نبود خنجر دندانه دار

این همه چون با کرمش نشکنند
خار نشد از گل او بر خورند
بلخ به بر از گل سخن باغ صبت
رشته بر از مهره دم مار جنب

با دم طاوس کم زاغ گیر
با دم بلبل طرب باغ گیر
طبع نطاقی که درون چون شکست
بر گل و تو نوا میل است

نعت دوم در باره — سخن در نعت گویم

ای تن تو پاکتر از جان پاک
سرو نو پرورده ز رخی خاک

نقطه که خانهٔ رحمت توئی
خانه برار دانه نعمت توئی
راه روان سحری را تو ماه
باده کشان مجمر راه تو شاه

ره همه مانده که در ره نشه
سخنه دهی و تو درده نه
چون تو کربان تو تماشا کنند
رستی نهایه نهما خورند

از سر آن خوان که رطب خورده
از پی ما باز چه آورده
لب بگشا تا همه شکر برزند
ز آب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات
آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفتهٔ روی تو
سنبل سیبغبکان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بنده
صبح ز خورشید رخت خنده
عالم سرد آمده خشک از تو یافت
نافه بنی نافه مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار
پیکر آتش قوم شده مشکبار
خاک تو از باد سلیمان بهاست
روضه حلوت که رضوان بهاست

کعبه که سجاده تکبیر تست
تشنه جلاب ثنا شیر تست
تاج تو و تخت تو دار جهان
تخت نشین آمده تاج آسمان

سایه نداری که تو نور مهی
روز که خود سایهٔ نور الهی
چار علم رکن مسلمانیست
تیغ دعا نوتیس سلطانی است

خاک دو گیلان شده گلشن بتو
جسم عزیزان شده روشن بتو
نافه دمید کیسوی تو
بر سر کردوی شده دامن

مهر ز رو در کف تو دامنش
خاک زمین شوره بر آتش خنش
در صدف صبح مدت دو تا
غالیه بوی تو باید صبا

لاجرم انجا که صبا تاخته
شکر عنبر علم انداخته
بوی گران عنبر ازان کی
کرده دو عالم دهی ارزان دهی

سرره زار آتش صد زت
عرش در ایوان تو کرسی بست
رونق جان تو صبح تاب
ذره بود عرش ز دامان آفتاب

گر نه ز رخ آینه بر دن فتاد
نور تو بر خاک زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه
کنج به خاک نشین از چه

گنج شه افقر تو برانهم بس	شمع شه افضل تو پروانه بس	صبح مقوس شده بر راه تست	چهره دولت رسن جاه تست
این دو طرف کرد سپید و سیاه	راه ترا یک ز نیکان راه	عقل تقاضا چی طپیدن توی	ماه سفرساز خرامیدن توی
غنچه و شب منتظران روز کن	در نعت سوم	م در استطراد	طبع تقاضای طرب فروز کن
ای مدنی برقع و مکی نقاب	سایه نشین چند بود آفتاب	گرمی از مهر تو موئی ببار	در گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظران را به لب آمد نفس	ای ز تو فریاد تو فریادرس	سوی عجم ران منشین در عرب	ره زده روز است شتابی بشب
ملک برآرای و جهان تازه کن	هر دو جهان را پر از آوازه کن	سکه تو زن تا امرا کم زنند	خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند
خاک تو کوی تو لولاک سپرد	باد دلف آمده آن بوی برد	بازکن این مسند آسودگان	غسل ده این منبر آلودگان
خانه غولند بپرداز شان	در غله زان عدم انداز شان	کم کن اجرا که زیادت خورند	خاص کن اقطاع که عارت برند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش	ما همه دیویم سلیمان تو باش	شحنه توی قافله تنها چراست	قلب تو داری علم اینجا چراست
از طرفی رخنه دین میکنند	دزد که اطراف کمین میکنند	با علی در صف میدان فرست	با عمری بر سر شیطان فرست
خیز بسر راه بیانی برآر	سر چو مه از برد یمانی برآر	با دو سه در بند کمربند باش	کم زن این کم زده خرسند باش
با لغه و منجاه لب بام خواب	روز رسیده است به مجلس شتاب	خیز نفخهای سرافیل را	تا بدمد این دو سه قندیل را
ضوفی پرده اسرار شو	ما همه خفتیم تو بیدار شو	زآفت این گنبد آفت پذیر	دست برآور همه را دستگیر
هرچه رضای تو بجز راه نیست	با تو کسی را سر اخوان نیست	گر نظر از راه عنایت کنی	جمله مهمات کفایت کنی
دایره بنمای بمکنت درست	تا همه بخشنده شود هرچه هست	با تو تصرف که کند وقت کار	از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن	در دو جهان خرقه در انداختن	متو تقاضای که جرمی تست	زنده دل از غالیه بوی تست
از نفس تو بوی وفا بخش	در نعت چهارم	در مرثیه جمله انبیا گوید	ملک فسرده دل کیمیای بخش
ای گهر گنج فرستادگان	تاج ده گوهر آزادگان	هرچه ز نیکانه و خیل تو اند	جمله در این خانه طفیل تو اند
اول بنیاد جهان نام تست	حکم تو چون کافیه آفاق رفت	زین ده ویران چو اساسی رسید	از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بد و خانه تو آمد ابد	خفت کشتی بآب نخستین لحد	آدم و نوح نه از هر دری	مرسله ی یک گره از هر دری
آدم از آن دانه که شد فقه دار	نوبه تو شد ملکی خوشگوار	توبه دل جمع تو بوی تست	کلک گرت خاک سر کوی تست
دل ز تو جو ملک تو به جز و	کل شد از کلکری تو به کل	کوی قبولی بازل تاختند	در صف میدان دلش آختند

آدم نوزخمه در آمد ز پیش / تا برد آن گوی بچوگان خویش
بازکشش چون ز پی خویش رفت / گوی فرو مانده و او گو نرفت
نوح که لب تشنه به آن خوان رسید / چشمه غلط کرد بطوفان رسید
مهد براهیم دو رای او فتاد / نیم ره آمد و بجای او فتاد
خورد دل او و نفس تنگ داشت / درخور آن زیر کم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آورد بچنگ این کلاه
یوسف از آن آب عیانی ندید / جز رسن و دلو تهی بر ندید
خضر عنان زین سفر تنگ تافت / دامن خود زنده چشمه یافت
موسی از این جام تهی دید دست / شیشه بخوناب ارنی شکست
عزم مسیحانه بپایان دانم بود / کو ز در همت بیگانه بود
هم تو ملک طرح در انداختی / ساخته این کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو
بسط فلک خطبه میدان تست / گوی زمین در خم چوگان تست
تخم بر این چرخ مداری بکن / کار تو کن کار تو باری بکن
تا ز عدم گر نفسی بر کجاست / می تک و می تاز که میدان تراست
کیست فنا کآب ز جامت خورد / با عدم سفله که نامت برد
یای عدم در عدم آوازه کن / دست فنا را الفی تازه کن
ای لقب نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان
عقل شبیخون زد و دریای خون / کشتی جان برد به ساحل برون
قبله ز چرخ نگونت درست / غره سنن روزه یعنی ز تست
ملک چو بوسید در عم شود / گر سر موی زر تو کم شود
با قلم از نوبت سر و خرامان بری / با خرد از مغز درون جان بری
ذات تو در نکته تو برتری / تا نشود حرف تو انگشت خای
حرف بمه خلق شد انگشت رس / حرف نو بی رخت انگشت کس
ای ز تو یکرنگ غبار درست / شیشه و غاشیه ز شکرست
آنکه ز مقصود وجود او دست / دایه مقصود وی منزلت
شاه ملک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داوودی او کرده جفت / بر سر فرش ام سلیمان درست
رایت اسحاق بر او عالیست / صدقش اگر هست سماعیلیست
یکدله صحبت و منزلگاه / نقطه نه دایره بهرام شاه
آنکه ز بهرامی او وقت روز / کور بود بهره بهرام گور
سرور نامان توانا نری / نامور دهر بدانا نری
خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت سریر / روم ستاننده و ابخاز گیر
عالم و عادل تر از اهل وجود / محسن و اکرم تر از ابنای جود
دین فلک از دولت او اختر است / ملک صدف خاک درش گوهر است
چشمه و دریاست بپای او در / چشمه آلوده و دریای بر
با نفس این چشمه سیماب زر / گرد چو سیماب گریزا گزیر
خنده زنان از کمرش لعل تاج / بر کمر لعل کشش آفتاب
آفت این بحر ولا حور برد / سخته در روز که مهین سخته خورد
کوس فلک را جرسش بشکند / سنبه مهر الفقش بشکند
خوب سرآغاز تر از خرمی / نیک سرانجام تر از مردمی
جام سنگاره که کفش ساقیست / باقی باد که همین باقیست
اندر استعطاف / زمین بوس

ای شرف گوهر آدم بتو — روشنی دیده عالم بتو
برج کمان است ظفر ساز تست — نه شکم آتشین یک باز تست
کوس دونای زبر و زیر تست — نه شکم آتشین یک ناز تست
هر که نشیب تیغ برافراخته — بار تیغ تو سر انداخته است
چشمه تیغ تو چو آب فرات — زنجه فراهم آبحیات
هر که بطوفان تو خوانش برد — گر بسبل تو نشد آتش برد
جام تو گنجینه جمشید هست — ظل تو پروانه خورشید گش
سبزه لی کش که دبیر انگنی — شبر خطا کفتم شبر انگنی
چرخ زشیران چمن بیشه — از تو کند منتظر اندیشه
آنه لی آن زهره کراد مصاف — کز دل او زهره زند با تو لاف
هرچه بزیر فلک ازرق است — دست مراد تو برو مطلق است
دست ان هیبت اچه کس — دست نشین تو فرشته و بس
دور ترا خاتم دورانی است — باد نجانک تو سلیمانی نیست
ایزد کو داد جوانی و ملک — ملک ترا داد تو دانی و ملک
خاک باقبال تو زر میشود — زهر بیاد تو شکر میشود
می که فرو بون نکند نا نخورش — ز شب ضحاک بر آر زردوش
می خور و می چه طرب باقیست — غم چو خوری دولت باقیت هست
ملک حفاظی و سلاطین پناه — صاحب سمری و صاحب کلاه
گرچه لشکر صلابت بنه بیر — تا تیغ سنان آمدی دخت بگیر
چون خلق کنج قانی کنی — ابیض ملک سنایی کنی
هیبت سر تیغ تو بالای تاج — از ملکان چون ستانی خراج
دولت آن سر که بر د پای تست — تخت در آن دل که درو جای تست
چتر تو بدور تو همای کشد — سر که رسد پیش تو پای کشد
عدل تو موقوف عنایت شده — در تو شکایت بحکایت شده
در سم رخشت که زمین سفت میخ — خصم تو چون نعل شده جای میخ
هفت فلک با کهرت حقه — هشت بهشت از علمت شقه
هرکه نه در حکم تو باشد سرش — بر سرش افسر نشود افسرش
در همه فن صاحب تکلیف توی — جان دو عالم بیکی تن توی
گوش حبابرا ادب آموز کن — شمع سخن را طرف افروز کن
خلعت که دون نعلای فرست — بری قبولت بنظامی فرست
گرچه سخن نیست چنان بر درست — چونکه بخوان نور سد از آن درست
بی گهر و لعل نه این بحر و کان — گوهرش از کف ده و لعل از دهان
انکه حسود آید و بد برینغ — لعل بجان ده و گوهر زتیغ
چون فلک طالع مسعود داد — عاقبت کار تو محمود داد
ساخته و سوخته در راه تو — ساخته من سوخته بدخواه تو
تیغ تو سر چون علم افراخته — خصم تو سر چون قلم انداخته
منکه سراینده این نو گلیم — باغ ترا نغز نوا بلبلیم

در ترتیب این کتاب

در ره عشقی نفسی میزنم — هر سر کوی جرسی میزنم
عاریت کس نه پذیرفته ایم — آنچه دلم گفت همان گفته ایم
شعبده تازه برانگیختم — هیکلی از قالب نو ریختم
صبحدمی چند ادب آموختم — پرده سحر سحری دوختم
مایه درویشی و شاهی درو — مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس — نی مگس او شکر آلای کس

سنه ملکی گوهر نغز تست

نی دربان

نوح درین بحر سپر افکند / خضر درین چشمه سبو بشکند
بر سر شاهان ز بلی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال

نام دو آمد ز دو ناموس گاه / بر دو مسلسل شده بهرام شاه
آن زری از کان کهن ریخته / وین دری از بحر نو انگیخته

آن پدر آورده ز نغز بن علم / وین زده بر سکه رومی رقم
گرچه از آن شد نمط و بار من / بهتر از آنست آخر بازار من

شیوه غریبست مشو نا مجیب / گر بنوازیش نباشد غریب
این سخن رشته تر از نقش باغ / عارض افروزنده چون چراغ

خوان ترا زان دو دوانیت بس / دست نگردد آید دو دست کس
گر نکشد منت تخمیر نوت یاد / ورنه ز یاد تو فراموش باد

بر فلک آن شب که نشینی بخوان / نیز من افکن قدری استخوان
کاخ فراق من سکته بیشتر تم / دیده نه بیند کتب منبر نم

از ملکانی که وفا دیده ام / لیکن خود بر تو پسندیده ام
خدمتم آخر بوفای کشد / هم سر آن رشته بجای رسد

گرچه درین درگه آیندگان / روی نهادند سرافکندگان
منت لطفی انجاب الستند / او ز کرات این گران گشته اند

راه روانی که درین پرده روند / **از لطفی** **که سنجکان** / گر سخن از تیغی بشنوند

من که درین منزل ایشان مانده ام / مرحله پیشتر ک رانده ام
تیغ ز الماس زبان ساختم / هر که بلب آمد سر سن انداختم

گرچه حوادث نه به همبر بست / پای مرا هم سر بالا بریست
اوج فلک تاختن آوردی بپرم / تا بشد گر بهمت بر خورم

تا نگر از روشنی رای تو / سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گردم که بگردون سرم / تا رسانی تو بگو چون رسم

بود بسیجم که درین سکه و ماه / تازه کنم عهد ز بر تاج شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته اند / راه برون آمدنم بسته اند

مهر نوازش ز فزون آمدن / خواستم از نوبت بیرون آمدن
باز چو دیدم همه پیر بود / منت بسیم دشنه سمینه بود

لیک درین خطه شبر بند / بر تو کنم خطبه به بانگ بلند
آب درست بر سخن افشانده ام / رنگ منم آنکه بجا مانده ام

ذره صفت پیش ای آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب
گشت قلم بحر گوهر زیر تو / گوهر جانم کمر آویز تو

این سر زینت ز تنک اختری / پشت بباد از سر زین بری
جنبش دل که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن برگرفت

پرده خلوت که برانداختند / **در صفت** **نظم سخن کند** / جلوه اول بسخن ساختند

تا سخن آوازه دل در نداد / جان تن آزاده بگل در نداد
چون قلم اندیشه آغاز کرد / جمله جهان را سخن یاد کرد

خطه هر اندیشه که پیوسته اند / بر پر مرغان سخن بسته اند
نیست درین کهنه نو خضر تر / موی شکافی ز سخن تیز تر

بی سخن آوازه عالم نبود / این همه گفتند سخن کم نبود
در صفت عشق سخن جان ماست / با طلسم این سخن الوان ماست

اول اندیشه پسین شمار / از سخنست این سخن آنجا گذار
تا جوران تا فلک خوانده اند / وان دگران آن دگرش خوانده اند

که بهوای علمش برکشند / که بنگار قلمش برکشند
از علم فتح نماینده تر / در قلم اقلیم کن تنیده تر

گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده ایم / مرده اوییم و بدو زنده ایم

سرد بیان آتش ازو یافتند / گرم روان آب درو یافتند
اوست درین ده زده آبادتر / تازه تر از چرخ کهن زادتر

رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست
تا سخن اینجا که برآرد علم / حرف نیابد ز زبان نیز هم

گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن خورده اند / مهر شریعت بسخن کرده اند

کان سخن تازه خوشین داشت / هر دو بصراف خرد می داشت
کز سخن تازه و زر کهن / گفته چه یکقصه به سخن

بیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن می برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگ آهوی فتراک اوست

صدرنشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس
هر که نه دل مختبر است از سخن / نیک سخن منتظر است از سخن

تا سخن است از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

در مرتبه سخن منظوم گوید

چونکه نسنجیده بود سرسری / هست بر گوهریان گوهری
نکته نگهدار ببین چون بود / نکته سنجیده که موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد / بخت دران را بسخن پخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بدین دیگران

زآتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند
پرده رازی که سخن پرورند / سایه ای از پرده پیغمبرند

پیش و پس قلب صف کبریا / پس شعرا آمده پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند / این همه مغزند و دگر پوستند

هر رطبی کز سر این خوان نهند / آن نه رطب پاره ز جان نهند
جان تر اندیشه بمنقار گل / فکرت خاینده بسا زنبُل

آنکه درین پرده نوائی شناخت / خوشتر ازین پرده سرائی نساخت
با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهند بر سر هر آستان

چون سر زانوی سخن دل کشد / در دو جهان دست حمایل کشد
آینه فرقش بسلام قدم / حلقه صفت پا و سر آرد بهم

در غم آن حلقه که چنبر کند / چون شکند باز درش گم کند
گاه از آن نقطه زانو قرار / حلقه دهد گوش فلک را قرار

گاه ازین حلقه پروزه زنگ / مهره گل ده بدر آرد بچنگ
چون سخن گرم شود با دو کس / جان بلب آید که ننوشند بس

از پی لعلی که برآید ز کان / رخنه کند نقطه خاک آسمان
نسبت فرزندی ابنای جنس / هر سر طبعی بشد در حبس

حدس آرد فلک حشری / باز رهد ز آفت هر شکری
هر نفسش راحت جانی شود / هم نفسش مهربانی شود

هر که نگارنده این پیکر است / بر نفسش زن که سخن پرور است
مشتری سحر سخن خوانمش / زهره هاروت سخن دانمش

این همه کامند

این همه کاهنگ سواران کنند / تا به خوان از صله خوران کنند
رای مرا این سخن از جای برد / آنکه سخن را سخن آرای برد

تا همه دست مسنان کردهان /
ای فلک اندست تو چون رشته اند / این گروهی که کمر بسته اند

کار شد از دانگ نشست بابی / این کره از کار سخن بگذری
سبز کنی که چو تر مرده اند / سکه این کار بزر برده اند

هر که برون همه چون رو نمود اد / سنگ مستند لعل شکر ور داد
لاجرم این قوم که والاترند / زیر ترند از همه که بالاترند

انگه زرش سکه سلطان کشید نکین / باز ببین نقره تابان خشید
وانگه چو سیماب خشم زر نخورد / نقره شد و آتش سنج نخورد

چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن تلخ مکن از ان بکن
تا نهند دست مسنان گرد هات / تا نشد تنبر سند بکو کزدعات

تا نکند شرع ترا نامدار / نامزد شعر مشو زینهار
شعر تو از شرع بدانجا رسد / گر گمرت سایه بخوار رسد

شعر ترا سدره نشانی دهد / سلطنت ملک معانی دهد
شعر برآرد به امیریت نام / کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پایه بنا بر نشست / تا که سخن چون فلک آری پدید
بر صفت شمع سر افکنده باش / روز فرو مانده شب زنده باش

چون مگس از نیستی بکجا رسد / تند روی هیچ بترقی رسد
هر چه بود تام در آن ثبت نهد / گرنه لسبندی به از آن دو نهد

سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر از آن جوی که در بهشت
به که سخن دیر و لپسند آوری / تا سخن از دست مبینه آوری

هر که علم شد به سخن راه برد / کوی به خورشید که از ماه برد
گر نفسی کرم روی کم نکرد / یک نفس از کرم روی کم گزد

در نکت فکرت که روش کم شناخت / برد فلک را دلی از زم شناخت
بارکی از شهپر جبریل ساخت الحق / باد ز لب از بر افضل خنت

بی سپرش کس مکن این گفته را / باز بده بر کمر این رشته را
سفره الخیر شدی صفودار / گر همه مرغان شدی الخراز

منکه در شیوه مصب آدم / دید عملی از زم غرب آدم
شعر من صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاختند / خرقه و زنار در انداختند
مرغ گل و غنچه منالم هنوز / منظر باغ تمامم هنوز

کز تمام سخن تازه را / صور فیان کنم آوازه را
هر که وجود از تو تا گهت / فتنه شود بر من جادو سخن

صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملایکه فریب
بابل من گنجه هاروت سوز / زهره من خاطر انجم فروز

زهره من منطق میزانی ست / لاجرم سخن منطق میزانی است
سحر حلالم سحری قوت شد / تیغ کن نسخه هاروت شد

کل نظامی که خیال من است
در مطوب شناختن دل
جانور از سحر حلال من است

چون سر انداختن افتاد / گفت زمین را سر افکن در آب
گفت جهان از نفس تنک تنز / در سرش معصفری زنگ تر

با سر افکندن او کارست / تیغ کشیدند بقصد سرش
کاو که خر مهره بدو در کشید / چونکه بشفتند همه خنجر کشید

طفل شب آمیخت چو پروانه دست / زنگله روز درانداختش پست
از پی سوداش شب آمد تنگ / ساخته معجون مفرح ز رنگ
خاک شده باد مسیحای او / آب زده آتش سودای او
سر ز پی بخور بهم ساخته / خانم سودا شده پرداخته
ریخته بر بخور کمی طاس خون / کنده ز بس با قدم انفاس گون
زنگ درونی شده بیرون شب / کفک قضا کان من الخارب
هر نفسی از سر طنازیی / بازی شب ساخته شب بازیی
که قصبه که گل آمیز کرد / گاه دف زهره درم ریز کرد
من به چنین شب که چراغی نداشت / بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم / آتش از آب جگر بیختم
با سخنم چون سخن چند رفت / بحکم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد / وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش تابت چراست / باد جنیبت کش خاکت چراست
خاک شب آرنده بیاقوت بخش / آتش تابنده بیاقوت بخش
تیز مشکن که بهر جای تست / مقرعه کم زن که بقربان تست
غافل ازین بیش نباید نشست / بر در دل تیز گرانی بهست
در خم این خم که کبودی وش است / صفه دل کو که سرودی خوش است
دور شو از راه زبان حواس / راه تو دل داند دل را شناس
عرش روانی که بنی رسته اند / شهپر جبریل بهل بسته اند
وانکه عنان از دو جهان تافتند / قوت سخن در بوزه دل یافتند
دیده و گوش از غرض افزون شنید / کار کز سوده که بیرون بنید
بیضه در آگنده چو گل گوش تو / نرگس چشم آبله هوش تو
نرگس و گل را چه برشتی بباغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل بباغ
دسته که آمیزه هر ناکس است / آتش او آب جوانی بس است
طمع که با غفلت مدلا کی است / منظر لعبت جمل الکی است
تا بچمل بال که بالغ شود / خرج سفر هاش بلاغ شود
بار کنون است که افسون مخوان / درس جمل بال کی اکنون مخوان
دست برآور ز رمان چاره جوی / این غم دل را ز دل غمخواره جوی
غم مخور البته چو غمخوار هست / کردن غم لشکن اگر یار هست
آن نفسی را که زبون غم است / یاری یاران مدد محکم است
چون نفسی گرم شود باد کس / نیست شود صد غم از آن یک نفس
صبح نخستین چو نفس بر زند / صبح دوم بانگ بر اختر زند
مشتری صبح بخواری رسد / گرچه بسی صبح بیاری رسد
از تو نیاید بتو بی هیچ کار / یار طلب کن که برآید ز یار
گرچه همه مملکتی خوار نیست / چون تکرم هیچ به از یار نیست
هست زیاری همه [illegible] / خاصه زیاری که بود دستگیر
این دو سه یاری که تو داری تمام / حکم از حلقه در بر زنند
دست در آویز بفتراک دل / آب تو باید که شوی خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت جان آفرید
داد به ترکیب کم زبرسنجی / صورت جان را همه [illegible] سنجی
زین دو علم آخور [illegible] / آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که بر او خطبه سلطانی است / اکدش روحانی و جسمانی است
نور ادمیت که شمیل دل است / صورت جان [illegible] طفیل دل است
چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید

گوش دماغ

کوبش در آن حلقه زبان ناخنم … دل بد حلقه جان ساختم
طبع تر دی بر از نخم بهی … جز به زبان گفتنم از آن فرهی

رنجیم از جنبه گرم آب سرد … کاتش دل دیگرم گرم کرد
راه زبان عاجز و من زورمند … دست برآوردم از آن دست بند

در تک آن راه دو منزل شدم … تا بکی نکته مسیول شدم
نیمه محرم شده تا نیم شب … من سوی دل رفته و جان سوی لب

بر در مقصوره روا نیستم … حلقه شده قامت چوگانیم
دامن تنگ کنه گریبان من … گوی مدت آمده چوگان من

پای ز سر ساخته و سر ز پای … گوی صفت گشته و چوگان نمای
صدر کمی دیده کمی صد شده … کار من از دست و من از خود شدم

هم سفران جاهل و من نوسفر … عزم بیم از سکیم نخچ نر
پای درون نی و سر باز گشت … ره نه گران در نتوانم گذشت

چونکه در آن نفس زبانم گرفت … عشق نقیبان عنانم گرفت
گفتم اگر بار دهی آدمیست … حلقه زدم گفت درین وقت کیست

مست در آن پرده برانداختم … پرده نرگس بی انداختند
بانگ در آمد که نظامی درآی … از حرم خاص برون سرای

خامش ز آن حاجب آن در شدم … کف درون آی درون شدم

اندر بار یافتن دل گوید

بارگهی یافتم افروخته … خسم بدان دیدن دوخته
منفعت حکایت بیک اق در … نفخ خلیفه بکی خانه در

ملک از آن بیش که افلاک راست … دولت آن پای کز آن خاک راست
صدرنشین گشته نیم روز … در نفس آباد دم نیم سوز

نرخ سواری بادب بیش او … لعل قبای ظفر اندیش او
زیر سر او بهی در خوار … نرخ سواری بزرگی در شکار

قصد کمین کرده کمند افکنی … سیم زره ساخته رویین تنی
جمله پراکنده و دل جمع بود … این همه پروانه و دل شمع بود

من نفس آمده جهان دل … جان تو دادم به سلطان دل
روی خود از عالمیان تافتم … چون علم لشکر دل یافتم

دل ز زبان گفت گای بی زبان … فرخ طلب کیمیا زین آشیان
این نمک تازه که سود منست … آتش من محرم این دود نیست

بی نمکان را تو جگر میدهی … گنج زر و در گهر میدهی
پایم ازین پایه بس بالاترست … سایم از این سرو تو بالاترست

گنجم و در کیسه قارون نیم … با تو نیم هم ز تو بیرون نیم
بر زبان رنجم از سرم اوست … فرخ دلم با نفس گرم اوست

ساختم از شرم سرافکندگی … کوبش ادب حلقه کش بندگی
نام نظامی فلک آوازه کرد … خواجه دل عهد مرا تازه کرد

چونکه بدیدم ز رباضت گریز … گفتم از آن خواجه ریاضت ستیز

در خلوت اول در بار یافتن

رانضی من چون آدب آغاز کرد … از گره نه فلکم باز کرد
بر نگرفتار سر این رشته پای … گرچه گره بر سر این رشته جای

تا سر آن رشته بجای رسید … کان گره از رشته نخواهد بریدن
گرچه خداست خداوند ماست … خواجه جمع القصه که در بند ماست

تخته راه دو جهان من است … ورنه چرا در غم جان من است
سفت خود و باز مدار ز دست … گرچه بسی ساز مدار ز دست

گفت چو من بی ادبی را غلام
آن ادب آموز مرا کرد نام

از چو منی سر بهم نبرد
صحبت خاکی بغنیمت شمرد

روزی ازین مصر زلیخا پناه
یوسفی کرد و برون شد ز چاه

چشم من از خواب چو بر دوختند
چشم و چراغی سحر افروختند

صبح چراغ فلک افروز شد
کحلی شب قرمزی روز شد

خواجه گریبان چراغی گرفت
دست من و دامن باغی گرفت

دامنم از خار غم آسوده گشت
تا همه جهان بگل آلوده گشت

من چو لب لاله شدم خنده ناک
جامه بصد جای چو گل کرده چاک

لاله ز دل خویش بجانم سپرد
گل کمر خود بمیانم سپرد

که چو می آلوده بخون آمدم
که چو گل از پوست برون آمدم

گل بگلی و شاخ بشاخ از شتاب
می شدم اکنون که شوم سوی آب

تا علم عشق بجایی رسید
کز طرفی بوی وفایی رسید

نکته نازی بزبان فصیح
زنده دلم کرد چو باد مسیح

در طبقه بخت عماریم را
تک بصبا داد عماریم را

گفت فرود آی ز خود دم مزن
ورنه فرود آرمت از خویشتن

شکر برات آب چو گنجی شدم
ساکن آن باد بهشتی شدم

آمد و آن گرد فرود آمدم
تشنه زبان بر لب رود آمدم

چشمه از رخنه چو ان آفتاب
خضر چو خضر استن بنده بخواب

خوابگهی بود چمن زار او
خواب کنان نرگس بیمار او

دایره خط سپهرش مقام
غالیه بویی بهشتش غلام

گل بگریبان گیا کرده جای
خار کش دامن گل هر بجای

آهو و روباه در آن مرغزار
نافه گل داده و بیعه بکار

طوطی از آن گل که شکر خنده بود
بر سر سنبل که پراکنده بود

تازه گیاه سبز چو شکر بدست
آهو کان از شکرش شربت

جلوه گر از حجله گل ها شمال
گل شکن از شاخ گیا نهال

خیری و سوزنی مرکب شده
مروحه عنبر اشهب شده

سرمه بهشته چو نرگس نماش
سوزن انقی چو زمرد گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم
قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسن یکروزه عیسی زبان
داده بصبح از کف موسی نشان

فاخته فریاد کنان صبحگاه
فاخته گوش کرده فلک را ز آه

باد نولبسته در بیت امید
قصه گل بر ورق خشک بید

که بسلام سمن آمد بهار
که بسپاس آمده گل نو بهار

ترک سمن خیمه بصحرا زده
ماه شتر از زنخ شیر باز زده

لاله با تش که بازار آمده
جو مع نهمه و بیماز آمده

سبزه و گل لاله و برگ سمن
سنبل عنبر بوی و سهیل یمن

آب ز خوی شده قائم نمای
طرفه بود قائم سیماب جای

رونق باغ از علم سرخ و زرد
بحر تماشا خته از لاجورد

شاخ ز نور فلک آویخته
در قدم سایه درم ریخته

سایه سخن گوی بپ آفتاب
زنده شده ریگ بتسبیح آب

نسترن از بوی سنبل بزخم
از مژه غنچه لب گل بزخم

نرگس خضری نهی از تر خار
گاه بسبز خواسته کرد نهار

سر زده بید بزره تنش
مجمر لاله شده دود افکنش

خوان بر من چمن از جاه گی
خوانت حکیمان سمن از تازگی

نیشکر از خنده برون آمده
زرده گل لعل بخون آمده

آن گل عذرایی که

آن گل خودرای که خودروی بود
تا فلک انجم علم آراسته
اخضر سبز نگر بامداد
چشمه درخشنده تر از چشم حور
مرغ ز گل بوی سمنها شنید
محضر منشور نوشتن بباغ
باد بجائی بسبیل نسیم
سایه سمن و شمایل برست
صبح که شد یوسف زرین رسن
خاک شده زان آب دوان ریخته
نور سحر یافته میدان فراخ
عود شد آن خار که مقصود بود
مرغ زد از دو خوش آوازتر
باد نقاب از طرفی برگرفت
فتنه آن ماه نقب دوخته
میوه او چون نمک انگیخته
طوطی باغ از شکرش شرمسار
ت نوازی چو گل نوشیان
شاخ گل سبزتر از نیشکر
در غم آن دانه خال سیاه
زان بنه دل که بغیر شکست داشت
لب سخن خنده شکر خوری

از نفسش باد سخن گوی بود
سبزه همه دشت به پیراسته
کفت زمین را سبز آباد
تا بر از چشمه خورشید نور
ناله داودی از آن برکشید
قمری بیدل شده بر خوان شاخ
ساخته گنجینه زمین از ادیم
بیدل لاله فرو برد سر
جامه کنان در رخ یاسمن
هر چه فرو برده بر انداخته
سایه بروی الفبا داده شاخ
آتش گل مجمر آن عود بود

در خلوت دوم

خواجه سبک عاشقی در گرفت
خرمن مه را چو قصب سوخته
هر که در وی دید تنگ ز سر شد
چون ره طوطی ز نخش طوق دار
نوبه فرو هی چو می دوستان
خشک نبانی همه جلاب تر
جمله ز نقال شده روی ماه
راه چو میدان دهن تنگ داشت
رخ مه جا غمزه با قنون گری

سبزتر از برگ ترنج آسمان
هر گره از غنچه آن سبز خوان
با فلک آنجا که نزر افتاده بود
سبزه ببالان چشمه و ضو ساخته
حجله گل در ره آن نخون تدرو
بوم از آن بوم شده بیکرن
لاله به تعجیل کرن تافته
ناخن بهمن سمن صبح فام
زر قصب خاک کر پسم جهود
سایه و نور از علم شاخ در
باد گزیده لب خورشید را
گردن گل منبر بلبل شده

در صفت دلدار

گل لقبی دید شکر خنده
تا کمر از زلف گره تافته
نمکش با شکر آمیخته
زال رخ کرده بتاریخ خوش
لب طبری و از طبرزد بدست
خال که عود دل و جگر سوز بود
جزع رخ خورشید جگر سوز تر
زان دل آتشکده جگر خوار بود
بند چو حقه پر زمره ار

آمده تاریخ بدن آخر زمان
جان زمین بود دل آسمان
سبزه به سجاده گرو داده بود
شکر وضو کرده و پرداخته
سنبله آویخته در پای سرو
سر در کشید قفای برش
از تپش دل خفقان یافته
برده ز سنبل تاخته و گل تمام
گاه چو موسی ید بیضا نمود
رقص کنان بر طرف جویبار
شانه زده باد سر سبزه را
زلف بنفشه کمر گل شده
گل ز نطاحی شکر انداز تر
بر گل و شکر نفس افکنده
تا قدم از فرق نمک یافته
شکر شیرین نمکان ریخته
غبغب سیمین چو ترنجی بکین
مغز طبرزد بطبر خون شکست
غالیه سای صدف سای بود
لعل ز مهتاب شب افروزتر
بر جگر من دل من یابیده بود
راه گذری مانده که زنهار دار

عشق چو آن حقه و آن مهره دید / بوالعجبی کرد و ز من جان کشید
گر صفت زنده بیانم کند / طوق زر از گردن جانم کند
کار من از طاقت من درگذشت / انجم از آن رشته ز من برگذشت
عقل غریبی که بر آن بود دید / نقره این کار به آتش کشید
دل که نه در غم دل میگرفت / حقه ز در رشته تکلف گرفت
مونس غم خواره غم دیده بود / چاره گری زنده بغم می نبود
ای منش از نامه بر فراغ عشق / انجم از سبزه و از باغ من
سبزه فلک بود و نظر تاب او / باغ سحر بود ز مهتاب او
بسکه سرم بر سر زانو نشست / ناسزای این رشته نباید درست
این سفر از راه یقین رفته‌ام / راه مبین رو که چنین رفته‌ام
محرم این پرده نه‌ای زینهار / کار نظامی نمطی کن گذار

در خلوت سوم بر طریق عشرت

خواجه یکی نیست بهمتای جنس / روز و شبم با دو سه همپای جنس
یافته شبی چون سحر آراسته / خواسته‌ها را همه جا خواسته
مجلس او روضه چون نوبهار / عنبری آلوده تر از روزگار
آه تهی گور ز نفس وزنش / شرح ده نوبت هر آمدنش
شحنه شب خون عسس ریخته / بر شکر آن بر شکر بیخته
پرده نشینان نوا در گرفت / پرده نشینان بوفا در گرفت
های سهیل از سر نطع ادیم / لعل فشان بر سر در یتیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخت / آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر آتش فسر و زر / عود شکر کرده و شکر عود خور
سینه ز گلاب شکر منفعند / شمع ز دستار صر زر منفعه
از پی نقل آن صنم توبه خبر / چشم و دهن شکر و بادام بر
شکر و بادام بهم نکته ساز / زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده بدروازه کوی آمده / خنده بیرون لوزه نوش آمده
نیفه روباه بکنجی بر بر / نافه آهو شده زنجیر شیر
یار کریمان کش و دلکش تن / آتش از رقص چو انگشتن
شمع چو ساقی قدح می بدست / طنف می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه بر انداخته / شمع نکاه سر انداخته
آنچه بصد عمر کسی یافته / همنفسی در نفسی یافته
هر دو یکی زهره و ران پرده جنب / توبه شکن ها و ای دریش
خواب نشسته در باغ از دماغ / نور ستانده چراغ از چراغ
نزل فرستاده زمان تا زمان / دل ما او ز من و جان بگمان
کوکب آن حجره که برداختند / رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه بر افراشت / سقف مرصع بر بال شکست
آتش مرغ سخن از تابه زن / بر جگر چون نمکان آبه زن
مرغ گران خواب تر از صبحگاه / هایی فلک نشسته تر از ماه
صفه در پرده بنگالیان / زلف پری حلقه بلوالگان
هر در و دل تاخ سمن کاسته / خار چو گل غره برداشته
میوه دل گل شکر صد سیاق / طلعت جان نار رون سیمای دن
ناخن آورد دبری اذکان / همچو پری بر دل لوالکان
در خم آن حلقه دل مشتری / تنگ تر از حلقه انگشتری
قند قفا از شکر و بادام تنگ / سبزه خط از پسته عناب رنگ
در خط شب ساخته سحر حلال / بابلی غمزه نهندی خال

هر نفس از نغمه ز

هر نفس از غمزه و خالی نشان
کشف جهان بابل هندوان
چون نظر چند بنده بره رفت
دل نه به بارت گری دیده رفت

غمزه زنان نیز زار خار ها
چند گره کیر نیز از کار ها
شست گره شیه چو کماندار شد
تیر بند اخته بر کار شد

باد مسیح از نفس دل دمید
انجمات از دهن گل چکید
گل چو صدف غالیه در گوش داشت
مه چو فلک غالیه بر دوش داشت

چون زنخدانش کرد و بادام رخ
گل به حجابت شکر در گرفت
هر نظری جان جهانی شده
هر قره بتخانه جانی شده

زلف سیه بر بر سیم سپید
شکر فشان بر ورق تنگ بید
غبغب سیمین که کم از بت نزد آب
قوس قزح سد ذقن آفتاب

زلف بر آتش رخ آتش گر آتش
چشم سماعیل و فرزده خنجر کش
آتش از دسته ریحان شده
خنجر از آن نرگس خندان شده

بوس جو یی پایه افکنده کی
لب چو مسیحا سبب تره کی
خوی بر جبینش بر گل نسرین شده
خرمن مه خوشه بر وی شده

بازشده کوی که جهان حور
خط سحر یافته طغرای نور
همت خاصان همه دل عامیان
سفینه زان نور چو سایبان

غمزه منادی که زبان خنجر بود
چشم سخن کوی که دهان لسنه بود
می چو گل از آتش اقلیم شد
جام چو نرگس بر زر و سیم شد

عقل در آن دایره سرمست بود
عافیت از صبر نهی دست بود
درد دهن از خنده کرای بد
طاف ز الطاف ایی بوذ

جبر لبی زیر نوا تنگ داشت
فتنه پری زیر در آهنگ داشت
یافته در نغمه او دستان
قهقهه محمود و صرف آنکاز

شعر نطقی شکر افشان شده
درد عزا الان غزل خوان شده

در خلوت چهارم در کشف صاحب راز

بحر بران فرش ازل یافته
آنچه شده باز بدل یافته
دیده دران سجده بمحراب خران
گوش دران نامه نجب زبان

تنگدل از خنده ترکان تنگ شکر
سرمه بر از چشم غزالان نظر
ترک تعلق من انجا چو ماه
کرد دلم را چو قفس خم گاه

مه که لب و دست بر افشانده بود
آتش تاب زر و رو مانده بود
ناوک غمزن چو سکندری
جان بکی بوبه برابر شدی

شمع ز نور تن مژه تر انگشت داشت
چشم چراغ ایچه از زنگ داشت
هر سمی کو نجف در گرفت
دل نه ترک بوفا در گرفت

که شده او سبزه و که جوی آب
که شده من کا ذره که آفتاب
زان رطب آتش که بری داشتم
سنجرم از حضری داشتم

ماه نو کو کمر نور داشت
ماه نو از سنبلکان دور داشت
دل همینا که چه بودی ز زور
کر شب مار اندی برده سوز

سنبله سنبله جوش بود
رنجی از من صدا و من بود
آن اگر حقیقت سلامت شری
همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چو آن آفتاب
چو بم لسباره نیم نحو اب
جز بجهان نیت طربم خون بهه
نافه فرقت بود نسیم خوش بود

زان سر شب یار بر بر گشتم
لو که بتشی جاده آتش گشتم
روز سیه آن شب آن
بود نیت ایمان معراج بود

آنچه لصبر علم کسی یافته
همنفسی در نفسی یافته
ماه که بر لعل فلک کان گشند
در غم آتش همه شب جان کنند

روز که شب نشیمن ندیم است
هم نفس تابی جهان یک شب است
مهر شده فارغ که ز راه سحر
شمع زبان صبح در آمد ز در

آتش خورشید ز مژگان من
آب ازان گریهٔ باران من
ابر چو طفل آمده بازی کنان
جامه خورشید نمازی کنان

سوختم آن که چو خورشید لب
چون من و تو مهد نوازا کنت
جرم ستاره زده از سیم ناب
ذره طلا بر ورق آفتاب

صبح گران خواب سبک خیز شد
دشنه بار سنان بی خون ریز شد
من ز مقاصش همه اندوختم
جان همه در دشنه او ساختم

از پی جامم سحر از جوی بست
دشنه کمی کرد و دل بشکست
بانگ بر آمد ز خرابات من
کای سحر امشب مناجات من

مشتری از بن که یکی داشتم
شمع شب افروز لبی داشتم
آتش آن شمع نماندم چه سود
منت جانان که تو کوکبی است بود

مشتی در آتش که ز نو بوس خورد
تشنه در آن کشت که تیز آبه کرد
خام کسی کن که جواب آن بود
سوخته را سوختن است آن بود

صبح که در گریه من بنگریست
چون شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم
عنبر خورشید فشرد از رقم

با همدم زمزم فلک امید داد
با رسنم مهره خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم
روی خود از عالمیان تافتم

هر که در این راه روان آه یافت
مشتری از نور سحرگاه یافت
ای رخ جانت همه شبهای تو
روی سیه از ز در رطبهای تو

مشک ازان شب صفتی کرده ام
آن صفت از شمع فتی کرده ام
عود کلابی که بسوخته اند
ناله داغ کی دو سه سوخته اند

شب صفتی پرده شبهای ماست
شمع در او گوهر بیتهای ماست
آن همه خوبی که در آن صدر بود
نور خیالات شب قدر بود

محرم آن پرده زنگی نورد
کیست در این پرده ز تلاء ز خورد
صبح که پروانگی آموخت است
خوشتر از آن شمع که نخوت است

کوش کزان شمع بداغی رسی
تا چو تو طفلی بچراغی رسی

در مقالات اول

صفت آدم علیه السلام

اول کین عشق برستی نبود
در عدم آوازه هستی نبود
مفتی از کنج عدم ساز کرد
سوی وجود آمده در باز کرد

مشتری مشتری آزادگان
باز ببین طفل پری زادگان
آن بخلاف علم آراسته
چون علم افتاده و برخاسته

علم آدم صفت پاک اوست
حرمت طینت ز شرف خاک اوست
آن بکمر هم کند و هم صفی
هم ملکی و هم زر و هم صرفی

شاهد توفیقه املاکیان
نو خط فردا نبه خاکیان
پاره او ساعد خوان رانگان
ساعدش از نقش فلک بیره دار

آن ز دو گهواره سر انگیخته
مغز دو عالم که بر آمیخته
مهر کشش ضعف تر انبان
محنت یافی ردها تابان

سرحد خلق شده بازار او
بکری قدرت شده در کار او
طفل جمل روز کرم بر زبان
بر جمل از دورش جوان

خوب خط عشق نوشت آمده
گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری از آن وسعه که بنیاد است
مرغی از آن شاخ که با شمراست

زرد شده هر عاتق ملکی داشت
زان همه آمده سر زمین
او همی دانه ز راه کرم
حبله بر انداخته و حبله هم

آمده در دام جهان دانه‌ای / کمتر از اندازه شکرانه‌ای
او بجا ما بوجود آمده / جمله عالم بسجود آمده
بر در آن قبله سر دیده‌ای / سهو شده سجده شوریده‌ای
گشت گل افشان ز نمی ازرخ باغ / بر همه گلبرگ همین داغ
بی‌نوتر طینتش در اندام نه / در ارض متنفس آرام نه
طاقت اظهار کیایی نداشت / گز غم کار تو رهایی نداشت
زار زروی ما که شده تو بر او / خوردن گندم بکشی جو برو
کری گندم جگر شکافته / دل جو دل گندم اشکافته
او که جو گندم سر و پای نداشت / بی‌تن و تو رکب توانی نداشت
گندم گون گنه آدم هیچ گاه / یافته زان دانه گیتی سیاه
ناشکفته تربت از امید / تا نکشند نشد رو سپید
چون جو و گندم شده خاک آزمای / در غم تو ای جو و گندم تمامی
آن همه عذرا که زبد خواه برد / یکدلی گندمش از ره برد
گندم و جو از جگر افسرده گشت / جو بروی ماه بخون درگشت
گندم و جو خوردن تو باز کرد / گرسنه پای دهن باز کرد
ای ز تو سر رشته جان گم شده / دام تو از دانه گندم شده
فرض چون مسکن بی‌زیب / تا نخوری گندم آدم فریب
جز کشته مه زادم تو سرشت / تا نکنی توبه آدم نخست
عذرها آن را که خطای رسید / کادم ازان عذر بجای رسید
چون زپی دانه طمع خام کرد / جو شکن افکنده این دام گرد
آب رساند این گل پرورده را / زد نسر اندر سر ابرده را
از پی ذلت خجل انجا گریخت / بر سر آن کوه نبی آن ریخت
مه تهی از نیل خم آسمان / نیل کری کرد هتید نشان
چون زپی دانه هوسناک شد / مقطع این مزرعه خاک شد
روی سیه از گنه انجا گریخت / بر سر آن خاک سیاهی بریخت
چون قفس از نیل فلک سفته شد / نیل کیا از قدش رسته شد
ترک خطای شده تیغی چو ماه / زلف خط برزده زیر کلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک تن تا بخلاف گرفت
تخم وفا برزمین عدل کشت / ریعی ازان مزرعه بر می‌بهشت
برچه بدو خار ان فردوس داد / جمله درین حجره نه در نهاد
بر خور ازین مایه که سودش سرشت / کشتن او نیست درودش سرشت
تا ابد عود ازنفس مجمر است / هیچ خز از راحت بالان گرا
کار تو زا میتو چو پرداختند / نامه و لطف تو رسا ساختند
گشتی گل از نسیم چو باد بهار / تا تو بی لشکر شیطان چو خار
راه بدل رو چو بدی فراخ / کاتش دل می‌شود آتش بجان
صورت سبزی بدل آتش نشست / گرچه دلت هست دلبر نیست
بشنو ازان لب نفس سرای / لیک بصد سال نجنبد زجای
صنعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و جز خاک نمی زیبدت
طالع کارت بزوبی درست / دل بغم و غم بغروبی درست
گرنه چرا گرد سپهر بلند / گشته زنی چو سنبر شد
دایر گردار میان لیته باش / در فلکی با فلک آغشته باش
گوهر تن در تکی یافتند / خفته جان در تکی یافتند
باد سبک رو که بود در طواف / خود تو ازان جان بری از کشف فاق
تیرگی ماند به آتش بود / بار بجانی که تخوش بود

آب صفت باش سکندر براه کآب سکندر بنصیحت گراه گرنه فریبنده زنگی چو مار رخ چو بنفشه ببوی خود ار

خانه مقفل همه جادوی زشت از پی آن دیده تو سوی زشت هرچه پرستنده سپهر صد توی از همه چون صبح مجرد توی

عاشق خوبی تو صورت پرست زان چو سپهر آینه داری بدست گرچه چو شکی نمک عجمی دامن ازین بی نمکان در کشی

بگذر ازین نقش پرستی چو زن دور شو از صورت مستی خویش ظلم رها کن بوفادار کوش خلق چه باشند بخوادر کر تیر

چون تو خلیل دار برای شکن

پادشاه ظالم امیدوار و آمرزش یافتن او

فضل کند رحمت فریادرس

داد کری دید برای جواب صورت بد ادکری را بخواب گفت خدایا چو تو ظالم بکرد در شب از روز مظالم چه کرد

گفت چو بر من لب آب حیات در نگرم بدهد کابیات ناامید که به اینی گراست تا نخورا جسم بداند گراست

در دل کس شفقتی از من نبود هیچ کسی را بکرم ظن نبود لرزه در افتاد زمین بر چو بید روی فلک کنم و دل نا امید

طرح بغو فاده را ابدا خنستم تکیه بآمرزش حق ساختم کای من مسکین نبود در سر مار از خللان در کده رو درگذار

گرچه بغوغا تو بکین نشسته ام رو بکنم گرچه که رو گشته ام با ادب من لب زاری بکن با بخلاف همه کاری بکن

چون بخجلم دید زاری سان باری من گر کسی بیکسان منعم کرم چون سخنم در گرفت بار من افکنده و مرا برگرفت

هر نفسی کان سیه امت بود سخته تو عالی فضامت لبید جمله نفسها تو ای پاکو سبح کیل زبان آمرزش ری بیخ

مانده بزاری تو بی شکدر کیل نهی کشته و همانه بر سنگ زمین سنگ تر از تو مکن مهره گل مهره باز و مکن

ملک رسم آنچه بمرد بنده منعم آنچه بد زنده هرچه درین پرده ستانی بده خود مستان تا بتوانی بده

تا بود آن روز که باشد تهی کرده آزاده سپانت تهی دام شیطان نبود دامنت بار کنش بهره زنان گردنت

باز بلی این فرزن کهن نوقه طرح کن این امن آلوده را با چو نجه بمان بی ره تو نه کن در پا چو نقطی ز جهان کونه کن

ای ملک جانوران پای تو

در مقالت دوم در عدل و انصاف

وی گهر تاج وران پای تو

گر نکی خانه شاهی طلب در گهری زتاج الهی طلب زان بوی عالم که دگر راه نیست خبر من و جز تو دگر آگاه نیست

زان ازلی نور که بر دره اند در تو زبان نظری کرده اند دور تو از دایره بیرون تر است از جهان قدر تو افزون تر است

آینه دار از پی آن شد سحر تا تو رخ خویش ببینی مگر نقطه غربی و جهان شهر تست نقطه جهان یک یک از شهر تست

ملکت بی کار رکتا پی تر است سینه کشتی شنبه گسی ترا است جنس این مهره که جرا بزنیست طفل ری از پی تحریر خراب کنست

رنج دل او عیسی جان بر تو بی چون تو کسی گر بود آن هم تویی سینه خورشید که بر آتش است روی تو بی همد آران کش است

هر که بخود کار سر فتنه نبرد

هر که نبود کاشانه چون موی تو / خنده زند چون نمک در روی تو
عالم خون خور که کنی کم بهی / غصه مخور بنده عالم تویی

با همه چون خاک زمین باش پست / ور همه باد شبی دست باش
خاک نشینی به نه در آمیختن / گر بود خاک در انگیختن

دل بخدا بر نه خورسند بی / ایمنی جدا کانه خداوندی
گوهر دین و دنیا کی کاست / تا بکجا سیم امانت کجاست

این دل کردن که ترا داده اند / زانسوی عالم خبرت داده اند
چاره دین ساز که تبا مست / تا نگر آن تیر نباری بدست

دین جو به بی نوایی خرید / کن مکن و تو بنایه شنید
مبر و واز جو بران گهر و بار / هر جو سنگی بمن کسب

سنگ منه از گوهر مستان ان / خاک زمین میده و زر مستان
بهتر از ین ماه ستانت بنیت / سود کن آنچ که ربا بتنت منیت

انکه ترا نونه ره میدهد / از تو همی خواهد ده میدهد
کار تو بر ور دن دین کرده اند / داد گران داد دهش کرده اند

دادگری مصلحت اندیشی آب / رستن این قوم همی تابش آب
شهر و سپه را چو تویی نیکخواه / تنگ تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاری است / دولت باقی ز کم آزاری است
راحت مردم طلب آثار رحمت / جز تحلی حاصل این کار چیست

عاقبتی هست ببین از آن / کرده خود بین و بیندیش از آن
مست شده غافل چو خواب در / کشتی تدبیر تو قاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری / شرم نداری که چه عذر آوری

روز بین کن کو نوی تهی است / لت تو رسید که زر دستی است
تعیبت زر تیغ شد آن کی زر او / چون زن حامل بی لعبت گرد

هرچه ورن بر ده نهد میخی است / باری لعب زر رنجی است
باد و درو دم چو تیغ از دماغ / باز رهان روغن خود ز چراغ

چند چو بیرون هر انداختن / مشق چراغی سپر انداختن
باره کن این پرده عیبی کای / تا بر عیبی آب برو به ز پای

بر که چو عیسی که جان آکف / از سر انصاف جهان را گرفت
رستم شیب جهان یافتن / ملک با انصاف نوان یافتن

هرچه نه عدل جرا دوست ده / وانچه نه انصاف بیاد ده
عدل بسیرت حرز نادکن / کار که مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار
لشه کند ظلم در احترام / عدل دهد کار جهان را نظام

صیدکنان مرکب نوشیروان

نوشیروان عادل گوید

دور شد از کوکبه خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیت صید یاب / دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر / در دل شه قافیه شان تنگتر
گفت به دستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رازی کنند / خطبه از بهر زناشوهری است

دختر این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند شماری بما

آن دگر شب کو بد از شب در گذر
در ملک شب نقطه جهان در گذشت
زین ستم انگشت بدندان گزید
ای شب غافل شده دنیا پرست
نالکنان چند ستانم پر غرور
تا کی و کی دست درازی کنم
منکه ستم بار بر اندوده ام
نام خود از ظلم چرا بد کنم
سینه از شب در دم آزرم باد
ظلم شد امروز نمانای من
سوختی شد تن بجا ظلم
چند غبار ستم انگیختن
شرم زده چند نشینم خجل
باز نیست آنچه مرا بار کینست
نامت از شب شهره و لائق کینست
چونکه بلب که بجان رسید
داد بکسر دو ستم در نوشت
یافته در خطبه سلطان جبلی
عمر بخشنودی دلها گذار
در دو ستانی کن و دریا خی
هر که بنیکی عمل آغاز کرد
حاصل دنیا که یکی ساعت است

چو ملک شب و بر و غم محور
گاه برآورد فغان در گرفت
گفت ستم بین که بر غازی رسید
خون دل بی گنهان ریختن
سنگدلم چون ننوشم سنگدل
چاره من بر دل بیچاره کیست
عاقبت الامر چه آزرم بدنیست
بوی نوازش بولادت رسید
تا نفس آخر از آن بر گذشت
سکه همت رقم عادلی
تا ز تو خشنود شود کردگار
تا ترسانه بخو ماندی
نیکی اورد و بدی ازل
طاعت کن که همه بی طاعتی

گر ملک اینست چنین روزگار
دست بسر برزد و طلقی گرفت
جور نگر از حبش خاکیان
روز قیامت ز من این گنهان
نیک تا چند ملامت برم
زین گهر و گنج که نتوان شمرد
شاه درین باره جهان کرم گشت
عالی از آن خط علم بر گرفت
بعد لبی گردش چرخ از نایی
عاقبت ای نیک سرانجام یافت
شاه بخورشید سواران طیب
گرم شو از مهر و مکن سرد باش
کینه کرد تند روی تو نباس
طاعت کن روی نیاب از گناه

زین ده و بیران دو همت صد هزار
حاصل بیداد بجز گره جست
چند زنم بر دل پاکیان
لیک ز نم بر سر آن کار دست
غافلم از فردا و گور
با سر خود بین که چه بازی کنم
کی بکن آنها نکه نفرموده اند
ظلم کنم وای که بر خود کنم
یار خودم باز خدا نرم باد
وای بر سوای فردای من
سوزد از این غصه دلم بر دلم
باز پرسنده و پرسنده باز
کین خجلی تا بقیامت برم
شام چه بر داد فریدون چه برد
گر نفس تعلل و نرم گشت
گاه برآورد فغان در گرفت
او شده آوازه عدلش بجای
هر که در عدل زد او نام یافت
رنج خود و راحت یاران طلب
چون مه و خورشید جوانان مرد باش
نیک نیکی و بدی جهان نباس
تا نتوانی جو خیالان تقدیر خواه

عمر بجای نوع عمل

عذر بیاورند چو حیل خواستند — گفتن سخت از تو محل خواستند
گر سخن کار به سر بندی — کار نظامی به فلک بر شدی
ناکس بغض ای خواجه دامن کشان

مقالت سوم

در حوادث عالم

استی بر همه عالم فشان
رنجه منه راحت رنجور باش — ساعتی از محتشمی دور باش
علم جو بر عافیت اندیشی است — محتشمی بنده درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان کجاست — ملک همان است سلیمان کجاست
جمله جهانست که عذرانش لبست — جرم جهان است که دوامی نیست
حجله و بزم انکه تنها شده — وامق افسانه و عذرا زانده
سال جهان گرچه لبی در کند — از سر موئیت سر موی نگشت
خاک همان خصم قوی گردن است — برنج همان ظالم گردن کش است
دولت گیتی که تمنا کنند — با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که درین خاک زیست — خاک چه داند که درین خاک کیست
هر ورقی چهره آزادیست — هر قدمی فرق ملک زادیست
هر که درین حلقه فرو مانده ایست — شهر برون کرده و در مانده ایست
راه روی را که امان میدهد — در عدم از دور نشان میدهد
ملک شکن کز غرض دهر — ظلمت این سایه چو نور سپهر
عمر ببازیچه بسر می بری — بازی از اندازه بدر می بری
گردش این گنبد نارنج رنگ — بر تو فراخ آمد اندیشه تنگ
منتظر از فربه غافلی — غفلت خز بود خر غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید — دولت شادی به نهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست — غافلی از جمله دیوانگیست
غافل منشین ورقی می‌خراش — گر ننویسی قلمی می تراش
ما که جوانی بجهان داده ایم — بر چرا ایم کر دزاده ایم
سام که سیمرغ بسر کرده است — بود جوان گرچه بسر برده است
گنبد تو بنده که یابند منت — جز بخلاف تو کرانده منت
که ملک جانوران کند — گاه گل کوزه گران کند
هست بن فرق دو رنگ آمده — هر کسی از کار به تنگ آمده
گفت کردی که بهیجا درند — گاه ز خشک آنچه بدریا درند
آنکه بدریا در سنجی کن است — نعل در آتش که بیابان بسیار خراست
آدمی از حادثه ستم مند — بر تر و بر خشک ستم بنیند
فرصت شد این قافله بردن — زین همه بگذشتن و بگذاشتن
سر مکش از صحبت وشندلان — دست مدار از کمر مقبلان
خار که هم صحبتی گل کند — غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که برات آورند — باده به راد به صفات آورند
گاه جگر آلود زبان لشکان — آب جگر خورده دل خشکان
ریگ بر آ نجات از کجاست — باده بفیض فرات از کجاست
رنگ نه سالیه که خون خورده ام — رنگ بر نه نه خون کرده ام
بر سر خوانی نمکی ریخته — با جگر خند بر آمیختم
تا جو در آغوش عنبران نهم — محرم و سینه حوران شوم
هم جو بر حکم پرستش کند — مطرب خلخال به هشتن کند
هر که کند صحبت نیک اختیار — آید بدو زلش ضرورت بکار
صفت نیکان ز جهان دور گشت — حلقت انجمن خانه زنبور گشت
دور نمک رسن نا مردمی — هر جد ازین آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده‌اند / آدمیان راز میان برده‌اند
چون ملک از عهده سلیمان برست / آدمی آنست که اکنون برست

با نفس هر که در آمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم
سایه کس فر همای نداد / صحبت کس بوی وفای نزاد

تخم ادب صحبت وفا کاشتن / حق وفا صحبت نگهداشتن
برزگر آن دانه که می‌پرورد / آید روزی که ازو برخورد

روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید

حکایت حضرت سلیمان

مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تخته مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت / برزگری پیر در آن ساده دشت

خانه زرفت غله پرداخته / در غله‌دان عدم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشه‌ای / رشته زهر دانه او خوشه‌ای

برگه آن دانه که دهقان کنی / منطق مرغان ز سلیمان کنی
گفت جوانمرد بنوای پیرمرد / کین قدرت بود بیابان خورد

دام نه و دانه فشانی کنی / با چو منی مرغ زبانی کنی
بیل نداری گل صحرا مجار / آب نداری تو چه دهقان مکار

پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب
با نم و با خاک مرا نیست کار / دانه زمن پرورش از کردگار

آب من اشک عرق آن بست / بیل من انگشت سرانگشت هست
منت نجم ملک و طالب مرا / تا زنجم این دانه کفاف مرا

آنکه بزرت بخود دم میدهد / دانه یکی هفصد و هم میدهد
دانه بانبازی شیطان مکار / تا زیکی هفصدت آرد بهار

دانه بشاخ است نیابد نخست / تا گره خوشه کند بدرست
هر نظری را که برافروختند / جامه بر اندازه نو دوختند

محرم دولت بنود هر سری / رخت مسیحا نکشد هر خری
گر کدن از گردن پیلی خورد / مور زپای ملخ بگذرد

بحر بقصبه رود شد آرام گیر / جوی بیک سیل برآرد نفیر
همت دونی دایره لا خورد / مرتبه مرد بمقدار مرد

دوستی با بد صاحب جوز ننگ / گوهری باز نیابد ز سنگ
هر نفسی حوصله باز نیست / هر مگسی حامله راز نیست

یار نگویم که زخامی تو گر / بار کشی کار نظامی بود

در مقالت چهارم در عدل

ای سر افکنده ز مردانگی / غول تو مشغوله بیگانگی
شحنه ملکی که دقاقش منیست / زنده بعمری که بقا بیش نیست

بی سر جرعه مخوار کان / دست کش باز سپار کان
مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحی عوضش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسو پرست
رابعه با رابع آن هفت مرد / گیسوی خود را نگر تا چه کرد

ای شتر ار فردی تو مستر / از سر سیوه زنی شم دار
شد بگیتی دعوی مردانگی / لم زن لم زن که کم از زنکی

گردن عقل است بآزادی نیست / هیچ مهر خویش آزادی نیست
تا نه شد این آیت و رخوی نشست / نغز شد این نکته در کوی نیست

چرخ نه محض نکی لبسند / تنگ دل اندیشه چرخ منه
جز گهر نیک نیابد نمود / سود توان کرد بمایه سود

تن ملکا کرسم

نیست مبارک ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی ازین پیش / تا دو سه همت بهم آید مگر
داد کن از همت مردم بترس / نیم‌شب از تیر تظلم بترس
هست ازانجا که نظرها کند / خوار مدارش که اثرها کند
همت آلوده آن کمند و مرد / پیرزن محمود ببین تا چه کرد
همت چندین نفسی بی‌غبار / تا بتو زین تا چه کند کردگار
راه‌روانی که ملایک بنند / در ره کهف از کهفی کم نیند
تیغ ستم دور کن از راهشان / تا نخوری تیر سحرگاهشان
دادگری شرط جهانداریست / شرط جهان بین که ستمکاریست
هر که درین خانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد

پیره زن با شاه سنجر از شحنه ظالم

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / در نو بهر سال ستم دیده‌ام
شحنه بدمست که او خون کند / زد لگدی چند فرا روی من
شحنه مست آمده در کوی من
بی‌گنه از خانه برونم کشید / موی‌کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نداد / مهر ستم بر دل و جانم نهاد
گفت فلان نیم‌شب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانه خود برد که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بود مست که او خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
طبل تهی آن دخل ولایت خورند / پیرزنان را بجناب برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از مرق از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت / از ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت پیری رسد / از تو مرا بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن داد نیست / بگذر ازین عادت اجحاف و بت
بر همه پیره‌زنان ره مزن / شرم مدار از بله پیره زن
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستی آتش به دل و بر جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده / با توی آخر چه هنر کرده
دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه‌ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد
زاهدی از ترک شماری بکن / مهر سیاست و حصاری بکن
عدل تو قندیل شب‌افروز تست / مونس فردای تو امروز تست

پیره زنان را به سخن شاد دار
این سخن از پیره زنی یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان
تا نخوری ناچخ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشه‌ای
غافلی از توشه بی‌توشه‌ای

فتح جهان را تو کلید آمدی
نه از پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی
گرد گران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان به تو نازش بود
رسم تو باید که نوازش بود

گوش به دروازه انفاس دار
گوشه نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت
کرد زیان کاین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداخت است
در پر سیمرغ وطن ساخت است

شرم درین طارم ازرق نماند
آب درین خاک معلق نماند

خیز تلافی ز صد افزون تری
بر دل خونابه زده خون گری

در مقالت پنجم در صفت الشیب و اخلاص

روز خوشی عمر به شب خوش رسید
خاک بباد آب بآتش رسید

صبح برآمد چه شوی مست خواب
کز سر دیوار گذشت آفتاب

بگذر ازین پنج که جهان گراست
حکم جوانی مکن این پیری است

خنک شد آتش که ز خم رزن بود
کمان فلکش شد که زمین بود

شیفته شد عقل و نشسته گشت رای
آنکه شد از دست و درم گشت پای

با تو زبان را سخن لین است
پای فرو کن که زمان این است

نیست درین پاکی و آلودگی
خوشتر از آلودگی آسودگی

خیمه نهان تو سردی گرفت
لاله سیراب تو زردی گرفت

موی بموی حبشی با طراز
زنگی ترک آمده در ترکتاز

هر دو مویی که بروی فرو رفت
روز جوانی ادب آموز رفت

گر نو جوان شد به جهان صید بود
گو نتوان سر درین قید بود

برگ گلش با خبر اکنون ببرد
آنکه به پیری و جوانیش برد

عیب جوانی نپذیرفته اند
پیری و صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشیدی است
موی سپید آیت نومیدی است

ملک جوانی و نکویی کراست
نیست مرا یارب نکویی کراست

رفت جوانی به تغافل بسر
جای دریغ است دریغی بخور

گم شده هر که چو یوسف بود
گم شده نقشش جای تاسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست
تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه چون آتش است
پیری بخت جوانی خوش است

شاهد باغ است درخت جوان
پیر شود بشکندش باغبان

شاخ تر از بهر گل نوبر است
هیزم خشک از پی خاکستر است

موی سپید غالیه بر بود
مشک سپید صرفی زر بود

جمله جوانی لب تر اندر طرب
خسپد آنک سحر آمد بشب

آتش طبع تو چو کافور خورد
مشک طبع چو کافور کرد

چونکه هوا سرد شود گنبد و ماه
برف سپید آورد ابر سیاه

کافوری از زنگی دور تست
کلبه خورشید و مسیحا تمست

کافرگری صفت آتش شد
زنگی بچه مهتاب شد

رنگ سحر آن که لاجورد
عیسی از آن زنگری بپژمرد

چونکه هوا را حوی از زنگ بست
جمله هوا را حوی سنگ بست

جوانب زنی و چون زد دو زنگی بدار
صورت رومی دل ترکی بدار

در کمر کوه زردی درنگ
زنجیره بدیم میان تنگ

تا که ازین روی فرنگی ترست
داغ حبوبی و طلوعی تر است

تا که ز دوران دگرست

تا که عروسان درخت از لباس — گاه قصب پوشی گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف صبیح — گر پی صد جبه و سر دی مسیح

آن خز و آن توزی چون سبز و تنگ — گازری آن را به پیاله بجنگ
تا نکنم نان و دمی آب هست — بر سر هر کاسه که من کفچه دست

نان اگر آتش بنهند ز تو — آب که یار را که ستانند ز تو
زانکه ز روزی ان نگاران صلا — به که خوری چون سگ عیسی کبا

آتش این خاک و غم آب گرد — نان ندهد نابرد آب مرد
گرنه درین دخمه زند آبیان — بی تپش ست آتش روحانیان

اگر دمی یوسف جانی چراست — سبز دلی گر به جوانی چراست
از پی خفت جو و گندم تمامی — دانه دل چون جو و گندم صبی

نان خورش از سینه خود کن چو آب — ور دل خود خواست جوانش آب
خاک بخور نان بخیلان مخور — خاک زخم ذلیلان مخور

بر دل و دستی همه جاری بزن — تن فرزند و دو لگاری بزن
به که بکاری بکنی در خجست — تا نتوی پیش کسی دست کش

در طرف بام کمی بر لب بود — چون بری از خلق طرف کی بود

حکایت پیرزن با جوانی ابن ابوالفضول گوید

پیرزنی خود کیا با فتی — خفت زدی روزی از آن بافتی
تیغ زبان چون سپر انداخته — در لحد آن خفت سپر انداخته

هر که خر آن خفت نقابش بود — گرچه کهنه بود عذابش بود
سر کمی ار زد در آن کار و کار — کار فزا بین در افزود کار

رفت جوانی بپرسش که جهان — دیده بد و گفت که ای کار جهان
کاین چه زبونی و چه افکندگیست — کار کل این پنبه چو رسنده کیست

قالب این خفت آتش فکن — خفت خود از قالب دیگر فکن
خر مزن بر سر این خاک تیغ — گر تو مدار زند کمی طعن دریغ

چند گلو خفتی تکلف کنی — در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتنی از جمله پیران شمار — کار جوانان بجوانان گذار

پیر بدو گفت جوانی مکن — در گذر از کار و گرانی مکن
خفت ز دست پیران بود — تا نکنی کار اسیران بود

در صف کس نیم از بهر گنج — دست گشتی میخورم از دست رنج
دست درین پنبه کنیم که هست — تا نکشم پیش تو بکر و درست

از پی این رزق و با غم گنج — گرنه مهین اصلاح لم کمی
تا سخن بر ماه ان کرسش — رفت جوان گر به گمان از برش

پیر در آن وصف خان دیده بود — گر پی آن کار نبندد بده بود
چه نطفی درد نیاز نی — خر در دین زن گر میزنی

لعب بازی لب این پرده هست — در نه پرد این همه لعبت که هست

در مقالات ششم در اختیار موحدات

دیده دل محرم این راز ساز — تا چه برون آید ازین پرده باز
از پس این پرده زنگار گون — غار زبان اندر عجایب فزون

گوهر جنبیم از ادب افروخته — بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ بدین نقطه و پرگار نیست — گر خط این دایره پرگار نیست

این دو سه هرگه بزین کرده اند — از پی مادر گزین کرده اند
منتشر از جنبش این نارگان — تو شغوان همت آوارگان

با بله عشق نه بازکرده ایم — در کشش عشق نه یا کرده ایم
در دو جهان عیب و هنر خسته اند — هر دو نظر اگر تو بر بسته اند

شب جهان تا چو تو هم خانه	مرغ زبن از تو بود دانه	بگذر ازین مرغ طبیعت پرست	بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس هر که مسیحای تست	زیر تو بر دوارد بالای تست	باز قفس شکل و کن جدا	با قفس خویش مدو کن رها
تا چو نبه سوی جولانت برد	در بر خولیت بحجاب برد	چون گذری زین ده مینا خاک	نوح تر از نو نشو بنده پاک
خصم سپیدی و سیاهی شوی	محرم اسرار الهی شوی	سهل شوی بر قدم انبیا	اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل شده است	شهره بسره منقش دل سده است	آنکه اساس تو برین گل نهاد	کعبه جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن تو بر	گرد گلیم سیه تن مگیر	سرمه کش دیده کحل بهاست	زنگ ز جامه مس که کیمیاست
تن که بود زیر نشیمن گل است	سهل و سهول که بحق در دل است	بنده دل باش که سلطان شوی	خواجه عقل و ملک جان شوی
نرمی دل مطلبی نیفه وار	نافه صفت تن بدرستی سپار	آنکه ز آب زرخشن جامه نیست	حلم برابر نسیم و باد امه نیست
خوبی آهو ز خشن پوست است	زینتش از آن تا بدل دوست است	سنگ بود در خشن آرام گیر	گرد بر کنده چو بوته حریر
گر نگری با نفس تنگ ساز	ور گهری با صدف تنگ ساز	گاه چو نی لعل سحر گاه باش	که چو سحر ز خمه آن ماه باش
بار عنا کن نه فقیر کون	هر که غنا هست غنا نیز کن	ز اهل وفا هر که بجای رسید	هنر از راه عنای رسید
نزل بلا عافیت انبیاست	وانچه نه عافیت آمد بلاست	زخم بلا مرهم موذی است	نغمی بی بابه شیر هیبت
سرد شو از سینه خود آزاد باش	شمع شو از مردن خود شاد باش	خار بلا از در ما گنج راست	خار پی راحت ها رجاست
رنج ز فرمان رسی ساختست	در عقب رنج ببین راحتست	رنج نه بیند دگری بر سرست	تا نکند بنده که دیگر است
در عربی کمان ره آرا دلب	حکایت صیاد و	سگ و روباه	شحنه نجم شمس و ناد لست
صیدگری بود چو تیر بهن	بادیه پیما و مراحل شکن	شیر سگی داشت که چون بو گرفت	سایه خورشید با آهو گرفت
سهم زده گردن از گرد تن	کور زده ناف گوزن افکن	در غرض دولت و یاری آمده	خنده سیاهان ز دور بکار آمده
بود دل مهر فروزش بدو	پاس شب و روز قدی روشن بدو	گفت کم آن شیر سگ از شیر مرد	مرده بران دل که جگر گرفته خورد
گفت درین ره که مهابی قضاست	پای سگی را شیری ثبات	گرچه در آن زخم جگر از جان گرفت	هم جگر خویش بدان گرفت
صابری کمان نه با او بود گرد	هر که در صبر زد او سود کرد	طعمه کنان روبهی آمد ز دور	گفت صبوری کن ای ناصبور
می شنوم کان شه و سگ نماند	باد بقای تو گران سگ نماند	دید که زخمی تو بتحیر شده	شیر سگی گرد و عدم گیر شده
آنکه سگ امروز شکار تو کرد	تا و دهنش بس بود ای مرد	جز که حنای بدل خویشتن ده	مزتو خوشبوت برد ولین بوده

چرب خورش بود ترا ایمن از این / روبه فربه نخوری بیش از این
الحمی از روغن اعضای ما / رشته فرانح نور صفوای ما
دور از او این چه وفادار لیست / غم نخوری این چه جگرخوار لیست

حکایت

صبر کرش گفت الیقین است / این غم یکروزه برای من است
شاد از آن ام که درین ششدر سنگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه میری و سه شود کی / منهی بخت غالب گردد کی
انجم و افلاک نشستن درند / راحت و محنت گذشتن در زند
شاد برآنم که دل من غمی است / گامدن غم سبب خرمی است
گرگ مرا حالت یوسف رسید / گر نیم جامه نخواهم درید
گرسنه شد پس ز پی حیله ساز / با چو تو صیدش بس ارزنده باز
از پی سخن در که بر آمد غبار / گشت بتنگ از پرده آن شکار
آمد و گردش ده جولان کرد / نیفه روباه بدندان گرفت
گفت برین خورده که دیر آمدم / روبه دانند که چو شیر آمدم
طوق من آور برش دین توسن / گفته روباه یقین تو شد
هر که بلطفش بارادت کشید / خاتم کارش بسعادت کشید
راه یقین جوی ز هر حاصلی / نیست مبارک تر ازین منزلی
پای برفتار یقین سر شود / شبکت نیند ار بیقین زر شود
هر که یقین متوکل شد رست / اذکروا ارزاق علی الله نوشت
کز نمط شد یقین استوار / گر در دریا نم از آتش بر آر
بسته خوان همگس نشده / هر که ز بن آمده ز این لشکر
روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا است غم روزی مخور
هر در او نشو که از رنج به اوست / روزی از و خواه که روزی ده اوست
از مث در تو هر که بران در گذشت / هیچکسی بی غرضی و امانت
اهل یقین طایفه دیگرند / ما همه با هم گران سر اند
جان سر سجاده بر آب افکند / رنگ عمل بر رنگی ناب افکند
عمر چو بکذر قرارت نداد / روزی صد سال چه باید نهاد
صورت ما گر نعمل نا خفته / قسمت روزی بعمل نا هتند
روزی از انجا که فرستاده اند / آن خوری انجا که ترا داده اند
روزی چون من ز قسمت نمی بود / مبل ملک آن حاجت خشنود
گرچه درین حلقه بسی جهد کرد / بیشتر از روزی کس خود نخورد
جهد برین کن که به نیت اهمد / روزی دولت بغرابه جهید
تا نشوی از جله عالم خبر / جهد تو جی باید و توفیق نیز
جهد نظامی بفقیهی بود سپرد / گر تو بی توفیق بخر لیس کرد
ای بزمین بر چو فلک نازنین / تا زگشت هم فلک هم زمین

در مقالات هفتم در مرتبه آدمی بر دیگر حیوانات

کار تو انجا که خبر داشتی / هم نتراز آن شده کو شد آشتی
اول از آن داده که بر درگه / شیر نخورده که شکر خورده
بجوز باید کا قدرت نشود / نیکوی از دوست تر از بیخ
از سر آن خامه که خار رسیده اند / تو نظر زیب نکار بزده اند
رشته جان بر حرکت بسته اند / گوهر تن بر حرکت بسته اند
ای که ضعیفی تو درین ... / کاهوی فربه ده دوزی کار
جانوران که علاقی تو اند / مرغ علف خواره دام تو اند
خود تو همای شرف کارباس / کم خور و کم گوی کم آزار باش

هر چه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه
چند که غواص بیابد ز در / میل کنی جنب تو بیرانه در

هر که درین پرده نظر محرم است / در خور آن قسمت جانش هم است
گرچه ز بحر تو گهر کم اند / چون گهر همه گوهر بی علم اند

بیش و کمی را که تنی در شمار / رنج تفکر و منش چشم دار
تنگ دو مه ملک الکی ر تواند / در به و تنگ آینه داری تواند

گفتن دهی مایه و بنهند کلاه / پرده دری پرده ز خدمت جولاه
خنجر مکن پرده دری صبح وار / تا چو شنیف نام شود پرده دار

پرده ز نیو کل سور لب / وان نوایی پرده ز نیوزلت
چند پری چون مگس از بهر قوت / در دهن این بنه عنکبوت

بر دکانی که جهان دانشمند / راز نود در پرده نهان داشتند
از ره این پرده فرون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی

دل که به پرده وداختن مکن / هر چه نه در پرده سماعش مکن
شعبده بازی که درین پرده است / بر سر این پرده بهاری بدست

دست غزان پرده بجای مغان / شارح این پرده نوای فرق
تنبور تن پرده و بد ار شنو / خلوتی پرده اسرار شنو

چشم غزا باکتر ار خان کنی / چونکه چهل روز بزندان کنی
مرد بزندان شرف آمد بدست / یوسف ازین دو بزندان نشست

قدر دل و مایه جان یافتن / فخر بر ما فت خوان یافتن
سیم طبایع بر بارت بجار / زر طبیعت ز ریاضت گداز

تا بریاضت بمعانی رسی / لب بکشیتی در کند از ناخوشی
نوش تنی طبع چو صاف شود / سکه اخلاص نتابت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد / قفقه انگشتر و عطار شد
این ز نفس آینه روشن کند / وان ز قفا قالب لوزینه کند

در صفه طبع بجان اند کنب / در قفس دم حیات اندکیت
هر چه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی بخش نفسهان است / کفش بیاور که بهشت آن تست

از نفس حرص برآور غریو / بنده دین باش نه فرزند دیو
در حرم دین تحاب گر ترا / تا ری ار لنگکن ر سنجر

زانکه دو زنج که ضیان غالب آب / بوی نیی سخنه لوطالب آب
هست حقیقت نظر مقبلان / در رخ تو با منده روشندلان

صیدی همی یاد و به اهل درون / **حکایت** **فریدون** / رفت فریدون سیمانا برون

چون به شکار آمد در مرغزار / آهو کی دید فریدون شکار
گردن و کونی ز خوبی برای / چشم دو سرمی نگاه خوش کی

گفتی از آنجا که نظر خسته بود / از نظر شاه برون جسته بود
شاه بر آن صید چنان صید شد / کش همگی لشکر آن صید شد

رخش برو چون جگر کم کرد / لیک کمان چون شکن زلف گرد
تیر از آن پایه ار توم گذشت / رخش از آن تو به بگردش گشت

گفته نیز آن بر گشت کی است / گفت رخش آن تگ و تیز کجاست
هر دو درین مایه ز نی مایه جامع / خورده آن خورده کیا خوار عاید

تیر زبان سد همه گاهی بی بلین / هست نظرگاه نوا بن تر نیاین
در کنف در رخ تو جولان زند / بر سر در رخ تو که پیکان زند

خنگی بخود درکش

خوش نبود در نظر بیشتران ... بر رخ اوج رفیع خنیاگران
صورت خدمت صفت مردمیست ... کردن خدمت شرف آدمیست
دست وفا در کمر عهد کن ... تا نشوی عهد شکن جهد کن
از پی آن گشت فلک تاج سر ... کز پی خدمت همه تن شد کمر
شمع که او خواجگی نور یافت ... از کمری خدمت این نور یافت
داغ سپیدان طلب ای پوسپید ... تا نشوی از داغ سپیدان سپید
نیست بر مردم صاحب هنر ... خدمتی از عهد نشسته بهتر
گنج نشین یار که در وی منست ... از سر تا دم کمری بین بدست
هر که ز ماهم هنری میکنند ... در ره خدمت کمری میکنند
خنجر قطاعی که چه بنشسته‌اند ... از پی خدمت چه کمر بسته‌اند
منبع از منبع احسان و جود ... کاسه نخورد زنده ز دریای جود

در مقالات مستهم در آفرینش عالم بزرگواری علم علی

در کف این ملک بازی نبود ... در ره این خاک غباری نبود
روز و شب آویزش هستی نداشت ... جان و دل آمیزش هستی نداشت
فیض کرم کرد هوا سای خویش ... قطره افگند ز دریای خویش
زآب روان کرد بر انگیخته ... جوهر نوران دو رخ آمیخته
ای خنک آنکه جهان بی تو بود ... نقش نبودی صورت بی تو بود
تا تو درین ره ننهادی قدم ... شکر لبی نیست داد وجود از عدم
فارغ از آن نسبت و روز و شب ... نامه عشقش طبق عرب
وعده ما خبر بسر نامده ... یعنی از هر دو پدر نامده
کشمکش جور در اعضا هنوز ... کن مکن عدل که پیدا هنوز
حالی از آن قطره که آمد برون ... گشت از آن این فلک نیلگون
چونکه تو بر خیزی از این دامگاه ... باشد برخاسته گردی ز راه
چشم فلک فارغ از این جستجو ... گوش زمین رسته از این گفتگو
تیغ جهان رحمت خالی نداشت ... خاک به آسیب غباری نداشت
طالع جوزا که کمر بسته بود ... از کمر راس و ذنب رسته بود
هم که سپه روی تندی بر زمین ... ظلمت نور بواسطش نکردی چنین

حکایت

زهره هنوز آب درین گل نریخت ... سحر هاروت به بابل نریخت
تا تو طغرای جهان تازه کرد ... گنبد پیروزه پر آوازه کرد
بود مه و سال ز گردش بری ... تا تو نکردی توقف کری
مشعله صبح تو بر دی نام ... صادق و کاذب نهادش نام
بر فلک میوه جان گفته اند ... من تو آن تر زبان گفته اند
لاف لبی سند که درین لدق گاه ... تا تو جهانی بخوار خاک راه
این تو زبالای زمین زیر سخ ... جان تو هم زیر زمین زیر کیخ
نات چو تنهی تمه خانه تنگ ... یلدا از این قند فه سنجاب تنگ
از تو محیط زمین و آسمان ... تو نگهبان و غم تو در میان
از پی چشم تو کوکب زنست ... کوکبه مهد کواکب شکست
روی جهان کاینه پاک شد ... زین نقش خنده خلل ناک شد
خاک زمین در دهن آسمان ... ورنه چرا هست تو بیند دهان
نی تو فانوس که از نزهت ... جلد تن سک و طبره از نزهت
خود تو کف خاک بجانی بهی ... بلکه تو کهگل بجهانی دهی
رونق مستور که سیمائی است ... سرو بن قندق سنجابی است
روز و شب این قند رقم خراست ... این همه هنگ از دهاست

گرچه همه دست درازی مکن / یکدله در ده دله بازی مکن
سبز قلم دست درین چرخ لعاب / سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوه آبی دهد / تا نفریبی که سرابی دهد
تیز پران کان فلک خورده / آب دهن خور که نمک خورده

حکایت

تا نشوی تشنه بنه بر هوس / سوخته خرمن چو بیا سر بپس
یوسف نوباوه بر چاه بود / مصر الهیش نظرگاه بود
زرد شد رخ از چرخ کبود آمدی / چونکه به پایان چاه فرود آمدی
این همه صفرای تو با روی زرد / هر که ابروی تو کاری نکرد
پیه تو چون روغن صد ساله / هر که صد ساله در ابرو چه سود
خوانت به زرده بده درین شیخوان / آب مریز از پی این نقد نان
آتش دوزخ همه بیز نی / دولت خود را بکند مغز فی
می‌کشد و منتاز که میدان تراست / کالبدها که فرمان تراست
این دو سه روزی که به غلط جام گیر / خوش چو خرش نوش و خوش آرام گیر
هم بنوبر سخن جفا کرده اند / زانت رسنها رها کرده اند
کنده شده پای میان گل گون / سوخته روغن خوبی هنوز
لاجرم انجا که دو غل مطبخی / روز قیامت عنق دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان / ای سگ انگاه تبا گشتی گران
گر نخوری سیر و برنجی ز سستی / هر که کمی خورده بسی زیستی
عمر گذشت از پی آن بی‌بهاست / قیمت عمر از کمی عمر خواست
کم خور و بسیاری راحت مگیر / بیش خور و بیش جراحت مگیر
عقل تو پاخورده صد بار زشت / حرص غرا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل از آن داده اند / کانکه نخوری کت نفس ساده اند
حرص کم از فتنه بود نا شکیب / بگذر ازین سبزی دل فریب
برتسم ازین پیشه که ثبت کند / زنگ نه بر غده خونیت کند
هر بد و نیکی که درین محضر اند / رنگ نبر بر تنه مکید ... ند

اندر حکایت میوه فروش

میوه فروشی که به جانش بود / روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبه بقال نگه داشتی
کیسه زری چند شگرفی نبود / هیچ فرامش نکند و سود کرد
دیده به هم زد چو شتابش گرفت / حقه و طشتی که خوانش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بعمد / خواب دید و آمده سر در کشید
کیسه بر آن خوان غنیمت شمرد / آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه / پاسبانش ازین درت رود تا کلاه
عاجزی دیدم خجل روی بین / مزدی بموی این ره چون موی بین
بر سر هر موی سر مویی مگیر / ورنه برون آیی چو موی از خمیر
چون به ازین پایه بدین آوری / بد تو بد انجا که زنت آوری
نکته این گل چو فتاد از نسب / رو که در و مصلحت کار نیست
هر کلهی جای سر افکند کیست / هر کمرا لوده صد بند کیست
هر هنری طعنه شهری درو / هر شکری زحمت زنبوری درو
آتش صبحی که درین مطبخ است / تخم شراری ز تنش دوزخ است
مهره چراغی فلکی نه تنش / هست زر و زیور و خور زر روشنش
ابر که جانب دار وی هر مردمکیست / هم قدری بنعم افسردگیست
آنکه از آتش جان ها روشن / گشتی و اندکه زبان ماند زرد

فانهم اطیب شهوتی

خامه بر عیب شد این کار کاه
خود نکنی هیچ بعیبی آن نگاه
چشم فرو بسته ز عیب خویش
عیب کسان را شده آینه بین

عیب نویسی مکن آینه دار
تا نشوی از نفسی عیب دار
بامدر انگشت هنر از جیب خویش
با نگر آینه عیب خویش

دیده ز عیب دگران کن فراز
صورت خود بین و درو عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست
عیب مبین تا هنر آید بدست

می نتوان یافت لب بی چراغ
در قفص روز نواسنج زاغ
در پر طاووس که زرینگرست
سرزنش پای کجا در خورست

زنگ که او را همه تن شد سیاه
دیده سپیدست درو کن نگاه
هیکل کافر نه ولی از خشی است
از لب گل خاموشیم بی است

پای مسیحا که جهان می نوشت
بر سر بازارچه می گذشت

حکایت مسیح علیه و سلام

گرگ سگی بر گذر افتاده دید
یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی نظار
بر صفت کرکس مردار خوار

گفت یکی وحشت این در دماغ
تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگر گفت نه بس حاصل است
کوری چشمست و بلای دل است

هرکس ازین پرده نوایی نمود
بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید
عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست
در سپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه ن کرده ز بیم و امید
زان صدف سوخته دندان سفید

عیب کسان منگر و احسان خویش
دیده فروکن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست
خود شکن آن روز مشو خود پرست

خوشتر از آن ای مه نو چون بهار
تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنک رشته اند
زان تتق نیلگون پرده فرو بسته اند

چیست درین حلقه انگشتری
کآن نبود طوق تو چون بنگری
گرنه یکی طوق نهد بر کشش
گرنه خری بار مسیحا مکش

کیست فلک پرسنده بیوه
جیب جهان دوزده میوه
حاصل دنیا ز کهن تا بنو
چون کند زرد ستد آنیز زرد جو

اندوه دنیا مخور ای خواجه خضر
در تو خوری بخشش نظامی نیز

اندر مقالات یازدهم در تقصیل

خضر بی جی فلکی در نورد
زانکه وفا نیست درین تخته نرد
نقش مراد از در و حلقش مجوی
خصلت انصاف ز خصمان مجوی

پای درین بحر نهادن که چه
بار درین موج کن و دن که چه
باز مبط گفت که صحرا خوش است
گفت شبست جرس کم راحان خوش است

مملکتی خوشتر ازین ساز کن
خوشتر ازین حجره دری باز کن
ای که درین کشتی غم جای تست
خون تو در گردن کالای تست

باز درافکن که عذاب دهد
تا ننهد ماکه تابی دهد
گنج امان نیست درین خاکدان
منتظر فاقت درین استخوان

نیست کسی در دو جهان نازنین
ما به ز انبازی او یار خویش
آنچه درین بادیه خرگهی است
کانه آلوده خوان نبی است

هرکه ازو خورد دوا تن بسوخت
هرکه بدو گفت زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل خیزد جرس
هیچ نه در کاسه خیز بن مگس

هرکه درین کاسه یک انگشت خورد
کاسه سر حلقه انگشت کرد
نیست همه سال درین ره صواب
نیسته اندیشه غوغای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را / بار کن از این ده ویرانه را
رو برون این خانه ربا گنج بود / خانه فرو ریختنی کن اگرچه سود

خط بجهان درکش و منعم بری / دور شو از دور مسلم بری
دنیی عالم چه در آوردهٔ / تر شکم خود بدر آوردهٔ

راه نو دور آمده منزل دراز / برگ ره و توشه منزل بساز
خانه درین بادیه دیو بار / دوزخ محض درکش و تشنه خوار

کاب جگر چشمه حیوان اوست / چشمه خورشید نمکدان اوست
شوره او بی نمکان را خراب / سوده نمک دیده درو چون کباب

آب نه ور زین نمک انگور چون / زهره دل آب دل و زهره خون
ره که دل از دیده او خون گشود / قافله طبع درو چون نخود

در تف این بادیه دیولاخ / خانه دل تنگ چشم دل فراخ
هر که درین بادیه طبع ریخت / خون دل افسرده چو هر که گداخت

تا چه کنی این دل دوزخ سرشت / خیز بره دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار / پای بجان بسپر و در و زکار

عاقبتت چون که بر آدم کند / دشت شقاوت زبان کم کند
چونکه سوی خانه بود بازگشت / بر سر این خاک چه باید نشست

زیر کفت پای کسی لعبای / لکو چو لو سوده آبی زیر پای
کس بجهان در زجهان جان نبرد / هیچکس این رقعه بپایان نبرد

پای منه بر سر خار تیز / خون فشان از خار نکه از خنجر
این چو مقام تو نباشد مقیم / هیچ نه چنگی جای بیم

منزل فانی ز آرزش مبین / باد خزانست بهارش مبین
گر زر و گوهر است اکنده گنج / همچو تقاضای بخروش بر سپنج

موبدی از کشور هندوستان / **حکایت موبدی** / رهگذری کرد سوی بوستان

مرحله دید منقش رباط / مملکتی یافت مزور بساط
غنچه بخون بسته چو گردون کمر / لاله کم عشوه ز خود بیخبر

از چمن آمیخته گل رنگ رنگ / نور نگر آمیخته با تنگ تنگ
سبزه شده خسته بیکان خویش / بید برزه شده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردنش / دیده نرگس رم دامنش
لاله گوهر سوده پیروزه گل / گیفشی لاله و پیروزه گل

مهلت شاخ تا نفسی بیش نه / کس نفس عاقبت اندیش نه
بر چو زبان روضه مینو گذشت / بعد مهی چند از آن سو گذشت

داد گل و بلبل که در آن باغ داشت / ناله مفت زغن و زاغ داشت
دور رخی افتاد بجای بهشت / قیصر آن قصر شده در کنشت

سبزه نخلبلی خاری شده / دسته گل کشته خاری شده
سر در آن نهر روان بنگریست / بر همه خندید و بخود بر گریست

گفت هنگام نمانده کی / هیچ نماند در ما بید کی
هر که سر از خاکی و آبی کند / عاقبتش سر بخرابی کند

بی زخرابی چو در کوی نیست / جز بخرابی شدنم روی نیست
چون نظر از بینش خود ساخت / عارف خود گشت خدا را شناخت

صرفی کو هر آن را زنند / تا بعدم سوی گهر باز رسند
ای که مسلمانی و گبر نیست / چشمه و قطره این رب هست

کمتر از آن موبد هندو مباش / ترک جهان گیر جهان گو مباش
خنده چو گل خیره سری ساختن / سر کلاه و کمر افراختن

خار رها کن که گل در زمین

خیز بکن کمر گل زدست   کو کمر خوب بخون نو لبست

بست کلاه و کمر آفات عشق   هر دو گرو کن بخرابات عشق

که کلهت خواجگی گل دهد   که کمرت بندگی دل دهد

گوش کزین خواجه غلامی بهی   تا چو نقط بی جا زتلخی رهی

خیز و وداع کمر ایام را

مقالات دوازدهم

در وداع این غزل

از لب دامن افکن ایام را

ملکتی بهتر ازین ساز کن   خوشتر ازین حجره دری باز کن

چون دل و جان خفته بره آورده بر   ناله و اشکی بره آورده بر

تا بکی نم که برین گل زنی   لاف و بی معنی دل زنی

گر نشتری رقص کن به رحیل   ورنه بمطلکن ده به دریای نیل

چونکه سر امروز بموی نیست   خیز عدم رای زدن روی نیست

طبع نواز ان طرفغان نشنید   با که بگفتی که حریفان نشنید

گرچه بسی طبع بلطفی کند   با نو به تنها که حریفی کند

به که بجوید دل هر منزلت   روشنی آب درین تیره خاک

تا نرسد تفرقه راه بس   تفرقه کن حاصل سودای خویش

دخت [illegible] کن که گران روکنی   تا تو درین خانه چه حاصل کنی

چون نشد بسته این دامگاه   رخنه کنش تا به در افتی براه

کین خط پیوسته بهم در جوهم   ره ندهد تا نکشد پس دو نیم

زخم که بر خط منقط مباش   از خط این دایره در خط مباش

گر ز خط دور شوی افتی درون نخوی   از خط این دایره بیرون نخوی

تا نمی پای قدم استوار   پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که در آیی نخست   رخنه برون بردن آن کن درست

شرط بود دیده بره داشتن   خویشتن از خار نگه داشتن

رخنه کن خانه سیلاب خیز   تا بودت فرصت راه گریز

روبه بکره سخن سگ منشید   خانه دو سوراخ تو واجب کنید

دا کنش نه که شود راه گیر   دو ده این گنبد روباه گیر

اینجه نه ظرفی که خوشدلی   غافلی از خود که بخود غافلی

عهد جهان بند که درین تنگنای   تنگدل آیی و نیوی باز جای

گر شکنی عهد ابد اکنون   جان تو از عهده کی آید برون

راه جهان رو که جهان ده به   هر دو جهان زن که جهان ده به

زیر زمین تا نشوی ماه پرس   پس منگر تا نشود پایه ترس

نونه زدن هرکه عمارت گرفت   آب زچشم آر که بی نم ارت

ام صدف نه گوهر پاک را   باز ره و باز رهان خاک را

دور فلک چون تو لبی باز [illegible]   دست قوی بر زتو لیبار کن

تو ابعجبی ساز درین دشمنی   تا شب ناشتی بزمین افکنی

او که درین پایه هنر بیشتر نیست   از سر شمع وی اندر [illegible] نیست

در طرح آن بود دو فرزانه را   گز دو یکی خاص کند خانه را

چون عجب گم کن گرفت   خانه ز سرد اخفت [illegible] گرفت

هر دو بشکیر نوای زدند   خانه فرو شانه صلای زدند

گر سرتا نام یکی بگذرند   ساخته خویش دو سرت خورند

تا که در آن پایه قوی دل کراست   سر زنش زهری که بالا اهل [illegible] است

ملکت و حکمت بکی فن دهند   جان دو صورت بکی تن دهند

خصم بخست قدری زهر ساخت   گز عقبی تنگ سه پاکنده تخت

سر زنش او را ستد آن خیر [illegible]   زهر بباد شکر آسان بخورد

نوش کبابی که بود در نشست   رنگرزی زهر شکر پاک لبست
از چمن باغ یکی گل گرفت بر بید   خوانده فسونی و بر آن گل دمید
دشمن از آن گل که فسون خوان بداد   نرگس وی خیره شد و جان بداد
هر گل رنگین که بباغ زمین است   قطره از خون دل آدمی است
سنگ برین خاک معلق فن است   خاک برین آب معلق فن است
بر همه خورشید بیا در وقوف   کین مجاز افکند آن در کسوف
روز شد از صبح جگر سوز کرد   جز خط لالات روز بر روز کرد
آنکه فراق تا لب امید   گستر این لوح سیاه و سپید
دیگه قوی دارد بازوت را   راست کند عدل ترازوت را
چو تکیه به خانه تمنا ترا   زین نمطی می دهد تما ترا
در کف این پیر که بنهاد سنانست   دشنه گل می نگری آن سنانست
زین همه گل بر سر خاری تر   گر همه سبزینه نو باری تر
جون بته در بحر قیامت بسنج   پی در میان جان سلامت بسنج
خانه داد و شد آن جهان   کین همه حالی و نشیمن آن
شمع کن زر و گل جعفری   تا چو چراغ از گل خود برخوری
پای کرم بر سر زر بسته است   تاب نخوانند چو زر بسته است
دوستی زر چو فن از زرست   در بر طاعات سکی کراست
ساخت او همت غار دین کلاه   از سر آن رخنه فرو شد بچاه
دادن زر کار همه جان دادنست   نا ستدن بهتر از آن دادنست
زانکه سنانی و سیف تیغ تیز   بهتر از آن که نستانی ستیز
زر که ز مشرق به برآوند دانه   مجمران مغز منش خوانده اند
هر چه دهد مشرقی صبح و دم   مغربی رو بستاند بکام

سوخت چو پروانه و پر باز نیست   شمع صفت باز به مجلس نشناخت
داد ز دشمن ز پی قهر او   آن گل پرکار تر از زهر او
آن به علاج از تن زهر برد   وین یکی گل تو هم بمرد
باغ جهان کو که بهارش نوی   خانه غم دان که بهارش نوی
بگذر ازین آب و جمالات او   بر سر ازین خاک خرابات او
کین به رزین که برین خرگه است   غواره عشق خلیل الله است
کرد دل خورشید چو آوری   روزنی از رنگ بر او آوری
تا چو عمل شمع سلامت نوی   جرعه ترازوی قیامت نوی
باغ هنر بسته آزاده مرد   در غم دینی غم دنیا مخور
پیری عالم نگرد تنگ بین   تا نگری بجوان رنگ بین
غنچه قرات افرینش مخور   قبله جلیب انمارش مبر
چون نه پیری تا که طمع کرده   آن پری از خانه که آورده
خواه بنه نامه و خواهی بباز   کانچه دهند از تو ستانند باز
گرچه یکی کرم بریشم گراست   باز یکی کرم بریشم خورست
تن لگکن نه ز بری کو مباش   زر لفکن بش بری کو مباش
زر که برو سکه مقصود بست   آن زر و زر سنج به بند بکست
سکه زر چونکه بآتش برند   باد شبهان منتظر انگشت نند
بار شود تا بسر خاک جای   یار کیت شد چو تهی زیر پای
در ستد از حرص جهان دهند   در ستد از آتش جانش دهند
زر چو تهی روغن جغرا کرست   جون تهی پری میوه صفرا برست
مغز رو آن کو زم تخم ترا نند   مشرف او همش سخا روشن اند
و آلی وطن بگان بر زرست   تا به در سنن همه مرعان پرست

آن ازرزدی که ببندد

آن زر روی که ز نیک دل سوق / راست نیاید به تبرا زدن عشق
گرچه فروزنده در زینه است / خاک بروکن که فرو بنده است
کعب که این در کلاهش نبرد / واقف این غول ازاینش نبرد

مقالات سیزدهم در تعریف کعبه را

کعبه روی عزم ز [illegible] کرد / فایده کعبه روان ساز کرد
آنچه فرودن از غم و کار است / مبلغ بکمیده و بنار روانست
گفت فلان صوفی [illegible] درد / کاتش از عالم کوتاه کرد
درد دلم آیه که دهانش درست / درکش اگر بنت امانت درست
رفت و نهانش ز فرا خانه برد / پیره و بنار بصوفی سپرد
گفت بکنبه از درین بهره دار / تا چو من آنم بین آر الین تا ب
خواجه ره یاوه به راه در گرفت / شیخ زر عاریه را در گرفت
یارب زنهار که تا چند بود / تا دل درویش درین بند بود
گفت بزرگ کار خود از استم / با قلم آن گنج که می‌خواستم
زود خورم تا نکند سنگی / آنچه خدا داد بیا تنگی
باز کن آن گره بند را / داد طرب داد شبی چند را
جمله آن زر که بر خویش داشت / بذل نکم کرد و نکم بیش داشت
دست ز آن صحبه دینار کرد / زلف بتان حلقه زنار کرد
خرقه شبخانه شده شاخ شاخ / تنگدلی مانده و میدان فراخ
پیره ز خان خورد که داغش نماند / رونقی از بهر چراغش نماند
نامی تا چون زنش کن باز / گرد برآن منه و بی خوف کن باز
گفت بیا در بنای تیر نوش / گفت چه گفتار ز گفتش خموش
در کرم آور ز رها کن لجاج / گرده و بیران که بستانند خراج
خرد شد آن هدیه بهوا در هوا / حنظل و هدیه زنگی تا بلی
تا رفتی از زر کس نبرد است / خانه بهند و نه نسیم است کس
زنگی نور کن قلم را شکفت / خوردم از آن خورده که برمن نخفت
مال بصبه خنده تاراج داد / رفت بصبه گریه بیا الشاد
گفت کرم کن که پشیمان شدم / کافر بودم که مسلمان شدم
طبع جهان از خلل ایمن است / کز خلقی رفت خطا بر من است
تا کرمش گفت بصدر سیخ خیز / خیز که درویش بیابیت خیز
سیم خدا خوبکه بخود باز کن / سیم کنی کردوزان درکه نیست
ناصح خود شد که بدین در مسیح / هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ
زر چه ستانم که بری نیستش / جز گرد بدن کردی پیشش
آنچه برآن مال بدین صوفی است / میم مطوق الف کوفی است
گفت نخواهم که و بالش کنم / وانچه حلالست حالت کشم
درشب ازای چو فلک ازرق ساز / ز آتش کونه و شب دراز
هیچ دل از خرج و جدا کن شست / معتقدی بر سر این کان نشست
وین سره نقد بنشینان تیح / پاره فغفور لبکبان شده
گر نهی ای خواجه بنواقت است / بابه ز مفلس خوان باز خواست
منزل عیسی است آه مهر نوشه رو / دامن دین کیر نوا کوته رو
شحنه این راه که غارت گر است / مفلسی از محتشمی بهتر است
نخوت ره بی ری در پاس نشند / قافله محتشمان میزنند
دیدم از آنجا که جهان هیچ است / کافت زنبور ز زنبور هیچ است
شیخ زیر خواستن خود نشست / مهر تمامی طلبیدن یکست
باد که با خاک کرک آتشی است / این از آن راه بباد دست

مرغ نبی اگر کاهی است
پاک نگردی ز ره این نماز
ای شده خشنود به یک بارگی
از پی حاجت بجز آن است کار
مست صبوحی که کهن کرده اند
عقل فرو هست فراموش کار
عقل مسیحاست ازو سر مکش
مست مکن عقل ادب ساز را
می که بود آب نه در جام آد
گر خرد باید چه زی محو تیز
میل کشی چشم ضلالت شود
کالف حرف برافکنده باش
خانه به گاو و خر اگر آتش است
روز شنیدم که به پایان شود
سایه پرستی چکنی همچو زاغ
سایه نشینی نه فن مرکس است
صبح بدان میدمد ظلمت زرد
قرصه خورشید که صابون تست
گر سخن از پاکی عصر شود
زآتش تنها که از گرم و سرد
آرصه هزار و شده مانند نگار
هست الک یک همه سرجای جوش

گاف ماهی در هم ماهی است

سبب

چون خرد کاوی لطف و تیزگی
سنجر آن ماه غم روزگار
کار شناسان عمل کرده اند
تا ز تو باد آرد و باد و نش بار
گر نه خری سر به علل در مکش
طعمه مکن سگ مده ماز را
عقل شد آن چشمه که جام آورد
گر همه ضرب کند سنجر
کشته نه در پای خرابات شود
ورنه چو با حرف سرافکنده باش
به که چو گل بی سر و پای کنی
سایه هر جز دو جهان شود
سایه شکن باش چو نور چراغ
سایه نشین چشمه حیوان است
تا نور خود دست نگوی گر
صبح الف از خامه روشن تست

هدایت

راستی ار بود درج مرد
راستی دل شیر از دم آر
روز نشستن چه بیاز زنند

زر که ترازوی نیاز آورند

تمثیل

فارغ ازین مرکز خورشید که
بر سر کار آی چرا خفته
برگذر این لشکر غم نه بین
گر شرف عقل نبودی ترا
مصلحه پرور عقل شده نور گیر
می که حلال آمده در هر مقام
بی تکی آن جگر آمیخته
بی خبران که خبری جسته
ای چو الف عاشق بالای خویش
چون الف آشفته میبی
طفل ره ما ای به بازی مکن
روز تمام آخر خورشید دور
گر تو ز خضر صباه نوالی برید
ای زبر در سر و پای تو
چونکه در بن ظلمت گنجی درست شوی
از پی آتش که طبعت نشد

معنی گریه

از گزی دمی کم دکاستی
هر جو و هر جه که ترازوی تو
با تو نیاید نهایت را

فاتحه هیچ نماز نوشته
تا چو نظامی تو ای پاک باز
[illegible] ره ما جور د
[illegible] که به هر قبه
در به کمر و عاجزی خویش بین
نام که بردی که بشنوی ترا
باز در بستن امن خود در کمر
دستمی عقل نوازش حرام
بر جگر بی نمکان زخم
کن قلم تنجری در کشیده
الف نو باو خنث سودای خویش
هیچ مدار چو الف مقنعی
عمر به سر بر بازی مکن
ماه تو مبین تو کم شد ز نور
عیب تو چون سایه نهان باشد
زیر و زبر خیز فلک ای تو
آب ز سرچشمه خورشید جوی
در جگر عمر ترا آبی نماند
معده دو رخ تلخکام شود
از همه نجم رستی اگر راستی
کم کنند از کمیل ترازوی تو
کم زی و میل تمام نیست را

خود مکن این تیغ نزار و روان
گر نه فزون شده و کم بستان

گل ز کزی خار در آغوش یافت
منکر از راستی آن نوش یافت

راستی آنجا که علم برزند
یاری حق دست بهم برزند

حکایت پادشاه ظالم را

پادشهی بود ز غیب شکن
در سر خشم شده حجاج فن

هر چه بار تیغ زبان زور داد
بر در او درس شکی باداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه
راز کش بنده تر از صبح ماه

از قلم آموخته شد باربی
در سحر آموخته غمازی

گفت فلان پیر نزار در نهفت
خبر کشید ظالم و خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک
گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع بر افکند و بر او ریخت رخت
دل بود دیوانگیش مکر بخت

شد بر آن پیر جوانی چو باد
گفت ملک بر تو چنین نهاد

چنبر از خواندن آن دلربای
خنجر و بر دیاش بیاری بجای

بر وضو ساخت کفن بر گرفت
پیش ملک رفت سخن در گرفت

دست بهم سود نه تیز رای
در سر کین دید سوتش پای

گفت شنیدم که سخن رانده
گفته کین و جبر کنم خوانده

آگهی از ملک مسلمانیم
دل بو ستمکار چرا خوانیم

پیر بدو گفت من گفته ام
آنچه تو گفتی همه بر گفته ام

هر دو جوان بر خطر از کار تو
شهر و ده آزرده بیکار تو

تنگه چنین عیب شماری توام
در بدو تنگ آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست
خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم بین و بیش دارش
گر نه چنین هست بگو آن من

هر چو بر راستی اقرار کرد
راستی بر همه دلکار کرد

چون ملک از راستی من دید
راستی او کجی خویش دید

گفت چو شه گفتنش بر کشید
غالبه صنعت بادر کشید

از سر بیداد گری گشت باز
دادگری گشت رعیت نواز

راستی خویش نهان کی کند
بر سخن راست زبان کس نکرد

راستی آورد که تو بی شکار
راستی از تو لطف از کردگار

گر سخن راست بود جمله در
تیغ بود تیغ که الحق ببر

چون سخن راستی آری بجای
ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع تعلی ودلش را ستند
کارش ازین راستی آراسته

در مقالات

در دم همه در ستی

هر نفس این پرده حایک رقیب
بازی از پرده برآرد ز غیب

نطع بر از رخنه و زراحت نه
بحر پر از گوهر و غواص نه

از در هم و دون و از تاج و تیغ
نیست دریغ از تو نخواهی دریغ

گر رسد دم بدم جبرئیل
نیست فضا همک قدرت مجال

زان همه چندان که بری کراست
در حل کن از رخ که افزون ز راست

پای درین ره نه در قسطاز
طعنه ای قدرت اسرار این

سنگ چه یاقوت و کجا کیمیاست
گر شناسی تو غرامت گراست

دست تصرف علم اینجا شکست
گنج همه گنجینه درین پر فتنه

هر دم ازین باغ بری میرسد
تو نه از نغز نری پیر سد

رشته دلها که درین گوهر است
مرسله از مرسله زیبا تر است

راه روان را که این جمله بگرآنند
طایفه از طایفه بر که نهند

عقل خرف عز سیایی نهاد
قدر پیرمی و جوانی نداد

سنگ سیه دیدم که چو گردد کهن
لعل شود مختلف این سخن
هر چه کهن بر خر ندارن کرده
بیع نه جز ما که خر ندارن کرده

آنکه نزاده بود بسر جوار
بیشتر نو بر سر لبن بود ناگوار
در کهن اتفاق توان کم کیف
بر هوا خواه جوان کم بود

گل که نو آید همه رنگ آید درست
خار کهن سنگ هر آنچه درست
از نوی انگور شود تو تیا
چند کهن بار شود ازدها

عقل کند کاسه سر جای او
مغز کهن نیست برای او
آنکه رضه نامه اخضر گرفت
حکم [illegible] کهن بر گرفت

گر کنم اندیشه زرگان بر
بو سعیم بین و بین بر نگر
زخم سگی خنده بهران حرمت
آب جوانی بحکم آتش است

گرچه جوانی همه فرزانگیست
هم نه یکی شاخ رز نو انگیست
یاسمنی خنده که بدی کنند
دعوی مهد و لب بیدی کنند

سنگ چو گل گنج فشانی کنم
دعوی پیری بجوانی کنم
خود منشی کار خلق کردن است
خصمی خفه کار نخجیر کردن است

آن مه نو را که نو دیدی هلال
بیند نسبتش تمام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایه بالا رسد
دست خیال بکسی کو بجا رسد

دانه که طرح افتد اگر نو شه
دانه مخوان این چو شود خوشه
حوض که دریا نشود از آب جو
تا بهمان چشم ببینی در رو

نیک ببین این همه جستم اینجم
روز در رو دیده بجنبد دگر
نی شکر کوزه کجا بر رسد
در شکر من ببین که کجا بر رسد

دل بتهی ده نه به دعوی است
صید نه هر باشش هر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود
ور زیکی قطره باران بود

لیک بباید دل و جان یافتن
تا که هر طرح زنی با نفس
هر علی را که قفا نو گنبد
حفظ تو باید که ز دار و لبد

بر لگشته هنوز این بلبل
در تو شنیده هنوز این لب ها
صورت کار آن نهان وانی
تا که بود صورت از آشتی

محتسب منع مفوز نهار
تا نخوری ذره ابلیس وار
هر که نه بر حکم تو افراز کرد
جز سر سخن و سر ایشان کار کرد

قصه شنیدم که باقصای مرو
در حکایت انصاف ملک زاده
بود ملک زاده جوانی چو سرو

مضطرب از دولتیان دیار
ملک بدو شیفته چون روزگار
تا زگیش ای کنهان درستند
بر خط او در آن خط نظم خضر

یک شب از آن غنچه بر انگیخته
دیده که بر تخت در آن بوستان
کای مه نو برج کهن را مکن
وی گل نو شاخ کهن را از بن

تا بتوان ملک مقرر شود
عیش تو از خوف تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران بر گرفت
آن دو سه تن را ز میان بر گرفت

تازه بنا کرد کهن دولتست
ملک آن تازه ملک تازه گشت
رخنه که ملک را فکنده به
لشکر بد عهد پراکنده به

سر نکند شاخ نواز سرو بن
تا تر بی از دق شاخ کهن
تا نشود بسته لب جویبار
پنجه دعوی شکند بد حبار

تا نکنی ریگ ز حبسی یک
آب تر آید ز دل تیره خاک
با تو برون از تو درون [illegible]
کوشش تر اهنگ نفحه کردست

کیفیت آن شیخ بر از علاقه
حیله حلاوت کنی ای بو لطف
آن بفضل [illegible] از گوهر این نکته [illegible]
دین تو منتقمان [illegible]

من فی کی [illegible]

مشتی چون کس همگی مبن کس
نجم کرم گشت سلامت بود
ای به نسیم علم افراخته
ورنه در دروازه دهقان زده
چون دهنت تیغ درم بر بان
مبن منی نیت حسبی مکن
هر که چو پروانه دمی خوش نزد
بخشش تو چو بر پای که هست
گرد علی باش بر آتش حلال
منبر از یاد کران بوده اند
گر تو زمین ذره چو خورشید ماه
پای درین طره منه زینهار
با فلک از راه شکر فی درآی
دهر نکوی کمتر ای تنگبرد
چون من و تو هیچکس دیده ایم
سنگ لیبی در طرق عالم است
گرچه نباید بود از آب جوی
گر نه بدین قاعده بودی قرار
مرد ز بی دولت افتد بخاک
ملک سبب لت مجازی دهند
با دو سه گم زن منوار ام گیر
گر در دولت زنی افتاده شو

نام کرم بر همه کس مبن کس
چون برسد زاد قیامت بلی

بهرین

ملک و تخت سلیمان زده
چون شکم کوس تهی خبر بان
دعوی بی تیر خطبی مکن
بکنه بر لشکر آتش زند
نیت خدای بخیدای که هست
گر زر و یاقوتی نزد آتش خیال
گز طلب جا بها بوده اند
پای تهی بر فلک از قدر و جاه
نام خود را نبری جره دار
نان نکو خانم در افتد بپای
دهر کجای من و تو به چه کرد
بیهده گرد برو بر چه تا وان نهیم
آنچه از و لعل نشود آن کم آب
از گل اصلی نشود در نگ و بوی
قلب نیخی قاعده روزگار
دو نیان را جهان در کرم
دولت کس را نه بیاری دهند
منفعل ایام نشود نام گیر
از کره کار جهان تا ده شو

دولبنان کآب درم تخنید
یارب از آن گنج که احسان نشست

مغنی گوید

تیغ نه و زخم بی اندازه جست
می کشت دلو نه افکنده
خطبه دولت بفتحی رسد
سکه و نقش خوش زن تا جایی بکم
سنبر نشو از کره مطبخ نبرس
چند عزو ای دخل خاک دان
حاصل انجاه مبین نامه لعبه
بکره از آن دایره در نوشتی
خم نه بر نتوانی برید
باده تو خوردی کنه زر جست
چند لبی گرد و شکر فی لبی
تا نبود جو هر لعل آبدار
خار و سمن هر دو زینت کنیا
آب گر فتم لطف افزون کند
کار بد و لت نه تدبیر است
زنده بود طالع دولت پرست
گرد سر دلبنان رنج نه
تخت نشو از طبع جو زرای
ساده دلت آب که ذوقش عجیب

دولت باقی ز کرم رخ نهند
کار لطافی بر کس کمان نیست
مبین غبار سپر انداخته
کوس نه و این همه آوازه چیست
دست نه مرده نه زنده
خطبه آدم بمسیحی رسد
غرته در اندازه و صیاتی بکیر
طلق نشو از آتش دوزخ بترس
چند منی ای دو سه من استخوان
سود بدارا نبر بان شره بلو
چونکه تمنی نه بیرا وقتی
تا نکنی جان نشوانی رسید
جرم تو کردی خلل بر چه جست
تا کنه از بالتعلق کسی
قهر میوت ننهد شهریار
این خاک دیده و آن توسیاست
خار و خاک راچو سمن چون گند
تا جهان دولت زر زری کراست
تیره دولت شوم جا که هست
تا نوی از خر زدن بی نیاز
جوز نکت به که تخت آزمای
یاز کری عود با آتش رسید

حبذا بی دست شاخ دگر   گاوری دولت از آن منشینر   جمله عالم تو گرفتی رو راست   چونکه کدآری طلبیدن جرف
حرص بر آن گروه طاعت زنه   گردن حرص تو قناعت زنه   مرکز این خانه فیروزه رنگ   بر تو فرخ است بر اندیشه تنگ
با کمتر اندیشه تحکک آورش   باز یک اندیشه تنبک آورش   معرفتی در گل آدم نماند   اهل دلی در همه عالم نماند
در دو هنر نامه ابن نه دهر   منت یکی صورة معنی بدهر   دوستی از دشمن معنی بجوی   آب حیات از دم افعی مجوی

دشمن دانا که بی جان بود   **مهر ریا : معنی با گویه**   بهتر از آن دوست که نادان بود

کودکی از جمله آزادگان   رفت بر دزدی در به هراز کان   پای چو در راه نهاد آن پسر   توبه همیکرد در آمد پسر
با لبی از آن توبه در آمد دو   مهره لبی مهره با لبی نکست   زد نفس آن در به شتال و   تنگ تر از حادثه حال او
تا نشود راز تو روز آشکار   تا نتوهم از پدیت سر شار   عاقبت اندیشه تر از کودکی   دشمن او بود ز ایشان یکی
گفت هانا که درین هم جان   صورة این حال نامد نهان   چونکه مرا زین همه دشمن نهند   تهمت این واقعه بر من نهند
بر سر ره رسن رفت و حجره دار گره   تا مدر سن حاره این کار کرد   هر که در درد جو بر دانای است   بر همه خبر لبس توانای است
نیز فلک ای که تواند کند   آنکه بر و پای تواند نهاد   چون ز تکم شیش جهان در گذشت   کار تقاضی ز فلک بر گذشت

ای ز خدا غافل و از خویشتن   **مقالات   نا تر و هم که ١٦**   در غم جان مانده در رنج تن

این من و توی که درین قالب است   هیچ مکو خنس و تالب است   چون تو غم گردون جهان ترمیح   آنچه تو راست تو بدان ترمیح
روز جهان منش یار دی نشست   ننگ نی افزون ز هزار دیگ است   قوة کوهی زغباری مخواه   آتش و نمی شراری مخواه
بر کمری کان بر خالق بسته اند   تا ابدار خدمت تن رسته اند   حرص و ربا جوار بکلوچی است   ناخ رضا مر سر مکوچی است
کعبه بر آنه درین رهگذر   هر که تهی کیسه تر آسوده تر   محتشمی در دو سری نی بدر   ور نه ببرد دامن افلاس کم
کو شمع کم زیست ولی ز آشنا است   رل کسنات دید دوس تحمک   گفت ز غم گرچه زبانی دو شاخ   ایمنی از زیر کنان هم خوش است
معصیت کار در آن دیده اند   گز خر تو بار بریده اند   تا تو چو عیسی بدر دل رسی   بی خرد بی بار بمنزل رسی
موج هلاکت سکندر شتاب   جان ببر و بار فکنی در آب   ها که نهی خود خراب بستی   تا چو کدو بر سر آب ایستی
قدر بخودی و جوانی در است   گنج بزرگان بخرابی در است   مرده مردار نه چون زغن   زاغ مشو تا نخوری در زغن
گزنت بخون شده چون نگار   ایمنی از رحمت مردار خوار   خون جگر دادن شتر ایی شده   ایمنی از زخم بلایی شده
تا قدر قوت خود نشکنی   ضرب اهن خوری آهن   خورد کنید ارکم خوار کی   خود ببر از خورد بکبار کی

بز ز کم خوردن

شیر ز کم خوردن خود گرسنه است
شب که صبوحی نه بهنگام کرد
عقل تو جانیست که جسمش تنیست
خاک تنا معتدی کن قیاس
گفت بزرگی بدر از خنده جست
گفت چو سنجم بجهان تا امید
چون تو نداری سر این شهر بید
خنده بموقف کند گر کند
بی طلب این خنده چون صبح صحبت
تا نتری خنده دندان نمائی
خضر غمی می خورد خوش منشین
بمجلس آبی ز هوای نخورد
دایه دانای نوشد روزگار
بات این راه مغنی بود
بار مساعد بکه با خوشی
ده روی از جمله پیران کار
بر سبیل آن آتشی بر فند
گفت مریدای دل من جای تو
منتظر داد بیدادی شود
کوه با هستگی آمد بجای
بار کشش زهد بخوار تر نه
زهد کو ادرکش سلطان بود

خیره خوری قاعده آتش است
خون ز بادش سیه اندام کرد
جان تو گنجی که طلسمش توی
صحبت ما معتدی گو مباش

اندر مقالات هفتم گوید

روی سیه بهتر و دندان سپید
برق تو در بر همه عالم بخند
گریه از آن خنده بموقف
لیک بر آن خنده بباید گریست
لب نگر و خنده به دندان تمامی
گاه جهان باید گاهی چنین
گز لب آن آن فقای نخورد
تنگ دی برخولن به دوا کند از
همه حنفی طلبی بود

حکایت

می شد و با پیر مریدی هزار
تا همه رفتند کی شخص ماند
تاج سر ز خاک کف پای تو
آمده با دیبادی شود
از سر آن حصن دیر بایی
بار طلعت کن از فرنه
قصه بلبل سیمان بود

روز بیک قرص چو خور سنگ گشت
عقل ز بسیار خوری کم شود
کی دهد این گنج ترا دستی
گریه عبرت بغم آرد بسر
نیست عیب خنده ز روی سیاه
خنده طوطی لب شکرشکن است
سوختن و خنده زدن برق وار
گریه چو بی معنی دیدنت
گر بتنی بنی دگر تازه
در دل خود ناله دلسوز هست
هر بنده را جرسی داده اند
گر دهدت سر که چو شیره بجوش
بار بزرگان بیاید کشید
پیر در آن قافله یکبارگی
بر شده و گفت صبا افتاد رای
من نه بیاد آدم اول نفس
رود ز روز دو تن تن غبار
پرده دری بنده دران تیره
تا خط زاهد آخر و تند
شیخ که هر شب ز رافاتی است

روشنی جسم خردمند گشت
دل چو سر غم سر غم شود
تا تو طلسمی در او گنج نکنی
از بی تو غم نخورد غم مخور
بر سپهی چون تو بیابد گزین
کابر سیه برق ندارد نگاه
قهقهه بر دل کند لیک نیست
کوتهی عمر ده چون شرار
خنده بسیار ببند بند بیت
بایدش از کم و بیش اندازه
تا شبه شب که روز هست
هر سکی را کمی داده اند
خبر تو خواهد تو چه دانی خموش
تا به بزرگی نتوانی رسید
دام کشتی کرد به دامن کشتی
داد بضاعت با میان خاک
کان همه رفتند تو ماندی بجای
تا بهمان یاد نخوم بازپس
زان به یکی جای نگیرد قرار
بار کشی کار صوران بود
دیده بدو نرسد او در تند
زیر قبا زاهد پنهانی است

زهد غریبست درین خانه در گنج عزیزیست بویرانه در
زهد نظامی که طرازی خوشست زیر زر نقش علم زرکشست
قلب بی چند که برجاستند قالبی از قلب بپا راستند

هم درین معنی گوید

چون شکم از روی تهی آتشان حرف بکنید از آنکه تشنان
مهر تو از نور موافق ترند ورنه لیب از سایه منافق ترند
ساده تر از شمع که تر شد وجود ساده بدیدار و که در وجود
جور بهتر ز آن غایب گذار عیب نویسان شکایت نگار
مهر دهن در دهن آموخته کینه که برکه اندوخته
گرم دلی از جگر افسرده تر زنده دلی از دل خود مرده تر
صحبت شان بر محک دل زن مست بهای درین گل مزن
خارش کوته مکن از شان نعره نخواهی مده آوازشان
لاف زنان کز تو غریبی کنند حیله کنان کز تو بجزبی کنند
چون بود آن صلح بنا داشتی خشم خدا باد بر آن آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد دوستی دشمنی انگیز شد
دوستی کان ز نوی و می است نسبت آن دوستی از دشمنی است
زهر ترا دوست چه خواهد شکر عیب ترا دوست چه داند هنر
دوست ترا مرهم راحت رسان گرنه رهای سخن ناکسان
گربه بود کز سر هم بوسنی بچه خود را خورد از دوستی
دوست کدام آنکه بود پرده دار پرده دریدند این همه پرده کار
جمله بر آن کز تو ستیق چون برند سکه کارت بجه افسون برند
با تو غمان بسته بصورت شوند وقت ضرورت بضرورت شوند
دوستی هر که ترا روشن است چون دلت او گار کند دشمن است
آن که شناسند که ترا یار چیست دل بود آگه که وفادار کیست
گر دل داری و غم دل هزار یک دل بشمرده ز کیسه بخار
ملک ترا آفریدون کمی غالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده درست آنچه درین عالم است راز ترا هم دل تو محرم است
چون دل تو بتوند از دیران قفل چه خواهی ز دل دیگران
گرنه تنگدل شده این صفحات راز تو شد زیر به بیم اخراست
گر دل تو از تنگی راز گفت سینه که می چند چرا باز گفت
چون بود از هم نفسی ناگزیر هم نفسی را ز نفس وا مگیر
بای زیادی چو درین محاوری کوش که هم دوست بدست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش طرح مکن گوهر اسرار خویش

مقالت هژدهم

خاص یکی محرم جمشید بود خاص تر از شاه بخورشید بود
کار جوان مرد بدان در کشید کز همه عالم ملکش بر گزید
چون نوبوق از دگران گوی برد شاه خزینه بدو روشن سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان دور تری جست چو تیر از کمان
راز ملک طالب جوان مرد گشت با کسی آن راز نیارست گفت
زرد شد آن چهره زیبای او حلقه شد آن قامت بالای او
بر رهزنی ره بجوان مرد یافت لاله او چون گل خود رنگ یافت
گفت چه سوداست چه حیران کرده کاب نه جوی یکان خورده
زرد چرائی که ازان میکشی تنگدلی چیست درین خوشی
بر تو جوانا که نه چیزی چراست لاغر و روی تو حیزی چراست

شاه جهان را تو یکی محتن

شاه جهان را نه توی عنوان رخ نکشت چون دل شاه جهان
رخ شود روی رخت شاه خاص رخ خاص کیان سپاه

گفت جوان رای نو زن عاقلست بنجری زانچه مراد دلست
جبر مرا منتقسی درد کرد روی مرا صبر عبث زرد کرد

شاه نهادست امیدوار خویش در دل خود گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین ره نهاد راز بزرگان نتوانم گشاد

در سخنش دل چه جهان بسته ام گر ز سر کم کار زبان بسته ام
زان نکنم با تو در خنده باز تا ز زبانم نبرد مرغ راز

گر ز دل این راز به بیرون فکنند دلم نهد آن را که دلم خون شود
ور بکنم آنچه نهان آشکار تیغ خورد بر سر من زینهار

بهره زنش گفت منزنام کس همدم خود همدم خود آمد و بس
هیچکسی محرم این دم مدان سایه خود محرم خود هم مدان

رزد بایی چهره دینار گون زانکه شود شرح لبغاب خون
مستنوم من که بسی چند بار میل زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن روز نه راز رفت فی مکن
مرد فرو بسته زبان خوش بود آن مکن بلوا که زبان کش بود

معدن نه زبان زیر کام تیغ بسته بود در نیام
راحت این پند بجان ما درست آفت سرها ز زبان ما درست

لب نکشا گرچه در و نوش نهانست کز پی نواریسی گوش نهانست
تا چو سخن نغمت تنشنوند هم ز زبان تو سرت ندروند

دارد این طفت زبان نطقی تا سرت از طفت نگوید که آه
بد شنود گران گوشی است زشت نکو نویس خاموشی است

چند نویسی قلم آهسته دار بر تو لسته زبان بسته دار
آب صفت هرچه شنیدی بگوی آینه سان هرچه ببینی مگوی

آنچه ببیند غیوران لبیب باز نگویند بر وزرای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز آنچه ببیند نگوید بروز

گر تو درین پرده ادب دیده باز نگو آنچه ببینی دیده
نیک نهان خانه گنجهاست در دل آن گنج بی سنجهاست

برف روانی که در آن بپرورند آنچه ببیند برو بگذرند
هرکه سر از عشق برون میبرد کوی بیابد از درون میبرد

جسم و تنانی که بیرون دوختند از سر مو بند و رتیق توپیند
عشق چو در پرده کلمات شد چون بدر آمد نجم ایات شد

این که از رسته دین کرده اند با تن هم حلاج باین کرده اند
غنچه که جان کرده ابی راز کرد چشمه خون شد چو دهن باز کرد

کار برابر نه دم حاصل کنند نقش دل هم بهین دل کنند
این خرش انکه دل اخشود جون بدین آدری آتش شود

ابنیت فصاحت که زبان تنگی است ابنیت تنابی که دراهستگی است
روشنی دل خبران را دهد کو دهن خود گران را دهد

آن نفس الکی مباح دلست ترجمش هم بزبان دلست
گر دل خرسند نظامی تراست ملک قناعت نظامی تراست

مجلس خلوت نگر آراسته

مقالات نهتم در خلوت گوید

رونق خود رسخن من نوکاسته

شمع فروزان و شکر ریخته تخت زده غالیه آمیخته
دشمن جان است از ارزو زکار خوشتن از دشمنش دور دار

بین که زبر نخجیر کیان را کشید / هرکه درو دید زبان درکشید
با چو تو دانا طلب دین گذار / بانگ برآورده فقیهان یار

کز در بغداد کران باز کرد / گرد سراپرده این راز گرد
از تف این بادیه جوشیده / بر تو نبو کند که پوشیده

سر دل نقش نو دیک تیز کین / روبه از آن دو خم کج بیشتین
دوزخ گوگرد ازان نه بود ست / ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

آب و دهانی بادب کرد کن / در تف این خیمه گوگرد کج
باز ده این وام فلک داده را / طرح کن این خاک زمین زاده را

جمله در انده ز باد و سناد حی / تا تو فرو مانی از آزادگی
هرکه درین راه فنی میکند / بر من و تو راهزنی میکند

خصمی کز دم نبرد از اژدهاست / کان ز تو پنهان بود این بر ملات
دشمن خورد است بلای بزرگ / غفلت از دوست خطای بزرگ

خرد مبین کبجه شود خورد کین / خرد نبوی گر نبوی خرد بین
با همه مردی بقدر پایه رو ور / میل کنی دیده بر است مور

خانه پر از درد جواهر بهوس / بادیه پر غول بسیج کوش
عارضنانی که ره دل زنند / راه به تردستی منزل زنند

ترسم ازان تیر که شبخون زنند / خوارت ازین بادیه بیرون نهند
قافله بر دوم منزل رسند / کشتی بر گشته بساحل رسد

تا نه بینید نهان خوش آب / تا نترانند روان خوش آب
پای درین صومعه تنها و مست / چون نبی آواز نشد داد مست

گر نشوی در جگرت خون نهند / راه تو از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خاک نهی و هنر / چرخ شب و روز نکردی سفر

پایه اگر نیک و اگر بد بری / نام تو آن به که به خود بری
ناز بود نام گلی خار بوس / عمر بنام آمده عمر ز بس

قلب منم تا تو نوی وقف کار / هم ز خود و هم ز خدا شرم دار
با تک درین دور جگر تاب زن / سنگ درین سفینه خوناب زن

این همه چون سایه تو چون تو زمین / گر همه داری ز همه دور باش
عمر نشان از فلک چنبری / تا تو ازین عمر سر چون بری

گر تو قصه کند از حال خویش / یا خبری گویدت از سال خویش
تنگ بود عار تو با عمر او / هیچ بود عمر تو با دور او

تا فلک از منبر نه خرگهی / خطبه کند بر تو به شاهنشهی
کار تو با شد علم افراختن / کار منست این علم انداختن

آدمیم ربع فلک میکنم / دعوی از آن سوی فلک میکنم
قسمتم از قسمم افزون تر است / دور هم ازین دایره بیرون تر است

آب نه و بحر شکوهی مگیر / خاک نه و گنج عزوبی مگیر
چون فلکم بر سر گنج است پای / لاجرمم بر سر گنجیست جای

دور خلافت چو بهارون رسید / رایت عباس بگردون رسید

حکایت هارون رشید

نیم شبی نیت خوابه کرد / روی در آرایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش میسترد / موی بموی تنش میسپرد

گوهر معنی ز نه اندازه سفت / در سر حالات تجلیه بگفت
کای شده آگاه ز استادیم / خاص کن امروز بدامادیم

خطبه تزویج برآکنده کن / دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه بدری گرم گفت / باز بفرمود که آزرم گفت

گفت به هیبت چالاکی

گفت سبات جگر کن تا دهنه | وشنبی از وحشت ما نه
بنجود لیکن کرد حساب ده کوئی | ورنه بهمردی تو من این جستجوی

روز دگر با بدگر آزموده | بر درم قلب همان سکه بود
بحجر منسن کرد حسن عنده بار | فاعده مرد بکمن از قرار

کار چوبی رونقی نور برد | قصه سفوری دستور برد
گز قلم موی تراشی درست | بر سر من آید این سرنوشت

منصب والادی من باید سپرد | ترک ادب بین که چه فرماید سن
هر چه که آید ز قضا بر سرم | سنگ زنم بر من و بر گوهرم

در دهن خنجر و در دست تیغ | سر ببرد شمشیر سیارم دریغ
گفت وزیر المنی از رای او | بر سر گنجت مکن پای او

چونکه رسد بر سره آن ساغ | کوز قدمگاه بخشش بگرد
گر بجهد کردت او را بزکن | ورنه قدمگاه نخستین مکن

مهر مطبع از سر طبعی که بود | جای بدل کرد تهی که بود
چون قدم از منزل بگریزد | کونه حجام دگر گونه دید

کم سخنی دید دهن دوخته | چشم و زبانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود | صورت شاهیش در آئینه بود

چون قدم از گنج تهی سار کرد | کلبه تجامی خود باز کرد
زود قدمگاهش نگافته | گنج نبرد قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد | چون بلنحن آمده گنجی کند
کنج لطافی که طلسم افکن است | سینه صافی و دل روشن است

ما که بخود دست بر اوف نهاده‌ایم | **از مقالات**
بیت اگر دیگم | بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم

صحبت آن خاک چنین خواره کرد | خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر همه رفت بکس ترم | قافله از قافله واپس ترم

این دو فرشته شده در بندها | بور زبیده نامی او بندها
گرم رود سرد چو گلخن کرم | سردی و گرم چو خاکستریم

نور دل و روشنی سینه کو | راحت آسایش یا رنه کو
صبح نشیند انگ قیامت ببد | نه علم صبح زران نابدید

خنده بغفلت مهر درگذشت | آرزوی عمر بجان درگذشت
از کف این خاک با فسون کنی | چاره جان ساز که جان چون کنی

بر بر ازین دام که چون خواست | زیرکی از بهر چنین حابه الست
گرگ نرو باه توانا تر است | روبه از آن زیرک دانا تر است

جهد بر آن کن که نجات انوی | خود نه سنی و خدا رانوی
خاک ولی تو که ضعیفی درست | ور نکنی اینقدر کیابی درست

هر هنری کان ز دل آموختند | برده بمنسوخ و فا دوختند
گر هنری بر زمن و مردم بود | چون نه بسنده که هر سی کم لید

گر نه بنو لیکن دگر سان بود | حسبه آن آیه و چند ان حسب
مردم بسیار رده بجان بر زنند | گر هنری در طرفی بنگرند

کار هنرمند بجان آورند | ناهر سن نام زبان آورند
حمل نیاخت نجمان کشته | لیک آیه نه بود اکشته

نام کرم بر شبه منشیان | اسم وفا بند کی آلهان
گفت سیحار افدری نشنبه | خوانده سخن را طرفی کوکبه

نقش وفا بر سر یخ می‌زنند | بر مه و خورشید زنخ می‌زنند
گر فتی مرهم رحت کشته | بر دل این قوم جراحت کشته

گر نبی شربت شیرین چشید
چشم نهد پیش نه کس باورا
دجله بود قطره از چشم کور
حال همیان ز کی سر این کند
این دو ره نام ذکر عهد شکن
رنج گرفتم ز صد افزون بزه
ای علم صبح سرای کهن
مانده میان کاآن باید انداخت
در چمن باغ چو گل بشکفت
گر همه مرغان توی خاموش باش
منزل تو دست که سنجری
طبع مرا گرم نگاری چه شرف
منکه شدم کارشناس انجمنی
منکه همه خاموشم این نکته
خطبه چو بر نام فریدون کنند
چرخ که در موضع فریاد نیست
صبحک الله صباح ای پسر
لیکن نمط از چرخ فزونی کنند
کاین سخن از سر آن سنبکی
درد دلم آنچه گفته کرده ام
زیر ره جور چه جوری دوده
وانچه از شرع برآرد علم

دست تهی بنده بر آورد و کشید
خوش خلق و عیب به انند حب
پای یخ بر بود از دست مور

حکایت

می شکنندم همه چون عهد سست
با فلک اینت رقعه بر خون نهد
ای نفس صبح دعای کهن
خاموشی من ز توی آوازه است

حکایت

کوی چرا برده از جویبار
طعمه تو سنبه کنیک دری
خانه من بر سر خاری چرا است
صد کنم و باز نگویم یکی
سفته کنیک به دست
حکم بر آوازه تو چون کند
هیچکس از خبر من آگاه نیست

حکایت

با قلمه تو قلمونی کنند
کوزه آهنگرم تنگ بود
لیکن ورقی چند سیه کرده ام
آتش ورزن نمک ... ها
گر همه آن حرف و سخن قلم

بر جگر پنجه الحجر فام
حاصل دنیا نه همه در بود
عیب خرد این دو نه موسی بود
من بصفت چون همه گردون نجوم
بر سخن تازه تر از باغ سرخ
ول که خزانه سر هزار داستان
چشم خم از باغ برآرد خزان
تا تو لب سینه کن ای نفس
منکه بگردم ز دل الکان عجب
باز بید و گفت همه گوش باش
روکه توی سفته روزگار
چون تو همه نخم زبانی بنام
صبح که با بانگ خروس است بس
برکن آوازه نظم بلند
این همه الماس که بکند اختم
دولت اگر بیدی ساختی
آنچه درین حجله چو کاهی است
همسر و آهستگی مپه گنج
گر نه دود واده ادی

سر که ز دو نسته چو انگور خام
ملک تهی از طبع گیتی پیر بود
بی هنر و بی خرد افسوس گر
نام زد و نامداری کند
گنج زر گنج افزون شوم
منکر و سر نیسه چو عجاب نی
باد فراموش برد باد نشان
لیک چو بر کرد و گردد چو خوش
میل بازار در آمد بگفت
یک سخن من نگفتی بکس
صد گهر نغمه برآرم ز جیب
خاموشم نکو خاموش باش
زان نگفتی تو که نکی که هزار
گرم خور و خار شکن اسلام
ضد آن راه فسون آن پس
تا چو نظامی تو نی شهر شنید
چون قلم از دست ... دستگیر
کز نکی از شهر ملک ... خصم
عمر درین شهر به پرداختی
جلوه گر عرصه سحر کاری است
گر کنی اندیشه بد اندیشه کن
شهر تنهی شهر تن ... بی

این طرفه

این طرفم کرد همین می‌بایست
سیم معانی که به نهایت ببست
باید و حلقش نبود از آستین
از [illegible] سخنی با بر ره
بخیه گره کرده گریبان من

جمله اطراف مرا زیر دست
جامه مانا نه بالا دش باید
تا از خش باید بر جراح سخن
حامل من نیست جز آوازه
بخیه [illegible] منبر از زمان من
باد مبارک که بر اقران او
[illegible]
های زرکار زبر و زیرش [illegible]
الهی بر آنکس که این خط نوشت

گفت به نام [illegible]
[illegible]
گرد [illegible] زیب زیور سخن
[illegible]
بانگ برآورد چنان کامی غلام
[illegible]
برم [illegible] و دوم باز کرد
[illegible]
عفو کن گناهش عطا کن بهشت

چون زمان [illegible]
از [illegible] بر زانو من
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تمام [illegible] محرم



ای جهان دیده بود خویش از تو ‌‌ هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز ‌‌ در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند ‌‌ انجم افروز انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود ‌‌ مبدع آفرینه کار وجود
سازمنه کننده از تو کار همه ‌‌ ای همه آفریدگار همه
هستی نیست مثل و مانندت ‌‌ عاقلان جز چنین نخوانندت
روشنی بخش اهل بینایی ‌‌ به بصیرت بصورت آرایی
بحیات جمله موجودات ‌‌ زنده بل از وجود تست حیات
ای جهان را ز هیچ سازنده ‌‌ هم نوابخش و هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نام است ‌‌ اول آغاز و آخر انجام است
اول الاولی به پیش شمار ‌‌ آخر الآخری در آخر کار
هست هر هستیی در رشتهٔ تو ‌‌ بازگشت همه بنقطهٔ تو
بسته بر حضرت تو راه خیال ‌‌ بر درت نانشسته گرد زوال
تو نزادی و دیگران زادند ‌‌ تو خدایی و دیگران بادند
بیک انگیزنه راه تنهایی ‌‌ بیکی نکته کار بکنی
وانکه نااهل سجده بند براو ‌‌ قفل بر قفل بسته بند براو
من پرستنده را نگار جهان ‌‌ تو توانی رهانم برهان
برکه نالم که دستگیری تو ‌‌ درپذیرم که درپذیری تو
راز پوشیده گرچه هست بسی ‌‌ بر تو پوشیده نیست از کسی
غرضی کز تو هست تنها تی ‌‌ تو برآری که هم تو میدانی
غرض آن به که با تو میجویم ‌‌ سخن آن به که با تو میگویم
از تو من کز پی غرض نشنیم ‌‌ با تو کی بی غرض بود نفسم

راز دلم مخفی

راز گویم بخفی و خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
تو دهی صبح را شب افروزی / روز را مرغ و مرغ را روزی
تو سپردی به آفتاب و به ماه / دو سراپرده سپید و سیاه
روز و شب بالکان ماه اند / سفته گونه بارگاه تواند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند
نور افروختی درون دماغ / خردی تا نیابک نیز چراغ
با همه رهبری که در خرد است / هیچ دانا از تو بکار خود است
چون خرد در ره تو پی گردد / گرد آن کار وهم کی گردد
جان که جوهر شد آمد از تن ماست / کس نداند که جای او بکجاست
تو که جوهر نه نداری جای / چون رسد در تو وهم شفقه ای
رهنمای و رهنمات نه / همه جایی و هیچ جایت نه
ماه که جزوی بسبع کرد و نجم / با تو برون ز هفت برو نجم
عقل کلی که از تو یابد راه / هم زهیبت نکرد در تو نگاه
ای زر و تو سپید تاب و دانج / بر هایی فلکین تو محتاج
حال گردان تو بی بهر سالی / جز تو کس نیست حال گردانی
تا تو خواهی که نیک و بد نشود / هستی کس بد آن خود نشود
تو دهی و تو آری از گل رنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ
گنجی آسمان گنجی گردد / بر در تو زنده بر در آید
بر کسی نقش نه پرده فن / همه پیچیده و کرده گره نشست
بد و نیک از ستاره چون آید / او خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / گنج بادا از منجمی زادی
گفت کز مردم ستاره شناس / ره گنجینه برد بقیاس
تو دهی بی میانجی آن را گنج / کنند اندر شمار هفت از پنج
هر چه هست از فنون های نجوم / با لطایف نقشه های علوم
خواندم و ستر هر ورق چه نیم / چون ترا یافتم ورق بشستم
همه یاوری در خدا دیدم / وان خدا بر همه بر آرد دیدم
ای هنوز زنده هر که جانی است / در تنور تو هر گرانی است
مان من بی میانجی گران / تو دهای رزق بخش جانوران
بر در خویش سرفرازم کن / در در خلق بی نیازم کن
چون عنایت جوانی از در تو / بر در کس نرفتم از بر تو
همه را بردم فرستادی / من نمی خواستم تو میدادی
چون که بر درگه تو گشتم سر / تا که نرسیده بی آخر سنتم کبر
چه سخن گیرن سخن خطاست همه / تو مرایی جهان مراست همه
ای نظامی پناه بر در تو / بدر کس مرانش از در تو
مرتبه بی ده از خداوندی / همچنین ز ابتلا خرسندی
تا تو فتنی که دوش کار تو بود / گرچه درویش تاجدار بود

در صفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم گوید

نقطه خط اولین پرگار / خاتم آفرینش آخر کار
نو بر باغ صنع چرخ کهن / درة التاج عقل و تاج سخن
امی و امهات را مایه / عرش فرسای عرش را پایه
شاه سلطان هر سخن و تاج / تیغ او شرع تاج او معراج
گفت آن خواجه موید رای / احمد مرسل آن رسول خدای
نه بجز او زبان ز نعت ملک / جاهر مالیش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل او مقصود / او محمد رسانش محمود

اولین گل که آدمش بفشرد / صاف او بود دیگران همه درد
آخرین دور کاسمان راند / خطبه خاتمه هم او خواند

امر و نهیش براستی موصوف / نهی او منکر امر او معروف
آنکه از فقر فخر داشت نه رنج / چه عدد با فقر آن همه گنج

وانکه زو گشت سایه دین سپید / چه عجب سایه وانگهی خورشید
ملک قایم الهی بود / قایم اندازه پادشاهی بود

هر که بر جاست می فکندش پست / وانکه افتاد می گرفتش دست
با نکو کرد کان نکو میکرد / قهر بد گوهران هم او میکرد

تیغ ازین سو بقهر خون ریزی / رفق ازان سو بمرهم انگیزی
همتش جان نواز خسته دلان / آهنش بند پای تنگدلان

آنکه با او اسپ زین بستند / بر کمرها دوال کین بستند
آنکه امر ذر بعد بسال / همه بر کوس او زدند دوال

گرچه آمد دگر بدا ز دم پسین / این جهان آفرید از پی پس
غنچه او را که گل نه از شاخ است / روضه گاهی برون ازین کاخ است

حکم هفتصد هزار ساله شمار / تابع حکم او بهفت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش / در ره بندگیش حلقه بگوش

چار یارش از بن تا بفروع / چار دیوار گنج خانه شرع
ز آفریننده نور منزل او / که آفرین باد بر آفرینش او

نفسش بر هوا چو سنگ افکند / رطب تر ز نخل خشک افکند
معجزش خار خشک را رطب است / رطبش خار دشمنش حطب است

کرده ناخن برای انگشتش / سیب مه را دو نیمه در مشتش
سیب اگرچه قطع سم کند / ناخنش دوستان دو نیم کند

آفرین کردن آفریننده / گفتن از بن بود آن گزیننده
بادش از ما نیز بر هر که بود / از گزیننده بر گزیده درود

چون گنجینه در جهان ناجستن / تخت عرشش ز بهر معراج جشن

در صفت براق آوردن حضرت جبرئیل بخدمت پیغمبر

سر بلندیش از زبانه بست / جبرئیل آمده براق بدست
گفت بر باد نه پی خاکی / تا رسیدت بگرد افلاکی

پاس شب را ز خیل خانه خاص / نوبتی اش نیافت دار خلاص
چو بکه تیز یافت آوردم / نجیب براقت آوردم

سرعت برق این براق براست / برنشین کافتاب ازین ناقه براست
مهد بر چرخ زن که ماه تویی / بر کواکب دوان که شاه تویی

تک میدان ز سماک چرخ سمند / قدسیان را در آر بکمند
شش جهت را ز هفت میخ برآر / نه فلک را بچار میخ درآر

عطر بابان شب نگار تواند / سبز پوشان در انتظار تواند
نازنینان مصر این پرگار / بر تو عاشق شده زلیخاوار

آسمان اشیر پایه خویش / طره کوکش کجبه سایه جویش
شبروان را شکوفه چو چراغ / تازه رو باش چون شکوفه باغ

نیم شب قدر روز فیض دعات / بانک خوابی همه اینجا ای جات
تا نه نرگس ز خفتگان باقی / خیمه زن بر سر براه جانش

عرش را دیده بر فرود منور / فرشها نغمه در نورد زود بر
کج شبان که تلخ در تو شندی / بر سر آی از همه که سر توندی

سر برآور بسر فراز خفتنی / دو جهان تا همه گشت ناجفتنی
راه خویش از غبار خالی کن / عزم درگاه لاابالی کن

تا لحی القدوم وال

تا بحق القدوم آن قد ثبت

در صفت معراج کردن محمد رسول الله علیه وسلم

بر دو عالم روان فرود ثبت

چون محمد ز جبرئیل براز   گوش کرد این پیام روح نواز
گوش را زان سخن تمامی حلقه   گوش را حلقه غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل   وان امین خرد بفضل و نبیل
دو امین برادر نبی کنجور   این زبور آن زبور مردم دور
آن رساند آنچه بود خبر و پیام   وین شنیده آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن سراج منیر   شد ز نقش مراد نقش پذیر
گردن از طوق آن کمند نیاز   طوق زرین صبح نواند یافت
برق کردار بر براق نشست   تار زلف زمیر و تازیانه بدست
چون در آورد در رکابش پای   کبک علوی خرام جست ز جای
برد از پاس بر طاوسی   ماه بر سر چو مهر کاووسی
می برید آنچنانکه از تک و تاب   بر فکنده از بیش چهار عقاب
هر کرا دید زیر گام گشته   شب لکد خورده علم گشته
وهم دیدی که چون گذارد گام   برق چون تیغ بر کند ز نیام
سرعت عقل در جهان گردی   چنین روح در جوان مردی
بود با راه و اوریش همه لیک   با جهان بی فراخی به تنگ
تا کس سر قطب خالی شد   این جنوبی وآن شمالی شد
منتظر را سماک آن حدول

بیان معراج تحفه آوردن برات غلامی استبان را

کار اقح نمود که اخزل

چون محمد ز قصرهای براق   شده تا تقطیع نطع تهه اوراق
راه دروازه جهات بدرست   دوری از دور آسمان برداشت
می برید از منازل فلکی   شاه رای بشنبهر نکمی
ماه را بر خط حمایل خویش   داد سبزی از شمایل خویش
بر عطارد ز نغره کاری دست   زنگی از کوره رصاحی لب
زهره را از فروغ مهتابی   برفع برکشید سیما بی
چون بر آمد بتخت گاه سپهر   تاج زرین نهاده بر سر مهر
سبز پوشیده چون خلیفه شام   تیغ لولوی کند از بهرام
مشتری را ز فرق سر تا پای   در دسر دید و کنت صندل سای
تاج کیوان که بود در فرقش   در سواد عنبر شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری   رهنمونی چو شیر زنجیری
هم ز قیقنقش ز ترک را افتاد   هم بر افشش بوبیه باز افتاد
منزل انجا رساند کز دوری   یافت از جبرئیل دستوری
از بر جبرئیل و میکائیل   بال بر زد بتشعف اسرافیل
هم رهان راز نیم ره بگذاشت   راه دریای بیخودی برداشت
قطره بر قطره زان محیط گذشت   خطوه بر خطوه بر صه دید گوشت
چون در آمد فی کن قم از   نردبان ساخت از کمند نیاز
سر بروت زد ز عز نورانی   بر رصه گاه صور سبحانی
حبر نش چون نظم بر بری کند   رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب دو قوسین بود در آن اثنا   در کند از دنی و او ادنا
چون حجاب هزار نور درید   دیده در نور بی حجاب رسید
گامی از بود خود فراتر شد   تا خداوند بین پیمبر شد
دیده مقصود خویش را بدرست   دیده از هرچه بود خیر نشست
دیده بر کمهیت کرد مقام   گرچه بشنید از حق کلام

چون نبی بی جهت خدا را دید　　بی صدوت از قدم کلام شنید
شربت خاص خورد و خلعت خاص　　یافت از قرب حق به اخلاص
با خدا رای صد هزار درود　　آمد از اوج آن مدار فرود
ای نظامی جهان پرستی چند　　بر مشیدی برای پستی چند
از منی جز نفس نبود آنجا　　همه حق بود کس نبود آنجا
جاش اقبال و صرف باقی　　هیچ باقی نماند از باقی
هر چه آورد منزل باران کرد　　وقف کار گنهکاران کرد
کوس تا ملک سرمدی یابی　　دین روز محمدی یابی
عقل اگر عقیله داری پاس　　رنگکاری همه ز رنج شناس

در حصول بیان کتاب

چون اشارت رسید پنهانی　　از سراپرده سلیمانی
در اشارت چنان نمود برید　　که هلالی برآر از شب عید
تا کند صید سحرکاری نو　　جادوان را حبالهای نو
موم افسرده را در این گرمی　　نرم کرد آن ز مهر دل نرمی
حلقه ده زکلک نافه گشایی　　تا شود باد صبح غالیه سای
رنج بردند و ره نگنج برد　　مهر در گنج هر که رنج برد
تاک انگور تا نگرید زار　　خنده کی خوش نماید از گلزار
پرده بر گیر و جا گزی بجای　　روی بکران برکی بکشای
جستم از نامهای نغز نورد　　آنچه دل را گشاده داند کرد
چابک اندیشه رسیده نخست　　همه را نظم داده بود درست
من از آن سوده چون کهنجی　　برتراشیدم این چنین گنجی
آنچه زو نیم گفته بد گفتم　　گوهر نیم سفته را سفتم
چیده کردم که با چنان ترکیب　　باشد آرایشی بنقش غریب
زان سخنها که تازی است و دری　　در سواد بخاری و طبری
هر ورق کاو فتاده در دستم　　همه را در خریطه بستم
نقش این نامه چون زند مجوس　　جلوه زان داده ام بهفت عروس
از هم آرایشی و هم کاری　　هر یکی را یکی کند یاری
بر گرفتم چو مرغ بال گشایی　　تا کنم پر ز سیمان جایی
آنچنان کز حجاب بازکنی　　کس نه بیند در و ز تاریکی
تلغلغی چند را بر آتش زیر　　غلغلی برفکن بر آتش تیز
رخش بیرون جهان از این تنگ　　پای کوبی این آن از ره خنگ
گنج بیرون ز رنج بردن ننگ　　گنج نه بر ورق نمودن ننگ
عز بی الفنجان نیند کسی　　انگبینی گداخت بی مگسی
ابر بی آب چند بانگی چند　　کرم داری نمود بافت و زبند
چون بر آنم ز نامه نخبه برآن　　شادمانی نشن ز هم زحمت
هر چه تاریخ شهریاران بود　　در یکی نامه اختیار آن بود
مانده ز آن لعل ریزه لختی گرد　　هر یکی زان قراضه چیزی کرد
تا بزرگان که نقد کار کنند　　از همه نقدش اختیار کنند
آنچه دیدم که راست بود و درست　　ماند مش هم بر آن قرار نخست
باز جستم ز نامهای نهان　　که پراکنده بود گرد جهان
در دگر نسخه ها پراکنده　　هر دری در دفینه افکنده
چون از آن جمله در سواد قلم　　گشت سر جمله گزیده بهم
تا عروسان چرخ از آن یک راه　　در عروسان من کنند نگاه
گفتنی گفتنی که بنشیند　　نکته چو در زیر کان بر خندند

آغاز این نقطه خط که یار شود / نقطه برتن نگار شود
نقشبندی که نقش ده دارد / سر یک رشته را نگه دارد

یک سر رشته گر زخط گردد / همه سر رشته ها غلط گردد
کس بدین رشته گرچه راست برفت / راستی در میان ما نرفت

من که رسام رشته هیهایم / از سر رشته بگذرد پایم
رشته ها یکسان رشتم از خطر آن / خاصه را اندازه بیرون کهن آن

در هر از آب غوطه باید خورد / تا بآبی رسد که شاید خورد
آبی انداختند و مردم شد / آب انداخته بسی کم شد

من که از آب در کنم چو صدف / ارزم آخر هست این بحق
سخنی خوشتر از نواله نوش / کی سخا سوی این ندارد گوش

در نثار سخن چه بی بیم / کار بر طالع است من چه کنم
نسبت عقرب آبنوسی / نجل محمود و غزل فردوسی

اسدی را که بود کف نیز آخشت / طلع و طالعی هم در باخت
من چه میگویم انچه گفتم آن است / کام از آبرو در معدل است

صدف از ابر کر سخا بیند / ابر نیز از صدف وفا بیند
که ابر هرچه از نوا تمار کند / صدفش در شهوار کند

این هنر را که جاه منجواهم / مدد از نقش شاه منجواهم
هرچه او را عبار یا عدد است / هیئت استغنا نقش مدد است

بود گر نیک ده باشد

در گفتار صفت فقر خود مستغنی باد

چار ور عار نشاتر ده باشد

جز بعلم تحینی قلم / بر صحیفه چنین کند رقم
صحبت گان ز من جواهر سنج / بر سخنیه ام از جواهر گنج

بر کشد و هم بسی خط بنه جاش / هم کلبدی نیا منم بخلاص
با همه تر لهای صبح نزدل / هم با شتغفر اهم منقول

کین فنون را که چنین آموخت است / جامه نوکن که روز نوروز است
انجمان کن زدی و بنهان تن / که نه بند بکر بسیمانش

موم جامم ز مهر خاتم در / خالی از انگبین و از زنبور
تا سلیمان ز مهر خاتم خویش / نقش من هرچه صورت آرد پیش

نخ اگر سخ وکر سیاه بود / نقشینه سخن دبیر شاه بود
بر من آن نه که از سخن سنجی / ده دهی رز دهم بده گنجی

زه طلب کن مرا که مترم او است / من کیم باز مانده لخی اوست
بجز دگر کسی عبهر فرا / تنگ من لبی بود حریر مرا

نغز گویان که گفتنی گفتند / مانده و کشته و عاقبت خفتند
ما که کز لک ترا سخن کریم / نیدو اگر دو ستات دنیم

نو بری کس نداده هیچ از ما / زان نمط ها که رفت پیش از ما
گرچه ز الفاظ تو بنقصیم / در معانی تمام تدبیریم

وبت مغز دیده ام جو آب / متولی لوبت داده ام جواب
با همه نادری ذلو سنجی / بر نیابیم زدی تو سنجی

حاصلی نیست زین در آمودن / جز به بیجانه باد پیمودن
ای تطاحی مسیح تودم لست / دانش تو درخت و جم ست

چون رطب نیز آن درخت ستری

درجان مدح پادشاه خود

تنگ یا رب که تنگ بخت بزی

ای دلا زین خیال بازی چند / بجیال خیال بازی چند
از سر این خیال گذریم / دور به زین خیال ها نظم

انچه مقصود شد درین پرکار
وان دار فصل خطبه نبوی
فصل آفرینشنا آموزی
حجت مملکت نبوت و قهر
عمده مملکت علاو الدین
مهدی کافشا این مبدا
هم کف آسمان وهم کف ابر
ادوت آتکن عالمی که از کف بحر نکین
ملک بی کوتمال قصد نعش
در هندی جهانی هند سریر
صحف کردون شرح ادرنی
نسل افنقری موید ازو
نام اد شرب علی دارد
فتح بر خاک پای اوزده ورق
در نبردش که شیر خارد و دم
حربه را چون بحربه نیز کشد
نه چو در بابت مدرن تزرع
مشتری دار سپهر منید
شاه را بن نو در مصاف و نکار
تنگی مغز خشن نیز دو شاخ
شیر کری دلی از دستی
نه چو از کرد ست و یا نیزه

چار فصل است زفصل بهار
کبن کمن سکه زر کف نی
بادشه را بفتح فیروزی
آینی درخدا الکانی دهر
حافظ و ناصر زمان و زمین
دوستش خرم آفرین عهد است
هم بی شیر هم بنام هنر بر
مردم آردو شرار جوهر بیش
برخر در او فاز نو قفص
گر نیز زر کمین کشنه خورد خمر
عرف دریا زفیض او عرفی
جد و آب باکمال ابجد ازو
گر گذشت از فلک روا دارد
فتنه در آب تیغ اوشده غرق
دشمن لبر ردد نه لیشم
زور زار و زر سنجر کشته
خنجر ردندش میا زبانه تیغ
کو زکیوان کشه لیسم سینه
از دهاصولت ادشه نیکار
کرده شیر نیزه کور قران
سر کیر دنه اژدها دستی
نیزه باد او مدت و یا مرده

اولین فصل آفرین صلای
بفصل و بکر و دعای شاه جهان
پادشاهی که ملک هفت اقلیم
خسرو تاج بخش و تخت نشان
شه قزل ارسلان کو زکیر
رستنی کز فلک سواری رخش
قفل سنی چو در کلید آمد
عکس روی زرجبش هم صرفی
بحر و بر هر دو زیر فرمانش
در بزرگی برابر ملک است
برزن دشمنان بر فتح دوزر
نوک برنش ابر کجا که شکاف
علکی بی علی چه باشد لیت
آب و آتش از اتکنیز
اسب و شمن که خون زر ریز
چون در کمان جهد کمند بد
هر چه آرد بر بر تیغ و تیر از
گر بدیدی چو آفتاب سحری
تا بخشش زرافشانی عکم
باری خرت بر ده از سنجر
گر کد رنده را بکر زد کمند
نیزن از دنک کو های تنک

کافرینش بفضل او بپای
کان دعا را بر آورم زدهان
دقل دولت دو کند تسلیم
بر سر تخت و تاج کنج فتن
شه زالت ارسلان تاج سریر
هم بزرگ است هم بزرگی بخش
عالم از جوهری پدید آمد
زیک نوقیع کرده سنجر فی
بحری و بری آفرین خوانش
در ملقبه بی برابر ملک ست
برق سنجر اوست برفع و زر
که حکر ده خنکاه موی شکاف
در علانی فلک منیدی همت
خاک او باد با عبیر آمیز
ز آب تیغ لبه آتش انگیزد
کنج بخشد کناه بخشد بد
لبر نماز بانه بخشد باز
وافتابی کشنده سیری
از دها را جو باز کرده قلم
خسی بازی درآدر بد نیز
دست و بالن سک و دو شاخ افکنه
بر سم کور کرده صحرا تنک

صبر کاس بانی دریاشی

صبح کآتش بجوش دریا جوشن / گاه گر گنبد که بشکلی او هن
بر گرازی که تیغ راند تیز / کبر دار از خم او گراز گریز
چون بچرخ کمان درآرد دور / جرم را بر کنورت سازد گور
کند از پای گر نهد مصاف / سنگ را چون عقیق زیر بخلاف
این نماند بهیچ تیر اندود / کآسمان بر زمین بر آرد دود
اوست در رزم و بزم یافته نام / جان ده و جان ستان تیغ و جام
خاک تیره ز روشنایی او / چشم روشن بباد بینایی او
ناف کلکش چو کلک سامانت / سنگ در جیب و لعل در دامان
گشته از لعل رنگ کهربای / مملکت خند مید و غالیه سای
از قبای چو او کله داری / آسمان تا زمین کله داری
ور کمان جو او جهان گیری / چرخ تنها قبضه کمتر از تیری
وان بزرگی که در نگارش اوست / چار گوهر ز چار بالش اوست
دشمنش چون درخت تیغ زده / بر در او جهان ملیخ زده
آفتاب جلال اوست چو ماه / ز زنی مهر سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کآفتاب زرین نعل / کوه را سنگ داده کان را لعل
گوهر کان حرم دیده اوست / کان گوهر درم خریده اوست
داده چرخش بکوه و دریا قوت / نام این دُرفشان و آن یاقوت
پاس دارد بحکم هر دو سرای / حافظ حکم خلق و حکم خدای
می‌نهد هر دو نقش یزدان ساخت / مهربانند هر دو کآتش باید
چون جهان دو گرفت برزی / فرخی باد بر جهان تو بسی
همه روزش خجسته باد بفال / بادشاهیش را مباد زوال
نظم اخلاق او الحمد نجوم / دُر عدو باد تا ابد منظوم
از فروغ دو صبح زیبا چهر / ماه روشن چو آفتاب سپهر
دو ملک زاده عنبه سر بر / این جهان جوی آن ولایت گیر
نقش این بر طراز افسرگاه / نصرة الدین ملک محمد شاه
نام او بر فلک بشد ره رسد / گشته من بعد اسم محمد
این فریدون صفت ز انبوه والی / وان مظفر وی رکاب کیتی
در دو صورت که اصل نام نیم است / احمدی و محمدی ز فراست
چون دو صبح از تجلی برزن آگی / فرق کردن میانه چون باید
چون بنی این خجسته دو بام / در یکی دایره گشته مقام
دایم او را ز نصرت اکلیل بند / وآن ز فتح فلک نشست آید بید
این ز نصرت زده زمانه بتخت / فلک آن را چهار پایه تخت
چشم شیر ز مرچخ بینائی / باد روشن بدین دو بینائی
باد قطبش بدین دو قطب جلال / منتظم باد بر جنوب و شمال
دو تنیش صد و صد قرنه باد / روز از روز زینت باد
باد مجموعه نقاب ستیش / نور صبح محمدی نفسش
در سوادی نسب سیمائی / عرش ملتقیش باد نورانی
این چو آبای چرخ باد بجود / وان دگر ختم امهات وجود
نام این خضر جاودانی باد / حکم آن کاینه زندگانی باد
سایه ظلم که محب جشنه نور / زان گل و گلستان مبادا دور
ازلی شد جهان پناهی او / ابدی باد دنباهی او

در کتابه تعریف پادشاه گوید

ای کمر بسته کلاه تو تخت / زنده داری جهان بتاج و تخت
ای بپاس تو منهدوت سپاه / بنده بر گرد خود چلاچل ماه

صبح معنو ازده جا بلکه سخن — دُرّ کاین نفس برآرد چمن
نام و دو علم کلک که جا گرفت — مشکبو از گیاهی در شت

روز رومی چون شب هندو کنی — گر برون تن کنی ز سر بنکی
در همه شغره کامکاران دارد — او بری از مملکت و مان دارد

کمتر اجری خوری نه از لقباس — قوت نفس اضطرابست چو کاس
خاتم نصرت الهی را — ختم بر نسبت پادشاهی را

آسمان کآفتاب از زر ابرست — بر میان تو کمر زرین کمرست
سه عالم نشست آوا بران دل — منت که بنده زنت قباس گل

چونکه ایران دل زمین باشند — دل ز تن نه بتو یقین باشند
مه که از چرخ تخت زر کرده — با سر بر تو سر بسیر کرده

آب چشمه که آب پاکی شد — با تو چون آب چشمه خاکی شد
نعل با تیغ تو حرف ز کی — کوه با حکم تو سبک سنگی

بادشاهان که در جهان هستند — هر یک ایری بدست بربستند
ابر دستی ابر نشان است — وان دگر ابرها ز نیسان است

خوان نهند آنکسی که خون بخورند — دل دهند آنکسی که جان بزنند
تو بران کس گهی سایه اندازی — دیر خوانی درود نیو ازی

قدر اهل هنر کسی داند — گوهر نامه ها نبی خوانند
آنکه عیب از هنر ندانند باز — رد هنر هسته کی ز بزم و ساز

ملکی را فزون هنر فرست — وآفرین نام بهر حرف آن است
در بزم که از ری ز بلایت چه — در که نسبت بسیار دوخود

رونقی کز نمود هر دو دون — باغ نادیده زان فزون در دن
گرکت را اطلاع فرخ — نفت خوان لیه با دوازده ان

آسمان با برفع او فرش است — نفت خوان ها دوازده برج است
زان ملایت که سروران دارند — بهتر این جای هنران دارند

دل تو ای این شغل مکانست — والی مملکت بلادت نیست
ای بخضر و سکندری مشهور — مملکت با ز علم و عدل تو دور

زآهنی کز سکنه را آینه خست — خضر اگر سوی آبحیوان تاخت
گوهر آینه است سینه تو — آبحیوان در آینه تو

هر دو لاف که جوان تو نهد دارد — اثر داز هر سیدش کهنه آرد
زان سعادت که سروران دانسته — مقبل نفس گنهمیزت خانه

همچنین کشور از تو آبادان — از تو سر کشور دگر بادان
همه قمری ز سیر باقی تو — همتای مرزبانی تو

چار نسخه دانسته چار طبع از — پنجم آن تو بی عمر دراز
دانش اسکندر ارسطالیس — کردی آموخت علم های فنت

بزم تو زیر ران سپهری بود — کز جهانش بوزر جمهری به
بود هر دو را چو باربدی — گز تو ابدراه صد هزار ردی

این ملک را که بنده ملکت شد نام — بود دین بر دری تو خواجه نظام
تو گران نه نا قمری دادی — چون نظامی سخن وری جادی

ای نظامی بنده نام از تو — یافته کار او نظام از تو
خسروانی دگر ز کام و گزاف — مستند از خزینه بخشی لاف

دانه در خاک تخم مهر زند — بر سر هر چشم گوهر مهر بند
در گل تو ز دانه افشانی — بر نیارد دگر نسیم لی

در زمینی درخت باید گشت — کاورد میوه چون باغ بهشت
باده چون خاک را دهد ساقی — نام دهقان کجا لیه یا فی

جز تو کز داده دانست حرم است / کیست کو را جای خود کرم است
بحری رزق کیمیا سازان / شه نهد بر در قرب طنازان
مقبل آنکس که دخل خانهٔ اوست / بر جبین آورد نجابهٔ او
بجهان از لب قرآنی چند / علمش در کند سپهر بلند
نوشتی از سپهر جان فرزدی نشست / نو کتابت بخور که نور تست
بر فلک چون برم که من تیمم / کی رسم در فرشته گاه قدیم
خواستم تا به نیشکر قلمی / سبزه رویانم از سواد رقمی
کردم محرم شکر ریزی / باید از شهدت نیشکر ریزی
آفتاب از نوات بر آید زنت / آب خواران بر آفتاب زنت
چیست کان نیست در خزانهٔ تو / بجز این نقد نور سپهر راه
گنبد کوه کاه بر باقی اوست / خوردن آب چه دارد دوست
منکه مهمان آب آن دستم / از دگر آب باد دامان شستم
عمر بادت که داد و دین داری / آن دهد مدت خدا که تو داری
آنچه دور افتد از عتاب تو / دور باد از تو و در آفتاب تو
دشمنانت چنانکه با دل تنگ / سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
آنچه هم از خوبی و از کهن است

در بیان خوبی سخن

تا آفرینش مباد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن
سخنی کو چو روح بی عیب است / خازن گنج خانهٔ غیب است
بنگر از هرچه آفرید خدای / نازد از خوی سخن چه بلند جای
جهد کن تا بیابی و کانی / تا نغلطی در آب حیوانی
هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بر زند کی از تخت
چون تو خود را شناختی بدرست / بگذری گرچه بگذری ز تخت

چون من الحق بنظم تو قیاس / کامل فرهنگ تو داری پاس
نقش این کارنامهٔ ابدی / بر نوشتیم بطالع ابدی
تا ابد الدهر تا بود بر جای / باشد از نام او صحیفه کنی
چونکه نجم بدور هفت هزار / دیگی الحق چنین بهفت هزار
چاشنی گیرنت بجان کردم / وانگهی بر تو جان فشان کردم
ای فلک شاه نکو بنی تو بلند / هم فلک پای بوس و هم فلک پیوند
از شکر توشه‌های راه کنم / تا شکر ریزم شاه گشتم
آفتاب شاه گیتی تاب / دیده من شد برابرش آب
چشمه با چشمه گرمی سازد / با خیالش خیال جی یازد
دستگاه شوخ تبسم سند / تا سوی با لطایفش از تو مشید
گنبد کاه بر سرش گذرد / چون بهی آب چهره می نخورد
نقص دریا شد از نهان کمینش / هم به نسیم شه رها کنمش
هرچه تیک آمد فساد دولت / عهدات حجر باد بر تو درست
باد تا بر سپهر تابد هور / دوستان دوستکام و دشمن کور
ثابت هست بهر زمانی بتو / وز همه بهر زندگانی باد

تعریف نمودن پادشاه

سخن است و درین سخن سخن است
تا نگوی سخن وران مردند / سر بتاب همه فرو بردند
قصه تا شنیده او دانند / نامه تا نوشته او خوانند
یادگاری کز آدمی زاد است / سخن است آن همه و گر باد است
باز دانی که در وجود آن چیست / تا ابد الدهر می تواند زیست
فانی آنند که نقش خویش نخوانند / هر که این نقش خواند باقی ماند
در نهم نیکر چه بود آن داشت / آنکه دانست تا بدان دانست

وآن کسان کز جود بحر زند | ریب در آینه وانچه گر گذر زند
هست خوی شوخ کس از کل تحسین | نکته کس عمارت ای تحسین
در حساب نو آمده زکتاب | دو و دو چار شد ز روی حساب
حاجب ماه دو در بین باشد | ماه چون کم بود چنین باشد
خواه چنین که زنگ بار گشته | سنگ ز ران که حصار گشته
ز آنکه امن منه با موران | با خطر هست کار با خطران
هر کجا چون زمین شکم خوار است | در زمین خورد او شکم دار است
چو بجوم چه از و نشاید باز | یک یک کم هر و رساند باز
آن مغزی که لعل باشد و در | خنده که کم شد اگر به تر
خر داست آن ز زور بد بری | هیچ داری اگر خرد داری
و آن فرشته که آدمی نقب است | زیر کاسه زیرکی عجب است
کار کن زانکه به بوده سرشت | کار دوزخ نه کار اهل بهشت
هر کسی را که نیک اندیش | نیک اندیشه نیکی آرد پیش
انجهان زنی که گر رستگاری | نخوری لحم و ز شمان باری
و آنکه رفق نوان بیاد بود | به از آن کز غم نو شاد بود
مبن مفلس ز ر داده مسنج | تا نه بجد چو اژدها بر گنج
آدمی نه از بی علف خوار است | از بی رهبری رهو بسیار است
کوش تا خلق را بها ای | تا بخلعت جهان بیارای
نشنیدی که آن حکیم چه گفت | خوب و خوش دو بر گر امی سکفت
سخن روی نیک تا که خاک در دست | چون نوشته راز ... تنگ
گر کسی هر شب که دانش پاک | ز آدمی خیر داد ... از خاک
با جهان کوش تا دعا نتوانی | فیه در کام اژدها تو نی

در بی لی غبار بی دود | گرچه بینه در آفتاب سود
هر کسی در بهانه فرس است | گر نگوید که دروغ من ترس است
با لغانی که بنجه کار زند | سر بحر ز الا هم فرو بارند
ماه با مرد و در خطر گاه است | سفینه باید که در زد در راه است
هر به بد بز بر بر عقاب | کوی بر داز هر بد گمان شتاب
فرع ز برگ کجی طعام | بد و بای او فقد همی در دام
با همه خورد و هر و ازین انبار | کم نباید جوی با فر کار
شمع وارث چه نایج زر باید | گر شب از خنده مشتر باید
هر کسی را نهفته یاری هست | و آشتی هست و دستیاری هست
هر که داد خرد میانه و داد | آدمی صورت دم و تو نهاد
در ازل آنچه کرد باید بود | چه امروز ماند از دگر بود
هر که در بند کار خود باشد | با تو گر نکند مشت به باشد
با تن خویش هر کسی خوش بی | در حق دیگران بد اندیشی
این بکشید سر آمد آفاقش | و آن بخندد بهان مغفل آن
مات محور ... | ور خوری جمله ر ابنای ...
گر بود با بد فرو توزی | به که مسکین چراغ افروزی
سگ گر آن آدمی شرف دارد | که چو خر دهبر علف دارد
چون گل آن به که بوی خوش دارد | نادر آفاق روی خوش دارد
وانکه آزاده بود نکو خوی | گردنش بشم نکو خوی
خاک در آتش چه کار بود | حامل خاک کی کار بود
کو کلاه از گل و گل از خار است | تو ز زهره مهر دار بار است
دوستی زانکه ... باید ... جنب | کاندر دل آدمی ...

اگر چه بود نیز

گر نکی خود بود مرقع پوش　　سگ لیلی را اگر کند روپوش
دوستانی که با نفاق افتند　　دشمنان راهم اتفاق افتند

چون مگس بر سپید خر منشند　　هر دو را بر طلاق زنگ زنند
به که زین رهزنان کناره کنی　　بر خود این چار بند پاره کنی

در چنین دور کاهل دین بستند　　یوسفان گرگ را نهان بستند
نتوان برد جان مکر مرد جز　　به بری و به به بسندی تیز

حاش لله که سنگ کان طلای　　احجبش نیو بر نهند بپای
از پی دو دمی که آتش انگیزند　　نفط چو بند و طلق را بر یزند

نیز نافتد زیر پای آدم　　شرط فرمان بری بجای آرم
لاله را بین که با درخت رلود　　از پی نکبه و فلک خون آلود

بچو زر نیاز مندی چند　　سقف فغلی و چار بندی چند
چون ز درمه درم مدارم هیچ　　یاد در بجز نیارد هیچ

گنج بر سر منو چو ابر سپید　　پای بر گنج باش چون خورشید
باز مغنی کز ابر تر گردد　　از زمین تو بهره ور گردد

کیسه زر بر آفتاب مفشان　　سنگ در لعل آفتاب نشان
تو بر زر چشم روشنی خر دست　　چشم روشن کنی خرد خر دست

زر دو حرف آمد هر دو بی پیوند　　زین پراکنده جمله ای چند
دل مکن چون زمین زر اگنده　　تا نگردی چو زر پراکنده

هر طلا ری که زر بود به تنش　　لاجوردی کنند بر تنش
بر ترا زو که کز زر گردد　　سنگ ره تر از زر گردد

کرده گبر نیسم بانگی چند　　از حلال و حرام دانگی چند
آمد از لاد پالی برده که　　سیم کس زنده سیم کس مرده

زر بخوردن مفرح طرب است　　چون نهی رنج و بیم را سبب است
آنکه خود را از رنج و بیم کسی　　زر بهر سنی لود بسیم کسی

نشنه را کی زند ره افتند　　تا نه در فصل آب چه افتند
رهبی بین که از پی سنگی　　دوست با دوست میکند جنگی

به که دل زان خزینه بر داری　　گر سر آن بگذری و بگذاری
خانه دل و زن جهان نشتاب　　تا نگردی چو تو خانه خراب

خانه در بود بود خانه بود　　گر خود ایوان خسروانه بود
چند حمالی جهان کردن　　در جهان حمل زن نهان کردن

گر نه حمال کار کرد اری　　چار حمال خانه بر داری
خاک و بادی که با تو ممتلف است　　خاکت القصه بادبی الف است

خار کز نخل دور ماند جنس　　به که سازند برگ نیم جنس
خاران را که در شکم خبل است　　هر که نیمان نه زیر برگ گل است

به که دندان کنی ز خوردن باز　　تا گرانی نبوی چو دانه درم
شانه پا ثر از دندان است　　در سبیل ریش هر کسی آن است

نار سیدن نبوش وادی دهم　　خوردن با نیه تر از ضرب رحم
بر سر آن دو کان قصابی　　بی جگر کم نوالهٔ یابی

صد جگر پاره شد بهر سوئی　　تا در آید تهی ز پهلوئی
گردن صد هزار سر نکند　　تا کنی کردن از زر دست

آن یکی پا نهاده بر سر گنج　　وان یکی در فراقه در رنج
نیست جز کار بر مراد کسی　　نامرادی به از مراد بسی

آن مرادی که دیر یابد مرد　　مرده باشد نعیم دیر نورد
دیر زیبی به که دیر یابد کام　　که تمام است کار عمر تمام

لعل گو در بزرگواری و در نفاست
لاله‌ها سنگ سنگ سبز نماست
چند چون شمع مجلس افروزی
خویشتن سازی و خویشتن سوزی

پای یکتای از بن بهمن سم
سر برون آرد از بن غار هم
از سر آن شاخ هفت شیخ مکن
ور سر این نخل جای بیخ مکن

بر جبین بوریا برآرد سر
مرده چون سنگ بور با کمر زر
زنده چون برق میر با خندی
جان چه باید به از خردمندی

گر بدیدی چنانکه راندت
بر بری شو که بر دانندت
از مرادات بی مراد بباش
ور توکل بد اعتقاد مباش

تنگه منکل کن ای ابن کریم
ده غذای و ده برون تو هم
گر در آید ز راه مهمانی
گفت او در میان نهم جانی

عقل دانه که من چه میگویم
این اساسی که شد چه مجهوم
نیست از منتهی سکنت مرا
گله زان کس نیست هست مرا

ترکیم را در این حجت بخرند
لاجرم دو عنان خویش بخرند
تا در این کوره لطیف هنر
خامی داشتم چو کوره زر

روز کارم بحسرتی می خورد
نوبهای حضرتی می خورد
چون رسیدم بچه انگوری
مخمورم ز شبهای زنبوری

نی که خر جرعه زین نبود
فند انگور بین از آن نبود
بر طریقی روم که زاید مم
لاجرم آب چشمه خاید دم

آب گو نبد چون شود در خواب
چشمه زر بود نه چشمه آب
نیک گواهی دهد برین تسلیم
غلطه آب چشمه‌ها نه سیم

سیم را کی بود نشان زر
فرق باشد ز تیمن تا احمر
سیم بی مارس نمونه بود
خاصه آنکه که با کس گو نداد

آهن من که زر نکار آید
در بحث بین که نقره کار آید
مرد آهن فروختن ز رتو بند
آهنی را نقره بنو وسند

وای بر زرگری که وقت شمار
زر بی از نقره کم گو بعیار
نیست همیان ازین جهان نیم نیست
گر خردمند دولت از بخت

وان مسجد که نیست نقد ستان
نیم جو نیستش ز روی قیاس
وان که نیست از کیان نصیب هست
آسمان را ز ریسمان نشناخت

بر کیان وقف شد انبار نش
زر بصید وقت و خرنج ور آن
چون حسین آن کار گوهر و سیم
از فراغت چه بر دماید بیم

چند بر ادای آن خرابه کنم
آشنا بی در آفتابه کنم
آید آواز هر کس از ره تیز
روزی آواز ما برآید تیز

چون مرا این فقه جهانگیر گشت
هم در آن نفس غایب جست
واجب آید که خار در پایم
تا نگیرد چو دیگران خوابم

راه رو در ابیسیه نزلات
تا فهم راندن نیم که گرفت
مرد و منم خرم نمی آید
خر شدن مادرم نمی آید

آنکه از فهم خبر باشد
کاشتانم برون در باشد
چند گویایی بی نظر بودن
دیده در بسته چیز آموختن

بکذره از دیده فرامش کس
محرم راز که دو خاص نسن
تا بدانی که هر چه میدانی
غلطی یا غلط همی خوانی

بل بعلکن ز بل ره کهنه
بل کیمیای رخ بین چنین
بگذار اول که آمدی تخت
زین چه داری چه دانی

خاک را بل بخ کرد مناک
بحسن بل گل نمی ارزد
ان ری این عمل ناوردی
کاو بنین رو تو با خود آوردی

دام در پا و کوه برگردن — با فلک رقص چون توان کردن — گوش تا دام جمله بازدهی — تا توانی و کیت ستور نهی
چون زمانه جهان مداری چه — در جهان هر کجا که خواهی رو — پس از آن زن نکند با بدبخت — کافرست افروختند از بخت
زود باشد که صد شکوفه پاک — از غبار حسد فتد بر خاک — منکه چون گل سلاح ریخته ام — هم ز خار جبه کرانجته ام
تا مگر دل بپوشی جبه ام — طلق پوشد برآتش جسدم — چون گلو نشیمن زین رباط کهن — گو نزد اکنون هر آنچه خواهی کن
ره درین بیم راه نامردن — جز چنین کی توان بسر بردن — چند باشی بتطامیا در بند — نیز آوازه بر آر بند
جان درافکن بحضرت احدی — تا بیابی سعادت ابدی

در بیان پند دادن فرزند خویش محمد گوید

گوش بسته کان مکتب کن — چون در آموخته لوح سخن — علم کار تو عمل کردن — مشکل کائنات حل کردن
هر کسی راه خوا بطاهی رحمت — چونکه هنگام خوابش آمد و خفت — ای پسر ها دهان بر آکنم — که تو بهتر از تو چون خفتم
چون گل باغ سرمدی باری — مهر نام محمدی داری — چونکه محمد شدی ز محمودی — پاک برزن بگوش محمودی
سکه نقش نیکنامی شد — گر تبدی رسی بجز نه مشد — نام من آنجا که تعقیه بنوم — از هند بر هند بنوم
صحبتی جوی کز نکو نامی — در نوآرد نکو سرانجامی — هم نشینی که نافه بوی بود — خوب تر زانکه نافه گوی بود
عجب ابهم نشسته بد و بس — کافکند نام زشت بر صد کس — از در افتادن شکاری خام — صید دیگر در اوفته بدام
از فر و برون کی محتاج — صد شکم را در پدیده بره حاج — در چنین ره محب جهان — گرد کس دامن از زبون گیران
نادرین گلخ با شکوفه نورد — نفر بینی چون که مردی فرد — رقص حرکت مبین که زنهارست — راه بین تا چگونه دشوارست
گردرین ره بری جو مار سبد — دیده بر راه دار چون خورشید — خاصه کین راه راه پرخطرست — استماع با کمان و پا بسته است
آهنت گرچه آهنت نفس زن — راه تنگست و تنگ قفا طلس — هر چند آن برین ستور آویز — گر نمانده برین شکوفه گرشو
چو رسد تنگی ز دور درنگ — راه بر دل فراخ دارد تنگ — بس گره کو کلیتهٔ پنهانست — بس درشتی که در وی آهنست
ای به خواب گرگ و دل گیر — اصل آن دل خرج و در تعبیر — گرچه پیکان غم بگردد رست — درسع صبر از برای آن زورست
عهد خود با خدای محکم دار — دل ز دیگر علاقه بیغم دار — چون تو عهدی خدای نشکنی — عهده بر من که زین پیاز سستی
گوهر پاک را ز غدر مبر — وانکه بد گوهرست رو بگذر — بد گوهر با کسی وفا مکنند — اصل بد جو خطا خطا مکند
اصل بد با تو چون شود مطلی — آن نخواندی که اصلها لحطی — گردم از سبد آنکه بد گوهرست — مانده لیکن عیب و گشتنش هر است
جان جز انتخب غفل روحش او — عقل کان جان اجابت با تن او — هنر آموز کز هنر شدی — درکن یی کشی نه در شدی

هر که ز آموختن ندارد ننگ
در بر آورد ز آب و لعل از سنگ

وانکه دانش نباشدش روزی
تنگ دارد ز دانش آموزی

ای پسر کوش دل که از تعلیم
گشت قاضی القضات هفت اقلیم

ای پسر طبع کاهلی کم کن
که شد از کاهلی سفال فروش

نیم خورد سگان صید کلال
جز به تعلیم علم نیست حلال

سگ بدانش چو ره ارسته شود
آدمی نیابد ار فرشته شود

خو نبینی ره چو خضر ار نشناسی
تا خوری آب زندگی چو الیاس

انجوان را نه انجوان است
جان با عقل و عقل با جان است

عقل با جان عطیه‌ها صلت
جان با عقل زنده اید بس

حاصل این دو جز کمی نبود
کان دو داری درین یکی بود

تا از این دو ترا کمی نرسی
نکته‌ها گو که نکته‌سنجی

پای بر تارک دو عالم زن
چون کمی یافتی دو رکن زن

از همه بگذر که محمل تو وقت
ور دو دم در گذر که آن همه تست

بر تکیه نیستر چون مردان
دور نابگت همه اکی کردان

تا ز نالت غلامه جان نبری
گوی وحدت بر آسمان نبری

زین دو چون کم شدی فته جوی
وان کمی یافتی بها بجوی

تا درت تا به دست ترس نشسته
هر چه زین بگذرد ز هوس باشد

تا جوانی و تندرستی هست
آبی از سحاب بر مراد بدست

در سهی سرو چون شکست آمد
مو میای کی بدست آید

تو که سر سبزی جهان داری
رو کنون ره که پای آن داری

در ره دین کمر چو لی دربند
تا سر آید سوی چو سرو و بند

من که در بزم نماند چو بید
لاله رزد و بنفشه گشت سپید

باز ماندم ز نامنومندی
از کله داری و کمربندی

راستی را کنون نه آن مردم
صفت مردوار مسکر و دم

روزگارم گرفت لب عشق
عادت روزگار هست چنین

تا فتاده شکسته بود ملال
چون فتادم چگونه با شد حال

اخگری را که رخ نمونه بود
آتشی بر دمد چگونه بود

گر چه ملهم زبانه بحر است
سایه‌ام شمایل شهرت

سایه در جهان ندارد کس
کو به منت ز مرغ زاگ ز این

هیچکس نیست محرم با من
کو نشد من نیست و بس سخن

چون قفا دوستانه جمی خام
روی خود در گره آورم ز سلام

گر چه پرپای از جهان بر جاست
چون کنم جرم بیجهان ار طلب

با تن سالخورده بر نرست
آز او آرزو بیر نرهست

باز ندارای دوا کنت ولیست
از زمین بو سر کسی گل کن

هر که این سکه نقد ما دارد
تا بکیسه‌ش چنین طلا دارد

زیرکی چند روشنای دگر
چون بشکستم تو مو بسای بده

آنچه در خاطرم هراسان است
کن ازان که برتر آسان است

گرد لی دارم از سر شنه
نگنم زیر بار کس خفته

من که قانع نشدم بدانه چو نی
هر دو دم چون صدف نجات خوش

سروری به که کار من ماند
سر سبزی چه کار من باشد

شیر از آن تا به سر زنی تابوت
کسر از طوق سرکشی باشد

تا لی از خوان خود بهی کنیزان
به که صلوا خوری زخوان جهان

صبح چون بر کند دشنه تیز
حنه خسبی نطمیا بر خنجر

کان گیتی کن رنج خون ز رنج
باز کن در جهان تا کی در گنج

نوم ایکی کم

گوهر آمای گنج خانهٔ راز | گنج گوهر چنین کند به باز
که آسمان را ترازوی دو سرست | در یکی سنگ و در یکی گوهر است
از ترازوی او جهان دو رنگ | گه به سنگی و با گهر دارد
گاه آرد زر گوهری سنگی | نیست یزدجرد با بهرام
این رود آن نواخت اختر بخت | او لطف کرده مومیایی داد
روز اول که صبح بهرامی | گاه گهی بود نان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی | در ز زر با گهر ز سنگ آید
با فتنه از طریق فرزندی | در بزرگی بعالم افروزی
طالعش خویش مشتری در حوت | زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور روشن در جوزا | او ز مریخ در اسد جدا
زحل از دلو با قوی رایی | خصم را داده باز جمانی
ذنب آورده روی در قطب خویش | و آفتاب اوفتاده از حملش
داده هر کوکب از نهانی خویش | حسن او باد بر سعادت خوانش
با چنین طالعی که بردم نام | چون به اقبال زاده شد بهرام
پدرش یزدجرد و خام اندیش | بجگی کرد و دید طالع خویش
کانچه او می‌برد به مصلحت است | چند فرزند زاد و هیچ نزیست
حکم کرد اندر اهل آن سپهر | پرورش گاهش آن طرف سازد
که اقبال آن طرف زند به | گرچه گفتند انتفاع الدول
بد از بهر زندگانی او | تخت زد در ولایت نمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را | کرد آن پرگاله نعمانی
خلعت خسروانه برد و زد | گردن آنکوش خود عماری راه
چشمه را ز بهر تا می بر | کو عمار کنش ستیر خرتب

در گفتن آنکه نعمان واسطان / فرستادن پدر ستبر

ولادت بهرام گور / برای نعمان قصر خورنق

که گهر در کف آورد که سنگ | ملک شاهان همین اثر دارد
گاه لعلی ز گهر و با زنگی | گوهر و سنگ هر دو بنشیند و نام
سنگ با لعل و خار با رطب است | هر که زان سکه راس داد
از شب تیره بر دمد ماهی | کوره تابان کیمیای سپهر
بار بستند رسم ده پنجی | چون زر ده دهی گجک آید

نجم بد او بد سرانجام است | مرد از این خانمان نیک نیست
کان خلف که بود بیجا جهر | از عجم سوی تازیان تازد
هر کس ز بیقچه غرق با بد | آرد آن نغمه دو نشین سپیل
دور فرزند ز مهربانی او | چون سپیل ارد بار خوشنش
لاله لعل داد بستان را | تا که نعمان کنه کل افقی
ادب نامش بیاموزد | بره نعمان از عماری شاه
دارنت از خشم خود گرامی تر | چون بر آمد چهار سال برین

شاه نعمان نمود با فرزند / کاین پسر هست خاطرم در بند
لیکن هوا خشک و این زمین گرم است / وین ملک زاده نازک و نرم است
پرورشگاهی آنچنان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید
نادر آن گنج برکند هر سال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوایی لطیف جای گشته / خوابگاه آرام جان فزای گشته
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
زین سخن زد باتفاق منذر / بر چنین جستجوی بست کمر
هست جای فراخ سازم بلند / ایمن از گرمی و تری ز گزند
آنچنان جا در آن دیار نبود

بیان خرج سنمار و بنای خورنق

قصر خورنق که نعمان برای بهرام

آنچه بود از میان کار بجوی
اوستادان کار می جستند / جای آن کارگاه می جستند
وانگه از شغل آن سخن برخاست / آن نمودار او بنا برخاست
تا به نعمان خبر رسید درست / کانچنان [illegible] نشان که در خورد
هست نام آوری بکشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابک و چرب دست و شیرین کار / سام نسلی و نام او سنمار
کرده هندسش نام مصر و شام / هر یکی در نهاد خویش تمام
دست بردش همه جهان دیده / همه دیده ما پسندیده
گرچه بناست این سخن آن است / اوستاد هنر ز نقاش است
در میان هندوان رخنه او / صنعتان در و جهان رخنه او
هست بر دوش از برای دو پاک / رصد انگیز وار تقع بر شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
چون هنرهاش بر صحرایی / هم رصد بند و هم طلسم گشای
اگه از زرق رشکان سپهر / از پی سنجون ماه و کینه مهر
سازد این شغل را بنو نوانی باید / لیکن چنین گفت او را نیز باید
تا فی از گل جهان پدید آید / گر ستاره چراغ بر باید
چونکه نعمان بیافت طلبکاری / گرم دل شد ز کار سنماری
کس فرستاد و خواند از آن بوم / هم بر رومی فروز از روشن
چونکه سنمار سوی نعمان رفت / رغبت کارانش دلیل شد رفت
آنکه مقصود بود ازو در خواست / وانچه کرد کار او راست
آگهی کان روان مایابت / تا صفت آنجا که مبنایست
پنجه کار کرد آهن سنج / بر بنا کار کرد سالی پنج
تا هم آخر بدست زرین خاک / کرد همین روانی از گل و سنگ
کوشکی بر کشیده تا به ماه / قبله گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی ز رنگ [illegible] کاری / رنگ بارید و نقش سمناری
فلکی پای کرده گرد نیاز / نه فلک [illegible] و پرواز
قطبی از نکر جنوب و شمال / با تنها در بر و صد هزار خیال
مانده را دیدنش از مقابل خواب / نشید انقش او برابر آب
آفتاب اندر برش بکند بی نور / دیده را بر عطا بستی جرم
چون بهشتش درون مایه تاب / چون سپهرش برون طرازی گین
سقفش از بالش [illegible] و سریر / کنده آینه وار عکس پذیر
در شبان روزی از نشاط و رنگ / چون عروسان در آینه ای رنگ
تا فنی از سیه رنگ [illegible] زردی / ازرقی و علاجی و زردی
صبحدم زآسمان ازرق رنگ / چون هوا بستی ازرق و روشن
کافتاب آمدی برون نورد / چهره حبرت آفتاب گردی زرد

چون زدی ابر کله بر خورشید   از لطافت شدی جواهر سپید
با هم اندر نقاب شبرنگی   گاه رومی شدی وگه زنگی
چونکه سنمار از آن عمل پرداخت   خوبتر زانکه چو توانسته ساخت
زآسمان برگذشت رونق او   خور بروی شد از خورنق او
داد نعمان بشغلش نوید   که بیک نجم از آن فزود امید
از شتر بارهای بر زر خشک   از گرانمایگی گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید   تا دگر وقت را بکار آید
خوب اگر بازداری آرایش   خام ماند کباب سنجی کش
دست بخشنده کان درم است   صاحب الباب در کرم کرست
مرد مغتاب چو آن نوازش دید   وعدهای امیدوار شنید
گفت اگر وعده را که دادم شاه   من از آن بودمی بشغل آگاه
نقش این کارگاه مینی کار   بهترک بستمی درین پرگار
بیشتر بردمی در این جا رنج   تا بنایت شدی چو بادی گنج
کردمی گونگی که تا بودی   روز روزش ازو رونق افزودی
گفت نعمان چو دید تابی خبر   به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت تو فر بسیج   آن کنم کین بر پیش نیست هیچ
این سه رنگست آن بود صد رنگ   آن زیاقوت باشد این از سنگ
این یک رنگ گنبدی نماید چهر   آن بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن بفروخت   خرمنی مهر مردمی را سوخت
پادشاه آتش است اگر نور است   ایمن آن کو بود ازو دور است
آتش آن نفس است کو که بار   در بر از گل است و در سر خار
پادشاه همچو طاق انگور است   ورنه سجده بر آنکه از دور است
وانکه بیند و بصد زاری   پیچ و تابش کند بصد خواری
گفت تا کاربنش بزور و بزر   به ازین مکبه بجای دگر
کارداران خویش را فرمود   تا ازان بام افکنندش دور
تا که آن سرو را زبن بکنند   دست و پا بسته از دز افکنند
کارگر بین که خاک خون خوارست   چون فکندند ازین نه کار آنست
گر بقصری بپنجه سال منبد   بر همانش ازو زمانه فکند
آتش انگیخت خود بچاه افتاد   در بر بام رفت و زود افتاد
نجم بود از فتادن خویش   کان بنا برکشیده صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی   تک بست از سه گز فروتر بودی
تخت بالا بتوان خان برد   که چو افتی ازو نگردی خورد
نام نعمان از آن بنا بلند   از ستبری بمه رساند کمند
خاک جادوی مطلق منخواند   صفتی زانکو نقش میخواند
چون خورنق بقصر بهرامی   روضه شد بدان دلارامی

اندر تعریف قصر خورنق   رفتن نعمان بکلی ز تخت
نشستن سنمار بجای   در علم آموختن بهرام

آسمان قبله بر خواندش   داد قینش بهار چین خواندش
آمد از خبر شنیدن او   صد هزار آفرین بدیدن او
هر که میدیدش آفرین میگفت   آستانش بآستین میرفت
برسر هر خورنق از هر باب   کف هرکس بدیده چون آب
تا بس تابنده سهیل سپهر   از برش ماه دیده مهر
عدنی بود در دراقنی   یمنی چون سهیل نورانی
بت از نقش او که نامی شد   در جهان چون ارم گرامی شد

شه چو برج حمل جهان آرای   خاصه بهرام گور گردش جای
چونکه برشد بپایه او بهرام   زهره برداشت برقع ظلام

کوشکی دید کرده چون گردون   آفتابش درون چو ماه برون
آفتاب از درون بجلوه گری   مه ز بیرون چراغ رهگذری

بر سر او سپهر مانده وزان   دور از آن باد گوش باد خزان
چون فرو دید چارگوشه کاخ   ساحتی دید چون بهشت فراخ

ازنگی سور و تنده آب فرات   همواره سبزی چو آب حیات
در دگر گوشه صد ره چو سپهر   دید آنجا نشسته برو غمش سپهر

بادش بهمن و مرغزار از لب   باد وش از باد برگ لغب
بود نعمان بر آن کیانی نام   نعمان نشسته با بهرام

کرد بر گرد آن رواق نهفت   سرخی لاله دید و سبزی کشت
به حراطی چو سوسن تری   جا بلطف همی بدر و لکه دری

گفت ازین خوبتر چه باید بود   بهمن جای شاد باید بود
بود دستور آن زمان بدرست   داد کرمشم مسیح پرست

گفت ایزد شناس حق پرست   خوشتر از هر چه دولت است
کر نور آن معرفت خبر داری   دل ازین بت بری و زنگ بیزاری

زآتش انگیز آن نوازه کرم   شد دل سخت کوش نعمان نرم
تا فلک را کشید هفت حصار   منتفی شد جهان کشیده کار

چونکه نعمان شد از رواق بزیر   در بیابان نهاد پای چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست   دین و دنیا بهم نیامد راست

گرچه شد زپیش بخود شتاب   هاتف دوشش شد بجواب
غم بسی خورد و پای غم بودش   که سر گنج خانه زان آدک

رخت بربست از آن سلیمانی   چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانه خویش   انبیت کشیخر و زمانه خویش

داشت نیکی جهانکه بادش داد   روزکی چند را العجم بکشاد
چون بخود از سر بریگ افسر   باز مشغول شد بلخ و بسر ز هر

جور بس کرد و داد من آورد   ملک را بر قرار خویش آورد
تخت و ملکش نهاد بش ملهیر   در روی آموخت رازهای سپهر

بر سپهبد ارس ملک و سپاه   صنف و دو خاتی سپید سیاه
داشت بهرام را چو جان عزیز   چون هر ملک شاق بکوشیز

لشکری وات خوب نعمان نام   شیر گیرانه خورده با بهرام
از سر مهر هیچ دم سالی   شدی یکزمان ازو خالی

بر کمی تخته حرف خوانده ندی   در یکی بزم و در تن شد نیمی
هیچ روزی چو آفتاب چو نور   الف از آن آن ازین بگیری دور

شاهزاده ودان حصار منید   هر ورش مکرف سالی چند
خبر با موهش نبودش رای   بود بخلقش تعلیم راه نمای

تازی و پارسی و یونانی   یاد دادش منم و انتیانی
منذر آن شاه با بهانه مهر   آگهی بود در شمار سپهر

بود سیف انجمن دوار فه کنج   هر او سرکشاده زیج گنج
خط تهی علل کرده   فطره یا فطره قطره بمو ده

راصد چرخ آسمان کرده   چون مجسطی هزار حل کرده
از نهان ها بی دور زاد نیست   بازداده خبر بخاطر حیله

چونکه شهزاده اندر آن در ربای   داشن آموز دید و مرتن یای
هر ضمیری که آن نهانی بود   جز نبی جه استماتی بود

بعمر الملک بهم

همه را آبگینه‌ای بسیم در دوخت جون بهم جلوه ساز داد آموخت
ناخجان بهره مند شد بهرام کامل هر علم را نشانه تمام

در نمودار پنج از اصطرلاب برگشودی ز روی نجم نقاب
بار جون تخت و میل شهبازی گره از راز بسته بگشودی

جون بهم شد نکفته می‌شنید نیزه آموزی و سلاح گزید
در سلاح و سواری و نگ و تازی گوی برد از سپهر جوگان باز

جون از آن پایه گشت بزرگ پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ هیج از سنان گذاری او سپر افکنده با سواری او

آنجنان دوخت سنگ خاره بتیر که بدوزند بر کتان و حریر
تیر اگر بر تنی براندازی جیبه را بر تنش بدرندی

تیغ اگر بر زدی بخارا سنگ آب گشتی و دیگ آتش رنگ
میخ بر سر کارزنی بوی سینه‌اش جو حلقه بربودی

تیرش از حلقه تیر حلقه ربای تیغش از قفل گنج قفل گشای
در نظرگاه رست اندازی سلکش را بهم رسته بازی

هرجه بودی گره بودی زور سندی از سایه کردی آن گور
آنچه ادهم ندید در پرتاب دو بتش زو هر آنچه بود جواب

شیر با پیل در شکار همه لاف شیری ازو زدند همه
گاه با پیل نرکشتی کرد گاه با شیر پنجه بازی کرد

در یمن هر کجا سخن رانند

در صفت اشتغال بنخجیرگاه بهرام داغ کردن بر گوران

همه انجم التماسش خوانند

جون سهیل جمال بهرامی از ادیم یمن ستد خامی
روی نعمان از آن نشد والنعم بانک آنچه از سهیل یافت ادیم

کشف نعمان و منذر از سر کین آب لطفش بر آن هر دو سن
هر یکی در برادری یکدار این علام آن زمین در عمه کار

این سعفص بدانش آموزی وان زیقفش بمجلس افروزی
این بعلم استوار بنی داده وان بخط سواریش داده

ناجهان شد بزرگی بهرام گز منتش بر آسمان شد نام
کار بن لالامی و شکار نمود بهر کار کارپاش کار نمود

مرده گور بود در نخجیر مرده راکی بود ز گور گریز
هر کجا تیر بن از کمان بشتافت گور چشمی ز گور چشمی یافت

اشغر باد پای بودش چست تنگ آسوده و لگام درست
هر برآورده باز دانه‌اش بال کرکس شکسته کاهش

ره نوردی که جون نوشتی راه گوی بردی ز مهر چرخ از ماه
کرده با جنبش فلک خویشی ماه را داده منزل بیشی

بیخ صد بار زاد تا بد جنش گور صد گور کنده بود سمش
نه بر و تاختی نوب شکار باد کرم کینش نبودی بکار

اشغر گور سم جو زین کردی گور بر گردن آفرین کردی
باز ماندی ز تنگ سواران را سقفی از سم بر سر گوران را

وقت دفعی که از ملالت کار زین بر او کردی آن هنر بسوار
گشتی از نعل او نگارستان نقش نعلش جز آن تماشا رستان

ملتفتر زانکه تنگ دار فرسن تنها بار بحثی ز گور و گوزن
روی صحرا بر سم ستور گور کشتی ز کین گروه گور

شه بر آن اشغر گروه نورد گر ستانی نزید گردون گرد
جون گمیته شکار بگرفتی گور زنده هزار بگرفتی

بسته بر گور گاو و بدیه بند
خون آن گور کرده بود حرام
هر که زان گور داغداری دیدی
بوسه بر داغ گاه گاه دادی
تا که با داغ نام سلطان نیم
روزی اندر شکارگاه یمن
شه که بهرام گور شد نامش
هر یکی در شکوه پیکر او
اشتر انگیخت شهریار جوان
تا ز بالا در آردش به زمین
سفته بر سفت شیر و گور نشست
شاه کان شیر و گور درهم بست
شیر و گور افتاده گشت هلاک
بعد از آن شیر و گور خواندندش
گفت هستند زیرکی زرمایان
شه زده تیر جبهٔ آن دو شکار
چون نگارنده این نقش نگار
گفت سر دفتر شهریار جوان

دوختن بهرام در پی ...

روزی از روضهٔ بهشتی خوی
باده چند خورد و سرمستی
انگار انگشتی کند کمند

با بیازو فکنده با کمند
که نبودش چهار ساله تمام
زنده بگرفتی از هزار یکی
پای او را ز بند بگشادی
خنجی آن به که خونش کرد انعام

بیان شکار بهرام گور کشتن شیر

گوی بردار سپهر بهرامش
مانده حیران ز پای تا سر او
سوی آن کرد شه خوار رواق
شه کمان برکشید و کرد کمین
سفته از سر دو سفت تیر و جوشن
ایستاده کمان گرفته بدست
تیرها بر نشسته در دل خاک
شاه بهرام گور خواندندش
تا بهر کار صورت آید یاران

گور کو صید کشته لیک ازان
نام خود داغ کرده بر رانش
چه نکو داغ ملک که دیدی
از صبی داغ جان بگیر داغ
در صف گورخانه موی شب

ذکر ... ساختن قصر خورنق

هر دو از تربت شکار نقش
کردی از در زبان گهان ز رفاه
دید شیری کشیده پنجه روز
تیری از جبهه سفته پیکان حجیش
تا به سوفار در زمین شده غرق
در تحسین آن جهان دیدید
هر که دیده بر آن شکار زدی
چون رسیدند سوی شهر فراز
در خورنق نگاشتند هنر

کمتر از چارساله هیچ نکشت
داده سرسبزی بیابانش
کرد آزاد او چو گرد دیدی
گور کو داغ داشت زر در داغ
که بر آن داغ دست مقری نیست
بادلیران آن دیار زمین
سند شیر منت بود و نعمان
کاسمان بار حسن نکی ندر آب
در نشسته شه انتقی کردن گور
در زه آورد و در کشید بتیر
سیر تیری چنین چه روح در ق
بجهان دار کرد کرده ندید
بوسه بر دست شهریار زدی
قصهٔ شیر و گور گشت دراز
صورت گور زیر و شیر زبر
در زمین غرق گشته تا سوفار
هر که آن دید جانور شد و آفرین
آفرین تا ز کرد کار جهان

ن شکاری کشتن ...

کرد هر جا روانه کشتی خون
سوی صحرا روان شد از مستی
از پی گور گشته گوری چند

از پی گور گور تیز دود

از بسی گور کو به زور گرفت / همه وشت استخوان گور گرفت
آخر الامر بادپای گوری / آمد افکنده در جهان شوری

هر یکی چون خیال روحانی / تازه رویی کشاده پیشانی
پشت مالیده چون شکنجه زر / شکم اندوده شیر و شکر

خط مشکین کشیده بر تا دم / خال بر خالش از سر تا سم
درکشیده بجای زناری / برقعی از سرند گلناری

گوی برده ز سم تا کتفش / برده گوی از تمامی کفلش
آتشی کرده با گیاه خوشی / کله‌ای در لباس درویشی

ناف چون غاز بان تنگ تنگش / گوش خنجر کشیده چون الماس
سینه فارغ از کرانه دو دوش / گردنی ایمن از کشنده گوش

جرم پشتش ز ادیم سیاه / مانده زین گونه راهیان دوره
عطف پیچش از سواد ادیم / یافت آنچه از سواد باید نیم

سم او از پیه کرده از خون پر / وین برنگ از عقیق وان از در
خرخری تنیده بر زانوش / خون او در دوال کردن او

رنگ آن خوش بر دو دوال انداز / رانش چون زنگی دو دالک تیز
کفلی با درستی ماساری / گردنی با همش نسر بازی

گور بهرام دید چست بزور / رفت بهرام گور در پی گور
گور الحق دونده بود جوان / گور گیر از پیش چو شیر دوان

زاول روز تا بوقت زوال / گور می‌رفت و شیر در دنبال
نه از آن گور برنتافت ستور / چون توان تافتن عنان از گور

گور در پیش و گورخان از پس / که بر و پای آدمی نگذشت
چون درآمد شکارزن به شکار / اژدهی خفته دید بر در غار

کوهی از قیر پیچ پیچ شده / کوه ازین کوه پاره هیچ شده
آتشی چون سیاه دود درنگ / کاورد سر برون ز روزه تنگ

چون درختی برو نه بار و نه برگ / مالک دوزخ و سپاهی مرگ
دمنی چون دهانه غاری / خبرها گشته در جهان کاری

بچه گور خورده سر شده / شکار افکنی دلیر شده
شه چو بر رهگذر بلا را دید / از ره ما شد چو اژدها را دید

خصم گور از نشاط گورش برد / دست بر ران نهاد و پای فشرد
در تعجب که این چه نکته است / وانچه آورده‌ام چه نقد برست

شد یقینش که گور غم دیده / شه از آن اژدهاست رنجیده
خواند شه را که دادگر داند / گر ستمکاره داد بستاند

گفت اگر کوهم از دمت بگور / زین خطاب قبل غم در گور
هست وافر الف گور دادن داد / باکت مانی اهر چه بادا باد

از میان دو تا نهای صد تنگ / جست مقصد از فراخ آهنگ
از بر آن گور آتشین بنیاد / بر سیاه اژدها کمین بنهاد

اژدها کرده بود دیده فسرتح / کامد از شست شاه تیر دو شاخ
مرد بو کی سنان نقد شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه

بر دو ناجنس غالب آمد شست / راه بیژن براو منقل بست
چونکه میدان بر اژدها شد تنگ / شه برآمد بر اژدها چو نهنگ

تا بجی راند بر گلوش دلیر / چون برانداخت گور بچه ز شیر
اژدها را دریده کام و گلو / تا چخ شست قرن بشکن سهو

بانگ از اژدها برآمد سخت / از سر افتاد چون ستون درخت
شه سپه از آن پیچ نکو / ابرگی نرسد از گر کوه کوه

سر تا بن تبر برید از هم تن   کشته و سر بریده دشمن
اژدها بر شکافت تا بدمش   بچه گور دید در شکمش
در کان شد که گورگیر اینست   خواندش از بهر گنج خواهی بیش
خبری کردمش ز دزدان پشت   اژدها کشت و اژدهاش نکشت
خواست تا پای در سنور آرد   رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را بدر فراز   آمد از دشت و در خزید بغار
شد دگرباره در گرفتن گور   شد در آن غار تنگنای بزور
چون در آن غار شد بتنگی و پیچ   یافت گنجی و بر گرفت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم   چون پری روی نهفته از مردم
گورخانرا که جای خرم کرد   رفت از آن گورخانه بی کم گرد
شه چو بر قفل گنج یافت کلید   اژدها را ز گنجخانه برید
آمد از تنگنای غار برون   گشت جویای راه و راه نمون
ساعتی بود خاصگان سپاه   در طلب آمدند در پی شاه
چون بهانه یک نشانه همو بستند   گرد بر گردن شه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان   هم دلبران و هم خردمندان
ز آن همه گنجها که غار گشتند   گنج بردن بهر دو بار کشند
شش صد اشتر ز گنجهای خراب   شد روانه بزیر گنج روان
نه که با چوب چوب گور کنند   اژدها را اسیر مور کنند
لاجرم عاقبت بیار بخش   هم سلامت دهنده هم گنج بخش
چون بتقسیم خورنق آمد باز   گنج بردار شد بنوش و نیاز
ده شتر بار زان بخدمت شاه   از معانی گزیده کرد براه
ده دگر بهر منبر زر و لب بس   داد با آن طراز بقدر کس
صرف کرد آن سریر بی حرفی   فارغ از مشرقی و مستوفی
چند خانه نشسته بگذاری داد   انجمن گنج خانه آکند داد
گفت میتذکر که نقشبند آید   باز نقشی نیو بر آر آید
نقشبند آمد و قلم برداشت   صورت شاه وار و نیکجات
هر چه گروی جین صفت بهرام   در خورنق نگاشتی سام
حجره خاص دید در بسته   خازن از جستجوی او رسته

بیان کردن بهرام در خورنق دیدن صورت هفت پیکر

شاه روزی رسیده بود از دشت   در خورنق بخرمی میگشت
دید در آن حجره نانهاده قدم   خاصگان دخترینه داران هم
گفت کاین خانه قفل بهر چراست   خازن خانه گو کلیدش کجاست
خازن آمد نشسته سر کلید   شاه چون قفل بر گشاد کلید
خانه دید همچو خاتم گنج   چشم بیننده زو جواهر سنج
نقش آن کارخانه نقش گزین   خوشتر از صد نگارخانه چین
هر چه در طرز خورده کاری بود   نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب   هر یکی زو بکشوری منسوب
دختری رای هند فورک نام   چابک و خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغماناز   فتنه لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه نازپری   خوش خرامی چو کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش   ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آذریون   آفتابی چو ماه روز افزون
دختر قیصری همایون رای   هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس   درستی نام و خوب چون طاوس

دری صحو جمال بار

در یکی حلقه حمایل بست / گرد این هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبایی / گوهر افروز نور بینایی

در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود او چون مغز
نو خطی در فشنده از شکرش / غالیه خط کشیده بر کمرش

چون سهی سرو بر فراخته سرش / از زر و سیم و تاج زر کمرش
این بتان دیده بر نهاده بدو / هر یکی دل بمهر داده بدو

او در آن میان نگرنده / وان همه پیش او پرستنده
بر نبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او

کان بتان احکم هفت دختر / کین جهانجوی چون بر آرد گرد
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آرد چو در یتیم

ما نه این دانه را ز خود کشتم / آنچه اختر نمود بنوشتم
گفت نامانده از نمودن رای / گفتن از ما و خضر رهنمای

شاه بهرام کین ورق برخواند / در نوشت فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیباروی / در دلش جای کرده موی بموی

هم بدان گنج و قفل بود هوس / شیرمردی جوان منیع هوس
رغبت کام جوی فزون کنند / دل تقاضای کام جوی کند

گرچه آن کارنامه راه زنش / شادمانی شد از یکی نقدش
زانکه بر عمرش استواری داد / بر مرادش امیدواری داد

در مدارای مرد کار کند / هر چه او را امیدوار کند
شد چو زان خانه رخت بیرون زد / قفل بر زد بخازنش بسپرد

گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل ازین در جدا کند بغتی
هم درین خانه خون او ریزم / سرش از گردنش درآویزم

در همه خیل خانه از زن و مرد / کس در آن خانه در نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی خانه شدی کلید بدست

در گشادی و در شدی به بهشت / دیدی آن نقشهای حور سرشت
مانده چون تشنه برابر آب / بر تمنای آن شدی در خواب

با بر دوش شد نگارش بود / کامد آن خانه عکس نقشش بود

حکایت کردن جهانیان از بهرام با پدر بهرام گور

چون ز بهرام گور با پدرش / باز گفتند حاسدان خبرش
گر سر پنجه شیر گیر شده ست / شیر بر ماده گرگ چیره شده ست

شیر با او چو جنگ بود به نبرد / کوهی از اژدها برآرد گرد
دیو بندد بخم خام کمند / کوه سایه بزیر سم سمند

زآتش الماس را حجر کند / زآهنش سنگ را خمیر کند
پدرش زآتش جوانی او / در گرفته بد زندگانی او

کرد از آن شیر آتشین پنجه / همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش باشدش دور / گرچه با نقص بود و نظر بی نور

بود بهرام روز و شب به شکار / گاه بر باده گاه باده گسار
به شکار آدمی نشناسنده / در یمن چون سهیل مانده

کرد شاه یمن ز عادت شهر / حکم او از روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش

داورش از چه گونه گوهر ریغ / جان اگر خواست نیم خنده بتیغ
هر چه بایستش از جواهر و گنج / بوده یکجو نبودش از غم و رنج

زان غباری که بود در غرضش / باز نامد ز باب پدرش
دور چون در نوشت دو رنگی چند / بازی نو نمود چرخ بلند

تا ز خسرو سریر بر آمد
چون تهی شد سر سریر از شاه
گرچه بهرام سربلندی داشت
گفت هر کس درو نظر نکنم
تا زبان را دهد ولایت و گنج
بهری از بخردان کزین گردند
تاج بر فرق سر نهادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر
از سریر و تاج شد دورش
اول آیین سوگواری داشت
تیغ بر دشمنان دراز کند
گرچه ایرانیان خطا کردند
با همه سکه بی نگار شدند
تا زمین عافیت خجل باشند
بجز آن هر چه هست از خواری
مرد گوهر نما صبور بود
لیک کن ای جادوی سخن پیوند
آن جهان رفت عهد من بشکست
تا توانم چو باد نوروزی
گرچه در شیوه گوهر سخنم
دو خطر ز کیمیای سخن
من که دیدی چو نقره شد به عیار
کار بالا گرفت و دیر آمد
انجمن ساختند شهر و سپاه
دانش و تیغ و زور و تندی داشت
ورنه بد مرد کین خبر نکنم
پارسی زادگان نشاید تاج
نام او داد و زین کردند

آگاه شدن بهرام گور

کاسمان دور خوش برد بسر
کس نشد تن کمر ز تاج و سرش
نقش فیروزه بر عقیق نطاقت
در سیکار و کینه باز کند
گر دل آزرم یارها کردند
گوسفندان هم از ار سبند
به که بد عهد و سنگدل باشند
باشد از نوع از ستمکاری

هیچ خنده در بهارش

سخت رفته چند گوی چند
تا که با آنکه عهد اوست درست
نکنم دعوی کمین و دوری
شرط من نیست گفته ام گفتن
تازه گردند نقدهای کهن

رفتن بهرام بملک

تاج و تختی که بود از پدران
گر نژادش کسی رها نکند
از جنایت کشیدن پدرش
کآن جهانبانی عرب پرورد
کس نمی خواست او شود برگاه
گرچه از ضعف با صدا ران لب

از بیداد پدر صبر نمودن

دوری از سر نمود دیگر بار
پای بیگانه در میان آمد
وانگه او رد عزم راه چو شیر
باز گفتا چرا دوی سازم
در دل سخت شان نخواهم دید
گرچه در نسب خود لکن مشتبه
از جنایت پدر خجالت مرد
بجز دو وار کر شد زردست

حسب حال خود

چون سر از کام خود برآرد نفس
کانچه گوینده دگر گفت است
لیک چون ره بگنج خانه گشت
چون نباشد زبار گفته گزیر
آن ز من کرده نقره نقره خالص

ثبیم نقطه نکت

گرد بانو جهان که باد گران
روی در روی اژدها نکنند
دیده کین شد به در سرش
کار ملک عجم چه داند کرد
چون پدر بست ابر نهاد کلاه
هم نکوتر ز شهریاران بودم
کمر سیف جنتیم داد و دهش
برخلاف گذشته آید کار
سوزش تازه در جهان آرم
تا کند بر مخالفان آتش
اول آن به که بخردی سازم
بزمی آرم که بر نشیند گنبد
همه در بنده باز من ستنه
در خیالات دریغ باشد و درد
بجز دشنان نکنم صبور است
نژاد و در نه دور نبود
کام تو عطر سای کام تو لیس
تاتی چو زرد و نیم او ختلف است
نیز باکرده سنت نه نکیت
دام افکند از پلاس حریر
وین کند نقره را بزر خلاص
نقره گر زر شود شگفت مدار

عهد چون شد این سخن پیوند ‏ ‏ این چنین داد عهد را سوگند
که چو بهرام گور گشت آگاه ‏ ‏ زانکه بیگانه را نبود کلاه
در طلب کردن کلاه کیان ‏ ‏ کیسه را در گشاد و بست میان
داد نعمان و منذر تازی ‏ ‏ در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت ‏ ‏ گوهر افزون از آنکه باید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه ‏ ‏ کینه ورز گشت و کین تازه
ارغنون با من زره‌ور شمار ‏ ‏ درهم افتاد صد هزار سوار
همه پولاد پوش و آهن خای ‏ ‏ کین کش و دیو بند و قلعه‌گشای
هر یکی در نهاد خود سپری ‏ ‏ قایم گوزی بسپری
در سوار و قتال و موکب شاه ‏ ‏ سم بماهی رسانده گرد بماه
ناله کرنای رویین خم ‏ ‏ در جگر کرده زهره‌ها را کم
کوس رویینه کرد آواز ‏ ‏ زخمه بر کاسه رگ نطع نواز
کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش ‏ ‏ بر طبقهای آسمان زده جوش
نای مشغر ز موره رخ ‏ ‏ گرم کینه چو آتش دوزخ
با یکی جوی تخت شاه شدند ‏ ‏ در زمین سوی تختگاه شدند
آگهی یافت بخت گیر جهان ‏ ‏ کاژدهای دهان گزیده دهان
بر زمین آمد آسمان آهل ‏ ‏ در زمین سر برآورید سهیل
شیر زر پنجه برگرفت زهور ‏ ‏ تا کنند خصم را چو گور بگور
تخت کبر و کلاه بستاندند ‏ ‏ بنشستند و بار بنشاندند
نامداران و موبدان و سپاه ‏ ‏ همه گرد آمدند در بر شاه
انجمن ساختند و رای زدند ‏ ‏ سرکشی را رکاب پای زدند
رای این شد بدان گشته انجام ‏ ‏ که نوشتند نامه بر بهرام
هر چه فرمود عقل بنوشتند ‏ ‏ لوبت آگرده دانه برکشتند
نامه چون شد نوشته پیچیدند ‏ ‏ رفتن راه را بسیجیدند
چون رسیدند اندران فرزود ‏ ‏ شاه توران نامه داد و درود
خاصگان دل بکارشان بنهادند ‏ ‏ نامه جستند و بارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری ‏ ‏ تا فراز شود از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس ‏ ‏ سجده بردند و داشتند سپاس
آنکه زان جمله گوی دانش برد ‏ ‏ بر سر نامه بوسه داد و ببرد
نامه را مهر برگشود دبیر ‏ ‏ خواند بر شهریار کشورگیر
اول نامه بود نام خدای

نامه نوشتن کسری به نزد بهرام گور گوید

گمرهان را بفضل راهنمای
کردگار بلندی و پستی ‏ ‏ منتهی یافته مرو هستی
زآدمی تا بجمله جانوران ‏ ‏ در سپهر سپید و کوه گران
همه را در نگار خانه جود ‏ ‏ قدرت اوست نقش بند وجود
در ثنای بهیچ سو نبدی ‏ ‏ هست بیرون ز رفع او بدی
آفرینش گره گشاده اوست ‏ ‏ و آفرینش مهر بر نهاده اوست
اوست دارنده زمین و زمان ‏ ‏ بر حکم او سپهر روان
چون خرد گفت آفرین پیوند ‏ ‏ آفریننده را درودی چند
گفت کای شاه و شاهزاده درود ‏ ‏ کای برادر که سر بچرخ کبود
هم کمر بند و هم ملک زاده ‏ ‏ داد مردی و مردمی داده
منکه هستم ز اصل تمام ‏ ‏ کمر چون کمرم از حضرت جام
هم هنرمند و هم جهان دیده ‏ ‏ هم بچشم جهان پسندیده
از نبیره سبندیم نوازد بخت ‏ ‏ بی شهری رسیده تاج و تخت

سربلندیم داده تاج و سریر
نبود هیچ سربلند حقیر

گرچه صاحب ولایتی مقیم
مثنوای فرشته آدمیم

هم مدیح خسروی نیم خشنود
کانکه نیست سخن نیم آلود

آنقدر دانشم ز توشه توان
کاغذم بود از دهنده جوان

به اگر بودمی بدان خرسند
گر خطر دور نیست جای بلند

لیک ابر اینان بر ورزشم
کرم کرده بده از نوازش کرم

داشتندم بر آنکه شاه شوم
گردن افراز تاج و گاه شوم

ملک را پاسدارم آ بنی
پاسبانی است این نه پادشهی

این سخن وقف نه سخن نکوست
که از او دشمن آید عالم دوست

از صبح عالمی تو بخبری
مالک الملک عالمی دگری

خوشتر آید شرا کیابی کور
از شراران یکی نهانی نور

جرعه باده با نوازش گرم
بهتر از هرچه در جهان کم بود

کار خر باده و نگار نخست
با صداع زمانه کار منست

راست خوابی جهان نوم از شب
که نداری غم ولایت کس

شاه و نخجیر در شکار و شراب
گاه با خورد خون کسی خراب

نه چو من رزد ز دشمنان خوی دور
از پی کار خلق دل رنجور

کاهم اندوه دوستان ز بهم
کاهم از دشمنان در آزار نهم

کمترین محنت آنکه با چو تو شاه
تیغ باید زدن ز بهر کلاه

کای جهان جان بخش برور تو
گر صیت شنه دو رسد بر تو

کاش کان منه کار من بودی
تا مگر بخت یار من بودی

کردمی بخش و پیدا حشمی
بمی ورد جان تو حشمی

آن نگویم که دوری از شاهی
داری از دین و دولت آگاهی

وارث مملکت تویی به درست
ملک میراث پادشاهی تست

لیکن از تمام کاری درست
سایه تاج دور شد ز نشست

آن نگذاشت یار غیب قرین
کان شکایت کسی نیارد زین

از نبرد کارزین عجب مانند
بره گردن جهانش خوانند

از پی گوهر خون زبری
گاه شندی نبود که شری

کس برآن تخته آفرین نکنند
تخم کاری در آن زمین مکنند

چون بخواهد فزان یکی کس
به که زین بار به بلا کردی بس

الیتی گرم با پی ارخوشی
ای که سردی بی از کوشی

من خود از کنجهای پنهانی
وقت حاجت کنم زراف بی

آنکه برگ شرانسنه بود
رنج آن بر تو سودمند بود

نکند ارزم هیچ نه بری
در کفاف تو هیچ تقصیری

تا نبی پاینم ازنود نائی
حکم فرما بهر چه منی ایی

چون شد من طبیع خلق گردد بر
خود ولایت ترابی بنیر

چونکه خواننده نامه خواند تمام
جوشش آتش آمد از بهرام

باز خود در الصبح نوا نائی
داد چون زیرکان شکیبایی

با جنان کرمی مرد نتاب
بعد از اندیشه ملید داد جواب

کانچه در نامه کاهان راندند
گوش کردم چو نامه برخواندند

گرچه کاتب نبود چابک دست
شد گوینده را غباری هست

آنچه بر گفته شد زرای بلند
می پسندم که هست جای پسند

لیک در منش مرج بخت و حسیم
سرفرو نارم به هفت اقلیم

لیک ملکی که دارم از پدران
عیب باشد که هست در گردن

کرده و دعوی خدای کرد
من خداوند تخم خرد بیر درد

من بپیراز

هست بسیار فرق در رگ و پوست / از خداوند تا خدایی دوست
من که جرمی نکرده معذورم / گر بزه کاری بود دورم
بدرم وکرات دمن وکرم / کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ می زاید
هم توان بر پدر گواهی داد / که خدا را ازو رهایی داد
گر بدی کرد دوره نیکی خفت / از لب مرده بد نباید گفت
هر کرا عقل مشت رو باشد / به پدر گو زبد شنو باشد
هر که او در سرشت بدگوهرست / گفتنش پیش سپند نیش بهترست
مگذر بد از خباثت پدرم / درگذار نبذر آنچه بخبرم
من اگر چشم بد نمیبر در راه / عذر خواهم از آنچه رفت گناه
من ازین گرچه عاقلان خصمم / آنچه اکنون نیز گر آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود / خفتنش ناوقف کار بود
هر که با خواب دیده بستیزد / خسبد اما بوقت برخیزد
خواب من گرچه بود خواب سخت / از سرم هم نبود خالی بخت
گرد بیدار نخیم باری / داد از خواب سخت بیداری
بعد ازین روی در بهی آرم / دل ز هر غفلتی تهی دارم
گفتم بخودی و خود کامی / من شدم پخته کی کنم خامی
مفسدان را علاج سازشوم / مصلحان را بهیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نادم باد / ناامیدوار بخت باشم شاد
با شما آن کنم که باید کرد / در شما آن خورم که شاید خورد
نادرم رنجه بر خزینه کس / حال دهقان کنم خزینه و بس
نیک رایی از دم نباشد دور / به وبد رای را کنم مهجور
غمزهٔ نیکان نظر افروزم / از بد آموزند بدنها ترم
و بور دارم روا دوری آزرم / آن کنم کز خدای دارم شرم
زن و فرزند و ملک و مال سپه / برم تا این نیز از شبان رمه
زان کسی راه بر غرور نکنم / حکمه یارش نهان در آزارم
نبرد دیو آرزوم از راه / آرزو را گر گذشتم تبناه
تمام بخشم سبتده / آنچه بنده آفرینده
چون شهان کف نشان آسمان / تیز تر مویدار شیان برخاب
گفت بدرا تو از خردمندی / هم خرد بخش هم خردمندی
هر چه گفتی برای خوب تست / خردش بر مکتبن دل تو بوت
سر تو رهبی دسروری همه را / سر نباپی و ساه ودرهر را
تاجداری سزای گوهر تست / تاج بابان لیک بر سر تست
زنده گشتاهی یکجز تو که خواند / رفته ه دار کیان یکجز تو که ماند
تخمهٔ بهمنی و دارایی / از تو می آید آشکارایی
میوه نو نوی مبارک را / باد کلدار دستر بابک را
تا کیومرث از سر کلاه / مهر و لقب تو شاهنشاه
ملک را جز تو اختیاری نیست / در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر تو مند دگر کنند / همه را یک زبان بر این سخن اند
لیک نیکان درین بیم / که گرفتار عهد و سوگندیم
با نشنده کدار بخت / دست عهدی بشد اما ز بخت
گر نخواهم تاج بی سر او / برنتابم چهره از در او
جهنی باید استوار اکنون / گار دار آن عهد را عهد کرن

تا در آیین خود خجل نشوم   نشکنم عهد و تنگدل نشوم   شاه بهرام کین جواب شنید   پاسخی دادشان چنانکه سزید
گفت عذر از شمار روا نبود   غافل آن به که بیوفا نبود   این مخالف که بخت گیر شماست   طفل من نا شده ز جهد بر شماست
تا جنبش از سر جهان بر دارم   که کمی موی ازو نیازارم   گرچه موفق منست نایب منست   بر سر داد او عذر خواهی من
تا بهم دو شاهزاده جمشید   ملک میراث من سیاه و سپید   تاج و تخت الف و بای منه   البتی خواه باش خواهی نه
هر که شد ناسزاوار تخت نشین   تاج او آسمان و تخت زمین   تاج جمشید و تخت افریدون   هر دو دائم بماند تا اکنون
هر کرا پایه بود سر بفراخت   از پی خویش تاج و تخت ساخت   من که با تاج و تخت زاده شدم   تیغ دارم به تیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری   عنکبوتی تنیده بر غاری   اژدهای رسیده بر در غار   وانکه از عنکبوت خواند مار
مور کی جنبش جبل بود   پشه کی مرد پای پیل بود   کور چندان زند ترانه دلیر   که به بیشه رسید مهره شیر
نور خورشید خاصه برج حمل   انجمن صد چراغ را چه محل   من کی اژدها ام از در زور   اژدهای که گنج سنبده مور
فرکیا با یقان زبون گردد   چون بطفلان رسد چگونه گردد   من بلنجی بخانه دگران   خامه من بدست خانه بران
خورش حقم نشسته بانگ برات   خوردن من ولات با جگر است   تیغ دو دسته از جگر خوردن   دشنم بر زبان تیغ بر گردن
گاه مسند ز فرشته مرخوانی   گاه لعنات قدا کنه جانی   نان دهانم ببرین شه کاسی   نان خوارانم بدان کله داری
من چو شیر زبان و تاج کبیر   جای من کی رسد بروبه پیر   همه ملک عجم خزانه من   در عرب مانده فیل خانه من
کی منم کی برد فی الف تاج   خر که کی زادگان دهند خراج   شب جای کسان برای کیان   خر کسان را مباد جای کیان
شاه با هم دو دیگران بی اتد   تا بهم آتش دگر کسان نهی   شاه باید که لشکر انگیزد   از سواری چه گرد بر خیزد
نی که بر میهمان زدست بیداد   خیره بر میهمان نشد بیداد   نیک دانسته که نیکو هم   راست گویم که راستی جویم
نیک اگر زاه چو نیک بنمائی   بر سر سر کشی و سلطانی   این بهانه آن گنم که ای سماست   رای من چنین رضای شماست
وانکه گفتند حجتی باید   گر بود عهد یک نمد   حجت آنکه میان دو شیر   تاج بر باید انگه از سر شیر
تاج بنهیم در میان دو شیر   بهره آن سایه بود که آن شیر   با مداران دو شیر خنده   خوردنی در شکم نیاگنده
وجبی نیز جنگ خشم آلود   گز دم آتشین بر آرد دود   شیر دار آورده همیان گاه   گرد بر گرد صف زنند سپاه
تاج شاهی ز سر بزیر نهند   در میان دو شیر بنهند   هر که تاج از دو شیر بستاند   خلقش آن روز تاجور خواند
چون سخن گفته شد بر فق و بزار   کس دل فرشته طبع آواز   نامه را مهر کرد و برد   ترج و سلطنی تمام سپرد

شه به پرسشان که مهر شه دهند / وان سخن‌های نغز بشنودند
صورت شاه نو نهاده به پیش / بازگشتند سوی خانه خویش

کشته هر یک به مهربانی او / عاشقی فرخ خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام است / که ملک گوهر و ملک نام است

نتوان بر خلاف او بودن / آفتابی به گل در اندودن
شد سزاوار آن هنرور سوار / کاژدها را کند به تیغ شکار

چون نبودند شیر بچه کشی / همچنین بخش او ندارد پای
بنشانند سر برد تاج برور / سروران را دهد بهای شنور

به که گرگی بود با موزیم / آتش کشته بر تیغ زر و سیم
قصه شیر و برگرفتن تاج / همچنین شرط ملک او محتاج

لیکن آن شرط خواست آن بزرگ / کاگهی نا دهد شیر و ز گرگ
سوی درگه شدند جمله ز راه / باز گفتند شرط شاهنشاه

نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن بر شنیده افزودند
بر تخت آزمای تاج برست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست

گفت از آن تاج و تخت بیزارم / که از او جان به شیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت به زیر / با نبرد کشنده در میان دو شیر

هر که بزرگی کیا دلیر خورد / طعمه گردنان شیر خورد
وارث مملکت چنین و جام / همچنین شد خرم ملک بهرام

من از این شغل برکنم دست / نستم شاه ملکه شاه پرست
وارث ملک را دهند سریر / صاحب افسر جوان بهرام دلیر

با سخن آراسته ناموران / کای سر خسروان تاجوران
شرط ما با تو در خداوندی / زیب الدین خردمندی

چون تو فرمان نمانده‌ای بر تخت / هم تو فرمان ما کن رخت
چونکه بهرام شرط کرد به شیر / در چنین شرط بود مثبت دلیر

نیست مانده‌ی ز شیر بردن تاج / تا چه شب بازی آید از شب داج
شرط او را بجای خویش آریم / شیر بینیم و تاج پیش آریم

گر بترسد سر بر عاج برآست / ور شود کشته شیر تاج ورست
گر کند شیر تاج بردارد / ور ولایت خراج بردارد

در خور تخت و آفرین باشند / لیک هیهات اگر چنین باشند
خشم قصه بر آن شه آگه‌کار / کانچه شرطست می‌کند قرار

روز فردا چو در شمار آید / شاه با شیر در شکار آید

برداشتن شاه بهرام تاج از / زرین از میان دو شیر

بامداد آن که صبح زرین تاج / کرسی از زر نهاد تخت عاج
تاجداران و کارفرمایان / هم قوی دست هم قوی رایان

از عرب تا عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر درهم خوار / یله کردند زین نشانه کار

شیر با شیر در هم افکندند / گور بهرام گور می‌کندند
شیرداری که بود چست و دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج زر در میان دو شیر سیاه / چون نهنگی دو اژدها یک ماه
ماه ما او بلطف نشسته ز میغ / زیلفت تهی لطف به تیغ

مینشدند آن دو شیر گشته سگال / بر زمین چون که اژدها تمثال
یعنی این تاج زر زما که برد / غارت آن شیر و اژدها که برد

ایمنی شان نه کاهلی جگری / شیرگیری و اژدها شکری
گرد برگرد آن دو شیر اعظم / کرده آنجا چنانکه گشت از هم

نوبتی آن شد که شیردل بهرام / سوی شیران کند بتخت خرام
گر ستاند ز شیر ملکی او درست / جام زرین و تخت عاج او درست
ورنه از تخت پای بردارد / آنکه بر خاک جای خود دارد
شاه بهرام ازین فراز نگشت / نوبتی شیر آمده کناره دشت
اندران بیشه هیچ لعبه نبود / که بران بیشه شیر کشته نبود
هر صد شیر کشته بود زبال / بود عمرش بسی هو تنبت بی وصال
آنکه صد شیر ازو زبون باشند / از زبون دو شیر چون باشند
در کمر حت کرد عطف قبا / در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد بتند شیران زود / در میان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیرش دیدند / شیر گیری و شیر نی دیدند
حمله کردند چون تنومندان / دشنه در دست و تیغ در دندان
تا سر تاجور بجنگ آرند / بر جهان کس کار تنگ آرند
شه بباد شتابشان چرای افکند / هر دو را سر بزیر پای افکند
پنجه شان تا بگرد دهان خورد / سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / جنباری چنین نماید بخت
بردن تاج جستن از میان دو شیر / روبهان را ز تخت کرده نهم
طالع و بخت پادشایی ور / فتح آمد ز تنگ جای او
منت زان را که صد شمار سپاس / از پی بخت بود داشته پاس
اسدی کرده بود طالع و تخت / طالع پایدار و ثابت بخت

بر تخت نشستن بهرام گور و جهان بعدل و داد گوید

آفتابی در اوج خود منبه / در قران با عطارد وش بند
زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از هر دو گشته چون فردوس
در دوم ماه در سیم بهرام / مجلس آراسته بتیغ و بجام
دست اکنون شده برازو سنج / سنجه از خاک تا بکیوان رنج
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
از لب لعل تختش تا درج / گشتنی تخت شد چو دریا هم
گنج داران فزون ز حد شمار / گنج بر گنج ساخته شمار
آنگه از اول سر شاهی دشت / صیت شهری و سپاهی دشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بدو نامی
اول افکندش از کیان دهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان خواندند / خسروانش خدایگان خواندند
همچنان کس آنکار نسفت / آفرینی بعقد خود مکتف
شاه چون سرتبه عالم گشت / بر بلندیش آسمان نگذشت
لولوی تر ز لعل برافشاند / خطبه عدل تو نهفتی می خواند
گفت کافسر خدای داد بمن / این خدا داده باد شاد بمن
بر خدا خواهم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
ثبت بر نعمت خدا گشتم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر / از خداوندم این نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کارها سکنم خدای پسند
آن کنم کز خدای یکی ارزد / که ز من مجلس نیارازد
عمر آن گو که گوکار بود / در دو خوانی و ریده ار بود
ناخن ای خامکان درکهن / راست خانه شود چون درمن
از کجی به که روی بر تابید / رستگاری براستی یابند
گر تکبر بد گوش همت زند بدبت / کرای ای ب کوش حسبه بفرا ای جب

اوزکی چون

زور کی چند چون بر آسایم
در انصاف و عدل بگشایم

آنچه بر من ز نقطه افتاده است
ظلم را ظلم و داد را داد است

نیست از هیچ مرد بیم و هراس
بجز از مردم خدای شناس

اعتمادی نمی کنم بر کس
بر خدا اعتماد دارم و بس

طاعت هیچکس ندارم دوست
بجز از طاعتی که طاعت اوست

تا بمانند بجای چرخ کبود
باد بر خفتگان خاک درود

پیش از اندازه سیاه و سپید
زنده کان را زمان امان و امید

کار من جز درود و داد مباد
هر که زین شاد نیست شاد مباد

چون نه انصاف خویش در زیبد
سجده ننگ کردم که شنید

یکدو ساعتی نشست بر تخت
پس بخلوت کشید از انجا رخت

عدل میکرد و داد می افزود
خلق از او راستی و خدا خشنود

انجمن با بزرگواران کرد
استواری با استواران کرد

در بیان صفت عدل و انصاف بهرام گور گوید

چون ز بهرام گور تاج و سریر
ساز و رکن دید شکوه پذیر

کمر هفت چشمه را در بست
بر سر تخت هفت پایه نشست

جنبی بر نشستی چو شنبه باز
روی بر برش بسیم طراز

آن کجا بی ز روم تاج ستان
این بچین زمین خراج ستان

چار پایش نهاده چون جنبه
میخ او بر رسانده بر خورشید

رسم انصاف در جهان آورد
عدل را سر بر آسمان آورد

کرد با داد بر وران یاری
با ستمکاره کان ستمکاری

قفل ظلم را در کلید آمد
گاه مدد و فرخی پدید آمد

کار عالم ز نو گرفت نوا
بر نفسها گشاده گشت هوا

کار نازاده گشت زاده او
آری ز جوبها فزاینده

میوه ها بر درخت بار گرفت
سنگها بر درم قرار گرفت

حل و عقدی جهان شده بسته
دو هوای ز مملکت بر خاست

پادشه زادگان بهر طرفی
یافته از شکوه او شرفی

کار داران جمله کنوز او
گنجها را گنجینه بر در او

قلعه داران حرمتی با بروند
قفلها با کلید بسپرند

هر کسی روز نامه نو میکرد
جاش بنو فتح او گرو میکرد

او چو در کار مملکت برداخت
هر کسی را بقدر پایه نواخت

فرد می کرد هر دم نو روزی
همگنان نماند بی روزی

کار بی رونقی فنا آورد
رفتگان را ز ملک باز آورد

ستم اگر کرد گرف از بیش
تا تر را کرد با کم خویش

از سر فتنه برد مستیها
کرد کوته دراز دستیها

پایه کار دشمنان شکست
بر جهان داد دوستان بداد

مردمی کرد بر جهانداری
مردمی به ز مردم آزاری

گاو می را او نیز بر دوات
گشتن و شترات ز آرزو رفت

بر به ان نیز چون ادب کردی
ده یکی نیم نیار ز روی

دیه کین خیل خانه خاکی
تا رد الا عیار زختها کی

خویشتن را از این خوشی بسزا
عیش خود را ز عیش کس بسزا

ملک بی کنه اشنا بود
کنه بر ملک عشق ساخته بود

روزکی از نهفت شغل بازی کرد
وان دگر نیمه عشق بازی کرد

نقش از عاشقی برون زدی
عشق را در زدی و خود دوی

کیست آن عاشقی ز نقش نهفت
هر کرا عشق نیست جانش نیست

سکه عشق شد غلامه او ‏ عاشقان بوف شد خاصه او
همه گل پروران او بی خار ‏ همه اجری خوران و او بی کار
کار و باری بر آسمان آورد ‏ زیر فرمان همه جهان آورد
او جهان را بجود می خورد ‏ داد میداد و خرمی می کرد
گنج در حضرتش روانه شده ‏ عادتش تیغ و تازیانه شده
آوریدی جهان بتیغ فراز ‏ لیک از تازیانه دادی باز
ملک ازو گرچه سیر نافی داشت ‏ که چو خورشید بی فراخی داشت
مردمان از غرور نعمت و مال ‏ تکیه کرده بر فراخی سال
شکر ایزد در دل نگاه کردند ‏ سقف از شیشها صدا کردند
هر کسی گاو فربه کان خدای ‏ شکر نعمت نیاوریدی جای
آن فراخی نبود بر ان تنگ ‏ روزی آرند لیک از گل و سنگ

اندر قحط سالی که در زمان بهرام گور چهار ساله واقع شده

سالی از دانه بر نرست ز شاخ ‏ تنگ شد دانه بر جهان فراخ
بر خورش تنگی آنچنان شد راه ‏ کادمی چون ستور خورد گیاه
بانگ آمد ز هر سوی تنگی ‏ تنگدل شد جهان ز آن تنگی
باز گفتند قصه با بهرام ‏ که در آفاق تنگی است تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار ‏ گاه مردم خورند و گاه مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند ‏ در انبار بر گشاد از بند
سوی هر شهر نامه بست موثر ‏ که در از ذخیره خبری بود
تا امینان شهر جمع آیند ‏ در انبار بسته بگشایند
بانوا نکر به نرخ در سازند ‏ بی درم را دهند و بنوازند
آنچه ز انبار خانه ماند بار ‏ پیش مرغان نهند دو بار
نادر ایام او ز بی خوردی ‏ کس نمیرد ز بی چرا خوردی
آنچه در خانه بود در انبارش ‏ هر کسی میکشید زان بارش
اشتران ز مرز بیگانه ‏ میکشیدند تو بتو دانه
هر چه بشکرد و گنج می پرداخت ‏ چاره جان هر کسی می ساخت
لاجرم چار سال بی بر گشت ‏ روزی خلق بر خزانه نوشت
کارش آن بود کان گدای قوت ‏ از خزانه بنه بادرنبای قوت
جمله خلق جان ز تنگی برد ‏ جز یکی تن که از تنگی مرد
شاه از آن مرد بی توان مرده ‏ تنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدای آورد ‏ عذر تقصیر خود بجای آورد
گفت ای رزق بخش جانوران ‏ رزق بخشنده ای چو تو گران
نیکی قدرت خدای تو پیش ‏ بیش را کم کنی و کم را بیش
تا بدان من اگر کوشیدم در تبر ‏ گاهوی را الکم بصحرا شیر
نوی آن کز برات فیروزی ‏ یک یک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی یکی ز جانوران ‏ مرد و جرمی مرا نبود در آن
کز میانش خبر نبود مرا ‏ چو نکه مرد از جزع چه بود مرا
شاه چون شد چنین تضرع ساز ‏ هاتفی داد مژده روشن آواز
کایزد از شهر نیک رای تو ‏ برد قدرت ز با نوای تو
چون تو در چار سال خرسندی ‏ مرده را ز فاقه نسپندی
چار ساله نوشته شد منشور ‏ کز دیار نکر گناه دور
از بزرگان ملک او تا خورد ‏ کس شنیدم که چار ساله نمرد
خرم آن شه که او ز نعمت و ملک ‏ هر که شاد از رعیت ملک
هر که میر ادر جهان منزلت ‏ در خلل بی خرد شد از نیت خست

از خلایق که گشته بود انبوه / بی عمارت نه دشت ماند نه کوه
از دهقانان شنیده ام تاری / خانه درخانه شد بهنده چوبی
بام بر بام اگر شدی خواهان / گربه از ری شدی با صفاهان
این سخن ار چه بر تو روشن نیست / عهده بر راویست و بر من نیست
بود نعمت چو ریزه کان بسیار / لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
نخل با نخل شاخ تر باشد / بار خرما فراخ تر باشد
خلق چون تنگ عیش تر شد خورد / هست دخلی بود ز هیچی مرد
مردم ایمن شده بدشت و بکوه / نازو عشرت کنان گروه گروه
برکشیده صفی دو فرسنگی / بربطی و ربابی و چنگی
خوشی ازمی نکرد هر جویی / مجلسی در میان هر کویی
هرکسی پی خزینه دو سه فروخت / درع آهن دریده وز کرش دوخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد / همه را تیغ و تیر رفت ز یاد
مردم ایمن شده بدشت و بکوه / نازو عشرت کنان کرده گروه
دادگه بود از توانگری درویش / شه درم دادش از خزینه خویش
هر کسی را چنانکه در خور بود / کرد و خوردی بقدر او افزود
هرانکه کارش نبود نشر مود / او که بخت چون ازو خشنود
هر کسی را که کشت بر کاری / دادش از گنج روز بازاری
روز فرمود تا دو قسمت کرد / نیمه کار کرد و نیمی خورد
هفت سال از جهان خراج افکند / بیخ انصاف ناله غم برکند
شش هزار اوستاد دستان ساز / مطرب و پای کوب و لعب باز
گرد گرد از سواد هر شهری / داد هر بقعه را از آن بهری
تا بهر جا که رخش بانشند / خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دور زمانه طالع نور / خاصه از زهره صاحب دور
در جهان دور عیش کی باشد / که دور زهره کتخدا باشد

بیان رفتن بهرام گور با کنیزک در شکارگاه و هنر نمودن و کشتن گور

شاه روزی بشکار کرد پسند / در بیابان لشکر گه بلند
اشقر گورسم بمیدان تاخت / شور میکرد و گور می انداخت
مشتری را بقوس یافت جای / قوس او کرد مشتری بجای
از سواران راه بسته بدشت / رمه گور سوی صحرا گشت
شاه در مطلع النهار چو شیر / انگیخت رقص در گرفته بزیر
دستش از زه نثار در میکرد / دشت خالی ز دشت پر میکرد
بر زمین رانده یا لارک تیر / گاهی آتش فکنده گه نخجیر
چون بود ران گور باده ناب / آتشی باید از برای کباب
لکر آتش زبیر آن انگیخت / تا نخ شه که خون گوران ریخت
شاه چون شیر در گشتن گور / سفتن کرده خشم بد اگور
فربی یکمتن بزخم ورشت / زنده میکرد هر کرا میکشت
انچه زد در کشتن سم ماکذاشت / تا میشن کرد و یا شمش بر داشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابک بهم رکاب شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او / فتنه شاه و شاه فتنه در او
تازه رویی چو نوبهار بهشت / کش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو حلق پالوده
با همه نکویی سرودسرای / رود سازی برقص کابک پای
ناله چون بر نوای رود آورد / شاه ازو خواستی سماع سرود
بیشتر در شکار با باده رود / شاه ازو خواستی سماع سرود

ساز او فتنه ساز چشمه و تیر / این زدی خدنگ و آن زی نخجیر
گور برخاست از بیابان چند / شاه بر گور تند کرد سمند

چون درآمد به گور تیر آهنگ / تند شیری کمان گرفته به چنگ
تیر در زیم کرد دست گشاد / پس کمان درکشید و شست کشید

در کفلگاه گور زد تیرش / بوسه بر خاک داده نخجیرش
در یکی لحظه آن نگار شگفت / صید را آن و صید را بگرفت

وان کنیزک به ناز و عیاری / در نظاره چو نقش دیواری
شاه یک یافت تا بشهر صبور / تا یکی گور شد روانه ز دور

گفت ای ترک چشم تاتاری / صید ما را بچشم در ناری
صید ما از حصن برون آید / در صف چشم تنگ چون آید

گوری آمد بگو که چون تازم / از سرش تا سمش چه اندازم
خوش لب ترکان منش که چنی بود / زن مدوزن زباره گوی بود

گفت باید که رخ برافروزی / گوش این گور با سمش دوزی
شاه چون دید سبع بینی او / چاره کرشند زبد بینی او

خواست اول کمان گروهه چو باد / مهره‌ها در کمان گروهه نهاد

صید را مهره در فکنده به گوش / آمد از تاب مهره مغز به جوش

سم سوی گوش برد صید زبون / تا ز گوش آرد آن علوله برون

تیر شه برق در جهان افروخت / گوش و سم را به یکدیگر بردوخت

چون سر و سم بهم بدوخت به تیر / لبر و سم درآمد آن نخجیر

گفت شه با کنیزک چینی / دستبردم چگونه می‌بینی

گفت پرکرده شهریار این کار / کار پرکرده کی بود دشوار

هرچه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه مشکل بود تواند کرد

رفتن تیر شاه بر سم گور / هست از ادمان نه از زیادت زور
شاه را آن جواب سخت آمد / تیر تیزی بر درخت آمد

دل بر آن ماه بی مدارا کرد / کینه جوئی آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آن زمان که خوش باشند

بچه آهو که اسب زن نکنند / جز سگی را که پوستین نکنند
گفت اگر باشمش ستیزه گر است / گر کشم این عتاب ایران خر است

زن کنیزی که کار شیر مردان نیست / کز زنان آن‌چنین هنر دان نیست
سپردن بهرام گور کنیزک را به سرهنگی برای کشتن

بود سرهنگی از نژاد بزرگ / تند چون شیر و سهمناک چو گرگ
خواند شاهنش تیز چون فراز / گفت رو کار این کنیزک ساز

فتنه بارگاه دولت ماست / فتنه گشتن ز روی عقل کراست
برد سرهنگ داد تیغ زمین / آن پری چهره را بخانه خویش

خواست تا کار او بپردازد / شمع وار از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبر / کین چنین نابسنده را مپسند

کی از بیستی تو ذ بیغ

کم کن از سینه تو دشمن خوی — خون من بیگنه بگردن شوی
مونس خاص شهریار منم — وز کنیزانش اختیار منم

تا بدان حد که در شراب و شکار — جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخی که بود مرا — دیو بازیچه‌ای نمود مرا

شه ز گرمی سیاستم فرمود — در هلاکم شکوهش افزود
روزکی چند صبر کن بشکیب — شاه را گو که کشتمش بفریب

گر بر آن گفته شاه یابد شاد — بکشندم خون من حلال باد
ور شود تنگدل ز کشتن من — ایمنی باشدت بجان و تن

تو ز ترس شدی ورق ز هلاک — زاد سروی نهفته اندر خاک
روزی آید اگرچه هست بحکم — کانچه کردی بخدمتم جرمم

این سخن گفت و عقده باز کند — مهر او سفت پاره لعل نهاد
بر یکی زان خراج اقلیمی — دخل عمان ز نیم او نیمی

مرد سرهنگ از آن نمونش شاد — از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار دل ز کار مبر — با کسی نام شهریار مبر

کو مکن این خام را بر ستادم — کار مکن کز من بدین کارم
من خود آن چاره‌ها که باید ساخت — سازم ار خواهدت زمانه نواخت

بر چنین عهد رفت سوگند — این رسید از درست و آن گزند
بعد یک هفته چون رسید بشاه — شاه از و باز جست قصه ماه

گفت مه را بابرها دادم — کشتمش از اشک خون بها دادم
آب در چشم شهریار آمد — دل سرهنگ بر قرار آمد

بود سرهنگ را دهی معمور — جای لطیفی ز چشم مردم دور
کوشکی داشت سر کشیده باوج — از محیط سپهر یافته موج

شصت پایه رواق منظر او — کرده جای نشست بر سر او
بود بر وی نشسته جای کنیز — بعد ازان دهند جای عزیز

ماده گاوی در آن دو روز بزاد — زاد گوساله لطیف نهاد
آن پری چهره جهان افروز — برگرفتی بگردنش هر روز

پای در زیر او نهفته بردی — پایه پایه بگردنش بردی
مهر گوساله کش بوده بهار — ماه گوساله کش که دید بکار

همه روز آن غزال سیم اندام — برد گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز ازین قرار نگشت — کار آن گنج چون ز کار نگشت

تا بجای رسید گوساله — که یکی ساله گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اطلس — بردی از زیر خانه تا بامش

هیچ رنجی نیامدش ز آن بار — زانکه خو کرده بود با آن کار
هر چه در گاو گونه می‌افزود — قوت آن زنانه نیز می‌بود

روزی آن تنگ چشم بادام رنگ — صلت کردن کنیزک با سرهنگ
در مهمانداری او گوید — بود تنها نشسته با سرهنگ

چار گوهر ز گوش گوهرکش — برکند آن نکو ز گوران وش
گفت کین نقدها بزر بفروش — چون بها بستدی بیار و خموش

گوسفند آر و خمر و عود و گلاب — وانچه باید ز شمع و نقل و کباب
مجلسی راست کن چو روضه حور — از کباب و شراب و نقل و بخور

شه چو آید بدین طرف بشکار — از رکابش چو فتح دست مدار
دل در انداز و جان اندر بر — بگزارش لگام گیری کن

شاه بهرام خوی خوش دارد — طبع آزاد و نازکش دارد
چون به بیند نیازمندی تو — سر در آرد بسر بلندی تو

بر چنین منظری ستاره سریر — گاه شهد شکر و هیم و گاه شیر
گر چنین کار سازمند شود — کار ما هر روز و بلند شود

مرد تر تنگ لعل ماند بجای — گاو خانش هزار داد خدای
رفت و از گنجهای پنهانی — تنگ تنگ چنان برگ مهمانی

خوردهای تموک وار سره — مرغ و ماهی و گوسفند و بره
رال و دربجان که مجلس آید — نوش و نقلی که بزم را ساید

همه اسباب کار ساخته تمام — تا کی آید لعبه که بهرام
شاه بهرام روزی از سر تخت — برد سوی شکار صحرا رخت

آمدن بهرام گور بخانه ی ... — مهمان داری ... کنیزک

بنشین زانکه رفت مبد انداخت — صید می تاخت چو جمشید رخت
چون بر آن ره گذشت آن سرهنگ — داشت آن منظر بلند آهنگ
دید هر هیکلی گرا ... به — سبز در سبز سایه در سایه

شاه پرسید کین دیار کراست — ده خداوند این دیار کجاست
بود در تنگ خاص بی رکاب — چون ز خم و جهان ... خطاب

بر زمین بوسه داد و برد نماز — گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دار دو هی که داده است — ... از چنین بزم باده خورست

شاه اگر جای آن نشسته کند — بنده ... امید کند
بی تکلف چنانکه عادت او — سند لی پر سعادت او

سر در آرد درین دریچه تنگ — سر بزرگی جهان نشود ...
دارم از داده عنایت شاه — کو تغکی بر کشیده سر تا ماه

باغ در باغ کرد بر گردش — خلد موالی و روضه شاد کنش
گر خورد باده شاه بر سر او — خاک بوسه ستاره بر در او

گرد شه خانه را عبیر دهد — تکم شهد و گاو شیر دهد
شاه چون دید گوز بیک تکی — ... بر وان سخن لیسر همگی

گفت فرمان تراست کار بسند — باز نجنز که من آیم باز
داد سر تنگ بوسه بر سر خاک — رفت در نظاره گرد ز آمینه ...

منظر از مفرش چون بهشت فراخ — گر دهی زینتی که باید ساخت
چون سینه ز صید که آید — باز چندین نباغ ماه آمد

میزبان از نوردهای گزیت — کسوت رومی و ظرائف چین
زن بر فرش چند جامه نو — گر فرو غش ... دیده دل و ...

زیر تختی خرام شاه افکند — یاد کر چیزهای طبع پسند
شاه بر سند نشست به رواق — دید طاقی بسر هیکلی طاق

طرح کرده ز خورنقی سرا — فرش افکنده هر چه از رق را
میزبان کرد آنچه باید کرد — از نخورد و کلاه ... خرد

چون شه از خوردهای چون ... — می روان کرد بزم شاهی ساخت
شاه چون کرد ساخته د... بی — از گل ... بر آمد خوی

گفت کای میزبان زرین کاخ — جای گاه چو بست رگ فراخ
لیک این سنت به ... هند — کاسمان بر سرش ز بود و بکند

از لب سنت سال که از تو گذشت — چون نوالی بزیر بالی نو سنت
میزبان گفت شاه باقی باد — کونس تل ده خور شافی باد

از من این طرفه تست من دم — از هبت ... ماند کی بر دم
طرفه آن که خدمت چو ماه — نرم و نازک چه خرد و فاقم شاه

تره گاوی چو کوه بر گردن — آرد انجا که علف خوردن
سنت بایه جهان بر و بگذشت — که ز رده سیم باید ...

گاوی آنگه چو گاو چون پیلی
گنبد پیل بار او سیلی

بخدا گر درین دیار کسی
از زمین برگرایدش لختی

زنی آنگه نشست پایه چهار
میبرد چون نشیب پایه کار

چونکه سرهنگ این حکایت گفت
نه در آهنگ رایبندان سفت

گفت ازین کار گو تنم چون تاب
بنود گر بود فنون باشد

یا درم تا بدان چنین بدرست
تا نه بینم بچشم خویش نخست

دان که آن مرد میزبان برخاست
تا کند دعوی سخندار است

منبرهات چون سنبله در تخت
گفت گاو کش حکایت سر

سیمین و قوت ساخته بود
زیور و زیب خویشتن ساخته بود

زیور و زیب جنبان بر لب
داده گل را خمار نرگس مست

ماه را مشک ساند بر تقویم
غمزه را داده جادوی تعلیم

چشم را سرمه تب کشید
نار را بر عنب کشید

لاله را رنگ ارغوانی داد
سرو را قد خیزرانی داد

در بر آمود سرو سیمین را
لب بر ماه عقد پروین را

ورنج یاقوت را بدر بنجم
کرد چون جیب عاشقان دو نیم

تاج عنبر نهاده بر سر دوش
طوق غبغب کشیده تا بن گوش

سنبله خال بر عقیق بیستن
مهر زنگی نهاده بر رطبش

نه که نخلش بود ز نخبه عاج
تا گریزش بود ز طوق و تاج

منظری راز فرق سرتاپای
درد سر دیده کش صندلی

زنگی زلف و خال هندو رنگ
هر دو را یک طرف نهاده بجنگ

گوهر گوش گوهر آویزش
گرد بار از عاشقان نیز کن

رو لبش از دانه های دُر خوشاب
گرد مه بسته از ستاره لعاب

ماه را در نقاب گاو زری
لبنه چون در سمن گل سوری

چونکه ماه دو هفته از سر ناز
گرد بر سفت آنچه باید ساز

منظر آن گاو دید چون مه بر
ماه در برج گاو یابد قدر

سر فرو کرد گاو را برداشت
گاو دیدش تا چه گونه گوهر داشت

رفتن کنیزک گاو بر دوش گرفته از شصت پایه بخانه

پایه تا پایه بر دوید به بام
رفت تا تخت پایه بهرام

گاو بر گردن ایستاده بپای
شیر چون گاو دید جست ز جای

در نخ پایه کنیز چه خواهد بود
سود او بود در زیان چه سود

مه ز گردن نهاد گاو بزیر
بکرشمه جهان نمود بشیر

کانچه من بر نه ز تنهایی
بیکش کردم از توانایی

در جهان کیست کو بزورآیی
از روانش بر و نیز سرای

شاه گفت این نه زورمندی تست
بلکه تعلیم کرده زنجت و

اندک اندک به بهانی دراز
کرده بر سر طریق عادت ساز

تا کنون نز راه بی رنجی
در ترازوی خویشتن میبینی

سجده بردش نگار سیم اندام / باد عالی بسیر طا خوش تمام

گفت بر شه غرامتیست عظیم / گاو تعلیم و گور بی تعلیم

من که گاوی بر آورم بر بام / جز بتعلیم بر نیارد نام

چه سبب چون زنی بگور خرد / نام تعلیم کس نیارد برد

شاه تشنیع ترک خود نشناخت

شناختن بهرام گور کنیزک را بموجب گفتار او

منبه وی کرد منت او در باخت

برقع از ماه پاره کرد چو دید / ز اشک بر شه فشاند مروارید

در کنارش گرفت و عذر انگیخت / آن گل از نرگس آب گل آمیخت

از مه و شمع خانه خالی کرد / با پری مرغ سخن بکالی کرد

گفت اگر خام گشت زندانت / عذر خواهم هزار چندانت

آن نبی کز دم ز خود رایی / من از آن سوختم تو بر جایی

چون ز فتنه گران نبینی جای / مهن خود فتنه راند ندهای

فتنه تنبت دبر کن ز زبان / گفت کای شهریار فتنه نشان

ای مرا کشته در جدایی خویش / زنده کرده بآشنایی خویش

عشق از من نماند هیچ بجای / کوه غم را بر آورد از پای

خواست فتنه ز مهربانی من / ور سر مهر زندگانی من

نه چو بر کوزن گور در نخجیر / وان ستم سختی آمد و خست تیر

نه زمین کز کند دن سستنش / آسمان بوسه داد بر دستنش

من که بودم در آن بلند صور / چشم بد را ز شاه کردم دور

هر کرا چشم در پسند آرد / چشم زخمی در او گزند آرد

صفحم آمد که از دهای سپهر / تهمت کینه بر نهاد بمهر

شاه از آن سخن چنان بشکفت / گردنش در میان جان بگرفت

گفت شاها که راست گویی راست / بر وفای تو هیچ چیز نکاست

مهرهای خیال ما دل بار / عذرهای چنین بآخر کار

ای هزار آفرین بر آن گوهر / کآید از طبع او چنین هنری

آن گهر پاره کشته بود بسنگ / گر نبودی حفاظ آن سرهنگ

دست در گردنش حمایل کرد / خواند سرهنگ را و خوش دل کرد

تحفه‌های بزرگوارش داد / هر یکی در عوض هزارش داد

از لب خنده چربهای لطیف / ری بدو داد با دگر تشریف

شد سوی شهر شادی انگیزان / کرد در بزم خود شکر ریزان

موبدان را بشرط خویش آورد / ماه را در نکاح خویش آورد

بود با او بعیش و عشرت و ناز / تا بدین حرف روزگار دراز

چون بر آمد ز ماه تا ماهی

معاف کردن بهرام باجها [illegible]

نام بهرام در شهنشاهی

دل قوی شد بزرگواران را / زنده شد نام نامداران را

زر دکوشان بکوشها مردند / سر آن سپه فرو بردند

بود بهری بزرگ نسبی نام / هم لقب با برادر بهرام

هم قوی رای و هم قوی اندیش / کارها را شناخته کم و بیش

نسلش از نسل شاه دارا بود / آن نه پنهان که آشکارا بود

شاه از او یک زمان نبودی دور / شاه را هم رفیق و هم دستور

شه لشکر بد او که هر لشکری / لشکر خویش عالمی مهتری

آن که هم بود از آن شه فرزندیش / نام کرده بدر زاد ندیش

عارف انجمن بود و راه شناس / پارسا منهجا منبود قیاس

شه مبارکش کی نه هند کرده / موبد موبدانش خود کرده

وان دگر ف

وان دگر مشرف ممالک بود
باج خواه همه ممالک بود

کرده شاه از درستی ملکش
نافذ الامر جملهٔ بخشش

وان دگر بند و بشغل شهر و سپاه
نایب خاص حضرت شاه

شه بآن بن عمل نهان کرده
عاملان با عمل وفا کرده

او همه شب بباده بزم افروز
عاملانش بکار خود همه روز

آسیاوار گرد خود میتاخت
هر چه اندوخت مایه می انداخت

کرد عالم شه این حکایت فاش
تیز زند تیشها ز هیزم تراش

گفت هر کس که هست شه بهرام
ای دریغا که داد تیغ بجام

هر کسی یاد ز آن طمع برخاست
که نبود کار ملک بر وی راست

با حریفان بمی در افتادست
حاصل از باده خوردنش باد است

خان خاقان روانه گشت ز چین
تا نبود خانه گیر شاه زمین

در رکابش چو اژدهای دمان
بود سیصد هزار سخت کمان

ز آب جیحون گذشت و آمد تیز
در خراسان فکند رستاخیز

ستد از تاجیان شه بقهر
جملهٔ ملک ماوراء النهر

شه چو زین ترکتاز یافت خبر
اعتمادی نیافت بر لشکر

همه را دید دست پرور ناز
دست زآهن خیال کشته باز

و آنکه بودند سروران سپاه
یکدلی شان نبود در حق شاه

هر یکی در نبردهای نبرد
منتشر کرده پیش خاقان مرد

طمع با شاه خویش بد کرده
چاره ملک و مال خود کرده

گفت با بنده نیک خواه توام
قصد ره کن که خاکپای توام

شاه عالم نوی بیا بخرام
پادشاهی نباید از بهرام

تیغ اگر بایدت در آرم
ورنه تنبیهش کنم و بیارم

کاتبی ز آنکه نامه داند خواند
این سخن را بسمع شاه رساند

شه ز ایرانیان طمع برداشت
مملکت با نیابیان بگذاشت

خویش رفت و روی پنهان کرد
با جهانی چنین حرب نتوان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان
روی کرد از سپاه و خلق نهان

مرد خاقان نبود لشکر او
به هزیمت گریخت از بر او

چون بخاقان رسانند این دود
که شه آمد ز تخت خویش فرود

از کلاه و کمر نوداری تخت
پای در نه که تاج داری و تخت

خان خاقان چو گوش کرد این نام
گر جهان ناپدید شد بهرام

داد از تیغ و دشنه یاری جست
فارغانه برود و باده نشست

خصم دشمن بخورد و می خورد
کارهای نکردنی میکرد

شاه بهرام روز و شب بشکار
قاصدانش و اله بر سر کار

از سپهدار چین خبر میخواست
تا خبر داد قاصدش بدرست

گورزنه بتیر و فارغ بال
شاه را سخت فرخ آمد فال

زان همه لشکر نکو بسیج
بود سیصد سوار و دیگر هیچ

هر یکی مرد آزموده بجنگ
بر زمین اژدها در آب نهنگ

همه یکدل چو نار یکدانه
گرچه صد دانه از یکی خانه

شاه با خصم حقه بازی کرد
مهره بنهاد و مهره جاری کرد

آتشی داد خصم دود نشان داد
خواب خرگوش داد و روزش داد

تیر خوش ازو بر نشسته او
کاهکش را ز آبرف نه او

بر سرش ناگهان بلای گه
گرد بالای سقف گردون گرد

در شب تیره گرسنه کاری
کرد با خسته تا بسه باری

شعبی از زمین برگرفته فراخ
کوه و صحرا همه تر از بر ناخ

گویا صد هزار زنگی مست ‏ سو بسو میدوید تیغ بدست
مردم از بیم زنگی کژ دید ‏ جنبش کمینه گرچه تیغ ندید

چرخ روشن دل سیاه چهر ‏ چون قلم زیر سرش گرفته نفیر
در شب عنبرین بوی خالی ‏ گرد بهرام خنگ بهرامی

بر دلیران جهان کشاده دهان ‏ حمله بر حمله گاه تیغ و سنان
تیر بر تیر گاه زدی خالی ‏ تیر کشتی ز تیر خور خالی

از خدنگی که خاره را بشکافت ‏ جسم بر کین دشمنان کی کند
زخم دشنه و تیر پیدا نی ‏ تیر شد او زخم انجا نی

همه گفتند کاسمان تیر است ‏ تیر بی رحم و زخم بی تیر است
تا خبر شد که کس ز تیغ و خدنگ ‏ کرد میدان او نیاید تنگ

او چو ابری بهر طرف میتاخت ‏ دشت از کوه و کوه از دشت نشناخت
گشت خندان از آن نشانه تیر ‏ که زمین نرم شد بخون چو خمیر

بر تن هر که رفت بیگانه ‏ رخت بر برد از تنش خانه
صبح چون تیغ آفتاب کشید ‏ ظلمت چون آمد از سپهر بدید

تیغ بی جوهر و لطف جان بستد ‏ هر کجا تیغ داشت خون بستد
از نسیمی خون که رنجه چو خرگرد ‏ جوی خون رفت و کوی بر هم خورد

در پی هر که تیغ پی میکرد ‏ زهر صفرای زهره قی میکرد
تیر کرده زبان بتیغ کرد ‏ کاغذ بهار اگنده چو خرقه درد

تیر بار جهنده در پیکار ‏ به بود چون جهنده باران بار
شاه بهرام در میان مصاف ‏ لوک فیروزن چو موی بری شکاف

تیغ اگر بر زدی بفرق سوار ‏ تا کمر که شکافتی چو خیار
گر شکوه لطف تیغ دادی هم ‏ مرد را کردی از کمر بند دو نیم

ترک از آن ترکتاز شاه که او ‏ کاه نخجان زخم دید در یداو
تیغ از آن ساق و فرزان سان نطق ‏ شد بدار خصم ادم اسان بود

همه را در بهانه گاه گریز ‏ تیغ ها کند کرد و مرکبها تیز
آهنی شد چو سوزن چونی کرد ‏ لشکر ترک سست کوی کرد

شه نمودار فتح زان تاخت ‏ تیغ میراند و سر همی انداخت
در هم افتادشان نصیبه سپاه ‏ گفتی او ماه بود و ان سپاه

لشکری جون بانفر وزی ‏ گفت هان روز کار بهروزی
باز گو گشتیم تا سران بنجم ‏ قلب گه باز جا بکه بکنشیم

جمله بردند حمله لب لب ‏ تیر در زیر و ازدها در جنگ
شاه را بر ظفر نوی شد دست ‏ قلب دارای قلب ان بشکست

میمنه رفت و میسره بگرفت ‏ قلب شاه مقدم رنجب
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک ‏ کشته از صدمه های چون هلاک

تختی بخت بس میسر الت ‏ کو فتنه منع زرم سمیر الت
تیر چون مار سر در شد ‏ زو سوار اوفتاده بس ستاره

شاه چند آن آفت کوه و گنج ‏ که ده بی آید از شمار سرنج
گشت با فتح از آن دلاوری باز ‏ بار جنیبت شه رعنت ساز

بر سر تخت شد ز فیروزی ‏ بر جهان تاج کرد نوروزی
بر کسی هیچ در زمین میرفت ‏ در خور فتح آفرین میگفت

پهلوی خوان پارسی فرهنگ ‏ پهلوی خواندند بر آوازش چنگ
شاه و ان عرب چو در خون ناب ‏ شعر خوانند بر ترنم رباب

شاه فرهنگدان و شیر شناس ‏ بیت از آن دو سان که کمان
که ور از آن تیغ داد عبرت ‏ وصف آن ... هزار سنبر

در بیان فکند

در بدامن فکنده زر کلاه / بر سر موبد ابن انشکاه
داد چندان زر از خزانهٔ خویش / که کم نیمی نماند کس درویش

نشاط کردن بهرام با رعیت بجوان — **در صلح آوردن هفت دختر**

روزی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت

هر کجا شاه و شهریاری بود / تخت بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت با شاه / صف کشیدند چون ستاره بماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر / گفت کای مهر و مهتران دبیر
لشکر از مهر صلح ماند و جنگ / کین نباشد چه آدمی چه پلنگ
از شما گشت نام بر زور نبرد / مردمی کان نمود باید کرد
ست که از دهر برکنند جهان / در کدامین مصاف دیدم نهان
تا بد از هیچکس جهان کاری / کاید از مردمی و عیاری
از سر تیغ نان بوف گزند / بر کدامین مخالف آمد بند
تاکه دیدم که پای من بنهاد / دشمنی است و کوثری بگشاد
کاین زند لاف کلیر چی گرم / وان بدعوی کار آتشی بزم
این ز کیوان رسیدنم تا دم / این بگفتن هنر زاتم عام
کس ندیدم که کارداری کرد / چونکه هنگام بود کاری کرد
زین سپس گر بتر دهید خلاص / کنم نام مجلس را خاص
خوش غنود آن شه که بی شفقت / گفت اکنون شه ما که بخفت
می خورد از کسی نیارد یاد / از صحبت به کسی نباید شاد
گرچه می می خورم چنان که خرم / که بمستی غم جهان بخورم
گر خورم خوش باده از کف حور / نشیم از جوی حرف شایسته ور
برق وارم بوقت باز صبح / همچی دست می به کمر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم / تیغ سازنده کار فرمایم
خواب خرگوش من نه غفلت بود / خصم را مبند ار چه خفته بود
خنده و شنعتم تمازیل است / خنده شیر و مستی پیل است
شیر در وقت خنده خون ریزد / کیست کز جلیب من بگریزد
ایمنان مست و مخمور باشند / هوشیاران می دگر باشند
آنکه در غفلت ایستش نبود / می خورد لیک مستیش نبود
بر سر باده چونکه پای آرم / پای قیصر بزیر پای آرم
چون منش با پیاده تر گیرم / بر سر خصم چرخ زیر کشم
دوستان را چو در می آورم / گنج قارون در آستین آرم
دشمنان را که دل بمیغ زنم / بکباب جگر بسیخ زنم
نیکخواهان من چه بیدارند / کاختران سپهر بیکار اند
من اگر خفته ام بخشم خفت / بخت بیدار من بکاری هست
همچنین خواب به که من مستم / خواب خاقان نگر که چون سستم
همچنین بی غلط که افتادم / رخت شه بنگر که چون بردم
سنگ بود کو ز ناودانی خویش / نیست بخشید به پاسبانی خویش
اژدها گرچه خفته اندر غار / شیر نر بر سرش نیاید بار

جواب دادن [illegible] امرا ایران — **با بهرام گور [illegible] کردن با ایرانیان**

چون شه این داستان خود گفت / مردی آزادگان چو گل بشکفت

همه سر بر زمین نهادندش / پاسخ عاجزانه دادندش
هست بهرام خردمند ایشان / کانچه شه گفت با کمربندان
همه را جز ز جان و تن کردیم / حلقه گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق سر خلائق نهاد / کوشش خلق باد مانند باد

سروران که سروری کردند / بانو بسیار بهتری کردند
همکس چون تو ناجوز زنند / هم درین سر نهند و سر زنند
آنکه با جمله دیده ایم ز شاه / کس ندیده است در سپید و سیاه
دیو را لب و اژدها را خشت / پیل را کشته و کرگدن را رخت
شیر نگیرد از کمان نخجیر است / دام و دد خوردن تیر است
تیغ او کشت که بوقت شکار / گردن گور را کند یکبار
گاه سازد همی ز خشم پلنگ / گاه دندان کند ز کام نهنگ
که در ابروی شه چین فکند / که به تنها سپاه چین شکند
که ز فغفور باج بستاند / که ز قیصر خراج بستاند
گرچه شیرافکنان بسی بودند / گردنان همچو تیر پالودند
شیر مرد است کو بسیصد مرد / قصد سیصد هزار دشمن کرد
قصهٔ خسروان همی شنبه / همت سیار بهتر یا گفته
کمر آورده هر کسی تاجی / بود با لشکری با باجی
در مصاف چنین بسیصد مرد / آنکه کردی کسی نخواهد کرد
چون ز شاهان شمار بر گیرند / زو یکی نام از اثر گیرند
هر یکی را یکی تن است باشد / او به تنها همه جهان باشد
نی بر آن سری که تخت گیرند / چون در طارمش دو نیکی گیرند
تیر زن از سوی یکی تار شود / سنگ چون ریگ پاره پاره شود
توی تخت بمهره مارستان / راه گیرد بیازده پای دمان
هر بهی کو خلاف او سازد / شمع وار سر زبانه بگدازد
هر که با تیغ او برون آید / زان سر انبه بوی خون آید
مستی او زن آنکه هشیار است / خواب او خواب نیست بیدار است
آن زمانی چی بهر است شود / او چو رحمی عدو خوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر / بلکه داناتر و تواناتر
کار دان اوست در زمانه بسی / نیست محتاج کاردانی کس
نازنین بر جهان دارد جای / بر فلک پای تخت او آبای
مرکز عدل بارگاهش باد / کار اقبال در کلاهش باد
هم زمین در پناه سایهٔ او / آسمان زیر تخت پایهٔ او
کاردانان این سخن گفتند / بین یاقوت او گهر سفتند
شاه نعمان از آن بساط بر جاست / بزم شه با آفرین آراست
گفت هر جا که تخت شاه رسد / گرچه پایی بود به ماه رسد
آوجی گنبد مبارک شاه / راست تا کج کند جابه کلاه
افسر ایزدی نهاد بر سر تو / سر بادا افسر تو از سر تو
ما که مولای بارگاه توایم / سر در از سایهٔ کلاه توایم
از تو داریم هر چه ما راهست / سر سبز و خشک با تو داری دست
از هنرهای جسم مولایی / سر فنم از هنر بایی
مدتی هست کز تو مندی / بر در تو کنم کمربندی
چون شدم سربزرگ در کاهش / با فهم راه توشه از ز آتش
گر نظم ده معذوری / نامی بر توم بدستوری
نی از رنج ره برآییم / چون رسد حکم شاه باز آیم
گر نه باز نمده ام بخدمت شاه / سر نکرده ام از سر شکن گاه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج / دست خازن نبود جواهر سنج
آورده تحفه های سلطانی / مصری و مغربی و خاقانی
حمل زاران در آمده بکار / حمل در حمل ساخته نثار

زر بخروار و مشک داد بکیل   در غلام و کنیز چندین خیل

مرقع جامه‌های قیمت مند   بیشتر زانکه گفت شاید چند

تازی اسبان پارسی پرورد   همه دریا گذار و کوه نورد

تیغ هندی و درع داودی   کشتیی چون روانه بر جودی

لعل در مهد از آنکه در قیاس   دانه آن دُر فروش و لعل شناس

گوهر آموده تاجی از سر خویش   با قبای ز دخل شستری خویش

داد تا زان دهش ز بخت بخشند   از یمن تا عدن بدو بخشند

رفت نعمان چو زهره از بر ماه   با چنین نقش زر که شاه

شه بتازون طرب مشغول   کرده و گیر بود سخت ملول

کار هر کس چنانکه بود بساخت   لیک به تدبیر کار خود پرداخت

نقش آن خانه‌ها دل بنشست   دشمنان زیر پای و می در دست

یادش آمد حدیث آن استاد   آنکه آن هفت کرده بود بیاد

وان سراچه که هفت پیکر او   ملک از هفت کشور او

مهر آن دختران حور سرشت   در دلش تخم مهربانی کشت

کوشش آنکه ز هفت خوش بنشست   کامد آن هفت کیمیاش بدست

خواستن بهرام گور هفت دختر از هفت پادشاه هفت اقلیم

اولین دختر از نژاد کیان   بود لیکن بدیر شد ز میان

خواستش با نثار خانه بهشت   گوهر یافته ز گوهر خویش

پس بخاقان روانه کرد برید   برجی از مهر و برجی از تیهید

دخترش خوب با خرد و ملح   بر سر هر دو هفت ساله خراج

داد خاقان خراج و دختر و چیز   جمله دیبا و گنج گوهر نیز

وانکه از کشتار کرد بر دم   درفکند آتشی بران بر و بوم

قیصر روم بر تمیز لطفی   دختر شاه دو عذر خوابی

کس فرستاد سوی مغرب شاه   باز ز مغربی داخر و گاه

دخت او نیز در کنار آورد   زیرکی بین که چون بکار آورد

چون بسی سرو بر ز آن نشان   رفت از آنجا بملک هندستان

دختری را که بود لعل و پرای   حوزن آورد کار خویش بجای

قاصدش رفت و خواست با خوارزم   دختری خوب روی در خور بزم

همچنان نامه کرد با سقلاب   داد بسیار جی چو قطره آب

چون ز کشور گشای هفت اقلیم   هفت اختر ستد چو دُر یتیم

از جهان کامیابی داد   داد عیش خود از جوانی داد

در صفت زمستان و آراستن مجلس بهرام گور با امرا

روزی از نور صبح نورانی   آسمان برگ دست پی

فرخ و روشن و جهان افروز   خنک آن روز باد و شادان آن روز

شه بخوبی چو روی دل نیان   مجلسی خاص با خردمندان

روز خانه برز بستان بود   کاولین روز از زمستان بود

شمع و قندیل و با نهار مرده   رخت و بنگاه باغبان برده

با یکی سوده بیلان از رنج   با یکی ذردی برآورده بلخ

شاخ خرم نهادی بنی بنود   وردی از شهد دان عجب نمود

داد لعلش بها دو شب بکبری   آب را حلقه‌های زنجیری

تاب سرما که برد ز آتش تاب   آب با تیغ و تیغ را گرداب

دم سرمان آمد از پیوست   جسم را هفت وحشت ابی آب

آب در جوی چون شبر شده   شیر در جوش مهر پرنده

کوه قاقم ز تیغ خواجه اوش   چرخ مستی را درکشیده دوش

بر بهایم دوان کین کرده   لوبت ناز کنده نوشین کهه
زنشنی در کشیده سر بر بن   نامیه کنده اغنیف نشین

کیمیا کاری جهان دو رنگ   لعل آتش نهفته در دل سنگ
کل ز حکمت بکوزه در لوده   کل حکمت بسر در اندوده

از طبق های آبگینه ز آب   کنجینه تر بخته کرده نقره ناب
در چمن بفصل نانجا نه شاه   دانشه طبع کار فصل نگاه

از لبی لوبی های عطر آمیز   معتدل کنده ها دبرق انگیز
میوه ها و شرابهای جو نوش   متر را هوا داده دل او هوش

آتش انگیخته ز صندل و عود   دود کردش چو بنده وار سجود
آتشی زون طارا نشنی   کان کوکرد سرخ زرد شنی

خولی از جوش منعقد کشته   بر بنا لی بجون در آغشته
قند فی رنگ داده غبار بن   کشته شنگرف سوده سیماب

سرخ سیبی دل از میان کنده   بدلش نار دانه آکنده
باغی از چرب کشته مرد و رش   غسل داده ز آب انکورش

کهربا بی ز عنبر کرده خضاب   آفتابی ز رنگ بسته نقاب
طلعتی کشته هم نواله نور   لاله ها رسته از کلاله حور

ترکی از اصل و میان شش نشن   قرة العین هندوان نقشن
مشغل یونس و چراغ کلیم   بزم عیسی و باغ ابراهیم

شوشهای زکال مشکین رنگ   گرد آتش چو گرد آینه زنگ
دان سیه رنگ وی این عشق صف   کان یاقوت بوده در ظلمات

کوهرش داده دیده ها را قوت   زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
نو عروسی شراره زیور او   عنبر ها بزکال بر او

حجله ها در زمینه برزکاری   حجله عودی و بزم گلناری
زردی شعله در بخار سیاه   کنج زر بوده زیر مار سیاه

دوزخی و بهشتیش مشهور   دوزخ از گرمی دهشت آر نور
زنده زر ز دستی و نغمه ساز درو   مغ چو پروانه خرقه باز درو

آب افسرده را کن دخام   ای در نیاحر اندر آتش نام
بر آتش از سر حاجی   فاخته بر فن از بر حاجی

خانه بر سبز بر ربابه سر دو   باده گلرنگ خ ز خون تذرو
کرد آن مزمه بر بند زده   کبک وهاج دست بند زده

ریخته آسمان فاخته کون   از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه کهر   راست چون آب خنک و آتش تر

کور چشمان شراب منخوردند   ران کوران کباب شکردند
شاه بهرام کور با یاران   باده منخورد با جهان داران

می و نقل و سماع با پری چند   می کوارنده تنگ سری چند
راح گلگون چو گل شکر خنده   ز مقی کشته آتش زنده

متر ها در سماع کرم شده   دل ز کرمی چو موم نرم شده
زیرکان راه عیش مرفنند   نکته های لطیف میکفتند

بر کرانه مایه زبانه خولش   کعنت خبری بقدر بانه خولش
چون سخن در سخن مسلسل کشت   در زبان سخن وری یکدشت

کین فرخ که آسمانش نه دارد   وان دقیقه که او نکته آرد
مجلس از خسروان جهان   کس نه بند آن از آن نکار روی نهان

بیت بار الف زنارک او   همه جز از پی مبارک او
انجمنی جنت و نه رسمی هست   حلقه تنگی د جمع و فراخی دست

منذرستی و امینی و کفاف / این سه آیات داد آنگه لاف
این چو بشنید گفت کای سرور / در جهان گونه لعلیان نه ور

تا که شغل تو باد نه داریم / همه داریم چون ترا داریم
کاشکی چاره در آن بودی / که زیان چشم بد نهان بودی

گردش اختر و خرام سپهر / هم بدین فرخی نمودی چهر
طالع خوشدلان ز تیزتری / عیش بر خوشدلان تبه نزدی

نامه سال شاه بودی شد / خرمن عمر شاه بردی باد
شادمان جان شاه می باید / جان ما گر نبود فدا شاید

چون سخن گو سخن به پایان برد / هر کسی دل بر آن سخن بسپرد
غم ز دل دور کن که آن دم را / دل پسند آید آن سخن همه را

در میان بود مردی آزاده
در صفت شیده سام شاگرد سمنار بجا ساختن هفت گنبد گوید
مهتر آبی و محتشم زاده

شیده نامی برو نشستی چون شید / اگر از صنعت سیاه و سپید
اوستادی لطیف رسامی / در مساحت مهندسی نامی

خرده کاری لطیف رسامی / نقشبندی به صورت آرایی
از طبیعی و هندسی و نجوم / همه در دست او چو مهره موم

کز لطافت چو کلک بر سنگ زد / جان زمانی سته دل از آن باد
کرده نیکی ز هر دو مدرس / بود سمنار را استاد نخست

در خورنق ز نقش کاری ها / داده با او شناوری ها
چون در آن بزم شاه را خوش دید / در زبان آمد و دل آتش زد

زد زمین بوس گفت کای شه مست / چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر شاه باشد از دستور / چشم بد دارم از دیار تو دور

کاسمان سنجم و ستاره شناس / آگه از کار اختران قیاس
در نگارندگی و گل کاری / وحی و صنعت مراست یاری

بینی کرم از سپهر منش / که نیارد در روی شاه گزند
تا بود در رفت خانه خاک / زاختران فلک مرا روناک

جای در حرم گاه جانی آرد / بر زمین حکم آسمان دارد
آن چنان سازم از گداز نگار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار

رنگ هر گنبدی جدا گانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنم است / هر یکی زان ز کشوری علم است

هست هر کشوری بر کسی اساس / در شمار ستارگان قیاس
هفته را اینچنین که گفت و سنگ / روزهای سیاه هفت بدید

در چنین روزهای بزم افروز / عیش سازد بگنبدی هر روز
جامه هم رنگ خانه در پوشند / با دلارام خانه می نوشند

گر بدین گفتها کار کند / خویشتن را برتر از کنند
تا بود کار برتر نه کار / باشد از عمر خویشتن برخوردار

شاه گفتا گرفتم این کردم / خانه زرین در آهن کردم
عاقبت کار چون بباید مرد / از همه گنجها چه باید برد

وآنچه گفتی که گنبد افرازم / خانه‌های چنین صفت سازم
این همه خانه‌های بهر هواست / خانه جاعت خدای کجاست

در همه گرچه آذرین گویم / آخر بنده در آگهی جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم / جای جان آفرین چرا گفتم

آنکه در جان نه پیش و بین / همه جا هست و لامکان بین
این سخن گفت شاه کی نیکو / زان سخن درد ماغ آمد خوب

زانکه در کارنامهٔ سمنار / دید در شرح هفت پیکر کار
وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در روزی خود چو در یتیم
در کف این سخن نشسته نهان / کاگهی داشت از حساب جهان
در جواب سخن نکرد شتاب / پی بر آنکه گفتن نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند / شیده را خواند شاه شیده پسند
آنچه بد رفته بد ازو درخواست / یک بیک کرد کارها همه راست
گنجی آماده کرد و برگ سپرد / تا برد رنج اگر تواند برد
روزی از هر شغل فارغی / بهره ور از لقای پیرایی
مرد اخترشناس طالع بین / کرد بر طالع خجسته گزین
شیده بر طالع خجسته نهاد / کرد گنبد سرای را بنیاد
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / که کسش از بهشت وا نشناخت
چون جهان هفت گنبدی گهری / کرد گنبدگر از جهان هنری
هر یکی را بطبع طالع خویش / شرط اول نهاده از هم پیش
چون شه آمد چو دید هفت سپهر / هر یکی رنگ جای داده بمهر
دید کاخ فرشته بحجله دربار / آنچه نعمان نمود با سمنار
تا ببیند آنچه اهل سخن را / گفتن آن صنع آفرین را
شیده اهلی بشیده داد تمام / تا شود شیده شاد از بهرام
گفت نعمان اگر خطایی کرد / کان عقوبت بر آشنایی کرد
عدل من عذرخواه آن ستم است / آن نه از بخل و بیم از کرم است
کار عالم چنین تواند بود / رو یکی را زیان یکی را سود
باری از سنگی ار کباب نبود / باره دیگر غرقی آب نبود
همه در کار خویش چیره شدند / چاره خیر عافیتی بنهادند

در صفت هفت گنبد بهرام / قاعده نشستن در هر گنبد

چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه
بی ستونی زمانه ملک گرفت / کاخ فرما و کرد ازو یکرخت
در جهان بی ستون هفت ستون / هفت گنبد کشید بر گردون
نه در آن مایه فلک پیوند / پاره دید چون سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره‌شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
آنکه بودش بمشتری مایه / صندلی داشت رنگ پیرایه
آنکه مریخ بسته بر کارش / گوهر سرخ بود در کارش
وانکه از آفتاب داد خبر / زرد بود از چون حمایل زر
وانکه زهره بهره یافت امید / بود در روشنی چو روی مه سپید
آنکه بود از عطاردش نفسی / بود فیروزه گون ز فرخ وشی
وانکه مه کرد سوی خرس راه / داشت سرسبزی چو طالع شاه
برکشیده چو صبح صف کمر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت شهری تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
از نمودار خانه بالعکس / کرده همرنگ روی خانه چولس
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی رخت
ستیه ای که قسم شنبه بود / زان دگرها چنانکه آن به بود
هر کجا جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
چون بنیروی رای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه بر داشتی بهر دستی

ناول شاه رکیم زد

تا دل شاه را چگونه برد
گرچه زین گونه برکشید حصار
با چنین ملک ازین دو روزه مقام
چونکه بهرام شد ز طاعت تمام
سوی گنبد سرای غالیه فام
چون برافروخت شب بنشست شاه
ناز در زلف گهرکش بنشید
آهوی ترک چشم هندو زاد
گفت اول که پنج نوبت شاه
تا جهان ملک اوست جانش باد
هر که خواهد که آورد در ننگ
چون دعا ختم کرد و برد سجود
آنچنان نوتر کسی نشنید

در صفت افسانه گفتن بانوی

که شنیدم ز نیک مردی از زن
کز کدبانوان قصر بهشت
بازجستند کز چه بر سر چه هم
باز گوی ز رنگ خوی ای فرخ
چونکه ناگفته باز مگذارید
ملکی بود کامکار و بزرگ
فلک از طالع خردمندش
اول آن پادشاه بهمن بود

شاه حلوای او چگونه خورد
جان نبرد از اجل به آخر کار

اندر صفت گنبد

دیده در نقش هفت پیکر بست
هر شبی با یکی شدی بهرام
بر حریر سپید مشک سیاه
گوید آن تازه کانه نقطی چند

بود شهری ز نیکی بزرگ سرشت
در سوادی ز نوای سکه سیم
معنی آب سیاهی خویشتن
گویم از رنگ یا ورم داریه
ایمنی داده منش از گرگ
خوانده شاه سیاه پوشانش
خنده چون سبز و چو گل در پوست

گفت ای قصه های مهرانگیز
ای نظامی نکو تنی بگریز

اول روز شنبه گوید

روز شنبه ز دیر شماسی
ناسب انجا ف طونازی کرد
شاه از آن نوبهار کشمیری
زان فسانه که لب پر آب کند

آمدی در سرای ما هر ماه
پیکه ما را القصه باز نوی
زن که از راستی نشید آن تیز
من کنیز فلان ملک بودم
رنجها دیده باز گو شنیده
داشت از شرم روی زرد برابه
مهمان خانه مهیا داشت

که کند گنبد شهوتان را تیز
که گلش خار کند و خارش تیز
عاقبت بین چگونه شد بهرام
خیمه زد در دیار عباسی
عودسوزی و عطرسازی کرد
خواست تا لعبت دل سیکبری
مست آرزوی خواب کند
نافه مشک را گره نگشاد
باد بالای چار بالش ماه
سر به سر برآستانش باد
دو سیاه در آن سیاه در رنگ
برکن و از شکر کوارش عود
گفت از شرم در زمین میدید

هندی از سیاه پوشان

خورده کاران و چابک اندازان
یک بیک گوش من حریر سیاه
وین سپید اسپیده کار نشوی
گفت کاحوال آن سیاه حریر
کار چه بکرد خشنودم
در نظم سیاه پوشیده
جا به جای عجب گرانمایه
از شری روی ناشر یاد داشت

خوان نهاده بسی و گسترده / خادمان بلطف پرورده
هر که آمد طعام گستردند / بخودش مهمان بنهر بسرها

چون به هر منزلی خوان نهادندش / در خور پایه منزل دادندش
شاه پرسید زو حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش

آن مسافر بر آن نکته که دید / ماه را قصه کرد و شاه شنید
همه گفتند بر آن قرار گرفت / تا نشد عمر از این قرار گرفت

مدتی گشت تا پدید از ما / سر چو سیمرغ درکشید از ما
چون بر آن قصه برگذشت بسی / رفت چون عنقا خبر نداد کسی

ناگهان روزی از عتاب بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه پیراهنش / پای تا سر سیاه بود تنش

نه جهان نیست داد سر سیهی کرد / بی معصیت سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست / کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از شفقتی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
در کنارم نهاد پای بمهر / کله مشکین ز اختران سپهر

کاسمان بین چه پرنگاری کرد / با چو من حوروی چه بازی کرد
از سواد ارم بری مرا / در سواد قلم کشید مرا

صاحب من چو محرم یافت / لعل را سفت و نافه را بگشاد
باز پرسیدمش حدیث نهفت / هم نوازش دهم نوانی گفت

کس نپرسیده کین سواد کجاست / بر سر سفید این سواد چراست
با نسخ شاه را سکالیدم / روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران / بهتر بهترین همه جهانداران
بر رخت تا بکی کجا باشند / کاسمان را نه بخراشند

گفت چون من درین جهانداری / خوگرفتم بمهمانداری
از نیک و بد گرا دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار جامه هر سه سیاه
برک او چون نشستن فرمودم / خواندم و خدمتش بفرمودم

گفتم ای من نخوانده نامه تو / سبب از چیست جامه تو
گفت بگذار زین سخن بگذر / کز سیمرغ کس نداد خبر

گفتمش باز گو بهانه مگیر / خبر من ده ز قیروان و قفیر
خبر قیروان و قیروان تا چند / قفل بکشای از خزینه بند

گفت باید که دارم معذور / کار زو رفت کین سخن دور
زن سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کو سیاه دارد و بس

کردمش لابهای پنهانی / من عراقی و او خراسانی
بادی آن لابه هیچ در نگرفت / پرده از روی کار برگرفت

چون ز حد رفت خواستکاری من / شرمش آمد ز بیقراری من

حکایت آن مرد مسافر که با پادشاه مهمانان شنیده بود

گفت شهری است در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت خانه سیه پوشان

مردمانش همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند / آن سواد سیه بپوش کند

آنکه در سر تو هست آن سببست / گرچه نا خوانده قصه عجبست
گر بخون گردنم بخواهی سفت / بیش ازین من نخواهم گفت

این سخن گفت و رخت بر خر بست / آرزوی مراد در اندربست
چون بپیدا شدن غم و پر ورم / قصه گوته کنم در شد بزم

قصه کوته کنم بنام

قصه کو رفت و قصه ناپیدا   بیم آن بود که مشوم شیدا
چند از این رقعه جستجو کردم   بیدق از هر سوی فرو کردم

پیش از این کرده بود فرزین بند   که بر آن قلعه بر شوم بکمند
دادم اندیشه را به صبر فریب   ناشکیبنده دلم نداشت شکیب

چند پرسیدم آشکار و نهفت   این سخن کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم   خویشی از خانه با جدا کردم

بردم از خانه ها جواهر و گنج   آنچه ز اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم   رفتم و آنچه خواستم دیدم

شهری آراسته چو باغ ارم   هر یکی از مشک بر کشیده علم
هیکلی هر یکی سپید چو شیر   همه در جامه سیاه چو قیر

در سرای فرود نهادم رخت   فارغ از مملکت و مال و فر و تخت
جستم احوال شهر تا یک سال   کس خبر زو نداد از آن احوال

چونکه من تاختم ز هر بابی   دیدم آزاده مرد قصابی
خوبروی و لطیفه آهسته   از بد هر کسی زبان بسته

از نکویی و نیکرایی او   راه جستم به آشنایی او
چون بهم صحبتش بپیوستم   تکیه داریش کمر بستم

دادمش لقمه‌های رو تازه   خبرهای بیرون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم   آهنی را بزر بر اندودم

کرمش صید خویش بوی به بوی   که به دینار و که به زر بارویی
مرد قصاب از آن زر افشانی   صید من شد چو گاو قربانی

آن چنان کردمش بدادن گنج   کامد از بار آن خزینه برنج
برد روزی مرا به خانه خویش   کرد برگی ز رسم دعوت خویش

او بمن خوان نهاد و خورد آورد   خدمت خویش را نورد آورد
هرچه بایست بود در خوانش   بجز از آرزوی مهمانش

چون ز هر گونه خورده ناخوردیم   سخن از هر دری فرا کردیم
میزبان چون ز کار خوان پرداخت   بیش از اندازه پیشکش‌ها ساخت

وانچه من دادمش بهم پیوست   پیشم آورد و عذر خواه نشست
گفت چندین زر و گوهر و گنج   بر سنجیده هیچ گوهرسنج

منکه فارغ شدم ز مایه و سود   این همه دادیم ز بهر چه بود
حبت باید از من این خداوندی   حکم کن تا کنم کمر بندی

جان یکی دارم ار هزار بود   هم در این گفته بی عیار بود
گفتم ای خواجه این علاقی چیست   نکته پرسیم ای خدای پرست

در ترازوی مردی و فرهنگ   اینهمه محقر چه وزن دارد سنگ
نعلبانت دو برورده‌ام   تکیه بر شیمت ات کردم

تا در دیده از خزانه خاص   آوریده لقمه‌های خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست   پیش از آن داده‌ای که بود نخست

مردکا که شد ز نوازش من   در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز مایه داری تو   نپرسیدم که گذاری تو

دادیم نعمتی دگر باره   جای شرم است چون کنم چاره
داده تو بر آن نهانش هست   تا ز جوع الفتت بدادم جانش

زان نهادم که هیچ گنجی   بنود لیکن جزا و بی رنجی
چون تو بر گنج گنجی افزودی   من کجا گشتم از تو خشنودی

حاجتی گر به بنده هست بیار   ورنه اینها که داده بردار
چون تویی ای کرم نمایی او   کشتم اگر زده خداری او

باز گفتم بدو حکایت خویش / قصهٔ شاهی و ولایت خویش
گرچه معنی بدین طرف راندم / دست بر پای و شاهی از تندم

تا بدانم که هر که زین شهرند / به چه سبب گرفته طرب بی‌بهرند
بی مصیبت نیم چرا کوشند / جامه‌های سیه چرا پوشند

مرد قصاب کین سخن بشنید / ونگه چون رمه ز گرگ رمید
ساعتی ماند چون رمیده دلان / دیده بر هم نهاد چون خجلان

گفت پرسیدم آنچه هست صواب / دهمت آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور / گشت مردم ز راه مردم دور

گفت هست آنچه می‌خواهی / نی دریابی ازوی آگاهی
جز بما راز بهر تو گفتن بیم / صورت نانموده ننماییم

این سخن گفت و شد ز خانه برون / شد مرا سوی راه راه نمون
او همی شد به پیش و من از پس / ور خلایق نبود با ما کس

چون پری زآدمی برید مرا / سوی ویرانه‌ای کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم / چون پری هر دو در نقاب شدیم

سبدی بود در رسن بسته / رفتی آورد و پیشم آهسته
بسته کرده سبد رسن در کار / اژدها در کمر دو سله مار

گفت یکره درین سبد بنشین / جلوه کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموش است / از چه معنی چنین سیه‌پوش است

آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت / بنماید بگو که این سبدت
چون دمی دیدم از خلل خالی / در نشستم در آن سبد حالی

چون نشستم در سبد نوا گرفت / سبدم مرغ شد هوا گرفت
بطلسمی که بود چنبرساز / برکشیدم بچرخ چنبر باز

آن رسن کش به ریسمان بازی / من بیچاره در رسن بازی
شمع دارم رسن ز گردن رست / رسنم سخت بود گردن سست

چون اسیری ز بخت خود رنجور / رسن از گردنم نشد دور
من شده سرخری بگردن خرد / خر چو بجهم شده رسن ببرد

گرچه بود آن رسن طناب تنم / رشتهٔ جان شد از آن رسنم
بود میلی بر آوریده بماه / گر ز بر دیده بیش تنها کلاه

چون رسید آن سبد به میل بلند / رسنم را گره رسید به بند
کار سازم شد و مرا بگذاشت / کردم افغان بسی و سود نداشت

زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق بر آسمان مانده

زان سیاست که جان رسید بناف / دیده از کار مانده زهره شکاف
سوی بالا دلم ندید دلیر / زهره آن کرا که بیند زیر

دیده بر هم نهاده از سر بیم / کرده خود را بعاجزی تسلیم
در پشیمانی از فتنهٔ خویش / آرزومند خویش خانهٔ خویش

هیچ سودی نه زان پشیمانی / جز خدا ترسی و خداخوانی
چون برآمد برین زمانی چند / بر سر آن گنبد میل بلند

در خوی آمد تنم چون کوهی / کامد از وی بدان اندوهی
از بزرگی که بود سرتا پای / میل گفتی در او فتاد ز جای

بر دو بالی خوب شاخهای درخت / پایه تا سر فسان ز تخت
چون ستونی کشیده سقف ری / منبتونی و در میان غلابی

هر دم آهنگ خارشی میکرد / خویشتن هم گذارشی میکرد
هر پر و بالی که منجا ربد / صدفی رنجب بر زمرد زبد

او شده در خواب و من در تاب | من درو مانده چو غوّاصی در آب || گفتم از پای مرغ را گیرم | زیر پای آورد چو نخجیرم

گر کنم صبر جای بر خطر است | کافتم زیر و مختصم زیرست || بوفای تو زنا جوانمردی | کرد با من وفی بدین سردی

به که غرقه شود از شکنجهٔ من | ایمنی جوز کرد پنجهٔ من || گر اسباب من ز راهش برد | بهلاکم بدین سبب بسپرد

به که بر پای مرغ پنجه دست | زین خطر که بدین توانم رست || چونکه هنگام بانگ مرغ رسید | مرغ و هر وحشی که بود رمید

دل آن مرغ نیز تاب گرفت | بال برهم زد و شتاب گرفت || دست بردم بانعمای خدای | آن قوی پایه را گرفتم پای

مرغ پا کرده گرد و بال گشاد | خاکیی را بموج برد چو باد || تا اول صبح تا به نیمه روز | من شتابان و او همی پرسوز

چون بکری رسید تابش مهر | بر سر پاره‌ای گشت سپهر || مرغ ما پا به نیم نشستنی کرد | اندک اندک زنو به پستی کرد

تا بدانجا که از جهان جایی | تا زمین بود نیزه بالایی || در زمین سبزه برنگ حریر | فلخه کرده از گلاب و عبیر

من بر آن مرغ صد دعا کردم | پایش از دست خود رها کردم || بر گل تازه و گیاهی نرم | اوفتادم چو برف بادل گرم

ساعتی تنگ پایدم افتاده | دل پاینده‌ای بیداده || چون از آن ماندگی برآسودم | شکر کردم که هیچ‌گه بودم

روضه‌ای دیدم آسمان زمینش | تا رسیده غبار آدمیش || باز کردم نظر بعادت خویش | دیدم آن جایگه را از نو خوش

صد هزاران گل شکفته درو | سبزه سیراب و آب جسته درو || هر گلی گونه گونه از رنگی | بوی هر گل رسیده فرسنگی

زلف سنبل بخفته‌های کمند | کرده صید قرنفلی را بند || آب گل تا الف بر ده سمن | ارغوان را زبان گشاده چمن

گرد کافور خاک عنبر بود | ریگ زر سنگ لاج گوهر بود || چشمه‌های روان ز بن گلها | در میان عقیق دُر چون ناب

ماهیان در میان چشمهٔ آب | چون ورقهای سیم در سیماب || چشمه گشتن حصار فیروزه | کرده رو آب ریگ در توزه

کوهی از گرد او فرو ز رنگ | بیشه‌ای کوه سرو شاخ خدنگ || همه یاقوت رنگ سنگ کشش | مرغ گشته خدنگ از ز کمین

صندل و عود هم سوی بر پای | بود او عود سوز و صندل سای || حور سر در سراسرش آورده | جبرئیل از بهشتش آورده

ارم آرام دل نهادن نامم | خوانده مینوسرشت و مینا فام || شکر در یافتم چنان جایی | شاد گشتم چو باد صبایی

از نکویی در دلم بماندم | بر وی الحمد الهی خواندم || گرد گشتم ز نیب و فراز | دیدم آن روضه‌های دلنواز

میوه‌های لطیف می‌خوردم | شکر نعمت فرید می‌کردم || عاقبت خسته بودم از شادی | زیر سردی چو سرو آزادی

تا شب آنجا که قصر ارم بود | تندم گر ز کار کم بود || اندکی خوردم اندکی خفتم | در همه حال شکر می‌گفتم

چون شب آرایشی دگرگون ساخت | کحلی اندوخت قمری انداخت || بر سر کوه ماه تابه بیافت | زهره چون صبح شکوفه بشکافت

بادی آمد ز ره نشاند غبار / بادی آلوده هر ز باد بهار
راه چون رفته گشت نم زده شد / همه جا از نبات چو بتکده شد

دیدم از دور صد هزاران حور / کز من آرام و صابری بشد دور
یک جهان پر نگار نورانی / روح پرور چو صبح ریحانی

هر نگاری لبش باد بهار / همه در دستها گرفته نگار
آب چو لعل و لاله در بستان / چتره سان چمن بهار بستان

دست و ساعد پر از علاقه زر / گردن و گوش پر ز لؤلؤی تر
شمعهای بدست شاهانه / خالی از دود کار پروانه

آمدند از خوشی در غنای / با هزاران هزار رعنایی
بر سر آن نبات خوردن نشست / فرش و تختی چو فرش پری بیست

فرشها بر کشیده و تخت زدند / راه صبرم زدند و سخن زدند
چون زمانی برین گذشت ز دیر / گفتی آمد مه از سپهر بزیر

آفتابی ببرد گشت ز دور / کاسمان نامه بد گشت ز نور
آذر کرد او چو رود پری / صد هزاران ستاره سحری

سرو بود آن کنیزکان چمنش / از گل سرخ و آن نبات سمنش
پر شکر با دبه شمعی اندر دست / شکر و شمع خوش نبید بدست

هر سهی سرو گشت باغ همه / شب چراغان و با چراغ همه
آمد آن بانوی بهشتی رخت / چون عروسان نشست بر تخت

عالم آلوده گشت از حب و ربا / چون نشست او قیامتی برخاست
لب بیک لحظه چون نشست زپای / برقع از رخ فکند و موزه زپای

شاهی آمد برون ز طارم خوب / لشکر روم و زنگ از پی من بت
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ / رزم هر دوم بود و بزم ترنگ

تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور / همه مردم ز خاک و او از نور
بود لطفی چو گل بر افکنده / بجهان آتشی در افکنده

چون زمانی گذشت سر برداشت / گفت با محرمی که بر سر داشت
کز ندیمان خاک بر بر هست / بنگر ای که شخصی انجا هست

خیز و برگرد گرد این پرگار / هر که پیش آیدت بپیش من آر
آن پری روی در زمان برخاست / چون پری پی برید از چپ و راست

چون مرا دید ماند از آن بشگفت / دست کبرانه دست من بگرفت
گفت برخیز با رهم چو دود / بانوی بانوان چنین فرمود

ست بر آن گفته هیچ نفزودم / کآرزومند آن سخن بودم
پر گرفتم چو زاغ با طاووس / آمدم با بجلوگاه عروس

پس رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسیده پیش من خاکی
خواستم تا ز پای بنشینم / در وفق زیر پای بگزینم

گفت برخیز جای جای تو نیست / پایه بنده کی سزای تو نیست
بس چون من حریف مهمان دوست / جای مهمان نه صد آمد مهمان دوست

خاصه چون دانشا نظری / دست پرور درای نقش پری
بر سریر آی و پیش من بنشین / سازگار آمد ماه با پروین

گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست / مرد آن تخت جز سلیمان نیست

مشک بوی شدم بیابانی / چون کنم دعوی سلیمانی
گفت یار توام بهانه میار / با فسون خوانده این فسانه مدار

لیک با من نشست باید خواست / همه جا جای تست حکم تراست
تا نگویی اگر از نهانی من / بهره یابی ز شهربانی من

گفتمش بحری

گفتمش مهر تو سایه فکنت نان من بخاک کف پای تست
گفت سوگند بجان و سرم که برآئی تو بکن جان نیزم
مهمان منی نوای سره مرد مهمان مرا عزیز باید کرد
چون بخیز بند کی بندیدم ای ایستادم چو بندگان بر پای
نا دمی دست من گرفت بناز بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند ماه دیدم گرفتمش بکمند
باز آن نیز بگوش ترزبانی ها کرد بسیار مهربانی ها
بس بفرمود کاورند بمن خوان خوردی زرنج و دادن
چون نهادند خادمان بهشت خوردنی های همه عبیر سرشت
خوان ز فیروزه کاسها یاقوت دیده را ز ولقب جان را قوت
هرچه اندیشه در گمان آورد مطبخی رفت و در میان آورد
چون فراغت بما رسید از خورد از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی نه طرب ماند و نه در بار باقی
هر شگفته دری دری میسفت هر غزالی ترانه میگفت
رقص میدان گند دایره بست بر در آمد بپای توبه شکست
شمع را ساختند بر سر جای ایستادند همچو شمع بپای
چون زبانها گوفتن بیاسودند دست بردی بباده پیمودند
شد بیادت شتابان کدم بر کف از بستان وفا هر دم
من به بیری عشق و حنظر شراب کردم آهنگ ساقیان شراب
آن نگار بی نوی دستاری باز گفتی بکرد از بن باری
چونکه دیدم بمهر چون را نیش او فتادم چو زلف بر پایش
بوسه بر دست یار خوش زدم تا مکن بین گفت و من ز تو دم
فرع امید بر نشست بشاخ گشت بستان گفتگوی فراخ
عشق می با خصم بوسه دمی به لب و بزاز خان ما یمی
گفتمش کای لطف کام تو عجب نامدار بیت بنام تو عجب
گفت آن ترک نازنین اندام نازنین ترک نازدارم نام
گفتم از سعدی و دم گیستی تا مهار الود بهیم خوش بسی
ترکتازی ز نامت این عجب است ترکتازی مرام این لقب است
مخبر تا زرک وار در تا زریم مهد وان را بر آتش اندازم
فوت جان از بی معانه کنم قتل می بوسش عاشقانه کنم
چون می بیخ و نقل خبر ب آ است نقل بر خوان نهیم دمی در دست
با فنم ورز کرشمه دستوری کز میان دور گردد این دوری
غمزه مسکنت و فی نیازی تست هان که دولت طلب سازی تست
خنده مبادا دل که وقت خوش است بوسه لبان که یار با دل خوش است
خونکه بر گنج بوسه بارم داد من کی چو انیسم زارم داد
گرم گشتم چنانکه گرد دست باز از دست رفته کار از دست
خوتم اندر جگر کو سنش آمد ماه را تیر خوت بگوشش آمد
گفت این بوسه خانه تو باشش مپش از ین رنگ آسمان مخراش
هرچه رنگ میکند روا نبود دوست آن به که بیوفا نبود
تا نبود بر تو سا کنی بر جای زلف کشش کار گیر و بوسه ربای
چون بدانجا رسی که نتوانی گز طبیعت عنان بگردانی
زین گنه آن که هر کسی باییست زنب عشاق را چه گناهی است
آنچه در چشم خوش نیایی آرزو را در آن نظر باید
حکم کن گر خورش کنم خالی زیر حکم تو آتش حالی

ماه پیوند کمربند دلم   بستنشان خاص بزم بود
کنند دلبری و دلداری   هم عروسی و هم پرستاری

آن شب از خویش برنشاند   آبی از نهر جوی می‌راند
کرد گرنه عروس نوخواهی   در شب مراد خود شاهی

هر شبم زین یکی گهر بخشیدم   گرد کرباسه دگر بخشیم
این سخن گفت و از سخن برخاست   مستفقی از دو مهربانی ساخت

در کنیزان خود نهانی دید   آنکه در خورد کامرانی دید
مین خواند و مین سپرد نیاز   گفت بر طرز هرچه خواهی ساز

ماه بخشنده دست من بگرفت   من در آن ماه روی مانده شگفت
از شگفتی دلبری و خوشی   بود ما را بی سزای نازکشی

او همی رفت و من به دنبالش   دیده بر نقش بند روی خالش
نارسیدم به بارگاهی خب   در رسیده نام را نزد تخت

چون در آن قصر تنگ بار شدیم   چون بهم وزیر ساز گار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند   خوابگاهی ز پرنیان و پرند

شمعهای لب طرب هم افروز   همه با خوب سازو غیر سوز
سر بالین لشکر آوردم   نرگسی با تنگ در بر آوردم

یافتم خرمی چو گل در بید   نازک و نرم و نغز و سرخ و زرد
صدفی مهر بسته بر سر او   مهر بردار شدم ز گوهر او

بود تا وقت روز در من   هر زه کافور و مشک تیز من
گاه روزان چو بخت من برخاست   ساز گرمابه کرد یک بیک ریست

عقل کام تاب دوانی کرد   که گهر سرخ بود از روز زرد
خوشتن را به آب گل شستم   در کلاه و کمر چو گل رستم

آمدم از خزینه خانه برون   بود تکمیل شماره نزد کردون
در حرم بگشته خالی   وز قبل برد کواز دم حالی

آن عروسان و لعبتان سرای   همه رفتند و کس نماند بجای
مست بر آن سبزه ماند چون گل زرد   بر لب مرغزار و چشمه سرد

سر نهادم خماری در سر   با گل سرخ و با کلاله تر
خفتم از وقت صبحگاه شام   تخت بیدار و خواب خفته کام

آهوی شب چو گشت نافه‌گشای   صدفی سفته سپهر غالیه‌سای
سر بر آوردم از عماری خواب   نشستم چو سبزه بر لب آب

آمد آن ابر و باد چون شب درست   و آن دراز نه دانه عنبر زرد
باد مهر رفت و ابر فی اوفتاد   این همی گفته آن نیکوان‌ها

چون شنا آن عروس عنبربوی   آب و گل سر نهاد جوی به جوی
لعبتان آمدند عشرت ساز   آسمان باز گشت لعب باز

تحفی از خزینه زر آوردند   تحفه دیگر ز گوهر آوردند
چون شد انگیخته سر بر هنید   لعبه شد بر سرش لب یا هرند

بزمی آراسته سلطانی   زیور بزم جمله نورانی
سور و انگور جهان برخاست   آمد آن جماعت از چپ و راست

در میان آن عروس نعمای   پرده از عاشقان نگهبانی
بر سر تخت فز از گرفت   تخت از زور تنگ نوبهار گرفت

باز فرمود تا مرا جسته   با هم از نوع عاشقان سختم
رفتم و بر سریر خواندندم   هم بآیین خود نشاندندم

هم به ترتیب رفتهای دگر   خوان نهادند و خورد ناهر
هر ابایی که در خورد خیط   آوردند در خورندگانی تن ما

[illegible]

ساخته آنجا که باید ساخت — هر کسی خورد و در خورش پرداخت
می نهادند و چنگ ساخته شد — چنگ و بربط بهم نواخته شد
نوش ساقی و جام نوش گوار — گرم تر کرد عشق را بازار
در سر آمد نشاط سرمستی — عشق با باده کرده همدستی
نرگس مست چشم آشکارا کرد — مست و بی خویشتن مدارا کرد
رغبت افزود در نواختنم — مهربان شد بکار ساختنم
کرد غارت بغمزه یاران — تا شدند از برش پرستاران
خوی آنجان و ماربی نغز — تا لبم از دل در او فتاد تیغ
دست بردم چو زلف در کمرش — در کشیدم چو عاشقان ببرش
گفتمش آن وقت غمخواری نیست — نیست زنهار خواری نیست
گر قناعت کنی بشکر و قند — کار شکر دو بوسه در لبی بند
به قناعت کسی که شاد بود — تا نبود مخنثم نهاد بود
وا اگر با آرزو کنی خوشبینی — او فتد عاقبت بره بینی
گفتمش چاره کن زهی رائی — کانم از سر کنم نه خار از پای
هست زنجیر زلف جعد فرت — من ز دیوانگان زنجیرت
ور به زنجیر کن ز گفتنم — که چو زنجیر تابت آشفتنم
شب به آخر رسید و صبح دمید — سخن ما به آخری نرسید
گر کنی جانم از تو بخت دریغ — اشک اینک سر اینک تیغ
انهمه سر کشیدن از پی چیست — گل نخندید تا سحر نگریست
جوی آبی و آتش خرمن — خاکی و آب خضر سوختن من
تشنه را که تشنه در ره تست — آب در ده که آب در ره تست
نه پی آب من نه پای تو باد — آب من خاک پای تو باد
قطره را تشنه مگذار — تشنه را بقطره بنواز
خاکی را بکیمیا کالی مرد — آب جوی در آب جوی مرد
رطبی در قفا که بشنید — سوزنی درفت در میان جگر
که چنان مست کار بی خرزم — خاک در چشم آرزو تیزم
مرغی الطاف خشم تست برید — نه چراغ افتاده شد نه خنک رسید
تا شنیدم داد کامشبی خوش باش — لعل شنیده تر کو در آید بش
امیدی از زبان مگر بیجا — تا بی از شمع جاودانی نور
تشنه را بقطره مغرور شن — کاین همه توش و آردان همه
بر خود این مکن در آرزو دمید — همه سال انجرمی می خندد
بوسه شکر دو زلف می انداز — تمرد را با کنیزکان می باز
باغ داری ز دزرگ بنجه کوی — نرخ مانند نرخ مجو کی
کام دل هست کامرانی هست — در فضای تکری به آری هست
انبی با نگیب سبزه دکوین — دل بنه بر وظیفه دوشین
من ازین بابه چون برآیم — هم ببت آتم ار چه دیر آیم
ماهی از روضه گذشت ابی — ماه را دیر تر ببیند آری
گل هم مرغزار بی نشست — مرغزار ز نقل آن ذرات
چون گران وید من دیوان تابی — کرد ام اهنگی و رساز کی
دل نهادم بوسه چو شکر — روزه بسبزه سبز وزهای دگر
از سر غنوه بادهٔ منجو ر دم — بر سر تا چه صبر بشکر دم
یار شب که زند در آورد باب — زعتیم تازه شد غبوق شراب
چون نکرد بادنگ چو لگن من — در جگر دید چون آتش من
کرد از آن لعبتان که پساز — کاید از آسمان تن نه باز

باری الحق چنانکه دل خواهد | دل بهر چیز معتدل خواهد
ای خوش آنگه که باشدش یاری | گر بود کامگی جهان باری

رفتم آن شب چنانکه عادت بود | وان شبم کام دل بعادت بود
روز چون گرد جامه گازر شو | رنگ رز دار زین شب سبو

آن همه رنگهای دیده فریب | دور کن از بطرف دیده زیب
من نشسته بزیر سرو سهی | فارغ از بیمی و هم سخنی

در تمنا که چون شب آید باز | منجورم با بتان چین طراز
که خورم بانگ نی جامی | که برآرم ز گل رخی کامی

چون شب آمد ز خرج جهانسند | مسندم زیر سر از زر بابند
چند کام از صنمی بردو طلبی | همنشینم صنمی بودی در پی

همه شب بهر من دل انگیزی | بود مارا ز من بهی تیزی
اول شب نظاره کام بود | آخر شب هم آشنایم بود

روز بودم بباغ دشت بشب | خاک مسکین و خانه زرین خشت
بود در اقلیم چندلی رانا | روز با آفتاب شب با ماه

هیچ ناکامی نبود مرا | بخت من بود کان نمود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس | حق نعمت نیافته ناسپاس

ورق از فرخی سنجم | کز زیادت زیادتی جستم
چون شبی زیر سبزه خورده ماه | شب جهان پر ستاره کرده سیاه

بعد از آن طره سرای سپهر | طره ماه در کشید بمهر
ابر و بادی آمدی زمین من | تازه کردند تازه روی زمین

نوربستی باز در جهان افتاد | بانگ نوبر آسمان افتاد
آمدند آن زنان در سبزه ز | سیب در دست و نار در سینه

آمدند آن پری بها دو بند | حلقه بستند و حلقه بخت دوند
آمد آن ماه آفتاب شکن | در بر افگنده زلف مشک فشان

شمعها پیش و لب عادت فروز | لب ها کن که شمع دار دمیش
با هزاران هزار ترفه و ناز | بر سر تختگاه خود شد باز

مطربان پرده نوا بستند | پرده داران بکار بنشستند
ساقیان ساخ ارغوانی رنگ | راست کردند بزم و چنگ

شاه بنگ لبان جهان فروز | کار آوردید آن حریف باز افروز
بازیچه بان بیاز بردند م | تحفه اوند خود سپردند دم

چون مراد همه بیان بر خاست | کرد بر دست راجا بر راست
خدمتش کرده و نشستم شاد | آرزوی گذشته کردم یاد

خوان نهادند یار یار بتیب | میش انداره خوردها عجیب
چون ز خوان ز نوش خورده رفتی | می درآمد بمجلس افروزی

از کف ساقیان دریا کف | در خوش کن کاسهای صدف
شه روند مه می خوراد بندی | چو شش از سبزه رنها دوندی

من دگر باره گشته واله دست | در کمر کاه بر کشیده رست
بازدلوانم از رسن بر بسته | من دیوانه سار رسن بسته

شکیبونی ببندم البعتاری | آن شب آمد خصم رسن بگسی
شنیدم چرب نخری که چو بند | با چو ضمنی که ماه تو بینند

لرزه لرزان چو در دو نخست | زلف او چون رسن فرا گرفته بدست
دست بر پستم ساده مشود دم | بنی مینک نمیشن می بودم

جفن جهان دمید ماه ز نیا چهر | دست بر دوست من نهادنه مهر
گفت بر گنج بسته دست مساز | گز غرض کوته است دست دراز

هم آمد داش ناش ز نو

مهر بر دستش نوان نوان   کان به بهرام چون نوان نوان
صبر کن کان لب پر خنده بن   تا لبم تا رسی شتاب مکن
باده می خور که خود کباب رسید   ماه می بین که آفتاب رسید
گفتم ای آفتاب گلشن من   چشمه نور چشم روشن من
صبح روشن دمید چون گل باغ   چون بلبلم برابر صبح چراغ
متیمای ز تشنه آب شکر   کوئی آنکه لب تو مخمور
چون در آمد ز تخت بجلوه گری   عقل دیوانه شد که دید پری
فلکی کو ز من چو کردی ساز   نعل در آتشم فکنده‌ای باز
با شبیخون ماه چون کوشم   آفتابی به خیره چون نوشم
دست چون داری که در دستی   آن نه‌ای بتم چو تو هستی
نو زمینی و من هم از زر سیم   گر تو هستی پری من آدمیم
لب به دندان گزیدم تا چند   آب دندان هم ریختم تا چند
چاره کن که زخم رسیده بسم   تا بکی اندر این غم دل برسم
بسکه جانم ز هجر سبزه زرد   بوسه گرم ده به سیه دم سرد
بخشم از یاری تو کار کند   یاری بخت بختیار کند
گوی اندوه مخور که یار توام   کار خود کن که من بکار توام
کار از آن صبح بر که باز افتاد   وارهان وارهان که کار افتاد
گرچه آهوسری تو ای دل ببر   خواب خرگوش داریم تا چند
نرسم این که هر زه باز   گر کی در روبهی کنه آغاز
شیر گیرانه سوی من تازو   چو سگی بر برم اندازد
آرزو خواست با تو بگذارم   کار روی خود از تو بردارم
گر در آرزوم هر بندی   مبرم ای بت در آرزومندی
ناز من گفتش که نازم بمانان   تا جداران کنند وسلطانان
تا تو ای گریبان گود کجیم   گر چه تر نواز خلقی و من از ضیم
چون سکنتم نماند دگر یاره   گفت چون بی کنم تو دست یار
چه محل من چون تو مهمانی   منش گفتش کردم چنین خانی
لیک این آرزو که میگوی   دیر یابی و زود می جوی
گر برآید ز هستی از مایی   آید چون منی چنین گلابی
دگر از سبد بوی عود آید   از من این کار در وجود آید
می ستان هر چه از منت کام است   جز از آن آرزوی مهمان است
رخ فرالیت ز او سینه راست   جز دری آن دگر جهنم راست
گر بدین گاده زخمت نیست   این چنین در هزار در من است
چون کنم فارغت ز باده جام   تا نهی تخته تو ماه تمام
تا ازو کام خویش برداری   دامن من ز دست بگذاری
چون فریبانت او دیدم   گوش کردم و لیک نشنیدم
چه گو شنیدم از تنگو نه خرم   آنچنان سر ربود و آتش گرم
بخشم از دو لعل کان پانی   لیس فی سبه برای عیادان
تن خام از ز باده تنهانی   لمحی او فتادم از مستی
گفتم ای بخت کردگار حرا   برده تکیای قرار مرا
صد هزار آدمی درین غم زر   کس بری نیخ به ننهاد بر فرخ
مشکیه بام فرو بند آتکنج   دست چون خارم از غم همی رنج
عیب مکن که تا وفی دارم   سر زلفت ز دست بگذارم
تا برین بخت تخم من افروز   باج بخشم بکار تخم هنوز
با بدین تلع رقص کن بخرم   باد گر تلع خواله زنگ بر تر

دل و جانی و هر دو بیتابی
گفت کو گنج رالطاف نجرم
کو کسی کو گل همچنین نخورد
سوز نو زنده دارد هم چو چراغ
این نه کام است از تو می‌جویم
گر نه خشمم زرنج نزاد بدی
انگه از چوب خون وکیش تغر
در گنجینه اگر فتم رو و
در صبوری چو آن نواله نوش
به تمنای من جهان افروز
صبر کردی بسی محالی تو به
خواستی کو رهبر خود میکرد
چونکه دید او ستیزه کاری من
من چو گفتم هم آنچه داری رای
چون که بنگ زر ملبس دادم
چونکه سوی عروس خود دیدم
مانده چون سایه زنان بنور
گرگ دم زد در علاقه در
گنج با اژدها بسی فرق است
اندر آن باب ار رواق منه
انگه از من کناره کرد گریخت
رفتی ودهری انکه بود نهفت

از تو چون باشدم شکیبایی
آرزوی چنین بجان بخرم
می خورد اشکی او بخورد
زنده با سوز مرده بی چراغ
خوابی از بهر خویش میگویم
انچنین خوابها کجا دیدی
حمله بردم بر آن شگفته شکر
تا کنم لعل را عقیق ابو کو
همه شب خوابش من کردم گوش
لب نبرده کبر روز بر روز
آخر الامر شبی اسالی بنت
خواستم را کی بقصه میکرد
بی شکیبی و بی قراری من
در بر هم آورد دیده اشکنای
گفت بخت ای دیده بکن دم
خویشتن را در آن سپید دیدم
تر کناری ز تر کناری دور
که گزیدم ز گل فوارة شکر
انچه بگفتم حقیقت آن شب است
سپیدم را رسن کن زنجیر
در کنارم گرفت و عذر انگیخت
انچنان قصه‌ها که نتوان گفت

غرضی کز نمودنت یابم
انچنین گر ستدی و گل خند
شمع وار از شبی برافروزم
آفتاب ار کرد در آذر سوز
منتی من خورده شد درین سکنه
گر بر آیی که خون من ریزی
بار بگردم بر آوریدم دست
ز آرزوی خانه بود تنها
خورد سوگند کین خزینه تراست
امشبی را امید گنج زر
او همی گفت من چو دشمن تیز
تا بدانجا رسید گز خشنی
گفت ملکیست دیده بادرنبه
من بنیر منی بهانه او
کردم آهنگ بر ابسه نگار
همچنین کرد من نه از زن و مرد
مشتری را بر ماه بنشت در سر
آن زمان گنج بود در آغوشم
من در این وسوسه که بر نشین
بخت چون از بهانه سیر آید
گفت اگر گفتمی ترا صد سال
تا درین جوش گرم جوشیدم

رالطافت اگر بجان یابم
انچنین بی گل و بی خار
گز نخست چون چراغ میسوزم
تنگ روزی شود ز تنگی روز
خفته و مرده در رقابت کبت
چون بر نیری بیادم شبی
خشم او بر خار ومن برشب
تا بهار کردو هیچ سود نداشت
اف امید و کامم دل از دست
نه ... خزینه جای بر دار
در کمر جنب کرده کوه آوخ
دادم آن سینه را سیمی
تا کنم در خزینه فتنه
دیده در بستم از خزانه او
تا در آرم عروس را بکنار
من به تنها دو ملکه یادم سر
هر دو سر اکرده بود حلقه بگوش
این زمان اژدهای گنج منم
صبح تا زنده بجای جوش
سپیدم را شعون بر آمد
بادرت تا مری ضعف حال
در ظلمی سیاه پوشیدم

گفتمش کای جوی نم جدا

گفتمش کای چو من ستم‌دیده   رای تو مشفق من پسندیده   من شنیده ... انجام موشی   تا بگویی ز من سیه‌پوشی
نو برند سیاه پیش من آر   رفت و آوردیم بدان زنهار   در بر افکندم آن حریر سیاه   هم در آن شب بسیج کردم راه
سوی شهری خود آیدم در تنگ   بر خود افکنده از سیاهی رنگ   خشکه‌ست و بوشا تم   چون سیاهان زمان خرد خاتم
گر بیابان آرزوی بخت لگام   دور گشتم ز آرزوی تمام   چون خداوند من ز راز نهفت   این حکایت به پیش من برگفت
خشک بود و درم خریده او   برگزیدم بجان گزیده او   با سکندر ز بهر آبحیات   رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه   چتر سلطان از آن کنند سیاه   هیچ رنگی به از سیاهی نیست   بر ماهی چو شب ماهی نیست
بسیاهی بصر جهان بیند   چرکی بر سیاه ننشیند   از جوانی بود سیه‌مویی   در سیاهی بود جوان رویی
گر نه شبیقور شب سیاه بودی   کی سزاوار مهر ماه بودی   هفت رنگست زیر هفت اورنگ   نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام   باز پرداخت این فسانه تمام   شه بر آن گفته آفرین گفت   در کنارش گرفت و شاد بخفت
چون گریبان کوه دامن دشت   نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد   و حکایت کردن با دختر ... روم   از فراز روی صبح بر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان   زیر زر شد چو آفتاب نهان   جام زر بر گرفت چون جمشید   تاج زر بر نهاد چون خورشید
لب چون غنچه ز گل رعنای   کهربایی برنگ صفرای
خور میها در و نهاد دیبا   به نشاطی و نوای غنا
زرفشانی بزرد گنبد شد   تا کی خوش کند بیش در صد شد
چون شب آمد نه شب که حجره ناز   پرده عاشقان خلوت ساز
شاه بدان شمع شکرافشان گفت   تا کند لعل با طرز و تحفت
خواست تا سازد ارغوان بهاری   در جهان گنبدی خوش آوازی
چون ز فرمان شه گزیر نبود   عذر با یار دل پذیر نبود
گفت رومی عروس چینی ناز   کای خداوند حبش و روم طراز
گوسفندی زنده دار جان ملوک   نغز نصرت خدایگان ملوک   هر که خر ... رای کند   سر خود را اسبل پای کند
چون دعا کرد از نفس ره گرد   حکایت کردن بانوی رومی   از شاه عراق و ... آن   دم خود را بخور مجمره کرد
گفت شهری ز شهرهای عراق   داشت شاهی ز شهریاران طاق   آفتابی بعالم افروزی   خوب چون نوبهار نوروزی

از هنر هر چه در شمار آید
وان هنرمند را بکار آید

دانش‌ها آن همه هنرمندی
دل نهاد از جهان بخرسندی

خوانده بود از حساب طب نجوم
کز زنانش حضرت آید بوم

زن نمیخواست آن جهان خطری
تا نه بنشیند بلا و دردسری

همچنان مدتی به تنهایی
ساخت با یک تنی و یکتایی

چاره آن که چاره ناچارش
مهربانی بود سزاوارش

چند گونه کنیز خوب خرید
خدمت کس برای خویش نه دید

هر کسی را نشفته کم و بیشش
پای بیرون نهادی از حد خویش

سر برافراختی بجا نوبتی
خواستی گنجهای قارونی

بود در خانه کو ز پستی هر
زنی از امهات و ابکر

هر کنیزی که شه خریدی زود
بهره زن در گذاف دیدی سود

خواندی آن نوخریده را از تنش
بانوی یار تن روم و طراز

چون کنیزان عجوز دیدی پیش
باز ماندی ز رسم و خدمت خویش

ای بنوا الفضول انسانان
کاورد کبر در سر سالاران

خواند آن ساحر بهم داودی
گوید آن سا ایاز محمودی

منجنیقی بود بر ایوان زرب
خانه دیران کنی عیال خرب

شاه چند آنکه جستن نمود
یک کنیزی بجای خویش نبود

هر کرا جامه ز سر بدوخت
جو که بد مهر بود بابید فروخت

نه ز ترکی کنیزکان دی دور
یک کنیزک فروش شد مشهور

از برون گشتی جنابی خشت
کس درون جای زان نگاه خفت

نه ز بس جستجوی یافته شد
بی‌مرادی که یافت یافته شد

نه ز بی طامعی بزن ننهاد
نه کنیزی چنانکه باید ساخت

دست آلوده دامنان تی شست
با کدامان جمله حجت

تا یکی روز مرد برده فروش
برده جز شاه را رساند بکوش

کامدست از نگارخانه چین
خواجه با بار از حور العین

دست ما کرده چند گونه کنیز
ختلی دار و ختایی تیز

هر یک از چهره عالم افروزی
مهربازی و مهربان سوزی

در میانه کنیزکی چو پری
برده نور از ستاره سحری

شعله گوشی چو در نا شفته
در خوش بهای جان کفته

لب چو مرجان و رنگ تو نوشبه
نسخ با نسخ دلک شیرین خند

چون شکر خنده زین نمکن به
خلق تا سالها شکر خاید

گرچه خوانش نواله شکر است
خلق را زد نواله جگر است

منکر آن شغل ابرهه شدم
زان رخ و زلف جان خرم شده

گر تو بر آن جمال استیری
زر بیار و بکن شکر خندی

شاه فرمود کاوری نخاس
بردگان را نه برده سپاس

رفت و آورد شاه در همه دیر
با فروشنده کرد گفت و شنید

گرچه هر یک بچهره ماهی بود
آنچه نخاس گفت تبایی بود

زانکه گوینده داده بود خبر
خوبتر بود در بسنده نظر

با فروشنده شاه گفت بگوی
کین کنیزک چگونه دارد خوی

کامد و رعیتی کنند را نم
آنچه خواهی بها فروشیم

خواجه مبین کنده گر زبان
گفت کین نوش بخش نوش لبان

هرچه باید به بی قیری و جمال
همه دارد چنانکه بینی حال

جز یکی خوی زشت کاهش نکوست
کار رتو خواهان درود دوست

هر که از مرد خو دستید نازش
یا بد او ان دمی بدن نازش

کار دورد فن ارا رد

کاه در وقت آرزوخواهی / آرزومند را بجان کاهی
وانگه با او نگاه بین کند / روز و قصه ملک خوش کند

بد پسند آمدست خوی کنیز / تو پسندیده‌ای بپسندی نیز
او جهان دو نوان چنین بگذار / ساز کاری بجان بود در کار

از من او را خریده گیر بناز / داد کیرش چو دید کز آتش باز
هر که از تیغ او بداری دست / نکبر از و بهران که لایق هست

هر که طبعت بدو شود خشنود / بی بها در خصم فرستم زود
شاه در هر که دید زان بریان / نامدش ز غنچی چو غنچه پیان

خوبرویی چهره کان کنیز بجست / در دلش چو هیچ نقش نشست
مانده حیران در آن که چون سازد / سرو با خام دست چون بازد

نه دلش سیر از کنیزک سیر / نه ز بخشش همی خرید دلبر
عافیت عشق سر گرایی کرد / خاک در چشم کد خدایی کرد

سیم در پای سیم ساق کنند / کنیزه سیم را بسیم خرید
وز کمی آرزو و بد و دلیت / گفت ماری ز ازدهای برست

آن پری رخ بزیر پرده شاه / خدمت اهل بر دو شست آنگاه
بود جو بت غنچه مهربان در تو / آشکارا ستیزه پنهان دوست

خیر در خفت و خیرگان در [illegible] / هیچ خدمت بانکرد از دوست
خانه داری و اعتماد سرای / تک تک آورد مستعفه بجای

گرچه شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه بزیر پا افتاد
آمد آن پرهنر بدم وادن / خانه بست ار انجم واد ن

با نمک برزد بر آن عجوز خام / گر کنیزش بگذراند نام
شاه از آن کارها که او می‌باخت / عیب یکی کنیزکان ناشناخت

بهره زن را ز خانه بیرون کرد / بافسونگری چه افسون کرد
تا جهان شد بخشم شاه حریر / که شد از دوستی غلام کنیز

گرچه زان ترک دید عیاری / مخبران کرد چون نشست داری
تا شبی وقت آن بخان افتاد / کاتشی در دو مهربان افتاد

با پی شه در کنار آن طل شب / در خزینه میان خز و پرند
قلعه آن در آب کرده حصار / آتشی منجنیق آن برکار

شاه چون کرم کند ز آتش تیز / گفت با آن گل گلاب انگیز
کای ز طرف دانه رسیده من / دیده جان و جان دیده من

سرو با قامتش گیاه دنی / ظرف مه با تو آفتابه کشی
از تو یک نکته مستجمع خواست / کانچه پرسم مرا بگوی برست

گر بود با شیخ نور شب عیار / راست کردم را چو صنعت کار
آنکه از بهر آن عمل کنیزی / کرده با تازه گل شکر ریزی

گفت دقیقی چو زهره ورند لب / **غایب کردن سلیمان و بلقیس**
امتحان کردن ... از سمی / با سلیمان نشسته بد بلقیس

بود شان از جهان یکی فرزند / دست و پا بشکند و از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای / من تو هندرست سرتا پای

جست فرزندها چنین رنجور / دست و پای زنند سنی دور
درد او را دوا ساختن است / چون شناسی علاج ساختنی

جز بلیت چو آورد پیغام / این حکایت بدو بگوی تمام
تا جو از حضرت تو کرد و باز / لوح محفوظ را بجوید باز

چاره کان علاج را شاید / بنوازی چاره ساز نماید
که آن طفل رستگار نبود / [illegible] امیدوار شود

شد سلیمان ازان سخن خوشنود
روز کی چند منتظر میبود

رفت و جبریل آمد به درود
از که از کردگار چرخ کبود

اولا آنکه بانو باید جفت
هر دو را راستی بباید گفت

خواند بلقیس را سلیمان زود
گفته جبریل باز نمود

گفت هر گوهری که خواهی راست
تا بگویم جدا که سر از کاست

که اندر جهان ز روی کس
خبرش جز غنی تو نبود کس

جز جوانی و دولت که هست
بر همه یافته که تو داری دست

مهر پیغمبری و ملک جهان
هر دو داری ز آشکار و نهان

ملک تو هست آشکار و نهان
مهر پیغمبریت فخر جهان

طفل بیدست چون شنید آن راز
دست ما سوی او کنید دراز

چون پری روی باپری زاده
دیده دستی براستی داده

بر سر طفل تکیه کرد ای
تا زمین دست و از تو یابد پای

هیچ بر طفل ره زند پوست
که تمنا بود دمال گفت

ملک و مال و خزینه و شاهی
همه دارم ز شاه تا ماهی

سوی زنش کنم نهفته نگاه
تا چه آرد مرا تحفه راه

گفت با بار روانه شد بابم
گرد رای تو عالم آرایم

بعد از آن به که راستی سازم
هنر هر چه هست اندازم

من که فتنم که منحورم جگری
در نوال و دور مسکنم نظری

سرو نازنده پیش چشمه آب
بهتر از راستی نبید جواب

کز زنان هر که دل ببرد سرو
چون نزادن رسید حالی مرد

در سر کام جان نباید کرد
زهر در انگبین نباید خورد

سنگ جان دو سنم بجان در
بانو از مهر برگ و دم ثبوت

چونکه شد جبرئیل هم تفتش
باز گفت آنچه بود در گوشش

گفت کین را دوا دو چیز آمد
آن دو اندر جهان عزیز آمد

آنکه ازان گر بود حکایت راست
رنج آن طفل میتواند خواست

گفت بلقیس زان سخن ناچاران
کز خلف خانه میشد آبادان

باز پرسید کای چراغ وجود
کای جهان تو دیده را مقصود

گفت بلقیس چشم بد ز تو دور
زانکه روشن تری ز چشمه نور

خانه خوش بدی چو نور خوش
بزم نور و صفای رضوان خوش

با همه خوبی و جوانی تو
بادشاهی و کامرانی تو

چون به هم نمی جهان منظور
از نشانی او نباشم دور

گفت بابا درست شد دستم
چون گل از خار دیگران رستم

گفت کای مشنوای دیو و پری
چون تو هیچ جان خود نبری

ملک بخت پرسم ار نداری رنج
کز جهان یافتن خزینه و گنج

گفت پیغمبر خدای پرست
کانچه کس را نبود ما را هست

با چنین نعمتی و ناز تمام
هر که آید به نزد من بسلام

طفل گفتن قصه ها شنید براست
پای بگشت و از زمین برخاست

راست گفتن چو در حرم خدای
آفت از دست بر دو رنج ازپای

باز گو ای ز مهربانی فرد
گرچه منتی شد آن مهر تو سرد

نوجوان خوبی و پری چهری
خوب چهر اگر ده به بد مهری

گفت در نسل ما شنوده ما
هست یک خصلت آزموده ما

مرد چون هر زنی که از ما زاد
دل چگونه بمرگ باید داد

برزبانی بجان از آن زخم زشت
که بسیارم هر آنچه زو خطرست

چون ز جوان او فتاد در بوسم
خواه گیر از خواه نقره و سیم

لیک چون من خبر این سفتم   با نوا حوال خویشتن گفتم
چشم دارم ز شهریار جهان   نکند حال خویش تیز نهان
کز کنیزان آفتاب جمال   رود سیری چرا کند در حال
ندهد دل به هیچ دلخواهی   نه برد با کسی بسر ماهی
هرکرا چون چراغ بنوازد   باز چون شمع سر بیندازد
برکند بر فلک به نعمت و ناز   نفکند بر زمین بخواری باز
شاه گفت از برای آنکه کسی   با من از مهر برزند نفسی
همه در بند کار خود بودند   ننگ منت نکنند دید بودند
دل چو با راحت آشنا کردند   رنج خدمت کری رها کردند
هر کسی را بقدر خود قدریست   نان میده نه قوت هر کجیست
تنگی ما به آهن چون سنگ   کاسیا از خورش نیابد تنگ
زن چو مرد کند ره روشبد   هم بدو هم بخود فرو شبد
برزنان این مباش زن کاست   پرورش بایدم کجی راه راست
زن که زر دید چون ترازوی زر   بجوی یا جوی برآرد سر
نازکی نازدانه کرد و بر   باره کرده صدف صفا از در
زن چو انگور و شکینه است   خام سر سبز و پخته روسیه است
باد کان آن دگر گهری نامند   خام شان پخته پخته شان خام اند
عصمت زن جمال خوبی بود   نیکه مه نافه ماه روی بود
از هنرمندکان خود در کس   جز تنور آشتی ندیدم بس
در تو دیدم بشرط صحبت جفت   که قدم با زبان نهادی جفت
لاجرم گرچه از تو بی کامم   بی تو یکدم زدن نیارامم
شاه از آن جنبه نکته ها بکفت   گرد بر کار و هیچ در نگرفت
شوخ چشم از سر بهانه برفت   تیر انداخت بر زن نه برفت
همچنان زهر بار دل تنگی   نی برید آن گروه سنگی
کرد با تشنگی برابر آب   او صبوری ورز و رکار شتاب
هرزه زن کان تهی بود ز تنش   کرده بود از سرای بیرونش
آگهی یافت از صبوری شاه   که بدان آرزو نباید راه
عاجزش کرده نارسیده زنی   از زنی او فتاده بهمنی
گفت و گفت اگر یکباره گری   رقص و بوالی در آورم بپری
رخنه در مسند آفتاب کنم   قلعه ماه را خراب کنم
تا دگر زخم هیچ تیره زنی   نرسد بر کمان بهره زنی
باشد اکنون که خلوت خاست   رفته گرد آنجا نکه باید دوخت
در مکافات آن جهان افروز   خوانده برشته فسون هر آنروز
گفت اگر بایدت که گره خام   ز بر زین تو زود کرد تمام
گره ام کرده را دو ته بار   مهر او زین بکش بر دفی کار
زان صبا بی که گره رام کند   تو نشان را چنین دلی رام کند
شاه از آن غریب آمد   بخت این فالش درست آید
شوخ در عشوه خرید نو لعبی   مهره بازی کنی دلو العجبی
برده بر در رباضتش داده   او خود از اصل سیم بهزاده
شاه از جاکی و دو بازی   صد معلق زدی بهر بازی
شاه با او تکلفی در باخت   بی تکلف گرفته رسم باخت
گاه بازی در آن گشت گندی   وقت حاجت بدان کنند درست
بارها این نمود و با این جفت   جگر اینجا و گوهر آنجا سفت
رغبت آمد ز رنگ آن آمیخت   در نماسفته را بدر سفتن

گرچه از راه رنگ خانه شاه / گرد عنبر نشست بر رخ ماه
از ره رسم بندگی نگذشت / همسر موافق آنچه بود بگشت
در کمال آمدش که آنچه فرشت / اصل طوفان تنور پیرزن است
تا کنی هر چه کرد و صبر نمود / صبر در عاشقی به آرد سود
تا شبی خلوت آن بهار چهر / فرصتی یافت شاه از سر مهر
گفت ای خسرو فرشته نهاد / داور مملکت بدین و بداد
چون شدی راست‌گوی در انطبع / تا من از راه راستی نگذر
گرچه هر روزگار کنی بکام / اولش صبح باشد آخر شام
تو که خورشیدی زوال مباد / شب تو جز شب وصال مباد
صبح دارم چو داری اول کار / از چه گشتی چو شام سرکه فروش
گرم از من نخورده گشتی سیر / بچه انداخشم در دم شیر
داشتی تا زغصه جان ببرم / از دلم بی برابر نظرم
بنه بر راه چو در خورد بازی / گر کنی هم ز تیغ خود بازی
بجنبش ره که رهنمون تو بست / اعجبش یاری که فرمودست
جرم ده که بخشنده ام / تا به هیزم و بیزر شده ام
بجد او بجان تو سوگند / که ازین قفل برکنی بند
قفل گنج گهر نبندارم / بعد ازین با رضای شه بدرم
شه از انجا که بود در خورش بس / چونکه دید اعتماد و سوگندش
حال از آن ماه مهربان بنهفت / گفتنی و نگفتنی همه گفت
کار روی تو بر فروخت مرا / آتشی در فکند و سوخت مرا
محنت شد در دم از شکیبائی / دور شد از تنم توانائی
تا همان پیره زن دود انداخت / پیره زن در دم از دود انداخت
بهر دو غم منوری فرمود / وارثی تا خورده آن مرا نبود
آتش انگیختی بگرمی تو / سختی به برابر نرمی تو
نبود آب جز با تن گرم / جز با تش نگردد آهن نرم
گرنه زانجا که با تو رای منست / درد تو بهترین دوای منست
آتشی از تو بود در دل من / پیره زن در میانه دود افکن
چون شدی شمع وار بامن راست / دود دود افکن از میان برخاست
کافتاب منت از عمل شد شاد / کی ز برد العجوزم آرد یاد
چند ازین داستان طمع لوز / گفت و آن نازنین شنید از ناز
چون جهان ترک تو ز زنگی / راه دادش بسیر و گوش بوی
میلی بر سر غنچه نشست / غنچه بشکفت گشت غنچه پرست
طوطی دیده بر شکر خوانی / بی مگس کرد شکر افشانی
ماهی را در آب گیر افکند / رطبی در میان شیر افکند
بود بستر ز حجر بی جنبش / کرده بستر حواله بر جنبش
چون شه از نقش حیض برکند / قفل زرین ز درج گوهر کند
دید گنجینه بر زر در خورد / کردش از تیهای زرین پر زر
زردی آنکه شاه دیلمی ازوست / ذوق حلوای زعفرانی ازوست
گرچه بینی که زعفران زرد است / خنده بین تا نه زعفران خورده است
نور شمع از نقاب زردی یافت / کاه دونی بهار زردی یافت
رنگ زرد است مایه طرب است / طمع اصفر غنی‌تر از سبب است
شه کامران داستان شنید تمام / در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن بهرام در گنبد سبز دوشنبه

چونکه روز دوشنبه آمد شاه

حکایت کردن دختر خوارزم شاه

خیمه سرسبز بر کشیده بماه

شه برافروخته چون شمع و چراغ
چون بر تن سبزه زر فرو دار
جبرئی انکه برده بود نماز
خانه دولت آنچه کاهست
تاج را سر بنهی از سر تخت
گوهر تحفه مملکت را تاج
چون دعا کرد بر سر بر بند
رفتن بگفتن خبر از منجم
گفت سخنی بخیر بود بر دم
هر چه باید در آدمی ز هنر
با جهان خوبی و خردمندی
مردمان در نظر فتند بس
بر سرش عشق ترکتازی کرد
فارغ از لشکر سکندریت براه
لشکرکان دیده شست بالش
خرمن گل ولی نفت بر دو
لب چو برگ گل که تر باشند
عکس روشن بر زلف بتاب
با جهان زلف و خال دیده گرد
ماه تنها خرام از آن آگو رز
لشکر چون بدر کرد چشم از خواب
چاره کارم شکیبایی است

سر برسر چون فرشته بتاج
باغ انجم فشند برگ بهار
بر سلیمان کند بر ده از
لشکر بر هنر کار خواندند بس
فتنه با عقل ست بازی کرد
ماه نا که بود برقع ماه
تیر تکیه غمزه دوخت بر جانش
سفته روی ولی بچون تنزرو
برگ آن گل برآز شکر ناب
چون حواصل ز بر بر قصاب
هیچ دل را نبود جای شکیب
نه برقع هم کشیده قمر از
خانه برفته دید خانه خراب
هر چه زیب در کوشن رسوایی است

رخت خود سوی سر کشیده برد
زان چراغ امنه هر و شیر بزنگ
گفت کای جان من بجانت نثار
منجم امید روزی از سر ناز
بکری دید از لفافه خام
فتنه را یاد رهنمون آمد
مورفی دید گر کشیده مست
تیر غمزش نسیج کاری جوشن
چشم چون نرگسی که خفته بود
خالی از زلف عنبرافشان تر
آید از لشکر بنجود آوازی
بی به تخجیل بر کرف [illegible]
گفت اگر در مثل بروم تا روان
شهوتی کز برادرم برد

دل بر دی و فرقی پسر برد
خوارت نا از نگین [illegible] تنگ
همه جان تا فدای جان تو باد
تاج و تخت آسمان درگاه
تخت را یاد شاهی از [illegible]
همه عالم بهر کسیت محتاج
برکند از عشق خیمه فتنه
[illegible] رومی از اقلیم پنجم
خوب و حوت [illegible] انگبین در موم
دانش زن جمله نیکوی بر
بود ملکش بپاک [illegible] تندی
در رهی حالی از [illegible] ناز
چون در ابر سیاه ماه تمام
ماه از ابر سیه برون آمد
انجمان تو بچه [illegible] هزار انگشت
لب به خواب هزار عاشق بست
فتنه در خواب [illegible] نبود
چشمی از خال یا مسلمان تر
کاز و ضره ماند [illegible] بازی
کرده خونی جهان نکردن [illegible]
در شکیبا شوم شکیب کجاست
مردم آخر ز غم [illegible] مرد

ترک شهوت ننن دین باشد
تا خدای که خیر وشر داند
چون بدان جا لطاف پاک سپید
در خداوند خود کنی تعیم
چون نبی سجده کرد بر سر خاک
نکته کبری لطافت نکته شکفت
کا مجتبی با بیران نشان باید.
گفت نام تو چیست تا دانم
گفت لیسری تو تنک آدمیان
همه دانم بعلم خوش تمام
کوه و دریا و دشت مه و رود
در فلک هرچه هست هر رو
گر رسد باد تا بی زوال
نفس وقار روح ساحبان داغم
سنگ را اکسیر من کهر کردد
کان هر گنج آخر به خدای
نیست در هیچ دانش ابدی
ابری از کوه بر دمید سیاه
لیسر گفتا که حکم یزدانی
گفت زین بگذرانت بعد لید
حسن بادی زبادهای نهفت
اصل ها از هوا بود به تحقیق

سر طاهر بخیر کاری این باشد
بر من این کار سهل گرداند
داد دستش آن نبید را خدای کلیم
کرد خود در الهی جزی تسلیم
باز گشت از حرم خانه پاک
در صد معنی بر از نکته گرفت
کس زبان بر گزاف نگشاید
لب از زینت تمام خود خانم
مت منجار تمام آدمیان
آگهی دارم از حلال و حرام
هرچه هستند زیر چرخ کبود
آگهم تا رسیده دست برو
من بدان دانش به بحجه عیال
کاف تن ز نتیجه دانم
خاک در دست من چو زر کردد
منم آن گنج تا طلسم کنی
فلک دانا تر از من او نشادی
چون ملیحا در ابر کرد نگاه
اصحاب کنه تو خود دانی
نبر با ابر که برق نه بود
باز بنگر که بو الفضول بگفت
که بجنبانم دش بجای زمین

چه که مجمل بهوش هم زین کوی
رفت از انجا و برگ راه بجست
نور بخش آنکه عذر باد درست
تا جهان دار بخش دیوان گاه
بود هم عصر او را آن
لیسر با او چو تنگ به بدید گفتی
لیسر کو سینه راز خاموشی
با سخن داد و گفت نام ربی
هرچه در آسمان و در زمینست
یک منم بهتر از دوازده تن
اصل هر یک شناختم بدرست
در همه اطراف کوه خطری
کرد آمد بدانکه کم و بیش
چون یاقوت درانش آرم لعل
باد سحر بکه بدم زدهی
هرچه هستند ز آسمان تا زمین
چون از من بر غم ولا فی چند
گفت ابر سیه چرا چو قنبر
ابر تیره دخان محترق است
ابر کو سبز گشت و رزقام است
گفت زد دست حکمت از اغمان
همه کوهی مه گفت این کوه

سوی بیت المقدس آمد راهی
بر زیارت که مقدس جست
از سر آرزوی خود برخاست
که بدو فتنه را نباشد راه
نیک خواهی بطبع بدخواهش
زد بهر نکته بر آشفتنی
داده بد کردار روی فراموشی
لیسر شد تا تو خود چه نام بهی
آنچه در عقل و رأی آدمیست
یک منی کنه دروازده فن
کین وجود از چه یافت آن بصورت
دانم آن را به نیز نظری
من ببلی خود هم زبان من ب
کهر و بار اکثم بجوهر لعل
ما ببینه کنیم زر بهر سن
آهم از آن زرکی دم هم ازین
خبره شد لیسر از آن گذر
ابر دیکر سفید رنگ چه نیز
بر جبین عقل ماکه معترف است
در بر اختش ز طوی قام است
چند کوهی حدث بره زمانی
از دکرها چرا بود نیکو.

گفت لشکر ایزد بت این بوند   که کی لب و دیگرین بند
گفت پر گو زیاد صنیان صفت   خیره چون گاو خر نیابی زیست

گفت لشکر اینم از قضای خداست   هیچ بر حکم او نگردد راست
گفت بازم ز رجف افکندی   نقش تلخید در فهم بندی

ابر چون سیل هولناک آرد   کوه را سیل در مغاک آرد
آنکه سنگش درافتد از سیل   دورتر باشد از گذرگه سیل

لشکر بانگی برو زد از سر هوش   گفت با حکم کردگار بکوش
من نکرده بسر کار تجربه ام   در همه علم از تو بیشترم

لیک از علم خودت بد گفت   راه بند از خودت بد رفت
ز نسیم این پرده چون در اندازیم   با غلط خوانده کان غلط بارند

تا که در پرده ره نمی دانم   نقش بیرون پرده نتوانم
بی غلط کرده اجتهادی منت   بر غلط خواندن اعتمادی نیست

به کجا این درخت عالی شاخ   راندن دست هیچکس گستاخ
این غریبت که لشکر بردی خواند   هم در آن دلو بوالفضول بماند

روزکی صید بسته نه بهم   در فضولی نکرد خیره کم
در بیابان گرم و بی آبی   تشنگان تا غنه رنجه آبی

میبرد و میزد با نفیر و خروش   تا رسیدند از آن زمین بگوش
به درخت سطبر عالی شاخ   سبزه پاکیزه و مینه فراخ

سبزه در زیر او چو سبز حریر   دیده از دیدنش نشاط پذیر
آکنیده خم سفال درو   آب الحق خوش و زلال درو

چونکه دید آن فضول آب زلال   همچو ریحان ز هر میان سفال
گفت با لشکر کای خجسته رفیق   باز پرسم بگو که اصل طریق

تا بن سفالین خم کن و دهان   تا لب مه ز زیر خاک نهان
آب این خم بگو که باز کجاست   بکوه یا به گرد او صحراست

گفت لشکر از برای مزد کسی   کند آبی به وقت هر نفسی
تا نگردد بصید هیچ ستم   در زمین آکنده اندر سیم

گفت اگر با سنج تو زین شبهات   هرچه گویی و گفته آب غلطات
آری آری کسی ز بهر کسی   کنده آبی به وقت هر نفسی

خاصه در وادیی که از نقش آب   آمد از صید وی نیابد آب
این ولیکن که دام دارانست   جای صیاد و صید کاران است

آب این خم که در تنها خانه   در پی صید دام ساخته اند
تشنه گردند و قصد آب کنند   سوی آن آب خوردن شتاب کنند

تا چو گرگ و گوزن آهو و گور   در بیابان خورند طعمه بزور
ره صیاد راه بسته بود   تا کهان در کمین نشسته بود

بزنند صید را بخوردن آب   کند از صید زخم خورده کباب
بنده را ایمن کنی که ره   که نوشته بر تو گویز ره

لشکر گفت ای نقیفه کار جهان   هر کسی را عقیده‌ات نهان
من ز نوا که در نهان دارم   همه کس ظن آنچنان دارم

به شنیدن نگفتمت سبی   عاقبت بد کند بد اندیشی
چون بر آن آدمی گشاده دهد   نان بخورند و آب در داده

آبی الحق ز تشنگان در خورد   روشن و خوشگوار صافی و سرد
تا یکی بر شتر زد منجانیز   که توان تو ترک قبض برخیز

تا درین آب خوشگوار شوم   شویم اندام و بی غبار شوم
از عرق های نفرتش قربای   عرق بر یافتش سرتاپای

چرک تن را زین فزونتر بوم / پاک و پاکیزه سوی ره پویم
دیگر این خم تنگ پاره کنم / صبر را از گزند چاره کنم

بشنو ای گفتهای سیم دل برخیز / در میان خم مباش ننگ آمیز
آب او خورده با دل انگیزی / چرک تن را چرا در او ریزی

هر که آبی خورد که ننوازد / در وی آب دهن همی اندازد
چرک نتوان بر آمیزه سودن / صافی را بدین بیالودن

تا دگر تشنه چون فراز رسند / ز آب نوشیدن او به نار رسند
مرد بدرای گفت او نشنید / گوهر زشت خویش کرد پدید

جامه بر کند و جمله بر هم بست / خویشتن را در او و در خم جست
چون درون شد به خم به جای رسید / تا به پنجه دراز را بی بود

با اجل زیرکی بکار نشد / جان بسی کنده آشکار نشد
ز آب خوردن همی نشستاد افتاد / عاقبت غرق شد در آب افتاد

تشنگان سوی تشنه دل بر آب / از پی آب دیده کرد بر آب
گفت با این حرام زاده خام / کرد بر من سلام خویش حرام

بر سر آب چرک تن تا خشک / آرد آلودگی در آب زلال
آب را چرک او کند به زنگ / وانکه ی در سفال دارد سنگ

این بداند بس از ایدان آید / نه ز پاکان و بخردان آید
همچنین را چنین رفیق مباد / همچنین سفله جز غریق مباد

چون بدین گفتگوی ره رفتی / مرد با مرد بدین کند نه بسی
سوی خم شد به جستجوی رفیق / آگهی شد که خواجه گشت غریق

غرقه دید جان از و شده کم / سر چون خم نهاده بر سر خم
طرفه در ماند کاینچه شاید بود / چو بی از بنانی آن درخت بود

هم به بالای نیزه کم و بیش / ساده کردش بچنگ ناخن خویش
چون برست آن کران دریایی / زود در آن خم به آب پیمایی

خم رها کن که دید جای ژرف / سر بفرو در آورید شگرف
بس خمی بنهاده بر سر او / تا درو کم شود شما ور او

بر کشید او غریق را به شتاب / در چه مغاک برد و شد ز چه آب
چون در آن باش بحاک و رنگ / بر سر او نشسته با دل تنگ

کفن آن زیرکی در آب کجی / آن درفش کرده این ترنجی
آن همه دعوی بیچاره کی / باد در دو ولو آدمی و بهری

آنکه گفتی ز سقف چرخ بلند / غیب را سر در آورم بکمند
گوشه آن دعوی دو آزده فن / آن همه دعوی نه مرد و نه زن

آن نمودم که سحر هم شنبی / کار ما را بجا یکی اندکی نیستی
جایی الله اکبر کن ده بیش / چون ندیدی به چشم دانش خویش

آنکه آبی و آنجهان آبی / فضلها گفته شد بهر بابی
فضلها کرد هم شماری داشت / این نگفتم که رضل نگاه سری داشت

هر چه در آب آن خم افکنده ام / آن کن اندر خم فرو افکنده ایم
تقش آنگه که رکود گردن بود / از حساب من و نو بردن بود

تا فلک رشته با که داد است / بر سر رشته کس نگشاده است
هر چه ما اندرین نمط گفتیم / هر چه زان در نمط غلط گفتیم

نوبه ان سرغه زین رستم / از تو سا کردیده بود هستم
تو که دام بهانه ش خواندی / چون بهایم به دام در ماندی

منکه نکی درو کمان بودم / نیستم تنگ بود جان بردم
این سخن گفته از پی بر خاست / رخنه او باز جست از خدا ست

رخت بربست آنگه تنگ سلیش / دف مصری عمامه قفسش — چو جامه از نورد باز گشود / کیسه زان میان فرو افتاد

زر مصری درون آن درست / زان کهن تنگها که بود نخست — مهر بنهاد و مهر از آن برداشت / همچنان سر بمهر باز گذاشت

گفت شرط آن بود که جامه او / باز زر و زینت عمامه او — جمله در بستم و نگهدارم / بکسی کاهل اوست بسپارم

باز بر بسم برای او بکجاست / برسانم بآنکه اهل سزاست — چون ز منع مدد استعانت او / نکنم غدر در امانت او

گر من انهان کنم که او گذاشت / چونکه وزنه بشد که رفت بسیب — همچنان آن نورد را در بست / هم از آنهاش خوردم که او خواست

ره روش برگرفت و راه نوشت / سوی شهر آمد از کناره دشت — چون بر آسود یک دو روز بشهر / یافت از خواب و خورد بهره بهر

آن عمامه بهر کسی بنمود / که خداوند آن که شاید بود — زاده مردی عمامه را نشناخت / گفت ظنی رسید باید ساخت

در فلان کوی هفتمین خانه / هست کاخی منیع شاهانه — در بزرگان در آن شبانه نهاد / بیگمان تو که خانه خانه اوست

شد بر آن جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر — در زد آمد شکر لبی دلجو / باز گرد آن در رواق منبر

گفت کاری و حاجتی بنمای / تا بر آرم چنانکه باید رای — گفت گفتا بضاعتی دارم / بانوی خانه گو پرستارم

گر درون آمدن بخانه رواست / تا در آیم سخن بگویم راست — که بمنجای آسمان فرهنگ / از زمانه چه رسم دید چه ننگ

زن درون برد آن ز درون سرای / بر کنار لب آن بکردش جای — خوانش روی بسته ز نقاب / گفت بر گو سخن که هست صواب

شد بر قصه که بود تمام / گفت با مهروی سیم اندام — آن همه ضمنی رسیدن او / در سخنها تمام بودن او

آن برآشفتنش چو بدمستان / دعوی آشفتنش بهر دستان — وان بهم برزدن کمان بودن / خوشتنش را درآنچه افکندن

وان شدن چون محیط موج زنان / عاقبت شد آب در دهنش — چون فرو گفت هر چه دید همه / وآنچه زان بود فاش نشد همه

گفت کو غرقه شد تن بر باد / جای او خاک خانه جای تو باد — خسیته کنار شسته بودش لب / پس برون کنج خانه خاک

رخت او هر چه بود در بستم / اینک اینک گرفته در دستم — جامه و زر نهاد حالی پیش / کرد با زن درست کاری بیش

زن زنی بود کاردان و شگرف / وان ورق باز خواند حرف بحرف — ساعتی زان سخن برش بگذشت / آبی از چشم ریخت زان بگذشت

پاسخش داد کای نکو رای / ننگ مردی ز بندگان خدای — آفرین بر حلال زاده گسست / بر لطیفی و دولت ده کیست

که کند هر کز این جوان مردی / که نه در حق همگنان کردی — ننگ مردی نه آن بود که کسی / ببرد دانگی از کسی

ننگ مرد آن بود که در کارش / رخنه ناید ز فرط پندارش — نه بمنجای تن بخاک سپرد / جان بجای که لایق آید برد

آنکه گفتی ز بدپسندان بود / زانکه گفتی هزار چندان بود — بود کارش همه ستمکاری / بوفای و مردم آزاری

کرده بسیار جور بر زن و مرد
بر جهانی جهان بود درخورد

بحقیقت چو دیو کینه سرشت
مار بر گنج و اژدهای کنشت

سالها مانده که من برنجم ازو
خوبیی هیچ بر نسنجم ازو

من ببالین نرم او خفته
او بمن بر دروغها گفته

من ز مهرش سپر فکنده چو شمع
او کشیده چو برق بر من تیغ

چون خدا دفع کرد از این زن
رفت غوغای محنت از سر من

گر بد و نیک بود روی نهفت
از لب مرده به نشاید گفت

پای او زین میانه بیرون شد
حال پیوند ما دگرگون شد

تو از آنجا که مرد کار منی
برترین آرزوی اختیار منی

نیکخواهی که آن خدای نمود
کار ما را فراهم آورد زود

من بحق ترا پسند بدم
که جوان مردی و نژاده بدم

تو بدین کار اولی داری
تا کنم دعوی پرستاری

قصه شد گفته جب حال این است
مال دارم بسی جمال این است

الحمی بر رفع از قمر بر دوخت
مهر خنک از غبغبش زر بر دوخت

بشر چون خوبی جمالش دید
فتنه چشم و سحر خالش دید

آن پری چهره بود کافور و زر
وعده بودش چنان جمال

نوره زد همانکه زر از سر گوش
حلقه در گوش یاره حلقه گوش

چون میان تو دیو بنشسته
بوی خوش کرد حال او دریافت

بگوشش گفت بر گوش تا فتنه شد
سرش از تاب شرم تا فتنه شد

گفت اگر سنجمت ز چشم پری
تا بد آبروی کمان تیری

گر ابود دبو دیده افتاده
من پری دیدم ای پری زاده

آنچه دیدی به مهر افروخت
وهم بر باشد آنکه آن بود رخت

که فلان روز در فلان ره تنگ
بر رفت باد زبود یاد از رنگ

من نژاده بدم تو دستبوسم
نی ده ملت نخورده شب دم

سوختم در غم نهانی تو
رفت جانم ز مهربانی تو

گرچه بکندم تو خفتی از یادم
تا کسی ساز عروس نکند دم

چونکه سیرم در افتاده ز پای
رفتم و در گریختم بخدای

نامه ایم بفضل و رحمت تو لب
آدر بدا نگه شرط ما باشد حین

چون نکردم طمع چو بوالهوسان
در حرم جان و مال کسان

ایزدم گر جان و مال دهد
سنگ نباشد که گر حلال دهد

زن چو از رغبت وی آگه شد
رغبتش آنچه بد یکی ده شد

بشر گان آن چو سکر سخن بخواست
رفت بیرون و کار خوش بر ساخت

گفت باد و بشرط کابین جفت
نعمتی یافت شکر نعمت گفت

با پری چهره کام بر راند
بر خود افسون چشم بد میخواند

از جهودی رهاند ناپی را
دور کرد از خفوق یای را

از برنده غبار زردی سخت
برگ سرش ز شنبلید بشست

چون بدید از بهشتیان نور خویش
جامه سبز دوخت چون حور خوش

سبز پوشی به از علامت زرد
سبز آمد سیر و بن زحوزه زرد

رنگ سبزی صلاح کشته بود
سبزی آرایش فرشته بود

جان بسبزی گرایدش همه جز
چشم روشن بسبزه گردد تیز

روشنی را السبزه آهنگست
همه سر سبزی اندرین رنگست

قصه چون گفت ماه ترم آرای
شه در آغوش خویش کردش جای

روزی از روزهای دی ماهی

نشستن بهرام روز سه‌شنبه در گنبد سرخ حکایت دختر ملک شاه

چون شب تیره مه بکوبا ماهی

از روز هفته آن به بود | ناف هفته که سه‌شنبه بود | روز بهرام و رنگ بهرامی | شاه با هر دو کرده همنامی

رخ برخ زیوری برساخت | صبحدم سوی سرخ گنبد تاخت

بانوی سرخ روی سقلابی | آن به رنگ آتشی به لطف آبی

به پرستاریش میان دربست | خوش بود ماه آفتاب پرست

شب چو معجون برکشید مشکند | طاق خورشید را درآمد بند

شاه از آن سرخ سیب شکرآمیز | خواست افسانهٔ نشاط‌انگیز

نازنین سر نتافت از رایش | درفشاند از عقیق در پایش

کای فلک آستان درگه تو | وی ز خورشید ماه خرگه تو

برتر از گوهری که نتوان سفت | بهتر از هر سخن که نتوان گفت

کس بگردت رسید نتواند | کور باد آنکه دید نتواند | چون دعای چنین بپایان برد | لعل کانی ز لعلها بسپرد

گفت کز جمله ولایت روس | در افسانه گفتن دختر | ملک شاه ز بانوی حصاری | بود شهری به نیکوی چو عروس

پادشاهی در او عمارت‌ساز | دختری داشت پروریده به ناز | دلفریبی به غمزه جادوبند | گلرخی قامتش چو سرو بلند

رخ بخوبی ز ماه دلکش‌تر | لب به شیرینی از شکر خوش‌تر | زهره را دل به مشتری برده | شکر و شمع هر دو او مرده

تنگ شکر ز تنگی شکرش | تنگدل نیز حلقهٔ قمرش | مشک با زلف او جگرخواری | گل ز ریحان باغ او خاری

قدی افروخته چو سرو به باغ | رویی افروخته چو شمع چراغ | تازه روتر ز تازه‌تر ز بهار | خوبتر نقش خوبتر ز نگار

خواب نرگس خمار دیده او | ناز نسرین درم خریده او | آب گل خاک ره بر آستانش | بجز از خوبی و دگر بندی

دانش آموخته به هر نسقی | درنوشته به هر فنی ورقی | گل کمر بسته زیر دستانش | داشت همراه هر هنرمندی

خواند نیرنگ‌نامه‌های جهان | جادویی‌های چیزهای نهان | درکشیده نقاب زلف به روی | سرکشیده ز نام نام شوی

آنکه در دور خویش طاق بود | سوی جفتیش کی اتفاق بود | چون شد آوازه در جهان مشهور | کامدست از بهشت رضوان حور

ماه و خورشید بچه زاداست | زهره سیر از عطاردش داداست | رغبتی هر کسی بدو شد گرم | آمد از هر طرف شفاعت و شرم

وین هنر زان برو ز مکنون نشید | او ز خود بیرونی بو شنید | بدرا ز خشنوی نام دران | کان صنم را رضا نبد در آن

گشت عاجز که چاره چون سازد | تیر با خام دست چون بازد | دختری چون پری خلوت‌ساز | دست خواهنده کان چو دید دراز

دید کوهی در آن دیار بلند	دور چون دور آسمان ز گزند
داد گردن برو حصاری چست	گفتی از مغز کوه کوهی رست
نورش ایمنی از بند درخواست	ناگشته بر کس راه رفتن راست
بر در مهربانان از آن دوری	گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شهر سخن زفانه کرد دور	در بنا به زمام در زنبور
هر چون در حصار ماند گنج	پاسبان کرد زو نماید رنج
آن عروس حصاری از ناز	کرد کار حصار خویش بساز
چون بر آن محکمی حصاری بست	رفت و چون گنج در حصار نشست
سیمین چون در استواری شد	نام او بانوی حصاری شد
درد گنج از حصار آن عاجز	آنچنان قلعه بود و این دز
او در آن دز چو بانوی عقاب	هیچ دریا توان ندید بخواب
راه دربسته راه داران را	دو خفته کام کامگاران را
در همه کاری آن هنرپیشه	چاره گر بود جای اندیشه
انجم چرخ را خراج شناس	طبع ها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست	راز رده حالی آورده بدست
که زهر خشک و تر چه شاید کرد	چون شود آدمی ز دانش فرد
مردمان را چه مسکنید مردم	انجمن را چه میده را انجم
هرچه فرهنگ ها بکار آید	آدمی زاده را بکار آید
همه آورده بود زیر نبرد	آن بصورت نی به معنی مرد
چون شکیبنده شد در آن پایه	دل فرو دم بریده یکباره
شب در راه آن حصار بلند	از سر زیرکی طلسمی چند
بکر هر طلسم ز آتش و سنگ	هر یکی بسته کرده نیرنگ
هر که رفتی بر آن گذرگه بیم	کشتی از زخم تیغ او بدو نیم
جز یکی کو ز فیض آن دز بود	هر که زان راه رفت عاجز بود
وان رهی که بود محرم کار	ره نرفتی به کام بام شمار
آنکه بی غلطه ای ز صدمه نشست	اوفتادی بر سر نگارش نشست
از طلسمی به ور رسیدی تیغ	ماه عمرش نهان شدی در میغ
همچو سیمرغ بر جهان نهانی بود	کوه زان آسمان نهانی بود
کرده دیدی چه هیبتی یکماه	بر درش چون فلک نبودی راه
آن پری پیکری حصار نشین	بود نقاش کارخانه چین
چون قلم انگشتش بر سیمی	آب را چون صدف گهر بستی
از سواد قلم چو طره حور	سایه را نقش بر زدی از نور
چون در آن نرخ سر نشینی یافت	نرخ از آن ماه چهره مشتری یافت
خامه بردی ابالی تا زر خوش	بر هر نبدی نقاش سحر خوش
بر سر صورت هنر سرشت	بخطی هرچه خوبتر بنوشت
کز جهان هر کرا هوای من است	بر چنین قلعه که جای من است
کو چو پروانه بر بلیغ ره نور	پای در ره نهد بکوارد دور
در چنین قلعه مرد باید بار	تیغ نام و در این دز نگار
هر کرا این نگار می باید	نه یکی جان هزار می باید
همتش سوی راه باید داشت	چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درست نامجوی	نیک نامی شدن به نیکوی
دومین شرط آنکه از سر رای	گردد این راه را طلسم گشای
سومین شرط آنکه از پیوند	چون کند این طلسمها را بند
در این دز نشان دهد که کدام	باز در حفظ من نغوی زمام

چارمین شرط کو بجای آرد
ره سوی شهر زیر پای آرد

تا من آیم به بارگاه پدر
پرسم از وی حدیث‌های هنر

گر جوابم دهد چنانکه سزاست
خواهم او را چنانکه شرط وفاست

شوی من باشد آن گرامی مرد
کانچه گفتم تمام داند کرد

وانکه زین شرطها بگیرد زن او
خون بی‌شرط او بگردن او

هر که این شرط را نکو دارد
کیمیای سعادت او دارد

وانکه بی برخی نماند سرد
گر بزرگست روی گرد خورد

چون ز نیرنگ این ورق پرداخت
هر آنکه اهل بود انداخت

گفت برخیز و این ورق بردار
این طلیق نو زین طلیق بردار

بر در شهر شو بجای بلند
این ورق را بطاق درگه نه

تا ز شهری و لشکری هر کس
کافتدش بر چنین عروس هوس

کاین شرط را به بر گیرد
یا شود میر قلعه یا میرد

شد پرستنده آن ورق برداشت
هیچ در هیچ راه نگذاشت

بر در شهر بست بر گذرگاه
تا در او عاشقان کنند نگاه

هر کرا رغبت اوفتد خیزد
خون خود را بدست خود ریزد

چون به هر تختگیر و تاجوری
زین حکایت شنیده شد خبری

بر تمنای این حدیث گزاف
سر نهادند مردم از اطراف

هر کس از گرمی جوانی خویش
داد بر باد زندگانی خویش

هر که در راه نهادی گام
کشتی از زخم تیغ دشمن کام

هیچ کوشنده بچاره و رای
نشد آن قلعه را طلسم گشای

وانکه ظنی نمود چاره گری
هم فسونش ز چاره شد سپری

گرچه بگشاد از طلسمی بند
بر گره‌ها نبود تیر و کمند

از سر بیخودی و بی‌رائی
در سر کار شد برسوائی

بیمرادی گرچه میسر شد
هنرهای خوب ابتر شد

کس از آن ره خلاص می‌نبود
همه را جز سر بریده نبود

هر سری کز سران پرهنری
بر در شهر کشته شد سمری

تا ز بس سر که شد بریده ز قهر
کله بر کله بست بر در شهر

گرد گیتی چو بنگری هر جای
نبود جز گور و شهر آرای

وان پری رخ که شد ستمگر جور
شهری آراسته به تیر و تنور

تا رسیده لب به در او
ای بس سر که رفت در سر او

از بزرگان و پادشاه‌زاده
بود زیبا جوانی آزاده

زیرک و زورمند و خوب و دلیر
صید شیر او چو گور و چو شیر

روزی از شهر شد ز بهر شکار
تا شکفته شود چو باد بهار

زبد نیک و نغز نامه پرور شیر
کرد او صد هزار سینه ریش

در هوا بسته بر هوا بر تند
همگی دل قوی و طبع پسند

دلکشی کز جمال بنمایی
برد از دور زبان شکیبایی

افتد از باد بر جهان قلمی
گاه بر ترکی او صفت رقمی

کرد آن صورت جمال آرای
صد سر او بخیه ز سر تا پای

گفت از این کوه تنگ آویز
چون گزیرم که نیست جای گریز

زین هوسنامه گر بدارم دست
آورد در تنم شکن بشکست

گر دلم این هوس بدر نشود
سر شود این هوس ز سر نشود

بر پریزاده صورت زیباست
مار با گنج و خار با خرماست

این همه سر بریده شد باری
هیچکس لب نزد بکاری

سر من رفته گیر نیز چه سود
خاکی و کشته گیر خون آلود

گره زین رشته باز داند جست / سر این رشته باز باید بست
گر در بکری کنم بجان سفتن / چون توانم نبرد جان گفتن
باز گفت این سخن به راهبران / بسته اندر ترازوی مشتریان
من افسون لعبتان پری / نتوان رفت بی فسونگری
تا زبان بند آن پری نکنم / سر درین کار سرسری نکنم
چاره بایدم نه خورد و بزرگ / تا رهد گوسپندم از دهن گرگ
هر که در کار سخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خود اندیش / تا ز بالین بزرگ ناید پیش
سازش پرده جهان ساز / سر بیکبار سخت می انداز
دلم از خاطرم خراب شدست / جگرم از دلم کباب شدست
همچنین دل چگونه یابد شاد / وز چنین خاطری چه آرم یاد
این چنین گفت کی اندوه خورد / ور نفس برکشید آهی سرد
آب در دیده آن نظاره گرفت / قطع با تیغ و دید سر باطنت
این لبوس را چنانکه بود نهفت / با کس اندر سرا که دانست نگفت
روز و شب بود با دلی پر سوز / نه شبش شب بود نه روزش روز
هر سحر که بار روی تمام / تا در شهر بر گرفتی گام
دید کی آن نگار نوآیین را / کوه فرهاد و قصر شیرین را
این گره را کلید باز کلید / چند سر رشته گشت پدید
رشته ای بود بدید باز از آن / وز سر رشته گشت اد جستن
گرچه بسیار تاختند از پیش / گفت داند که رشته ور بیخ
سر از آن رشته برکنار نهاد / روی در جستجوی کار نهاد
چاره سازی بر سر ولایت جست / که از دو به بخت گردد دست
ناظر بافت از خردمندی / دل و همدمی فرشته پیوندی
در همه توسنی کشیده لگام / همه دانستنی رسیده تمام
از همه جستنی او فتاده او / همه در بسته گشاده او
چون جوان مردان جهان بیشتر / از جهان دیدگان شنیده بسی
مرد سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو مرغ پرشکسته کوه بکوه
یافتش چون شکوفه گلزاری / در کجا در خرابه غاری
زد نفیر ای دو چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان دربست
از سر فرخی و فیروزی / کرد از آن جستجو دانش اندوزی
چون از آن چشمه آب یافت بسی / بر زد از راز خود بدو نفسی
زان پری چهره مردان حصار نشید / وان کزو خلق را رسید گزند
دان طلسمی که بر ره جو ابوق / زان فکندن نزار سر در پیش
جمله زین فیلسوف کیش شناس / گفت پنهان نماند هیچ سخن
فیلسوف از جهت های نهفت / هر چه در خورد بود با او گفت
چون شد آن چاره جوی چاره / باز گفتش ز سر تا بن
روز کی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار
زانکه راه آن گروه تنگ / هر چه بایستن آوری به چنگ
همتی باز جست روحانی / که شد آن سخن تابانی
آن خیالی که قیاس او نرجات / کرد بند بر سر طلسمی راست
اول از بهر آن طلسمکاری / خواست از شهر همتان یاری
جامه را شرح کرد کین خون است / وین تظلم ز جور گردون است
چون بدر پای خود در آمد زود / جامه چون دیده کرد خون آلود
از رخ خود از میان برداشت / بانگ تشنیع از جهان برداشت

گفت دریغ از آن

گفت رنج از برای خود بردم / بلکه خلق خواه صد هزار درم
یا سر برکشم از این چنبر / یا سر خویشتن کنم در سر
چون درین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هرکه زین شغل یافت آگاهی / گاه آن شیر دل بچون خواهی
بست بر کار کردن این بربست / که بر آن کار زود باید دست
آگهی بر طریق معذوری / خواست از شاه شهر دستوری
همت خلق و رای روشن او / درع پولادیست بر تن او
پس ره آن حصار پیش گرفت / پی بتدبیر کار خویش گرفت
همه بر تنگ آن طلسم کمند / برکند آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه چنبر فرو فکند بچاه
چون زکوه آن طلسم را برداشت / تیغ ما را به تیغ کوه برداشت
پیش آن حصار شد فی الحال / وملکی را که نیست زوال
آن صدا را اگر ز باز وجست / کنده از جای گنبدی بدرست
چون صدا زخم کلید آمد / از سر رخنه در پدید آمد
زین حکایت که یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای / دولتت بر مراد راه نمای
چون گشادی طلسم راز نخست / در گنجینه یافتی بدرست
سوی شهر آی کز جواب نهان / ما بری کن دو در خور از گران
تا من آیم بشهر من بدر / آزمایش نزاکتم سهبر
بر سم از نو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت
با توام دوستی بجا نه شود / شغل نبوند بی بهانه شود
مرد چون دید کامکاری تن / روی بر کرد و ره گرفت بتن
چون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر برکن و برند
در نوشت و بجاگری بسپرد / کافرین زنده گشت و آفت مرد
جمله سرها که بود بر در شهر / از رسن ها فرو گرفت بقهر
داد تا بر دمی گرفتن کردند / با تن کشتگان دفن کردند
شه سوی شهر با هزار درود / مطرب آورد بر کشید سرود
شهرها بر رسن نثار فشان / همه بام و در ش چو عروس نشان
همه خوردند یک بیک سوگند / که اگر نه ز زدان بپوند
شاه را در زمان تباه کنیم / بر خود او را اسیر شاه کنیم
کان سرها برو ستردی کرد / وان سرها ماند و مردی کرد
در دگر سو عروس نیار روی / شادمان شد بخواستگاری شوی
چون ز رازنامهای بنگ سیاه / غالبه سود بر عماری ماه
بانوی دید نشست با دل خوش / ماه در مو کنیش عماری کش
سوی کاخ آمد از عماری کوه / کاخ از و یافته چو کوه شکوه
هر دم از دید تن چو گل بشکفت / دختر احوال خود از او نهفت
هرچه پیش آمدش ز نیک و بد بیش / کرد یاد او همه حکایت خود
زان سواران کزو نهاده شدند / جابه کشته و در فتاده شدند
زان هنرهای کان بنام او برد / در سر خنجر هش او مرد شد
تا بدانند که آن ملکزاده / بود یکباره دل بدو داده
وانکه آمد چو کوه پای فشرد / گرد یک یک طلسمها را خورد
وانگه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط طرف روی بتافت
چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم جست / شرط خوبان یکی نه چار و نه بیست

نوش لب گفت هیچ مشکل بخت / برسم از وی بر شهنشهی تخت
گر چه دو مشکل کنده شود / تاج بر تارک نهاده شود
کز درش حرف فرو ماند / خرمک انجا زنند کاو داند
واجب آنست که باید ادبگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را بشرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی
برسم او را سوال سربسته / تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفتا چنین کنیم رواست / هرچه آن کرده تو کرده ماست
هم شه از این سخن بفزودند / در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که چرخ مینا رنگ / کرد یاقوت بر زبرجد رنگ
چون دری بست زنگ شش خانه / مرغ خونین کشید یکدانه
مجلس آراسته برسم کیان / شب بر نه گشت تخت میان
انجمن ساخت نامداران را / راست کومان و پیشکاران را
چونکه صف بر کشیده شد بنشین / کرد مهمان سرای بارگهش
خواند شهزاده را بمهمانی / بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان زرین نهاده شد در کاخ / تنگ شد بارگه که بزرگ فراخ
از لبی آرزو که در خوان بود / آن نه خوان ملک آرزو دان بود
از خورشها که بود از حسب وصف آن / هر کس آن خورد کآرزو درخواست
چون خورش خورده شد باندازه / شد طبیعت به پرورش تازه
شاه فرمود تا مجلس خاص / بر ملک تاختند زر خلاص
خود درون رفت و جای خویش نشاند / میهمان را بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی بروی / تا چه بازی گری کند بنوی
بازی آموز لعبتان طراز / از پس پرده کرد لعبت باز
از بناگوش خود دو لولوی خرد / بر کف دو نگار بی لب سپرد
گفت مهمان ما رسان بشتاب / چون رسانده شد بهار رواب
شد فرستاده پیش مهمان زود / آنچه آورده بد بدو بنمود
مرد لولو چو دید بر سنجید / غمزه کردش چنانکه بر گنجید
زان جواهر که بود در خور آن / سه دیگر نهاد بر سر آن
هم بر آن سنگ نامه بر دارش / سوی آن نامور فرستادش
سنگدل چونکه دید لولو پنج / سنگ بر داشت زانک لولو سنج
چون کم و بیش دید سان عیار / هم بر آن سنگ سود سان چو غبار
قصه زاری بران شکر افزود / آن در و آن شکر بیکجا بود
داد تا شیر و مهمان بشتاب / میهمان باز شکر و در یافت
از پرستنده خواست جامی شیر / هر دو در وی فکند تا گفت بگیر
بانو آن شیر بر کف بخورد / وانچه ز و مانده بد خمیر کرد
شد پرستنده پیش بانوی چین / وان ره آورد را نهاد همین
بر کشیدش بوزن اول بار / هم سر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری کشید ز دست / داد تا هر که بیک نامه برست
مهره در برگ شد ز دست کنیز / لب در انگشت کرد و داد بگنج
داد یکتا دری جهان افروز / شب چراغی بر و شبانی روز
باز لب شد کنیز چون بر آید / در یکتا معجل یکتا داد
بانو آن در نهاد در کف دست / عقد خود را ز یکدیگر بر بست
نادری یافت هم طویلای آن / شب چراغی هم از قبیله آن
هر دو در سنگ کشید بهم / وز میان آن چون یکی بین دو نیم
شد پرستنده و گوهر رها داد / بلکه خورشید را بثریا داد

چونکه نجم در آن نم

چونکه گنجور در آن نظر انداخت   آن دو هم عقد را بهم نشناخت
مهرهٔ ارزن از غلامان خواست   کان دو در را سوم نباشد راست
پیر بانو چو مهره با در دید   مهر بر لب نهاد و خوش خندید
با پدر گفت خیز و کار بساز   لیک بر تخت خویش کردم ناز
همسری یافتم که همسر او   نیست اندر دیار و کشور او
پدر از لطف این حکایت خوش   با پری گفت ای عزیز دلکش
آنچه من دیدم از سؤال و جواب   روی پوشیده شد ز برقع تاب
گفت اول که تیز کردم هوش   عقد لولو کشیدم از بن گوش
او که بر دو سه کرد بیش افزود   گفت اگر پنج بگذرد هم رود
گفتم این عمر شهوت آلوده   چون در و چون شکر بهم سوده
او که شیری در آن میان انداخت   تا یکی ماند دیگری بنواخت
منکه خوردم شکر ز ساغر او   شیرخواری بدم برابر او
او که داد آن گهر نهانی گفت   که چو گوهر مرا همالی جفت
او در جستجوی آن دو گهر   سومی در جهان نبود دگر
منکه مهره بخود برآمودم   سر بمهر رضای او بودم
پرده از هیچ راز پنهانی   هیچ زیب روم سلطانی
کرد بر سنت زنانه نوی   هر چه باید ز شرط نیکویی
بزمی آراسته چنان بنشست   بزمگه را ز مشک و عود سرشت
دو شکر روح را بهم بسپرد   خوشتر از زبان کرانی کرد
گاه رخ بوسه داد گاه جبین   گاه نازش کشید گه زر چین
مهره خوش خوش دید در دستش   مهر اندر دو نرگس مستش
زلف با او لبی لطامه چین   چون رخش سرخ کرد جامه چینی

جز دو می در میان در خوشاب   هیچ فرقی نه جز برونق و آب
بر سر در نهاد مهره خورد   داد با آنکه آوریده هم برد
بسته آن مهره و در از سر هوش   مهره در دست بست و در در گوش
کیست من بین چگونه یار من است   کاینچنین یار اختیار من است
ما که دانا شدیم و دانا دوست   دانش ما بزیر دانش اوست
هر چه رفت از حدیث های نهفت   یک بیک با منش بباید گفت
ناز پرورده با من از نیاز   پرده رمز برگرفت از ناز
در نمودم از آن دو لولو ناب   عمر گفتم دو روزه شد دریاب
منکه شکر در بر افزودم   آن در و آن شکر بهم سودم
بفسون و کیمیا کردن   که توانند زهم جدا کردن
گفت شکر که با در آمیزد   بیکی قطره شیر بر خیزد
وانکه انگشتری فرستادم   بنکاحی خودش رضا دادم
منکه هم عقد گوهرش بستم   وانمودم که جفت او هستم
مهره که ارزن آورید بدست   از پی چشم بد بر آن بربست
مهرهٔ او بمهر بسته من   مهر بگشا بر خزینه من
شاه چون دید نوش آرام   رفته جای ز تازیانه خام
در شکر شیر هم او بنشست   زهره را با سهیل کابین بست
کرد برابه عروسی راست   سرو گل را نشاند و خود برخاست
کان کن لعل چون رسید بکان   جان گیتی را هم رسید بجان
آخر الماس طرف بر در دوست   باز بر سینه بند رو نشست
گوهرش را بمهر خود نگذاشت   مهر گوهر ز گنجدان برداشت
گاو زمین زر بر سینه خال   سرخی جامه را گرفت بفال

چون بدان سرخی از سیاهی رست / زیور سرخ داشتی پیوست
چون بسرخی رابت امد نقش / ملک جامه سرخ خواند نقش
زر که گوگرد سرخ شد نقشش / سرخی آمد نگونه زر سلیش
سرخی آرایش نو آیین است / گوهر سرخ را بها زان است
چونکه آمیزش روان دارد / سرخ از آن شد که لطف جان دارد
در کسانیکه نیکویی جویی / سرو خوبیست اصل نیکویی
سرخ گل شاه بوستان باشد / گر نه سرخی بپردن باشد
چون بپایان شد آن حکایت گنج / لعبت بر سرخ گل بجوار اشنغ
روی بهرام از آن گل افشانی / سرخ شد چون رحیق ریحانی
دست بر سرخ گل کشید دراز / در کنارش گرفت و خفت بناز

حکایت بهرام روز چهارشنبه در گنبد فیروزه و حکایت دختر پادشاه

چارشنبه که از شکوفه مهر / گشت فیروزه گون کلاه سپهر
شاه را نه بعالم افروزی / جامه پیروزه گون ز فیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز / روز کوتاه دید و قصه دراز
زلف شب چون نقاب مشکین بست / شب نقابی نقیبان رست
خواست بانوی فیروزه رای / کز درآیین با نوایم بجای
کو بیاراید از غنج بازی او / داستانی بدل نوازی او
غنچه گل کشاد سرو سپید / لب در برگ گل شمامه قند
گفت کای تیره فلک بفرمانت / اختر فرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز / از زمین بوسی تو گشته عزیز
دشمنت باشد که بی چشمه تو بن / برکند بد دو کان سرکه ازوبن
چون ز فرمان شاه نیست گزیر / گویم ارچه بود سماع تدبیر

افسانه گفتن دختر مهو ب از ماهان مصر

بود مردی بمصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبایی / بند دلش چو هزار یغمایی
جمعی از دوستان و همزادان / گشته هر یک بروی او شادان
روز کی چند بر رخ کبود خوش / دل نهادند بر سماع سرود
هر یکی از نهر آن خجسته چراغ / کرد مهمانی بخانه و باغ
روزی آزاده بزرگ خرد / آمد او را چاشت مهمان برد
بوستانی لطیف و شیرین کار / دوستان زان لطیفه برخوردار
تا شبانگه آن طرب کردند / گاه جی گاه میوه می خوردند
هر زمان از نشاط روشنی / هر دم از گونه دگر خورشی
شب چو از شک بر کشید علم / نقره را قیر در کشید قلم
عیش خوش بود با ندیمان بستان / باده در دست و زخمه در دستان
هم در آن باغ دل گرو کردند / طربی تازه عیش نو کردند
بود مهمانی آسمان افروز / شبی الحقی ببر و نمای روز

مه تابان چو آمد

سر ماهان چو گرم شد ز شراب / تا بتن ماه دید و گرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از چمن به گلستان

دید شخصی ز دور کامد پیش / خبرش داده ز آشنایی خویش
چونکه تنها چنین همانش بود / در تجارت شریک اینش بود

گفت چون آمدی درین هنگام / بی رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت امشب رسیدم از ره دور / دلم از دیدنت نبود صبور

سودی آورده‌ام برون ز قیاس / که از آن سود هست جای سپاس
چون رسیدم به شهر بیگه بود / شهر در بسته خانه بی ره بود

هم در آن کاروان سرای برون / بردم آن بار مهر کرده درون
چون شنیدم که خواجه مهمان است / آمدم باز رفتن آسان است

گر تو آیی به شهر به باشد / داور ده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که تا شب داج / نیمه آن نهان کنیم ز باج

دل ماهان ز شادمانی مال / بر گرفت آن شریک را دنبال
در کشند باغ را ز نهفت / چون کسی زان نه بیند هیچ نگفت

هر دو را بوبه کبک وار خرام / تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
پیش می‌شد شریک راه نورد / او به دنبال می‌دوید چو گرد

راه چون از حساب خانه گذشت / نیز انداخته برین نه گذشت
گفت ماهان ز تا بقصه شل / دوری راه نیست جز یک میل

چار فرسنگ ره فزون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم
باز گفتا مگر که من مستم / در نظر صورت غلط بستم

او که در رهبری چرا ماند راست / راه دان آن ستارگان آن است
همچنان می‌شد در تک و تاب / لیک آهسته بیشتر و بشتاب

گرچه بس رو زمین روی می‌ماند / بیشتر رو و باز مانده را می‌خواند
کم نکردندم هر دو ران پرواز / تا به آنگه که مرغ داد آواز

چون برافتاد نیز صبحگهی / شد دماغش از خیال تهی
دیده مردم خیال پرست / از فریب خیالها نرست

شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز کم رهی شیدا
سستی و ماندگی در تنش سفت / ماند و وقت بود بر جا خفت

اشک چون شمع نیم سوخته ریخت / خفته تا وقت نیم روز بماند
چون ز راهی آفتاب سر زد / گرم شد کز آتش جگر سست

دیده بگشاد بر نظاره راه / کرد بر گرد خویشتن نگاه
باغ گل جست گل ز باغ ندید / جز دل با هزار داغ ندید

غار بر غار دید منزل خویش / ابر بر غار ز اژدهای پیش
گرچه طاقت نبود در پایش / هم برفت و پریده شد رایش

بود بی مسکن و روز پایش نه / راه می‌رفت ره نمایش نه
تا به دنباله سپهر خویش / بود ترسان دلش ز بانه خویش

شب چو نقش سیاه غالیه بیت / روز چون کار رشته کافی رشت
ناگه افتاد بر دری غاری / هر کناری بجنبش او ماری

او در آن دلو خانه رنگ پوش / کامد آواز آدمیش بگوش
چون نظر برکشید دید دو تن / زو یکی مرد بود دیگر زن

بر دو بر دوش یافته اشتم / مشد ... ایستم
مرد گور آید پیش در رخ کین / ماند زن را بجای و آمد پیش

بانگ بر زد بر او که ای ... کسی / با که داری چو باد همنفسی
گفت مرد غریب دلارام خام / هست ماهان هوشیار نام

گفت اینجا چگونه افتادی　　کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوان است　　شهر زرآشوب این غولان است

گفت لله لی الحمد ای سره مرد　　آن کس از مردمی که دیگر گرد
منکه اینجا نخورد بنفشه دم　　دیو ملکیدار کادمی زادم

دوش بودم به بزم آسانی　　بر لب طارم بهی بانی
مردی آمد که من بحال توام　　از بنی کیان ملک و مال توام

زان بهم با بن خراب افکندند　　کم شد از من چو روز گشت پدید
با من آن یار غافل از نیکی　　با غلط کرد با غلط کاری

مردمی کن نواز برای خدای　　راه گم کرده این بیابانی
مرد گفت ای جوان زیبا روی　　بکجی موی رستنی انگیزی

دیو بود آنکه مردمش خوانی　　نام او هایل بیابانی
آنکه با تو نشست باطل نمود　　غرض او هلاک جان تو بود

چو تو بیهوده خلق را ز ره برداشت　　هر یکی بر کمر توده مردات
من و ان زن فریب یار توام　　هر دو از یک هوار توام

دل قوی کن میان ما بخرام　　پی بزی بر بدار کام بکام
رفت ماهان میان آتش و دود　　راه رای نو ز نت میل میل

تا دم صبح هیچ دم نزنید　　خر بنی بکند گر قدم نزند
چون دهل بر کشید بانگ خروش　　صبح بر زنانه لب برین گویش

آن دو رهدان که بی کلید بستند　　از در دیده تا پدید نشد به
باز ماهان در اوفتاد ز پای　　چون فرو ماندگان نمانده جای

روز چون عکس روشنایی داد　　خاک بر فرق نشسته‌ای داد
رفت ماهان بر آن کوه تنگ　　کوه بر کوه دید جای پلنگ

تا نفس رفت آنکه خورده نبود　　خورش آن خیز ریخ و درد نبود
بیخ تخم گیاه طلب میکرد　　اندک اندک بجای نان میخورد

باز ماندن ز راه روی نداشت　　راه شد روی فرو گذاشت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه　　آمد از جان و از جهان بستوه

چون جهان سپید گشت سیاه　　راهرو ماند گشت مانده ز راه
در مغاکی خزید و لختی خفت　　روی خفتن از روندگان نهفت

ناگه آواز پای اسپ شنید　　بر سر راه شهسواری دید
در کنج لب گرم کرد سوار　　در ره گردنت مرکب رهوار

چون در آمد بنزد ماهان تنگ　　سنگری در خرابه دید و بزنگ
مرکب خویش با که در صفان　　کمی از نوبه باز کرده عنان

گفت کای ره نشین زرق نمای　　چه کنی و چه جای تست اینجای
گر خبر باز دادی از زادم　　ور نه حالی سرت ببیند آنم

کاین چه بازیم او ارزان　　تخمی افکند چون کنی در زرشت
گفت کای یاره نورد کوه خرام　　گر نه کی سر گذشت بوده تمام

آنچه دانی ز آشکار و نهفت　　چون شنونده گوش کرد بگفت
چون سواران فتنه بشنید　　در بیج ماند و … بر آید

گفت بر دم نخوانیم لاحول　　ای شنونده این هلاکی هول
نر و ماده دو غول چاره گرند　　کادمی را ز راه خود ببرند

در مغاک افکند و خون ریزد　　چون رسد بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست　　کارشان کردن بجای بد است

سنگ گشتی گر ملاکشان نرسی　　هان مسکین باش گر گریستی
بر جهت تیز عنان در کش　　ور زد هنک و ره زبان بکش

بر بهم با دبابای ایمن

بر بهیم با دبای رابی ران
در دل خود صدای رابی جان
عاجز و باده گشته زان دغار
بر سمند پرنده گشت سوار

آنچنان در هیف فرس میراند
که از او یاد مانزلی می ماند
چون فند رها به راه نوشتند
در خطرگاه کوه تکیه نشستند

گشت پیدا از کوه با پست
باده دستی چگونه چون کوشت
آمد از هر طرف نوازش رود
ناگه از بربط و نوای سرود

بانگ آن سو که سوی با انجام
نعره زن سو که نوش باشد جام
همه صحرا بجای سبزه و گل
غول در غول دیده غل در غل

دشت و صحرا ز دیو گشته ستوه
کوه صحرا گرفت و صحرا کوه
بر نشسته هزار دیو به بو
از در و دشت بر کشیده غو

همه چون دیو باد خاک انداز
ملکه چون دیو صد سیاه دراز
ناپدید آنجا رسیده از چپ و راست
های هوی بر آسمان برخاست

نعره و رقص بر کشیده خروش
متر را در سر آورید بجوش
هر زمان آن خروش می افزود
لحظه با لحظه بیشتر می بود

چون بدین ساعتی گذشت از دور
گشت پیدا هزار مشعل نور
ناگه آمد پدید سهمی چند
کالبدهای سهمناک بلند

لقمهای چو غولبان سیاه
سر قطران نتابه فیر کلاه
همه خرم دار و شاخ گرای
گاو و پیل نموده در یک جای

هر کسی آتشی گرفته بدست
منکر و زشت چون زبانی مست
آتش از حلق شان زبانه زنان
همه گیسان بلند شانه زنان

زان جلاجل که در دم آورده
رقص در حلقه عالم آورده
هم بر آن رخنه کان شبانگاه
رقص کرد آن فرس که ماه شگفت

کرده ماوا در آتش خون قطر
تازیانه چراغ آتش هر
زیر خود محنت و بلای دید
خویشتن را بر اژدهای دید

اژدهای چهار پا و دو پر
وین عجب تر که هفت بودش سر
اژدهای که دید چار پری
غلطم کاژدهای هفت سری

فلکی گو بگرد ناکم راست
چه عجب کاژدهای هفت سراست
آن بر آن اژدهای فرخ رخ
کرده در گردنش زوبان بخ

وان ستمکاره دیو بازی گر
هر زمان بازیی نمود دگر
پای بیکوف باشه از سنگ
پیچ بر پیچ بر زبانه رسن

او چو خانک پایه پرورده
سیلش از کوه پشته بر کرده
سو به سوی فکنده می بردش
کرده یکباره خسته و خوردش

میدوید اش زراه ترسیدی
هیزم و سنگ بر پشته‌ای و بیشی
گر بر انگیختش چو کوه از جای
که بگردون در آوریدش پای

گاه بردی هزار گونه فسوس
تا هنگام صبح بانگ خروس
صبح چون دم زد از دهانه شیر
حالی از گردنش فکند بزیر

رفت رفت از چنان نفس و زور
دیگهای برشته خرمن
چون ز دیو آن قباد شد سوار
رفت چون دیو دید کاش از کار

مانده بیخود در آن ره افتاده
چون کسی خسته بلکه جان داده
مانده بیفتاد از آن سر سنگ
بی خبر بود از جهان خبرش

چون ز گرمی گرفت خور سر جوب
در تنش هوش رفته آمد هوش
ضعف ها سینه بر زمین بر خاست
ساعتی ناله زد از چپ و راست

دیده بر کرد خود جابا بانی
گرد زاری نمود با بابانی
رنگ زمین گنبد سبز شاخ
رخ چو زهره گرم چون دوزخ

صبح چون بر سر قصر ارکسید
زنگ بر بند و نطع بار بسید

آن بیابان علم چون افراخت
زنگ ازان رخت لطیع آن انداخت

مردمک گنبد شب دود و دش
چون عمو شد لطاعت و جوش

بایف زد نگاه آن دکان
کوه ابی بکوی خبر کاوان

راه برد امید و بد جود و دود
سهم زد زان هوای زهر آلود

چون در آمد نسب بای خام
ادهابان نوشته بود تمام

انچنان شد که تیر در پرتاب
باز ماند از نگاه شتاب

زمی سبز دید و آب روان
دل بر نش چنخت کفت و ان

جوز آن آسیا خوشش نشست
ازلی خو الطبه جای جب

گفت گز آب بابا بم
کز نسیم نفحه منبود رام

او چو اندر فراخ سودای
هم چو اخشکتاه بیجا بی

چون نباشد خطابهای ازرخ
خاطرم را خیال می کنت

چشم افت ز راه ساری
تا نهم خیال نشئه بیلی

لب بهر منزلی و هر رای
باز منحب عافیت گاهی

تا به بجوله رسید قصر از
دید نقشی درو کنبده دراز

چاره سازی ز ارهایم دروی
تا شده کس کرکه ساهد ری

بشد در آن چاه خانه توقف
چون رسن تا بن اوفتاد ز کار

چون به پایان چاه خانه رسید
فرخ نکفی بآشیانه رسید

بی خطر شد در آن نجات نشیند
بر زمین سر نهاد تلخی خفت

چون در آمد ز خواب نوشین باز
کرد با این فوا یکه راساز

دیده بکشید در حوالی چاه
نقش می بست در حرم سیاه

یکه رم وار دیده نور سپید
چون سمن در سواد سایه سپید

کرد آن روشنائی از رخ قطع
دید تا اصل روشنی بکجاست

رخنه دید داده چرخ منبه
نور بهتاب در و سیوند

چون شد آگه از آن قرار و قرو
تا بدارد راه و چاه از آنجا دور

خیک فی تا فتن بهره ز نور رخ
تنگی بیکار کرده فراخ

تا خاق شد که فرق تا کرده
سر نوان از آن برون کردن

سر برون کرد باغ دید دهر
جا بکاهی لطیفه روش دهم

رخنه کا دید تا بجهد فحش
خویشتن الجمله کرد و رو

دید باغی نه باغ بلکه بهشت
نه ز باغ ارم بطبع و سرشت

روضه کاهی لطیفه بکار در رو
سرد سنا و بی شمار در رو

میوه و آرایش از بر زمینی
کرد با خاک سجده ... ی

میوه های برون ز اندازه
جان از او تازه و جو جان تازه

سیب چون لعل جا بهای حقی
باز بر شکل ... بعقیق

جوکی در اکنیه ... تنگ
لب نباخنده تر از لب خشک

رنگ شفتالو از سماحل شاخ
کرد با فوت زند و رنج فراخ

جوز با خرقه خلیقه از
رطبش ... پرده لطاس

شکل امرود در شکر خندی
عقد عناب در کوهر سیری

شبه انجیر و مغز بادامش
صحن پالوده کرده در کامش

تاک انگور کج نهاد کلاه
دیده در حکم ... سپید و سیاه

ارسخی و ملاحی و حری
شکری در کمالی و دوزری

بو نشاید چون مشتهی از نیک
خربزه حقه های ... رنگ

ز آب انگور نار آتش گون
هم بر انگور بسته مخفی

تلخ نارنج برگ تازه ترنج
نخل تبری ... در گنج

میوه بر میوه سیب و سجده بار
چند از آن میوه های خوش بار
او در آن میوه ها عجب مانده
بر کی آید نخستم و کنه کوش
چند سال است تا درین باغم
چونکه بر آن چنین صدف بخورد
باغبان ز بیخ دیده ببرد
چوب دستی نهاد و زود از دست
چه ستم دیده زنجیر دان
کردن آگه نیز کند سینه چون
در سرانجام نامه سپردن
قصه خود لقمان بکار گفت
گفت بر ما فرو گنبد سپاس
باز بر سبد کان گفتن نتوم
دلو دیدم ز خود شدم خالی
پیش آمد هزار دلو کده
من سبه در سپه جان دیدم
ماندم از کار خویش سرگشته
میبردم گام می بریدم راه
یافتم باغی از ارم خوشتر
بر گفت ای زبیم غسم رشته
آن بیابانیان زبکی سار

چون طبرزد نبات طبرزد دار
خورد از آن نو شیرینهای کار
خورد برخی و برخی اف نده
چوب دستی برآورید و بدوش
از بسی چون دزد بی دانم
مرد مسکین بر ته پای لگرد
تا فلک خواندت نغز نوازد
فارغش کرد و خود از نشست
چه بری کرده اند با نوبیان
در بلای که آمد او با من
گر سیاه و کیمی سبید ت
گر سیه ابرو صد شنیف
کامیمی یافتی ز بیخ و سرکب
چه زبیب اوز کده این نوم
دلبو دیده چنان لنود خالی
در یکی صد هزار دلو زده
گر سیاهی خانه سپدم
بنهم خشک و دیده نرگسه
گه لاحول گه بسم الله
باغبانی ز باغ دل کش نر
بجرم نکات بو سنه
دلو مردم شنیدم مردم خوار

چونکه ماه جهان ببینی تاب
از حلاوت نبود گردان تیغ
تا که از گوشه تیغ برخاست
گفت ای دلو میوه دزد که
نوحه دزدی چه حاصل داشت
گفت مرد غریبم از خانه
بر دوش و سه عذر سازی او
گفت بر کوی سر کشی خفتن
چونکه ماه ز روی دلداری
آن ز محنت بمحنت افتادن
تا بدان جاه آن خسته چراغ
بر ره مردار بشکفتی کارش
چونکه ماه ز رفق دلربای او
کان ملامت نمود دو نشیمن
آنکسی بر زد از دمانش دود
آن کنبد آب فکند دانم زرد
در سیاهی سینه بشاید دید
گاهی از دست دیده بسیم
تا ز رحم خدای داد نجات
ترس دو نیستم از میان رنجات
زان فرو مایه گوهران رستی
دلو لافی میبب بی عفتان

دل ز دو فرزند سرای دونش
جا که جای دلش بسیر کوش
که بگیر بید دروازه جب و راست
شب بباغ آمده سپهر چه بر
چوبی و چشمی چه خوانندت
دور مانده ز خویش و بیگانه
گرد غریبی بدلنوازی او
تا چه دیدی تراچه اندرش
دیده در سر نرم گفتاری
از سستی دل بسختی دادن
که ز نار نخمش بمانند باغ
خیره شد چون شنید گفتارش
دیده بر خود سپاسداری او
کافرین شب ند اکوش من
کان همه سوزش نزاره نمود
دده و دلو بر دو بیدرید
تیره گی راز روشنی است کلید
گاه بر دیده دست مالیدم
ظلمتم شد بدل زانجان
ایمنیم گام و ایمنی زبلا
همچنین گنج خانه هوشی
آن بیابان که کرد انجمن شد

بفریبند مردم از تحست — شکنند بن سکنتی بهر دست
مهرشان رشتهای کین تابند — دیو را عادت این [illegible]
راست گویی کنند و کج بازند — دست گیرند و در چه اندازند
آنچنان دیو در جهان خفته — که ابلیند و بر ابلیسان خفته
که دروغی براستی پوشند — گاه زهری در انگبین جوشند
آدمی گو فریبناک بود — هم ز دیوان این مغاک بود
در خیال دروغ بی مدت — راستی حکم نامهٔ ابدست
راستی را الف بکلیه آمد — سحر منجز بدو پدید آمد
ساده دل شد در اصل گوهر تو — کین خیال او فتاد در سر تو
این چنین بازیی کنیف و کمان — تمامه بخرید ده دلان
ترس تو بر تو برگ تازی کرد — با خیالات جان بازی کرد
این همه بر تو اسلم کردن — بود نشوتن راه گم کردن
گر دلت بودی آن زمان بجای — نشدی خاطرت خیال نمای
چون ازان خون خانه خالی گردی — حافی آن نام تا کی آوردی
مادر آن کار امشب زادست — ابر دوش این نمای فرستادست
انچنان سایه تاج نمای رنگ — که بخون دل آمده آنچنانک
ملک من شد در آن خلافی پست — در گلی بند کاخ زرافی بست
میوه هاش از همه بر آورده — هر درختی ز باغ آورده
دخل او آنکسی که کم باشد — زو کسی شهر مختشم باشد
نخل ازانم سرای و انبار است — ز رنجشم گوهر گنج دار است
این همه منت ست فرزندم — که دل خویشتن در و بندم
چون نزادیدم از فرزندی — در تو دل بسته ام بفرزندی
گر بدین نادری ای غلام تو من — کنم این جمله را بنام تو زن
نادرین باغ تازه می تازی — تمنی می خوری و می نازی
خواست آنجا که سای بود — تو عروسی که دلربای بود
دل نهم بر شماد خوش باشم — هر چه باشند و ما کشی باشم
گر وفا میکنی بدین فرمان — زن عهدی بده بدین پیمان
گفت نعمان چه جای این سخن است — خار بن گی سزای باربن است
چون شد بر فتم بفرزندی — بنده گشتم بدین خداوندی
خود مادی که کردیم شادان — ای تو خاتون و بنده ام مادان
دست او بوسه داد شاه بدو — وانکسی دست خویش داد بدو
هر دوش گرفت سخت به بست — عهد ما ثابت بمان بست
گفت خسرو بهمان بزرگ است — بر دوش از رنج بجای است
بارگاهی بدو نمود منبه — کنگرشهای بارگاه بلند
صفحه نامکک برآورده — گنبدی طاق حسن برآورده
همه دیوارش از زر خام — بغروزندگی چو نقره خام
مشکلهای قرنح و اوجی تنک — از بسی شاخ بید سر زده تنگ
شاخ در شاخ زیور افکنده — ز یورش بر زمین بر افکنده
گرده بردی تنن گاهی جنب — تخته بیه تختهای درست
فرشهای کشیده بر سر تخت — نرم دخشو چو برگهای درخت
بر کفش بدین در زحت خرام — کز نیاز آمدت هر طعام
سفره آورد نکوترش فرود — بر زبان سپید و ابگیود
من روم تا کنم ز بهر تو ساز — خانه خوش کنم ز بهر تو باز
تا بیابم صبور باش بجای — باغ زین تو ... فرودهیای

هم کلیه آمد تا بکوران گرفتی

هر که برسد ترا که دان گوش / در جوانی سخن نگوی خموش
بیدار ای ... عقوب / از مراعات هر کسی شکیب

کر من آیم زمن درستی خواه / وانگهی ده مرا بهمن توراه
چون میان من و تو از سر عهد / صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد

بار حرم باغ تو خانه تست / آشیان من آشیانه تست
امشب از خشم بد هراسان باش / همه شبهای دیگر آسان باش

بر چون داد یک یک عهد سخن / داد با عهد تیز سوگند سخت
نردبان پایه دوالین بود / گر بی آن عهد پایین بود

گفت بر شو دوال سابی کن / گفت امشب دوال بازی کن
در زمین بر گرفت آن چو دوال / تا نگردد کسی دوالک باز

امشب از ما نگرکن کم سازی / با ما داران بگنج کن بازی
گر چه صوای با شبانه رسید / زعفران بر ورق با بردید

کمی امشب گلو گیرست / مار چندان بدست بشکیرست
بر کف ان در فشی برای / تا لب زد برای مهمان جای

رفت ها مان بر آن درخت بمن / بر کشید از زمین دوال کمند
بر سر بر ... پایه نشست / زیر بالین ... ان لست

در جهان سایه بخیر پوش / شد چو باد شمال خنک فروش
غره مان کن دو دلی خورد / از رفاق سینه و کرده زرد

خورد از آن کوزه شراب زلال / بر ورس تا فیه زباد شمال
چون بر آن تخت رومی آراسته / با ... از وی صنعتی آسانی

شاخ صندل شمامه کافور / از دلی کرده ریح بود ادور
تکیه زد سوی باغ کی برن / تا که از دور یا ... منت

دو عروسان گرفته شمع بدست / شاه نو بخت شد عروس پرست
هفده سعلات ور اند [illegible] / هفده حنظل نام برد ز راه

همه یک آراستی دگر کرده / قصبی بر گل شکر کرده
چون رسیدند پیش صفه باغ / دست بر شمع ... چو چراغ

بزم شه خسروانه بنهادند / شنگاهت ملک ... دند
شمع بر شمع کن روی نشاط / روی در روی شه و نشاط

آن بری رخ که بود مهر نشان / در ره التاخ عقد گوهر شان
رفت بر خوابگاه خاص نشست / دیگران زان نهم برونست

بر کشید ندرخ وان توا / در کشید ندرخ را زهوا
برده آواز شان زراه فریب / هم زها مان وهم زراه شکیب

رقص دریا بی نیان نرگس زی / نظر بد در شان بخانه بری
بادی آمد نموده ستان غلی / در کف و از ... لبشان ها

شب نبود ما کرده شکر مهر بخت / صندلی با تریخ می انگیخت
در غم آن تریخ طبع کنی / مانده ها مان زرد و رخ صندلی

کرد صدره که چاره سازد / خوش کنش زان جمت ور بنشاند
تا چنان لعبتان حور سرشت / بی قبا مند ... به بهشت

باز گفتار ... سری آمد باد / بند بر خسر عنان طبع نهاد
وان نبات ... از ملازی / می نمود بر شیوه بازی

چون زمانی تن طامو شدند / خوان نهادند و خورد ها بودند
خوانی از لعل و در و روشنه / لعل در هم ... هر ها

خوردهای ندیده آتش و آب / کرده خشبو ... عود گلاب
زیر پاهی زعفران و شکر / تا زمانی زرین با بستر

بره سنبوست منقاری ‏— ماهی تازه مرغ پرواری
گرده‌های سپید چون کافور ‏— نرم و نازک چو زلف شسته حور

صحن حلوای بر وریده بقند ‏— مزعفر آنکه گفت نیلید خند
در طلیچه هزار حلوا غریب ‏— پرورش یافته بره رطب

چون بدین گونه خوانی آوردند ‏— خوان بخوان جهانی آوردند
شاه خوبان به نازنینی گفت ‏— طاق ما زود کن چو خواهی جفت

بوی عود آیدم ز صندل خام ‏— بوی آن عود صندلی اندام
عود بویی برون عودی خوش ‏— صندل آمیز شد لبی در گوش

نی چو عود سیاه و صندل زرد ‏— عود ما را الف بلندش بر ورد
مغز ما را ز طیب مشک لقب ‏— طلبی نیز خوش لبود با طیب

می نماید که آشنا نفسی ‏— پرورخشنده می برد هوسی
زیر خوانش بردی و سازی ‏— تا کند با خیال ما بازی

در نماید بگو که خوان چنین است ‏— مهر آن مهربان از آن من است
که بجان و چشمش کشاید ‏— مگر آنکه که مهمانت آید

خبر ما بر خوری ز خویشتنش ‏— خوان نهاده است در بدن سنش
نازنین رفت سوی صندل کاخ ‏— دمبی تنگ و لاله‌های فراخ

میل آسا درو درود آورد ‏— از دو حسنش چو گل فرود آورد
مهر مهمان خود که جا کش بودش ‏— بر جان رفیض های خود بودش

شد بدنبال آن میانجی جنب ‏— کار خود از آن میانجی جنب
زان جوانی که در سر افتادش ‏— نامد از بس بچند خود یادش

چون جوان جوش خون نهاد آورد ‏— شد بران کجا بباد آورد
عشق چون بر گرفت شرم از راه ‏— رفت مهمان بمهمانی ماه

ماه چون دید روی مهمان را ‏— سجده بردش چو بخت سلطان را
با خودش بر بساط خاص نشاند ‏— این شکر ریخت آن نمک افشاند

کرد با او بجور رسم خوالی ‏— انجمن صحبت از طبعها خالی
از سر دوستی و اخلاصش ‏— داده هر دم نوالهٔ خاصش

چون ز زلف دو سنبل افکن خم ‏— جام یاقوت کرد قوت روان
ساغر چند چون تنی خوردند ‏— شرم را از میانه پی کردند

چون که حسنی دریده پرده شرم ‏— گشت با ماه مهر مهمان گرم
لعبتی یافت چون شکفته بهار ‏— نازنینی چو صد هزار نگار

نرم و نازک تنی چو موی حریر ‏— چرب و شیرین تری چو شکر و شیر
رخ چو سیبی که دلپسند بود ‏— در میان کلاله فتنه بود

تن چو سیماب کاوری در مشت ‏— از لطافت برون زند ز انگشت
در کنار آنچنان که گل در باغ ‏— در میان آنچنانکه شمع و چراغ

زیوری نه نثار کشته برو ‏— مهر مهمان هزار کشته درو
چونکه مهمان بماه در پیچید ‏— ماه چهره ز شرم سر پیچید

در بر آورد لعبت چین را ‏— گل صد برگ سرو سیمین را
لب آن چشمه بر صحف بنهاد ‏— مهر یاقوت بر عقیق نهاد

که گزیری چو فتنه را مخمور ‏— که مزیدش چو شیشه پر زنبور
چون در آن درج چشمه نور ‏— جسم او دید چشم بد ز تو دور

دید عشرتی از ذوق تا پای ‏— آفریده ز حسنهای خدای
گاو چینی گر از دریا بی ‏— کاز دها کس ندید چندانی

زان ره درگذر که از مستی ‏— از زمین تا با سمان دستی
حقه‌ای نی نبود ماله بگوز ‏— چون کمان برکشند تنوز

71

لعبتی تو سی ار زودی فرهنگی ... پری کندش سه از فرسنگی
بنی چون تنور تفته هزاران ... دهنی چون لطار زنگ زبان

باز کرده بهی چو کام نهنگ ... در برآورده بهمان راه تنگ
بر سر و روش آشکار و نهفت ... توبه مسید ادوان سخن مگفت

کای یکیک من او فتاده بدست ... وی بدندان آن گزیده به شست
خنک ای من زردی و دندان هم ... تا بسیم لوبی زنخدان هم

خنک و دندان تو همچو تیغ سنان ... خنکی دندان چنین و گوی صبان
ای زمان رنجی که دید ای جفت ... این زمان زنخت چرا سفت شد

لب همان لب نیست آلوبه بخواه ... رخ همان رخ نظر مبند براه
باده از دست ساقی سنداب ... کاورد آلی سپید و سنان

خانه در کوچه ترکمیر بمرز و ر ... که در آن کوچه شحنه باشند و دزد
انجنین رانی چنین شاید ... تا کنم با نوا که چی باید

گر زنم خانه که در خور تست ... لب همانم که دیده که نجست
هر دم آنرا به آهن میکرد ... رستمهای آهنی میکرد

چون که هان جنوا کنیم ... دیدهای بازو ها گشته
سیم ساقی شده که از بیمی ... کاو حسیمی شده کاو دیمی

زیر آن اندلی همچو فنبر ... شد از زیر آن آب معنی گیر
نره زده چو طفل ناف گشاده ... باز آن طفل او فتاده ناف

وان گر از سینه چو دلو سبد ... میزد از لوبه آتش اندر شیخ
تا بدانکه که تو سیح دمید ... آمد آواز مرغ و دلو رمید

برده ظلمت از جهان برخاست ... وان خال لب میان برخاست
وان فرق گوهران لعل مای ... همه رفتند و کس نماند بجای

مانده هان قتاد بیر کاخ ... تا بدانکه تو در گشت فراخ
جو زر یکان زور تابنده ... شده دگر باره همچو تابنده

دیده بگشت دو دهم باغی سرخ ... دور جی یافته بجای هنت
باشتی خنده باید آن شده ... خاک در دیده خیال شده

زان نباتی که حاصل او خانی بید ... طرفش آمد که طرفه حالی بید
باغ را دیده جمله خارستان ... صفه را صوفی از انجا رستان

سرو بستان و آن همه چمن و خار ... میوه ها مور و میوه داران نار
سینه مرغ و لبت برغاله ... همه دارهای ده ساله

نای و چنگ و رباب کاکران ... استخوانهای گور و جانوران
وان فرشهای گوهر آلوده ... جرمهای دباغ اندوده

صندل و فرشهای زنبوری ... تالی فور نیز کافوری
حوضهای جو آب در دیده ... مار کین های آب گشته بدیده

انچه زان خورده بود باقی ماند ... وانکه از جرعه بر سلفی ماند
بود جان از حضش راحتها ... همه با لدن جراحت ها

باز هان لطار خود در ماند ... بر خود استغفر الهی میخواند
وانکه ریحان و راح بود همه ... زیر آن منزل بود همه

پای آن شه که رهگذار شود ... دست آن نکه بیدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست ... انچه برکار انچه بر کاریست

دوش دیدم شکفته تبتابی ... بنیم از نور محنت تابی
گل نمودن بباد خاره بود ... حاصل باغ روزگار چه بود

اگهی نه که هرچه ما داریم ... در نقاب سه اند ما داریم
دانی از پرده راز اندازند ... کاسمان عشق در چه مبازند

این رقمهای نوعی و جنی
زنگی زشت شد که می بمی

نوسی بر گنبد بر خوت
سراج بیرون ... در گون

گرد گرد به ز گنبد این کوت
کلنجی با کسی ندارد دوست

زن مصر که بار مهره جزیره
مهره نیسانت ... دید

بس محفل درین خرابه خنگ
که عود یافت نافه مشک

چونکه هامان ز ... ایشان
رست جان من ز تعفه ... هامان

نیست کار ... مس گرفت
توبه ها کرد و تدریجا برفت

از دل ... در خدای گرفت
راه مهر ... و جوان دل ...

تا بآبی رسید روشن و تنگ
سنت خود را او گرفت چو خاک

سجده کرد و ... بزاری رفت
با کس ... بزاری گفت

کای کت ... نیده کامی تنهایی
ای نمانده راه من تنهایی

ذوکی ... کار بسته و لیس
تو نمائی ... و ... کس

نه مرا ... تنها بی
گفت گر زانکه راه تنهایی

... در خدای خود مانده
روی در سجده گاه ... مانده

چونکه سر گرفت از خویش
دید ... شکل و سر خویش

سبز ... و ... قفل ... نانی
صبح روی ... چو صبح نورانی

گفت کای خواجه کیستی ...
قفسی کو ... کوهر ...

گفت من ... ای ...
اندمی ... بر دست

نیست نیک ... کامتش
مسیر ... خانه خویش

دست خود ... دعا ازرای
دیده ... ... نالی

چونکه هامان ... حشم شنید
بسته بود آینه کانی دید

دست ... ... داد
دیده ... زبان ...

دید خود را در آن ... گاه
کاو دلش بود برده بود سیاه

باغ ... داد ... تاب
سوی آمد از دیار خراب

دید باران خون ... خاموش
هر ... سوگوار و ازرق پوش

هر چه آغاز دید تا انجام
گفت با دوستان ... نام

با وی آن دوستان که ... کردند
جامه ازرق ز بهر او کردند

سنت ... ازرقی ...
ازرقی ... بود ... تنگ

رنگ ازرق برو قرار گرفت
چون فلک ... روز ... گرفت

با همه در موافقت کوشید
ازرقی ... ... نوشید

ازرق آنست کآسمان ... بد
خوشتر از رنگ او ...

هر که همرنگ آسمان گردد
آفتابش ... گرد

گل ازرق که آن ... گنبد
فرمی ارزم آفتاب کنند

هر سوی کافتاب سر دارد
گل ازرق ... دارد

لاجرم هر گلی که ازرق هست
خواندنش ... آفتاب ...

... چون گفت ماه زیبا چهر
در کنارش گرفت شاه بمهر

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندل حکایت کردن ...

روز پنجشنبه است روزی خوب
در سعادت چو مشتری منسوب

چون دم صبح ...
عود ... خاک صندل ...

بر نمودار خاک صندل فام
صندلی کرده جامه و جام

آمد از گنبد کبود برون
... گنبد سرای صندل گون

باده خورشید ...
و آن کنیزک ... العین

... راه ... می خورد
... می خورد و خوبی میکرد

صدف ... محیط ...
چون بر آهو ... تنگ

شاه از آن تند چشم

شاه از آن سخت حسن کین برود | خواست کز خاطرش ستم کرد
با توی چین ز جبه چین بکند | ور رطب جوی انگبین بکند
گفت کای زنده تو جهان جهان | برترین پادشاه پادشاهان
بیشتر زانکه ریگ در صحراست | شکر در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که نیست گفتن یار | بادی از عمر و بخت برخوردار
ای چو خورشید روشنائی بخش | پادشه بلکه پادشاهی بخش
من خدا ندیده باک پیوسته | زین زبان سکسته دل بسته
دانکه چنین سراج روحانی | کرد مایه سکاهش افشانی
لیک چون شنید جان خواند | ور بی خنده زعفران خواند
کز قری را اخر لطیفه گفتم | خنده در تن طاق افزایم
چون دعا کرد ماه چهره بت | شاه را داد بوسه بر دست

[illegible] گفتن دختر [illegible] | حکایت از خیر و شر گوید

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان | سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش | کرده ترتیب ماه توشه خویش
نام آن خیر و آن دگر شر بود | فعل هر یک به نام در خور بود
خیر میخورد و شر نگه میداشت | این کله میبرد و آن میکاشت
چون بهم بند روزی دو سه راه | توشه را که داشتند نگاه
تا رسیدند هم دو دوشادوش | به بیابانی از بخار بجوش
گرم سیری بر خشکساری بوم | کرده باد شمال ازو سموم
کوره چون تنور آتش گرم | کاهش از دوی چو موم گشتی نرم
شر خبر داشت کاندر آن خرابست | نور بخشی دارد و ندارد آب
مشکی از آب کرده پنهان پر | در خریطه نهاده است چو در
خیر فارغ که آب در راه است | بیخبر کاب نیست در چاه است
در بیابان خشک و راه دراز | هر دو میرفتند با تک و تاز
چون بگرمی شدند روزی هفت | آب شر مانده آب خیر برفت
شر که آن آب را ز خیر نهفت | با وی از تنگ چشمی هیچ نگفت
خیر چون دید کوزه گوهر بر | دارد آبی در آبگینه خود
وقت وقت از رفیق پنهانی | میخورد چون رحیق ریحانی
کرچه در آب تشنگی میسوخت | لب به دندان پیاله بر میدوخت
تشنه در آب او نظر میکرد | آب دیده ولی از جگر میخورد
ناگهی به که خشک شد جگرش | باز ماند از کشادگی نظرش
بس مشقت میان برنا بود | تشنه ماند از شکیب و طاقت دور
داشت با خود دو لعل آتش رنگ | آبدار تره آستین در سنگ
مشکبا آب از آن دو لعل نهان | آب دیده ولی نه آب دهان
حالی آن لعل آبدار گشود | پیش آن ریگ آبدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب | آتشم را بکش به تشنگی آب

شربت آبی آن زلال چو نوش
شد که خشم خدای یاد ببرد
میوه‌ای گوهرم بود ارزانی
شربت و فی چاره سازی من
تکه ازرم که آب من تجری
گوهری باید که تو ارزانی
گفت شه زان دو گوهر شب تاب
خضر گفت از خدا اندازی نرم
چون من از تشنه خود بنوشم در تن
لعل نشان و انچه دارم خنجر
خشم نکند ازین ای بی مرد
خضر در کار خویش خیره بماند
دل از من باز خشمه رفت
دیده آتشین من در کش
شه که آن دید دشنه باز کند
نرگسش را به تیغ گلگون کرد
جامه در خون گوهرش بر داشت
بر سر خاک و خون همی غلطید
بود گردی ز مهتران بزرگ
خانه بفرست بلا و خویش
از برای علف بصحرا گشت
چون علف خورد و جای بی مانند

باهیبت تخمین با نوروش
نام خود را ورق کند ببرد
تا با بادشهر ستانی
مهره نو تحفه بازی من
چون شهر آب من بری
گر منش همچو نشانی
کین از آن آن از تخم
کاب بر دم دبی بایش کرم
چشمه گر صد بود چه از صد بیش
هم خط برانکه دارم نیز
سردمهری مکن با یکی سرد
آب چشمی بر آن چشمه فروشند
زنده گوگرد آب چشمه شکفت
آتشی خویش تیغ تابی جرش
بزمش آن خاک تشنه رغب چه باد
گوهرش با تیغ بروت کرد
مرد بی دیده را چنین بگذاشت
به که چنین نه چه که خود را دید
گله‌ای داشت ده هزار آن گرگ
او نه نگرید آن دگر در وین
گله را صبح اندرون بدرفت
گله بر جانب گرمی راند

این دو گوهر در آن چو تیش انداز
گفت گر تشنگی چشمه به نیز آن
چه جز انکم که آن شب چوم
صد هزاران حصن فنون و فریب
آن گوهر چون نشانم از تو اگر
گفت او آن چه گوهر آنگویی
چشمه‌ها را این فزون تاب
چشمه گرم که خوشگوار بود
خشم دادن بهر چشمه نوش
بخدای جهان خرم نو کند
گفت شه این سخن فسانه بود
دهر گر تشنگی بخواهد مرد
گفت بر خضر و تیغ و دشنه بیار
ظن خضان بر کز خضان تسلیم
در چراغ دو چشم او زد تیغ
چشم تشنه جو کرده بود تباه
خضر چون رفته و شهر زبر سش
حال خود را کجشم خود دیدی
جار بابان خوب تر بیسی
گرد صحرا آتشین کوه نورد
هر کجا دید آب خورد و گیاه
از قضا اندران دو روز دلیر

گوهرم را با آب دیده نواز
فارغم زین فریب و فغان جگر کن
من زدیو آدمی فریب نخورم
کرده‌ام زین شعبده بازی تعجب
گر منش با فریب مستانی باز
تا نیارم بدست گوهر چشمی
ورنه زین آب خورده دوی بیار
چشم گشتن نکو چه کار بود
چون فوان دید ابر زیبو دیش
که بدین داوری نخوام خرسند
تشنه را زین نبی بهانه بود
جان از آن یار ازین نخواهد
شربت آب سوی تشنه بیار
تا بد امیدواری از تشنیم
تا نه منت کشتن چراغ در تیغ
آب داده کرد سمت راه
نبد آگاهی ز خضر و شهر سش
مردی از نخم خبان بر سیهی
کان خبان چار پا نه بی کسی
چون بیابان بیابان که
کردی آنجا دو هفته منزلگاه
بنجه آنجا که نده بود چو شیر

گوزه را بود دختری بجمال   لعبتی ترک چشم هندو فال
سروی آب از دل جگر خورده   نازنینی بناز پرورده

رسن زلف تا بدامن میل   کرده مه را رسن بگردن خویش
چهره بر چهره چون شکفته بلخ   لب چاهی سیه تر از پر زاغ

سحر غمزش که چشم بندان هست   بر قرب زمانه بافته دست
خلق از آن سحر پای بر گل   دل نهاده بپای کی کردن

شب گیسوش سواد بافته بود   مه ز بافید گیش تافته بود
تنگی تشنه شکر شکنش   دیده را راه بسته از دو منش

آن خرامنده ماه خرگاهی   شد طلبکار آب چون ماهی
خانی سرد بود و دور از راه   بود از آن خانی آب آن بنگاه

کوزه برگرد ز آب آن خانی   تا بر دلوی خانه پنهانی
ناله ناگهان شنید از دور   کامد از زخم خورده رنجور

در پی ناله شد چو ناله شنید   خسته در خاک و خون جوانی دید
دست و پای ز درد می افشاند   در تضرع خدای را میخواند

نازنین را ز سر برون شد ناز   پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت و یکجا که کس نوانی بود   اینچنین خاک و خون آلود

این ستم بر جوانی تو که کرد   این چنین زینهار بر تو که کرد
جز گفت ای فرشته تنگی   گر بپرزاده دگر تنگی

کار من طرفه بازیی دارد   قصه من درازیی دارد
مردم از تشنگی و بی آبی   تشنه را چید کن که دریابی

آب اگر نیست رو که من مردم   گر کنی قطره منت جان بردم
ساقی نوش لب کلیسه بجای   دادش آبی بلطف آبحیات

تشنه کرم دل ز شربت سرد   خورد بر قدر آنکه شاید خورد
زنده شد جان نیم مرده او   شاد گشت آن چراغ دیده او

دیگری را که تشنه بود ز جای   در هم افکند و برد نام خدای
کرخرا شنیده مجلس بی نور   مغفله در میل مانده بود هنوز

آنقدر دید زور در پالین   کو برانگیختش سید از جالش
شده در چشم او نهاد نشست   وز سر مردمی گرفتش دست

کرد جهد تمام تا برخاست   تا برش کرد و برد بر ره راست
تا بدان جا که بود خیمه او   مرد بی دیده گشت همره او

چاکری دید اگر اهل خانه شمرد   دست او را ببست او بسپرد
گفتش آن خسته بر کجا بینی   بردر مادری با شتابی

خوش نشین رفت تر و مادر رود   سرکشی که دید باز نبود
گفت ما در حرار گردی   گامدی باخودش نیلوردی

تا مگر چاره نموده شدی   کانه کی را منش فرو بندی
گفت او ور دم از جهان بهی   چشم دارم که این بلا نیز

چاکری کو بخیمه راه آورد   خسته را سوی خوابگه آورد
جای کردند و خوان نهاد بمی   نور با او کیان داد ز کس

مرد گربی رسیده بادم سرد   خورد تلخی و سر نهاد بدرد
گرد آمد شبانگه از صحرا   تا خورد آنچه تشنه صفرا

دید چیزی که آن نه عادت بود   جوش ضعف از زیادت تعب
ببینی دید بخت آشنا   چون کسی تیغ خورده جان داده

گفت کین سحر نا توان زکجاست   این چنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر روی کرده بود نخست   کس ندانست کاین بد نشست

قصه چشم کنه نش گفتند / که با تماس چرخ را اشنفتند
گر چون دیده کمان جگر خسته / شده زبی دیده نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بیشه / باز با تب کرد بر کی چند
گوهر فشن برگ و آب آن شمن / بود آن انجاف شلان شیرین
گر تبن فرهمی اگر فنی سازد / با فتی دیده روشنائی باز
رخنه دید گرچه بانه سخت / بجود آب آن جهر کز درخت
بس زنن زادگان درخت سالها / گفت از آن انگور که خالی با حشمت
هست رسته کهن ز رخی نغز / گر بنشین شکن ده کرد ستغ
نافتن از نی برکشیده دو شاخ / دوری در میان هر دو فراخ
برگ کشاخ او بجو دیده جور / دیده رفته باز آرد نور
برکشاخ دگر جوانی جات / صرعبان را دهد رصد صبح نجات
چون نگرد آن شنید ز خجر کرد / دل به بند بر آن علاج سر جور
لالهها کرد و از بدر در خورت / تا کند برگ بینوای راست
گرد چون دیده باید کرد آن سخت / راه برد از فرف سوی درخت
باز کرد از درخت هستی برگ / تونه از روی خستگان زرگ
آمد او زود تا زمن برداشت / کوفت چند لعگه مزه باز کشاد
کرد حاقی چنانکه دزد نماند / در نظرگاه دردمند افتد
دار وود دیده راهم ز درست / خسته چون دیده عیسی شفت
دیده بر تخت ساز کار نهاد / سر بالین تخت باز نهاد
بود تا بخور و زبسته سرش / وآن لطفها نهاد بر سرش
روز بنجم حلاص داد ز بندش / دارو از دیده برکن ز دیگ
چشم از دست رفته گشت درست / شد لنبه چنانکه بود درست
مرد بی دیده برکت نظر / چون دو نرگس که بشکفد بسحر
خبر گان خبر دیده کرد سپاس / که ز بیدر نشده چو کام در اکس
اهل خانه ز رنج دل رستند / ز لک آن ز دیده هر بر بسته
از بسی رنجها که بر روی برد / دل بسته بر آن علاج برد
چون دو نرگس گشاد دید و بلند / فرخ گوهری ز دیگ بشنید
مهربانی شد آن پری زاده / بر جال جوان آزاد
خبر نیز از لطف ربانی او / مهر آن شد مهربانی او
گرچه روشن شد دیده بود تمام / دیده بود کس بود مقصر و خرام
لفظ شیرین از و شنیده لبی / لطف دستش بدو رسید لبی
دل بر و لینه بود آن دل شیر / هم بداوند بسته دل زبی خونه
خبر با بر گرد هم سحری / لبنی از له جا کری که بری
لشکر باقی و کلمه داری / کردی آشتی و غمخواری
از گله دور کرد آفت گرگ / داشتی پاس جمله خورد و بزرگ
گرد صحرا روی بیابانی / چون ازو یافت این بن نشانی
تو لالی خودی زمین گرد / حاکم خان و مان جز آن گفت
خبر چون شنید خانه در گشاد / قصه جستجوی کرد فراخ
باز جسته حال دیده او / آن که بود آن ستم رسیده او
خبر از آن آن حضرت شهنشه / هر چه بود از خبر همه گفت
قصه گوهر و جوهرین آب / کا گرفتن نشکفتن کرده کباب
وانگه از دیده گوهرش گشته / بدر گوهرش سازد کرند
این گوهر خر دان گوهر بردا / آب تا داده تشنه گشته آب
گرد کان دانش شنیده زهر / روی بر خاک زد و زرا بدی بر

مهربانی کنند دختر گوهر

کرخان شنو باد

گر جهان شد باد بید علی / برساند آن شکوفه را خلی
چون شنیدند آن فرشته سرشت / چه بلا دید از آن زبانی زشت

خبر از نام که آن عامی تر / شد بر آب آن زجان کامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت / تا زبون حد کس نگذاشت

روی با شیر سینی میکرد / آب میداد و آشتی می خورد
خبر یکباره دل بدو بسپرد / از وی آن جان که بار دید ببرد

گرد بر باد آن گرامی در / خدمت او شده کالو شستر
گفت ممکن شد که این ابله / با چو من مفلسی کند پیوند

دختری را که بود جمال کمال / شوان یافت بی خبر بطلل
نان ز آب آن خورم بدین بینی / کی نهم چشم خویش بر خوشی

ته از آن شب بر چنین خطری / ریزه کانه برآوردم شعری
چون بر این قصه هفته بگذشت / شام کاهی بخانه رفت زدشت

دل زشمار آن عروس برنج / چون گدایی نشسته بر سر گنج
نشسته در برابر آب زلال / تشنه تر زانکه بود اول حال

آن هم از رخنه که داشت بلش / زآب دیده شکوفه گشت گلش
گفت با کرد کای عجب آواز / از عربات لبی کشید بناز

نور چشمم بنا نهاده تنت / دل و جان هم دو بار داده تنت
چون نهان ز بهره تو بودم / نعمت از خوان تو بسی خوردم

داغ تو برتر از چنین من آنست / شکر تو بیشتر ز آفرین من آست
گر چه بی درون و بیرون ذمم / بوی جان تو آید از خونم

بیش از این میهمان تن نبود / تلخی بر جگر نباید سود

حکایت خضر با کرد و / دن آن کرد به خضر خود را بکیز

بر تو باید نواله خواری تو / نا بد از من سپاسداری تو
بکرم هم بفضل خویش خدای / دهد آن کار ورم حق تو بجای

گرچه تیمار بایم از دوری / خواهم از خدمت تو دستوری
دیر گاهست کز دل آب خوتش / دور مرا ز کار روز کتاب خونش

عزم دارم که باید از نگاه / سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت شوم جدا از تو / نه برم همچنم ز خاک در تو

چشم دارم نه چون تو چشم نور / گر درون دلم نداری دور
همچنم زانکه دنبال کنی / وانچه خوردم حلال کنی

چون سخن گو سخن بآخر برد / در ز دامنش بخیل خانه گرد
گریه کردی از میان بر خاست / های و هوی برآمد از چپ و راست

گرد گریان و کرد زاده تیر / مغز ها خشک دیده ها شان تر
هم ز لب گریه سر برون دیده / کفشی آبی نه دیده افسرده ند

سر بر آورد کرد روشن رای / کرد خالی ز شکاران جای
گفت با خضر کای جوان کن / زیرک و خوب و مهربانی هوش

رفته بکرت بشهر خود باری / خورده از بیسری دگر خاری
لعنت و ناز و کامکاری تو / بر همه نیک دیده نوداری دست

تیک مهدان نه بدعان بند / دو نشان را به پنهان بند
جز یکی دختری عزیز مرا / شب لیبار شب خز مرا

دختر مهربان و خوشتر دوست / زشت بلند که گوشش ته نکوست
گرچه در نافه شب تنگ نهان / آشکار انسوی او بجهان

گرنهی دل بیاد دختر ما / هستی از جان عزیز تر برما
بر چنین دختری بآزادی / اختیارت کنم بدامادی

آنچه دارم ز گوسفند و شتر — دستت تا زانم کردی پُر
من میان شما نیستم و ناز — عزمم تا رسد رحیل فراز
خبر کین دل خوشی بشنید گرد — سجده کرد آنجا که باید برگرد
چون بدین خوشدلی بگفتند — از سر ناز و خوشدلی خفتند
صبح بار دین صف چون گنج — فرغ نالیسه چون حلاجل زر
از سر طالع همایون نجیب — رفت سلطان مشتری بر تخت
گرد خوش دل ز خوابگه برخاست — کرد کاری نکاح لعبت را
نیکاحی که اصل پیوند است — تخم اولاد ازو برومند است
دختر خویش را سپرد بخضر — زهره را داد با عطارد تیر
زنده مرده آب حیوان یافت — نور خورشید بر شکوفه بتافت
ساقی نوش لب نشسته خوش — شربتی داد ز آب کوثر بیش
اولش گرچه تلخ کامی داد — آخرش آب زندگانی داد
شادمان زان نشسته بر دو هم — زانکه باید نبود چیزی کم
چند هفته بباد میکردند — آنچه شایست بود شاد میخوردند
گرد هر باب که با خود داشت — هر که را تا به کمان خود بگذاشت
تا جهان شد که جان و مال درهم — سوی خضر باز گرده هم
چون از آن مرغزار و آب و درخت — برگرفتند سوی صحرا رخت
خبر شد زان درخت صندلی — که ازو خلق بود در ماندگی
زیتش شاخ کز ستون در باغ — چیده بسیار برگهای فراخ
آن یکی بر علاج چشم تمام — وآن دگر خود دوای دیده قلم
کرد از آن برگهای دوانی پُر — تعبیه در میان بار شتر
تا گر این راز بر کسی بگفت — این دوا را ز دیده در داشت
تا بشهری شتافتند زراه — که درد چشم داد دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند — بنشستند و رنج می خوردند
هر حکیمی که داشت دانش بهر — آمده بر امید شهر بشهر
تا برند از طریق چاره گری — آفت دیو را ازین پری
پادشه شرط کرده بود نخست — که هر آنکو کند علاج درست
دختر او را دهم به آزادی — از جهیزش کنم بدامادی
وانگه منبه جمال آن دختر — بکند چاره سازی در خور او
بروی از تیغ ترکتاز کنم — سرش از تن به تیغ باز کنم
بی دوای که دید آن بیمار — کشت چندین پزشک در تیمار
سر بریده شده هزار طبیب — چه ز شهری چه از کسان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش — لیک هیچ گر بروی معاش
سر خود را بباد بر میداد — در بلای خزان خویش همی افتاد
خبر از مردم این خبر بشنید — آن خلل را علاج خود دید
کس فرستاد پادشه را گفت — گره این کار من توانم سفت
ببرم رنج ازو بفضل خدای — داورم بانو شرط خویش بجای
لیک شرطم آن بود دستوری — کز طمع هست دیده را دوری
این دوا را که رای خواهم کرد — از برای خدای خواهم کرد
نه جوانم لوث فیروزی — کند اسباب این غرض روزی
چونکه پیغام او رسید بشاه — شاه دادش بسوی خویش راه
خبر شد مدعی بواجب کرد — شاه پرسید و گفتش ای سر مرد
چیست نام تو گفت نام خضر — کاخضرم دار در سعادت سیر
شاه نامش خجسته بود بفال — گفت کای خضر منبع کمال

در چنین شغل خبر فرجامت / عاقبت خبر باد چون نامت
وانکه او را بجز حی سپرد / تا بخلوت سرای دختر برد

بهکری دید خبر چون خورشید / سروی از باد صبح کی جنبید
کماو جنبی جو شیر آشفته / شب نیابوده روز ناخفته

اندکی برگ ازان خیمه درخت / داشت با خویشتن گره زده بخت
سود ازان توده شیر جنبی بخت / سرد و شیرین دهنده را بخواب

داد شاهزاده شربت خورد / از دماغش فرو نشست آن گرد
رست ازان دلوکه سود آلود / خوردن و خفتنش بیکجا بود

خبر چون دیدگان شگفته بهار / خفت و ایمن از نهیب غبار
شد برون زان سرای میهو دمکنت / سر سوی خانه کرد بادل خوش

آن بر برج سه روز شگفته ماند / با پدر حال او شگفته بماند
در سیم و زر چو کسر برداشت / خورد ازان خبر آنکه در خورد آن

شه چو این مژده ازان نیکو بشنید / ها ی بی گفتش در سرای دوید
دختر خویش را هوش و سرای / دید بر تخت در میان سرای

روی بر خاک زد و شکر گفت / کای بجز شغل کس نیافته جفت
هر چو بی از خستگی در بخوری / گر برت یاد فتنه را دوری

دختر شیرین سخن ز حضرت شاه / بر خود آمد شکر داشت نگاه
شاه چون رفت از سرای برون / اندوهش کم شود …

زاد دختر بلجری بنجام / تا نکو دید شاه نیکو نام
من شنیدم که در خزینه چه بود / پادشاه را درست باید عهد

چون نهنگام تیغ تارک سای / شرط خویش آورید شاه بجای
باسر گونیاج شه در خورد / شرط خود را درست باید کرد

تا چو جهدش بود تیغ درشت / بلکه بلخ هم تباند بست
کار او سایه کی شنوان گفت / گر جهانم جز او نیاید جفت

صد سر از تیغ تیز باف گرند / کوکی سرباج باش بمید
آنکه رو شده مرا علاج بدتر / از وی این بند بسته باید گشت

هرکه با دل زجهد بکی بیم / در چنین عهده سروکی انجم
شاه را شیر رای آن برتافت / کر کند عهد خویشتن را راست

خبر آزاده را الخضر شاه / باز جستند و یافتند رشاه
گوهر یافته شیر و ندس / در زبان شه … بردند

شاه گفت ای بزرگوار جهان / سنج چه داری ز بخت مرا پنهان
صنعت خاص داد ازان بخش / از کی مملکت بقیمت بیش

بجز این جهد زینت دگر نیست / کمر ز حمایل کوهرش
کله بسته کرد شهر و سرای / شهر آن ساخته شهر آرای

دختر آمد ز طاق کونه بام / دید دانا دراج شاه تمام
جابکی سروقد در … / غالیه خط بهار شکن موی

بر سر گنج یافت سلطان دست / مهر انجمن درت بود سکت
عشق ازان لب لعل … / نقش چوبی دوخته ای میخواند

شاه را همتم وزیری بود / خلق را بکرد سنگری بود
دختری داد و بر بادگرف / چهره چون خون …

آفت آنکه رسید شاه / زانکه گشته دیده اش سیاه
خواست دستوری از شه آن دستور / که … چشم مهر را لوز

هم بشیر ظلکه شاه کرد تخت / کرد همراه او ای خبر درشت
وان همه … / گوهری بین که … گوهر سفت

هاتف خیر از نظر آن هوس — تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر و زن بنشست — بر همه کام خویشتن بنهاد دست

شاد و ماهی به عز گرد — بزم بر نوار جهان گوی برد
تا جهان بد که بخت خواهی بخت — برساندش به پادشاهی تخت

ملک آن شهر در شمار گرفت — پادشاهی بر او قرار گرفت
از نکویی دار لطف ولی — در دل خلق شد مراد اولی

از قضا سوی باغ شد روزی — تا کند عیش با دل‌افروزی
شر که در راه بود همسفرش — گشت شر دلش قضای سرش

با جهودی معامله می‌ساخت — خیر دید آن جهود را بشناخت
گفت این بحث ابونه فراخ — از لب من درآورید بلاغ

او سوی باغ رفت و خوش بنشست — گرد بن ایستاده تیغ بدست
شر درآمد فراخ کرد جبین — با تیغ از خیر بوسه داد زمین

گفت خیرش بگو که نام تو چیست — ای که خواهد سر تو بر تو گریست
گفت نام منست شری — در همه کار با همه شری

خیر گفتش که نام خویش بگوی — روی خود را چون خیر نکوی
گفت بیرون از این ندارم نام — خواه خیرم نمای خواهی جام

خیر گفت ای حرامزاده خس — هست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی و نام شر داری — خیر از نام من خبر داری

تو همانی که با شرار عذاب — چشم آن تشنه کندی از بی آب
آن شری تو که در جهان آیی — بردی آبی ندادی آبی

گوهر چشم و گوهر کمرش — بردی و بردی و شوخی جگرش
منم آن تشنه گوهر برده — بخت من زنده بخت تو مرده

تو فراگشتی و خدای نگشت — مقبل آن کز خدای دارد پشت
ده نعم چون خدا بجای داد — اینکم تخت و تاج شاهی داد

وای بر جان تو که بدگوهری — جان ببری کرده جان نبری
شر که در روی خیر دید شناخت — خویش را زود بر زمین انداخت

گفت زنهار اگرچه بد کردم — تو مبین بد که بر خود کردم
آن نگر کآسمان چابک سیر — نام من شر نهاد و نام تو خیر

گر من آن با نواده‌ام ز نخست — کآید از نام چون منی بدرست
با من آن کن تو در خور خطری — کآید از نام خوش تو نام وری

خیر کان نکته یافت بر یادش — کرد خالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ دید آزادی — جست و دمید و دید از شادی

کرد چون خواهد رفت بر اثرش — تیغ زد بر قفا بر سرش
گفت اگر خیر هست خیر اندیش — تو شری جز شرت نیاید پیش

در تنش جست آن دو گوهر — نعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز — گفت گوهر بگوهر آمد باز

خیر بوسید پیش او انداخت — گوهری را بگوهری بنواخت
دست چشم خود نهاد و بگفت — کز تو دارم من این دو گوهر جفت

بر نوشته این دو گوهر ارزانی — کین دو گوهر به دوست ارزانی
چونکه شد کارهای خیر تمام — خلق از دو دید چهرهای تمام

چون سعادت به سر و سر بر — آتشش تقوه شد که بس جوهر
دولت آنجا که راه برگردد — خار خرما و خاره زر گردد

عدل را استوارکاری داد — ملک را بر خود استواری داد
برگهایی کز آن درخت آورد — راحت رنجهای بخت آورد

دو فشاندن بازی

دف دف از برای دفع گزند / ناخنی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود / دادی آن بوم را سلام و درود

بر هوای درخت صندل بوی / جامه را کرده بود صندل بوی
صندل آسایش روان دارد / بوی صندل نشاط جان دارد

جز بصندل نخری نکوشیدی / جامه جز صندلی نپوشیدی
صندلی بوده درد سر برد / نیز دل تابش از جگر ببرد

صندل از رنگ خاک بس عجب است / صندلی رنگ خاک زن سبب است
زرکشی چون جوان مکاشفت / فرمان شکسته کرد درست

شاه جای میان جانش داد / یعنی از خشم به نهانش داد

نشستن بهرام در گنبد سپید روز آدینه

حکایت دختر [illegible] اقلیم هفتم

روز آدینه کین مقرنس بید / خانه را کرد ز آفتاب سپید
شاه با زیور سپید نماز / شد سوی گنبد سپید فراز

زهره برج هفتم اقلیمش / صبح نوبت زنان به تسلیمش
تا ترد در حنق طلاله رنگ / شه ز شادی نکرد میدان تنگ

چشم ماه و ستاره روشن کرد / چون شب از نسر مه فلک پرورد

شاه از آن دلنواز دلداده / شب نشین سپیده دم زاده

خواست تا از صدای گنبد چون / آرد آواز ارغنون بیرون

پس از آن آفرین که آن بلند / خواند بر شاه و بر سر بنهید

وان دعاها که دولت افزاید / وان جهان تاج و تخت را شاید

[illegible] گفتن دختر [illegible]

درس از خواجه [illegible]

گفت چون شه ز بهر طیبت و ناز / وانچه از طبعم بجا نیست راست

مادرم گفت کز زنی سره بود / بهره زان ز رکن تا او بیره بود

کاشنایی مرا ز همزادان / برد مهمان که خانش آبادان
خوانی آراسته نهاده بپیش / خورد نیها چگویم از حد بیش

ماهی و مرغ زیرهای عراق / کردها و کلیچها و رقاق
خود حلوا که خود نبود بنام / برخی از پسته برخی از بادام

میوه های لطیف و طبع فریب / ازری انگور و سیبهای سپید
گلکند از نبات و فعل سنان / خود همه خانه نارستان

جون بیاید از خورش خوردیم / همی انگشت بر درش کردیم
ورع امنجم صد اجند / من دجون من فی نکوی چنین

هرکسی برگذشتی از خود گفت / یکی از طاق و دیگری از جفت
انداف ما لبیم بر بی / تشنه در شیر و شیر در شکری

دل فریبی که از سخن گفتی / نرخ و ماهی بر آن سخن گفتی
برکن دار عشق چشم لوش / عاشقانه بر آورید خروش

گفت شیرین سخن جوانی بود / کز طریقی شکرفشانی بود
عیسی کمال دانش آموزی / نوبتی دف مجلس افروزی

آنکه از علم و در کفایت خیز — بار سامنش بهتر از همه چیز
دارت هایی بشکل باغ ارم — باغ تا گرد باغ او خرم

خاکش از بوی خود عبیر سرشت — میوه هایی چو میوه های بهشت
سرو بن چون زمردی کاخی — قمری بر سر سر هر شاخی

آب کوثر نه آب خانی بود — چشمه آب زندگانی بود
همه دل بود چون منا به نار — همه گل بود بی میانجی خار

تیر خاری که در گلستان بود — از پی چشم زخم بستان بود
آب در زیر چشمه های جوان — سبزه بر گرد آبهای روان

مطرب در فرح برکشید نوا — ارغوان بسته در میان هوا
شاخ سرو نکهای در گل بوجر — بنواداده هر کرا دل بوجر

برکشیده ز خط بر کار رسن — چار مهره بچار دیوار رسن
از نهالهای برکشیده بماه — چشم بد را نبود سوی راه

در تماشای آن جهان باغی — بر دل هر تو نگری داغی
مرد سر بسفته ز راه فرسنج — تما شاشدی بر دن باغ

سرو بر آسی سمن گشتی — مشک سودی و عنبر آغشتی
تازه کردی بدست نرگس جام — سبزه را دادی از بنفشه جام

ساغنی کرد باغ بر گشتی — باز گنبد آشتی و گنبد نشتی
رنت روزی بوقف منتی گاه — تا در آن باغ روزنه باید راه

باغ دید بسته در چون سنگ — باغبان خفته بر نوازش چنگ
مطرب آمد ز برکشیده نیاز — کآفرین باد بر چنان آواز

رقص در هم در غنچی او تنها — میوه دل برده برگ جان داده
باغ بر شور انسان خوش آوازی — جان نوازان از آن بجان علی

خواجه آواز عاشقانه شنید — جام حاضر نبود جام پرید
نه نیکبی که بر گراید سر — نه گلبندی که بر کشد در

در پی کوف کس نداد جواب — سرو در رقص بود گل در خواب
گرد بر گرد باغ بر گردید — گرز هر سو بباغ راه نبرد

بر در خویشتن چو یار نیافت — رخنه دیوار خانه را بشکاف
شد درون تا کند تماشایی — مو فسانه بر آورد پای

گوش بر رخنه ترانه نهید — دید باغ را نهانه نهید
شورش باغ پیکر گوزه صیب — باغ خوش خوف غنچه کیفت

زان گل خنده بوستان افروز — که در آن بوستان پدید آن
دو سمن بسته بلکه سمن شوق — از آن باغ داشته نیاق

تا بر آن حور پیکران چو ماه — چشم نامحرمی نیاید در راه
چون درون رفت خواجه از سوراخ — یافتندش کنیزکان گستاخ

زخم بر داشتند و جستند ش — در ره بند استند و بستند
خواجه در دادن میان خواهی — از جه از تهمت گنهکاری

بیو از آن زدن بچنگ و رفت — با گلهای برور دند و رفت
گاهی ز داغ تو باغ ما خشنود — نیست اینجا رقیب باغ حسود

چون بباغ کسان در آمد فرد — زو کسی منه باغبان را گرد
تا که گیتی بچوب خشم نیست — شاید از دیدهای نیست

تا نوای نفیر زن در بن کاخ — در کنار نی در آیی از سوراخ
مرد گفتا که باغ باغ من است — جز من این داغ هم ز فراقت

بادری چون دهان بسر فراخ — همچون در آیم چو روبه از سوراخ
هر که در ملک خود حین آمد — ملک او رود بر زبن آمد

زمن کم ان

چون کنیزان زنان او دیدند   از زنان‌های باغ پرسیدند
بانفشه سرش آن گدای راست   قهرمانیست و داوری برخاست

صاحب باغ چون شناخته شد   هر دو دل المهر باخته شد
بود چون خوبروی بازکوی   زن که این دید بکف تیزی

آشتی کرد زن روا دیدند   زانکه با طلبش آشنا دیدند
سعی کردند در رهای او   شاد گشتند زآشنایی او

دست با این زنیه بکف دیدند   بو به بردست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش   هر دو یکدل شدند در کارش

بس لعنت بر یکه خصم یار شود   رخنهٔ باغ استوار شود
خار بردند و رخنه را بستند   از شبیخون رهزنان رستند

بنشستند پیش خواجه نیاز   باز گفتند قصه‌های دراز
که درین باغ چون شکفته بهار   که ازو خواجه باد برخوردار

جمال نیت دلستان را   ماه رویان و مهربانان را
هر زنی خوبرو که در شهر است   دیده را از جمال او بهره است

همه جمع آمده درین باغ اند   شمع بی دود نقش بی داغ اند
عذر آن را که با تو بد کردیم   خاک در آب چشم خود کردیم

خیز با یکی زنان بخرام   تا برآری زهر که خواهی کام
روی در کنج نه به پنهانی   شادمان زی در آن گل افشانی

هر یکی را که دل در و بندی   مهر بر وی نهی و خرسندی
آورمش بکنج خانهٔ تو   تا نهد سر بر آستانهٔ تو

خواجه را کان سخن بگوش آمد   شهوت خفته در خروش آمد
گرچه با طمع پارسایی داشت   طمع با شهوت آشنایی داشت

مرد لیکن مرد منش را لغو لقب   مرد بود از دم زنان بشگفت
با همه باغبان سیم اندام   پای برداشت با امید تمام

تا بجایی رسیدشان تا فرد   که بر آن جای دل قرار آورد
پیش آن شاهدان قصه سرشت   غرفه بود بر کشیده بخشت

خواجه در غرفه رفت دل در زن   باز گشتند ره بر آن روزن
بود در تاف غرفه بوراجی   رشتهٔ تافته درو تاجی

چشم خواجه بر خفته سوراخ   چشمه تنگ و بر و آب فراخ
کرد بر طاق آن گل افشانی   سیم ساقی و نار پستانی

هر شکر لب چراغ دیده شده   خوشتر از میوهٔ رسیده شده
هر عروس از ره دل انگیزی   کرده بر شوهر خود شکر ریزی

از رهای رسیده در گیتی   به ترنجی رسیده نارنجی
نارپستان بهی و سیب ترنج   نام آسیب زو گسسته ترنج

باغ را زانکه سیب کم نبود   خانه کز باغبان ستم نبود
بود در روضه گاه آن بستان   چشمه‌ای از تک نخلستان

حوض با خشت از سنگ رخام   حوض کوثر بود تشنه علام
منبع آبی چو آب دیده درو   ماهیان سیم رسیده درو

گرد از آن آبدان برو رسته   سوسن و سنبل و سمن دسته
آمدند آن بتان خرگاهی   حوض دیدند ماه تا ماهی

گرمی آفتاب تافته شان   و آب چون آفتاب تافته شان
سوی حوض آمدند نازکنان   کرد از آن قرطه باز کنان

حجره بستند و بی نقاب شدند   وز لطف همچو دُر در آب شدند
مهر و ند آب را بسیم مراد   می نهفتند سیم را السواد

ماه و ماهی روانه هر دو در آب
ماه را ماهی از قناعه ناب
ماه در آب چون درم ریزد
هر کجا ماهی است برخیزد

ماهیان زان بدان دل انگیزی
کرده ماه با ماهیان درم ریزی
ماهیی دست بند مکر زدند
بر سمن رشته شکند میکردند

ساعیی بر سر بور افشردند
تار و تاریخ را گرو بردند
آب شد آن را بمار می برتافت
مار مشکین زلف می افکندند

منتوی همه ستون انگیز
کنگره ماه در آن ماه بنشسته ببر
جوی با شبری که قصر سر برتافت
سر ملال آن حوض های سر برتافت

خواجه کان دید جای حیرت بود
باری دیار کی ماند آنجا بود
بود چون تشنه که پابند مست
آب بشنید بر دو پای بدست

با چو صبح که ماه تو بیند
بر جهه گاه و گاه بنشیند
سوی هر سرو قامتی میدید
قامتی نی قبا قامتی میدید

رگ که خون از گرفتن حب
از هر اندام برکشید خروش
ایستاده چو در نهانی
وانچه دانی چنانکه میدانی

حوایت تا در میان چه گنج
هر نفس از رخته مارش از پیچ
لیک بار سنش نگرد کنار جی
از چه از راه تنگ سوراخی

سنته روایان چو روی گل شدند
چون سمن در سر بند بارستند
آسمان کوکب هر بند بوسیدند
بر مه آسمان خروشیدند

در میان بود بعضی جنگی
تنش رومی همه حبشی زنگی
آفتابی هلال غبغب او
رطبی نا گزیده کس لب او

عمرش از شکر تیز بیکان خر
خنده اش از قند شکرافشان تر
او قناعه بر سر و هر بارش
مار در آب و آب در مارش

بغرمی هزار دل سپرده
هر که دیده برابرش مرده
چون مه بستان زبانی کزدی د
عنق سنبل رو بقفل کشتی جنت

خواجه بر فتنه جان از دور
فتنه ها از آنکه بندوان بر تور
گرچه بودند هر یکی ماهی
او در آن جمع بود چون گاهی

راه از راه رقیب پنهانی
کافری بین زهی مسلمانی
بود یک باعث آن دو ماه چشم
کافر برق ابروشان در چشم

آهوان که ز آن ختن بودند
آهوان را بسوز بنمودند
آمدند از ره شکر باری
گرده زیر قصب کله داری

خواجه را در میانه که دیدند
حاجیانه نگار پرسیدند
کز همه لعبتان حور نژاد
بل تو بر کدام تو افتاد

خواجه نقشی که در لب آورد
در میان دو لعبته او گرد
این مکفته های شوخ بر جستند
گفتی آبی ز سیر رستند

ای پری زاده با تصیبه نیک
آور بیده بر نوازش حمایت
بطرفی که کس کمان نبرد
گر بر ز در آن دو شخنه کان برد

طرفه ها چون بغرفه بنشستند
غرفه را طرفه بین که در بستند
خواجه زان سخن که او اهل است
یار چون اهل کار او سهل است

وان نیخ خنک زنان که تا خبر دید
آن رخ من ماه خنک با طلبه
گفته بودیدش آن دو ماه ناز
قصه خواجه کنیز نواز

ای پری پیکری بسنده دیده
دل دولت بود نادیده
چون در دو بدیدن نهی تر بود
آن یکی سیم و آن از زر بود

خواجه کز مهر یک سبب آمد
ماهی سر و در عجب آمد
گفت نام تو چیست گفت نجیب
گفت جانب کدام گفتا نجیب

گفت نام دل

گفت هر دو چه می برده گفت ساز
گفت شیوه چه بشیوه گفتا ناز
گفت اصل تو چیست گفتا نور
گفت چشم بد از تو گفتا دور

گفت توبه دهیم گفتا هست
گفت آن ذوق است گفتا هست
گفت کاین مدت گفتا زود
گفت با دان مراد گفتا بود

چون شنید خواجه زان شوخ این جواب
بزم در غنا ای از میان برخاست
زلف دیگر گرفت در خمکش
در بر آورد چون دل آتشکش

توبه کار پیشه گر مبرد
از پی تا دیده زنده تا صد
گم شد توبه از دل انگیزی
داد گرمی ز تن برابری

خواست تا نوش جمعه را خارد
مهر زانجابت بردارد
چون ندا آمد سیاه شبر نگور
زیر خیک چو روش کشید بروز

غرفه و برهنه بفرود آمد
کار نیکان به بد بیانجامد
این ز موی و آن بموی بخت
این ازین سو و آن ازان سو جست

تا به بیند نشان بر آن سر راه
دور گشته از آن عمارتگاه
خواجه گوشه گرفت از آن غم درد
رفت در گوشه و غمی می خورد

شد کنیزک نشست با یاران
بر دو ابرو که چو غم خواران
رنجهای گذشته بنهاد
خیک سازی که از خوش نهاد

ناله چنگ تا چو شنید اکرد
عاشقان را ز ناله شیدا کرد
گفت کز خیک مست بنالد رود
ناله بر خستگان عشق درود

عاشق آن شد از خستگی دارد
بید ز مستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم چند
عاشقم عاشقم بیا که بیند

مستی و عاشقیم بردارد است
صبر نامد ز هیچ عاشق مست
گرچه بر جان عاشقان خوارست
توبه در عاشقی گنهکارست

عشق با توبه آشنا نبود
توبه و عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم
عاشقان را ز شمع اخر جحیم

ترک حسنی چو در نعل افگنند
حاجب لبی بدین صفت برخواند
آن دو گوهر که رشته انگیختند
در سماع و نشاط خوش بودند

در دل افتاد نشان که در دو چراغ
شد یار وی بکر رسید ز باغ
یوسف باده گشته تا حسنه
چون ز نی رد امتحان رستند

باز جستیش از حقیقت کار
داد شرحی که گر آید یار
هر دو نشوبر گار او خوردند
باز بنده سر کار او کردند

گاه این جایگه وطن داریم
از تو ما کارکس نه برداریم
مگذاریم هر بهانه خویش
لیک کس انبری دنجانه خویش

گر آن ماه را که دیر نشست
لیک اندر کنار گیری چست
روز روشن سپید کار بود
شب تاریک پرده دار بود

کین سخن گفته شد روانه شدند
با میان ما ز حرف نه شنوند
شب چو زد بر سمور انفاسی
کرده پنهان دو واح بجای

شمع بر شمع آفتاب گذشت
جوش شب بار ازهمی گشت
آمدند آن نهان وفا کردند
آن صنم را بدو رها کردند

سر و تشنه بجوی آب رسید
آفتابی بماهتاب رسید
جای خالی و آنجا نای بی
که کند هیچ در جهان کاری

خواجه را در عروق بفتاد اندام
خوف بجوش آمده بخنثی کام
آنچه گفتن نشاید تا کس
با تو گفتم لقوذ بالله بس

خواست تا در بغل گرفته شود
خوف با طاق بر دو خیمه بود
گر به وحشی از سر ناخی
دیده موی بکنج سوراخی

جست بر موش و بر زمین افتاد
صدمی در دو تا زمین افتاد
هر دو بشکسته دل نبرده جای
تاب صد دل نشاد تک در پای

دور کشتند تا رسیده بکام
تا به تجربه بیت که چون شد جام
نوش لب کفت من نوش لبان
خنک در بر گرفت نیم شبان

خنک مرد و تجبیب در می کفت
کار عاق آمد و بهار شکفت
سرو بن بر کشید شاخ منید
خنده کل کند دو چشم فتد

جیل آن زنیف بر سر شاخ
روز بازار عیش کشت فراخ
باغبان باغ را مطرا کرد
شاهی آمد درو تماشا کرد

جام می دید بر گرفته بدست
شکی افتاد جام می بشکست
ای تباراج برده هر چه مراست
مجر بخو کار من نکرد درست

گرچه با نو ز کار خود تجلیم
جنو ابیب بر جان و بیم
رازداران پرده سازش
ابکی با فتنه از زارش

باز رفتند و عشق مخوردند
خواجه راحتی و جوی میکردند
خواجه چون بندگان روغن و زر
در برش حجره کرفت بمزد

در حریره بجوی باری تنک
زیر بر بستنا در دید ضد نیک
خیره گشته ز خام تدبیری
بر دمیده ز سوسنش خبری

باز جستند آنچه دانت نهفت
یک یک باد در از دار نکفت
فرض کن آن نهفته کاران را
کو بیاری رسند یاران را

باز کشتند و راز نکفتند
آن کل را بکل فرستادند
آمد آن دستگیر دستان ساز
مهر نو کرده مهربانان راز

خواجه دستش گرفت و آمد پیش
تا بجایی که دید لائق خویش
تاک بر تاک شاخهای درخت
لبه بر لب نهاده جیکا بخت

زیر آن تخت پادشاهی تاخت
بفراغت نشستگاهی ساخت
دلستان را بمهر پیش کشید
چون دل اندر میان جان کشید

زاد سروی میان خراسانی
چون سمن بر لب ابانیانی
در کنارش گرفت و شادی کرد
سرو با گل ز ران بادی کرد

خواجه رام در آمده یکبار
دست در پای و کار رفته ز کار
چهره خواجه خانه کیر شده
هم تن ظن کرد و نیز شده

چون بر آن شد که قلعه بستاند
انگنی را بآب بنشانند
مو ز دستی بکرزنان بنبه
وسه انداخته کدوی چنبه

کرد چون مرغ از زمین پرواز
از کدو دارش برکند نکاز
بر زمین آمد از میان خمی
هر کدوی بچنکل چون طبقی

بانک آن طبل رفت تا بحل
طبقی انکه چه طبل طبل رحیل
باز مانک ازو افتاده شوز
آهو آزاد شد ز پنجه یوز

خواجه بیدار کشت از آن تجنک
شحنه با کوس محتسب با چنگ
کفش نکذاشت راه پیش گرفت
باز دنبال کار خویش گرفت

وآن صنم باغبان بازارش
مهر تابان آن سمن بر شنکش
چون زمانی در آن نمود درنگ
برده در کنج خانه برده خنک

کف کفتند عاشقان بابلی
مرغ بلبلی بهبدن بابلی
خواست کز راه آرزومندی
بابه از نخل و بر و مندی

در کنارش کند چنانکه بنوش
شاخ گل در کنار سرو روان
در ره سینه ز نخدانش
سیب و ناری عوض دوز نساش

بطبرزد شکر در آمیزد
بطبرزد زلاله خون ریزد
تا که آورد فتنه غوغایی
با غلط خفتن تماشایی

ماند پروانه را در اندوه نور — تشنه گشته ز آب حیوان دور
ای که خرمهره پیشه گر بازی — خرمهره زن بر آب اندازی
کین سخن گفته شد چو دمسازان — زو خبر یافتند همراهان
تو مرا مرده گردی از هر راز — مگذرم با تو من ز پرده راز
سوی خانه شدند و پرسش ساز — یافتندش کشیده پای دراز
شرم زده گشته دل رمیده شده — بر سر خاک آرمیده شده
بغمخوارش گری و دلداری — برگشادندش از جهان غمخواری
حال پرسیده حکایت کرد — آنچه درد و رنج آورده بود کرد
چاره سازان ز چاره‌ای خویش — مرهمی ساختند بر دل ریش
هر دل بسته بند بگشادند — مبتلی را بوعده دل دادند
که درین کار کاردان تر پیش — مهربانی و مهربانتر ازش
وقت کار آشیانه جای ساز — کافت ایجا نیاورد پرواز
تا خود از دور بی نگهدارم — پاس دارند و پاس بردارم
آمدند از مدبره کار — همین آن سرو قد گل رخسار
یادگر یار به ترکتازی کرد — خواجه را یافت دلنوازی کرد
آمد از خواجه بار غم برخاست — خواجه کان دید خوشدلی پیداست
بر نفیرش گرفت چون مستان — چست مشغول در آن گلستان
بود در کنج باغ جایی دور — یاسمن خرمی چو گنبد نور
برکشیده علم به لواری — بر سرش خشم و منت عاری
خواجه بر آن نهاد پایگهی — ساخت اندر میانه کارگهی
یاسمن را ز بیم در بدن ناز — ناز گلبن را در و کشید نیاز
نیم صدرش کند و نیم صفت — نیم صد دری دگر به خواستن گفت
خرمن گل در آورید ببر — مغز بادام در میان شکر
سنبل در سر بدان نرخه منوند — بازیی یار کرد گنبد گور
روبهی چند بود درین غار — همه افتاده از برای شکار
گرگی آورده راه بر در شان — تا کند دور شر ز دیگر شان
روبهان از حرام خواری گرگ — کافتی بود سهمناک و بزرگ
بهر بهبیت شدند گرگ از پس — راه شان بر بساط خواجه و بس
بر دو میدند دو چاره سگال — روبهان چنین و گرگ دنبال
خواجه را یار که فتاد ز پای — دید لشکر که جست از جای
خود ندانست کان چه واقع بود — مو بمو میروند خاک آلود
تا چگونه بدر رود از باغ — دل پر اندیشه و جگر پر داغ
آن دو سر دوش برابر افتادند — کان همه یار و کس سر دادند
دامن در برش گرفته بجنگ — چون دری در میانه دو نهنگ
بانگ بر وی زدند کین چه فن است — در خصال تو انچه اهرمن است
چند بر هم زنی جوانی را — گشتی از کینه مهربانی را
ما غریبی ز روی دمسازی — نکند یک چنین بازی
چند با راستیش رها کردی — چند نیرنگ و کیمیا کردی
او بگفت عذرها بخواست — نشنیدند از و حکایت راست
تا که ناگه رسید شمع فراز — شمع را دید در میان دو گاز
در فکندند ز نیش گردن — رحم این وقتهای تیغ خوردن
گفت زنهار دوست از و فدا بید — یار آزرده را به بار آرید
چون گیاهی بماند از پای — به ازین نایدش زون رهای
گر گناهی درین خطا منست — هر گناهی که هست از من خاک است

گوهر او ز گوهر هلال پاک است   سوی فخالان گنبد با خود رفت   جا لکی ان جهان و حالالکان   نه هستند بنده ما کان
کار ما را عنایت ازلی   از خطا داده بود بی خللی   و آن خلل ها که کرد ما را فرور   آفتی را به افتی مپردم
بخت ما را چو یار سایی داد   از جهان کار بیهده ای داد   آنکه دو پوشش بجنب خوف نکند   نیک شد نیک هیچ بد نکند
بر حرام آنکه دل نهاده بود   چو در از نتیجه حرام زاده بود   با گروی بر آن بری صبری   نکنه هیچ مرد بیم بهر بی
خاصه آنکه جوانی دارد   مردمی مهربانی دارد   لیک چون غصه بود در راه   نتوان رفت با پیر گناه
کس از آن میوه داریم نخورد   که درو چشم بد نیفکند   چشم صد گونه دام و دد بر ما   حال از نجاسته آب پر ما
آنچه شد صدف آن بکنم   و آنچه دارم بر در زبان بکنم   توبه کردم ز آن نگار شیطان   در بند بر فتم از خدای جهان
که اگر از اجل بود تا حشر   دبت شکرلب بود نگار بهم   بجمال تن عروس حرف بن کنم   خدمتش زانکه بود پیش کنم
کار بینان که کار او دیدند   از خدا ترس تیر سپید بند   سر نهادند پیش او بر خاک   کافرین بر چنین عقیده پاک
که در و تخم نکوی کارند   در سرشت میلش نگهدارند   ای بسا رنجها که رنج نمود   رنج شد اشنه و راحت بود
ای بسا درد ها که بر دل است   همه جاندار روی در آن درداشت   باز گشتند نعبان از ناز   خیره گشته رحیح لعبت یابد
چون برآمد ز کوه چشمه نور   گر در آفاق چشم بد رادور   صبح چون عنکبوت اصطرلاب   بر عمو در پی شیده لعاب
بادی آمد که گفت چراغ   باغیان ماء النهر بر در باغ   خواجه بر زد علم بسیطالی   رست از آن بنده بنده برنامی
ز آتش عشق بازی دوش   آمده خاطرش چو دیگ کرش   چون لشکر آمد از وفا رایی   گرد معصوم الملکار بی
ماه دوشنبه بر ارساند بمهد   لب گاه تن همانکه باز بچید   لعل فی سفینة المرجان بغفت   مرغ بیدار گشت و بادی خفت
دو تنی بین که یافت آب زلال   و آنکهی خورد از دلکه بود زلال   چشمه هاک ناف چون خورشید   چون سخن صافی چو جسم سپید
در شب لب روشنای دور   در سپیدی مه جهان افروز   همه رنگین لعب ای وداب   خوش سپیدی که آن بجا بود
در پرستش لوف که شنیدن   ست آید سپه بود شیدن   چون سخن سفته زین سخن برداشت   نه در آغوش خرد خالی
زین چمن چند نیز رون ها   سوی هر گنبدی گنبد بلا   بر وی این آسمان گنبد ساز   گرد در پای هفت گنبد باز
چون جلیت مشتری و زحل   گفتار در صفت بهرام گور   لشکر کشیدن بر تعو...   شاه انجم ز رفت بجمل
سبزه و رنش خضر جوابی یافت   چشمه آب نکالی یافت   نافه هر چشمه روز تیلی شد   هر سبیلی سلسبیلی شد
مشک تر گشت خاک عودی بوش   نافه فرگشت یاو نافه فردس   اعتدال هوای فیروزی   راست روشن بعالم افروزی

باد فیروزی از

باد نوروزی از قبای نو — یار یاسمن نهاده جان بگرو
رستنی سر برون زد از دل خاک — رنگ خورشید گشت گل ناک
شبنم از دیده عبیر بیست — گرمی اندام یار مهر بست
برف کافوری از کره کوه — رود درآز آب دیده داد شکوه
سبزه گوهر زدوده مینش را — داده سرسبزی آذرخش را
نرگس از نخجیر خواب آلود — هر که را چشم دیده خواب بود
باد صبح از نسیم نافه گشای — بر سواد بنفشه غالیه سای
سره کرباه باد بانه زده — حیدر سمنا دران نه زده
چشم نیلوفر از شکوفه خواب — جان درانداخته بقلعه آب
غنچه‌های نو از شکوفه شاخ — کرده لولو چو برگ لاله فراخ
سوسن از بهر تاج نرگس مست — نوشه زر نهاد بر کف دست
از شمایل شمامه‌های بهار — لعبت قامت ستاره گرد نثار
کاتب الوحی گل بآب چنان — بر شقایق بخون نوشته زبان
برگ نسرین بگوهر اندودت — شاخ سوسن بنوبها سودت
حجره بر حجره بسته فرزن گون — دیلم آسمان فکنده بر دوش
گنبدهم بر کرده گسار آمی — آن مزاجه ان بمزاجی
سنبل از جوشنهای مشک انگیز — برز قفل کنده عطسه تیز
سنبله از برنگ تر دیده — زعفران خورده باز خندیده
داده خیری لشکر طرم هندی — باسمن راخط ولی عهدی
بوی سبزه از حراف خویش — خیره بر رخ را که خامه منش
غنچه با چشم گاو چشم بناز — مرغ با گوش سلگوش بزان
گل کافور رنگ مشک نسیم — چون نهان گوش یار بر زر و سیم
ارغوان و سمن برابر بید — راستی بر گنبد سرخ و سپید
زافت بهر رگ باد خزان — شاخ بر برگ سبزه زنگ زان
گل کمر بسته در شبستانی — خاک چون باد در هوا خواری
بلبل آواز بر کشیده چو کوس — همه شب تا نوبت نا بیک خروش
سرخی گل بسبزه مسند آی — مغ نوبت زنان بسیطی نی
بر سر سرو بانگ فاختگان — جوق طرب و دل نواختگان
نای قمری بناله سحری — خنده بر زد ز کام کبک دری
بانگ در زخم بر جوالی گشت — کرده تقطیع مثنوی هشت
زند باف از چنین ناله زند — در نی آواز خوانده حرفی چند
عندلیب نوای تیز آهنگ — گنه باریک چون بر سیم خنگ
باغ چون مرغ نقش بند شده — مرغ بهای زن طامته شده
شاه بهرام در چنین روزی — کرد شاه نه مجلس افروزی
آن نمودار هفت گنبد خویش — گنبدی ز آسمان فراختر بین
چاربندی رسید نیکی چست — راه سن طاق هفت گنبد جست
چون درآمد در آن بهشتی کاخ — شد دلش چون دو هشت فراخ
کرد بر خسروا فزون درآز — کافرین کرد ماه و بر و نماز
گفت بازار نگارخانه چین — جوش لشکر گرفته روی زمین
ماند بهمان شاه راه فغفور — شد کره رنگیه عهد دور
چنان راه خانه و عهد — زهر نگه ابر رون و بیرون سینه
بنگر رخ بر کشیده با رقح — با بجیچون رسید موج طمنج
مسبی آمد کف حرای — هر شکی در و چو در پاکی
گر شاه از شغل انداز بابس — صنابان خوش خوش خوردند طاس

شه چو زان فتنه یافت آگاهی — در بلا دید عاقبت گاهی
بشتر زانکه در سر آید دام — دامن ز تاری که شبه دوست انجام

رای آن زد که از کف بد رای — خصم را چون بکس در آرد پای
جز بگنج و سپه نبد شاه — کالف نصرت از تیغ و سپاه

هم بنهی دهد بگنج آکنده — هم سلاح و سلب بر آکنده
مانده عاجز چو شیر بی دندان — طوق زنجیر و مملکت زندان

نه شنیدم که از دستوری — تا خدا نرسی از خدا دوری
نام خود کرده زان جریده که خواست — راست گفتن ولی نه روش راست

روشن در آتش است تاریک — راستی کور و روشنی تاریک
داد شه را نه تنگ نام بخور — از تعلیمش نیک نامی دور

تا وزارت بحکم رسمی بود — در وزارت خطا نرسی بود
راست گفتن چو زر و زرش چو — راستیها و روشنیها مرد

نه چو معزول شد نیوش و نبات — او بهر باد کرد دست دراز
فتنه ها ساخت مصلحت می گفت — ملک مفت و مال می اندوخت

تا بشاه را بر فروزند تب — داد بر کیمیای فتنه فریب
گفت خلق از زر و طلب شده اند — سخن و گفتار بی ادب شده اند

نعمت باز راه بسیری شان — داده بر کارها دبیری شان
گر بنالیم شان برای و هوش — ملک احتشم بدمالد گوش

مردمان بد اندرون کو تر — بوستانی همه ز برگ سیر
گرگ را گرگ بند باید کرد — رقص روباه خیره باید کرد

دو کان بر وفا نظر نه نهند — حکم را خیره تیغ و سر بنهند
خاکیانی که زاده زمی اند — دد گانی بصورت آدمی اند

خوانده یابی ز درس نحو دکان — که سیاوش صبور از این دکان
جاه جمشید خوار چون کردند — سروران را اسیر چون کردند

مال شان خورده لیک انگشت بتز — کنده آب از چوس مانند و زر
آب کز خاک تیره روشن کرد — هم بپند بر فلک روشن کرد

شاه اگرت خصم ستمبار است — سخته گر خفته ورز و بیدار است
چون سیاست بپادشاه نبود — بی ز نابی بر و تباه نبود

از شهی کو سیاست انگیزد — وشمن ددیو بر دو پیکر تر د
دیو باشد رعیت گستاخ — چون کند ابری شهد یابی فراخ

چه آن کن که از سیاست خویش — تشنگی روغن و شیاف خویش
نقره ی آشنای کشش — کس خصم تیغ را شناسی ولیک

نه بانصبها باده است — من فهم دارم ز نو بتیغ بذبن
از تو قهر آمد و ز من تیر بر — هر که کوهم کرد نشیب آ بکین

محتشم را بمال و جان کن خوش — بی درم را بجمع سکان کن خوش
نیک و بد هست بر تو حلال — از بدان جان ستان ز بنکال

خوار کن خلق را بجان و بجز — تا بمانی بچشم خلق عزیز
چون رعیت ازان خوار بود — ملک چو شنه بر قرار بود

تا بشهر روی سر مستی — گرد با او بخور بمد مستی
بجهای که او نمودش راه — جور مسکرد بر رعیت شاه

تا نجدی که خواری از صد بر — هیچکس را بهیچکس نشمرد
در ستمکاری افزودند — مکر فتنه و خانه می بردند

درده و شهر جز نفیر نبود — شحنگی جز گزاف و کبر نبود
تا در آفاق مملکت ماند سال — هیچکس را نه بلک بلغ نه حال

بهم از آن آز دس

همه را راست روشن از کم و بیش
راست روشن شد بر تو خویش

از زر و گوهر و غلام و کنیز
در ره لب نماند کس را چیز

او فتاد از کمی به از بیشی
محتشم ترکی بدرویشی

خانه داران ز جور خانه بران
خانه خویش ماند بر دگران

شهری و لشکری بجان شکوه
همه آوازه گشته کوه بکوه

در نواحی نه کار ماند و نه کشت
دخل ناکس فدا کسی ننوشت

چون ولایت خراب شد حالی
دخل شاه از خزینه شد خالی

شاه را چون پدید کردن تنگ
گنج و لشکر نبود شد دلتنگ

منهیان را الحان بگان بدرست
یک بیک حال آن خرابی جست

کس ز بیم وزیر عالم سوز
آنچه شب گفت آن نگفت بروز

هر کسی عذری از دروغ انگیخت
آن نبی دست و آن یکی بگریخت

بر زمین هیچ دخل دانه نماند
لاجرم گنج در خزانه نماند

شد ز بی مکنتی ولی مالی
ملک شاه از دهبان خالی

نه چو سقف بر فراز آینه
لعلهای خوش باز آینه

شاه را زان بهانه بسر نکرد
لیک بی وقف خاک بسر نکرد

از پدید کنندن شقا نمه
که ضد آنکه ماند اندیشه

ره به پایان کار خویش نبرد
هیچ خود با زمانه بیش نکرد

نه چو تنگ آمد بی ز تنگی کار
یک سواره برون شد از شکار

صید کردی وقت دامانه شدی
چون شدی شاه باز خانه سگی

چون شد آن زور غم عنان گیرش
رغبت آمد بسوی نخجیرش

یک شب به سوی صید رفت برون
تا ز دل هم زخون بشوید خون

گرد صیدی چنانکه بود سزای
غصه را دست و غم را پای

چون ز صید گوزن گور گداز
خوش نا سوی خانه کرد باز

در بیک جا تاز آنکه تاخته بود
منوزش از تنگی که تاخته بود

گردم گرد آن زمین بشتافت
آن زمین حسنه لگنز بافت

دید دودی چو اژدهای سیاه
سر برآورده برگرفتن ماه

کوه بر کوه هیچ نگشتن
بر صعود فلک بسیچ کنان

گفت کین دود کز زغم خاست
از فروزنده آب باید خواست

چون بر آن دود رفت گامی چند
خرگهی یافت بر کشیده بلند

گله گوسفند بی شمار گوش
کشته در آفتاب تخمی چوش

سگی آویخته ز شاخ درخت
لنگ چون سنگ صخت و پالان سخت

سوی خرگاه راند مرکب تیز
دید پیری چو صبح مهرانگیز

بر جوان دید جهان بر تخت
برسیش کرد میان دو رسن

چون ز بیم مهمان نبری گرد
وآسمان را تمام کبری کرد

اوش بنشست دردداورد
دانکه از مرگ بش فرود آورد

هر چه خانه داشت حاصل ای
پیش آورد و کرد لابه کری

گفت سگ شب کین چنین خوانی
نیست در خورد چون تو مهمانی

لیک مهمان زهر زنان بی آزرخت
خوان اگر بینوا است معذور است

نه چو نان پاره شبان را دید
تر شد آب خورد و دست کشید

گفت بان ای خرم که بخت
گاه که حر بسم خمری بدرشت

کپن بنگ سر مستمند چراست
شیر حالست و سگ شده چراست

بر گرفت ای جوان زبیار گوی
گوش کن آنچه رفت من بگوی

این سگی بود پاسبان گله
من به دو کار خویش کرده یله

از دغاداری و امینی او
شاد بودم همه تن بی او

گر گله دور و دشتی همه سال / دزد در آخر نه گرگ اندر جوال
من به دو داده خبر ز تاخت خزین / خوانده او را نه بیک شبانه خزین
او به دندان و تمک دشمن سوز / بازوی آهنین من شب و روز
گر من از دست رفتمی سوی شهر / گله از پاس باد گرفتی بهر
ور بشدی شغل من به شبها دراز / گله را او نگاه بردی باز
چند سالم نباف داری کرد / راست بازی و رستکاری کرد
تا یکی روز بر صحیفهٔ کار / گله را گفتمی که بر زدم شمار
هفت بر گوسفند کم دیدم / غلطم در حساب نرسیده دم
بعد هفته چون شمردم باز / هم کم آمد کسی نگفتم راز
با پس میدانستم برای دو پیوست / در خطای شکم نهاد گوشش
گرچه میدانستم نشیبها پس / نزدم هیچ شب ز رفع شکانش
وین یک آگاه شد که را ز من / پاسبان تمیز را یار رست
باز چون کردم آن شمار درست / هم کم آمد چنانکه روز نخست
همه شب خاطرم نتیجهٔ می بود / گز گله گوسفند کم می‌بود
ده ده و پنج پنج می‌پرداخت / چون نجی کو به آفتاب گداخت
تا بجایگه عامل صدقات / آنچه ماند ازمنش سنده نگاشت
اوفتادیم مت بها بانی / از گله صاحبی نجو بانی
نزم کرد آن عجم ورنت مرا / در جگر کار کرد و گفت مرا
گفتم این رخنه گرچه ضعیف بداست / وز شکار کدام دام و دد آفت
با سگی است این که بد بری کرد / گفت کاین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر کنارهٔ آب / خفته بودم در آمدم از خواب
محمنان سر نهاده بر چوب / دست و پای کشیده بی‌آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم جست / گامدونه بکشش برابر جست
کرده مسکنت و گردن افکنده / گه ز دم و گه ز بوس می‌جنباند
عاقبت بر سرش گذر کردند / کام دل راندو رفت کار از دست
آمد و خفته آرمید نشنش / مهر حق السکوت بر دهنش
گرگ چون رشتهٔ خورده بود ز من / حیث حق القدوم خدمت خویش
گوسفندی قوی که سر گله بود / تا بس از بارد به آیله بود
بود خوردش بکمترین نفسی / وین چنین رشوه خورده بود بسی
بسکه چون لشکری که بر انند / گله با دشت گرگ نماند
آن گله را که کارسازی کرد / در سر دکار عشق بازی کرد
چند نوبت فوام دادستمش / او خطا کرد و من کنم استمش
نام او عز گرفتمش با گرگ / نشنیدستی چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجهٔ زندانی / تا کند بنده بنده غربالی
سگ مست گرگ چند من است / ملک فقها که سید من است
رخنه آن شد که تا بخواهد مرد / از چنین بنده جان نخواهد برد
هر که با مجرمان چنین گشتند / مجلس وی آفرین بکنند
شاه بهرام از آن سخندانی / عجز لیلی برگرفت تنها لی
این سخن رمز بود چون در یافت / عذر و ضربی دو سوی خانه تافت
گفت با خود ازین شبانه بهر / شاهی آمو حشم نگی تند بر
در نمود ارزان گفت مست / من شبانم گله غنم مست
وین که دستور نیز هم من است / در حفظ گله این من است
چون نماند ازان سگ کار درست / از این رخنه باز باید جست
چون بشهر آمد از نگاه سگان / خون شرع و تازه داستگان

چون بشهر آمد از کمانشکنان / خواست مشروح بازداشتگان
چون در آن روزنامه کرد نگاه / روز بر وی چو نامه گشت سیاه
دبه سرکشته کی جهان مجروح / نام هر یک نوشته بر سر لوح
گرچه در شهرهای ناظم و دستور / کشتن از نه شفاعت از دستور
نام شه را بجور بد کرده / ننگ نامی بنام خود کرده
شاه دانست کان بهنجو کرد / دزد خانه القصه خانه برین
چون سگی کو گله بگرگ سپرد / شبرون انگهی بیاید کرد
خودسگان در سگی چنین تابند / بجز و سگ چونکه نجرانسند
مصحف دیده بانی داشتنش / روز کی ده ز رکندا سفتنش
گفت کردانش مصلحت ظالمان / کس بر نغش ظلم نیارد دمش
چون ز خشم کنم خورشا دور / در شب تیره منماید نور

تفحص کردن بهرام از کار ظالمان / فریاد خواستن از ظلم ستمدیدگان

باید اداین که روز روشن گشت / شب بار رنگ تن خویش نرفت
صبح بنک زخمی دو شمشیری / داده مه را ز خون خود سیری
بار که بر سپهر زد بهرام / باید خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از لب و منش / خود گشتند بد بر تن خویش
رات روشن در آمد از درگاه / رفت بر صد نگاه خود کستاخ
شه در او دید خشمناک و درشت / بانگ برزد چنانکه بود اکنت
کهای همه ملک من خراب از تو / رفت رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را بگوهر آگندی / گوهر و گنج من پراکندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه را نه برگ ماند نه ساز
خانه بندگان من بردی / پای در خون هر کس افکندی
از رعیت بجای رسم و خراج / که کم خواستی دگاهی تاج
حق نعمت گذاشتی از یاد / ننت شرم من که ترسی ناد
هست بر هر کسی بملک خویش / کفر نعمت ز کفر ملت بیش
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون دهد به نعمت خوار
از نو بر من چو آب روشن گشت / راستی رفت و روشنی بگذشت
لشکری بی گنج زار ماندی رنج / تا ز لشکر بجای ماند نه گنج
چه کمان برده کوفت بر آب / غافلانه مرا ربایند خواب
رخنه سازی بود و دوستان را / لشکری بای زیر دشمنان را
بهره این کور باد کر بهرام / شمع فرمن کند چو گیرد جام
گر ز خود غافلم بباده و رود / منشم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار خشم خرخشت / همه بد کردن وزیر افرخت
کیش بدو و نازبانی برت / سوی وزیر و دوانه گشت
از کما منه کند گردنش / درکشند بند و بند آکند تنش
پای در کنده دست در زنجیر / انجمن کس در آمد دور تر
چون در آن شهر بان در آمد شهر / بر منادی روانه کرد بشهر
تا ستمدیدگان در آن ناید / داد خواهند دست و دهشان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه / بر نهادند سوی خیمه شاه
بر آن بد سرشت میگفتند / وانگه ما را بکار میگفتند
شه بفرمود تا جنب و خود / گر دل درد ناک خون آلود
هر کسی جرم خود بدید کند / بند خود را بدو کلید کند
نهوبان زبند خسته برون / آمدند از هزار شخص فزون
زان جماعت هفت کس بگزید / هر کسی راز حال خود پرسید

گفت با هر کسی که تا چه نویست

حکایت شخص اول با بهرام از ظلم دستور

از کیایی و دودمان تو چیست

اولین شخص گفت با بهرام / کای شده دشمن تو دشمن کام

راست روشن بنر جهای درست / در شکنجه برادرم را کشت

و آنچه بود از معاش و مرکب و حشر / همه بستد جهات و جفت نشر

هر کس از خوبی جوانی او / سوخت بر عین زندگانی او

چون من از انجمن حروش و نفیر / زان خیانت مرا گرفت و ترِ

کو بهواخواه دشمنان بود است / تو همی و او چنان بود است

خوری شد سر اشارت کرد / نام از خانه عمارت کرد

بند بر پای من نهاد به زور / کرد بر من حرام راحت گور

آن برادر بجور جان برده / دین برادر بیرت و با مرده

کرد زندانیم کنون سال است / روی بنیم گخنیه بر فال است

شاه را چون ز گفت آن مظلوم / و آنچه دستور کرد و شد معلوم

هر چه دستور راز و نیارت برد / جمله با خون بها بدو بسپرد

کرد آزاد و دل خوشی دادش

حکایت شخص دوم با بهرام از ظلم دستور

بر سر کار خود فرستادش

کرد شخص دوم دعای دراز / بر زمین بوس شاه بنده نواز

گفت باغیم در کیایی بود / کاشنا منش روشنایی بود

چون به طایب سبز و فراخ / گل بر کله میوه ها بر شاخ

در خراسان بود تو بهار مرا / وز پدر مانده یادگار مرا

روزی از راه آشتی داغی / سوی باغ من آمد آن باغی

میهمان کردمش بمیوه و می / مهربانی نمودم و خدمت پی

هر چه در باغ بود در خانه / پیش او بردمش بگرانه

خورد و خندید و خفت و آرامید / وز شراب آنچه خواست کامش دید

چون زبانی بکرد با ما کنت / خواست کز عشق باغ گردد مست

گفت بر من فروش باغ ترا / تا دهم روشنی چراغ ترا

گفتم این باغ را که جان منست / چون فروشم که عشق آن منست

هر کسی را ز آشتی و ز باغ است / من بجا ره این باغ آنست

باغ بنیاد کارگاه من ام / من ترا باغبان و بنده غلام

هر کجا کافدت بباغ شتاب / میوه خور باده نوش بر لب آب

و آنچه نخبه ز مطبخی چو منی / هست ارم هست بیم تنی

گفت از این در گذر بهانه میار / باغ بفروش و رخت ازین در دار

چه لبیا رسه بخور و نیز / باغ نفروختم بر زر و بیز

عاقبت چون ز گنبه شد سر مست / تهمتی ارد زد فرع بر من بست

ماند آن جرم از فیانه خطن / باغ را شد از من دروتن

وز بلی انگه در ظلم کاه / این نگهم نیاورم بر شاه

کرد زندانیم برنج و وبال / وین سخن را گذشته هفت سال

شه بدو داد باغ گفت آباد / خانه و باغ داشت چون بغداد

گفت زندانی دگر با شاه

حکایت شخص سوم با بهرام از ظلم دستور

کای ترا سوی هر که خواهی راه

بنده ماهیگری در دریا بود / روز هم زان سفر مهیا بود

رفتمی که گهی بدریا بار / بود با دبرقی در آن بسیار

چون شناسا شدم بدانایی / در به تنگی و در فراخی

لولوی چند هم فتاد بچنگ / سنجی سحر بر دن و زرنگ

آمدم سوی شهر چو سالی بسر   چنبر روشن به آن علاقه در
خواستم کان علاقه بفروشم   در بها که خورم که بی پوشم

چون وزیر ملک خبر بشنید   کان من بود عقد مروارید
خوانده وارث من خریده بصد نرم   در بها خواستم کسی آرزم

چونکه وقت بهار رسید فراز   گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم نصیحه و درد   او بتاب و رخ بهانه سرد

روزکی صدم از سیاه و سپید   عشوه بر عشوه داده من بامید
آخر الامر خوانده هنیاتم   کرد با خوبان بهتر ندانم

بر کنارم بکی بهانه شمرد   کان بهار ایدان بهانه برد
که چرا بر درم ز آشفتنی   عدل من دیده ظالم گفتی

عوض عقد من که برد از دست   دست و پایم بعقد با بر بست
او در من گوهر آوریده بچنگ   من از او در شکنجه مانده تنگ

او در آورد در شکنجه کلاه   من صدف رسانده درین جاه
نه ز گنج وزیر بد گوهر   گوهرش ماند و داد و زر بر سر

چار پنجه شخص با هزار هراس   گفت کای درخور هزار سپاس

حکایت شخص چهارم با بهرام گور از ظلم دستور

مطربی عاشقم غریب و جوان   بر لبی خوش نغم چو آب روان
مهربان خواستم نوا بینی   حبسی بلکه در در بر جی

مهری از ماه روشنی برده   زور چون شب ز آتش افسرده
گل کلالی کش ز بر بنا نیش   سرو لوح در دلش ناکس

هیچ انام کرده کین دهن آن   نوش در خنده کین نگر نکست
خوبیش از بهار زرد رخی   خانه و باغ برده رو باری

در ملایب درم خریده من   وز رولی نقشان دیده مت
از من آن تو جفته ترنم و ساز   روشنی دل فریب روح نواز

هر دو با یکدگر ز یک خانه   کرم محبت چو شمع پروانه
من همه روز زنده دل چون باغ   ادبش شاد مان چو سبزه باغ

روشن در آشتی چو شمع از نور   راست روشن ز تنبه کردش دور
شمع را در سرای خویش افروخت   دل پروانه را ز آتش سوخت

چون بر آشفتم از جدای او   راه جستیم بر رستای او
تیه بر من نهاده چه نامه   نقبی آشفته را جای بند

او عروس مرا گرفت بناز   من بزندان بعبه تر از نیاز
چار سالست کز ستمکاری   دارم بشکنجه بر تن خوانی

شاه حالی بدو سپرد کنیز   نه پی بلکه با تر از آن جنس

حکایت شخص پنجم با بهرام گور از ظلم دستور

شخص پنجم به آنچه گفت   کای فلک با بهار لطف تو جنب
من رئیس فلان ... کام   کز مطیعان حضرت شاهم

شغل شهری یکنوع آرای   حلقه در گوش من بمولائی
داده بود از دوم بر در شاه   نعمتی خشم ... ز جاه

از پی جان و رزی به شرف   کردم آفاق بادی بی عرض
از دو عار آدر راه میکردم   خرجی از بهر شاه میکردم

خرم و تازه شهر و کوی بر   اهل دانش نهاده گوش بمن
دادم از مملکت فزونی طرب   هر کسی را برات روزی طلب

تنگدستان ز من فراخ درم   بوکان ... تاراده ام
هر که زر خواست از زرم بر شدم   وانگه آن دردستگیر شدم

هیچ در ماندن نماند هیچ بند / که رهایی بند او مشکل کند
هر چه آمد در دل دهقانان / حرف منشد نجح مهمانان

دخل و خرجی چنانکه باید بود / خلق راضی زمن خدا خشنود
چون وزیر این سخن بگوش آورد / دلکش آید از آنچه گوش آورد

که از ایم را از دست کنج و / دست بر ملک و ملک بنده نهاد
گفت کین ملک دست رنج تو بست / بخشش تو لقد رنج تو بست

یا با کبر کوره تا فتنه / یا بجز دار کنج با فتنه
قسمت من چنانکه باید داد / بده از نه دهم بست بر باد

هر مشغله که بنده دانست تمام / بستند از من بدان بهانه کام
و آخر کار در دو قدم کرد و / بنده خود بدم قدم کرد

هیچ سال بست تا بدین زندان / دورم از خان و مان چو فرزندان
شاه فرمود تا نشود و ناز / بر سر ملک بر نشین شد باز

چون شخص ششم رسید بشمار

حکایت شخص ششم با بهرام گور از ظلم دستور

در سر نجیب خود نگین نکار

کرد در شه دعای فیروزی / گای ز خلق تو خلق را ز بری
من یکی زاده ز گرم / کز نیاکان خویش گوهرم

بنده مبتلای سیاهیان شاه / پدرم نیز بود بنده شاه
خدمت شاه میکنم بدرست / پدرم نیز کرده بود نخست

از پی دشمنان شه بوست / داشتم جان و تیغ بر کف دست
شاه نان پاره ز ملکت خویش / بنده را داده بد غنیمت خویش

بنده آن نان چنانکه بخورد / بر در شاه بندگی میکرد
خاص کرده وزیر جای بلی / با جفا مجلس دراز بای

نبود رنج صبا بال و مال تدا / بجز آن مرغ مثال تدا
چهره من او شدم نفیر و / گز برای خدای چشم کبر

تا عیاری بعدل بنماید / با عبالان من بحق بد
آه چرا طافیان بی ناظم / در دلی تو کنند زد تو اظم

بانگ بر زد بمن که خاص ماست / رنگ چی از نیند تک خوی تن ترس
شاه دانست یاکن آزری / تا کند و حنینی دبیکاری

دشمنی بر درش نباید تنگ / تا نیکر نیاز دار دو بیک
بسته کاملان بمیر سر … / کار کل کن که نه رنجی …

کفتم از طمع دیو رای ترس / بجز من بی و از خدای ترس
همای بازکی و کم … خنی / من نجنی رسیده را سخنی

سر به شب تو کنیده بای … / من بستر درست کرده طلار
گر نو دلک … بی علمی / تیغ من نیز میزند فدی

تو قلم هر نی نجون سیاه / من بظلم تیغ با مخالف شاه
… / گر نه فتراک شه بکیر حر رود

گر مشه از من این خطاب شنید / بزرت بی قلم دوات کشید
گفت گز دبیری ز نادانی / چون بکلو حمی تاب … تانی

که بزرگم بی کتی تقلب / که بنام بی کتی …
گر نه نبشت ز نا ده گوش / اسب وزین و سلاح را الحوش

شاه را من نشناسم برگاه / نسب بی خط من سپید و سیاه
سر شاهان نیز بر پای من است / بهر ساز زندگی برای من است

از نکاتب بمن رساند ندی / گر کسان نیز نان بخور ز ندی
این بگفت و دوات بر من زد / اسب و ساز و صلاح من بستد

بی بزرگم خوبیش داد

بس بفرمود خشم خونیان دادم / سوی زندانیان فرستادم
قرب سی سال هست بلکه فزون / تا کلیم برنجه است و دل پر خون
شاه نبواخلش بخلوت ساز / جاودان پادشاه بنده نواز
چون ببخشش را عطای چندان کرد / رسم اقطاع او دو چندان کرد

حکایت شخص هفتم با بهرام گور از ظلم دستور

هفتمین شخص چون رسید فراز / برلب از شکر نه کنبه طراز
گفت من کز جهان کشیدم دست / زاهد رهبرم خدای پرست
تنگدستی فراخ دیده چو شمع / خو نشین سوخته برابر جمع
عافیت را جریده بر خوانده / دست بر شغل گیتی افشانده
از سیه خورد و خواب بی بهره / قایم اللیل و صایم الدهرم
روزها خورده کاسه و نانم نیست / شب نخفته که جان و نانم نیست
در پرستش گری آگه قرار / نشنیم جز خدا پرستی کار
هر کرا بنگرم رضا جویم / هر که باد آرمش دعا گویم
کس فرستاد سوی من دستور / خواند و در فتنم مران نداز دور
گفت بر قوم اگمان بداست / گر عتاب کنم بجای خودست
کر سری گفت دوری و در کوی / در حق من دعای بدگوی
زان دعای شبانه شبگیری / بر سرم افتد درین نهد تری
متنفر زانکه آتش کینست / در من افتد ستم ازین نه نیت
دست تو بندم از دعا کردن / دست هنها نه دست و پا کردن
زیر بندم کشید و باک نداشت / تخم این جان در زمان نشست
هفت سالم درین خراس افکند / در زمانم کلید و پای ببند
بند بر دست من کمند زده / من بر افلاک دست بر زده
او فرو بسته از دعا دستم / من برون ز مملکت نشستم
تو مرا در حصار کرد یقین / من بر ایوان او حصار شکست
چون خدایم ز بند شاه رهاند / خوشدلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را / شیر کافر کش مجاهد را
گفت جز گنبه که ترس خداست / زان روش گفتن جز این براست
لیک دفع دعا چنین نکند / حکم زاهد بجز نبی نکند
اگر او بد بجای خود میکرد / خوشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش تا آخر کار / هم سر از تن ربود هم دستار
از نمرد فلک آنچه داشت دریغ / گفت باز ایزد آن تن تکیر
زاهد آن قرن داده نیوشت / ز کی جرخ و جرخ وارکشت
گفت ازین نغز تا که آزادم / شکر کرده که بهتر کی دادم
رهروان بین که آنچنان بودند / کز زمین بر آسمان سودند

بند کردن دستور الظالم کردن بهرام مرحمت و نیکی

نامی تخته نافیند جام / دیده با بد هزار غمزه خام
از نمودی بار کین خراست / تحفه آنست کز جهان جا هان
آب دریا که آسمان تر از است / بر کشد حجب در کشد دامان
چون زمین از کلیم گرد آلود / سنگ بر آفتاب اندود
نه درین خشت خانه خاکی / تخت تمنای کند تمنا کی
راه همت بر مصالح کار / تا ز نگل چون برد و رستی خار
ور خدای جهان نظاره نشینان / مصحف را بعدل ضامن کان
چون زکار روز تیرش آلد باد / دست از اندیشه بر شفقه نهاد
تا سحر که نخفت از آن حجبی / دیده بر هم نزد ز تنگ دلی

چون درین کوره غالیه تفت / کوره ز آفتاب بجان کفت
شه چو باران ز سیب نی نی / کرد بر رستگان گل افشانی

داد فرمان که تخت بار زنند / بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خوش بنشست / خاصگان ایستاده تیغ بدست

سرهنگان ملک را بنشاند / عدل را ناقه بر بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی / بر کشید از تظلمان کوهی

آن خیانت‌پیشه را که بود وزیر / پای تا سر کشید در زنجیر
زنده بردار کرد و پاک ببرد / تا چو در ذات لشکرم و خوای مرد

گفت هر کو خیانت سرافرازد / روزگارش چنین سر اندازد
از خیانت گرت بدنامی / در بری هست بر سرانجامی

ظالمی کان جهان نماید شور / عادلانش چنین کنند بگور
تا نگوی که عدل بیکارست / آسمان و زمین بدین کارست

هر که بیخ گذشته‌ها بنهاد / بیخ در دست و پای خود بنهاد
پس از آن داوری بهای بزرگ / باز کرد از گله شبانه گرگ

وان شبان را بخواند و بنوازی داد / نیک بختی و نیک خواهی داد
ستم از کار مملکت برداشت / بر کسی دست غرض نگذاشت

تا نه بس مدت از چنین تدبیر / آهنش زر شد و پلاس حریر
لشکر و گنج شد بر او انبوه / این ز دریا گذشت و آن از کوه

چون بخاقان رسید عذرش بیش / باز پس شد مراد در روش
کس فرستاد و عذر خواست بسی / بر نزد بی رضای او نفسی

سوی ما نامه کرد و بار اخواند / فضل‌های بد لقبی خواند
تا بدان تحفه‌های طبع فریب / از من ساده طبع برد شکیب

گفت کان برزنت آورده جالی / چون بخوانی بنشناسی کز جالی
نه ز من شنید بدان نه بردارد / گاهی از دست بر رخ اندازد

من کمر بسته‌ام بهیب زبی / از نوشع و درین سر اندازی
چون خبرهای شاه بشنیدم / کارها بر خلاف آن دیدم

شه به انجام آشتی ورزد / کارهای کنند که شاید کرد
من همان شغل کون صحبت کنم / با خود از صلح و با تو از خشم

دختر خود کنیز خانه تست / تاج من خاک آستانه تست
وانچه آن خائن خرابی خواه / نکتها نوشته بود به شاه

همه طومارها بهم در بست / داد تا یک بیک خبر و رخبب
شاه بر خواند نامه‌های وزیر / تر شد از علم بدست و در بر

بر همه کرد سپاس داری کرد / کار از آن لب بسوری کرد
شکری عدل چون بنده شاه / عبرت آمیخت با سپیده سیاه

شاه کرد از حساب مسطر او / هفت شکر فدای شکر او
شیخ دیگر جهان ها برگشت / دل درو روشن شد و جهان خرسند

لعل پیوند این علاقه در رگ

رفتن بهرام برای شکار / غایب شدن در غار خشن بار

کز گهر کرد گوش گیتی پر

گفت چون هفت گنبد از می جام / آن صدا بار زد و داد با بهرام
عقل در گنبد دماغ سرشت / داد از این گنبد روان خرمن

کز منم جانهای گنبد خاک / دور شو کز تو دور باد هلاک
گنبد شش شاه گوشن کرد / از فسوس نوف نه گوش کرد

دیده کین گنبد بلور د / از همه گنبدی برآورد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / او ره گنبدی دگر برداشت

گنبدی از فنا

گنبدی گر فتاد گردد پست / نافبایست درو نکرد دمت
هفت موبد بخواند موبدزاد / هفت گنبد بهفت گنبد داد
در زد آتش بهر یکی ناگاه / معنی آنکه گردش آتشگاه
سروبن چون بشصت سال رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن بسی در دست
روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با خاصگان خود بشکار
در جهان صید و صید ساختنش / بود بر صید خویشتن تاختنش
لشکر از هر سوی پراکنده / هر یکی گور و آهو افکنده
مثل او همچو گور صحرایی / او طلبکار گور تنهایی
گور جست از برای مسکن خویش / داهوا فکند لیک بی غم خویش
گور و آهو مجوی ازین گل شور / کآهوش آهو است و گورش گور
عاقبت گوری از کرانه دشت / آمد و سوی گورخان بگذشت
شاه دانست کان فرشته ره / سوی مینوش مینماید راه
کرد بر گور مرکب انگیزی / داد بر ران تند را تیزی
از پی صید می‌نمود شتاب / در بیابان و غارهای خراب
برگرفته لوند جا بر پشت / وز وشاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری وران خراب آباد / خوشتر از چاه بیژن بیابان
رخش زر رفته داشت چون ماهی / هیچکس با وی بر درش راهی
گور بر غار شد روان و دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار زرفشان بسوار / گنج کیخسروی پدید از غار
شاه را غار پرده دار شده / او هم آغوش یار غار شده
آن وشاقان بپاسداری شاه / بر در غار کرده منزلگاه
برده آنگه در خزینه غار / بهر بازپس شدن لشکار
دیده در راه مانده با دم سرد / تا از آن غار کی برآید گرد
چون زمانی بر آن گذشت دراز / لشکر از هر سوی رسید فراز
شاه جستند و غار میدیدند / مهره در حقه مار میدیدند
آن وشاقان ز جان از آن جهان / باز گفتند آنچه بود نهان
که چو شه بر شکار کرد آهنگ / راند مرکب درین شکوفه تنگ
ما که این رخنه را نگهداریم / دیده بر بازگشتنش داریم
کس ندیدان داوری با او / این سخن راند آنکس با او
همه گفتند کین خیال بد است / قول نابالغان بعجز درست
خسرو مملکت نام خدای / کی درین تنگنای گیرد جای
واگهی نه که پیل آن شاهست / دیده خوابی و شه نهید وشتان
نبدر ملکش زمانه نهاد / پیل تبدر زمانه را که کند
برنشان دادن خلیفه تخت / میزدند آن وشاقان یکلخت
راه آن طفلکان گرد آلود / کردی از غار بر دمید چو دود
باز کی آید که شاه در غار است / ما بر آرید شاه در کار است
خاصگان کز ایلکا رسیدند / شاه جویان درون غار شدند
چون ندیدند شاه را در غار / بر در غار صف زدند چو مار
دیده ها را بآب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری / از میان گم شده جهان پسری
جست شیرانه چون کسی که گم / کو بجان جست در کران بنظر
جاه کنده به هیچ راه نیافت / یوسف خویش را بچاه نیافت
زان زمین ها که رخنه کرد عجوز / مانده آن رخنه رخنه (جابجا) هنوز

آن شناسندگان که دانستند / گور بهرام گور خواندندش
تا چهل روز خاک می‌کندند / در جهان گور کس نمی‌جستند

شد درون کنده تا درون آب / کسی آن آیتی ندید بجواب
آنکه او بر آسمان رخت است / در زمین باز جستنش سخت است

در زمین جرم و استخوان باشد / آسمانی بر آسمان باشد
هر چه بالا که زیر گردون است / مادر خاک و مادر خون است

مادر خون بپرورد در ناز / مادر خاک از او ستاند باز
آنچنانش ستد که باز نداد / باز چاره بچاره ساز نداد

گر چه بهرام را دو مادر بود / مادر خاک مهربان‌تر بود
مادر خون ز جور مادر خاک / کرد خود را بدرد و رنج هلاک

چون تنش بر زد از غم جوش / آمد آوازه‌اش بغیب بگوش
کای بغفلت چو دام و دد نادان / شیر مرغان عجب مدار چو بیان

بنو بزدان دو بیتی بسپرد / چونکه دون آمد آن دو لعبت برد
بر دو داغ دو لعبت گران / خویش را کن چو بحران

باز بر گرد و کار خویش بساز / دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز ناخف چاپ نشسته بام / مهر برداشت مادر از بهرام

رفت و آن دل که داشت در بندش / کرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بوارثان بسپرد / هر کرا وارثی بماند و بمرد

ای ز بهرام گور داده خبر / گور بهرام جوی ازین بگذر
گور بهرام نیز پیدا نیست / نه که بهرام گور با ما نیست

آنکه بینی که رفتی از سر زور / نام داغی نهاد بر سر گور
گر چه پای هزار گور شکست / آخر از پایمال گور برست

داغ گورش ببین باول بار / گور داغش ببین باخر کار
از همه نقش رنگ بر ماهی / بود عکسی ز نقش بهرامی

خانه خاکدان دو در دارد / زو یکی بی بر و یکی آرد
ای دو در خاک و آن بر بستی / چار خصم در دکان زر بری

هر نواله که معده تو برد / خلط آنرا بتنگ خون زرد
از سر و پای تا بگردن و گوش / هستی از چار خلط عاریتی

بر چنین رختهای عاریه ساز / چون نهی دل که باز باید باز
غایبانی که روبنه بستند / از چنین رنگ و بوی رسته شدند

ناقصان قیام نیما نید / کس رخ فتنه باز نکنید
زهره خوف نیست بر خطر است / شحنه خفته و دزد در گذر است

خاکساران بخاک سر نشوند / زیر دستان بخاک زیر شوند
چون تو داری ز رد بالایی / زیر بر دست چون چه بالایی

آسمان زیر دست خود ای خیر / بابی بالا به از زمین بزیر
انجم آسمان حمایل تست / چند این بهره و بابل تست

هر یک از تو گرفته تمثالی / تو چه کبری ز هر یکی خالی
آنچه آنها کنند تو آن نور / وانچه آنها حر دیوی آن دور

نکتی جمله را بال تو نی / تکیه ساز این خیال تو نی
جز یکی خط نقطه پرور تست / وان دگر حرفهای دفتر تست

از تن ما قوی فرشته پاس / آخر فشیده در ادسیل شناس
تکیه دی چنین که بد نبوی / با بود و دانی نگر که دو نبوی

آنچه داری چه باشیک آب است / و منچه خواهی ملاذب حرف است
دیده کو در حجاب چور افتند / تا آسمان دو فرشته دور افتند

چابکی کم بی آسمان

چاشنی کبریا سمان زمی است / مهرمان فرزند آدمی است
روی ازین چار بند نجم زیاب / حیف ازین خاک و باد و آتش و آب

حجره با چار در دو در تنگست / بر رواق دو در چون نبایستنگ
دو دری شد چو کوی طراران / چار بندی چو تنگ عیاران

همه از آن گشت بر دل کشنده آزرده / رخت بر گاو و بار بر خر نه
ره بجان رو که کالبد تنگ است / بار کم کن که بارگی تنگ است

مرده را که حال بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد
وانگه داند که اصل حالش چیست / جان او بی چه و چند زیست

طول و عرض وجود بسیار است / وانچه در خورد ماست آن غلاف است
ما نه بیداری این بهانه بسیج / است جهان آن جهان و دهر بسیج

هست چند آفرینش ادوار / گاه گمی نشان ز ظلمت و نور
آفرینش بسی و هست یکی / وآفریننده هست لیک یکی

نقش این چار بند هفت سپهر / زانچه اختر یکی قلم ننوشت
گر نه هفت از چهار صد باشد / زیر یک دو دو یک حصر باشد

اولین نقطه آفرینش کار / جز یکی را یکی نکرد کار
در دو گیهان نمین دور فلکش / در یکی هیچ و در یکی ضلعش

گرچه او داوری گرش بنشست / ازخسان کیمیاگری فراهم است
گر گیتی صد هزار بازی جست / نخوری هیچ از آن که فرسی نیست

وضع دارد اساسات پنج نوبه / چند بر پنج نقع کیمیای چند
از جهان بهتر از آن که در گیری / جان ببر تا زرگ جان بری

خانه را خوار گشت خورش را خورد / از جهان جان بدین نوائی برد
در دو حضرت از زندگانی مرد / آنکه بسیار خوار کم خورد

هر که در مهتری گذارد گام / زین دو نام آوری بر آید نام
هیچ بسیار خوار مایه نبرد / هیچ کم ده بمایه نرسید

ذره محتسب که دراغ نه است / از بلی دوزخ کم ز ان ده داشت
در چنین ده دو ماهکی دارد / گو تهی را بها از بها دارد

در میان خاص و عام هر که نشست / هر که خاص این جهان زهر کرست
هر عمارت که زیر افلاک است / خاک بر سر کسی که خود خاک است

بر سر کنجه است هر فلکی / یار سفت است و چهره یار کی
مار نقش زهره دست مدار / به بود مهره مار و مهره مار

بگذر از دام زود و بر باش / هتران وارند دلبر میباش
زنده زین مدار هر کوش است / زنده بردار یک مسیح کرات

گر منی رسد بگنج بر بست / هم ز همنشین فروکشد هم ز زمین
گر کسی بر فلک سازد تاج / هفت کشور کند بزیر خراج

همنشین تا گهان نشی مرده / سر فرو کرده در دو سر برده
خاک بی حیف لا امانی نیست / گنبد آتش ز ریح خالی است

رطبی کو که همنشین جادی / تا کی لوزینه چهره بی یاری
حکم هر نیک و بد که در دهر است / زیر در نوش و نوش در است

بود در حجاب ظلمت و نور / مهره خر مهر عیسی دور
گفت گوی ز من فراز گنج / واخرش هم ز من انگبر دیگ

یارب آن کن که آرد آسانی / مادر و عافیت تنهانی
بر نظامی دری کرم بگشای / در حمایتگه تو کردش جای

اولش داده نکو نامی / وآخرش ده نکو سرانجامی

اندر ختم کتاب گوید توقیع پادشاه

چون فروزنده شد لعل عیار — نقد این گنج حضر رومی کار
نام شاهنشهی بروشنم — گاه کبر و زنقش او دستم

شاه رومی قبا و رومی تاج — خرج آن داده چین و روم خراج
بافته از ره اصول و فروع — نخب احضوع ورای احضونه

برزمین بوس آسمان بالای — وآفرینش من جلوه ادبر جایی
در نظامی که آسمان دارد — حکم او حکم بهفت خواق دارد

زان مرصع که بوی مشک دهد — لولوی تر زخاک خشک دهد
از زبان نابرد کنف است — حامی اوند که با هنر شرف است

از رسن داوری بیابان فرش — زر مصری بر زنگ صحرا بین
منقش آن کرده وصلانی سنگ — کا کش نیز با بر اش ضدنگ

بند برکش بنوک موی نگاف — نافه کوه افکند زناف
درعش ازدست صبح نیرگی — نیز برتن از مار حلقه حلقه بالی

سخن هفت رقبای اوزری — نقف چرخ از کمند اوگرای
ای نظامی امیدوار مبو — نظم دوران روزگار مجو

زمی از قدرت آسمان داند — وآسمانت هم آسمان خوانند
دور و نیر دیگ چون نذار بسر — نیز و آهنه چون در آمیه چهر

قایم عهد عالمی بدرست — قایم مانده فلکنده تست
تا همه حرف فلک برآمده — در همه چون فلک سر آمده

این چنین نامه بر تو ناید بست — گر تو جای منیند مانی هست
چونکه شد لعل لبشه بزیاحش — بر تو نسیم زهم ها را حشش

گر بسمع تو دل نشنه نشود — چون سر بر تو سر نهند بود
خار کوا کمتر ازان رانند — زیر کا آن سر بحنین خوانند

میوه دادست ربائی خیبر — چرب و شیرین چو انگبین جمع
منش برد و بیان نیرو نش نو — در روشن در و نبان راهم

ستّه لشنه برزد و آرد — وز عبارت کلید بردارد
هر چه در نظم او زخیر و شر است — همه رمز و راستی و صحبت است

خانه گنج نه باف نه — هر کف نه صد آگاه
آنچه کوتاه جامه چست — کردم از نظم خود در ارفدش

آنچه بودش دراری اصلش — کو نهی داد من بضعف خویش
کردم این نخبه را کوارش نغز — نشت حرف استخوان دشیرین مغز

نادراری تحسین او نظری — جلوه داد من بهر منبری
لطف لیبار و نخل انذک چرخ — کرده در هر دقیقه‌ای چی برنج

درت نا کرده دانه‌ای چند — گر چون رعی غنچه زیر برزند
مصرع از زر مصرع از درّ — نهی از دعوی و ز معنی پر

نا بدانند کز نجبر شگرف — هرچه خواهم برآورم زودتر
وانچه بر کنج سقف خانه رازش — لسنم آسانی فرخ و دراز

غرض آنست که حشم آرایی — در فراخی نه بر دار آرایش
وانچه بینی که برب طرفراخ — کرده ام حسبم تو کوش آکه کشناخ

تنگ چشمان منعم سنند — گر چه از تنگ چشم بربسته
زر عودی جو گنج بربسته — زیر نقش کلید زر بسته

هر که آن کان کن دُر باید — ملکه‌ی بابد آنکه در یابد
من که نقش بکر قسم — رطب افشان نخل ان حنیم

نی بکلکم زکنت رار هنر — لعبتان در ساقد سبلی نر
سنبله کرد سعیلم رافاص — گرچه القاس لایجیب القاص

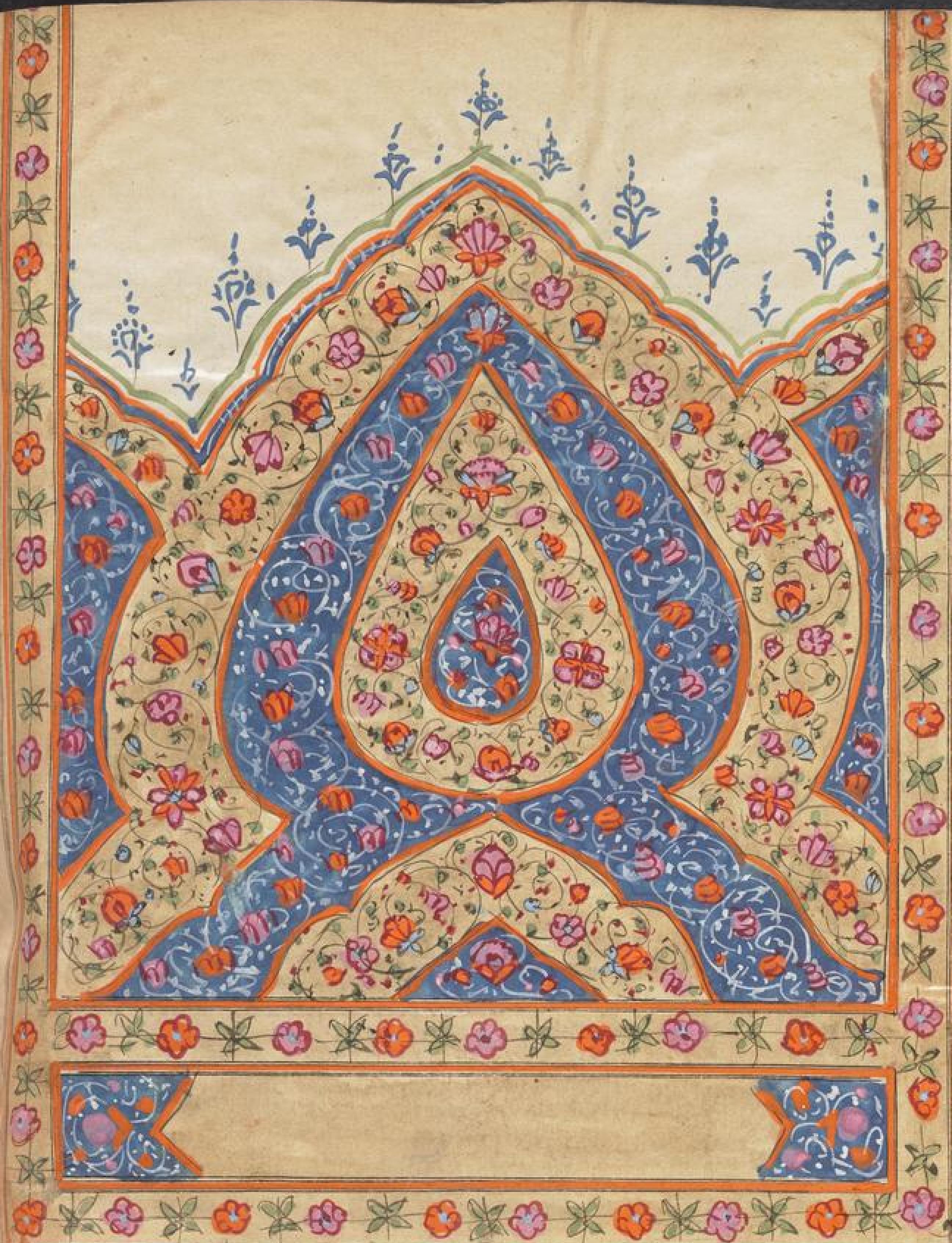
چون من از نیم

چون من از قلعه قناعت خویش
آهن غیرتش از کوه تنگ
لعل بر دست دو سنان نقش
تیغ رزن مرکب رزمی است
جل الرحمة زان حریم درست
ورد زن چون حصار بپیوند
منکه در شهربند گور خویش
ای فلک بر در تو حلقه بگوش
زیر سبب پانصد بود نه صوران
باد بر تو مبارک این نو
ای که در شب ملک جاودان بادی
بزم همی تو که در نظمت است
آن کز حضرت صد پانصد سال
وین خجسته که زنده خود بر دارد

ناله گنج در کنیدم منش
لعل و الماس ریخت صدف تنگ
در لب های دشمنان اساس
نام روشن درش زمحکمی است
تو فنش از کلاه ادکمری است
نامه در کبوتری شد و
بنده دارم کبوتری که بر و منش
هم خیال تو در دم تقاضای تو
گفتم این نامه را چو نام وران
بستنی بر زبان سر من نبه
ملک با عم و عم بانشاد بی
ای چه بر سر مخلد ان ابن
بزم بر بی او الکم رسد بزوال
بر اوج های تو خضر ور سر کرد
دولت را الکم زیارت باد
تمام شد

از بهر ادا کردن زر خاتم
وام داری نه از تهی کیسی
آن نه او رکعبه مسلمانی است
باف دریا فت تا رسیده اوست
ابری باد خطا این برکار
نا برد نامه را کبوتر شاد
نامه بر مرغ نامه بر بسیم
چون مراد دولت نو یاری که
روز بر چار ... صاحب صبر
دو نی الجهات ارزن ابمان
که ز نجم زر اه متعدد بی
بر چه بند از صاحب کرم دکنه
وین خجسته کز حاجی درگاه
دو نی بارش هر کجا باشی
ختم بر کار تو سعادت باد

وام دار منت تو بین ذر
در رو بین لود ز بی درمی
مقدم من ز رهروان روحانی است
رزه دهم هم در دیده اوست
زان ببیند آفتاب نقطه زر
بر آنکس که او رسد فریاد
چون رساند نامه من بستم
طمع بن تا چه سحر کاری که
چار نامت رزق در کی تمام
زنده باش وحضر ز اجناب
ولمت تکنه بر شعور جی
ارخاب این وارث بیخ
ابه الدهر با تو هم راه است
در ارکان ملک نعو سی



خدایا جهان پادشاهی تراست | ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناهی بلندی و پستی تویی | همه نیستند آنچه هستی تویی

تویی کافرینندهٔ زبالا و پست | تویی آفرینندهٔ هر چه هست
تویی برترین دانش آموز پاک | ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو بنده جهت بر خدای درست | خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده | چراغ هدایت تو بر کرده

تویی کاسمان را برافراختی | زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی ز یک قطره آب | گهرهای روشن‌تر از آفتاب

تو آوردی از لطف جوهر پدید | بجوهر فروزان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را | تو در روی جوهر کشی رنگ را

نبارد هوا تا نگویی ببار | زمین ناورد تا نگویی بیار
جهان تا بدین خوبی آراستی | برون زانکه یاری گری خواستی

ز گرمی و سردی و از خشک و تر | سرشتی باندازهٔ یکدگر
جهان برکشیدی و بستی نگار | که بیرون نیارد خرد در شمار

مهندس بسی جوید از راز آن | نداند که چون کردی آغاز آن
نباید ز ما جز نظر کردنی | دگر خفتنی یا بخوردنی

زبان تا نه گردد باواز تو | نه آشفتن علت از کار تو
حسابی برین بگذرد کم بیش نیست | ز راز تو دانند بی آگهیست

بهر چه آفریدی و بستی طراز | نیازت نه از هر که بی نیاز
جهان آفریدی زمین و زمان | همان گردش انجم و آسمان

که چندانکه اندیشه گردد بلند | سر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای | نباشد همه هم تو باشی بجای

تو بودی

نه خلوت بدی تا فزایش نمود … نه چون کرده شد بر تو رحمت فزود
ز تعظیم تو من تو هیبت و صفت … اگر باشند وگر باشند کمیت

کواکب تو بر بستی افلاک را … بهوم تو آراستی خاک را
تویی گوهر آرای جادو جنیج … مسلسل کنی گوهران در مزیج

حصار فلک بر کشیدی بلند … در و کردی اندیشه را شهر بند
جهان لیستی این طاق نیلوفری … که اندیشه راند ز وبر تری

خرد تا بود در نیابد ترا … که تاب خرد در نیابد ترا
وجود تو از حضرت تنگ بار … کند پیک ادراک را سنگسار

نه بر کنده تا فراهم شوی … نه افزوده بر تا کم شوی
خیال نظر خالی از راه تو … ز گردندگی دور درگاه تو

سری کز تو گردد سبکی گرامی … نیافکندن کس نفتد زپای
کسی را فقیر نواز بر فکنه … بپامردی کس نگردد بلند

همه زیر دستیم و فرمان پذیر … تویی یاوری ده تویی دستگیر
اگر بالی پیل آنوکر بر مور … بهر یک نوازی ضعیفی و زور

چو نیرو فرستی بنقد بر پاک … رموزی بجاری بر آری هلاک
چو بر داری از ره کند دود را … خورد لشه منزل دور را

چو در لشکر دشمن آری حیل … بر غارت کشتی پیل و صاحب پیل
که از نطفه تنگ تیخی دی … که از استخوان در قیچی

کجی با جهان کوهر خانه خز … چو با طالبی را کنی سنگ زیر
که آری غیبی زنجانه … کنی آشنایی بیگانه

گرا بهره آنکه از بیم تو … کند بدزبان خبر قسیم تو
زبان آوران انو باز نیت … که با منخلی گنج را کاربست

سنانی زبان از رقیبان راز … کشا نار از سطان نکونبد یار
مرا در غباری چنین عمر خاک … نوازی دل روشن و جان پاک

گر این خاک و از کینه نافتی … بیابم زرنشی تو گرنه یافتی
گناه من از نامه در شمار … ترا نامم کی بودی آن مرز کار

شب و روز در نام و در یاد دار … تو در یاد یادی از آن هر آرم جهاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم … به تسبیح نامت شتاب آورم

چو در نیم شب سر بر آرم ز خواب … ترا خوانم و بر بزم از دیده آب
اگر بانداوار راهم شبنمت … همه روز نامت بنام به نیت

چو خواهم ز نور روز شب یاوری … مکن سر خدارم در آن کیم اوری
جهان دارم ای داور کار ساز … گزین یابد از تو من تو فی نیاز

به بر بسته که زره شیر کی … کند چون تویی را بر ستدگی
در این عالم آباد کرد بگنج … دران عالم آزاد کرد از رنج

پدید آوری خلق و عالم تویی … تو میرانی و زنده کن هم تویی
مرا نیست از خود حساب بد … حساب من از نقد آنگه مت

بد و نیک از تو آید کلید … ز تو نیک و از من بد آید بدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده ام … که بدرا حوالت بخود کرده ام

زف آدمی نفس را بر گذشت … به تسبیح آخرین حرف باید گذشت
ز تو آمدی و در من آمو خفن … زمین دیده لو برد خفن

چو نامم تو ام جان نوازی کند … بس دیو کی دست بازی کند
ندارم روا با نوازند فن … که گویم تویی یار گویم که تست

گر آسوده گر ناتوان تیر بم … جهان کاه تیری جهان تیر بم
امیدم چنانست از آن بارگاه … که چون من تو دور از آن جا کاه

فرو ریزم از نظم ترکیب خویش / دگر گونه کردم بهر ترتیب خویش
کند یاد بر کنده فلک مرا / به منبه کسی جان پاک مرا
بنزد و منبه حال ترتیب من / نهد تهمت ترتیب بر جنس من
رعیت اگر نو نوازش آری بدست / گزین عاقبت آگاه گردد که مست
چو بر بستنی نو من ستره ای / بسی حجت انگیختم دل کسی
تو بنزار نبود همه من در نهفت / خبر ده که جان ماند از خاک جفت
جهان کرم کن نظر سایم تبو / که خورم دل آیم چو آیم بسو
همه بهرهان نامبر بامنند / چو من رفتم این دو نشان دگشتند
اگر جستم و کوشش او کرد بت و بای / زمن باز ماند یکی یک جای
توی انکه نامت منم نامی / ورین در سیاه دم نهی دامی
درین راه بر بردری بر نظم / با سبه باجی سری مترنم
سری کمان گزین در هزار درستانی / چو از تاج بخشی سران سر نبیج
ز علم که آن دارازل انده / نگردد قلم زانچه کردند که
دستگیر بخواهش من علمکن / کنم زین سخن تاج در خاک خویش
تو کفتی بر آتش که در رنج و تاب / دعای کند من کنم مستجاب
چو عاجز رهاننده دانم ترا / برین عاجزی چون تو دانم ترا
بی کلار نو بنده بر دردن آت / مرا کار باید که کی دل آت
شکسته جهان گشته ام بلکه خورد / که تو یاد هم راهمه یاد برگرد
نوی کز سکستن رهای دهی / وگر بنگنی سر مبادی دهی
دران نیم شب گر تو جویم تباه / مهتاب قلم برافروز راه
نکرم رسان اول انکه بنخ / نخستم صوری ده انکه بنخ
بلای که باشم دران ناصبور / رزق دور دارای سه داد دور
کرم در بلای کیتی مبتلا / نخستم صوری نه انکه بلا
اگر بنکنی ور تنی بر نورد / که فلک چرای زمین خواهم کرد
بردن افتم از خود به بر کستکی / نیفتم بیرون با نوا زندگی
بهر گونه کافتم تو خواهمت / بهر جا که باشم خدادا منست
قرار همه هست بر بستنی / توی انکه بر یک قرار استی
کسی گر نبود در تو نظاره کنند / ورق هی سهو ده پاره کنند
بنزد منبده را باده زان کلکنند / گز اندازه خویشتن در نود بر
نه بینند راچر نیو با فن / عنان با بدار سهو رسی ما فتن
نظر ما بانجات منزل اساس / گزین نکذرد ور دل آید برآب
بگوم تو بابه خواین را / تو دانی حسابه کم و بیش ما
برزگان برزگی ده ما بکسیم

مناجات بحضرت جل … اعلی … درازی گوهر

توی با دری بخشش و بار بی
نیاوردم از خانه چیزی بخت / توداني همه چیز من چیز تست
بگشتن تو دادی تنومندیم / بره راتجه گنیتم هر دو منیدم
تو کردی چراغ مرا نور دار / زمن یاد مشغول کن دور دار
گروه … او بلا … / مهجان عنان من از راه جست
ازین سیل کامم جهان در گذر / که بل نشکنه برین … بود
غضوب تکمن عذر خواه امدم / به درگاه نور و سیاه آمدم
سیاه هرام نو کردان سپید / نگردانم از درگهت نا امید
اگر نجم و کر بدم در سرشت / قفای نو آن بنفس … برگ
خداوند ما کی و مانده دایم / ز شبر دری تو بیک زنده ام
هر آنچه اقر بد آمده … ا / تن من مید هدزاو فرسته ها

مرا هست بینش نظرگاه تو
چگونه نهم پی بدو راه تو

مرا نیم از هر چه پرداختی
که هستی تو سازنده و ساختی

همه صورتی بینش فرهنگ سای
نه نقش صورت گو و رهنمای

بسی منزل آنجا زمین تا شبو
نه بد نیز را یافت الا شبو

اساسی که در آسمان و زمین است
نه اندازهٔ فکرت آدمی است

شود فکرت اندازه را رهنمون
سر از خط اندازه نارد برون

بهر پایه دیدن چندان رسد
که آن پایه را هم بپایان رسد

چو پایان پذیرد وجه کاینات
نماند در اندیشه دیگر جهات

نه هنجید کس اندیشه از دون این
تو هستی نه بزین علیه بیرونی این

رهی بین اکرم سرانجام کار
تو ختم و باقی و من رستگار

بر آن دارم ای صنع خود کامت
که بانند سوی مصنع راه من

چو آن ننشیم چاپه در سرشت
که سر بر نگیر دانم از سرنوشت

نویسم خطی در نیابی کری
منجمل بانساری پیغمبری

گواهی در آرم از جان هر
هزار آفرین باد بر هر چهار

نگهدارم آن خط خوبی هن
چو تعویذ بر بازوی خویشتن

در آن داوری گاه چون تیغ تیز
که هم رستخیز است هم رستخیز

چو هر آن شود نامها سوی مرد
مکن آن نامه را برگ نام نورد

نمانم که چون حکم رانی درست
برین حکم رانی وان در حکم تست

امیدم بنومید نه اندازه بین
مکن ناامیدم بدرگاه خویش

ز خود گر چه بر کس برون مانده ام
براه تو در نیم ره مانده ام

فرود آر همم بدرگاه خویش
مگردان سرشته از راه خویش

زمین جستن و رهنمودن بتو
بجان آمدن جان فزودن زتو

چو پایان من بی من آراستی
بآن رسم و آیین که خود خواستی

ز روی نبی بر نفس آراستم
نفسی ده از کنج بخشانسم

چه خوابی زمانی که چین بود وست
جهان گیر ناپود بودم نخست

مران چون تقرا برمن ان اصبحی
فرن منزغه چون تو غرضی

تو دادی مرا پایگاه بلند
توام دستگیر اندرین پای بند

چو دادیم ناموس نام اوران
بده دادم ای داور داوران

سر افراز که سر نهادی کلاه
میندازم در پای هر خاک راه

دلی ماکه شد بر درت جای گیر
ز در تو به هر دری باز دار

نکو کن چو کردار خود کارست
مکن کار بر من چو کردارست

نظامی درین بارگاه رفیع
بیارد کمر مصطفی را شفیع

نعت سید المرسلین محمد رسول الله علیه

فرستاده خاص پروردگار
رساننده حجت استوار

گرانمایه تاج آزادگان
گرامی تر از آدمی زادگان

محمد کز آغاز ما ابد هر چه هست
بآرایش نام او نقش بست

جهان دار عالم تیغه سپید
شفاعت گر روز بیم و امید

چراغی که پروانه بینش دوست
فروغی نه از آفرینش بدوست

درختی سهی سرو در باغ شرع
زمینی باصل آسمانی بفرع

ز باغ نکه اصل داران نمک
ولی نعمتی رزق خواران خاک

چراغی که از او شد افروخت نور
ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان
سپیدی بری چشم شناسیان

لب از باد عیسی بر افزون تر
تن از آب حیوان نغزین تر

فلک بر زمین چادر طاق اشکش
زمین بر فلک پیچ توز ترش

ستون خرد مسند آرای او / هر انگشت کش کنده زانگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری / خراجش فرستاد کسری و کی
محیطی مکوکب چو بارنده میغ / بیک نکته گوهر بیکدست تیغ
جهان را بگوهر بیاراسته / به تیغ از جهان داد دین خواسته
اگر شحنه سر تیغ کس سر برد / سر تیغ او نام افسر برد
بسر بردن خصم چون پی فشرد / بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوختند / در آن هر دو یک نور او دوخته
چوگان آن علم قبا جای او / بدستی کم آمد ببالای او
ببالای او کار ازو آراسته / هم آرایش ایزدی خواسته
کلیه کرم بود در بدو کار / که ده هر دو مثل صفدرین هزار
فراخی بر ده دعوت تنگ را / گواهی برا معجز او سنگ را
نهی دست سلطان لشکر شکن / غلامی چو خوبان نیای زرین
ز معراج او در شب ترکتاز / موج گران فلک را طراز
شب از جز معراج او ساخته / در آن خوبان آسمان باخته
نشستی که آسمان مجلس آورد که

اندر صفت کردن معراج نبی علیه السلام

شب از روشنی چون روز کرد
برابر ده نعت سلطان بر / برآمود گوهر بگنجینه حریر
بگنجینه حریر
سر سبز بوستان باغ بهشت / بسر سبزی آراسته کار گنج
محمد که سلطان این مهد بود / ز صندوق ضبعه ولی عهد بود
سر نافه در جیب افق کند / ز نافه زمین مشک افقی نهاد
رتبه جهان داد خود را افلاک / بمعشوقی عرشیان گشت خاص
منزلت ز کوی هفتاد راه / بهفتم فلک برده بارگاه
دل از کار بسته حجره پرداخته / منه حجره آسمان باخته
برون محبت زمین کنده چار سه / فرس رانده بر هفت چرخ مه
براق شتابنده برتر ز حرف / شناسنده خورشید و نور برق
سهیل برافروخ عرب تافته / اوهم این ز رنگ از روی یافته
بر آن سیمتنی هیکل لولو سمی / رونده چو لولو بر ابر نسیمی
نه آهوی ور با فش از رنگ بر / چو دنه آن آهو بر آموده در
از آن خوش عنان تیز آمد گمان / وزان تیزرو تر که تیر از کمان
شتابنده مردم علوی خرام / از رو بار بی مانند سقف رکام
بعالم کنی در تنه روشنی / نه عالم که بلکه عالم گشتی
لبش بر زنگی آن ز الا گشت مست / چو ماه آمده شب چراغی بدست
جهان شد که از تیزی گام او / سبق برده از جنبش آرام او
قدم بر زمان نظر میکند / بکر خود قدم بر نظر می‌نهاد
سحر بر آن تختی ره نورد / بر آورد از آب گردنه گرد
هم او در میدان هم از من سوار / نبی شاه مرکب نبی شهسوار
چو زین خالیه عزم در دوانه گرد / بد سستی فلک حجره آشیانه کرد
سواد فلک گشت گلشن درو / شده روشنان چشم روشن درو
در آن پرده از گرد نالوده پاک / ز نقش سر دامن آلوده خاک
بدو رهای نعت اختر آمد بجیب / قدم را بنعت ز خاکی نشیب
رها کرد بر انجم اسباب را / بمه داد گهواره خواب را
لبی انکه قلم بر علا رد گشت / ای قلم را گرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد / لشکر از نه رومی بمریخ داد
بمریخ داد آتش خشم خون / که خشم اندران رعنی نفت بن

رسول زمان

رعونت رها کرده سرسبزی / نگهبان دگر زد در اکسیری
سواد شبستانه کیوان سپرد / بخیر گوهر پاک با خود ببرد

به پرواز برتر ز برتر بلی / جهان کور و ماند تنها ولی
شده جان سپهر از آن خاک او / زده دست هر یک بفتراک او

کمر بر کمر کوه بر کوه راند / گروه بر گروه جنیبت جهاند
بهار و نشینش خضر و موسی دوان / مسیحا جلوگیر کوکب روان

نه اندازه آنکه یکدم زنند / نه دم بلکه چشم که برهم زنند
ندیده ز تعجیل ناورد او / کس از گرد بر گرد او گرد او

ز بر تاب نیرزن درآن سرکشاند / فلک تیر پرتاب ما تا باز
تنیده تگ تنش در صدهای دور / برو جانبان بر جبینهای نور

ز نه پشته آسمان درگذشت / زمین و زمان را ورق درنوشت
درآن راه بی راه ز آوردگی / منش بی نیازانه منش پاکی

بر جبریل از رخش رنجه / سرافیل ازان صدمه هم کرخته
ز رفرف گسسته نو سنگها / درآن پرده پیموده آهنگها

ز دروازه صدره تا طاق عرش / قدم بر قدم عظمت افکند فرش
ز دیوان که عرشیان درگذشت / به رنج آمد و رنج را درنوشت

جهت را ولایت بپایان رسید / قطیفت بپرگار دوران رسید
رتب زاده بر آسمان تاخته / زمین و زمان را بر انداخته

مجرد روی را بجایی رساند / که از بود او هیچ با او نماند
چو شد در ره نیستی رخت زن / برون آمد از هستی خویشتن

درآن دایره کرد تنها او / نمود از سر او قدمگاه او
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر / که در دایره نیست بالا و زیر

حجاب سیاست برانداختند / ز بیگانگان حجره پرداختند
درآن جای کاندیشه نادیده جای / درود از محمد قبول از خدای

کلامی که بی آلت آمد شنید / لقایی که آن دیده نی بود دید
جهان دید کز حضرت ذوالجلال / نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال

همه دیده گشته چو نرگس تنش / شکفته یکی خار پیراهنش
درآن گشن حرف کان باغ داشت / بکل چشم او گل ازان باغ داشت

گذر بر سر خوان اخلاص کرد / هم او خورد و هم بخشش خاص کرد
دلش نور فیض الهی گرفت / تنش نیز تاج شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخته / همه علم علوی درآموخته
جهان رفته و آمده باز پس / که ناید درآید نه همکس

ز گرمی که چون برق بنمود راه / نه گرمی از بستر خوابگاه
ندانم که شب تا چه احوال بود / شبی بود با خود یکی سال بود

چو آید که جانهای ما در رهی / برآید به همراهی عالمی
تن او که صافی تر از جانهاست / اگر شد بیک لحظه آمد رواست

چهار گوهر جان نثارش کنم / ثناخوانی چار یارش کنم
کو هر چار بند و گوهر چهار / فرشته را با فضولی چه کار

همه بوده زین چشم روشن دماغ / ابوبکر شمع است و عثمان چراغ
بمهر علی گرچه محکم پیم / ز عشق عمر نیز خالی نیم

بدین چار سلطان دین را نظام / شده چار تکبیر دولت تمام
زهی مثنوای فرشتگان / نه بر بنده عذر افتادگان

باغاز ملک اولش را نبی / بپایان دور آخرین امتی
ازان کرده هر دو عالم توی / چو تو گر کسی باید آن هم توی

توئی قفل گنجینه‌ها را کلید / در هر یکی کرده بر ما پدید
نبودی ور ما را بلی زمینی / سجل بر درکا کامتی زمینی

من از امثال کمترین تا بکو / بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند / مباد از سلام تو نابهره‌مند

شبی چون سحر نور آراسته / بجنبد دعای سحرخواسته

در سبب نظم این کتاب گوید

ز مهتاب روشن جهان تا بناک / برون ریخته نخلها از ناف خاک
تهی کرده بازار خاک از خروش / زبانک چو شبها برآسوده گوش

رقیبان زنگی شده مست خواب / فرو برده سر صبح صادق به آب
من از شغل گیتی برآسوده دست / بر انجم فکرت شده پای بست

که ذره دارو دیده بر دوخته / بره داشتن خاطر افروخته
که جان با دم مطرحی ساختن / نگاری در آن مطرح انداختن

فکنده سرم را سر سجده‌وار / چو بالین کوران نگاران نگار
سرم بر سر زانو آورده جای / زمین بر سر آسمان برده پای

قراری نه در نبض فضای کن / سر من شده کنجی پای من
بجولان اندیشه ره نورد / ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد

تن خویش در گوشه بگذاشته / بجای جان نقشه بر داشته
که از لوح ناخوانده حرفی ببر / که از مصحف منشیان در کمین

چو شمع آتش افتاد در باغ من / شده بلبلی من آتشین داغ من
گداز شده چون موم در آفتاب / بمویی که بر بسته در دیده خواب

که جادوان از من آموختند / که از موم خود خوابی اندوختند
در آن رهگذرهای اندیشه رنگ / برانگیخته در سرم شوخ رنگ

در آمد بمن خوابی از جوش مغز / در آن خواب دیدم یکی باغ نغز
از آن باغ رنگین رطب چیدمی / وزو واد و بیکراد بیدمی

رطب چیدن در آمد ز دور خراب / دماغی پر آتش دهانی پر آب
برآوردمی دو رون حاصل فتوت / که سبحان حی الذی لا یموت

برآمد ز من ناله‌ای گه‌گهی / کز اندیشه برگشتم از فرّهی
چو صبح سعادت در آمد بگاه / شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی بر افروختم / بد اندیشه چون شمع می‌سوختم
قلم با زبان در سخن پروری / چو هاروت بر مه به افسونگری

که بی شغل چون من نیاید نشست / دگر تازه طرزی فرا رم بدست
نوای عرب آورم در سرود / بهم جان منشیان را درود

فروزم چراغی ز مهر و ماه / درختی نشانم ز نیکو اه
که هر که خورد میوه زین درخت / از آن نشنه را گوید ای نیک بخت

لبی لطیفه منشی فرو باغان / نه ورزنده کالای سیاه فان
گرفتم سر تیغ بوستان منم / شهنشاه گوهر فروشان منم

همه خوشه چینند و من دانه کار / همه خانه پردازد و من خانه‌دار
برین جای سوی تیغ هم دستگاه / که این نیز تیغم ز دزدان راه

که دارد دو کانی درین چارسو / که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد / که ابرم دهد بیش از آن دستمزد

اگر بر فروزی چه صد چراغ / ز خورشید باشد بر و بام و راغ

شنیدم که زندی جگر تافته / در بستی گنج آن نو یافته
شنبو ادر بر ان دنیا سنج / که زر زر کند در جهان تن گنج

بلاد ازین نام

بهار ارشد تا بزر زرگشد / بیک متو بلی منزلی در گشد
برو کان جوهر فروشی رسید / که زر بیشتر زان بیکجا ندید
فرو ریخته زر با نیاز جست / فراخه فراخم درست و درست
با تسبد آن گنج دلوار رست / براند اخت دنیا رخود از دست
چو دستار بن از دست بر وز کرد / سوی گنج صراف سرباز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن / وزان تکمه و درصد آمیختن
بزاری همی نمود از بی زر خریدن / بنالید بر مرد کوهر فروش
که از ملک سیاحت بن در نک / و رستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم من از زیرکی راهبی / که زر زرگشته چون بر ابر نهی
نگنجیده این دکان تا ختم / زر خود بدین زر بر انداختم
نگه کرد آن زر بدین ریخته / خود این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاده مرد / وزان آنچه رش زر بیدو قصه کرد
که بسیار نابد برابر کمی / یکی بر صد آید نه صد بر یکی
براکنش که شد دزد نیکام من / لب آن انجل سخنه راه من
ب آسیا گو سخن آن بود / چو مند مرد ورد دیوان بود
ندز زدان مرا لیش این دو محی / کنار ته برین همی باتک زرد
سیاهان که باره ره میکنند / بدز زبی جهان اسب سکند
بر بور آتشی بر نیاز ند کرم / که دارد همی دیده از دیده نم
دیبران نکز نابر ورشنبه / فتم چون مرا نسبه از ننگ سب
نهانی مرا آنگاه رابر زند / ز گنجه است اگر نا بجا را بر زند
نجز نید کالا که پنهان بود / که کالای دزدیده از آن لیف
و لیکن چو عیب آنگاه رابر زند / دل دوستان بی مدارا شود
اگر دزد برده برآرد نفیر / برد دست او سخنه دزدگیر
به از من کدام که خود رزور / بهر نیک وبد باشد آموزگار
نزار دی کرد و فتن گردان نسیج / نماند و نماند گسنجیده هیچ
بها سا فی ازنی نن دم ا / از آن داروی بینا تن مرا
به آن داروی رتیهوش کنم / کر خویش را فرامش کنم

در حسب و حال دیر انجام روزگار خود

نظامی اب صاحب آوازه / الهی کنتی همچنان تازه
چو نیران لیس بیخه نکنا ی جنگ / چو روبه سبالای خود را ز بیک
شنیدم که روباه زنجین بروس / خود آرای باشد بزنک خروس
چو باران بود رو بیابا دو کرد / بر آوق نا آورد چون پای از نبرد
بلنجی کند بی علف جای خویش / ز لبه بکر دست بای خویش
بی یوسنبن خود خود اخو د / نگه کس تن و دوست با هر در د
سر انجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او
بدان مو بینه صفحه ای کند / بر سوای از تن برون کنند
ب طمی چه باید برار استن / کژ و ناکرم است بر خاستن
بر آن جانور کو خود آرای نیست / طمع را با ارزاد و رای نیست
بروت انی زین برده بیفت رنگ / که زنگی بود آینه زیر زنگ
که کو کرد سرخی ز نعل سپید / که جوینده یابند نوتا امید
بس این جادوی هم برانگیختن / چو جادو کسی در تبا منتجمن
بمردم در آفتم اکرم دمی / که با آدمی خوکر است آدمی
اگر کان گنجی چو نهای نیست / نبی گنج زین گونه زر خاک نیست
چو دور افتد از میوه خورد منیوه / چه غم باشد نخل بن را ز کار

جوانی شد و زندگانی نماند ‌ ‌ جهان گو مباش چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی ‌ ‌ چو خوبی برود کی بود خرمی
چو بی سست شد پوست بر استخوان ‌ ‌ دگر قصهٔ خسروی کی توان
غرور جوانی چو از سر گذشت ‌ ‌ ز گلستان کاری فرو شوی دست
بهی چهره باغ چندان بود ‌ ‌ که سنبل و با لاله خندان بود
چو باد خزانی در افتد بباغ ‌ ‌ زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ پیران زنخ بسته‌ بند ‌ ‌ دل باغبان زو شود دردمند
رباحین ز بستان شود ناپدید ‌ ‌ در باغ را کس که جوید کلید
بنالد کبک بلبل بال خورد ‌ ‌ گه رخسارهٔ گل کند زرد
دو نارنج سیبی سر وار آشنه ‌ ‌ که بو دست از سایه بر خاسته
چو نارنج پخته در آمد بل ‌ ‌ دگرگون شود بر نشاند چال
سر از بار سنگین در آید نشیب ‌ ‌ جنازه تتبنک آمد از راه تنگ
فرو ماند و سنگم ز بی جو آهن ‌ ‌ گران گشت بارم ز بر خاستن
طرب را امینانه گم شد کلید ‌ ‌ زنی بنشانی آمد پدید
بر آمد ز کوه ابر کافور بار ‌ ‌ مرا خ زمین گشت کافور زار
گهی دل بر فتن گرانی کند ‌ ‌ گهی خواب را استانی کند
غبار عروسان در آمد بگوش ‌ ‌ چراغی نبی کرد و نافی خوش
سر از بهر سجده کوش از سماع ‌ ‌ که نزدیک شد کوچ را و داع
بوسف چنین گنج بهتر ز تاج ‌ ‌ که دوران کنه دستیاری فراخ
تماشای پروانه چندان بود ‌ ‌ که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را ‌ ‌ نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و فرزادگی ‌ ‌ ز روم لاف پری و افتادگی
کنون کی بعیم نادبابی کنم ‌ ‌ به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوشیده چونی که در کنج باغ ‌ ‌ فروزند با نشیه بن چراغ
شب افروز کی که با بر رود ‌ ‌ ز بی نوری شب بخلاف دور
اگر دیر چی در خط افرانشیخی ‌ ‌ طلب کی دمی جای آب انشیخی
بانبود کی عمر نو کرده می ‌ ‌ جهان را نبی کودکی
چو روز جوانی بپایان رسید ‌ ‌ سپیده دم از مشرق آمد پدید
چو بند پیرانم که سر چون نهم ‌ ‌ چگونه بلی از کار بیرون جهم
سری کو سزاوار باشد بتاج ‌ ‌ سر شکاه او خشک با بیره علاج
از آن من کمین هفت بر کار نخ ‌ ‌ کنه خط عمر از بر سر زنم
در آرم بهر نغمه دست خوش ‌ ‌ بگیند ارم انداز نه تخت خوش
بسهر مهره چشمه بازی کنم ‌ ‌ دوابانده خود جایه سازی کنم
چو بر سوار ایکلیم ازین بل گذشت ‌ ‌ بکیلان سدارم ببازار گشت
دورین ره چو من خواب کرده بسی ‌ ‌ نیارد کسی یاد کانجا کسی
بیاد آور ای تازه کبک دری ‌ ‌ که چون بر سر خاک من بگذری
کیابینی از خاکم انگیخته ‌ ‌ سرم سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد ‌ ‌ نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر شوخه خاک من ‌ ‌ بیاد آوری گوهر پاک من
فشانی ز نیک نوبر من دو در ‌ ‌ فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه دارد شتاب ‌ ‌ من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود ‌ ‌ بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن ‌ ‌ من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از هم نشینی مرا ‌ ‌ که بینم ترا گر نه بینی مرا

لب از گفتن

لب از حقه خنده خاموش کن　　فرو خفتگان را فرامش مکن
چو اینجا رسی می در افکن بجام　　سوی چاه بابل بی نطقی حرام
چه بیداری ای خضر فرخنده پی　　که از می مرا نیست مقصود می
ز آن می همه بیخودی خواستم　　بر آن بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزدیست　　صبوح از خرابی می ایزدیست
وگرنه بایزد که تا بوده ام　　بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام　　حلال خدا بر نظامی حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را　　می ناب ده عاشق ناب را
می کان چو آب زلال آمده است　　بهر چار مذهب حلال آمده است

اندر نصیحت کردن بفرزند خود گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست　　بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید درین دسترس　　بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار　　گهر نشکنی تیشه آهسته دار
به بی دعوی نتوان نمودن خراج　　که جز دیده را دل نخواهد بباج
ز پرسیده هر کو سخن یاد کرد　　همه گفته خویش بر باد کرد
گران گفته آوازه گردد بلند　　سخن گفتن آنگه بود سودمند
چو در خورد گوینده ناید جواب　　سخن یاوه گفتن نیاید صواب
دهن را بمسمار بر دوختن　　به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای نانیوشنده مرد　　ترا گوش بر گفته خواهد خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم　　دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گران مایه دارم بسی　　نیارم برون تا نخواهد کسی
خبر دار در چون خمیده دیده ور　　بدین کاسدی در فن بدرخت
خریدار چون بر در آرد بها　　تن بهر در بیع آدق رها
مرا با چنین گوهر ارجمند　　همی حاجت آید بگوهر لسنه
نیوشنده خواهم از این روزگار　　که گویم بدو راز آموزگار
نگه دم بالماس از کان خویش　　کنم بند بر جان او جان خویش
زمانه چنین مشتبها بر دهد　　یکی دُر ستاند یکی دُر دهد
دلی کو که سجان خزانی بود　　کمندی که بی دور باشی بود
اگر بار بر گنج اینجا نشست　　کنار الکن مهره ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند　　ز تاراج هر طفل یابد گزند
بسنجیده توان باش و دانش　　نگه کشته آتش کشته آتش
ازین خوی خوش کان منت پرست　　بسی رخنه در کار کوتاه دست
دگر رهروان کین کمربسته اند　　نجویی بد از رهزنان رسته اند
بدان تا گریزند طفلان ز راه　　چو زنگی چرا گشت باید سیاه
برای که خواهم سنان ترکش　　ره آورد من لب بدو خوی خوش
بگویی خوش آمد شد گوهرم　　بدین تلخی زهرم هم بدین بگذرم
سرم بجد از خفتن و تاختن　　ندانم دگر چاره ساختن
چرا این کز سخن هرزه اشتم گلی　　بر آن گل زنم نالهٔ بلبلی
اگرچه بر خود گل نبی دیده می　　گل سرخ بار زدار و خنده می
چو از ران خود خورد باید کباب　　چه گردم بدریوزه چون آفتاب
نشینم چو گنجی در گوشه　　دهم گوش‌ها از درون توشه
ملالت گرفت ازین ایام را　　بهیچ انجم وکبرم آرام را
در خانه را چون سپهر بند　　زدم بر جهان قفل نقلی بند
ندانم که دوران چسان میبرد　　چه گوید چه بیند جهان میبرد

کهی مرد حاجتم بمردی روان — نه در کار دانی نه از کاروان
بصد سنج دل گفتن من بزم — بدان تا بخیزم چو بی من برم

ندانم کسی کو بجان و تن — مراد دوست تر دارد از خویشتن
ز هر کس که رنجی بر آفتم — کزین رنج با خویشتن بافتم

بر عاشقان گر بدید بشنوم — همان به که معشوق خود خود شوم
اگر هست روزی ز خوان کسان — خداوند بی خلق روزی رسان

در حاجت از خلق بربسته به — ز دریوزه هر دری رسته به
گر آگاهی بودی آن دسترس — که مگدا نشستم حاجت کس بس

درین منزل خاکی از بیم و فن — نیارم سر آوردن از خط برون
درین حال منزل کسی چون باید — که ز نه اتی مقری چون باید

چهل روز خود را گرفتم زمام — که ادهم از چهل روز کرد تمام
در خلق را بر گل اندوده ام — درین ره بدین عون آسوده ام

چو در جای بالش خم بدم درنگ — نشستم درین جای دیوار تنگ
زبس جو که انداختم در جرس — دری باز دادم بجو شکر بس

هزار آفرین بر سخن پروری — که بر ساز دار از جعوی جوهری
ز بخ خاک انداز تنگ بضاعت — بکمکجلی بر اندوده دیوار

که آنجا بیت چون ساخته — ز الفی کلمه‌نجه برداخته
بهاری نبود ز دم جهان پا بسر — که شغل بکر بود جز خواب و خور

بحکم سخنی شاد بر شستری — که گفت دم آن زنب و داشن وری
همه عمر زرق ملکه آتش زبان — که در کلم صفت بکر واتش بنشت

نقاشی آن نوع جون بدیمه — که از سنگ این بیرون آید
هر دو ز نمی بکز نای بکر — نشنجی نوان در ... فکر

سخن گفتن و بر جان سفتن است — نه هر کس سزای سخن گفتن است
بزرگی سقا نبه بنفشه گهر — سرودی بهم مایه درگنه کمبر

هند بس زان دستهای فراخ — که آوازه کرد گلو شاخ شاخ
چو بر سنگ شاه زر منیر فی — جهان زن که گر فکند تنگی

چو دلی میبایدش اندوه کرد

حکایت

دو گوشان ز غار شنیدن ...

نه انجیر شد نام هر میوه که — به مثل از بهشت است هر میوه به
دو مند و بر آمد ز بند و سنان — یکی دزد با بندگی پاسبان

من از آب این نقره تابناک — چلا کردم آلوده کیمیای خاک
ازین بیش آنکه کنم هر زند — چو باشد رسیده چو نخل بلند

چو هر میوه نارسیده رسی — بجنبانیش نارسیده کسی
نبود ترم ز افسردن انجیر خام — ولی چون خوری جز این آید بکام

شکوفه که بیکه بخندد در شاخ — کند میوه را بر ور فراخ
ز منکه دارم ابرو کوم ست — اسا سلی بر دیده نتوان درست

بر و لیک ناگام ازین کار کرد — به بی رونقی کار زند هر زرد
چو در دانه باشد تمنای سود — کند بور جو آید بکشت درود

چو غله بود کاشته کم بها — کند برز کار کردن رها
ز نوم نشا سان دستان بهوش — زبانک بیخی افکنده گوش

ضرورت شناس شغل اساختن — چنین نامه نغز برداختن
که چون در کتابت بسوده جای کمر — نبوشته راز و بوده ناگزیر

جفنی که سر و کلاه منت خورد — نبودم بیانی چو استاد و منبر
از این کار دی تر داستان — بسنده به با سنبر راستان

دلم تازه کر دون

دگر نامه‌ها گر چه بی تخت	بجمهور ملت نباشد درست
نیابند چینی نامه تیز پرخیز	بنشسته گوینده قلمهای تیز

بپردازی نوک چینی خامه‌ها	شرف دارد این نامه بر نامه‌ها
سخن گوی بنشسته دانای طوس	که آراست روی سخن چون عروس

در آن نامه کان گوهر سفته‌اند	بسی گفتنیهاست ناگفته اند
دگر هر چه گفتندی از باستان	نگفتن دراز آمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود	همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر گز بی دوستان فله کرد	که حلوا به تنها نشاید خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید	رقم دیده‌ها را قلم درکشید
ز نا سفته دری که در گنج یافت	نزار زی خود را سخن سنج یافت

شرفنامه را فرق آوازه کرد	حدیث کهن را بدو تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی رحیق	بمن ده که تا کردم حق رفیق

بگر زان خرابی نوای رغم

در ترتیب این داستان گوید

خراباتیان را صلای رغم

مرا خضر تعلیم گر بود دوش	نیازی که آمد پذیرای گوش
کای جا که خوار زند بر سخن	ز جام سخن چاشنی گیر مست

چو گوش سرا زندگی تافته	نم از چشمه زندگی یافته
شنیدم که در نامه خسروان	سخن راند خواهی چو آب روان

سخن میرساند نژاد جهان	تو مکنون آن را در اخبار جان
منور البند ره را سخن یافت	که در پرده گر نیابد ساز

پسندیده یکی کت کتابی بجز	پسندیده کان پسندیده تر
فرو بردن اندوه‌های درنگ	بدر باشدن در دهان تنگ

از آن خوشتر آید جهان دیده را	که بشنیدنی نالپسندیده را
نگو آنچه دانای پیشینه گفت	که یک یک زند ره دو سو آن نغمه

بگردد گذرهای اندیشه گیر	که از بار گفتن نیابند گریز
در این نسخه چون نوای قوی	لیکن کشندگان را سخن هر روی

چو تر دی بکر آزمایش منت	به هر میوه خود را میالای دست
مخور غم بصبری که ناکرده	که گنجی بود پر چه ناخورده

برنگاری آید گهر سوی تنگ	ز تنگی نوا سان کی آری بچنگ
همه حرف گرچه گری نی گفت	بسختی برون آید از جای سخت

گهر سفت نتوان تا بود کی	تو در نقره مخلّج بالودگی
کسی کو بر در بر ز تنگ ریخ	ز ماهی درمها بر آگاه گنج

خم نقره خواهی و زرینه طشت	ز خاک ...اف نیابد کند زشت
رزی نادسنهان خوار رحم	تو نیزی بنی نخجیر گور گشته

... دل افروز باد ارجمند	که آوازه فضل از او شد بلند
نجاری و کلی و خیزی دگر	نیات بازه‌ها شنید صبار خورد

نروید گیاهی ز بازماندان	که صد نوک دوزد بنی دهان
ز بار نیزان نامه الود خر	کی دلو جرد دم دگر ظو تیز

از آن کلک کاو تازه دارد نقش	عرق زیر او در ... ادب و پس
تو نیز آری ای ترک علوی نهاد	که از دجهان بر نگردی چو باد

بگوهر کشی نسخه را انتر کش	عروس سخن ماند از زیر کش
تو گوهر کشا ارکان انگشتری	سکندر خود آید بگوهر خری

جهاندار آید خریدار تو	بر دولتی شود بر فلک کار تو
چو در باختر د گوهر از کان تنگ	ندید گستی ور ... به سنگ

ز دریای او گنج گوهر فروش	دری مینان گوهری مفروش	سیاحت چی جهان کن برای جواب	کرم سنج برجا نبودیم کباب
چو دلداری خرم آمد بگوش	دماغ مرا تازه تر کرد هوش	به هر آنکه تو در بند جای کبیر	سخن کز دل آید بود دلپذیر
پس در گرفت آن نقب گری	زبان بر کنم دم بشیرین ربی	نهادیم زین شیوه هنگامه	نکرد سخن نو کنم نامه
در آن حجرت آباد بی هاوران	زدم سکه بر نام نام آوران	هر آینه کز خاطرش یا فهم	خیال سکندر در دریا نشستم
مهین سروری بوی آن شهریه	که هم تیغ زن بود هم تاجدار	کز و من خوانند صاحب سریر	ولایت ستان ملک آفاق گیر
کروبی دیوان دستور او	نگین نوشته منشور او	گروهی ز بابل و دین وری	نه بر آنکه بندش به پیغمبری
من از هر سته دانه که دانا شد	درختی برومند خواهم نشد	به دریا نهم هر دو سگال گنج	جداگانه بر هر دری پرده ساخت
بدان هر سه دریا بدین هر سه در	کنم دامن عالم از گنج پر	نخستین دری با دو شاهی زنم	دم از کار کشور گشایی زنم
ز حکمت بر آرایم آنکه سخن	کنم تازه تاریخهای کهن	به همبر کی گویم آنکه در سخن	که خوانند صد انبیا پیغمبرش
از آن روز گوشه به پیغمبری	نوشته تاریخ اسکندری	طراز نو ارتمیرم اندر جهان	که خواهد ز هر کشوری نو زبان
در نیغ آمدم گنج نگارین نورد	بود در سفینه آغاز مرد	در رود لبی کو کرنا دستگار	به نو آبرو برزنم نیم نگار
برهنی چنین بر دماوارش گنجم	ز گرد زمین سنگسارش کنم	بان نامه ماثور دیباز	نمانم بر و نام او در آواز
نشستن کنی با همین زین بر	که باشد بران جادوان چاره گر	بحر فی که عالم زبادش پر د	نها را از آن نشنوید نادرش بر
بحر فی سنجمل کنم نام خویش	گر آمد درین جشن آرام خویش	لبیز طاکه چون تن دمن صوتکاه	ز نظم سرشتن اگر خورشید باد
فراتر از او پایگاهی رسد	بماند ازو هر کلاهی رسد	ز خورشید روشن توان تیغ تیز	که شد سایه ابا یزن کار دور
غلیواژ را با کبوتر شکار	ببازد ملک خوی خورش آن نگار	نظامی که نظم دری کار اوست	دری نظم نغزش نیز از او داد دست
چنان گوید این نامه نغز را	که روشن کند خوانش نغز را	دل دوستان را بود نور باد	و ز او طعنه دشمنان دور باد
نواکر نوای حجازک بود	که دشمن زند تیز تا درگه بود	درین دایره کهن سخن نامه ام	درون هر دری خوش ساز خوانده ام
که این نامه را نو نامی کند	گرامی کنش کرامی کند	جهان بر کن بد پر و بال او	که نیک اختری بخت داد فال او
فن طالع آرد به خواهنده کان	مفرح رساند بدانندگان	فسرده دلان را در آرد بکار	غم آلودگان را نبود ملک رو
نوازش کند سینه خسته را	کن این مددکار بسته را	گر این نا توانی تمنا کند	خدایش بخوردن نوا با کند
دگر نامه اندیش گم کرده دیست	مدد آورد در امید بکه هشت	هر آنچه از خدا خواستم زین سپاس	خدا داده بر داده گردم سپاس

همایون‌تر آن دُر بزمگاه / همایون بود خاصه در ظل شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت بار / در افکن بدین جام یاقوت دار

در مدح پادشاه نصرة الدین و در خطاب زمین بوس

سفالینه جامی کزین خوان اوست / سفال زمین خاک پیکان اوست

علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بجنبد ای لب برق چون صبحگاه

ببار ای هوا قطرهٔ ناب را / بگیر ای صدف گوهر آب را
برآر ای دُر از قطره دریای خویش / نثار سر شاه کن جای خویش

بشوی ای گل از روی مریخ آب / زمین تو برآ ای دره انتاج آب
سکندر شکوهی که در جله سان / شکوه سکندر بدو گشت تا بد

زمین زنده دار آسمان تیز کن / جهان گیر و دشمن برافکنده گیر
طرفدار مشرق لبیر دانگی / قدرخان مغرب بقدر ز نکی

جهان پهلوان نصرة الدین که هست / برافکنده ای خود چو فلک چتر و کوس
مخالف شکن اندر اوج کمین / برانده از کم مهر و از من کمین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه / شه نوبه زن پنج نوبت نگاه
برو نعل رکابی روان گرد رخش / هم آورنگ بر ای درم تیغ کین

چراغ کیانی ازو روشن کند / کلید آهنین گنج زر را بود
شبهان سازد ز سیم آن بود / کلید از زر و گنج را آهن کند

جو آب فرات آشکارا نواز / چو سرچشمه حل نهان کرد باز
اگر بیه بر آفتاب افکند / وزان چشمه آهن آب افکند

اگر ماه نور از برانی دهد / ز نقص کمانش نجاتی بهم
گر انعام او بر شمارد کسی / به آن نا کند شکر نعمت بسی

ز نیکوی آن نقش افزون بود / ولی نعمت من از این چرخ پیر
فلک وار بر هر که بندد کمر / بر آب افکند چون رسن بی سپر

برِ بزم دریا نوید چو میغ او / بر کوه آواز سر تیغ کوه
هر آنچه او نموده که کار رواز / نه بر خشم نموده نه اسقند بار

صلاح جهان آن شب آمد پدید / کز از مولدش صبح صادق دمید
کی کام زد هنگ بهرام او / زمین یافت سر سبزی از کام او

بهر دایره کو زده برگشاد / ز هر کار چندین گره کرده باز
بر آن نفخه کو بارگی ناضه / زمین گنج قارون برانده بخشم

بهر زر که او در آن آبگینه / هر کو نوال از در آز گنجینه
اگر دیگران کاصل سان او / همه مردم اند او همه مردمست

ندانم کس از مردم روستای / کز آن فرخی بخت برزی بسی
زمین با ز دولت کز و راندند / ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده سر برآرد ز گور / بکیر و همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه / شود زنده دل خصم ناپیدا راه

چو عیسی نبی مرده را زنده کرد / نجیقی چنین خلق را نیک کرد
جهان بود چون مکان گوهر فراخ / آبادی افتاد زین آفتاب

زمین دوزخی بود بی کار گشت / به ابر جنبت ستاره شد چون بهشت
ز هر نعمتی کآمدش نو به نو / دهد بخشش خواهنده کان چو جو

بهر نیکی چون خردی فشرد / جهان باد بیکار آن جهانگیر
چو دریا نکوهم کران تا کرانه / بماناکه چون کان کرانما به

رهی باز کاوی که چون آفتاب / رسن تو بمغرب رسانند تاب
گر از نخل خطابی زند در نشست / بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت

رسید شرف نامه‌ای از احسان او
بهر خانه نعمت از خان او

کم بخروی نامش افتاد جفت
لب گرد بر بیغباذی در شگفت

بهر وادی کو عنان تافته
درم نه بد اش درم یافته

ز گنجش زمین کیسه بر دوخته
ز سیم و ز خیری زر اندوخته

چو از گنج او سر فلک سر بلند
سرش باد از آن گنج فیروزمند

رهی خضر و اسکندر کامیاب
که هم نامداری هم انجاب

چو اسکندری شاه کشور گشای
چو خواهی ز ره افتد راه رهنمای

کجا گنج دانی ز شیری در او
که از گنج او بیشتر یا در او

همه چیز داری و آن در خورست
نداری یکی چیز و آن هم سرست

چو در صید شیران شکار افکنی
به شیر دو پیکر شکار افکنی

چو در جنگ سلطان کشی می کند
کنی تا فتوح را میل بند

اگر شیر گور افکند وقت زور
تو شیر افکنی بلکه بهرام گور

چه دولت که در شهر کار تو نیست
چو منصوره گان در کنار تو هست

ب کردن سخن کنجت جرم
که تند جبین دوال کار قوی زرم

دو شخص ایمن اندر نواحی کوش
یکی رزم کردن دگر بخشش کوش

لعبه بر از تو به خواه جان فی
بدین عهد راتب جهان برم

چو بر گرد گردد جهان روزگار
وسنش یاد نه تا بدین یادگار

کلاه از کیومرث آفاق گیر
ز خورشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای
که احکام انجم در آن یافت جای

فروزنده آینه گوهری
نمودار تاریخ اسکندری

همان خاتم لعل پیروزه نه
بهر سیمای او فرو خسته

بدین گونه بینش هم در حرف تست
گواهی سخن نام تشریف تست

چراغ نه نیم خراسان مثل
که یادی برو شد در ماه سال

یکی آنکه از گنج آراسته
زهی آرزوهای نا خواسته

دوم مردمی کردن بیقیاس
عوض باز نا جستن از حق شناس

سوم راز شفقت برابر آمدن
ششم وعده را داد و راحت از آن

چهارم علم بر ثریا زدن
چو خورشید لشکر شکن تا زدن

همان پنجم از مجرم عذر خواه
ز نوی کرم عفو کردن گناه

ششم عهد و پیمان نگه داشتن
وفاداری از یاد نگذاشتن

ز نو سخن جنب بی روای مباد
ز دین بستن صفات جدای مباد

به پیروز روزی دو نامی نگار
یکی در خزینه یکی در نگار

دو بار از برای تو تو فرسنج
یکی بار گنبد یکی بار گنج

بها ساقی آن جام یاقوت بار
بیاد شهنشه بگا هم سپار

که نامت ز آن جام باقی شود
پرستنده لعل ساقی شوم

جهان خسرو از هر صف آسمان

حکایت

طرفدار انجم گوی بیگمان

جهان را به فرمان حیوان جلاد
ستون ذرات العماد

همه شب که مه طوف کردن کند
چراغ خرد از رخش افروز کند

همه روز خورشید با تاج زر
بیا بخت فرخنده دیگر

سیاره نه باد ناهی تیو
بر او از جهان هر چه خواهی بجوی

بدان داد ملک کیانی کنی
چو داور نکوتر ... کنی

نه بازی کند با ... زخور
نه یکی نهد پای بر لب حور

به انصاف سه چشم دارم کنی
که منبه درین داستان آنکی

اگر اف نه بنه از کار دور
نه مایه بر کشتر اندنه نور

دگر جستن از در در

دگر بینه از دُر و مرجان موج ... سراینده را سر برآرد باوج
سپاس از خداوند گیتی پناه ... که مهر است آذین قفل نفاق گاه

درین گنج نامه ز راز جهان ... کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کان کلید ز در آرد بدست ... طلسم بسی گنج داند شکست

دگر گنج پنهان نیابد پدید ... شوم خرم آخر بدین کلید
توانی که این گوهر نغز سفت ... چه گنجینها دارد اندر نهفت

نشاط از نو دارد گوهر سفتنم ... سزاوار نا آفرین گفتنم
خرد کاسمان را زمین می کند ... برین آفرین آفرین می کند

چو فرمان چنین آمد از شهریار ... که بر نام ما نقش بندان نگار
بگفتار نه متوانم گشتم ... بگفت کسان مثنوی در گشتم

فرستم عروسی در آن جلوه گاه ... که چون چشم روشن شود بزم شاه
باندازه آنکه تر و خشک دور ... چراغ جهان تا بیابد نور

گل باغ شه عالم افروز باد ... چراغ شبش مشعل روز باد
درین ده دهن به بکان چراغ ... زبان سوخته همنشش چون چراغ

نظامی چه دولت در ایوان او ... شبی روز باد آفرین خوان او
بیا ساقی آن راح انگیز روح ... بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی که از آب کوثر کشم ... حلال است اگر با پیمبر کشم

جهان داستان ا سکندری نظرتی ایاد

جهان دیده و خشک پرورد ناست ... بسی خشک و تر دید و درگذشت
شبی روز این پرده نیلگون ... بسی بازی جابک آرد برون

گر آید ز من بازی دلپذیر ... هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده دیر سال ... خیالی شدم چون نیازم خیال

برآنم کاین پرده خالی کنم ... درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از گلگری ... که نارد جهان هیچ بازیگری

نخست آنچنان کردم آغاز او ... که شور آورد نغمه ساز او
جهان گفتم از هر که دیدم شگفت ... که دل راه باور شدن درگرفت

خیالی که بود از خرد دور دست ... سخن را نکردم بدو پای بست
پراکنده از هر دری دانه ... برآراستم چون صنم خانه

بنا برا اساسی نهادی نخست ... که دولو از آن خانه باشد درست
بنقدیم و تاخیر بر من مگیر ... که نبود کنده رزان گزیر

زد از رنگ این نقش چینی پرند ... قلم لب بربای نقش نیند
چو فی کردم این شاهدان بسیچ ... سخن رست آرد و بوده هیچ هیچ

اثرهای آن شاه آفاق گرد ... ندیدم نگارنده در یک نورد
سخن‌ها که چون گنج آگنده بود ... بهر نسخه‌ای در پراکنده بود

زهر نسخه برداشتم مایه‌ها ... برو بستم از نظم پیرایه‌ها
زیادت ز تاریخ‌های نوی ... یهودی و نصرانی و پهلوی

گزیدم ز هر نامه نغز او ... زهر پوست پرداختم مغز او
ز هر یک زبان گنج برداختم ... وزان جمله سر جمله‌ای ساختم

زهر یک زبان هر که آگه بود ... زبان تن به پیغاره کوته بود
دران پرده کز راستی یافتم ... سخن را سر زلف برتافتم

دگر راست خواهی سخن‌های راست ... نه بدر آن نظم خواست
گر آرایش نظم ازو کم گشتم ... بکم مایه‌ای بیش وزانم گشتم

همه کرده شاه گیتی خرام ... درین یک صدف کاغذ ارم تمام
سکندر که شاه جهان گرد بود ... نگارش شغل نوشته برورد بود

جهان را بهر چار حد کرده دید که بی چار حد ملک نتوان خرید
بهر بخش گاهی که بنهاد پی کمین داشت آیین شاهان کی
بجز رسم و ره تن آتش پرست نداد آن دگر رسم ها از دست
نخستین کس او بود که زیور نهاد بروم اندرون سکهٔ زر نهاد
بنوبان او زر که چهره دست طلاهای زر بر سر تیغ هاست
خردنامه ها را بلفظ دری بیونان زبان کرد گویا کی
همان نوبت پنج صبح و شام ز نوبت که او بر آورد نام
با آینه شد خلق را رهنمون ز تاریکی آورد جوهر برون
بر آمد از جهان نور بی منکرا ز دارا سکندر بلج داور تنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روس قرونست عالم چو بیت العروس
شد آینه جنبان ز رای او سر بخت کیخسروی جای او
چو عمرش فزون راند بر شصت سال ز بی منتهی بر رهٔ زوال
دوم ره چو بر تخت افزود هفت به عمری بر رخت بخت رفت
از آن روز گوشند به عمر بری نویسنده تاریخ اسکندری
چو بر دین حق داشتن آنگه گرفت چو دولت ز آفاق فر زر گرفت
لبی فتح انگیخت بر دین پاک عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر آدمی کرد بر کار دهر بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هند و مداین تا با فضای روم بر انگیخت شهری ز هر مرز و بوم
سیمون داد زیور سمرقند را سمرقند فی آنجان خجند را
بنا کرد شهری چو شهر هری از آن سان که شهری کم دیگری
درو شهر اول که در تیه یافت لبنز طاخر دران خرد فته یافت
ز منجار بگذر که آن کار اوست بنا گاه اهلش بتش غار اوست
همان سد یاجوج ازو شد پدید که زین آنجهان کوه بر کوه بید
جز این شهر بسیار بنیاد کرد از آن جمله نتوان ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن گوهر پاک را که رفت کنه سر این خاک را
صبیحی خطی در جهان بر کشید از آن مرز کامد صحیحی برید
بآن جا که گونه خطی اهلسی بر انگیخته مدانه هندسی
یکی نوبت چار حد بر فراخت که بر شه فلک بیخ نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او بعرض جنوبی دگر میخ او
طنابی ازین سو بدان سو کشید طنابی دگر دو نوبت رسید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه کرا بود بر صنعت دستگاه
چو خرم جهان گشتن آغاز کرد بر رشته زر آن رشته ها ساز کرد
ساخت گران سخت اندازه گیر بران شغل بگماشته چند دبیر
ز فرسنگ از میل وز مرحله بدستی زمین تا گره دی بله
رسن بسته اندازه پیدا شده مقادیر منزل هویدا شده
ز خشکی بهر جا که زد بارگاه ز منزل به منزل همه بود راه
دگر راه بر روی دریاش بود طریق مساحت پهناش بود
دو کشتی بهم باز بر سو شده بود میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را انگر که خود بیش ماند کمی را بقدر رسن باز ماند
دگر بار ازین بسته بارانی فتاد نشاننده را دیگر جای داد
کز این سان که آن بار سر سخی خطر بن گزین سان رسن ماخی
رسا حل بساحل گرفتی قیاس بدین گونه سیلی مستر اقیاس
جهان را که از عرض بر آمد کشید بدین مهندسه در حساب کشید
زمین را که چند آره تا کجاست هزار دی نه براو گرد راست

همان ربع مسکون از و شد پدید
بدان سکه از نامه داند رسید

بهر مرز و هر بوم کو آمد بخش
از آباد آن بوم را داد بخش

ز تاریخ آن خسرو نامدار
نگار آید امشب که آید نگار

خراج آن هرچه در خارش بن زد قلم
سبک سنگی دارد از بیش و کم

چو نظم گذارش بود راه گیر
بغلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتار نیست
همه کار من خود غلط کار نیست

بلی هرچه نابادرش یافتم
ز نکهت او روی بر تافتم

که ازمش چنان کز من در خمیر
که خوانند کان نادره بود دلپذیر

بسی در شگفتی نمودن طواف
عنان سخن را کند در گزاف

دگر لیک گذاری شگفتی سخن
ندارد نوی نامهای کهن

سخن را باندازه دار پاس
که باور توان کردنش در قیاس

سخن گرچه گوهر برآرد فروغ
چو نادر افتد نماید دروغ

دروغی که مانند باشد براست
به از راستی کز درستی جداست

نظامی سبک بین ماران شنیدند
فرو ماندی لقیم غلک ران شنیدند

سکندر نه هفت کشور نماند
نماند کسی چون سکندر نماند

مخوری به تنها درین حجری
حریفان ستنبه ابازجوی

گر آنید حافظ سیف نوشن باد
وگرنه زیادت فرامش باد

بیا ساقی از خم دهقان بر
می در قدح ریز چون شیر شیر

می آن به که آید بوجه حرام

در رغبت نمودن دهقان اسکندر بتحصیل گنج دهقان

می کاهل مذهب نیند تمام

بیا باغبان خرمی ساز کن
گل آمد در باغ را باز کن

نظامی به باغ آمد از شهربند
بیارای بستان بخوبی پرند

ز جعد بنفشه برانگیز تاب
ز نرگس بشو سرگران ز خواب

لب غنچه را کار بر بی نسیم
ز کام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ
بقمری خبر ده که سبز است شاخ

یکی مژده ده سوی بلبل فراز
که مهد گل آید بگلزار باز

ز سیمای سبزه فرو شوی گرد
که روشن بشستن شود لاجورد

دل لاله آگاه از خون مکن
فرو مال خوبی بجای کن نوش

بر نسترن را ز سوی سپید
سیاهی ده از سایه مشک بید

لب یاروزن را می آلوده کن
بچری زمین را ز آلوده کن

سمن را در دو دیده از ارغوان
روان کن سوی گلشن آب روان

بنوشگان عجب نازنین
بکش خط در آن خطه نازنین

لب سبزی از عشق چون نی دمان
سلامی به هر سبزه ای برسان

هوا معتدل بوستان دلکش است
هوای دل و سیلو نان خرمی است

در فشان شکفته بطرف باغ
برافروخته هر گلی چون چراغ

بنجح زبان لب به آواز ده
که پرواز بلبل را باز ده

سراینده کن ناله چنگ را
درآور برقص آن دل تنگ را

سر زلف معشوق را طوق ساز
درافکن به بن گردن آن طوق باز

ربا جبین بر ابراد سنه شبه
درافشان به بالای سرو بلند

از آن سیمگون سکه نوبهار
درم ریز کن بر سر جوی بار

به پیران من بر که آب گیر
ز سوسن بیفکن بطاحی حریر

در آن بزم کنجهر وانی خرام
درافکن می خسروانی بجام

بمن ده که می خوردن آموختم
خوشم تازه کز تشنگی سوختم

بیاد حریفان شعرت گرای
کز آنیان نه بهتم کسی را بجای

چو دوران باهم نماند بسی — خورد هر بر باد ما هر کسی
بفصلی چنین خرم و دلپسند — ببستان نشستم زبر سروبند

ز بوی گل و سایهٔ سروبن — چو بلبل درآمد زبان در سخن
بگل چیدن آمد عروسی بباغ — فروزنده روی چو روشن چراغ

سر زلف بر عطف دامن کشان — رخ چهره گل از خنده شکرفشان
رخی چون گل و برگ گل آورده‌ئی — بمن داد جامی پر از خسروی

که بر یاد شاه جهان نوش کن — جز این هرچه داری فراموش کن
که خضر این سخنهای چون باد نو — بیابودم از چشمهٔ خضر نو

نشستم همی با جهان دیدگان — ز دمسازان پیشینه گان
هنوزم زبان از سخن تر رطب — چو ما را بود یک شکر تر رطب

بسی گنجهای کهن ساختم — در دکهنه‌های نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج — که سستی نکردم در آن کار هیچ

درو حرب دو شیرین برانگیختم — بشیرین و خسرو درآمیختم
در انجا سراپرده بیرون زدم — در عشق لیلی و مجنون زدم

چو از عشق مجنون بپرداختم — سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری — زنم کوس اقبال اسکندری

سخن رانم از فر و فرهنگ او — برآرایم اکلیل اورنگ او
بسی داوری‌ها که کردند پیش — کنم زنده آنسان که خواهند بیش

سکندر که راه معانی گرفت — پی چشمهٔ زندگانی گرفت
مگر دیده گز راه فرخنده‌گی — شود زنده زین چشمهٔ زندگی

سوی چشمهٔ زندگی راه جست — کنون یافت کان چشمه آنگاه جست
چنین زد مثل شاه گوینده‌گان — که یابنده‌گانند جوینده‌گان

نظامی چو می با سکندر خوری — بکنه اندرو بار خود بر خوری
که هم خوان خضری برین فرخی — هم نفس آب آب النوی

همایا بقای آن انجوان گنج ار — بدولت سرای سکندر سپار
که نادوده نفش بیه بر سر زه — بشیرانی خواری سکندر ده

آغاز داستان — قیامه اسکندری

که از زنده نامهٔ خسروی — چنین داد نظم کهن خسروی

که از جمله تاجداران روم — جوان دولتی بود از آن مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس — نهد برای فرمان او روم و روس

همه نام زین بود بالای او — نمیغید نه خاصه جای او
نوآیین تر از شاه آفاق بود — نژاد آده عیص اسحاق بود

جهان داد کر بود از داد خویش — دم گرگ بسته بر پای میش
گلوی ستم را به دادش فشرد — که دارا بدان داوری رشک برد

سپه بر دو بر دو سپهر و تاج — فرستاد کس تا فرستد خراج
نه رومی را بود رای درست — رضا جست با او خصومت نجست

کسی را که دولت کند یاوری — که آرد که با وی کند داوری
فرستاد خیزان بر رخ گنج و مال — که تا دور شد ناکس بدسگال

بدان شاه خدمت و رسید شاه روم — ز سوز دل خسته کنهد است بوم
چو فتح سکندر درآمد به بار — دگرگونه شد گردش روزگار

نه دولت بدنیا نه دار الکفات — نشان شب سر از شکست کار اکد
درین قصه شاهان داوری‌های پیش — مرا گوش بر گفته هر کسی است

چنین آمد از هوشیاران روم — که با هد زنی بود از آن مرز و بوم
بافسانه رفت زبی چاره گشت — ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش روز

چو تنگ آمدش وقت بار افکنی
بدو سخت شد درد آبستنی

بپرورد آنها بپنهان و فرد
نخم طفلی چو خورد جان سپرد

ندانم که پرورد خواهد ترا
کدامین دده خورد خواهد ترا

در منش خبر شد که پروردگار
چگونه ورا پرورد در کنار

چه گنجها زیر بارش کنند
چه افعیها در کنارش کنند

که ملک صابیان الف پهلوی
شد از فاقه فاقه گوهر کنی

چو زن مرد از آن طفل یکتا بماند
کس بیکسش بجای بماند

ملک فیلقوس از نیاکان دست
شکار افکنان سوی آن ترس گشت

زن دید مرده در آن رهگذر
بهمراهی او طفل آورده سر

ز بی شیری انگشت خود می مکید
بمادر برآمد نظری گزید

بفرمود تا چاکران تاختند
ز کار زن مرده پرداختند

ز خاک ره آن طفل را برگرفت
فرو ماند از آن زور بازی شگفت

بپروردش و پرورد و بنواختش
لب از خون ولیعهد خود ساختش

دگر گونه دهقان آتش پرست
بدارا کشد نسل و دارا نسب

ز تاریخها چون گرفتم قیاس
هم از نامه مرد ابخرد شناس

در آن هر دو گفتار حسبی نبود
که لاف سخن را درستی نبود

درست آن شد از گفته هر دیار
که از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفتها چون مباری نشد
سخن گو بر آن اعتباری نشد

چنین گفت آن پیر دیرینه سال
ز تاریخ شاهان پیشینه سال

که در بزم خاص ملک فیلقوس
نبی بود پاکیزه چون نو عروس

به عهد همایون بالا بلند
که با پرده کاهش بکشو کمند

چو سروی که پیدا شود در چمن
ز گیسو بنفشه بعارض سمن

جمال چو در نیم روز آفتاب
کرشمه کنان نرگس نیم خواب

سر زلف پیچان چو مار سیاه
وزو مشکبو گشته مشکوی شاه

بر آن ماه رو شه نهان مهربان
که خرما دو نامش بهر زبان

ز مهرش بشب شاه در برگرفت
ز خرمای شه نخل او بر گرفت

شد از ابر نیسان صدف باردار
به مه دار شد لولوی شاهوار

چو نه مه برآمد بآبستنی
بجنبش درآمد رگ رستنی

بوقت ولادت بفرمود شاه
که دانا کند سوی اختر نگاه

ز راز نهفته زن آن تن دمید
در آن جستن آرام جان اوفتید

شناسنده کان برگرفتند ساز
ز دور فلک باز جستند راز

ببرج سپهر انجمن ساختند
ترازوی انجم برافراختند

که بود طالع خداوند زور
کزو دیده دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل
گراینده شد علم سوی عمل

عطارد ز جوزا برون تاخته
مه و زهره در ثور جا ساخته

برآراسته قوس را مشتری
زحل در ترازو به بازیگری

ستخم خانه برا کرد بهرام جای / چو خدمت گران گشته خدمت بجای
چو حسن طالبی گاه دان بو ارجو / نجوم بری چشم بیند دراز جو
چو زاد آن گرامی بفال صبت / برافروخت طالع ز اقبال صبت
ز تقویم طالع چو پرداختند / سکندر ملک نام او ساختند
در احکام سعد اختر آمد پدید / که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن خرمی مرد اختر شناس / خبر داد تا کرد خسرو سپاس
نه از مهر فرزند فیروز بخت / در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بشدی گراینده رانده رنج / بخوانندگان داد بسیار گنج
به بهروزی آن شه نیکوی / می و نقل میریخت بر طرف جوی
چو شد ناز پرور دران باغ سرو / خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره بر مرکب آورد پای / شد از جنبش مهد میدان گرای
کمان قدرت از دو ابه در حیه خم / گهی کاغذش میر بود که حریر
چو شد رسته هم کار سنجیر کرد / بهم بخشکی تخته با شیر کرد
دران لب نقت طاسواری گرفت / بنبشاهی دستبهاری گرفت
بیاسانی آن ساح نکات بت / بمنزده که در مادم آمد بهشت
بکردان می آباد گشتی بنوم / دل از خوف کردم بهشتی بنوم
خبرها روز کار آنکه دار دکی

داستان علم آموختن اسکندر

از نقوماجس و ارسطاطالیس

که با راز حسن سپاس لبی
بنغد رسید نیش بربری بود کی / کند کار را هم و کاری بود
جهان سکندر ز دنج سیحو ارکی / باندازه دار دز تکبیار کی
نه هرکجه که طوفان برآرد ز بلال / نه هر فی که سخنی در آرد ز جلال
همه سخنی از نیکی بنزم زشت / جو در پیشگی خانه بر بزم هشت
جهان زی کران بسیر با همان / نوا نوده کس باساز نالان
که از نده فرخ دهقان نورد / که از زندگان راهنی بادگر
که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست ملک جهان عروس
به فرزانه فرزند سرمشید / که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند دید / شد آئین که فرزند باشد
ندارد به هر هیچ بالبته نم / ز فرزند شایسته باشد
بن قدرشن ما انش در آموختن / که گوهر نوازد تنک ساز افروختن
تقو باحشن آن گوهر خردمند بود / ارسطوی دانا که فرزند بود
با موز کاری بید و رنج برد / در آموختن انچه نوان کرد
ادب های شاهی هنرهای نغز / که شیرونی دل افزود نور مغز
ز هر دانشی کان بود در قیاس / در وکرد دامنه معنی شناس
برآراست آن گوهر شب را / چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هرچه در پرده بود / کسی کم جهان لعل بر درده بود
به نه سال شهزاده هنر شوش / نخیز علم را ره نداد کوش
بیارنگ معنی چو شنافتی / سخنهای باریک در یافتی
هر آنچه از پدر یافته اندوختی / که از شش کمان دروی آموختی
ارسطو که بد رس شهزاده بود / تجدید کری دل و دو داده بود
چو آدست و دانشگان طفل خرد / بخواهد ز گردن کش کوی برد
به تعلیم او بیشتر برد رنج / که خود را گشتم در آنان گنج
چو منشور اقبال و خواند سبق / در دو نیست غنوان فرزندخوی
بروزی که طالع برومند بود / کمبیت سخن مهر کیرنده بود
نیشهزاده پسر دفتر زند را / بهجان در آورد سوگند را

دو نیم آذر

گر اکنون سر آری بچرخ بلند | ز گیتی بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری | جهان زیر مهر نگین آوری

همایون کنی تخت ازین تاج | فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق گر کوز کنی کنی | جهان در جهان پادشاهی کنی

بیاد آری این درس و تعلیم را | پرستش کنی زی بر روم را
نظر بر نداری ز فرزند من | بجای آوری عهد و سوگند من

بدستوری او شوی نخل سنج | که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او ساخت داور است | هنرمند با دولتی در خور است

بهر کار یابد هنر تمام | بدولت خدای برآورد نام
همان دولتی کار فیروزی کند | ز رای هنرمند پیروزی کند

چو خواهی که پیرانه سالی بری | ازین نردبان بایدت ناگزیر
ملک زاده با او بهم داد دست | بهر نیک کاری بر آن عهد بست

که شاهی چو بر من کند شغل راست | وزیر او بود بر من ابن ارکو است
نتابم سر از رای و پیمان او | نه بینم کم جز بفرمان او

سرانجام کاقبال یاری نمود | بران عهد شه استواری نمود
چو او شاد زان کار طغرل خرد | نخواهد کردن کسی گوی برد

ازان شه حرف شکلی کشید | که مغلوب و غالب درون پدید
بدو داد کین حرف با دوست کار | بنام خود و خصم خود در شمار

اگر غالب از دایره نام تست | شمار ظفر در سر انجام تست
دگر ره که تا غالبی در قیاس | ز غالب تر از خویشتن در هراس

نه آن حرف بستد ز دانای پیر | شد آن داوری بر دل او دلپذیر
بهر وقت کان حرف بنگاشتی | ز پیروزی خود خبر داشتی

بدین گونه میزان برای و هوش | ز دانش برآورد دگی کوشش
هم او هم بزرگان ازین داشت | هم اندیشه زیرکان بیش داشت

بفرمان کار آگهان کار کرد | بدین آگهی بخت بیدار کرد
بهر نیت فرزند و شاد او | که هر درس با او بود همزاد او

عجب مهربان بود بر مرزبان | دل مرزبان هم بدو مهربان
نمودی بگیتی فروغ برای زن | که ارسطو نمودی در آن رای زن

بجستی زند پیر او دوری | بهر کار از او خواستی دستوری
چو بر کار چرخ از بر کوه دست | بدین دایره مرغی در گذشت

ملک فیلقوس از جهان رخت برد | به بنشستی نو جهان را سپرد
جهان جست بگذرد ز تنگ او | رهای بی تنگ آید از خنگ او

یکی تک دو روزی ما یار بن درخت | ز پیر او فتد چون وزد باد سخت
مقیمی نبینی درین باغ کس | نمانده گنه هر کسی یک نفس

جهان کام ناکام خواهی سپرد | بخود کامگی پی چه باید فشرد
درو هر دمی نوبری میرسد | یکی میرود دیگری میرسد

دو در دارد این باغ آراسته | در و بند از این هر دو در خاسته
درین چارسو هیچ هنگامه نیست | که کیسه بر در خود کامه نیست

حکایت

بدام جهان بستی از دام او | بده وام مردن نتوان رام او

نشستی بجلبوسی برهالان کری | حق خویش منوا سته از خرمی
خراز بابی رنجبه ورنز لن | نیکنده سان نعل و پالان بهزین

جو از دام داری فراز آزاد شد | برآسود از خویشتن ناد شد
تو نیز ای نجابی کی سندی کرد نا | به ده وام مردن نتوار کرد فناکی

بیا ساقی از خود رهایم ده   برخشنده می روشنایم ده
می کوثر محنت رهایی دهد   بیارزدگان مومیایی دهد

سخن سنج آمد ترازو بدست   درست زر اندوده رایج نگشت

برگ سلطنت بنقش سلطان سکندر

بحرف در آن سکه کند اشتم   که زان سیم و زر هم خود انشتم
گر انگشت من حرف گیری کند   ندانم کسی کو دبیری کند

دلی ناقوی دست سلطان بین   نه حرف کبری کس باکش من
نه منیم نه بد خواهی اندر کسی   و از بهر خواه دارم بسی

ره من همه زهر نوشیدن است   هنر جستن و عیب نادیدن است
بدان ره که خود را نمودم نخست   قدم داشتم تا با خر درست

و با بخت جهان داد این جم سلام   که بر ناید آسیب و آزرم زرا
جهان خواهم از بهر دره کار   کزین ره نکردم سرانجام کار

که از ای نقش که ازش نه بهر   که نقش از گذارش ندارد گزر
چنین نقش بندد که چون شاه روم   ملک جهان نقش بر زر چو موم

جهان رسم ها کز ره دیده بود   نمود آنچه زرا بشنید بره
والانس عدلش برآوازه گشت   بدو تازه و نو شد بر تازه گشت

جهان عهد دیرینه بر جای داشت   عملهای پیشینه بر پای داشت
بدارا بجان تلخ زر بسیر   بدان عهد پیشینه پی میفشرد

ز فرمان بر آن ملک فیلقوس   نه کشش زمان تغل مادم وس
که بود از همه بر دولت انگیز تر   هر سخن گنجی نیع اوزیر

جهان شد که بار ز رباروی او   نشنید کس با ترازوی او
چو در زور بهمدی اندام را   گره بردی گوش خر خام را

کباده زمهر رخ تاک ساقی   بهر کشتی بر اندا اختی
بتخجیر گه سبز کردی نگار   ز کور و کورتش نبودی شمار

ربوده از دبیران توانا تری   سر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب   یکی جدول مکنی ز مشکتاب

حبی جهان کبری آورد پیش   جهان را زبون دید در دور وی
ملک ساز آن خط جدول انگیخته   سواد حسن و ورق ریخته

همش بهر سنبل اللهیم روز دست   بدن هم ز نقد بر نجسب بتونست
بهر کار کو حسن نام آوری   در آن کار داد فلک داوری

همه روم زران سرد و خاسته   بر بجان سر بزی آراسته
از دولت نقشی بهر خانه   رسیده بهر کنور افغانه

کسی را زربا الحق می نهاد   که از ساز انجم گره می کند
با نیوه می باجوانان گرفت   بخبوت که کارداران گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی   که آید بر انده نه رادی
بیارزدن گنج در دریای   برون از خط عدل نهاد پی

بهر ناصیت ناظری بر گماشت   بهر جایگه سروری راند اسب
بیاراز گاگان ر کار دباغ   تجار از سفیهان شتری گرفت

ز دیوان دهقان قلم بر گرفت   ز بی مایگان هم رقم بر گرفت
ملک [illegible] نوی بانقش سپید   بهر ناصیت نام داغش رسید

عمارت همی کرد و زر مشتقف شد   همه خاری کنده و گل می نشاند
کت ده نقود ستش خور روشنش در خشن   یکی نیع زن شد یکی تیغ زن

ترازو خود آن به که دارد درم   یکی جای ازآن دگر جای زر
هر آن کار کافال باز خرج است   [illegible] جو آهن بر زر چون زر نابت

جهان داد کز سکه

جهان دادگر شد که هرمز دوبوم / ز دیو وانشان کای خجسته بوم
ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر که هم بود دانا وزیر / بکم روز کاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریار جهان / جهان جوی تکبیر و فرزانه خان
همه کار شاهان گیتی بتوه / ز رای وزیران بفر و شکوه
ملکشاه محمود نوشیروان / که بردند گوی از همه خسروان
نه برای بند وزیران شدند / از جمله دوری گران شدند
نه بالکه بدخواه را کرد خورد / ز رای وزیر آن جهان گیر گرد
مراد و مرا اگر بود پای بست / نبی شاه باید که یابد درست
مبادا که شه را شود پای لغ / اگر کرد هر ملک زمیده شق
چو یابنه کند چشم بر پای / کند دل ولوبا فتنه انبازی
جهان دادخواه آمد از شه شکیب / ز داور نیابد جهان گیر نیز
جهان را ز خاص جهان نوبهار / ور از داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای / که من ده دارم غم جان گرای
مگر چون بیابان سزد آرم

آمدن مصریان بتظلم نمودن از زنگیان بدرگاه سکندر

غم خود را در نوردم بسی
چو صبح از دم گرگ زد زربان / نخفتن درآید سگ و پاسبان
خروس شبگرد فرو کوفت بال / دهل زن بزد برنفیر و دوال
من از خواب آسوده برخاستم / بجو هر گنجی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که گانی گشته / به بیدار امید جانی کشید
بخونابه لعلی که آرد بجنگ / ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه سیداری ای میر دانا نکوهش / کز استان برآورده خوان گو گون
کز انجم خور مرغ بودی فراخ / نماندی یکی انجم بر آن شاخ
کدازنده بیکری این هر شد / گدازش چنین کرد با نقش شهر
که چون بامدادان چراغ سپهر / جمال جهان را برافروخت چهر
بجلوه درآمد چو خورشید دشت / عروسانه بر کرسی زرنگشت
سکندر بیاسن شاهان تیق / بر آراست بزمی در ایوان قرین
غلامان گل چهره و دلربای / کمر در کمر از گلگش بپای
گهی باده میخورد بر باد کی / گهی گنج میبخشید با بانگ نی
نشستند چون بکی چشمه نور / که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد حاجب بنزد شاه / که بسی مستمند دیده داد خواه
تظلم کنان آمد بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند خیلی ازین ماهیان ترک / که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان از خانان در گوشت / که سوادر آمد بدان کوه و دشت
همه بابهان همچو خطران سیاه / از آن بیش کامد ربایان کاه
همه کوه دشت و کوهک ز شت / بجو پی روندار چه سنگ زشت
نه روی که پیدا بود نرم سان / نه بر ساحلش مهر و آزرم شان
همه آدمی خوار و مردم گرای / ندارد در آن داوری مصر پای
گر آید بیاری گری شهر یار / و گرنه بیاری رخت آن دیار
نه مصر و نه افریقیه مانده ز ردم / گذارنده از آن کوه آتش به ظلم
ز جمعی چنین دل پراکنده ایم / بر حکم شه رخت ناینده ایم
شه دادگر داور دین پناه / چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بیقیاس / نیابد که دانا بود بی هراس
ارسطوی بیدار را پیش خواند / درین داوری قصه با او براند

وزیر خردمند فیروزرای   به بهروزی شاه شد رهنمای
که ای خسرو بخت آزمای کین   ملک مهین اژدهای کمین
اگر دشمنان را درآری بچنگ   رهی ز دشمنان افکنی در درنگ
برآید بکم کاری از دست شاه   که شه را قوی تر کند پایگاه
شود مصر و ملک تا حبش رام تو   برآید بهر دانگی نام تو
اگر دشمنان را درآری بخاک   شود دوست فیروز و دشمن هلاک
سکندر ز بس شوری رهنمون   رفید و بنه برد رایت برون
کمی لشکر انگیخت با برگ و تیغ   فرو زنده برگستوان آمد چو میغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای   دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری   پذیره شدندش به نیک اختری
بفرمود تا از پی رود نیل   کشند لشکرش سوی حرب جیل
برزمانش زنگی سیاهان شدند   دو اسبه سوی بیابان شدند
دلیران لشکر افکندند رخت   بکین خواه زنگی کمر کرد سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه   جهان گشت بر چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته   شد آن رزمها یک بیک خاسته
ز نعل سمندان پولاد میخ   زمین را ز خشش درافکند بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین   فرو داد فغان آسمان بر زمین
بجز زان سنگ جانی گران   شده پای دکان و راس گران
ز نور بدنهای گیهان سحر   توحشی بپامال فرو آمد ز بر
چو برتنگ شد ساخته ساز تان   بکر بر نبه شد بو زر آواز بانگ
بجای کرفته جای خبر د   که گردی ز مردم برآورد گرد
زمین ساز گوگردی آب نر   هوای زر و فرح جگر تاب نر
ز آبی درو سرد چو تیر تاب   ز شهری درو گرم چو آفتاب
زمینش بنور آهنگ غاز ها   در و فتنه ها روز بازار ها
در آن جای جولان شمشیر تند   چو جولان گه گرد میدان خند
چو کوینده زوبرد کار زبت   برون جست بر سینه از کین
برافراشت کاو گردون علیر   برآمد ستاره چو دندان تیز
شب از ناف چند عطر سای گشود   جهان زیور رومیان نهاد
بر دن شد تیر گردن شیر شناس   تیابی لشکر شب بر جای پاس
ستاره درآمد با مید کی   برآسود خلق از شنابندگی
بیکجای هم روم و دم زنگ بر   فروماند رومی و زنگی ز کار
بیا ساقی آن می که رومی وش است   بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است
کجا من ازین بی محابا نهنگ   چو رومی و زنگی نباشد درنگ

مصاف کردن سکندر با لشکر زنگیان بار اول

فرستنده های شاه این پا دور   که بر چرخ هفتم توان بود نور
درین ره فرستنده زره مهر و گ   کرآید بکی دیو دعا مهر ده
بمپار این جای سوره رهای   نسنجد دو جو مانند ز دوجای
فراخه فراخند با بد نخست   رها بید از و چو نکه گرد درست
بگو چیست تم ز دهقان بر   بمن منظر به بروان ابر
زمین رخشان هم آن ددر بار   زبانم ازین نکته معذور دار
ازین آشنایان بیگانه خوی   دوروی هین کم زبانی مجوی
دو سوراخ چون روزنه حلقه ساز   یکی سوی نهنوت و کر سوی آز
دو بین چو گزدم بهنگام جوش   ز سوراخ دیده به سوراخ گوش
گذارش کن رازهای نهفت   ز تاریخ دهقان چنین یاد گفت

که چون شاه حبشی

که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد ‌‌ فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپهر از کمین مهره بیرون فکند ‌‌ ستاره زکف مهره بیرون فکند

جهان از دلیران لشکرشکن ‌‌ کشیده چو انجم بسی انجمن
از آیینه پیل و زنگ شتر ‌‌ صدف سینه زنگ بر جای در

شه نوبیه کی بی سر زمین مغفرد ‌‌ در اندام گاو استخوان کرد خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد ‌‌ ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

بر آراست لشکر بآیین روم ‌‌ چو ارژنگ نقشی بر بهر بوم
ز رومی نبی بود لیکن جهان ‌‌ زبان آور و آگه از هر زبان

دلیر و سخن گوی و دانش پرست ‌‌ بنیرو و شمشیر بگشاده دست
کشیده دمش طوطیان را بدام ‌‌ سخن پرور طوطیان را تمام

بشیرین سخن های پر دم فریب ‌‌ ز بودی نویسندگان را شکیب
ندیم سکندر بهنگام گاه ‌‌ محاسب ز احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آوری ‌‌ بر او لشکر خواندش نام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ ‌‌ شتابان شود سوی سالار زنگ

رساند درو بیم شمشیر شاه ‌‌ مگر تا شود باز گردد ز راه
بزنگی زبان شیوه گویی کند ‌‌ کز آتش دل آهن نوبی کند

جوان مرد گلچهره و سروبن ‌‌ ز رومی بزنگی رساننده سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت ‌‌ روان کرد راه به پیروزی بخت

جوان دوان تیز کردن کش است ‌‌ که خشم آورنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو کشد چرخ کور ‌‌ بروزد بر مور بر پای مور

بمان به که با او مدارا کنید ‌‌ بنالیه و عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب ‌‌ که بنشیند انگه بدریای آب

جهانش که در صبح خاک آزمود ‌‌ ز شگفتن زبان دید در صبح سود
بمهرش روان باید ار آتشین ‌‌ مبارک شد آنکس ازو خواستن

شه زنگ چون کرد گوش این سخن ‌‌ به پیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی درآمد بجوش ‌‌ برآورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطیا گوش را ‌‌ کشند و برند از تنش هوش را
ربودندش آن دیوساران زجای ‌‌ چو که برکشد مهره گهر و پای

بریدند بر طفلی زبر سرش ‌‌ بخون غرق شد تا زتن بسترش
چو بر خون شیران لب آورد ‌‌ بخوردش چو آبی ولی یکبرد

کسانی که بودند با او براه ‌‌ شدند آب در دیده نزدیک شاه
نمودند کان رومی خوب چهر ‌‌ چه دید از آن زنگی بی‌سپهر

شه از شیر آن سرو شمشاد رنگ ‌‌ چنان سوخت کز تاب آن تیغ تنگ
بخون ریختن شد دل آمیخته ‌‌ ز خون جهان بگنه ریخته

شد از رومیان زنگ هنگامه گی ‌‌ چو دیدند زاغ کونه چون قبا رکی
سیاهان از آن کار رومان سپید ‌‌ ز خنده لب و میان نا امید

شب آن به که پوشیده دیباج لبد ‌‌ همان لحظه بمرد که خندان لبید
سکندر باشتنکی بکد و زنور ‌‌ گذشت از ز خشم زنده سوزتر

شب آهنگ چون سر زد از کوه دور ‌‌ بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
بر او بخت هندوی تاج از کرم ‌‌ به هر دو لی شب چو شبهای رز

جلاجل زنان گفت هارون شاه ‌‌ که شه تاجور باد و بخت نیاه
طلایه برون شد ببرد انشت ‌‌ تمامی نوبت بگنبد آشتت

دگر نور کاور گردون شتاب ‌‌ برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بنوبید گوش اندر شهریار ‌‌ همان شد ز بانگ جرس تیغ دار

تبیره زن از فارسی چرم خام — لبیبه در افکنده غیر الکلام
در آمد به تنوره دم گاودم — تکمک زن طاس سیمینه خم

هزار روی پولاد سنجان بملب — ز کف بکف همی راند سیل
سنان از سر خشت خفتان شکاف — برون رفته از فلکه ها ناف

تبیره نغیر بدن آمد چو ابر — بغرید هر سو چو بانگ هزبر
ز فولاد ورده شاخ بید برگ — فواره فواره شده درع و ترگ

جو انگیخت هندی در آورد روی — سپاه زبیرون آمد از هر دو سوی
الهی یکی بد بکرد او بخند — لبی خون نیاورد که بر بخند

سپین بر دبیر لشکر روم تنگ — جو بر کو دلی بر کشنده نهنگ
خرابی در آورد زنگی بر روم — ز هر بوم افغان بر آورد بوم

که رومی تنش سیم از آن میخ خورد — که با طوطیا نون زنگی چکرد
جو زنگی نمود آن جهان بازیی — ز رومی نماند عنان تازیی

بدان سان که لشکر شناس — که هر رومی از زنگی آمد هراس
جو لشکر هراسان شود در ستیز — سگالش نیارد بکردن گریز

دبیر خردمند را خواند پیش — خبر دادش از راز پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر — ز شمشیر ناخورده گشتند سیر

جه تدبیر توان کرد این کار زار — ز تنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نون گرد — همه لشکر از بیم خوانند مرد

کند هر یک این تیز آن نگار — نباید ز ترسندگان هیچ کار
جو بد دل شده لشکر جنگجوی — بهار آب و دندان ز دلیری بشوی

همان زنگیان چیره دستی کنند — جو سیلاب آشفته مستی کنند
چه دندان توان آن تو بر تیغ — کزان چیره دستان در آرد

بر آمد ز رایی که یاری دهد — ازین رخنه بان رستگاری دهد
جهان دیده دستور فریاد رس — گشاد از سر کاردانی نفس

کنار هجز در ره نمون تو باد — ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داوری آفرینش پناه — پناه تو باد ای جهان گیر شاه

بهر جا که روآری از کوه و دشت — بسی باد بان ارجح فرو گشت
سیاهان که با ما مردم کنند — نه مردم همانا که آهن ستد

ما کو رومی اندیشه از جنگ زنگ — عجب نیست کین ها ی آن نهنگ
ز مردم گنجی نیز ز بان تلبی — ز مردم خوری جون شتر سگی

گر آزرم خواهم ازین کدلان — نخوانند ما عاقلان عاقلان
دگر جای خالی کنیم از نبرد — ز کنیی بر آرند یکبار گرد

یکی کز نباد استندی هراس — میانجی نهادی بران ناسپاس
میانجی به ما ند کین هشته — دگر راست پرسی جهان جنگیند

یکی چاره باید بر انداختن — به هندو به مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه — گرفتار کردن در این بارگاه

تن تنتن ترا خاص خشمناک — در انداختن زنگیان را به خاک
یکی را از ایشان سر از تن برید — به مطبخ فرستادن از بهر خورد

بزنگی زبان تکفتن ار الو بی — هر بار خورد جستر وبام جری
بفرمای با مطبخی در نهفت — بنه لقمه و بر افکنه خاک خفت

بگویند سر کوسفندی سیاه — بنی را سخوان آورد تر زد
به آن جرم تا بخته زهم جام — به هر دیگ باید بجوشید تمام

بگویند که منزرت بجای سپید شیر — گرزین نوع نه کس تحوری را خطر
اگر هیچ دانشمنی در نهفت — که خوردی چنین داری دم جهد

ابر آن روی

دلیران رومی نه بر درد پی   همه زنگیی خوش نمک خورد پی
چو آن آدمی خوار با پیه خر   که بخت آدمی خوار ازو بی خبر

بدین ترس یکبار ازان کین گرم   که آهن بآهن توان کرد نرم
گر این چاره سازی بدست آوریم   بر آن چهره دشمنان سنگ آوریم

جگرگی زرکان نوانجم رست   که بر جیل خرجیل تاری شکست
بفرمود شه تا دلیران روم   نمایند حالی در آن مرز و بوم

کمین بر گذرگاه زنگ آورند   نمی چند زنگی بدست آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر   گرفتند ازان چند زنگی اسیر

بنزدیک شه باز بردندشان   بسرهنگ نوبت سپردندشان
در آوردشان نوبتی داره   قفایی ز خون سرخ روی سیاه

شه از خشمناکی چو غرنده شیر   که آرد کوزن جوان را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه   ببرند سر چون یکی پاره کوه

بمطبخ سپردند لیکن بجبر   بجز آنچه شه را بود دل پذیر
دگرگونه با مطبخی رفت راز   که چون ساختی تابه بریان بساز

دگر زنگیان پیش خسرو بپای   فرو ماند عاجز در آن تنگ جای
چو فرمود خسرو که خوان آورند   طلب با خورش در میان آورند

بیاورد خوان زیرک هوشمند   درو پیه‌های سر گوسفند
شه از خشم در دید آن خورش باز خورد   چو شیری که او سیر در دیم کرد

بآهستگی خورد و جنباند سر   که خوردی بخوردم بشیرینی آن
چو زنگی بخوردن چنین خرم است   کباب دگر خوردنم ناخوش است

همانا که زنگی خورم در سرای   ازین خورش تنگ تر شد همی کباب
برخم سیاهان شه هوشمند   همه روز می خورد از آن گوسفند

چو ترسنده از دیده دشمنان   چو ماران پیچاره گردنان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ   خبر باز دادند ازان تیز چنگ

که آن اژدها خوی خرم خیال   نهنگی که آرد دم بار زال
جهانا مخور زنگی خام را   که زنگی خورد شیر بادام را

سر زنگیان آورد در کمند   خورد چون سر پخته گوسفند
دل زنگیان را در آتش نشست   که از شیرخان سر برون برد کس

فرو بر زبد آتش زبانشان   زنگی تغافل انگیختندشان

مصاف کردن سکندر با لشکر زنگیان روز دوم

چو روز دگر صبح بکشاد بال   تهی شد دل سپهر از خیال
نغول سپه بانگ برزد خروش   در آمد بغریدن آوای کوس

شغبهای شیپور زاهنگ تیز   چو صور سرافیل در رستخیز
زنعره برآوردن گاو دم   شده آسمان زهره گاو گم

دهلهای ترکانه جرم از خروش   در آورد مغز جهان را بجوش
ز شوریدن چابک زخمه زن   دماغ فلک سفته از زخم تیز

دل ترکتازان بدان ارغوان   برآورد از نای ترکی نفیر
زمین لرزه از مرغوله در دو غ   زده آتشین نعره چون چرخ نغ

روا رو زنان تیر پولاد سای   در اندام شیران پولاد خای
ملایک جهان تا ابر دود تیغ   که در تیرباره ز تاریک میغ

دو لشکر دگرباره برخاستند   دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو سو زخروش انگیختند   دو دریای آتش بهم بین آمدند

برانگیخته لشکر روم و زنگ   سپید و سیه چون نگار دو رنگ
ستم باد با پای پولاد نعل   بخون دلیران زمین کرده لعل

بجنبش کمانهای بازوشکن بسی خصم را پرده از خون تنن
درخشنده شمشیر آیینه تاب درافکن ز تیر از جهان آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند زمین در کمان آسمان در کمند
تعلل‌گران را اسکندر پیلتن عماری برآورده همچون عروس

زمین از سیه زنگی قیرگون غباری برآورد چون بیستون
صف ژنده پیلان بیکجا گروه چو گرد آوریده کمرهای کوه

غریوه چون سنان حنجره چون شفق ز خرطوم تا دم در آهن غرق
دگر کوهه بر هر یکی تخت عاج برو زنگیی بر سر از سنگ تاج

چو آوازه بر پیل سرکش زدی زدی آتش از خود بر آتش زدی
ز پیل بلاگاه بیجا لنبهن شد از پای پیل آن زمین پیلکن

پیاده روان گرد با پیل نید بهر گوشه کرده دو صد پیل تید
چو آتش بکار رسنده با خشته منشها شد از هم بر خاکشنه

ستمگر سیاهی ز رزاده نام ز لشکر که زنگی بکن دکاتم
درآمد چو پیل استخوان بشکند کزو پیل را استخوان بی‌شکن

سیه باری افیون اگی در گرو سراپایی از سر بر زنگی در گرو
دهان فراخش چو چون نوید کزو چشم بسته کشتی سپید

خمی از خم آهن برانگیخته بچنبیل سکاهن برو ریخته
برو دسته همچو پولاد رش ضرب تیغ هندی ازوی آهنش

علم دیده برجی بر سرکشش نهی آن یکی موی زان سرکشش
کز آنجا نبود جای سرکوفتن دو دیده برو بود چون طاس تن

بسی چون شنیت را بزنگی بسود که بود آن نه از آتشش زنده دود
ز رزاده منم پیل پولاد خای که بر لب سپیلان کشم پیل پای

چو در پیلهای فتح مکتبم بیک پیل صد پیل را بی کشم
چو در معرکه برکشم تیغ تیز بکوبم گه کوه را زیر و زبر

کرم سر بریش آهنم گرزبر برو سیل رانم چو غرنده ابر
فرس افکنم چون من پیل را رخ من پیاده کند پیل را

سلاح از تنم رسته چون شیر نر ز پولاد دارم سلاح دگر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا چه حاجت بالماس و آهن مرا

چو گردن برآرم بگردن کشی نه ز آبی هراسم نه از آتشی
درم همچو بهبوی زبان تیغ خورم کرده گردنان همچو تیغ

مرا در جهان از کسی بزم نیست ستیزه نبی مرد و آرزم نیست
ستنبنده را دارد آرزم سست خود از زیر بالان برآید درست

چو من زنگیی آنکه ضدان تیغ سیه شیر را الماس خیزان کند
بکف این دهن زد با بروی شکنج چو ماری که بیجد ز نیروی گنج

ز رومی سواری توانا و چست بر آن آتش افکند خود را نخست
بآتش کشی باز پا لب گرش چو پروانه کامد بیش چون خروش

درآمد بر آن زنگی خشک مو بیک ضرب آتش سرش زاراود
دگر کینه خواهی درآمد نهنگ فلک دم آورد پایش بسنگ

صفش تا رسید ار هشتاد مرد بتیغ آمد از رومیان در نبرد
دگر هیچکس را نماند نیاز که با آن زبانی نبود از رزم ساز

دل از جای شد لشکر روم را چو از کوره آتش موم را
چو گرد آن زبانی سیه را زبون نیامد نیارد و کس برون

شه از گردنامان شاه کردن گرانی ز پیکار مرگ تهی کرد جای
برآراست بر تخت زنگی بسیج بزنگی کشی سبزه را او داد هیج

زده بر میان گوهر آگین کمر
بانی یکی تیغ زهر آبگونش
لافی بر افکنده بر تیغ لونش
بجنگ ژری چون در آمد عقاب
بزد بانگ بر روی کای نژاد
سپه روا زانی که از تیغ تیز
فتند زنگ بر تیغ آینه زنگ
هلالی که من توم دم خرم
گرانی زجای کنید ارجای
چو هندی زتم بر سر زنده پل
چو کف این سخن بر رکاب استاد
زستخی که زد بر سر گرزرا
برو کردن دستنه وباو دست
سیاهی بکرد از نخل بند
نند کار کز تیغ برزد شاه
چو دارای روم آن سیه دید بد
سنان خرطبی زد بر آن نخل بن
سر زنگی از نخل بالا فتاد
دگر زنگی آمد بسوی مصاف
چو ابر سیه آمد از کوه زنگ
سپه کوه گرد باز و منسم
زتن برگنم کردن پیل را

در آورد پولاد هندی بسر
حمایل فرو هشته از فرق دوش
در آمد بزین آن نه پیل زور
چگونه چمید بر زمین آفتاب
عقاب جوان آمد آرام گیر
درین حرب که کرد جای گریز
من آنم که ام گر من افتاد زنگ
مرا خور که از دیو مردم ترم
وگرنه سرت بسپرم زیر پای
زنه سلیمان خانه درخم پیل
بر آورد بار تو عنان برکند
بر افتاد بر تیغ نه البرز را
زنسر تا قدم چو زد در هم شکست
بر آن از دو ده به نخل بند

بتن بر یکی آسمان گون زره
کمندی چو ابروی طماحیان
عنان لگام و رسیدان بسر
از آن تیغ زر خسرو پیل تن
اگر بر نتابی عنان راز راه
برونا بجون تیغ روبت کنم
سپهدی بر و روی از خشم درد
نه آنی تو بیکار ریز و تنت
من آن روم سالار تازی منم
چو از آتش کنم حلقه در گوش سنگ
برو حمله آورد چون شیر مست
بیک زخم ران از پولاد تخت
چو کار رزاحه بر آن کشید
تخجبر و در آمد چو نند اژدها

چو مرغول زنگی گره بر گره
بخم چون کمان گوشه چاچیان
نمودار آن قوی دست دستبرد
بهندی در آمد بآن آهن
کنم بر تو عالم چو روت سیاه
مسلسل نه از جعد موت کنم
بر و تیغ من سرخی از روی زرد
بیا سوزنت من بیاز وی سخت
که چون دشنه صبح زنگی کشم
بزنگ رود بوش لالار زنگ
یکی گرزه مار پیکر بدست
سند جان از آن آهنوی زرخت
یکی زنگی دیگر آمد بدید
برو کرد زخمی چو آتش ز
نبرد زنگی چو ابر سیاه
نهنک سیه از میان گرنشید
چو شیر زبان برکوز کرد
چو زنگی که از نخل خرما فتاد
زبان بر کن دو دستی کزف
نیارد دگر اژدها و نهنگ
گران کوه ام شیر از و منسم
بهم در شکنم چشمه پیل را

هر آنکس که جانش تا من گرم / بسی جام خواهد ز سکان نرم
جهاندار چون دید کان ماه گوی / ز خون ناف خود را کند جوی جوی

سر تیغ آرد بر افراختنش / در آن باده گفتن سر انداختنش
از آن سهمگین زنگیان قوی / عنان راند بر جانب خسروی

نهان خنجری تیغ زیر آبخورد / چو زنگی بیازد در آید گرد
سپاهی دگر زد بر آرام نهاد / ز خشم دگر دبه بر هم نهاد

دگر بار زنگی ناموران زنگ / نماند کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح و نصرت برفت / شب آنگه که آب را که باز گشت

بازگشتن سکندر از جنگگاه و عده که داشتن زنگ بر

چو گلنارگون گشت آفتاب / کبودی گرفت از خم نیل ناب

نگهبان این طارم سبز فرش / زر اندود بر پرنیانی بنفش
رقیبان لشکر به آیین پاس / نگهبان هزار از مرد انجم شناس

نبر کاری از دیده نگذاشتند / نباتی که از رستم آمید آشتند
سحرگه که آمد به بانگ اخضری / گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه / بر آراست بر چرخ دیگر سپاه
روان کرد در دشت سنان تیغ بار / بر انگیخت چون آتش آتش

نقاب ابر زوبینهای خود را فشرد / بهر سیلان بهوی با سپرد
چو دریا لب ز آتش جمال / فرود بر جو جنبش تیغ کوه استوار

همان لشکر زنگ و خیل حبش / بهر گوشه کشتند سر سرکشش
حبش بر حبش بربری بر برید / نقاب ابر زوبین زنگی ربود یار

چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / جرس نیز از زنگیان ماند تنگ
در آمد نیوشیدن ابر سیاه / ز نای نفیر تیغ بر شد بماه

فغان آمد از هر دو لشکر غریو / گران پهلوانان لوانه شد خود دیو
گره در گلوها فرو بسته گرد / زبی خوابی اندامها گشت خرد

ز گرز گران سنگ شمشیر تیز / سراینجی همی جست راه گریز
ز بس جوشن و ترک زرینه طاس / بگردون گردان در آمد هراس

ز خون بهره مغز بر داخته / زمین حجر کوه از سر انداخته
زره و تنه گوش کشتند خروش / بدرهای رویین در آمد خروش

ز نای دمنده برآهنگ سور / کمان بر دگامد سرافیل صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ / ز هر غار بر شد غبار بی دریغ

ز منقار پولاد پران خدنگ / که ز بن خون در دل خاره سنگ
کمان کز ابروی مژگان تیز / ز نیسان چو جوشن بر آورد تیغ

کمندی گره داده بر پیچ پیچ / بخنجر گره گردن بی کرنغ بیچ
چو بنهد دی بازی گرم خیز / معلق زنان بید دی بر تیغ

ز موروثی حربهای سنان / زرش آمده آتش زیر عنان
نبرد تنوره تر از تنور شب / شده آب و سنگ بار روی بی

زمین خسته از خون آهنگ کان / همه دانسته از راه سهمه کان
بر آراسته فلک از نبرد / چو کوی که آن بانه از لاجورد

همان تیغ زن زنگی بی کوش / بر آورده چون زنگ بوسی خروش
کشفته دهن بر لب آورده کف / دهن باز کرده چو آتش کشف

چو از هر دو سو تیغ گشت استوار / ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی

بر آورد در وقت زنگی هلاک / که این نار حبش لب آتش هلاک
نه از نار حبشی لشکر اندیشه کرد / که از نار زنگان تیا بیر بود

بلوک انگیخت

بدل گفت اگر من کنون سیری کنم — برین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن — بخود کرد کامل این رزم را ساختن

برون شد دگر باره چون آفتاب — که آرد بخون زنگیی بی شتاب
تنی چند از آن سیاه درشت — بزد زخم واز زخم چندی بکشت

کسی کان جهان دید بنیاد او — نبی کرد بهبود بنیاد او
سپه دار رومی چو بی تیغ ماند — تکاور سوی لشکر زنگ راند

پلنگی که او بود سالار زنگ — بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کاین چند خام — تکاجانی برد چون درآید بدام

سلاح ملک وار ترتیب کرد — بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتان از آن گرزن — مکلل بزر آستین تا بدن

یکی خود پولاد آیینه فام — نهاد از بر فرق چون سیم خام
درافکن یکی تیغ چون چشم گور — ملارک برو رفته چون پای مور

بر آهیخت آمد سوی نره شیر — تن بدنشان سوی شیران دلیر
نه گفت کای شیر چنگ آزمای — شکیبا شو از خود صبوری نمای

مرو تا نبرد دلیران کنم — درین رزمگه رزم شیران کنم
به هنگام کز ما بتابد کرات — نگه دار کار فروزمندی کرات

ز جوشیدن زنگی خام کار — بجوشید خون در دل شهریار
چو بد خواه کین در خروش آورد — ستمبنده را خون بجوش آورد

سکندر بدو گفت چندین خلاف — مزن بیهده پیش مردان گزاف
بمردانگی لاف چندین مزن — بر ایشان نواز این سیه خویشتن

بترس ار چه شیری دلیر افکنان — وگیری کمین با دلیر افکنان
شکن در که نتوانی از جای برد — به بر خاستن وی چه باید فشرد

به پهلوی شیر آنگهی دست کش — که داری بشیر افکنی دست خوش
تبارا تو خود زنگ تازی کنی — که کشتی گه با منی و بازی کنی

بیا تا بکوشیم میدان خوش است — به هنگام کآنان شتابی کش است
گرفته مزن در چو لنف افگنی — گرفته سوی گر گرفته زنی

برآشفت زنگی ز گفتار شاه — بجالش درآمد چو دود سیاه
فرو دست بهر کسی تیغ را — ز برق افکنی کی رسد تیغ سیا

برآشفته شد شه از آن تندخوی — چو تیغ از تنش سر برآورد روی
بهندی یکی تیغ زد بر سرش — نشد کارگر زخم بر مغفرش

بسی حمله بر یکدگر ساختند — یکی زخم کاری بینداختند
ورین گونه تا زنده آید بسر — ز زخمش کسی در میان کارگر

چو زنگی شد از خنگ خسرو ستوه — بدو گفت خورشید سوی کوه
ز آهن شبی جوش ها کرده مست — بمیدان وداد وفا کرد شکست

ستمکار شب چون شود تیره روز — برون آید آتش کرازنده روز
کنم تا تو کاری درین کلبه راز — که اندر گریزی بلبور ان نماز

شبرنگ چون صبح راند سپاه — تراشد چو صبح هنگام گاه
بگفت این و از جنگ باز گشت — چو بیجانشان شاه درساز گشت

بهمبلت لشکر خواه آمدم — رسیدان سوی خوابگه آمدم
بجا ماند از خم دو شنبه جی — که ماند است باقی ز کاوس کی

بده تا طبوس سیاوش شود

فرزدی با قیصر سکندر

جنگ زنگیان بار دیگر گونه

چو نوبت زدی خیمه پیش نوزد

چو زر زرد شد چشمه آفتاب — برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم بر کشیدند کوس — چو شطرنجی از عاج و از آبنوس

تذروان رومی و زاغان زنگ
برآمد یکی ابر زنگاری گون
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد
قزاگندی از گور چشمی حریر
سنانش یکی نیزه هیچی آتشش
کلاهی ز پولاد چینی بسرش
تنش از بر بارهٔ کوه وش
تکاور نباید که پژمرده بود
سبک تاختی تنگ بیروی رسید
همان خورد کان نامور آن دگر
برون تیز شه تاخت راند زود
همان تیز بازی چنین خورد
عنان راند خسرو بسوی نهنگ
اگر خواست دربی جنبش صیا بد
بسی زخم ها زد به تیغ و تنخ
نیا منهده را یاد کرد از تنخ
بجا لش کری سوی او راند رخش
براهر سپه خنده زد برفش
جهان زد بر و ناچخی که گره
که هم کالبد شفته شد هم زره
سبک شد به زخمی خصم خورد
فرو ماند از آن کینه کمر نیرو

شده سینه ها زین نیستی دو رنگ
فرو در نخست از دیده دریا کی چمن
به بدخواه چشم بدکار کرد
چو سپید قلب شد از سپید تیز
نگون زد تنش تافته بر درش
که کوهی به رنگ آمد از مکرش
بر بدن بجالوس پیر فیاز خوش
بماند نه تنگ فرو بر ده بود
رز زنگی رکن ترکانی بریده
حبش خیمه را فاک چار سر
بزخمی برآورد زو تیز دود
زمانه همان کار پیشه بکار سنگ
برون خطا بدخواه خود را تنگ
سوی حرب که کام دلکام رانده
زنده کار کر بر خداوند تخت
تنبیه که در بکامکاری درست

سپاهان چو زنجیر سیاهان چون خراج
در آن سیل که نای تیز نای زرق
بر آراست بازی ناوردرا
یکی درج رخشنده چشم دار
جمال یکی تیغ هندی جواب
بر آورد تخته باخچی بسیم دار
روان کرد مرکب بمیعاد گاه
دگر زنگی را چو عفریت مست
دگر زنگی آمد چو یکباره کوه
سپه روی بر آن یکی دیو بلد
سیاهی دگر زان ستمکار تر
نیامد دگر کس بمیدان دلیر
تکبر چو دید آن جهان دیگر
عنان بر شه افکنده مالش کنان
شه شیر زهره بر آن سیل رفت
طریدی بیاورد زنگی بمرد

کم و من چون زاغ و زن چشم زاغ
یکی از شه مانده یکی که شه خون
بر انگیخت آن بر روان کرد را
که در چشم بماند یکی چشم دار
بگو هر نثار از چشمه آفتاب
بو فند زان تیغ چون زاغ زار
بیز برها که دشمن کی آمد زراه
فرستاد تا گوهر آرد بدست
گرو چشم هنده کیتی سپاه
بجنبش در آمد چو سیده بار
بحرب آمد از شیر جوان خوار تر
که سر سپیده بود زانان تنیم
شد اندام سن از زخم ها خرد
بصید جوار لیس نخست بالش کنان
بجو شید چون شیر بر جهید کور
که بر نقطهٔ پرگار زنگی نمود

بتو بود بنیاز رسم

بفرمود تا از سر بارگی
که لشکر بجنبند یکبارگی

سپه از دو سو چون بر انگیختند
شب و روز با هم در آمیختند

ز بیم چکاچاک آمد ز تیر
کفن گشت بر زیر جوشن حریر

ز الماس زنگی و افغان تیغ
زمانی ورق‌ها برآورده میغ

ستوره ز تفتیدن آفتاب
کبود زنگی چون ستوره بتاب

ز چرخ نبودن سر سام تیز
جهان گرد از روشنای گریز

زمین زنگی کشته بر خاک راه
زمین گشته چون دود آتش سیاه

عقیق از سنانها آتش افروخته
شبه گشت آن سیه سوخته

سکالش شده سنگ کوه گران
جبینها چو در سیم گوهر خزان

اسیری آن بر کشته مشک بید
خرابه سیه صد تا بر سپید

سراسیمگی در منش تاخته
زر اخت خرزخانه بر دوخته

زدل داران حاویان دلیر
دلاور شده گور بر جنگ شیر

نمی گفت سوی دو کف تا سمان
برآورد سرها بسوی آسمان

سنه بر دو لشکر چو از حد گذشت
زمانه یکی را ورق در نوشت

قوی دست فتح شد رهنمون
بر نهار خوارزی در آمد بخون

در آن تاختن لشکر رومیان
بزنگی گشادند هر سو میان

سکندر بسیر یکی دو دست
ببار از زنگی در آمد شکست

چو زنگی در آمد بنزدیک رود
ز شبنم دو درومی برآمد سرود

سر انت شاه برشد بماه
ز غوغای زنگی تهی گشت راه

فرو ریخت باران رحمت ز میغ
فرو شد زلکار زنگی ز تیغ

نشاده ملک بر زرین درفش
ز شپور بر زین بر آمد بنفش

ز هر سو گریزان زنگی چون نهنگ
بکردن در افتاد ربا با نهنگ

کسی را که بر علم با فتند
بفرمان خسرو سر انداختند

در آن وادی از زنگیان کس نماند
اگر ماند خنجر خورد کس نماند

گروهی که بر بیل کردند زور
فتادند چون سیل دریای مور

گرانیده کو بار مردم گشند
کهی شنم کند که بر شنم کند

چو خصمان گرفتار خواری شدند
حبش در میان زمین باری شدند

نه آن وحشیان لشکر بود از حبش
بفرمود تا در آن کس کشش

بفرمود در شمع کامرانت
ز شبنم فرو داد زنهار شان

بفرمود تا زاغ شان بر کشند
حبش زین سپیدان زاغ بر کشند

فروزنده شان کرد آن سر چراغ
کز آتش فروزنده گردد چراغ

زلی غارت آوردن لشکر
غنیمت یکی گنج در عرصه گاه

چو شه آن متاع گران سنج دید
چو دریا یکی دفتر گنج دید

بجز گوهرین جام در زنگ عود
بخروار گوهر بانبار عود

هم از زر کانی هم از لعل و در
بسی جرم قنطارها کرده پر

ز کافور چون سیم صحرا ستوه
ز سیم و ز کافور صد پاره کوه

همه زنده پیلان کشیده کشش
همان تازی اسپان طاوس وش

بسی برده نخجای دیر پری
سبق برده بر ماه در مشتری

ز بر کستوانهای گوهر نگار
همان قرب زر افغه ابزار

همه روی صحرا از آن خانه
بگنجینه گوهر انباشته

نه از فتح زنگی و نه از رنج گنج
بر آسود آهن شد از دور رنج

بعبرت ز آن کشتگان
بگنجینه پنهان کرد از گرت

که چندان خلایق در آن تاره کبر
چرا گشته باید بشمشیر شیر

گنه گر ز ایشان هم از ما نبشت
گر از خود خطا هم از آن هم خطاست

فلک را سر انداختن شد سرشت زند بر گنبدش سر افرشت
چو در دانه لاجوردی نقاب سر از گنبدی لاجوردی متاب

فلک را که چون لاجوردی خرند همه جامه لاجوردی برند
درین پرده کز سر دوی کجوی درین خاک شوریده آبی مجوی

که داند که این خاک آمیخته بخون چند دهقان آمیخته
بها یافی ازین عمارت کنج چو جی دردی قفل بر دست گنج

بنا کردن اسکندر بر شکل خود خضر که [illegible]
از آن می که دل را بخوردن کشم به روزن نخ درش طلق آتش کشم

بر او مند باد آن همایون درخت که در سایه او توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهد که از سایه آسایش جان دهد

بمیوه رسیده بهار چمن زر و نقره منقاد گلکاری چمن
چو شد بارور میوه دار جوان بدست تهی دادنش چون توان

رسنهای برون زد آن بهار بر آورد سر سبزی از جویبار
دگر بار سرسبز شد شاخ خشک بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بعنبر خری نرگس خوابناک چو کافور سر بر زد از خاک
کز دم من از قفل گنجینه بند بعجز علم بر کشیدم بلند

نهانی هر آنچه لعل سر بپوش که خواند سراینده او را سروش
بآواز نو بشنید کان گفت خضر گذارش کن از خاطر گنج بر

که چون رومی از ترکمان گنج سنج سکندر بکار جشن درین گنج
گذارنده دانشان دری جز این داد نظم گذارش گری

که چون فرخی شاه پاکی جنیب چو گلزار خندید چون گل شکفت
در گنج بگشای دبیر گنج خواه تو انگر شد از گنج و گوهر سپاه

بر آسود یکچند بر جای تنگ بیاقوت می رنگ را داد رنگ
سفر کرد از راه بر جا سپنه که بگذرد به راه آراسته

چو بگذرد شد از گرد راه در آمد بدین شاه گیتی پناه
روا رو زنان نای زرین زدند سراپرده بر لب برون زدند

ز دریا مار فرخنده تا رود نیل بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
در آمد بدو هر سو دلی شتیز زمانیکه نیمی مغز را کرده بیز

دهان جلاجل ز هر ای زر ز نقره جرس گوشها کرده کر
بموکب سواران لشکر ازین کنار نه هر جا که داند کس آن رهگذار

جهان دار در موکب جامخوران خرامنده بر کنگ رخام چون
چو ظلمی زمین را ورق در نوشت ز نهلوی وادی در آمد بدشت

ز لب راست انگشتری تاج زر در مقوس شد گنبد لاجورد
ز صحرا عزیمت بدر آورده کوه ز کوه گشتند همه تاق ستوه

ز لب گوهر آگنده بر پشت پیل بقصد جای پل بست ز رود نیل
بدین وادی شاه فیروزمند برافروخته سر بچرخ بلند

بمصر آمد و مصریان را نواخت بآیین خود کار آن شهر ساخت
وز آنجا روان شد بدریا کنار نه بر نقش گنجید آنجا قرار

بهر منزلی کو علم بر کشید در آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بعجمان در آن مرز و بوم عمارت بسی کرد بر رسم روم

بر آبادی شهر میبر در بنج چو باران نبستی بجز رنج گنج
نخستین عمارت بدریا کنار بنا کرد شهری چو خرم بهار

بآبادی و روشنی چون بهشت همین جا بیابا رو عجائب کنشت
ز اسکندر آن شهر چون شد تمام هم اسکندریه نهادند نام

بدو در جهان نام

چو بر دوخت آن نغز بنیاد را — که مانند شد مصر و بغداد را
به یونان شدن کرد عزم درست — کز انجا رود هر که آید نخست

ز دریا کنارک گذر کرد و آمد بروم — جهان نرم شد زیر شه همچو موم
بدان بوم چون عزم شه راستی — بگردی از روم هر چه میخواستی

وز انجا بیونان در آمد ز راه — که پوشیده گردون بگرد سپاه
بزرگان روم آفرین خوان شدند — بر آن گوهر گوهر افشان شدند

همه شهر یونان بیاراستند — که دیدند روز هر چه میخواستند
زننده مطرب زدند نال — که آید جهان بازی در خیال

مخالف شکن شاه فیروز بخت — به فیروز فالی درآمد به تخت
ز فیروزی دولت کامگار — ز اطوار آن کعبه در روزگار

بسی ارمغانی ز تاج و تنگ — بهر سو فرستاد بی وزن تنگ
دگر بهره از بهر دارا نهاد — نه از بیم دارا نهاد

ز گنجی که دارا فرستاد دهر — بهر گنجه ان فرستاد بهر
چو نوبت بسر بخشش دارا رسید — شتر بار زر زانجا رسید

گزین کرد مردی بلیغ پاک رای — کز اینسان آن خدمت آید بجای
گزیده از غنیمت ظرایف بسی — گران سنگ بدبد ظرایف کسی

گرانمایه های که باشد غریب — ز مرد و ز گوهر ز انبار طیب
بهورین طبقها بر از زر جنگ — بصندوق عنبر خرد ارتنگ

یکی خرمن از سیم یکتا تخته — یکی خانه کافور ناسخته
ز عود گره بارها بسته تنگ — که هر بار از لولو صدف رنگ

مرصع بسی تیغ زهر آبدار — نمطهای زربافتِ نابدار
کنیزان چابک غلامان چست — بهنگام خدمتگری تندرست

همه تختهای مکلل ز عاج — یکی همرا آمود با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پا درست — ببالا و پهنا چو پیلان مست

ز کوشش بریده شتر بارها — ز سرهای برگاه خروارها
ز پیلان جنگی رضد زنده پیل — که از زخم جوشنده چون رود نیل

بدین سان گران تحفه های سره — فرستاد با قاصدی یکسره
چو آمد فرستاده راه سنج — بدارا سپرد آن گرانمایه گنج

نکوهید دارا ز ترک جهان — جدا بر زمین تیز شد عنان
پذیرفت گنجینه بی قیاس — نه بر رفته را ناید از وی سپاس

نه بر جای خود باجی ساز کرد — در گنج پوشیده را باز کرد
فرستاده آن باج سخت سری — نپوشیده بر رای اسکندری

سکندر شد آزرده از کار او — نهانی همی داشت آزار او
ز فیروزی دولت جاودان — نمودش سر کین بدخواه دون

بهر سو خبر ترک تازی نمود — که رومی بترکی چه بازی نمود
ز هر کشوری خامه انگیختند — بدان [illegible] هیبت باختند

در طعنه رومیان بسته شد — همان رومی از بند نیلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند — به شه اژدها مور بازی کند

درین آسیا دانه هی بسی — نخوبید در آتش افکنده کسی
بسا ساقی آن نی که فرخ لقای — بمن دمکه دار روی مردان [illegible]

تکاپوی [illegible] هر کشوری — **نامه کردن سکندر بنزد دارا** **[illegible] در [illegible]** — ندیده بجز آفتاب انکسی

جهان بیم از میل جوشیده بر — یکی سوی دریا یکی سوی در
نه بیم کسی را درین روزگار — که ملکش بود سوی آموزگار

چو من بلبلی را بود ناگزیر گزین گونه گبران نوزم گزیر
بمشغولی نغمه زان سرود شوم فارغ از شغل و رای و رود

چو بیرون جهم که از کنج باغ ترنجی بدست آورم چون چراغ
نشینم کس از نو نشیدان و مست که دادن نوا این بخشش بست

دگر باره از دست این دو نشان گهر آورم سوی این دوستان
نمانای آن باغ دلکش کنم بدو خاطر خویش را خوش کنم

گذارش کن کارگاه سخن چنین گوید از نو بدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ برآسود آمد مرادش بچنگ

بنو بهره شد آسایش خواب را روان کرد بر کف می ناب را
بنو روز بنشست و می نوش کرد سرود سرایندگان گوش کرد

بنوی زنده روز تا وقت خواب مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت ازو به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز بفیروزی آورد شب را بروز
بهر دانشی فیلسوفان دهر جهان را بداد و دهش داده بهر

ارسطوی نغز افلاطون بجام می خام ز نشر بند در قوت خام
مغنی سراینده بر بانگ رود بهم نور قربی شه نو آئین سرود

که دولت شها جوان بخت باش همه سال با افسر و تخت باش
گرو کن بعمری باید جام را گلوگیر کن باده خام را

نشاطی از جوانی بدیده طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست بر ورد می شاد باید نشست

چو نو عیب بیسر کردی تمام برآرای مجلس بترکیب جام
جهان گیر در سایه تاج و تخت نکو بر د خدا بر نوازی کار بخت

سپاهی گرفتی سپیدی بکمیر چنین انتقی باید ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست بدولت سرآور که کار هم تراست

نه از نصرت مصر و با باج زنگ بچهره در آمد دو لوا آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت حساب خراج از خراسان گرفت

بهم شکلی خویش در روم و شام نباید کسی در غم از و تمام
بدارا نداد آنچه دادی بخت همان داده شد ایزد و باز جست

از آنجا که روزی جوانیش بود تمنای کوتر کن همش بود
کمربند ابر انیان سخت کرد با ایران زکشتن کمر سخت کرد

درختی که او سر برآرد بلند بد بکرد در خشان و در ارگرند
بنخجیر شد شاه یک روز خوش هم از خوش منش بود هم روز خوش

نگارائی کشان دشتها در نورد همی کرد نخجیر بر کوه و دشت
فلک وار میشد بسر بر شکوه گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از رقیبان بر یکی کوه سار که بود از بسی گونه در وی شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ بآئین کبکان جنگی بجنگ

کهایش متواتر را منقار سخت که آن بال این را بیا می گسخت
ز سنجی که آن کبکان در آویختند ز نظاره شاه دگر گختند

شکفتی فرو ماند شه زان شکار که در مغز مرغان چه بود این خمار
یکی زان دو کرد بر نام خویش بر اولیت فال سرانجام خویش

دگر مرغ را نام دارا نهاد بر آن فال چشم اشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری رهانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد غالب کامکار که بر نام خود فال زد شهریار
چو فیروز دید آن جهان جالیتا دلیل ظفر یافت آن حال را

چو ز مدته کبک ظفر بشنز

خرامنده کبکی ظفر یافته / بریدار زبر مرغ پرتافته
سوی قبه کوه پرواز کرد / تحیلی در آمد سخن باز کرد
چو بشنفت کبک این سخن زان عقاب / ملک کبک گشت شاد و شتاب
ز پرواز بر ذری خویشتن / نمودش بمانا غم جان و تن
بدان کاقبال یاری دهد / بدانسان که کامکاری دهد
ولیکن در آن دولت کامکار / نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که کوه اندران غار کوه / معلق یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو آواز خویش / خبر یافت چندی آز آواز خویش
صدای شنیدند از کوه سخت / بدان سان که بودی نمودار بخت
نمودند ناگه کی هوشمند / خبر یافت پرسنده کوه بلند
به هر سعد پرسنده نغز فال / که چون مینماید سرانجام حال
سکندر شود در جهان چیره دست / بدار ای دولت در آرد شکست
صدای برآورد کوه از نهفت / همانا که او گفته بد باز گفت
از آن فال فرخ دل خسروی / چو کوه قوی یافت پشت قوی
منجم دلی زان طرب تازه گشت / سوی بزم که آمد از کوه و دشت
نبد بر منیت با الخست / چو سرو سهی در جهان تهمتن
سخن راند زاندازه کار خویش / به پیروزی و صبح پیکار خویش
که چون من ز نیروی گیتی پناه / بگردون کرد آنسانم کلاه
گزیدی بر آن خوارکان چون دهم / نکو بر جهان خواری چون نهم
بیارا اجزا داد دیا بد فرق / کرد کم مزارم نه کوهر نه تیغ
کرا و تاج دارد مرا تیغ هست / چو تیغم بود تاجم آید بدست
کراو ننگ آرد به کار من / نگیرد ازین لب نگیرد ازین
مرا نصرت ایزدی حاصل است / که رام قوی لشکرم یکدل است
سپه را که فیروزمندی رسد / زیاران هم کید تیزی رسد
دو و دل یک سخن نشکند کوه را / پراکنده کی آرد انبوه را
امیدم چنان است پیروزی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصدگاه داراستن / بتجربه دیدن آنگاه راستن
چو حجت بود پیش دارا مرا / نهانی کته آنگاه را مرا
شناسندگان سرانجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است / زرین هر دو آمیزش گوهر است
چراغ جهان گفت روشن باد / رخ شاه روشن تر از ماه باد
تویی آنکه نیروی بهمن تراست / برومندی آفرینش تراست
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
نشست تو بر گاه فرخنده باد / سر اهل جهان پیش تو بنده باد
چو سعدی ز ما التفات رای / نکو بیم چون بخت شد رهنمای
بهر جا که باشی خداوند باش / ز تخمی که کاری برومند باش
جهانت آرحصه برای صواب / که نه بر خلاف تبارد شتاب
تو منش کراو با تو فرهنگ آورد / برادر تیغ تو گلرنگ آورد
ز دست تو یک تیغ پرداختن / ز دشمن سر تیغ یکتا ساختن
گوزن که با شیر بازی کند / زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نیاید بجز ناتوانی / گر آید نبو خوش آید بجز کس
تو زو بیش دیگر آتش / خر لخ ز تو نان فوان خاک
شبیخون تو تا بامداد زنگ / تماشای او تا سپیدان زنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست / فرشته دگر اهرمن دیگر است

تو سنبل گیری و او جام گیر
تو بهر اسیری او بیهودگی کند
زهی که روزی هم آزار او
ز حق دشمنی چند با ظلم ستیز
نباید که بیند تر این فناک
همه مردمان سرفرازی کنند
جهان خون ملک نیست کاری بست
جوانمرد هوشمند با کس بود
مروت تو داری و دیگر تیر آرا
کراو مند آمد تو بستی درش
چگوی سپاهان زنگی سرشت
چو زان شیلهان نکشتی ورگروه
نه بر بر زبان کی شود چیده گونه
دگر اضراب نمک خواه تو اند
به جعدی ز نان های فر فور مند
همان در حروف خط هندسی
بمعنوب عدد غالب چو بینا فهم
نه از تصرف ر شنوان وان لش
که فرخ بود فال فرخنده فال
بهای فی آن نعل ها بوده را
چه فرخ بود روزی از بامداد
نکو نی نهد رسم بنیاد ها

تو بر تخت بنشینی و او بر سریر
تو عیش کشی او بدی می کند
نکویی در آرد بهار از او
نکو خود کند با گل ارغوان گریز
که دولت ملک آست و نصرت ممال
سر آن به که مردم نوازی کند
نه بر تخت و قفل کتب های لب
کس ای را نهانند با کس لقا
بمانند این را گنج با از دهات
کراو کمند ان بشنو نوی گنج بخش
که بودند چون دیو در خم سرشت
وزین قطرها اعظم کردی ستوه
سه بار کی روی باید مصور
همه خاکیان خاک پای تو اند
بد اندیش را چون نباید گزند
تو غالب تری گر بخن سر کشی
در آن فتح غالب تر آمد فهم
حساب جهان کبری آورد پیش
بفرخنده کی فال را نه ملال
بیاد ولیتوان بهم آلوده را
ایا به ساقی سکندر ...
ز دولت دهی کند باد ها

تو با دادی او هست بیدادگر
جهان بد که از جمله شهر و سپاه
نوازش گری های بهرام تو
کمر بند و بیداری بخت بین
سری گردن مردم از نرم و سخت
دو و دوام راشیر ایران شاه
ز عیش نخورش انگه این نی دهی
با نگین که اورا قضیر است خام
بدر کرده با فوت سیر نبود
توان سیر کری که در وقت جنگ
چه باید تو سرکشی باضیه
نیکی کر او بیل ها کی کند
عقل بکه بنجس بازی کند
نمودار نیتی کن پیر آرست
بفال که اخضر توان بر شمرد
بنگر که ابکر کن زنگ نبود
چو فیروز بود آن نمونی بفعل
بهر جا که سیمرغ و عاشق آکف
فرن فال به کار آورد طل بید
فروزنده بعلی که ریحان باغ
بیا ساقی آن ... نشان ...
سراز کوی نمک اخضری بر زند

تو میزان عدل او ترازوی زر
ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
برآرد بهفتم فلک نام تو
کله داری کن بر تخت نشین
و گرنه همه آدمی آدمیست
که مهمان نوازست در هر پگاه
گرامیش سیمانی بد انش بهی
همه کس و هر هایان نخجه نوام
نگین چون بتن تر سیمغ بود
ز سیمرغ نوح فرق شود خاره سنگ
بخبر سر چه در باب اسر اخضره
ز آهو بره عاجزی کی کند
نفر و چکان دشمنداری کند
ظلل خصم را مو ماهی ...
تو داری دران داوری ...
بو فتنی که یا قوت و خلکه بود
ورین هم توان بود فرز مجال
به نمک اخضری فال اخضر کف
مبادا کسی کو زند فال بد
ز فتنه بل او بر فروزد چراغ
همه در انجمن آید بیاد
به نمک اخضری فال اخضر زند

بانجام سخن کو

به هنگام سختی مشو ناامید / کز ابر سیه بارد آب سپید

در چاره سازی بخود بر مبند / که بیمار نفی بود سودمند

نفس بر که امید یاری دهد / که ایزد خود امیدواری دهد

گره بر مباد در ابروی خویش / در آیینهٔ فتح بین روی خویش

که از نقش دیبای روم / کند نقش دیباچه را مهر موم

که چون شد سکندر جهان را کلید / نخستین کش آیینه آمد پدید

عروس جهان را کند جلوه ساز / بآن روشن آیینهٔ آینه ساز

نبود آینه پیش ازو ساخته / به تدبیر او گشت پرداخته

نخستین عمل کآینه ساختند / ز زر و نقره در قالب انداختند

چو از هر چه جستند شخص برجاست / درو شکل خود بد ندید درست

رسید آزمایش بهر گوهری / نمودند هر یک گهر پیکری

سرانجام کآهن درآمد بکار / پذیرنده شد گوهرش سازکار

چو پرداخت صیقل گر آهنگرش / بصیقل فروزنده شد گوهرش

بهر شکل کان ساختندش نخست / نمی آمد از وی خیال درست

همه پیکری را بدان سان که هست / درو دیده رسام پیکر پرست

تماشا نشد چهره آهن نساز / درازش کردی چنین دراز

مرقع مخالف نمودی خیال / مهندس شناخت دوروارش خیال

چو شکل مدور شد انگیخته / نقوش شدش باوی آمیخته

لعبته ز هر سو که برداشتند / نمایش کجی بود یکبار اشتند

بدین مهره آهن تیره تر / برافروخت شد این نمودار نغز

تو بنگار در آن آینه پیکری / هنرت آری آیین اسکندری

چو آن کرد کو آهن سخت سنگ / نیرقی در آمد زخوی درست

سکندر درو دید بس از گروه / ز کوه بکوه درآمد شکوه

چو از وی برون روی بنمود گشت شاد / یکی لوحه بر ثبت آینه داد

عروسی که آن رسم ازو یک جای / دهد لوحه آیینه را رونمای

که این سنت گشت اسکندری / که هر روی کآیینه را پیکری

همان آینه گز سر احترام / ببوسی و از دست ندهی تمام

بیا ساقی آن جام یاقوت فام / بمن ده که بر دست بر جای جام

چو زان جام کیخسرو آیین نجوم

خراج خواستن دارا از سکندر بن ملکت فیلقوس کرد

بدان جام روشن جهان بین نجوم

بیا تا ز بیداد نشویم دست / که بیداد نتوان ز بیداد رست

چه بندیم دل در جهان سال و ماه / که هم دیو خانست هم غول راه

جهان دام خویش از تو گیرد برد / بکر بچه فرستد بشخم بر او

چو باران که یکیک مهیا شود / شود سیل و آنگه بدریا رود

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد

نتنگی ببار گذر کرده گیر / همه گنج ناخورده را خورده گیر

ازآن گنج کآورد قارون بدید / سرانجام در خاک بین چون نشست

وزان حضرت زرین ساز علو / چه آمد بجز فرد خود نامراد

درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از تفقای تیشه زن درست

گذارش کن ز نو ربالی خویش / جهانجوی کان شاه فیروز بخت گفت

یکی روز فارغ دل و شادبهر / برآسوده بود از همه کار دهر

می ناب در جام یاسمنی / گهی بر بهی کرد و گاهی بهی

حکیمان هشیار دل پیش او / خردمند مونس خرد خویش او

بهر نیتی کامد از ناک چنگ / سخن نه بنی بر فلکهای تنگ

بهر جرعه گنجینه‌ای می‌فشاند ... مهندس درختی درو می‌نشاند
درخشان شده می چو روشن بحش ... قدح شکر افشان و می نوش کن
دماغ نیوشندگان شد گران ... ز نوشین می رود رامشگران
سرشتک قدح نالها ارغنون ... روان کرده از دیدها رود خون
ز بس زخمه کز زخمه چون شکر ... نبود رود لحنی سه دو رود تر
در آن بزم آراسته چون بهشت ... گل افشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر ... نشسته چو برجیس بر در منبر
زوارا در آمد فرستاده ... سخن گوی بر روشن جهان آرده
چو خسرو بر ستان بزمش نمود ... هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان ... ستوده سخن کرد با او روان
زوار ادر زود آور نشستش بخت ... نداده خراج کهن باز جیب
چه کم دید از گوهر و طوق و تاج ... رد زرکاه با دا گرفتی خراج
زبونی چه دیدی نبود در کار ما ... که بردی سر از خط پرگار ما
همان رسم زیر بنه را الکه ریز ... ممن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گیتی جهان برزوش ... که از آن دل بالش نوخت
ز فرمانش گوینده دم گرفت ... که آن گونه بر روش غم گرفت
جهان دید در قاصد راه سنج ... که از جوش دل عرش آمد برنج
زبان چون ز کیری برانگیخته ... سخنهای ناگفتنی گفته شد
زبانی بپاسخ نشد آینه جنبش ... لب انگه زبان کرد چون تیغ تیز
فرو گفت فحی سختهای بحث ... چه گوید خداوند سیمبر و تخت
کرا در خرد رای مانند منیه ... نکو بد سخنهای نا سودمند
زبان گو نگر می صبوری کند ... رد و زپی کن خوابش و دربی کند
سخن گر چه با او رقم زده بود ... به گفتن هم از گفتنش به بود
چه جوش کشف فرزانه من نیز بن ... زبان کو نشستن ز تیغ آهنین
نیارست بنمود بر کسی مهربان ... که گوید هر آنچه اندیشد زبان
که از تیره بر کیانی سرت ... گداز شش چمن کرد از زرفشت
بو فتی که از گوهر و طوق و تاج ... زبونان شدی سر ندار اخراج
در آن کو برین گنج ناهیه ... بدی خاتم زر خدا آفرید
منقش کمی خسروانی بساط ... که بسته را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد ... خراج کهن که پیرا باد کرد
بدو داد یک زر شهریار دبیر ... که چون آن مسند غارت از شمشیر
زمانه ز کوته ایتی نهاد ... شد آن ریح کو خانه ویران بیاد
سپهر آن بساط کمر بر توتیت ... ز نطی دگر ملک را تازه گشت
به سال گوهر بخش ز رشک ... نهی صبح چه سر جهان کامجو
کمر زین گیتی بریسا در نفس ... بشمشیر با من مگو کوی بس
ز آن کفت ز شمشیر من ... نیارد سر تخت در زیر من
چو من بارگاهی که پیروستم ... عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با انکه داری جهان نونه ... رها کن مرا در حصن گوشه
برانم مبادر که عزم آدرم ... بهم چکی بانو رزم آدرم
بگو تا نهم مهر و آرزم را ... بجوش آدرم تیشه گرم را
کرشم ندانند که در تو رحیک ... چو سرها بریدم بافغان زنگ
بیک اص نیاکی تا ختم ... چه کردن کیانرا سرانداختم
کسی کار ساقی دهد طوق تاج ... چو زنهار یابان کی فرستد خراج
زمین حصر را بیدیه زر خواستن ... سخن چون ز رسمی از آن تن

چنین بالها مرا تا کجاست / بدین پایه باید مرا پایه خواست
مینگیز فتنه میفزای کین / خرابی میاور بایران زمین

مرا ملک آسوده بی رنج و شرنج / کمین ناسپاسی در آن تاج و گنج
مشوران بخود کامی ایام را / قلم در کش اندیشهٔ خام را

زمین آنچه بر تابدت آن بخواه / جهان باش باشی که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد / سخن های خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کنان / شتابنده چون برق آتش فشان
ز وی گفت پیغامهای درشت / کزو سروران را دو تا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید / کمی دور باش از جگر بر کشید
که بی سکه را چه یارا بود / که هم سکهٔ نام دارا بود

به تندی لبی داستان باد کرد / کزان شد نبشته را روی زرد
بخندید کف اندران زهرخند / که افسوس بر کار چرخ بلند

فلک بین چه ظلم آشکارا کند / که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه خود گر بود کوه قاف / که باشد که با من بود هم مصاف

جهان بنده را الحنک عقب / کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او / فرستاد شد چشم در راه او

در آموختن زان به تنگی ببست / بدان نغمه شد شاه خویشتن
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد / قفیزی پر از کنجد ناشمرد

سوی روم شد قاصد تیز گام / ز دارا پذیرفته با خود پیام
زره چون بیامد بر شاه روم / فروزنده شد همچو آتش ز موم

سر افکنده در پایهٔ بندگی / نمودش لب از سر افکندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد / سخن را بچربی سرآغاز کرد

که ذات دهان حاکم جان بوند / فرستادگان بنده فرمان بوند
چه فرمایدم شاه فیروز رای / که فرمان فرموده آرم بجای

سکندر بدان گان عذر تمام / بپیام درش آمد از نزد شاه
بهنجاره گفتا بیاور پیام / پیام آور از شه بگشت بکام

متاعی که در گنجه خوشتر داشت / بیاورد یک یک فرامش نداشت
چو آورد پیش سکندر نهاد / بپیغام دارا زبان بر گشاد

ز چوگان و گوی اندر آمد سخن / که طفلی تو بازی با این گوی کن
دگر آرزوی نبرد آیدت / ز بیهودگی دل بدرد آیدت

بمان کنجد ناشمرده فکند / ازین پیش خواهم سپه برنشاند
سکندر جهان داور هوشمند / دران فالها دید فتح بلند

مثل زد که هر چه آن گریزد ز من / بچوگان کشیدن توان سوی خویشتن
که گر شاه زان داد چوگان بمن / که تا زو کشم ملک بر خویشتن

بمان گوی را مرد هیبت شناس / بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه را بسپرد / بدین گوی خواهم ازو گوی برد

چو زین گونه کرد آن گزارش گری / بگنجد در آمد در آن داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای / طلب کرد مرغان کنجد ربای

بیک طعمه مرغان در و تاختند / زمین راز کنجد بپرداختند
جوابت گفتا درین رهنمون / چو روغن که از کنجد آید برون

اگر لشکر از کنجد آمد بشاه / فراخی کنجد خور آمد سپاه
بر آتش نهاد آن سپندان حزد / بلا داس کنجد لف صد سپر دود

که بر لشکر آن کند بیقیاس / سپاه مرا هم بدین سان شناس
چو قاصد جوابی چنان دید سخت / به اسپ خبر جستن برست رخت

به دارا رسانند از سکندر جواب / جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت زان ترکی شاه را / که جنبش فزون دید بدخواه را

جهان داور از داوران داوری / طلب کرد تا بر جهان داوری
ز خشمش در خوارزم دم خم بکوس / ز زنگ آهنین شد به نعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف / همه سنگ خارای و آهن شکاف
چو عارض شمارش همه برگرفت / فرو ماند عقل از شمردن شگفت

ز چینی سواران جابک رکاب / نهصد هزار آمد اندر حساب
جهان جوی چون عهد گیتی شکن / همی موج دریا زد از جوشن

سپاهی چو آتش سوی روم راند / کی آوند آن بوم را بوم خواند
بارمن درآمد چو دریای تند / حصارا شد از گرد او پای کند

ز ایران زمین تا به قصای روم / بجوشید دریا بر آن بر و بوم
علف بر زمین گشته چون گنج گم / ز نعل ستوران بجا مانده سم

بی شاه گر آشنایی کشند / ببر جا که آید خرابی کشند
بیا ساقی آن راوق روح بخش / بکام دلم در فکن زرفشان

منی آور آخر دل افروز بود / چرا او خورد خاک روزی بود

لشکر کشیدن دارا به سکندر و عزیمت کردن سکندر به جنگ دارا

چو نیکو نمای آشکارا آگهی / گر از نقد عالم مبادا تهی
به عالم کسی سر برآرد بلند / که در کار عالم بود هوشمند

به بازی به پیماید این شاه را / بگیرد ار از دزد بیگاه را
بپندار آن آن از یار خون / که چون روزی آسان کند کار زبون

منیفگن کو کاهی خوار آیدت / که هنگام سر با تیر آیدت
خری بر گریه زیر بار بیرون / که از کاهلی جان ابا خود برد

که از بنده سخن شاهنشهی / چنین داد برسنده را آگهی
چو دارا که لشکر بیارمن کشید / تو گفتی که آمد قیامت پدید

بنود آگه اسکندر از کار او / که از رد قیامت به پیکار او
رسیدند تهارنان خیل خیل / که طوفان پدید آمد از راه سیل

شبیخون دارا در آید ز راه / زبوله دو بوستان زمین سیاه
هزار منده گفت بدخواه مست / ز بی زور غافل شد اینجا که هست

بترسد شاه کز شبیخون کند / زمین ... که بزرق کند
سکندر بخندید دادش جواب / که بهنای گیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت ... تا فتن / بهر روی تن ... بافتن
هزار منده دیگر آغاز کرد / که دارا ... سپه ساز کرد

که آن را ... توان در قیاس / که نیکو ... سپاس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز / کند ... کار ... زیر

بی کرد آن گروه خشمناک / ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه طوطی ... جهان ارجمند / نبند آمد از شهر بازی بلند

خبر گرم شد هر زمان / که آمد به روم اژدهای دمان
سکندر خود آن گاه آن شد منیع / به تندی برآورد برف سیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار / روانه شود بر در شهریار
ز مصر و از افریقه و روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکری بی کران / علم خواست از نام آوران
خبر داد عارض که سی صد هزار / برآمد دلیران صف کارزار

چو شد ساخته کار آن نام / کی انجمن ساخت بی رود و جام
نشسته سپاه از سواران روم / به مهر ملک نرم از آن چو موم

نه از کار دارا

نه از کار داران بیکار او — سخن رانده چه در کار او
چنین گفت کای نامور شهریار — کمر بسته چنین کار و راز

چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ — که آید با تو زین کار تنگ
اگر برنتابیم تیغ از نیام — به مردی زما برنتابند نام

اگر صلح نپذیرم از ناجور — به بیداد خود بسته باشم کمر
کیان را کی از ملک بیرون کنیم — من این زهر بی باکیان چون کنم

که ترسم که اختر بدین تیرگی — بر اندازد این مار را دیده چو کی
چه تدبیر باشد درین حیله جای — گر او کار ما را نگردد تباه

بماند نه خوب و رای صواب — چه بد آوریدان سخن را جواب
جهان دیده پیران هشیار — چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند پس زبان — دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز بادا همایون درخت — که در پایه او توان برد رخت

نیابد و بخشش جهان تازه باد — سر خصم تو تاج دروازه باد
همه رای تو هست چون کوه درست — درستی چه باید ز ما باز جست

ولیکن ز فرمان تو نگذریم — بجز راه فرمان تو نسپریم
جهان در دل آید جهان فریبه را — همان زیرکان اسپه بنده را

که چون کینه در سینه دل کینه خواه — به خار و خسک در آورد راه
تو بر آتشی کینه را بر فروز — که فتح تو بود آتش کینه سوز

تو سروی تو بی خصم بیهده گفتی — کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن تاج را دفع تو کرد بنیت — تو آن را جنیبه درو کرد بنیت

بدین پای این دولت تازه چهد — عروس جهان را بر آرای مهد
بد اندیش تو مست بیداد گر — به مینه زغیبی بیداد سر

چه باید به پرسیدن از ان کسی — که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم در کش آیین بیداد را — کفایت کن از خلق فریاد را

ز خصم تو چون مملکت گشت پیر — بخصم افگنی پای در کش دلیر
تنوری چنین گرم بر بسته تن — ره انجام را گرم کن بی گمان

کجا شاه را پای ما راست — دلی کو گرفتی داوری بر تراست
پیران خصم سنه زخصت نجتون — که نه بیستی نیارد بخون

تمنای شه را که بر هم زند — گر از مهره ما نشد این دم زند
مکن رد از رزم و جنگ کان — بجوشن ز بیری اولن بنیه جی

سکندر چو بر حکم آن داوری — ز لشکرگه یافت آن دلبری
به سنوری زخمت لستان — میان گنتی کن بهر انسان

یکی روز کز گردش روزگار — درست آمد این طالع کامکار
به فال همایون به شب راه — بفرمود کز جای جنبد سپاه

خبران تاب شاه پیروز جنگ — میان بست گین بی فراخ تنگ
ز شمشیر پولاد و چون شیر مست — بکنور کز کی گلشیدی برست

سپاهی چو زنبور پل بیشتر — ز غوغای زنبور هم بیشتر
تن نرماده تن ایمن ز فرسنگ بند — که ماننده فریدون قبر در سند

تو فتی که آن در قی ساز زنده تید — فلک مرد سیمان را فراز تر بید
لبی پیر از کاد بابی بر فرش — بعمود برزدیم بر تیغ نقش

صنوبر ستونی بسیجه ارش — به بر آستین بافته بر درش
بر دارد ها یکی از صنوبر — که ماننده را زو برآید نفیر

زده بر سرار صبحه بر چرخ کلاه — به جوبیغفه کوه ابر سیاه
بر سنگها بود باران دور — عقابی سپه بر دبالش ز گور

شد آن اژدها با جهان جنگری	بسر برد جهان اژدها پیکری
جهان گردد از آشوب خود گردناک	ز بهر چه از بهر یک مشت خاک

ازین کرم کوتن خاره خرنده	نبیری بتوان کردنش گرسنه
جهان ملک تو است همه سر به سر	درو درگه صحرا نبود که جگر

فلک بر بلندی زمین در مغاک	کی یافته چون شغ کمی طرف خاک
شنیدم برین بر دو آلوده طشت	ز خون سیاوش بسی سرگذشت

شگفته درین طرفه فریادکش	که بربسته شد راه فریادرس
زمین کز لغاب جنت برون آورد	همه خاک زیر خون آورد

چو فریاد را در گلو بست راه	گلوبسته شد مرد فریادخواه
ره از بهره خود حصاری کنی	نگاموشی خویش کاری کنی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز	بآتش که مغز من بر افروز
بمجلس فرو ریزی ملم خوش نبود	که چون شمع بر فرق آتش نبود

رای زدن دارا با ناصحان خویش را

خردمند را خوبی از داد اوست	سپاه خدا این آباد داد اوست

کسی کو بدین ملک خرسند نیست	نه نزدیک دانا خردمند نیست
خرد تنگ سایه شد زان بد	که پهنه کوی نابخرد است

چو در کوی نابخردان دم زند	که از داستان خرد کم زنی
درین ده کسی خانه آباد کرد	که گردون زرو سیفای آزاد کرد

تو نیز ار نهی بار کردن بدوش	ز گردن زبان بر نیاری خرد
چو دریا بسر پایه خویش باش	هم از بود خود سود خود بر گرش

بمهمانی خویش نار و ترگ	درختی تو از خویشتن ساز برگ
چو بید از برگ تن خورده باز	همه تن شد انگشت فی کرد باز

گدازنده پیری از موبدان	که دیدش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد از شینه	همش تیغ در دست و هم کرد اشتهم

خبر کرد شه را همه مرز و بوم	که آمد برون اژدهای ز روم
به تیز جاش دارا سرافراخته	همه آلت داوری ساخته

جهان تا بدین غره نوروز بود	که بیداد دارا جهان سوز بود
از دو بوم و کشور بیکبارگی	شنوده آمده از شیم بارگی

ز دارا بمستی منش خواستند	بمهر سکندر بیاراستند
چو دارای دریا دل آگاه گشت	که موج سکندر ز دریا گذشت

ز بیرون روشن دل و رای زن	بر آن آتش پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست	در آن داوری چاره باز جست

که بدخواه را حق درآید بچنگ	بل چرخ را چون کند پای لنگ
چه افسون در آموزد از زهر گم	که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ فیروز دشمن نبود	ز بیدادی خلقش بترسیده بود
نکردش درآن کار کس چاره	نخوردش غم هیچ غم خواره

چو دانسته بودند کو گرگ نیست	بیوزند کی کژدم چون گرگ است
سخنهای کس را نیاورد گوش	در آن کار بودند یکسر زبون

به تنبیه ساز نیک بد دران	سری بود نامی ز نام آوران
فریبرز نامی که از فر برز	تنش چون ستونی بد بازوش گرز

به حضیت آن انجمن گاه بود	ز احوال شهنشه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه دیهیم شاه	که آباد باد از تو این بزمگاه

مبادا ابنی عالم از نام تو	همان چنین دور آرام تو
گذشته به پای من از عهد پیش	چنین گفت با من پدر بر ز خویش

درون نالک گرو

که چون کرد گنجینه و اندیشه غار / خبر داد از آن جام گوهر نگار
برون آید از روم گردنکشی / زند در هر آتشکده آتشی
که در طالع ملک تا نه دبیر / فرود آمد اختر ز بالا بزیر
همه ملک ایران مدیت آورد / به بخت کیان بر شکست آورد

جهان گیرد او هم نماند بجای / سرانجام روزی در آید بپای
به آرامگه بر زند نام او / نیارد بدین گونه آرام او
مبادا که آن مرد رومی نژاد / در آن قالب افتد که ما کرده یاد
نیاید گرو وقت آید بسنج / که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

ز بیم و فرینش که طاعت کند / بیک روم تنها قناعت کند
کمن بکمیه بر روز بازوی خویش / نکنهد از وزن نراز وی خویش
ز بیم خوش آن خشم ناخوش بسیت / بر افشاندن آب بر آتش بهاست
بر آتش میادر که گرمی آورد / سگالش تا این کمین آورد

اگر سهم شیری نبیند ز شیر / حروف اشتری مترس آرد بزیر
برون از تن ارد عوی بهتری / گر این مایه دارا کند سروری
نباموزش بد جهان داشتن / در انجات رایت برافراشتن
بر آن زر که با جو بود هم عیار / نه بر خ زر آرند بس اندر شمار

بسا شیر درنده سهمناک / که از نوک خاری بر آید بخاک
مبند بس از آن پنجه پنجش دار / که نم ودرا الکف سرش دار
چو با گرمی گرم گیتی گیی / مبین خورد اگر خورده بینی کنی
جهان تا کسی را کو در نبرد / بیی مرد کم دانت بر هیچ مرد

گرسنه که بی شیر خایه کباب / بقوه بزین نقمه آرد شتاب
چو بند جامه بر قد فرزند راست / نیابد گر هم فرزند خواست
نه بیگانه آمد فرزند دارن / که هم خایه گردد شود جامه گرت
چو بالا بر آید گیاه منند / سهی سرو را باید از وی گزند

ز بند بزرگان نیابد گذشت / سخن او رف در نیابد نوشت
سکالش گری کو نصیحت شنید / در خایه در کف آرد کلید
که چون آزموده شود روزگار / بماداند آید به آموزگار
شد از سینه آن هر پاتوه مغز / هراسان شد از کاردان‌های نغز

دلیکن نگفت آتش گرم را / پسر کوچکی داد آزرم را
که بر زد ابروی پوشیده را / کن دار که خشم سرکشیده را
شد از گفته رای زن خشمناک / نه بچید چون مار بر روی خاک
درو دید چون اژدها در گوزن / بخشمی که دور افتد از سنگ و زن

کو درس چه بزم آئینی دیده / که پولاد او را بسنبد بده
مغابان ببازی کویکان تنگ / سر نار بنیان در آید بسنگ
نهای بس مرد بی دل روم / زبی گوره آتش برآری زموم
یکم برکت کی کنی مادرا / هراسانی از بند پولاد را

چه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی
سرش لیکن آنکه در آرد بخاک / که شیر از تنش خورده تا کباب
دلیری کند با من این نادلیر / چو گور کرا زنده باشد شیر
چو من بر خسروان افسرم / چه اندیشه آید را اسکندرم

بود خایه نرم سخن وکرات / نه چون ننگ خاک انگران
بادل فوج وروی آرد بجنگ / کداز شکوه من و زخم خویشتن
که داند که این کودک خورد سال / شود با بزرگان چنین پرسگال
بجو تنگ ار بخوبی کسنم / که من بر زبونان زبونی کنم

اگر خود نشود غرق در زیر مار
نخواهد نهنگ از فسون زخم مار
ز روی کی خسرو از دشت روز
که گشتی برون رانده از آب شور

نیوزند او رنگ خورشید را
نشاید کند جای جمشید را
نیارد کج ایران بر آرد علم
برد تخت کیخسروی جام جم

شکوه کیان چون نباید نهاد
قدم در خور خویش باید نهاد
نبی دست کوتاه داری کند
چو تنگ نعت کو راه داری کند

تو خود تنگ دانی که با این شکوه
ز تمکین طفل رومی نیاید ستوه
سگی گشت روباه نازو نشیند
که شیر زبان سار ماند گزند

ز شیران بود در روبهان نوا
بکشته در میغ تکبر بد هوا
بدست غلامان منش و سهم
به جوشیدنان شکستن هم

هنر بری که باشد زنوبی کند
خورد بر بادی خرونی کند
عقابی که از رنجه گیرد کبر
کر افتاد تن جنب گوهر مجز

جنگی که ترسد ز روباه بر
نبوند او منش لسر سام تیز
نهنگی که فرو دامن پیل زور
سر کش چون سپارم بسم ستور

که باشد تهمی فی خراج سری
که هم سر نبود بایسته افسری
نشسته بر تخت کلاه کیان
منم تاج بر سر کمر بر میان

گرامایه کی کز سر گفتگوی
زمین جای آبا کند جستجوی
کلاه کیان هم کیان را سزد
درین صفحه رومیان کی سزد

من از تخمه چون رانب کی
کجا ترسم از رومی سست پی
اگر باز گردد به بیشه راه
بر او روز روشن بگردد سیاه

بر و بوم تنجی ورع اسفندیار
بر او ننگ شاهان منم یادگار
دگر گشتی آرد به دریای مرج
مری بند افتاده دریای مرج

چو دریا به تنجی جوانش و هم
ز خاکش نشانم نانش و هم
از آن ابر عامی جهان نرم آب
که نارود دارد ز تب بر آفتاب

ستیزنده چون رو شنای بود
شکستن به از بیمی بود
فرو ازین زره پالان کند
که تاراخت خرمنه داستان کند

من آن چیه را کرده ام سر منید
منش بازید کردن آزرم گسید
نوای هنر و سبیده سال خرد
ز کنعانی خسروان باز گرد

نه جای نشیب این جا گهی سنگ
کمندی بکوهی در انداختن
چراغی بجا ابرا فروختن
فلک چهره چون تاری آموختن

مکن خیره بانداره خویش پای
که هر کوه برا بپید آجای
قبا کوته در خورد بالا بود
همانا که در دیده کالا بود

ز افطرت بری از جای برد
کهن کشت از سرای برد
چو بیری کهن گرد او گور زنت
ز بیره عصا به که گیرد به شست

ز بیری نموته نبود پای تیز
جوانوش گاری در آید تیز
ز بیران ده ضربت پیری ساز
کمی در شنودن کر در نماز

جهان بر جوانان خنک زهای
رها کن ز رو کن تو بیرونها بجای
بسیار که بر با بود ران بیر
سپاهی نبود چون رسد صبح دم

تن ناتوان کی سواری کند
سلاح شکسته چه یاری کند
به هنگام جنگ گفت باید سخن
که چون وقت بر تاورد باز زن

خردمند که حکم تو از گسیده
سرش را بکه باز باید برید
زبان به که کن تا سر آری بسر
زبان خشک تا حلق گاه تر

زبان را که خیره آید در کام خویش
قفس بر فزن جز بنالید خویش
سری بی زبان کو بخون نیز نبود
به است از زبانی که بی سر بود

زبان به که او کامداری کند / چو کامش رسد کامگاری کند
لب از گفتنیها که باشد نهفت / بدین گر زبان باشدش ما نگفت
چو از کام خود کامی آید برون / بهر سو که جنبد بود سرنگون
زبان ترازو که شد ناتمام / از آن شد که بیرون نتابد ز کام
نگفتن سخن کو بود سخت کوش / نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که با حاجت [illegible] / مگویند پخته بگویند سخت
چو زین گونه تندی بسی کرد شاه / پشیمان شد آن سرکش عذر خواه
خطرهاست در گفتن نابسی / که مانند خوشی ندارد کسی
چو از کینه بر فروزند چهر / بفرزند خود بر نیارند مهر
همانا که سوزنده آتش است / با آتش هم از دور دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را / که از کینه خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخم افگنده در خاک شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار / که از خشم او گرم شد شهریار
سخن را دگر گونه بنیاد کرد / نبشتن سخن شاه را یاد کرد
که دارای دوران نگارا توئی / مخالف چه باشد که دارا توئی
چه باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه
ز تو این کلاه آسمان دوخت است / ستاره چراغ تو افروخت است
کلوخی که با کوه سازد نبرد / ز سنگی توانند بر آورد گرد
درختی که خود نما به روزگار / کند دعوی همسری با غبار
چو گردد دو ده لانه تنگ سیر / رسن بسته در گردن آید اسیر
که دولت او کرد از افراخته / ز ناخوی کیانی رسن ساخته
رسن تخم و دلو بس که با بست کیاه / دگر باره دلویش در افتد بچاه
چه خورشید مشعل در آرد بمیخ / به پروانگی پیش همرد چراغ
به هنگام سرپنجه روباه تنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
که زابر دی خویش بر گوشه / کبر گونه بهتر کمان را که
تا هنگی کار عالم بر آر / که در کار کری نباید شکار
چراغی بگرمی بفروختی / نه خود را که پروانه را سوختی
خمیر آمده آتش اندر تنور / نباید زبان نادهی راه دور
شگفت آورد سنبه را کلید / شکنبده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست سطرنج بد باختن / فرس در تنگ جا انداختن
بمار رود گز رخنه خوردن شکست / که مار رخنه رودی آید بدست
تو شاهی قبا بر تن از تو تنگ / حباب تو باد بهاران چو تنگ
چو تعظیم دارا جهان دیده مرد / لبی گونه زین داستان یاد کرد
جهان داور دارا جهان داوری / زبانی نمود آن زبان آوری
جهان داور دارای جز شیده مغز / نشد نرم دل زان سخنهای نغز
در آن شد که آتش فروزد خفن / گزو حوالت می سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر / نگار آورد شنگ سا بر حریر
دبیر تو نبشته آمد چو باد / نبشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک سیه رنگ را / بر آب تابی دار خدنگ را
یکی نامه نو بشکر نوشت / به نغزی بکردار باغ بهشت
سخن هاش از تیغ پولاد تر / زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامه پرداخته / بر و مهر شاهانه شد ساخته
در ساختن نامه خسروان / ز دارا به سکندر آمد دوان
به دو داد نامه چو سر باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بیا ساقی آن جام جمشید را / شب تیره رخشنده خورشید را
می کز فروغش شب آرد چهر / ستاره شود عیقی لعل بر سپهر

نامه نوشتن دارا به سکندر که

بنام بزرگ ایزدی دادبخش / که دارا ز هر دانش او دادبخش
خداوند روزی ده دستگیر / بنامنده را از ورش ناگزیر
فروزنده گوهر تابناک / منور کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی / کننده بخشش و بسیار بخشودنی
از زور دل جام زمان بام / خرد داد کر کونه هرا یه
کسی را جهان تنگی آرد بمن / کزانا بی به بند در ایمان خویش
کمی را بت افکند کوه ز گنج / بسنجیده هامید به کوه سنج
نه آنکس که کرده گمان زیر تیغ یافت / نه سعی نمود آنکه او گنج یافت
کند هر چه خواهد بر دل کم ثبت / کجا داد و گنج اورا
تن بد سر از حکم او تافتن / جز او حاکمی کی توان یافتن
درو هر خدا باد بد بخیده / که افکنده شد با سر افکنده
چه بودن زین قوم تا حق شناس / کند آفرین را بتوفیق سپاس
بجایی که بدخواه خونی بود / تو از ضع نمودن زبولی بود
نکو داستان زد آن نیز رفت / که بر چهره دستان خود نیز دست
هوای طفل نا تجربه تفاخر بی / مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم جنگی با هنر یار گو / سعا بیت کیا دسبهدار کوه
چو کژدم توی مار خوی کجی / که با اژدها جنگ جنگی
اگر کردی این خوی یاران بها / وگرنه من و تیغ چون اژدها
خیانت دهم مالش از تیغ تیز / کجا مرگ جزای زمین ناگزیر
برخشنده آذر با دستا و زند / بخورشید روشن بچرخ بلند
به یزدان که از شش دو بخت است / برز تن کو خصم اهرمن است
که از روم و رومی بنام آن زن / بنوم بر سر هر دو آتش فشان
ز رومی چه جز خود از تنگ تن / بجای سواران برم گو ترش
گرفتم سه آب آری ز روم / در آتش که با چه آتش صروم
گرا آری بخور دار هر جنگ / کجا باشد برگ یکی برگ
مکن تیز ترکان نماقی من / بخوردی که بندی بنوغای من
سری گو که از بخشش دارا کجی / به ارمن و ارامد ارا کجی
نز آن آن به ای سروری عمان / که بندی بخش جمشید وبان
کلان تنگنی بر بزرگی تیز / زره در نوردی و هوشی حریر
وگرنه خیانت دهم کن بنج / که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من / مباش ایمن از غدر جادوی من
بجز گوهر تن خزینه مبین زین شمار / که خدا آنکه خسند دود و دست گار
هجز نشر گردون جهان جاب گفت / که فر تو نماه گردون گرفت
نوازم که تخت با نوای تمام جمی / کنم بخلی کردم از رزم جوی
بهره جز از بها هر کینه را / قلم در کمن رسم در نهره را
ودیگر این مثل ستانه تمانه ز شاه / به از خوف خواری در افکنده هاه
نه به همه عالم کینه دوخت / خرد و رشته یکبار با فرخت
خزان رخنه در خاندان کهن / تو در رخنه باجی ایمری کن
برانم مبادر که خشم زجاجی / ندارد برشته با هیل ها بی
تملک خدا داده خرسند باش / مکن نه آن خدیو سران انجمن
کلاجی به بنگ تنگ را کوش کرد / بنک خون تنش را فرامونس که

بدانی کمانم

به انجمن کانجم آید فراز / فرستد در آسمان گرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی / بلغرش که خواهد گرفتن نوی

زمانه گرا نازکاری کند / ستاره بجان کارسازی کند
زخاکی که بر آسمان افکنی / سر و چشم خود را زیان میکنی

بگیتی که داند بجز کردگار / که فردا چه بازی کند روزگار
منم سرور سروران زیردست / سر خویشتن را چه باید شکست

یکی از کجا سوی مه شتافت / کلیچی از و رفت و مه را نیافت
طلبکار چه بر اعتای خود بر بلی / نبرتنه بر پای خود بر بلی

بزور جوانی بر آن آرد دست / که گردن کشیرین خار دست
علاقم نه تنها ترا کرد پست / بکردنامان را که گردن شکست

مرا زیبد از خسروان عجم / سر تخت کاوس و اکلیل جم
بنعمت کنی سخت چون آتشم / که از نسبت شاهان روئین تنم

زیاران کیانزاده آنگه که بر / که گر کینه توزد بجای حریر
ز دارنده نوزان سند بخت را / نه بد چهره افسر و تخت را

گر اسفندیار از جهان رخت برد / نبشته نامه خود به بهمن سپرد
اگر بهمن از پادشاهی گذشت / جهان پادشاهی بمن باز گشت

بجز من که داند که کار روزگار / دل بهمن و زور اسفندیار
بهمن برسد بازوی بهمنی / گر اسفندیارم برو بهمنی

نژاده منم دیگران زیردست / نژاد کیان را که آرد شکست
درآرنده از من غلط بوده / که بازوی بهمن نه بیهوده

خداوند حکمم به هوشنگ جون / مگو عاجی اندر خداوند چون
پشیمان کنون تو که چون کله بود / ندارد نشانی الفغا بسود

جوانی مکن گرچه هستی دلیر / منه پای گستاخ در کام شیر
درستی رها کن بزی در سرای / زجانم مبر تا بمانی بجای

ز تندی بتابد سر تندرست / بخواهش دهم گر نورزد درست
صف لشکرت گر شود دشمنم / اگر کوه آهن نبود بشکنم

من از نازکی هستم آن کوه سنگ / که در جنبش آهنینه دارم درنگ
مجنبان مرا تا نجنبد زمین / همی گویمت باز گویم همین

چو خواننده نامه شهریار / بپرداخت زان نامه چون نگار
سکندر بفرمود کارد شتاب / سزای نبشته نویسد جواب

دبیر قلم زن قلم برگرفت / همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نبشتند آنچنان دلپسند / که تو بسته و نقش سپهر بلند

چو سربسته شد نامه دلنواز / رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سرگشاد / زهر نکته صد گنج گوهر گشاد

فرو خواند نامه زسر تا به بن / برآمود چون در سخن درکن
بیا ساقی از بهر دفع خمار / دوای دل دردمندان بیار

خرابی مده که مستی کنم / بر آن آب آتش پرستی کنم

جواب نامه نوشتن سکندر بر دارا

سرنامه نام جهاندار پاک / برآرنده سبزه‌ها از خاک
بلندی ده آسمان بلند / کن بنده دیده هوشمند

جهان آفرین از جهان بی نیاز / نگهدار سیاره کی چاره ساز
زمین را بمردم برآراست چهر / کمربند گردون گردان سپهر

بنام زمین را سپهر آب / برافروخت چون چشمه آفتاب
خداوندی است و بندگی / بپری درونه برآکند کی

یکی کوه که ماننده شهر یکیست / بدین سنجی از ملک او اندکیست
فزونی عجب از همه کشوری بی شمار / بری جا خبر از همه جا بکار
مر او را نپایه نباید نخست / که نازو بزرم حضری درست
هر آنچه آفرید او و تا بساط نیست / تجربا قنن عقل ما نیست
خرد دانش افزون نعیم اوست / دل اژدها غداران نهیب اوست
هر از حکمت حکیم او نه جهان / بحکم آشکار انجمن نهان
فرشته بیان را ازرب ماده / از او آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنایی از اوست / مر او را ترا باد ثنای از دوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر / خداوند تابنده فرمان پذیر
فراگیرنده در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهان دار فیروز بخت / ز بازیادر آورده تاج و تخت
خداداد تاب اژدها فتنی که / منم با خداداد کمان چهره دست
سپاس خدا کن که یزدان سپاس / بگو بنده را ایزد شناس
مبادا ایشان یاری و بهیشتی / کسی را نه فرمان او فرودی
مر اگر خداوند یاری دهد / عجب نیست گر شهریاری دهد
نوازم که کردن فرازی کنم / بشمشیر با نیزه بازی کنم
زمیع افسر و گاه خواهم گرفت / بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بآن اژدها باره کرد / هم از قوت اژدهای که کرد
بر آرنده آسمان و زمین / گر او یا به دارد همان دستین
خدای که بنده هر که آگاه نیست / خرد را آن بجز دراه نیست
براه نیاکان شیخ ما / که لوهد سغم زدین ما
بصحف براهیم ایزد شناس / گزان دین کهن هست ایزد سپاس
که کردند ما هم برا زانیان / برم دین زرد دشت از میان
نه آتش که زمزم نه آتشکده / سوم بر سر اژدها آتش نه ده
چنین رسم پاکیزه و راه راست / ره ما و رسم نیاکان ما
برین تنگ خاک نخوانند / که لوی چو خرش خشکه نهادند
کی بار آخر نار نخل میبد / که بر نخل خرما رساند گزند
ببنیان کلیسیا کردن دران / که لوی چو خرش نمک نهان
ز گوران سرافراز کوری بود / که با فعلش دست روزی بود
ز نیران همان نیز خون ریختن / که دندان و چنگش بود بی نیاز
دو شیر گرسنه آنگران گور خورد / کباب انجمنی را نشه کورانت بر دور
دو پیل اند خرطوم در هم کشان / از دو دو یکی خورد خواهد تن
تو مردی و زن مرد و فن مرد / بمردی بدید آید از مرد مرد
من آنکه عنان تا به نجم زراه / که از فرق دارا ربایم کلاه
چه هنشتی در جهان مجلس / جهان دار تنها تو مای کسی
بهر زیر بر کی ستانند ات / بهر منزلی راه یابنده نیست
بجا ری چو مهره بازی کنی / بهم بر دا ز او نیک بازی کنی
ز ملک کیان قطع من تیغ بی / برآن سهیل از بن بیدی
بهنر آبادان تن بنشین / که باید در و قطره خون خون
فرزن من ار نبد لاذ کرد کشتی / که خاکی بکوهی از آتشی
نباید ام بنده ای ز ما کس نه سید / که الماس بدر زیر ما بدید
همان سینه ای که داری بدست / نکهدار سنگیر با جابه دست
جهان جنس بهر لفظ میپه / ز طوفان آتش یکی بدار به

دو رنگی در هر دل نوز

بآهوی کی جفت نیز

114

به سود کی عنین خویش مگذار | جهان جوی را با چنین تیره کار | کمی داد باجی به بی توشه | نداد آن ز باغش دگر خوشه
زبون تر ز من صیدی آور بچنگ | که چربی نخیزد ز تیهوی سیر | شب خفته باید در او تاختن | که نتوان از و میوه ریختن
تمنای تنها نه آنگه آید درست | که بر روی دریا توان پل بست | چه باید عروسی بر آراستن | نه بر جای خود زن ارزو خواستن
چو بهمن جوانی بر آن آرزوست | کند اژدهایی بیاد آرزوست | زنند دو بوران چو آشفته بار | که با رستم آهی که کار روزگار
چو با دیو آرد سلیمان نشست | کند باده انگشتری را ز دست | بترس از غلطکاری روزگار | که چون ماهی را غلط کرد مار
جوانی که با خود بر انداختی | جهان تنگ بازی غلط باختی | عنان باز کش زین تمنای خام | که سیمرغ را کس نیارد بدام
نه از زیرکی آدمی خوار تر | نه از سر تری مردم آزارتر | مدارا کن از کین کشی باز گرد | که مردم نیارد ز آهنگ مرد
به من ناهنگام کین گستری | که خون رانده ام از زرنگی و بهری | به من لشکرم اول این کین کمر | تو افکندهی از تنه بار سر
شبیخون زدی بر من لشکری تاختی | شبیخون کنان سوی من تاختی | بدان ناتهم بر زنی جای من | ستانی ز من ملک یکتای من
مرا نیز باید بر خاستن | کمر بستن و لشکر آراستن | سپه راندن از ژرف دریا برون | کشیدن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم | همان هوشیار و همان بخردم | گر افکنده بر کار تو بخت نور | من از بخت یاری نیم نیز دور
جهان گر ز داد تو کاری ببست | مرا نیز دستی در این کار هست | ترا گر سلیح است مرا تیغ یار | منم تیغ زن گر توی شهریار
گر آن نگینه پرستند بخت جوان | که هر بخت را تخته هست منش | همین کنید کوه را سنگ لب | نکو سنگ را کی در آرد شکست
چو آرد زمین از زره کاه زر | برآرم با تیغ از کوه گرد | چو دوران همی سامان رسید | برد دست جوینده آسمان رسید
منی و تویی در میان آمده | جهان چون نباشد بجان آمده | جوان با تنی هیچ در خواه هست | که در یک نیاز و دو من راه هست
بهم سنگی خود مرا بر مسنج | که از اژدها نگیرد آید برنج | گرم سنگ آهن نهی در ترازو | چو کوه افکنم سنگ خود در آب
زره تو شنیم از تیغ بازی کنی | کم تیغ دم از صبح سازی کنی | بهر جا که نامی تو ازرم دو | نه بیهوده ام راستی و زیر و
بمانا چه داری ز شمشیر و جام | که دارم من این هر دو بی نیام | جهان دار چون نامه را کرد گوش | دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاده را نیک تعجیل جست | سکندر نیامد در این کار سست | در آورد لشکر بیکبار تنگ | بر آراست یک یک سلاح جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها | نخواهد پی بستر کردن رها | بجنبید جنبیدنی با شکوه | چو از زلزله کالبدهای کوه
زمین با خبر کرده او موصل شت | خزن آرام گاه انجمن کرد لشت | رسیدند لشکر بلشکر فراز | زمانه در کینه کرد باز
مصاف دو خسرو در آن مرز بود | کز انبوهشان کوه با لرز بود | هنوز از بجوییدیان خرد | نوا مانفس در زدن

بیا ساقی از باده بردار بند / بپیمای پیمودنی باده چند
خرابم کن از باده جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص
خرامیدن لاجوردی سپهر / همان گرد برگشتن ماه و مهر

مصاف کردن دارا با اسکندر روز اول

مپندار کز بهر بازیگریست / سراپرده ی این چنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست / سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیده چه خواهد شدن ناپدید
گر امروز از خانه بیرون نهند / گر انجم و اقبال سر بر نهند
گذارنده ترک دیبهای خاک / چنین گفت مرزبان دانای پاک
که چون صبح رانه چین بار داد / بفردوس عدن در بهار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف / دو هم کار بسته چون کوه قاف
نهنگ بر گذرگاه کین نجنبند / نقیبان خروشیدن انگیخته
بترک بر ترک سولسو در شتاب / نه در دل شکوه و نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای / فرو رفت گوینده را دست و پای
دو رویه ستادند بر جای جنگ / نمودند بر خویش سستی درنگ
علم در میان صبح آمد پدید / که شبگیر کین در بنا بر کشید
چو بود از جوانی وارکون گیتی / همان جانب آبی دم آتشی
پدید آمد از هر دو بازی ستیز / دل کینه ور کین بر کینه تیز
از آن پس که بر کینه ره یافتند / سر از خدمت مهتری تافتند
درآمد بغریدن آواز کوس / فلک بر دهان دهل داد بوس
شغبهای آهنه جل جست / همی شانه بر زد جلای شکست
برآورد خرمهره آواز شیر / دماغ از دم کاودم گشت سیر
جهان آمد از نای ترکی خروش / که از نای ترکان برآورد جوش
طراقی که از شغب غم خواسته / برون رفت ازین طاق آرام
روارو درآمد ز راه ستیز / هر اختر درآمد بمردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بر درید / سرافیل صور قیامت دمید
ز بس گرد بر تارک ترک زن / زمین تا سمان آسمان شد زمین
جگر تاب شد نعره های مهیب / گلو گیر شد حلقه های کمند
غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد ز دست
ز تاب هوا در نفس گشت تنگ / جهان سوخت آتش برق تیغ
ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک / دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپه دار ایران هم از صبح بام / برآراست لشکر بنظام
نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چپ / یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح آنچنان از در لشکرگاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه
زمینی که چون کوه پولاد بود / بنا منهده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم / برآراست لشکر چو نخل از موم
صلاح و سلیح داد خواهنده را / قوی کرد پشت بنا منهده را
چپ و دست آراست از ترک و تیغ / چو از آتش گلبن از رنگ سلیح
لب میمنه را کرد چون خاره کوه / برانگیخت قلبی به بر با شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان سوی مردی خود خواستند
سیاست درآمد بگردن زنی / ز خشم جهان دور شد دوستی
ز بس خون که در آمد انده ناک / چو گوگرد سرخ آهنین گشت تنگ
ز شمشیر بر کینه جای نبود / که در غار او اژدهای نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان

نهنگ خدنگ از کمین کمان / شبا کو دو بر یک ز تیر کز زبان
کمند اژدهای سلسل شکنج / ز بهمن باز کرده بتاراج گنج

ز غریدن زنده پیلان مست / گره در گلوی هزبران شکست
ز لیت شیر در گردن انگیختن / نبار بس کردن افراختن

بر ربا بر کمین بر آراسته / کجا پانه و مهر برخواسته
ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان چشمه بیرون زده

ز لیس حسته بنز سبکان ز تن / سنده آبله دست سکان ز تن
جهان گرم کن آتش کارزار / که از نعل اسپان بر آید شرار

جهان جوی دار از فلک سیاه / بر آشفت چون شیر شرزه سپاه
بدشمن گرای و خصم افکنی / کشاده برو بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی / سر خصم در پایش انداختی
فکند بر تنی نامه‌ها آختنش / تبر در سر نامه بنید اختنش

ز لیس خون روی در ان / هزار اطلس روی افکند باز
در آن لو سکندر بشمشیر تیز / بر انگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بگوشش بر تن / بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگذارید تیغ / که خصم را جان نیامد دریغ

چو بر زن پیل آمدی خم پش / فرو رفتی زیر پای ترش
چو طرا آب دریا غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش دم برزدند / دم بادبان را بهم بر زدند
هزارا نمودند کان شیر نر / ب شیر آمرک آورد زیر

ز آرزم او به که یکسو کنند / بران پهلوان پیل پهلو کنند
منکر بگوید که یکبارگی / گرانید بر جنگ او بارگی

جهان دید دار ای دولت / که لشکر کجنه جو در پای اسب
همه بکوه هم بر زنند / بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت / بکوشیده لشکر بکوشید سخت
عنان یکدیگر کانی بر انگیختند / دو دستی تیغ اندرآویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید / ز خود دست آرزم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز / ببادان نیازند جان عزیز

ببندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را
دو دیگر کو مور و ملخ تاختند / نبردی چنان در جهان ساختند

بشمشیر و پولاد و تیر خدنگ / کندزگاه کردند بر مور تنگ
چو زنبور کینی کنند تیز / زمین را بزنبور کردند لین

سکندر در آن داوری گاه سخت / بی افسرده مانند شاخ درخت
همون بر روی افکنده پیل افکنی / سوی پیل تن شد چو آهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان / گران زخم از ید بر جوان
بدربد خفتان زره پاره کرد / عمل بین که پولاد با چاره کرد

نیم بر بازوی نماینده مهر / دو لنگ شد آورده بر زور
بموی بنی باشت آز گرزنند / بزرو تیغ و بدخواه را سر فکند

بر اسپیدران دشمن پیل اسپ / دل خصم را کرد از انجا قیاس
بدان سد که از خصم نامد نشان / رهی دید بسته سر از نشان

دگر باره از بخت امید وار / بی افسرده مانند شاخ استوار
جو دو فال فیروزی خود نیم / بر اعدای خود دست خود دید بیم

قوی گرد در جنگ بازوی خویش / بکوشید با هم ترازوی خویش
بپا کوه لشکر چو ریختن / ز دشمن بدشمن در آویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه
گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز زنگاریان
اجل خورد و گشت از گرفتاران

دگر ره بمردی فشردند پای
برفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس جانی همی داشتند
عقب سوی بدخواه بگذاشتند

چو گوهر برآمود زنگی ز تاج
شب چینی فرود آمد از تخت عاج
همه روشن از نیمه شب تافته
چو آینه روشنی یافته

دو لشکر بیکجا گرد آمدند
شدند از خصومت ستوه آمدند
بیار آنکه آمدند از نبرد
ز زخم ستیزنده از روی گرد

بماندند از کینه برگشت
که فردا بسر بر چه خواهد گذشت
ز بالین گران هر دو لشکر فراز
نگاهی که گاهی بود دیده باز

کمرگاه درازی نمودی درنگ
بدو بر یکی پدید آمدی زور جنگ
چو گردی دو خسرو عنان در عنان
بدو به آمدی آشتی را نشان

دگر روز کان روی شسته ترنج
چو روحانیان سر برآورد زرد گنج
سپه از دو سو صف برآراستند
هژبران به نخچیر برخاستند

بپولاد شمشیر و چرم کمان
لبی روز بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر درآمد شتاب
که دست از عنان رفت و پا از رکاب

بدارا دو سرهنگ بود خاص خاص
به طلاش نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده
دل آزرده گی در میان آمده

برآن دل که خونریز دارا کشند
بر و کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازار آراستند
بخون از سکندر امان خواستند

که با هم چه حاضران دارا ولی
بدارا رسانا خاص خنت کسی
ز بیداد او چون ستوه آمدیم
بخون ریز او هم گروه آمدیم

بخواهیم فردا برد تاختن
ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بیکسوش تنها بجای
که فردا مخالف برآید بجای

چو فردا علم برکشد در مصاف
خورد ضربت تیغ ما بی گزاف
ولیکن بشرطی که بی دست رنج
بما برگشاید در قفل گنج

ز ما هر یکی را تو نیکی کنی
بزرگان ما را دو چون بزرگی کنی
ستانند از آن خواسته عهد بست
که یک جان بر آن تحفه داد دست

نشد با درستگان دو سهدار کیست
کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کرا آن دو خدمت آورد
از آن خصم خود را اسکندر آورد

در آن ره که بیداد دارد آتشی
بکن در استانی بباد آتشی
که خرگوش هر مرز ناشگفت
سگ آن ولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان خداوندکش
خبر یافتند از خداوند خویش
که بر گنج شاهان نگاری دهر
بخون شه بدگهر یاری دهر

حق نعمت شاه بگذاشتند
پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت محرر نشاید نبرد
بیاقوت جستن جهان پی سپرد

بدردی گرفتند تهاب را
که او برد آن گوهر ناب را
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه
شدند از تیر دلهای ستوه

بمنزل که چون نکنند بار
برزم آوری رو گرداند ساز
بیا ساقی آن می که او رنگ
جهان از پی لعل او زرگن

پی گوهر ره بمنزل برد
کشته شدن دارا بدست سرهنگان خود
آمدن سکندر بنزد دارا مجروح یافتن
بهر دلبری مهر او خود دل برد

جهان گرچه آرامگاه خوش است
نشانده مرا نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته
در و بند از بهر در خاسته

درآی از در باغ

درآمد ز در پیک بیگه تمام
زدی بم در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی باکی خو کمتر
که با بندی مانند نقش ناگزیر

در آن دم که داری بنا بی پسیج
که آینده و رفته هیچ است هیچ
منجم آمده از پی دل خوشی
که از بی رنج و محنت کشی

خزان را کسی خسروی نخواند
مگر وقت آن آید هنرم نماند
گدازنده نظم این داستان
سخن راند بر سنت راستان

که چون آتش روز روشن کند
بر از دود دشنه گنبد تیز کند
شبی کاین ماه بر سپهر آینه
شکیبی بود نور در سایه

طلایه ز لشکر به هر دو شاه
شده پاس دارنده تا صبحگاه
نیاقی بیابد سخن چون خراس
بها بود در لج از یا پاس

غنوده نه مردم از رنج و تاب
نظر هر زمانی در آمد ز خواب
بخفته ز هیبت پیل مست
سراسیمه هر ساعت از خواب جست

سگالش چنان شد دو گوینده را
که ریزند صفرای خوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه
همه یوار گرد دسته از سپاه

دو خسرو عنان در عنان آورند
ره دوستی در میان آورند
به آزرم و خشنودی از یکدگر
نتابند از آن بر نتابند سر

چو دارا در آن داوری پای جست
دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی گر نشد رهنمون
نمودند را لشکر دو خون

که ایرانی از رومی بیش خورد
نه بم کی ز بیر دانند نبرد
چو فردا فیم در بنگه پای
ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدان عشوه دادند بر انکیب
کمی بر دلیری کمی بر فریب
همان فاتحه زان نگردند عهد
که بر خوف او نبسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره‌ساز
که چون پای دارد در آن ترکتاز
خیال دو سرهنگ دیدن وا
خبر آن بود که سرهنگی خویش دا

چنین گفت با پهلوانان روم
که فردا در این مرز سخت بوم
بگو تیم کو نشنید مرد وار
رگ جان بکوشش بکنیم استوار

اگر دست بردیم یار است کیب
دگر ماندیم آن دارا نکیب
قیامت کی نو شنیده راه تاخت
بود در وزیر آن روز فردای ساخت

بمانند نیهای چنین بولناک
دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو کینی در دوستی باز کرد
جهان بازی دیگر آغاز کرد

با تش بدل کن غنی هزار
کلیچه شد آن سیم کار درکار
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه
گران جنبش آمد جهان ما ستوه

فریدون نیشه بهمن نژاد
چو بر خاست آن اول بامداد
همه ساز لشکر نیم جنب فرنگ
بر آراست از جبه تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه بر پای کرد
زبان من او کنج را جای کرد
چو بر منبه ساز رزن نگار
همی منبره شد خرد روز چهار

جناح جریر از سر تن بزد رنج
پس آهنگ شد در زمین چارسنج
جهان دار در قلب کرده جای
درفش کیانی بر سرنه پای

بزانجمن روی چو با رنده منج
نرکش زیبگان و ماران نشنج
جناح سیه را ابگردون کشید
سم باریکی بر سر خون کشید

از انجامه کان رابد آن نکه خوش
بفرمود رفتن سوی دشت تاش
که دی که برزمانها نشان
جب اندازنده برچرخ شد نشان

همان شوراران درگاه را
گزاننه ن بود اجنی ناه را
نقیب ابر زوین دراهتخو سس
چو تو بلاد کوی شد آن پلتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش
تبیره بغرید چون تند شیر
ز لیس ناوک سنجور تیره نگاه
ز لیس تیرباران که آمد بجوش
خروشیدن کوس رویینه طاس
بجنبش درآمد دو دریای خون
ز پولاد دو شان لشکر شکست
ز نوک سنان ارجه دو لات ریک
سنان در سنان سر چون تاک
سواران همه تیر برو افگنند
یلان برو خود هر کینی کشتاد
سخن کو سخن سخن ناکبره اند
بمرک همه شهر زین سپهر ذور
سرازی که سنبر دارا افگنده
برافکنده گی در سپاه اوفتاد
سپه چون پراگنده شد سوی جنگ
کس از خاصگان سپه داراب بود
دو سر نهنگ عدار چون پیل مست
زوندش نگی زخم پهلو شکافت
درافتاد دارا از آن زخم تن
درخت کیانی درامد بخاک
بر تخته یتی نازکی از درد داغ

رسیده آسمان را فغان مکون
درآمد برقص اژدهای دلیر
بدر بدر زمره سپهبد ناف
فکنده ابر باران خود و زره دوش
نپوشیده او داد برجان هراس
شد از موج آتش زمین لاله گون
تن خونی ابید بر خون یقین
ز بس کارکردش فرو مانده تکه
سپر بر سپر است چون لاله ار
کجی تیر که تیر کش اندا ختند
کس از گشتن تیادر دیاد
که ادم کی برده آتش خواند
نگردید کس ارچه بود ناصبور
نبنشین و دل شکنی را افکنده

ز تنور بدین ناله کره نای
ز فریاد رو بین خم از پیل
ز غریدن کوس غالی دماغ
گران تیرباران کنون آوری
جلاجل زنان از نواهای زنگ
زمین کوب چل پیر آراسته
ز لیس خم پولاد خارا سنبر
ز لیس بر دین تلخ اندا ختن
کر بر زنگان راه آن رستخیز
در آن تنگی او کی نماد گات
ندارد کسی بوک نه حرب گاه
چو مرگ از کمی تن برآرد هلاک
درآن دجله چون هنید آفتاب
چو لشکر بلشکر درآمیختند

درافتاد بر لرزه بر دست و پای
نفیر نهنگان درآمد ز پیل
زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
بجای نم از ابر خون آمدی
برآورد خون از دل خاره سنگ
غباری شد از جای بر خواسته
زمین انسه آهنوان ز زیر
نفس راه برای بردن تافتی
شه روی رای شد راه کر تیر
زمین گشته کوه از تن اشکال
ز کس خرقفا گنده بود سپاه
شو و شهری از کرده اندوه تنگ
چو نیلوفر افکنده روزن برات
قیامت ز کینی برانگیخته
بر و بش درار زم شد و افتاد
فراخی درآمد بمیدان تنگ
از و در دل کس دارا نبود
بر آن پیل تن بر گشت دست
که پیش زرش بر دن با جهان
ز کینی درآمد کی رستخیز
چه خونی که بود دارا اج رخ
بغلطید در خون تن خمناک

کشته دودم نهنگ

کشنده دو سرهنگ بدرای
بیک زخم کردیم کارش تباه
بیارا به بینی دیاور کنی
بیا تحسین کنی که بد بر فریب
پشیمان شد از کرده بهمان کرب
ز تن جنب کان کشور آرای کی
چو در موکب قلب دارا رسید
سلیمانی افتاده در پای مور
بیا روی بهمن بر آلوده مار
بهار رفته بودون وگلزار جم
لب بامه دولت کیقباد
سکندر فرود آمد از پشت بور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار
ببالین که خسرو آمد فراز
سر خسته را بر سر ران نهاد
چو دارا بر روشن لطر برکشاد
چنین گفت دارا سکندر جواب
بسی هم بدان کو نه بهبود دید
کجا آنکه بهبود در یدم چو صبح
چه دستی که با یادداری کنی
چو گشت آفتاب مرا روی زرد

بنزد سکندر گرفتند جای
ببر روم جانش نفزا کنشاه
بجو لشکر سم بارکی نرکنی
وفا کن بحکمی که خود کفته
که بز جاش عصمت از جان
کجا خوابکه دار دارحان وخوی
ز موکب روان لشکرش با مدید

شب تیره ریز دو رخشان نهاد
ز دل سوز آه جگر بر کشاد
که تنکید زناخن نعم سرنجواب
که شد در جگر بهبودم نابدید
هنوز آید از بهبودم بوی تیغ
بنالج کمان دست باریک کنی
نقابی بمن در کش از لاجورد

که آتش زد دشمن بر انگیختم
ز دارا سر تخت بپرداختم
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای
سکندر جو دانست کان اهیمان
فرد مبر دامید واری زمرد
در بهادخنه بیش اندرون
تنی مرزبان دید در خاک و خون

فرو دشت چشم آن زمان بیک
سخن گفتن را بدان خستگی
چو کن که در من رهی نماند
نوای بیعوان نکامدی بری من
بسر وران ابرها کن بند
نگهدار دست که دوران این
مبین سروران ور سم افکند

با قبال شه خون او ریختم
سر تاج اسکندر افراختم
تو بهتر آنچه گفتی بیاور بجای
دلیرند بر خون شاهنشهان
که هم سال هر اسر براز دیگر د
به بیداد خود شاه را رهنمون
کیانی کلاهی نه هر سر کون
همان بشکرده بر پیل زور
ز رویین دژ افتاده اسفندیار
بجای خبران رفته تا راح غم
ورق بر ورق بر دهوی باد
در آمد ببالین آن پیل زور
دو گز زخمه خاسته آهنگ را
فرو دار جای چنین سوز دیده وار
ز درسنج کیانی گره کرد باز
بیرو گفت بر خیز از این خون و خاک
کن ده زبان را دو آن شیکی
جز آن مرا دوستی نماند
نگهدار بهبود بهبود من
تو فستم که مارا جهان جود بکست
بنه بهان که روز انگار آ این
جهان شاه لوزمن بیکی

درین بندم از رحمت آزاد کن / به آمرزش ایزدم یاد کن
ز من تا منم تاج تارک نشین / مران مرا تا نیزد ز زمین
رها کن که خواب خوشم می‌برد / ز من آب و بحج انگشتم مبرد
نگردان سر خفته را از سریر / که گردون گردان بر آرد نفیر
زمان من آمد به سر همچنان / رها کن بخواب خوشم یک زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت کشیدم کم / تو خواه از من افسر ستان خواه
سکندر بنالید کای شهریار / سکندر منم چاکر خاص دار
نخواهم که بر خاک کوبی سرت / نه آلوده خون شدی پیکرت
ولیکن چه سود این کار بود / تاسف ندارد درین کار سود
اگر تاج بر سر برافراختی / کمر بند او چاکری ساختی
درین چاره سر تا کنون آمدم / که با سینه در موج خون آمدم
چرا سر کشیم را به تیغ و ستم / چرا این نکردم درین راه گم
نکرمان سناه شنودمی / نه بر روی چینی رخ زرد دیدمی
بدارای گیتی و دارای راز / که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو برسنت افتاد خشک / کلید در چاره ناید بجیب
دریغا که از نسل اسفندیار / همین بود بس ملک را یادگار
چه بودی که هرگز نکار اندمی / سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سود آمدن نزد بدپرور / که من از اجل رفت خوان نخور
نه نیز دیگر من بکسر موی شاه / گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی
مبادا که اورنگ شاهنشهی / که ماند ز دارای دولت تهی
چرا چون تکیم بر آن تاج و تخت / که دارنده را بر در افکند رخت
مبادا آن گلستان که بالا داو / بر آب خشکی ماند از عذار او
نخور از جهان که دارا کس است / نه مهمان چو بر خوان انکار گشت
بچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر یاد سرو جوان
چه غم بر داری مراد تو هست / امید از که داری دهمت بر کشست
بگو تا چه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهش گری دیده کرد باز
بدو گفت دارای هنر بخت من / سزاوار سرمایه بخت من
چه پرسی ز جان بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده
جهان خسرو هم بکلیت تاج تخت / نخجیر سر بالکه بر تخت نیست
ز بی آبیم سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون
چه ترقی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوچی که سوراخ دارد نخست / بموم و نشیم نگردد درست
جهان عارضه از سر دری بسپرد / یکی آورد دیگری می‌برد
نه بزوایی آنانکه هستند بر / نه آنانکه رفتند هستند نیز
به جز روزت راستی بیشه کن / تو بهتر ازین روز را زنده کن
چو هستی به پند من آموزگار / بدین زور بیتی نه زوزنگار
نه من تا بهمن شدم کار زده / بکار بدان نیز گردن رها
نه اسفندیار جهان گیر گرد / که زخم چشم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشی آمد تخت / کشیده نسب کی در یاد رست
تو سرسبز بادا انچه بینی بهی / که من گردم از سر بالین تهی
چو در خواستی کار زن پرور است / تو وقتی که بر من بباید گرست

سه چیز آرزو دارم اندر جهان
بر آید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کس نپیچی کنان
تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر لوح دیرینگان
چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خویش برداری از رنج کین
نیازاری ار رنجه نازنین

سوم آنکه بر زیردستان من
حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست
بر آن نازکی دست بخت منست

بهم خوابی خود کنی سربلند
که جان کرد از ناز کان ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب
که یار روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت ازو هرچه گفت
پذیرنده بر خاک گوینده خفت
کبودی و کوری در آمد برنج
که بغداد را کرد بیکاخ و گنج

درخت کیان را ازو برگ و بار
بگفت این و رخت بروح افکند بار
چو مهر از جهان مهربانی برید
شبه ماند یاقوت شه ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد
که بی آن شه بگریست تا بامداد
درودید بر خویشتن نوحه کرد
که اورا همان زیر یاقوت زرد

چو روز دگر صبح آمد سوار
طویله برون زد ازین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز
برندش بجای نخستینه باز

ز مهد زر و گنبد سنگ سب
مهیاش کردند جای نشست
چو خلوتگهش آن جهانشاه جست
ازو رخت خویش برون جستند

چراغی که بادی وزد در دمی
چه بر طاق کیوان چه زیر زمی
چو بیرون رود گوهر جان ز تن
که برد ز همخوابه خویشتن

شونده را اندر جهان بود
که در خانه کالیوه جان بود
غنیمت شمار این گرامی کفن
که سیمرغ قیمت ندارد قفس

اگر زیر سپهری وگر بر مغاک
تو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
چنین است رسم این کهن کارگاه
که داند تا مرشد این راه را

بما ماهیان کو نشود خورد مور
چو در خاک شور افتد از آب شور
یکی را در آرد بهنگامه تیز
دگر را ز هنگامه گوید که خیز

مکن زیر این لاجوردی بساط
بآن بهره گیر و بآگون نشاط
که رویی کند کهربا وار زرد
کبود است کشته جامه چون لاجورد

گوزنی که در شهر شیران بود
بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ ازپی کوه برش حلاح
منومت راح اندرین مت راح

بزن برف وار آتشی در جهان
جهان کار خود وانهادم از آن
سمندر چو پروانه آتش رساح
ولیک این نکته کمتر ان شیخ راه

غزی جوز منجور بر جای جو
خرانما دجان داده خم سیده دو
اگر شاه ملک است اگر ملکیار
همه راه رنج است با رنج راه

که داند که این خاک در برته پوش
بهر غار اندر پسی دار در غور
که داند کزین خوردم ودود
چه تاریخ دارد از نیک و بد

چه بر تیرکیها یکجروان سخت
چه کرد کنان را سراندر نهاد
فلک نیست یکسان تم اکنون
طرازش دو رنگ ابر دو سرنی

گهی چون فرشته بلندی بری
گهی با بدان در نشیبی بری
سیاه نگه سیاست نیار بهار
کلیچه بکردن دهم بامداد

چه باید درین هفت خیمه آرام
ز بهر جوی بر دمید رعاس
ازین دیو مردم که دامن ز داد
نهان شو که هم صحبتان بد اند

بی گوز ز دشتبانان گم
زنا مرد مهمانی این مرد مست
گوزن گزارنده در مرغزار
رفردم گریزد سوی کوه و غار

همان سنگ گوهر جای در سینه کرد / ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهری فردی گشت خرد / که در مردمان مردمی ها بمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف / نه بینی که مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه / هم از مردمان مردمی شد سیاه
لطافی بجا موی نگاری بسیج / نگفتار تا گفتنی در بسیج
سخن گو با غیراز عقل و ظرف / نگوید که مردم چنین است حرف
چو هم رسته حقّه کانی خموش / فرو چیت پایی در ره گوش
بیاموز از مهره لاجورد / که با سنج سنج است بازرد زرد
سحرگه که گنج جیبه باید کلید / باتش تنک چشم آید پدید
بیا یابی آن خون زبیش زرد / در انگشت بنمود چون آتش بخر

مجمع ساختن سکندر رو ... سیابن کردن بر آن دو سنگ

نی کز خودم پای نغزی بهر / چو صبح دماغ دو معنی دهر
چراغی ببرگاه مهدی فروز / بدرگاه مهدی فروز از عهد
کجا بودی ای دولت تازه عهد / که آرابتی پاخی در تخت
نیست آدمی را اقرو خته / جهان جام جم زین تو تا دوخته
ترا ایزد از بهر آن داد تخت / ز هم گوهران برتری گوهری
بدرست تو باید عنان ساز / زنوبابی مردی ز بادست بود
شیا منبر آراسته بیکری / که تا دائم ایم طلبکار تو
جهانم نباید که اندر دیار / نداری دری خردی شهریار
زن ن دم مرا کوی تو باز از تو / تحدیت کری باتو پیوسته ام
ازین تا نکیف آن خداوند هوش / زبی دولت مرد گوهر فروش
بهر جا که باشی کمر بسته ام / بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که باری دیندیر بود / نهنیر دی دولت جهان گیر بود
بلی انجمن گوهری تیشه کن / نبودی سر خصم را زیر پای
که دارنده دانای دانش پرست / ببر کار دولت چنین نقش بست
اگر دو تیش نامدی رهنمای / با سکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دار از تو تا کهین / که آثارش سر بود بر اهرمن
که چون شد سر تاجداران نهان / ز روزیا میز باد در اندر خیند
سریر سرا هر دم تاج و تخت / نه چندانکه آثار آن داوران کرد نقش
بکنجینه شاه بر داختند / بیار دو در انگشت باد در ضمیر
همه تازی اسبان تازین زر / خطی با علامات زرین کمر
جواهر نه چندانکه آنرا دبیر / شتر بار زر زینه بیش ازم ار
طبق‌های مهر قوان های لعل / فرالقب کنن را لقب بود لعل
نورد موکانه بیش از شمار / ندیم بده راز دستاسی نبود
دگر چیزهای که باید نشد عجب / دوز فیروزه مخزن خاص باد بقب
سلاح و سلیح تیامی نخود / بمهر جهان دار گردد خاص
جهاندار از آن گنج انبوه / چو گنجی شد از گوهر افروخته
جهان گنجی از سیم و زر خلاص / ها سنج اخش ازین است نام
چو بارک شاید شدن سوی گنج / که گنج آید ار روشنای رنج
بگوهر فروزنده دل نیز کام / زنادی برافروخته چون آفتاب
تو خالی ارت گنج باید رواست / که بیخواسته خاک را کس نخواست
چو آرادی آنکس که شد گنج یاب / گزند کارها کرد آراسته
فروزنده مردی شد خواسته / از آن میوه زخوان زرین شد / که چون زخوان سازدی انگشتری

ازان گنج ارسطو

از آن گنج آراسته داد بهر   برادو دهش کشت ملک دهر
نگردان ایران فرستاد کس   اگر باد در عرض زد کسی باز پس

بدرگاه ما کیسه سر بنهند   هلاک سر خویش بر در نهند
بجای شما هر کمی بی سپاس   نوازش کری کنم بی قیاس

بزرگان ایران فراهم شوند   وزان خرمی سخت خرم شوند
خبر داشتند از دل شهریار   که مهر او به لکو کند عهد استوار

همه هم گروها براه آمدند   سوی انجمن گاه شه آمدند
بران آمدن شادمان گشت شاه   از آن پهلوانان لشکر پناه

جدا گانه با هر کسی عهد بست   که دریا به کس نیارد شکست
در گنج بگشاد با هر کسی   خرامنده هر یک داد گوهر بسی

بداد آنچه از شغل بودشان   دو چندان دیگر برافزودشان
همان کار هر کس بدید ارکه   بران خفتگان تخت جد ارکه

چو ایرانیان آن دهش یافتند   سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر در زمین زمان   کله گوشه بردند بر آسمان

بگفتند بر شهریار آفرین   که بادا نو باد اسپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد   سر آن جهان خاک پای تو باد

کهن رفت شاه نوی ما نوی   به شهر و که نخجیر وی با توی
شهنشه کسی گردن از رای تو   سر ما و بالین که پای تو

چو شه گز راه فرهنگ کی   برابر انبارها فرش تیر کی
در آن انجمن گاه انجم شکوه   بجمع آمده هفت کشور گروه

بفرمود تا مملکت جمع آورند   دو خون تیز را زود دست آورند
دو صد نهنگ کردن برافراخته   حامل بکردن دراندخته

ز بس تنگی از خونشان گل کشند   ز بس خلق شان حاصل کشته
نخست آنچه از گنج و در گنجه بود   رسانید چند آنکه در رفته بود

چو لشکر همه رفته آورد تن   برون آمد از عهده عهد جهان
بفرمود تا خوار کردند شان   رسن لشته بردار کرد شان

منادی بداد ند گرد سپاه   که امنیت باد از جهت زیره
کسی کین ستم خورد از نام او   بدین روز باشد سر انجام او

بخشودن گز خداوند بس   بران شیده گویند خداوندش
نظاره کنان شهری و لشکری   بر الفتی آورم اسکندری

بران راه در رسم آذر جهان بستند   جهان جوی را شهره فرمان بستند
نشست جهان جوی با بخردان   از آن دایره دور چشم بدان

کمر لشکریان تا کمر های جنگ   کمر در کمر کفنی از صف رست
سیاست گره بسته بر دست و پای   ز زر شکری ماند نقشی بجای

جو دیوار از صورت آراسته   جه ماند ز روی بر جا نشسته
دو رویه سماطین برآراسته   نشستند گان جمله برخاسته

سکندر جهان گیر دارا شکن   برافروخت چون شمع زان انجمن
لب انگه بدا سر گران نامه   سخن گفت بر فند سر پاییه

نیار اده زنگ تا باز جست   طلب کرد زر نقد آینه دست
ببر سعد گاوی سپاسل الهی   نکشنده سر بر زنب پای

بسی سالها در جهان زیستی   نگار جهان نقش نخچیر شتی
چو دیدی که دارا شکنجه   گناهی نه بامن تا فرون کرد

از آنجا که راز جهان دانستی   نقیب جرا زو نهان داشتی
جوانمرد کیسی جوانی بجوس   کهنه سر دارد که ماند خموش

نویسنده از گرمی تاج روم | بر او عرض زیبایی بر افروخت موم
کمان برآراست از زیب کوژ | پی دستخوان کرت بر نیک گرز

سلاح سخن تیز کرد از کند | ز حیبه کمان تیر آرش کند
نخستین ثنای جهان خسرو گفت | که بادا جهاندار با کام جفت

انوشه منش باد دارای دهر | ز نوشش جهان باد بسیار بهر
بر سروری از شادی افروخته | سر چشم در بالین اندوخته

بسی نو گفت این جهان دیده پیر | نشد در دل کینه در جای گیر
بسی شمع روشن که دودی گرانت | نمودم برار او سودی نه داشت

چو بخشش سکندر بود تخت و جام | روا دار آنچه آید به خیر کار خام
به برا نه سر کینه تا خورد | بضحاک و جمشید جز نام کرد

چو گردون کینه کردنی را مگیر | بگردن فرازان در آرد کمند
سپیده و شمشاد بر یار از فرهند | پدر مرده را کاین کار داد

کجا گرد از سیل جوی خراب | بجوی دگر کس در افزا بر آب
ترا باد دولت فرخنده گنج | ز بی دوستی های دشمن مرنج

جوانی و شاهی و آزاده | جهان به که بار و دو باده ده
که جام از جوانی نوائی رسید | چو پیری رسد گوشه باید گزید

جهان باد شه چون نبود دیر سال | پرستنده راز و بکثیر دو سال
از او در دل کس نیاید هراس | چو بسته کو مته دم بیاس

بجا کنده تن چاره سازی کند | درو دعوی بی نیازی کند
توی را نبی برارنده کوس | که بر وی توانند کردن فسوس

ازین روی کیخسرو و کیقباد | به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه نگذاشتند | ره کوه البرز بر داشتند

بپوشیدن و خوردن و بگیر سیر | شدند ایمن از خوردن تیغ دهر
چو شه دید کان باد کار کیان | خبر دار از کار سود و زیان

به نیک و بد کارها آگه است | نبرد آزمایی که کار آگه است
بپرسید کان چند کار در آر | که از بهر قیصر دری آید بکار

سپه را چه نیرو برد جای | چه سختی کند مرد در سخت رای
نبرد آزمای جهان دیده گفت | که بر در یک آن پهلوان نهفت

که در لشکر چون توانائی بود | بغیر نوشتن سپاهی بود
چو فرمان چنین است گفتن خاک | ز بهر نو شه برآرد در شب

شنیدم ز جنگ آزمایان پیر | که از روز … دبیر
دل زنی هنجار لشکر کشی | سر افکنده کی بیت در سرکشی

بهنگام لشکر برآراستن | ز لشکر نباید هم خواستن
جسوری ز خود خواه و فتح از خدای | ز لشکر بن دور ماند بجای

چو قیصر زیاسنی مشود در شمر | مکن تنبه چشم را که …
دگر تا امیدی بجان ماند گوش | که فردانه را کس ندانسته گوش

ز فالی که بر فتح باید گرفت | دلی باید از هر سخن در شگفت
چنین گفت رستم فرامرز را | که لشکر … البرز را

شکستی کزو حرب بکار رسید | هم از دل شکستن سداران رسید
چنین گفت بهمن اسفندیار | که دل بشکنی تا شکنند روزگار

شکسته دل آمد سپاه ان قرار | دل لشکری سنت از آن جز بیار
چو درد دشمن دل فروزی بتو | زکار نو چون چاک …

دگر باره کردن سکندر سال | که ای کاردان بر و سهر سال
شنیدم که رستم سوار دلیر | به تنها … کردی …

یکی از دو تنها زدن

کی او به تنها زدی بر سپاه / که زیر او فتادی در آن رزمگاه
عجب آمدم زآنکه چی تیغ تیز / چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت بر کینه خو / اگر دونده باشد زبان دروغ
جهان بود پرخاش رستم درست / که زان گشتن را فکندی نخست
چو لشکر کشن افتاده گشتی به تیغ / گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست / بدین چاره شد بر عدو چیره دست
دگر نه بگنجد که در کار و راز / گریزد بسی لشکر از یک سوار
دگر چاره گفتا بن کوی راز / که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را / بخون غرق کرد آن تن زال زر را
چرا همچو بر آتش نداد نه به / کز آن خاندان دود و دار دگناه
چنین داد پاسخ جهان دیدگو / که بهمن بدان اژدها جنگ کرد
سرانجام کاشفته شد راه او / دم اژدها شد وطن گاه او
چو زد دم بر هبوانی درخت / شد از خاندان دودش و تلخ بخت
که دیدی که او پای در چون فشرد / کز آن چون سرانجام کینه چه برد
ز خون ریز دارا هم اسفندیار گشت / که آسان تن نیز از پیل گشت
دگر چاره درخوا کان چون شنید / در فرنج کوه گشت پدر ز بند
فرو گوید از گردش روزگار / جهان جوی آنچه آید بکار
پس از آفرین بر سپه از نخست / چنین گفت با ما چنین تلخ بخت
که ملک جهان گرچه فرخ تبست / فرن دست بخت اندرین شخ
ز تاریخ نو ما بعهد کهن / که ماند آنگه با من بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام / فریدون و فرهنگ جمشید جام
هر آن مال کآید درین دستگاه / بر آن خفته دان تند مار سیاه
شنودان این طرف ار آتشنه / شنو تیهی دارد ار خواسته
دل از بند بیهوده آزاد کن / ستمکاره را او کن داد کن
ز بیداد دارا ابا اسکندری / که او بود دارا نو اسکندری
به بهمن تا چه دید او نو همان / توان اکنون تا بینی همان
چو در طاق این صفه خواهم نشست / چه باید بدن تا به بد خفت
چه کردی به بهمن تا جهان یافتی / بهان کن که اقبال از آن یافتی
بزرگان ایران بفرهنگ او / نیاز از نهاد و دل تنگ او
شه از پاسخ بهر فرتوت زال / گرفت آن سخن را مبارک بفال
چو خدمت بسی کرد و خواندش / بسی گنج زر بر کشش تاش
ستایندگان از در بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه
از این مایه گاه جا بخی نشست / فروزنده خورشید آمد بدست
زما گشت رفته روزی سپهر / گلی رفته و گلشن فروزی سپهر
چو بیزار ز جوینده چون روی گنج / فرو دید رنج و گنجینه باف
زدور باد دلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دیدند شه را رعیت نواز

اندر انصاف کردن همای بر مرزبانان رعیت و سپاه

ز بیداد دارا کنون چند راست
که تا دور او بود از کرم و سرد / کس از نشه چون بخت بر خورد
ز خلق انجمان بر در موبد را / که یک گانه سپهید خداوندرا
به نیکان در او بخت بد سگال / کسی را امانت نه بر خور قال
تظلم کنان زن و مرد ربیم / مروت هویدا کردی بروم
سر بزرگان بجز رنگان سر / به بهمن شاه انجام چون گشت نوز زد
چو بد کوهران را نوی کرد دست / جهان بین که چون کوهر از بخت

زمین داوری باشد آن سست رای
اگر تخمی رساند بخلق خدای

گرانمایه کان را درآرد شکست
فرومایه کان را کند چیره دست

به خسرو شد آگه که خصم درست
حبشی دیگر و خسرو دیگر است

نماند بدین ملک جز ناکسی
نه در شهر و در لشکر آسایشی

خراشید از گنجها سنبها
شده عهد از قفل گنجها

خرابی درآید بهر پیشه ور
هنرمند کجا باشد اندیشه ور

که از پیشه و پیشه برخاست است
نگارد دگر کس در آن رخت است

بیابانیان بینوایی کشند
ملکزادگان دستیابی کشند

کند ورز شغل سپه ساز گرد
سپاهی کند ورزش کار گرد

جهان را عمارت نماند بسی
چو از شغل خود بگذرد هر کسی

اگر هست این داد کز خسته بود
همان اختر گیتی آشفته بود

کنون دادگر پیشه فیروزمند
از نیکویی پیشه آباد چند

هراسنده شد زین سخن شهریار
منادی برانگیخت بر روزبار

که هر پیشه در پیشه خود کشند
جز این گر بنگی کشته برکند

سپاهی بآیین خود ره برد
همه شهری از شغل خود بگذرد

کشاورز بر گاو بندد لباد
ز گاو آهن و گاو جوید مراد

نگیرد کسی جز بکار خویش
همان پیشه اصلی آرد بپیش

رهی کز بنده را بار رخت
همان پیشه دادش که بودش نخست

عملهای هر کس پدیدار کرد
همه کار عالم سزاوار کرد

جهان تازه ویرانی پیشه زن
بآبادی آورد هر پیشه خویش

جهانبخش و او بر دولت خویش راست
جهان شاد ازان رسم کار راست

نکویی کن از ملک جای بهر
که بد را بود عاقبت بهر زهر

بیاسایی از نادی خویش و ناز
یکی سرزبان آمد عاشق نواز

بنشسته ده آن حضرت العرب
که لشکر ندارد درین یکشب

ستودی بهار ای جهان و بهم
بر آتش فتان رستبان بهم

رفتن سکندر بسپاهان و خراب کردن آتشکده عجم

که چشمک زنان پیشه کی گیرم
زچشم بد اندیشه ستکشم

ولیکن چو مهوزم از دل سپند
بن چشم بد چون رساند گزند

خطرهای رهزن در پیش نیست
کسی کیش ندارد چه فالش کجاست

چه گفت آن گوی را الحمد بن جعفر
باتوش گری بر دهای بسر

نه از پای زین پایه بردن تنم
نه بینی بر این یک بخون تنم

که از پنده در اصفهان می‌شب
چنین گه بنه از مشغ اصفهان

که چون دین بشعان بر آتش نشست
همه داشتن سوختن آتش است

سکندر بفرمود کابراتیان
کند نیز زآتش پرستی جهان

همان دین و سر بر سر زانو کند
گر آتش سوی دین خسرو کند

مغان را بآتش سپارند رخت
بر آتشکده کار گیرند سخت

جهان رسم بود اندران روزگار
که بلند در آتش که آموزگار

کند گنجها را در و مای است
نباید کسی را بر آن گنج دست

نو نیکر که میراث خوارزمی ندا
بر آتشکده حال خود در الند

سکندر چو کرد آن بناها خراب
روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتشکده گو کند روا داشتی
نیا کندی آن گنج بر داشتی

دگر آتش آن بود کان بر است
به سالی نو عود سان نشست

تا نور جمشید روشن شده
که نو گشتی آتش آتشکده

نه هر عود سان نادیده سوی
ز خانه برون تا ضمه یکی

زخ انداکه

رخ آراسته دستها در نگار / لب دلبری دوبندی از نگار
مغانه می لعل پرورشته / بیاد مغان کرده افراشته
زمین و زمان افسون زنند / برآورده دودی بچرخ بلند
همه کار ایشان شوخی و دلبری / که افسانه گوئی که افسونگری
چراغ افروز چراغی بمجمر درفشند / چراغی نه خیزی بنا سوختند
فروزنده گیسو شکن بر شکن / کمی پای کوبنده گردن زنان
چو سروی سهی رسته گل بدست / سهی سرو زیبا بود گل بدست
سر سال گز گنبد تیز رو / شمار جهان اندری روز نو
یکی روز ساخت بودی از کوی کاخ / ز کام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی / وز آنجا بسی فتنه برخاستی
چو یک رشته عقد بسا بشکستی / شد از فتنه بازار عالم تهی
بیک تا چو رخ جا بد مبند / چو افزون شود ملک باید گزند
یکی تا چو پنجه از صد بود / که باران چو بسیار شد بد بود
گرامی عروسان فرخنده روی / بیا در نمانده زن را شوی
چنان داد فرمان شهنشاه رای / که رسم مغان گم شد از جای جای
همه نقش نیرنگ بابه گرد / مغان زنجیره آواره کرد
جهان را زدود از همی آلوده / بگفتند اثر خلق دین درست
بابران زمین ازخیان لیخی / نماند آتش هیچ زردشتی
دگر آن مجوسان گنجینه سنج / بآتشکده لیس بنا کند گنج
جهان نار بستان گل نارچهر / ز گل نار آتش بیرید مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود / برآورد ز آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار / چراغ جزو بهر سنی بدارند کار
بدین خفی باه آورند / همه شب بر مهر وصه آورند
چو شد ملک ملک آنکه ملک بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخنده کی فتح را کن صنف / بدان گونه کان نیوگفتار گفت
دگر بایدت تا الحکم نو ای / دگر گونه ز قمری زین لشکری
بدان گونه کز ضبه بدار تغز / شنیدم در این شیوه گفتار نغز
بسی تیز بازار بنهادستیم / یکی حرف ناخوانده بگشادستیم
برون کن کهن نامها از کهن / که در جای نورافکنه زنده بون
بهم کردم آن گنج آگنده را / ورق بازهای پراکنده را
از آن کیمیای که بوشیده حرف / برانگیختم گنجه آنی شگرف
همان پارسی گوی نامی سرا / چنین گفت سنگ گفت او دل تمام
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت / ز هر کار موطعل بیرون بر درخت
چو زهره بیابل آمد بتخت / ره روبیان خاک آن بوم گشت
بفرمود تا آتش موبدی / کنند از هنرمندی و بخردی
فسون نامه زند را برگشته / و گر نه هر بدان دفتر کشند
براه بیابان خلق از رهنمون / تف دود آتش ز نیلها رد دود
ورا تا به نه هر آزادگان / در آمد بسوی آذرآبادگان
بهر جا که او آتشی دید جست / بهم آتش و آتشکده بهم زند سست
در آن خطه بود آتش سنگ بست / که خواندی خرد سوزش آتش پرست
صد آتش هنر پیه بود با طوق زر / بآتش پرستی کمر بر کمر
بفرمود تا آتش بر سال / بکشتند و گردند بر کال
چو آتش فرو کشت از آن جایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه
بآن نازمین شهری ارابشته / که با جوی سیلی بود با خواسته

دل شاه چون شادمانی گرفت ز نو دل پی زندگانی گرفت
لبی آتش مهر بد را بگفت لبی مهر بد را دو تا کرد جفت
بهار کهن نو دمیدی نگار لبی خوشتر از باغ و از نوبهار
با من ز زردشت رسم مجوس بحیرت در آن خانه چندین عروس
همه آفت جان و آشوب دل چگل ناز فوری و سامان چگل
در رود خرّی جادو از نسل سام پری زاده آذر هماوش نام
چو بر خواندی افسون آن دلفریب ز دل هوش بردی و از جان شکیب
بهاروفی از زهره دل بر ربوده چهار و نه صد سال آدم ره بود
سکندر بفرمود کردن شتاب بر آن خانه تا خانه گردد خراب
ز ما جادو از هیکل خویشتن نمودار دهای در آن انجمن
چو دیدند خلق آتش اژدها دل خلق کردند از آتش رها
ز بیم وی یا نمان خطر آن نژند نتیر و سکندر گریزان نژند
که هست اژدهای در آتشکده چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بر آن اژدها کید زد همان ساعتش خاک کرد با خورد
نه از راز آن کیمیای نهفت ز دستور پرسید دستور گفت
بلیناس واند چنین رازها که صاحب طلسم آورد برنیا
بلیناس آگه شد از آن خیال چگونه نماید بما بد سگال
خردمند گفتا این چنین بکری نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتابان آورم بر اژدها در طناب آورم
جهان وار کرد آمیت بیچاره برو گر توانی بکن چاره
خردمند شد سوی آتشکده سیاه اژدها دید سر بر زده
چو آن اژدها در بلیناش دید ره انجمن بر بلیناس دید
برانگیخت آن جادوی ها نهیب لبی جادو بیهای مردم فریب
نه کارگر هیچ بر جای ساخت سوی جادوی خویش کرد ناز
بر آن جادوی کان زن کارگر بجادوی خود بازبین کرد سر
بچاره گری زیرکی و هوشمند فسون رفته از کار دید
نوفتی که آن طالع آمد پدید که جادوی را در آید شکست
بفرمود کارند قطعی سراب بر آن اژدها زد چو آتش گزید
بیک شیشه آن یار زن را بشیشه کردش بیک بار زن را
چو دختر نهان دیدگان سوخته ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بیالین درافتاد زنهار خواست با زرم شاه جهان یار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید تماشای خود را به ماه دید
بزنهار خویش استوارش نداد ز جادو کنان ستمکار نزاد
بفرمود تا آتش افروختند بآن آتش آتشکده سوختند
پری روی ابر و نیرنگ شاه که این بود ماه اژدهای سیاه
ز نی کار رانست بسیار گوهر فلک را ز نیرنگ با سبزه کرد
بفرمود زن در کند چاه را فرو آورد از آسمان ماه را
زحل را سپاهی لشوید زروی نمودم جهاری بیک تار موی
بخوبی حکیم پری پیکری پری دانا چنین دختری
ز نقش اختر شکناب رسن را بر کرد اندر آفتاب
باقبال شاه بر نشست نهنام و ناموس و نشستنش
ز نون شد در آمد بزنهار زن شد گفته خسروش یار من
اگر خدمت شاه را در خورست مرا هم خداوند دم خواهر است
چو شد دید رخ آن دل فریب برآراستم جای از زر وزیب

بلیناس را داد گنجی

بلیناس را داد کین رام تست / سزاوار می خوردن جام تست
ولیکن مبادا ایمن از رنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکل تسلیم شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را بانوی خانه کرد / پری خوی زن گونه دیوانه کرد
در آموخت ازو جادوی بتمام / بلیناس جادو از آن گشت نام
اگر جادوی کرد ستاره شناس / ز خود مرکبی در نهندی سپاس
بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز / نکردند پنهان ز خود هیچ راز
بیا ساقی آن آبجوی بهشت / در افکن بدان جام آتش سرشت
ازان آب آتش مسیحان سرم / بمن ده که زان آب آتش ترم

رسیدن اسکندر بملک سپاهان و خواستن روشنک دختر دارا

چه فرخ کسی کو بهنگام دی / بر آتش نهد هیزم و مرغ و می
بتی نارپستان بدست آورد / که در نارپستان شکست آورد
ازان نار دانه نابوده بهار / گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ / که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت / شود خوب چو او بنخوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان / ز خانه خوش آید سوی بوستان
فلک آنچنین کند چشمه قند را / ندیدی که از رود می خنده را
گدازش گری دختر خسروان / چنین کرد مهد گدازش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه / رسانید بر چرخ گردان کلاه
برآسود روزی دو در نیو ناز / ز نیکوی دارا خبر جست باز
در نهفت گنجینه را باز کرد / برسم کیان خرمی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند / برآراست سرمایه ارجمند
لباس گرانمایه خسروی / که دل را نوا داد و جان را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم / که پوشیدگان را کند مهر گرم
ز جوهر لبی غنچه آراسته / برآموده با آن لبی خواسته
لبی نافه مهر ناکرده باز / ز نیفه لبی جامه دل نواز
فرستاد کمتر ز نیکوی شاه / پیرخی بدل کرده رنگ سیاه
بمرجان پیروزه بنت گرد / طلای زر افکنده بر لاجورد
تنگی سه بر زر سرخ سود / نگر بر محک زر همی آزمود
ب بنفشان دارا زیانم نهفت / بجای شکوفه گل سرخ رست
چو آراست آن گنج بهرام را / برافروخت روی دلارام را
عجبهای آورد روزی بچار / کزان شگفته غنچه نوبهار
عروسان بر نوی گیتی چو کنند / سر دو فتا نو نیکو کنند
تمنای گل از رباغ آورند / نظر سوی بستان چراغ آورند
جوانان از سوک خبری بمانند / دعوتش بعقد آتشی برفشند
به شبو نسرین زبان گفت خیز / زبان تیغ قدم بر دو نیکی بتیز
نکوی و دارا نوا تا نکوی / که اینجا بران گشتم آرام جوی
که نا روی مه روی دارا نژاد / بهمنجم کزو دیده فرخنده باد
عماری کنم در شبستان او / برآرم سر از مهر بستان او
یکی مهد زرین برآموده دُر / همه شکر از لعل کافور بر
برنا نشیند درو نازنین / خرامان شود ز آسمان بر زمین
دگر باره با بان نازنین زر / ز بهر پرستنده کانت میر
چو دستور دانا چنین دید رای / کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانه خاص دارا گرفت / همه خانه را در مدارا گرفت

درآمد بگوی مشکین سرشت ... جواب روان کاید اندر نهیب
بهشتی برار حور زینده بود ... فزاینده شد چون فزاینده بود

بآن سبب حیران مردم فریب ... بشکر و بازی چو مردم بسبب
نخستین حدیثی که آمد فرود ... ز رشته داد بوسیدگان را درود

اگر چرخ گردان خطایی نمود ... بآیین خانه دستانهایی نمود
نه از جمله این زبان نیم که رفت ... گناهی ندارد در آنجا که رفت

امیدم چنان شد بانجام کار ... که نومید نو گرد امیدوار
باقبال این خانه رای آورد ... خداوندی خود بجای آورد

نگهبان دار الفنا هر کش ... بهم شغل شوند را پای پیش
جهان باد خانه را چنین کام ... بعقید رای چنین نیکنام

که روشن شود روی چون عاج او ... شود روشنک درة التاج او
بروشن جهان چشم روشن کند ... بدان سرخ گل خانه گلشن کند

ز دارا چنین در نهفت عجبه ... بهم بردن اینک فرستاد مهد
جهان را که انجا نمان بایکه ... تمنای این شغل اساز کرد

زبان کسان تیزش از گفتگو ... بپای خود آمد در این جستجو
پری روی با سوی جهد آورد ... به تر سبب این کار چهره آورید

چنین گفت با رای آن ترجمان ... که در سایه شاه دارم مکان
کرخ خانه همخانه زادی کشند ... بباد آنکه هم بیادی نبود

که بد زبان نکته باید نوشت ... سخن را ندر رود آنچه فرموده گشت
اگر بر ده گرد سر افکنده ایم ... وگر خصم سازد بهان نهاده ایم

کمر گوشه مهد او لج مات ... زمین بوس او بود شه آنچه ما
ز فرمانی او سر نیایم کشید ... کی رای او سر زمین کشید

اگر سر در آرد بدین شغل شاه ... سر روشنک را رساند بماه
یکایک چو خسرو رضا داده ایم ... که از تخمه خسروان بوده ایم

هر وزیری که فرمان دهد شهریار ... که بیوند را با شد آن اعتبار
بدرگاه خسرو خرامش کنم ... تا آیین اسکندری رامش کنم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید ... سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
فرخنده برا فرخت از فرخی ... که چیدی چراغی خویش آوری

جوابی که در گوش کرد آورید ... نیوشنده را اول بهر در آورد
هر روزی که طالع برو مژده بود ... نظرها سزاوار سوختند

جهاندار بر رسم آبای خویش ... پری زاده را کرد همتای خویش
بر رسم کیان نیز همان فرخند ... وفا در دل و مهر در جان گرفت

در آن لعبت از بهر تمکین او ... بملک عجم ساخت کابین او
بفرمود تا کارداران دهر ... در آرایش آرایند بازار شهر

بمنشور خوارزم و هم جای روم ... مطیع گشت آن مرز و بوم
سپاهان بر آن سکه منجو دشنه ... بر جا و گوهر بهار آراستند

کشیده بطره کوکبی نام ... نقالی نظمهای سجاده فام
علمها بگردون برافراشتند ... جهان انوار آیین ساختند

بر از گل شده کوی و بازارها ... دگرگونه شد سکه کارها
نشستند مطربه هر مرز بی ... اغانی برای و بربط زنی

شکر ریز آن عود افروخته ... عدو را چو عود دگر سوخته
زخرمان نشیمان رزنده رود ... زمین زنده گشت از نوای سرود

ز لیس بود خضران که انجمی بر ... لب آن زور در اکثر به
شفق سرخ گل لاله گوشه ماه ... طبق بر نگار خورشید و ماه

چو شب جلوه کرد از پرند سیاه
رخ زلف آرای از مشک ماه
سپهر از شکر گوشکی ساخته
ز گل گنبدی برافراخته

ز هر سو آن ماه مشکین کمند
ز چشم و دهن ساخت با دام و قند
صدف بود گفتی بگرماه خرج
درو غالیه سوده عطار کرنج

فرستاد هر دو بمشکوی شاه
که در خورد مشکو بود مشک ماه
دگر روز چون آفتاب منیر
عروسانه سر بر کشید از پرند

دل شاه روم از پی آن عروس
بشورش در افتاد چون زنگ روس
یکی مجلس آراست از زر و دیبهی
که مینو ز مرمرش برآورد خاوری

پی لهو میکرد با مهتران
سر و ساختش هر دو از می گران
ببخشید چندان دران روز گنج
که آمد زمین از کشیدن برنج

چو شب عقد خورشید در هم سکست
حقیقی در آمد بشوق را بدست
به هر ذره بوسیحا فیض داد
سخن بین که در بوسجا فاد فیقیاد

ملک یافت بر کام دل دسترس
بمشکوی مشکین فرستاد کس
که نار دستکها چو روشن چراغ
بهارند در باغ هر ایه بلخ

چنین گفت با روشنک داورش
ز رویش روان شاه اسکندرش
که با قوت بخشای اسکندری
چو بینهای بایند هم گوهری

بدین شغل دولت نیاری کشم
بمان میری و پادشاهی کنم
نیاید سر از حکم او تا فلق
که نتوان ازو بهتری یافتن

کمرکش سر زلف در بند گمش
که فرخ بود بر تو فرخندگیش
چرا و هر که با چون تو سر میزند
چو زلف تو سر بر دری میزند

گمویش نه کز حلقه زر بود
چو بی او بود حلقه در بود
مدارای او کن که دارای ماست
چو دارا دولت در مدارای ماست

بدو برف از دختر دل نواز
نه بر فتنی سنی با غرم و ناز
پریزاده را از پی بزم شاه
نشنند و بیند زرین چو ماه

نجوئی که خسرو نش تا خشند
ز نظارگان خانه پرداخته
سبک یاد رهبان دشت سرد
گرامی گهر را به ریا سپرد

که از تخم شاهان گردن کش است
همین یک سهی سرو مانده ز تنش
نکو بم گرامی زر گوهری
سپردم بهامی زرین گوهری

پدر کشته بی پدر مانده را
نتیمی و لابه برافکنده را
سپردم بزینهار اسکندری
تو دانی و فردای آن داوری

بجز برف شاهنشه از مادرش
نهاد افسر سروری بر سرش
بسوسن سپرد نهمنا درا
چنین جای شد سرو آزاد را

شه از ناز آن گوهر شاهوار
بگوهر خریدن در آمد بکار
پری چهره را دید کز دلبری
پرستنده شد پیکر نیم رایی

خرامنده سروی رطب بار او
شکر چاشنی گیر گفتار او
فزاینده چشمی چنی چون تیز
دروا بخش بیمار و بیمار خیز

بر سش گوینه ور لب کرونده راب
لب چون شکر خال با وی براز
رخ ساده غبغب آویخته
کلابی زه هر چشمی انگیخته

نجو نامه پرورده چون جگر
سر از دیده بر کرد همچون نظر
بهر شور کز لب بر انگیختی
نمک بر دل خستگان ریختی

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد
شکر خنده را آتش تیز کرد
رخ چون گل و آب گل ریخته
سیان لاله و سنبل انگیخته

شکن گیر گیسوش از مشک ناب
زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر که آن چشمه و آن ...
برانوده چون بیسترال ...

بچشم وفا سازگار آمدش | دلش بر او چون در کنار آمدش
شده روشن از روی تنگ حالی او | ز مغز و سر روشن تر از ایوان او
بکام دلش تنگ در بر گرفت | وزان کام دل کام دل بر گرفت
جهان بانوش خواند بر شاه شاه | برو داشت آیین حشمت نگاه

که به ار و باشم آهسته بود
کلید سمن یاد ثنایی که داشت
که مشتاق از دیدن روی او
برآسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد
خروش خراجی درآمد بگوش
زخلق خروشان حادث دو چم
می و مجلس شه برآواز چنگ

تنا کفیها زبان بسته بود
بدو داد تا حسن کردن آزمود
نگهبان نماند بسوی او
نبودی در آن کوثر چون بهشت
فلک بر چنین نخ خز نهاد
خروش از سر خرم همی کرد نوش
فرو رفت در طاس مهتاب جم
برخ زنگی در آورده رنگ

شه هفت کشور بر سم کیان | کی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت | فلک در غلامی کمر کرده سخت
برآراست بزمی بر آیین خوش | بلطفی که بیرون زنتیده هوش
نشستند شاهان نشکان بپای | بقدر هنر هر کسی جست جای
شکر ریخت مطرب برامشگری | کمر بست ساقی بجام آوری
ز نزهی که می بر بخت و در ناب | بدوش سایمی برو جرعه روز آب
سکندر ز نیکان سر آغاز کرد | در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج و دادن بامیران سپاه | ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان را ببرایه‌ای نوی | بر آراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند | همه عالم از نور او بهره‌مند
بنه آفتابی که شد گنج سنج | زبخشیدن گنج نامد برنج
جهاندار بخشیده باید بخش | خصال جهانداری این است بس
بیا ساقی آن آب چراغ مغان | بیاور بمن بر مبادا فغان
چراغی که از وی جهان روشن است | چراغ تنم را از او روغن است

نشستن سکندر بر تخت کیان

[...] مدار الملک اصطخر گوید

بگو ای سخن کیمیای تو جفت | عیار ترا کیمیا ساز گفت
که چندین فلک راز تو برساختند | هنوز از تو حرفی نپرداختند
گر از خانه خشنودی قرارت کجاست | گر از درد آیی و مارت کجاست
زنا سر برآری در آباد شه | نیابی بآبنقش و صدا شه
عمل خانه دل الهیان نشت | زبان خود علم دار دیوان تست
ندانم چه حرفی بدین نیکوی | زبان یادگاری که ماند توی
سخن بین چه عالیست بالای او | که دی منبر دگالای او
مناجی گر از آه تو گاه مباد | درکیا بود جز عیب جا سه مباد
بهای سخن گوی جای بوی اس | ب طاش الهاک ... بار

سخن را ازان

سخن ران از آن نامور خسروان / قوی شد فزودم بآسودگان
کجا زنده سرکشان گشت / با بندیه فغور رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار / ملک سیابان برآورد کار
ز بهروزی چرخ فیروزه رنگ / نبودش لبی در سپاهان و زنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث و کیقباد
شد آراسته ملک ایران چو گو / قوی گشت ایزد بایران بدو
بزرگان همه تهنیت ساختند / بآن سروری سر افراختند
شماری که باشند سزاوار تخت / فرستند بر شاه فیروز بخت
ز سرچشمه نیل تا رود گنگ / ز نور آب چین تا بیح آب و رنگ
رسولان رسیدند با باج و خراج / همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد / سر گنج سخن چون روشن کند
که بادا آفریننده را سپاس / اگر داد آفرین گوی را حق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک / بانجم رساند چون نور تاب
بابر اندر آورد اقصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم
بجای رساند کار مرا / که محمل کند چرخ یار مرا
نبردیم ما ز داوری آسمان / که تا ما بم از داوری بیکمان
ستم دیده را داد بخشش کنم / شب تیرگان را درخشی کنم
خرد در رفتار و رنجهای من است / صلاح جهان در وفای من است
ره راستی گیرم امروز من / که آگاهم از روز فردای خویش
نه بر هنرم از زور عذر آوری / به بر هنر کاری کنم داوری
ز چین تا بحیل پای مور / نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس / اگر چند بایم بر آن دسترس
ز رفتار چه آثار بینم بسی / نخواهم که آزار آید از من کسی
ده و شهر را بر گرفتم خراج / نه بال از دولت ستانم نه باج
اگر گنج آرم ز دنیا بدست / مهیا کنم قیمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت طلب / کنم پایه کار هر کس پدید
هنرمند را سر برآرم بلند / کنم پای دیوانه را زیر بند
نه بینم سزا از ره طلب خوارگان / نگه بینوایان بیچارگان
چو دارد خردمند کار آگهی / نباشد که خواهم ز کارم تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد / که با خرج او دخل او هست غرز
و زان جز جشن اسپه داری دهم / ز گنجینه خویش باری دهم
بدین وعده آتش کنم کار ها / دهم داد را زو رها را زیان
ندارم ز کس ترس در هیچ کار / نگردان کسی گوید روزگار
در آتش افکنم هر که او بود دیو / ببخشم آن را که بخشود ...
جهان از سپه دارم آراسته / سپهی را بدو بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهشت / ستمکش نوازم ستمکاره کش
بجای بهی بد نجی کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو کردن کند خصم گردن زنم / چو در دوستی بد زند من زنم
نیا کردن نیکی ارزش بود / بدی را بدو زود تن تو دجه
من آن خاک بسترم از بال رای / کرشتانم و باز بر سرم بجای
چو دولاب کو تشنه تر ده بهر / از پس سر ستانند بدان سر ده بهر
بهرچه از سر هنرم آید ضرر / سر تازیانم کنند ترکتاز
از آن آمدم بر سر این سریر / که دانا وکان را نوم دستگیر

سر تخم آرد جهان را بجنگ ... سر تاز با نام ده بد زنگ
یکی هکرم زا بر برد آفتاب ... بگنبد نشیم آتش بگنبد نشیم آب

لنگ از رسم سخن بگذارمش ... نگنجی بر سم گذشته نوازمش
بجوز نامدم سوی ایران زودم ... خداهم فرستادن مرز بوم

بدان تا حق آرم ز باطل پدید ... زمین بنده هر فضل ما بد کلید
سر حق شناسان برآرم زجا ... بباطل برستان در آرم بها

ز دنیا برم زنگ تا دانستی ... دهم داد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو بر جا نه را ... برآرایم از گنج دیرانه را

کجا عدل من سر برآرد چو سرو ... ز بیداد تا نیابی شر شد تذرو
نیای الکنده گرگ بر گوسفند ... همان شیر بر گور نارد گزند

بدان سایه نیکی کنم با مصور ... ز نیکان بدی کاکنم بر دور
کسی را که من سر برافراختم ... بجای کسش درمنبد اختم

دگر هم بهمسری کار اور بدم حکر ... ندادم بد زندگان دگر
نگنجنم نهانی کسی را نیز هر ... بکار آنکه را الیستر قهر

نه از کس جهان بخود سری اموختم ... نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس در شکنف ... وار کرنکنم مو ما سیم بهب

که از من بجنبی رسد خشم و درد ... توانم ور دتو نیا شر کرد
خداهم درین کار یاری دهاد ... رخشنم بدان شنکار یاد داد

چو از داستان کس نبی یکیک ... نوشنده را دست شیر فلک
در آن انجمن بود دانا بسی ... لب نه آزمای کنده لنفس

از آن نو النفسو لان گنج گری ... در آن بود الکیمان نو زانه
هر و منده بود مجد نمای ... در آن انجمن کسب آزمای

که تا شعر اکدیم درخورت ... اگر نخشی انگیزی شهرت
جهان دار کرگفت زخداوند ... باندازه قدر او گنج خواه

هر و منده گفتا چو از کید دم ... حکایت بروشنه که خراب کنم
به از ملک عالم بخنده ین ... بانجم رساند سرم زانجمن

دگر بار به شنه گفت کای بنجال ... باندازه خود بنگر دری خیال
دو حاخ نمودی زبر جای جای ... یکی کمتر از من دگر نو بنفس

باندازه باید سخن گستر بد ... گذاف سخن نباید شنید
سخن کان با بر دو بار گره ... اگر آفرین آنکه

دگر بر بستی کرد مرد و لبس ... تو با لا چرا ای و خلقی بزیر
چو گفتی که بر روبه سنیم بار ... چرا از سر و بالا در آی انگار

ملک گفت سرور منم زین گروه ... چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سرشتی زبر زبها تو و گر ... سر آدمی به که بالا بود

بها از شاه را جای باشد منیه ... که تا دهدها ز ونخود بهره مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار ... خردمند را با رعونت چکار

تراز نور از دی در مال است ... بر از بر نور نبی بنی از کلاست
ملک گفت کاراتش خسروی ... وز هم شتبه کان نکوی

من این سخن خود را جو گفتم ... سمارا چو خمش روش کم
نه بی که چون شکفه نوبهار ... بهر دو چشم روشن نشود روزگار

از آن گنه بلعر دم بنوش ... بر از لعل و بر زره کرته گوش
دعا تازه کرد بر جان او ... بجان باز بسته بجان او

از آن بر و باری گرو ما فتند ... او بارگفتند افقند
با آیین جمشید زور شاه ... شدی مر سر تخت مر صبحگاه

نوازش همی کرد با بندگان … نگهبان آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری … بهر مرزبانی بهر مهتری

کز ایشان حق دل فزون خوشی … تمان دادشان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد … در آن رام کردن کم آرام کرد

خراب جهان جمله آباد کرد … دل خستگان از غم آزاد کرد
بیا ساقی آن لعل سجاده رنگ … بمن ده که با هم در آید به تنگ

بکر چاره سازم درین سنگزیر

فرستادن سکندر رسو … شنگل را نشنبه روم گوهر

چو سجاده از سنگ با هم گزیر

فلک نافه را زان سنگ و گره … که هر روز و شب بازی او کند
کند هر زمان صبح رنگ دگر … خیال نماید بهر رنگ دگر

همه بودنیها که بود از نخست … نه این آگر باشد چو بی درست
همه پرورشهای پروردگار … دگر گونه شد صورت هر نگار

سر شغل ما کرد آید بجوب … مبند از آب خانه گردد خراب
ز کس که از روی عالم گم است … همان دان که عالم همان عالم است

چه سازیم چون سازکاران شنیند … رفیقان که بنشسته و یاران نشسته‌اند
شهکام خود نوشته ره لب زر … که باران ز باران نماید بار

سرانجام کرچه بیه رود … فولنکی آخر خود رود
گذارش چنین کرد گویای دور … که او رنگ شاهان تن جای جبر

سکندر که او ملک عالم گرفت … بلی چنین کام خود کم گرفت
صلاح جهان خسروان فداوری … جهان زین سبب ولایش آن داوری

جهان با همت شغل آن تنگ کن … همان کن که او کرد کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامکار … ای کنند بر کام او روزگار

چنین تا خراسان و چین تا بغور … بفرمان او گشت بی دست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند … همه سکه بر نام او ساختند

جهاندار که چه در دل خود خواست … جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش بران مرز و بوم … که شاه این آباد بر روی گردم

شهی کاسمان طالعی داده حجت … گزان طالع آمد خیر درست
فرستاد دستور خود را چو الله … سخن‌های او بشنیده باد آورانند

که چون ملک ابراهیم امد بدست … نخواهم بیکجا شدن پای بست
نگردند کی چون فلک پا بیم … خبر آفاق کردی نخواهد دلم

نه بینم که در گرد آفاق هست … توانا تر از من در آفاق کیست
جهان نیم از رای روشن چراغ … که چون من کنم گرد گیتی نشاط

ز روزنور خود نسیم بر دم … که هست استواری در آن مرز و بوم
بباید که ما را نبود پای سست … بشوناید از آب دایم درست

بدان نیز کیرد سر تخت ما … نیارد که دشمن شود رخت ما
جهان را چنین در دسر های … ورین گونه در ره خطر هی اب

تو نیز از یونان نوی بر جای … ببندید با بند لشکر ملک را
جهان ملک داری ازینه دوز … که منبابم پیام بابند ننو ر

جهان روشنک را که با نوی باب … بر ما نبود کار آن ملک راست
برای که دستور باید خرد … نگهداری اندازه نیک و بد

نیابت بجا آری از بنده داد … نیاری زمین خزینه کجی بها
تر از بزرگان بسنده ام … بخشم بزرگی تراد بده ام

وزیر خردمند از رای خویش … چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمان روا باد شاه جهان … بفرمان تو رای کار آگهان

زمان تا زمان قدر تو بیش باد | غم ناامیدی ز نه خوبش باد
جوابی که و تو روا می نمید | کس از من میتی نه بیند گزند

بود چند ده شغلی که فرمود شاه | کمر بندم و سر نهم در راه
دلی شاه باید که در کار خویش | بر خویشتن ملکه بد مقصد از خویش

چو بابان زمین فرز آیین | سوی پایه کمتر نیاز آیدش
بفرمان وی سر ندارد کران | جهان لیسار و بفرمان او

فقیه یک تن جهان داشتن | همه عالم از خود نگه داشتن
جهان را چو فتنه کنی نام خویش | بدان فتنه افتاده زان نام خویش

جهان فتنتی ملک دارد بسی | درو هم نه فتنه بی نماکسی
طرف دار چون شد بفرمان تو | طرف تا طرف بین ملک آن تو

چو ملک نویسنده خانه و نشان | به دیبا به یکدار و کم غارت
در آن بوم بیگانه کم نشست | مکن خویشتن را باد و پای بست

چو نتوانی این ملک را داشتن | به هر جای شان غم نگهداشتن
که بر ملک آن خانه دعوی بیست | همان عجب ملک با هر کسی است

درین فر و بوم از پی سروری | رز رومی مه هیچکس با سری
زمین عجم گورگاه کی است | در و پای بیگانه و حشی بی است

درین سالها کامنی اگر زند | برآرا از جهان نام شاهی هنید
جوانی سوی کشور خویش باز | مکن کار کوتاه بر خود دراز

ملک زادگان را برادر و زر جهر | کنار بر تو فرزند کرده بهر
به هر کشوری پادشاهی فرست | طلبکار جای بجای فرست

طرفهای نهان آشکار کرد | به هر سو سپهی ساطر فدار کرج
که هر سسم دگر باره ایرانیان | به بند بند بر خود دار امیان

در آرنده لشکر یونان و روم | خرابی در آید به هر مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند | ز کمبد نکرانی کینه خواهی کنند

ز مغولی ملک خود هر کسی | ندارد سوی باز فراغت کسی
چو دشمن در آرد نیار تیغ دست | بر این خاره باید بر اورد دست

دگر کین منگیز بر هیچ بوم | سرکینه خواهان نکس سوی روم
بجوید نبرد شهریاران نکوشند | که تا فتنه را خون نیاری به جوش

منه از گزند خون کردن تن | چو خون سیاوش نماند نهان
مکن تیغ بر خون کس هیچ بد | قرار نیز خون آبا طرز بی سبز

چه خوش داستانی زد آن هوشمند | که بر ناگرانیده باید گزند
کم آزار شو کز همه داغ و درد | کم آزار بابشه کم آزار مرد

کم خود نخواهی کم کس مخواه | میسران کسی با تو هر گز ستیز
مبین آنکه بوسه زنان کرخ نشت | تو آن بین که جان ها اوردهقان

چو دستور زین گونه بنمود راه | سخن کار گر شد به هر نوشناه
چو گردون سر طنت سکن کرد | غم اسپ خانه زرین نهاد

نگر موبد هر در باستان | یا نیز طاقت خانه زد این داستان
جهاندار فرمود کاید فرابر | بر فیلسوفی نشسته بر بار کهبر

کتب خانه پارسی هر چه بود | اشارت چنان شد که آرند زود
سخن های سر بسته از هر دری | ز هر حکمتی ساخته دفتری

به یونان فرستاد با ترجمان | خجسته زبانی به هر زبان
چو دستور آمد به دستور شاه | که گیرد ز داسپه سوی روم راه

بر زر و تنگ سر آراسته | به جان دفتر گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشته | به یونان زبن شاه برداشته

ز شاه جهان روشنی بار داشت / صدف در شکم در شهوار داشت
چو کوکب در آمد به یونان زمین / گران بار شد گوهر نازنین
چو نه ماه شد شد گهر کرد داد / جهان گوهری گوهری نو نهاد
نهادند نامش لب از جهد بوس / بقومان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود / به یونان زمین نایب شاه بود
ملک زاده را در خرام و خورش / همه او چو جان خود پرورش
لقا زیب جشنش سر از ناز بوس / نو آیین دلش را نیقوماخس
همی پروریدی و بنواختی / دل و جان ز مهرش فدا ساختی
برآورده گبر از جهان صد هزار / فرو برده خاکش سرانجام کار
بیا ساقی آن می که محنت بسوخت / بجون من کهی ده که محنت خوشاست
نکو روی را خوش سرانجام ده / ز محنت زمانی امانم دهد

زادن سکندر ز بر یافت [illegible]

مبارک بود فال فرخ زدن / ز هر برج روشن علم بر زدن
عقیدی نمودن در افکنده کی / خرامش دمیدن بر افکنده کی
چو شمع از درون جگر سوختن / برون شوخ دیگر برافروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد به فال
کلید آرد از زنگ سنگی بچنگ / که آهن لبی خیزد از ریگ و سنگ
دری را که در غیب سازد پدید / بجز غیب دان کس نداند کلید
زهی بوده زن فالگان سود رفت / که هر بود تو املی به نبود گفت
مرنج ار شمار آری که فرنبوی / چو گفتی که آن شاهم ره نوی
زمانه به هر کاری انداختن / ز کار آفرین کارها ساختن
درین پرده کافاق بازی بساخت / اگر پرده گر نبازی بدست
دلا پرده تنگست آرام نو باش / پشیوه در آن پرده دارم نوابش
گدازنده هیبت غزالی من / که شد زیب او زیور آرایی من
خبر شد به کاهان جهانگیر شه / چو بر زد به گردون سر پایگاه
فرستاد فی را از آن مرز و بوم / فرستاد با استواران روم
چو گشت از فنون جهان بهره کس / جهان را شگفتن یکیه ازین
همه عالم از مژده داد او / نخوردند یک جرعه بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود / سپیده ور در کار بیدار بود
لب از جهان دور از زندگی / نوای نژد و جز نوازندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش / نکرد آنچه دل ناپسند آمدش
نیاز از کسی ناز کردن کشان / بجه به آورید اهمنی را نشان
اگر شیر پهلو زنی را بکفت / از او شیری را قوی کرد پشت
نیازرد کس را به دور و درای / برون از خط عدل ننهاد پای
اگر بوم و شهری بزرم برکند / از آن به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه خراب خود و نشد چون آب / که این در افکنده خود و آن را خراب
سکندر گرد آن عنان گیری / کی تا کجا بد اسکندری
ز هر کار صاحبقران صد روان / به درگاه او گشت یکی روان
ز تنقیت طلبک در هر سروری / نه زنهار خواری ز هر کشوری
از آن تحفه‌ها کان نبود از زبر / فرستاد هر یک یک آیین و زیب
جهاندار فرمود کز هر کتاب / نویسند هر جا یکی را جواب
از آن لب که خندد بر اهرمن / هر چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن / برآراست عزم خراسان فتن
هنر نامه‌های عرب خوانده بید / از آن آرزو با بها مانده بود

که چون بر عجم دستگاهش بود / عرب نیز در بند وی راهش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال / شود شاد از آن قبلهٔ فرخ فال
بتجد دارها گنج زر برگرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب از زر افشان اوی / سر آورده در خط فرمان اوی
چو دیدند فیروزی لشکرش / عرب نیز گشتند فرمان برش
جهان تخت بر لشکر تازیان / گروه تازیان را بنا مرزبان
بهر منزلی کو عنان کرد سست / ببخشش تر آن بر نزد وم کرد
بتجر خورد بهای باستنی / همان کوسفندان نا السقی
باندازه دسترسهای خویش / کشیدند بسیار گنجینه پیش
همان تازی اسپان چو خواهیه رو / همان تیغ پولاد زهرآبخورد
همان بهرهای خلقی بسی ارزش / ستانش بخون نافه پرورش
شتر ترم نافه هم استرک / شتابنده چون باد از گرد تک
ادیم و ار تحفهای عرب / هم از جنس گوهر هم از جنس طیب
زمان تازیان از پی جاه او / کشیده بتدبیر بر راه او
جهاندار چون دید بخشنده گنج / بتجوار ها کت بیرابه سنج
همان باده زین ل طلس گنبد / زرش زیر پا فوت شتا بدبد
سوی کعبه شد تخت برافروخته / علی تنگ سنگ درآویخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد / نبی نافه کز ناف عالم گشاد
چو بر کار کردن دران نقطه گاه / بپای پرستش بهمور اه
طوافی که زو شت کس را کرتر / برآورده سد خانه را طلفه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد / نیایش کنان خویش را کرد یاد
بر آن آستان زد سر خویش را / فخر بیه نبی داد در وی
درم داد تن تود گیتی سلان / شتر داد دادن بکاروان سلان
چو در خانه را سان کرد جای / خداوند را نیز پرستش نمای
همه خانه در گنج گوهر گرفت / درو بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرطهای پرستش بجا آورید / ادیم یمن زیر پا آورید
یمن ابر از دختر از گرد خیل / جهان چون ادیم یمن از کحیل
زکعبه در آمد بملک عراق / سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق
بر بهری در آمد چو آزادگان

نامه فرستادن امرایان آذرآبادگان بسکندر

ز فرمان دهان آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد / ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ارمن فرو بست سنگ / نکردند آن بر و بوم را باز جنگ
بصبح نوازان بوم تاریک تر / چرا ماند از نام ما ریک تر
بارمن در آتش پرستی گشته / دگر شاه را زیر دستی گشته
در انجای کاری عالی نژاد / که از رزم رستم نیاورد یاد
دو والی بنام آن دو گاه دلیر / برآورده والای بن شند شیر
دبیران ارمن براخوده او / کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او می خورند / خراج و ولایت بدو میبرند
اگر شه نیارد برو تاختن / زما خواند این ملک برداختن
سپهدار کین زور بازو شکنید / سپه سازی با ملک باری کنید
بارمن در آمد چو دریای تند / صبا را ز گرد او پای کند
فرو بستن از الکن آن بوم را / بسته آمد ارمن شه روم را
برافکند از راه و رسم مغان / هر شهر آتش موبدان
در اتی نیسی خون یا نجاهلکه / در کین بر انجا زبان باز کرد

بتیره و تیزی

بتیره شو بیرون افتاد باز　　سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر فتحه کو داد پیغام خویش　　کلیبه در قلعه بر زد به پیش
دوالی سپهدار ابخاز بوم　　چو دانست کامد شهنشاه روم
دوالی کمر بر وفا کرد چست　　دل از روشن از کینه ها شست

آمدن دوالی ابخاز بخدمت سلطان سکندر

روان کرد موکب چو کار آگهان　　چو سپیدن در شاه جهان
بسی گنجها کز نمایه برد　　بیکتخته داران خسرو سپرد
در آمد بدرگاه بوسید خاک　　دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار کشتی نورد　　چو دید آنجهان مرد آزاده مرد
نوازشگری را به وراه داد　　تنزد یک بخشش وطن گاه داد
به هر پیشش اول بآواز نرم　　بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زود خیز　　کند پیل بالا بر و گنج زر
سزاوار او خلعتی شاهوار
زده با دو گوهر ز سیم و جام　　دهد زینت پادشاهی تمام
جهان گرد گنجور کار آزمای　　کرو نمود شهنشه تنگ لای
دوال ملک چون بیک اختری　　چو شد پیشگو را سکندر بی
ز طوق زر و تاج گوهر فشان　　شد از سروران گردن کشان
ملک گشت سعنه زبان برگشاد　　ز سروران بسی آفرین کرد یاد
شناسنده شد در آن بندگی　　سرافراز گشت از سر افکندگی
میان لب بست بر خدمتش بار　　وز آن لب بهمان خدمتش نوکار
بخسرو پرستی جهان خام گشت　　که از جمله خاصگان در گذشت
با آن مرز روشن تر از صحن باغ　　فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی جهان دید دارای دهر　　بر آسود زان خرمی یافت بهر
چنین گفت دانای دهقان پیر　　که با نقش از وسه عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت　　ز بی ورنج بجز تخم هیچی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز بوم　　اساسی نهادن بآیین و رسم
تماشاکنان رفت زان مرحله　　عنان کرد بر صید صحرا یله
دو نقشه کم زمین برکوه دشت　　لعبه انگشت راه هامون نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای　　بنوشابه بر بردع آورد رای
ز تعظیم آن رنج خبردار بود　　که با بلک ما مال بسیار بود
بماسافی آن کهجان پرورست　　چو آب روان شد برادر خرم آبست
در آن بوم کز رستگی سوختم　　بمین ده که بی خوردن انوختم

رسیدن سکندر بشهر بردع و ملک نوشابه در صفت بردع

خوشا ملک بردع کاقصای فی　　اردی بهشت اوله یاد می
تموزش گل کوهساری دهد　　زمستانش نسیم بهاری دهد
سهنتی شد به پرتوش　　دگر گوشه ای البته برد آتش
سوادش ز بس سبزه رنگ تید　　چو باغ ارم خاصه باغ سپید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو　　ندانی نهی یا به سد و سرو
همه ساله ریحان و سبزه شاخ　　سپیده دم و ناز و نعمت فراخ
گرا بنده توسنش تا بود کی　　فروشسته از خاک آلودگی
زمینش بآب زر آغشته اند　　تو گویی در و زعفران کشته اند
علفگاه مرغان پرکنور او بست　　اگر شیر مرغ بباید درشت
خرامیده بر سبزه آن زمی　　خیال بسی هیبند بجز خرمی
کنون تخت آن بابکه شهر زاد　　ز ننی و دهشان باد هرکه

فرو ریخت آن تازه گلهای باغ / در او تازه نرگس امد ببار
نخجیر بهر خاک و سیلاب تر / نه بینی در آن بیشه جز پی کمر
همانا که آن رستنیهای جفت / نه از دانم کز دانش عدل رست
گر آن پرورش یابد امروز نیز / از آن به بود آنچنین طراز
بلی کز فراغت بود شاه را / ز نور نبوی نجبه الله را
هر روش نقیب بود ز آغاز کار / کنون پرورش خوانند انوز نگار
در آن بوم آباد جای جهان / زمانه بسی گنج دارد نهان
بدان خرمی گلستان کجاست / بدین فرقی کنجدانی کراست
هنوز اندر آن کشور سال سنج / زمین کز نکافند یابند گنج
چنین کنگ گنجینه در سخن / ز سالار آن کنجه آن کهن
زنی جایگه بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت و عیش و کام
چو طاوس ز خانه در جستجوی / چو آهوی باده زنی آهوی
قوی رای و روشن دل و زیرکی / فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در منزلگاه / بخدمت کمر بسته بر یک جو ماه
برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیرزن سی هزار
کمتعی ز مردان نکی پرورش / دگر چند تن در یک بودی پرورش
بجز زن کسی کار و بارش نبود / به بیدار مردان نیازش نبود
زنان دانش رای تن در سرای / که یاقوت خانه از گمرهای
غلامان با قطاع خود ساخته / وطن گاه از بهر خود ساخته
کسی از غلامان نزن شهر او / ند بده در ود ره که شهر او
بهر جا که بشکار فرمود شاه / فرشته پری کاران بود
سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده را بر نزاهگه کشید
فرشته منش در آن دلبر / دگر منبه افند ز بالا بسر
درخشنده هر یک دلوان باغ / چو در زر و در خورشید در چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که منبه در آن زیر دیگر دور
نگوش کسی کم آید آواز شان / سر خود کند در سر ناز کسان
ز لعل و زر و کرد گون گون بهر / لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند / کز آنسوی ملکوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده با بانگ رود
زنی پاک بود زبان روا / بر آن خانه رفت و بسته راه بیرا
صنم خانه ها دارد از قصر و کاخ / بر آن نیمیان کرده درهای فراخ
اگر چه بسی پرده دارد نشست / همه نور با بشد عمارت درست
سرای ملوکانه دارد بلند / ب[illegible] کشیده در وار جنبه
ز بلور تختی بر انگیخته / نخج دار گوهر پر و در نخته
زمین شب چراغ آن کز ایوانگاه / شب از چراغ آن خفته باه
نشسته بر آن تخت بامداد / کند شکر بر آفرینده یاد
عروسانه ادکرد بر تخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای
نبی و ز با باده با بانگ رود / نمازانگهان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار
زنی کاردان با همه کان گنج / رقاعت نهد بر سر خوان رنج
ز هر هنر کاری که دارد درست / نخفتند در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رو و ماه تنها خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کنند تا بروز
بمعبد در آن سرو آرد بخواب / که مرغی برون آورد سر ز آب

دگر باره باران ابر [illegible]

128

دگرباره با آن پری پیکران / خورد می برآواز رامشگران
نیی روز زنگونه دار و غنان / برزر آسمان چون ز آبی نهان

نه شب گاه نرع است از جنس کی / نه روز از تماشای جان پروری
خورند از لبی او دلبران او / غم کار او کارداران او

نشستن گهی دید زآنگونه گاه / بگوهر گرامی تر از کیمیا
نه آن دانشان را لبند دیده داشت / تمنای آن نقش نادیده داشت

نشستن گهی دید با رود و جام / برآگو دلبند شد شادکام
چو نوشابه دانست کو زیرک شاه / نقالها نوشت درآمد براه

پرستش گری را برآراست کار / باندازه با هم بسشبر با بر
فرستاد نزلی سزاوار او / کمر بسته در خدمت کار او

برون از پرستارهای گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
مهین جزهای کز آن توم رست / بزرگی و بردفی دلاد و جب

خورشهای شاهانه مشکبوی / طبقهای مشک از پی دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز / زشهد و شکر چند خروار نیز

می لعل ریحان مجلس فروز / کشیدند از تب تقلّه چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد پر زور نزلی گران

ملک را بود ار آن دل افروز / زمان تا زمان مشتر شد نیاز
زبس مرده هیها که آن زن نمود / زبان بر زبان هر کسی می ستود

بدان تا خبر یابد از راز او / چو مهد در آن مملکت ناز او
فدا مکاه او بکو تا کجاست / حکایت و روی متابست راست

بسا بانی آن سخن جم بجن / بدنا بر دو بی این غم زمن
چو سستی در آرد و دلم را بجوش / برآمد زجان ناله ای ز اخروش

جو شنید هنر را تعلل زین بور

برسالت رفتن سکندر محل ابداع بر نوشابه

درآمد بر تخت شاه گیتی فروز

برسم رسولان برآراست کار / سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بر منبر درگه فراز / زمانی برآسود از ترکتاز

درود و سکی دید چون آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمن
پرستندگان از زره خیر یافتند / بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم / گزو فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای (عشق) و هوش / بنام آوری چون فرشته خموش

زسر تا قدم صورت بخردی / هویدا را او فره ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را / بزر در گرفت آهنین راه را

پری چهرگان را بصد گونه زیب / صف اندر صف آراسته دلفریب
برآمود گوهر بشکن کمند / فرو هشت بر گوهر آگین پرند

درآمد بجلوه چو طاوس باغ / در افشان و خندان چو (روشن چراغ)
برافروز نکیا شنهی بر نشست / کرده بخی منبر مهد بست

بفرمود کاین بجا آورند / فرستاده را در سرا آورند
و گیلان درگاه دیوان او / بجا آورند فرمان او

فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بند و شمشیر تیغ و بار / برسم رسولان نبردش نماز

نهانی در آن قصر زیبنده دید / بهشتی سرای فریبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت / لب نازنین کی کن عنبر سرشت

زبس گردن و گوش گوهر فشان / سند چشم بیننده گوهر فشان
زبان بنده یاقوت خندنده لعل / خرامنده را آتشین گشته نعل

کمر کاروداران بهم تاختند | سپه چون بر آنجا برانداختند
زتن زهر کاری نسبت نشان او | از آن داوری شد هراسان او

کز این کارداران فرخنده رای | چرا رستم حمله نارد بجای
پدید آن کرد با بدنیز و هندکی | که اینها ندارد نکو بندگی

زسر تا قدم دید در شهریار | ز زر تخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بنا خنش | به بخت خود آرام که ناخنش

خبر یافت از آنکه اسکندر است | قسنتن سر تخت با در خور است
به فیروزی سقف چرخ کبود | نبی داد بر شاه عالم درود

بپوشید رخساره در بزم کرد | تخمین نمود از آزرم کرد
نکرده از آن هیچ نیز و بد | که بر قفل نوشت با کلید

سکندر بر سم فرستادگان | نگفته از آن ایمن آزادگان
درود جهان پی رساند نخست | فرستادگی کرد بر دی درست

لب آنگه که از نیش بگرفت زنجام | که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی | ز نام آوران جهان برده گوی

چه افتاد از ملعنان تافتی | سوی ما کی روز گستافتی
زبونی چه دیدی که تو سنی شدی | چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر | ز بیکار من آتش انگیزتر
که ازمن بدانکش تباه آوری | همان به که سر سوی شاه آوری
بدرگاه من پای خلقی گیتی | ز جوشیدم تو فرستادگی گیتی
که ازمن بدان کش تباه آوری | همان به که سر سوی شاه آوری
چو من ره بدین مملکت ساختم | هنوز شاه به دولت انداختم
که چون تو ستی سر درگاه من | چرا روی سجده از راه من

بسیجانه روی فراهم دهی | به قفل و در بجان بنگم هی
هنر برقیه سند آنچه کردی بکن | هنر بره شو اکنون برای ...

مرادیدن تو نه مپیک رای | هماوردن تر آمد بنو نمای
جهان کن که فردا بهنگام یار | خرامان شوی بر در شهریار

سپینه چو بنگید آرو پیغام خویش | بامید پاسخ سر افکنده پیش
بپاسخ نمود زن هوشمند | زپا فوت سرشته بکف زبه

که صد آفرین چون تو شاه دلیر | که پیغام خود خود که آری بتو
چنان آمدم در دل ای پهلوان | که با آن سر و سایه خسروان

میان جی ده شاه آزاده | فرستنده را فرستاده
پیام تو چون تیغ گردن زند | گر از بهره کین تیغ بر من زند

دلیکن چه تیغ بازی کند | سر تیغ او سرافرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن | سکندر نوی چاره خون کن

فراخ آمدی وجود بدام آمدی | نظر تخته ترکن کنج خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من | زمین طالع دولت ابستر من

جهان داورا کی سزاوار بخت … بزورش مکن جز بفرمان بخت
سکندر که طلب است زین جوی آب … منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی بر عیاری کمی … که با بی چو من پادشاهی بسی
دل خود ز بد عهدی آزاد کن … از آن خون‌بها شاه را یاد کن
سکندر چو گوی جهان سخت است … که حمال پیغام خود خود وی است
بدرگاه او بیش از آن آمدست … که او را فرستم که بالیت کرد
دگر باره نوشابه هوش ستند … ز نوشین لبش لخت لختی ببند
گر این مهر بر دل نهی یا نه بس … نیارامی ای تیزکاری مباش
ستیزه میاور درین داوری … که پیداست ما را بنام آوری
بپای بزرگی نامت بزرگ … نهفته مکن شیر در چرم گرگ
نه جباری خویش را کم کند … نه در من من این سر را خم کند
فرستاده را هست آن دسترس … که با شاه تندی برآرد نفس
در آید به تندی و خوان خوارگی … بجز شاه اگر باشد آن یارگی
چرا نیستم زن نهانی پوشیده است … که در زیر پوشیده آید بدست
جوابش چنان داد شاه دلیر … که تا مرز و ره باد پیغام بر
اگر من نخستم تو نام آورم … سکندر نه‌ام زود پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چکار … نه فرق نبارد درین پرده بار
اگر تندی زیر پیغام هست … تو دانی و آتش که این نقش است
اگر در میانجی دبیر آمدم … هزار روبه از نر و شیر آمدم
ور آیین شاهان و رسم کیان … پیام آوران ایمن اند از زیان
چو پیغام شه با تو گردم پدید … فرو زن بره قفل را بر کلید
جوابم بپای گفتم باز … کناره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان تیز دل … که پوشیده خورشید در زیر گل
می باره کرد و شه گرم خیز … زبان کرد با پاسخ شاه تیز
که با من چه سود آنکو شنیدت … بگل روی خورشید پوشیدنت
بفرمود تا رد کنیزی دوان … حریر بر و شکر خسروان
یکی گوشه از تیغه آن حریر … بدو داد کین نقش بر دست گیر
ببین تا تن از رنج کم یابد آن … ز رب کارگاه از پی جنب آن
اگر بنگری چند ازین کوش … بابروی خویش آسمان را بپوش
سکندر بدوشان او سازگرد … حریری بنفشه بهم باز کرد
به لعبت در او صورت خویش دید … ولایت میابیست اندیش دیر
ستیزه در آن کار ناید صواب … فرو ماند یکباره گی از جواب
بتن سپید شد رنگ رویش چو ماه … برآرای خود بر دباید نهاه
چو دانست نوشابه کان شیرگیر … هراسان شد از تندی آن دلیر
بدو گفت کای خسرو کامکار … لبی یاری ار چنین زورکار
بتندی مبر مهر من زین زبان … همین خانه را خانه خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده‌ام … هم از جان هم از جان ترا بنده‌ام
به نقش تو زان نمودم نخست … که تا نقش من بر تو گردد درست
اگرچه زنم زن‌ستیزه نیستم … ز کار جهان بیخبر نیستم
همه شیر زن گر بوی نیز مرد … چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خشم چون تیغ تیز … در آتش برانگیزم از برف تیغ
بگل گاه شیران درآرم بمیغ … ز نیزه نیستان فرو دزم چو میغ
خدنگم بحکم سوی پیکار خویش … گرفته خزان با گرفتار خویش
مژه خار ناورد سفتی بچار … رها شده گونه‌تی ای رستگار

تو آنگه که با من نشوی دست یاب ازین بوده را داده بانی جواب
من از غالب آیم بهنگام کهن ببوم خاتم اندازه روی زمین

درین هم نه‌ای جور روباه گرگ تو سر کوچکی و من سر بزرگ
چنین آمده آن نقیبان بر که با هیچ نادانت کنجی نگیر

گر او بر چنین بر تو جری کند بکوشند بجان تا سر افکند
نبینم گرچه بنزد مفتیان شهر دلم نیست غافل ز شاهان دهر

زنهند و شان تا بیابان روم زابران زمین تا بآباد بوم
فرستاده‌ام سوی هر کشوری طبیعت شناسی و صورتگری

بدان نازنینان اقلیم گیر ز تر هر یکی صورتی بر حریر
نگارنده صورت از هر دیار سرانجام تر دوستان از نگار

چو آرند صورت بنزدیک من درون بنگرد رای باریک من
اگر خواهم آن نقش سازد نشست ز هر کس که این نقش دارم نشست

چو گویند نقش فلان بلوستان نه بر برم که این نقش نقشی است
بر آن ناخن پای تا فرق سر کارم بهر صورتی در نظر

ز هر سا طرزی دهم تازه بکبرم نقد روی اندازه
به دو تنگ هر صورتی از قیاس شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز بیچاره سازی کنم درین پرده با خود ببازی کنم
نه از روی همت از آن می‌کنم تنگ سنگی حضر وان میکنم

بهر نقش کان ما فهم و ریزه خیال تو آمد مرا دل لسنه
که تا جان بمهر آشنائی دهد بر آرزم حضرو گواهی دهد

چو گفت این سخن با گشته دلیر زنحت کرانجا به آمد بزیر
فرو ماند نه امر از ان دستگاه که گنجت بر نیاید و شاه

نه منی دو نان اشتطرنج را که بر سر دلی تو کند رنج را
پری چهره چون از تخت حزین فرو آمد و خدمت آورد چین

عروسانه برکرسی زر نشست سنتهاه را گفت این بر نشست
نه از شرم آن پای چون تنگ چو زر افه از تنگ هم بر تنگ

دل لعل گفتن زن اگر چه زن است بغرمنک مردی دلش توسن است
زنی گفت چنین کردی‌ام کند فرشته برو آفرین ها کند

ولی زان نباید که باشد دلیر که محکم بود کینه باده سر
زنان را تراز و نبود سنگ زن نبود سنگ مردان تراز و زن

زن آن به که در پرده پنهان بود که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن که با پرده با گوهر جای زن

اگر سنگ بودی زر و رای زن زنان را غرت نام بودی نه زن
منو بزن این اگر بار نشست که خوشنه گرچه در آفتاب نشست

دگر باره گفت انجم کو کینست نفسی درین پرده بیهوده نیست
به نجی در اندیشه را حوض ده در آفتابه تبت را فزون ده

بجای چنین دلبر مهربان که زنهار نشنو ز ما بر زبان
کرم دشمنی کنند در یافتی بخیر سر بریدن چه بر تافتی

نیوشم دگر تخ چو بیگانگان بکم کمره رسم دیوانگان
دل لشنه را بر کن هم ز نبند گره بر گره چون نوائم فکنند

چو بر طاس خنده افتاد حور زنا بنده را چاره بنده شور
نکیسای ارم درین تیغ گرد ماه خیالت کوی که هیچم بخواب

شنیدم سخن لشنه سوی ... بر ز نار کی زنجیر نوبهار

اندر تسلیم و تجشم خود ساد خدمت نمودن قوتنا به ادرا

ابی سخن از نهانی

بپرسیدش از مهربانان یکی
که خوردم چرا می و غم اندکی

چمن داد پاسخ که عمر ابد عذر
نعیم بروفش چون توانم بسر

درین بود کان بزم را زیب داد
دران شهرکی روستا مین داد

به قفل کآن زبانی کلید
کی نشنیده تا که آمد بدید

ازین در لبی گفت با خویشتن
هم آخر به تسلیم در داد تن

نهفتن چو پنهان کند ترکتاز
برو دنور ادب کرده دراز

منقش چو لعلی برده گوید سرود
زند خنده بر باد او مایک رود

چو طلمی منش را نمالید گوش
تن مدانکش نیز کی را هوش

شکیبنده کی دید درمان خویش
به تسلیم دولت سر افکنده پیش

کمربسته زرینه چون چاکران
نفرمود تا آن پری پیکران

ز هر گونه آرایش خوان گسترند
بسیج خورشهای الوان کنند

کنیزان چون شمع برخاستند
نوگانه خوانی بیاراستند

نهادند نزلی ز غایت برون
ز هر تحفه هر نخبه چند گون

رفاق تنگ کرده گرد روی
ز گردش سراپرده تا گرد کوی

همان قرصه با شکر آمیخته
ز گنجینه بران فرشها ریخته

اباماه نوشش خمیر سرشت
خبر داده از خوردهای بهشت

زمین گونه گاو و ماهی چو کوه
شده در زمین گاو و ماهی ستوه

خصوص حق شرابی و آنچ از نغز
ز بادام و پسته برآورده مغز

زمین جاف با بوده خطر ساسی
به مغزی با بوده آمد بجای

ز گوزینه خشک و حلوای تر
ته تنگ آمده تنگهای شکر

قفای کلابی و گل شکری
طبرزد قند از دم عنبری

جدا از پی خسرو نیک بخت
به طرز افکنده بالای تخت

نهاده تهی خوان خورشید تاب
برو چار کاسه بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل پر
سوم پر ز یاقوت چارم ز دُر

ولی بود بوزن بالای آن
که تا سر توان به ماند نهان

چو بر مائده دستها شد دراز
دهان بر خورش زانکه بگشند باز

نه گفت نوشابه بکشای دست
بخور زین خورشها که در پیش هست

سکندر چو سر بر نمود از گداز
چه بیند که سنگ است در خوان فراز

نبودشاه بسته لنگ گاهی ساده دل
نوا گر فرت تا نمانی قلل

درین صحن نابوده خوان زرم
همه سنگها سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را
طبیعت کجا خواهد این زنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان
بر عیب بود آنکه کردن توان

بگفته به نوشابه بر روی شاه
که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی
کنی داوریهای ناکردنی

بگوهری چه باید سر افراختن
که نتوان ازو طعمه ساختن

چو ناخوردنی آمد این مشغله
در و شعله کانه چه آرم شکیب

که بگذرین سنگ برداشتند
نخوردند چون سنگ بگذاشتند

درین ره که از سنگ نامد گشاد
چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

تو نیز ار کم خورد سنگ آزمای
سبک سنگ شو تا بمانی بجای

ز شبخاره آن زن نغز گوی
زنا خورده خوان کرده دست سوی

به نوشابه گفت ای شه بانوان
که از شیر مردان بهوش و توان

سخن خوب گفتی که جوهر پرست
ز جوینده بجز سنگ نیاید بدست

ولی آنگه این گنجینه بود در دست
که جوینده گوهر بختی نخست

دراکر بود گوهری بر کلاه
ز گوهر بیاید تهی تاج شاه

سزا کاخ شه و خوان سر از گوهر است   ملامت همین تا کرا در خور است
چه باید بخوان جوهر اندوختن   فراخور هر اندازه‌ای آموختن
زدن خاک در دیده چون پری   بخانه بافرت اسکندری
و مسکین چو جوی بهم از رای خوان   سخنهای تو هست بر جای خوان
هزار آفرین باد بر خوب رای   که بیدار مردی بود در تنگنای
زنند نوای بانوی چین چنین   زدم سکه زر چو زر بر زمین
چو نوشابه این آفرین کرد گوش   زمین لعل کرد از یاقوت نوش
بفرمود کارنده خوانهای خورد   همان نقل و آنهای ناباده کرد
نخست از همه جای تنها گرفت   وز انجا کمی ماند خرم شگفت
ز خدمت بیاسود چندانکه شاه   ز خوردن برآسود و شد سوی گاه
بوقت شدن کرد با شاه عهد   که نارد دگر آزار نوشابه مهد
بفرمود شه تا و تشریف نو   بفرمود شه سوی بزم بهشت
سکندر چو شد زان طرف باز جای   فرا بست فلک مهد و فتح از خدای
چو آن رستگاری که بود از سرشت   رهاننده را کرد صد ره سپاس

مهمان داشتن سکندر نوشابه را

شب از روز فرخنده چون گوی برد   چراغی برافروخت شمعی بمرد
نیاوران آن گوی زرین سپهر   لب گوی سیمین که بنمود چهر
شه آسایش خوابگه کار بست   دو ظلمت در آن چار دیوار بست
برآسود تا صبح دم بردمید   سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه   یکی مجلس آراست چون صبحگاه
چو خورشید تاج زرین ببست   ز تنگی فلک را بدو سر شکست
پری چهره نوشابه نوشین بهر   نقابل بهالو بر دن شنیز شهر
چو فرخنده ماهی که در دور شام   برآمد ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو حور از در بهشت   ز نارکس برآمو تاده هشت
روان ماهرویان پس پشت او   چو ناسفته صد در یک انگشت او
پری رخ چو بنگر که شاه دید   جهان تازه چون خیل و خرماه دید
زبس بر نبادهای زرین درفش   هوا گشته گلگونه صحرا بنفش
زلف نوبتیهای گوهر نگار   همی برد ره بر در شهریار
فشاندند آنچه بدرگاه شاه   سر نوبتی دید بر اوج گاه
زده بارگاهی بر ابریشم اطناب   ستون از زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بار خواست   زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بار از پس کنند بار   درآمد بنوبتگه شهریار
سر آن جهان دید و دیهیم گاه   سر افکنده در پایه پیشگاه
کمر در کمر باجداران دهر   به هیبت جهان داد فیروز بهر
چنانکه از کسی روی و خور تاب   شده مرد بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت   نه نیروی جنبش نه یارای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار   بلرزید زان در که تنگ بار
زمین بوسه داد آفرین برگرفت   کزو ماند آن شیر مردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب   یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس جهان تاج زرین ز سر   عروسان دیگر بکردند سر
به پهلو نشستش بهایی نمود   بران آمد آن تا شاهی فزود
نشسته ره را چو در کام بجای   اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خوان آورد   خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب شیرین سرشت   زمین کن چون حوضهای بهشت

یکی جویی از آن

کمی جوی از آب حیوان گلاب / نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوانی آنچه بهر بی / گرانیده شد گرد انجا بشمع
بهر نعمتی کاید اندر شمار / فرو ریخته گوهری از شمار
حریر زرفاف دو بهر دو نیری / چو مهتاب تابنده از روشنی
بسامان کرده بزم چون تیغ خور / گر از پخته شد کرده گرد سبز
ابا باهای الوان ز رشته گونه میش / بخوان‌های زرین نهادند خش
جهان را کمی خورد الوان بود / گر از خورد خورشی برآن خوان نبود
چو خوردند چند آنکه آمد پسند / ز جام و صراحی کنارند ته
کمی ناب خوردند تا نیم روز / چو می در دل لاله آتش فروز
ز طابرون ویاپرستنگ و / ز شیروی بی زدی بستان کنند
بر آن بی‌نگاران اندر آن داوری / نشستند با شه بانگشتری
چو شب فرات گنج سیاه آورد / منش سر سوی خوابگه آورد
بآن لعبتان گفت کاندر دهر / کمند افکنیدند سر سوی شهر
جهان داد زمان که فردا کلاه / ب زیم تبرگی زابای بیاره
برسم فریدون و آیین کی / شمائیم داد دل از زهره و می
مگر چون برافروزم آتش ز جام / شود گار با بخته رفت خون غلام
زبانی ز شغل زمین بگذریم / بسر جان بیرورده جان پروریم
فروزنده گردم چون گل بمی / بآن کوره از گل برآریم خوی
زمین را ز جرعه معنبر کنیم / شکر شوی با نادی گل تر کنیم
پری زادگان بوسه دادند خاک / بری دار هم شاد و هم شرمناک
چو شب لولو خیبری ساز کرد / سر نافه مشک را باز کرد
ز تن ولو مگفتیم آن نکته پاک / کمندی برآراست بحر بعدن
فروزنده نوشابه در بزمگاه / فروزان تر از زهره در صبحگاه
مه و مشتری را مکن کمند / فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز / همی بکران چون پری جلوه ساز
که کاتبی برفروزند لعل / در آتش شده از پی شاه لعل
نمودند آتش افروختند / برسم مغان بوی خوش سوختند
زباده چنان آتشی بر فروختند / که میخوارگان را در و سوختند
برود و می لهوهای دگر / همی برده نیز آن دی لیسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد / سمور سیه را و روباه زرد
دگر باره در جشن آمد نشاط / در آموده شد خسروانی بساط
چنین بازنو شد زر شاد و رو / خرامش در آمد کبک و تذرو
نواگر شدند آن پری چهرگان / نوا بخش بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گون باده افروز / ف شدند بیجاده بر روی برز
بساقی از باده جامی بیار / ز بیجاده گون گل جامی بیار
رقم را بآن باده چون باده گون / ز بیجاده زنگم چو بیجاده گون

بجشن فریدون و آیین جم / که شادی سزد از جهان خرم

نو بعب مجلس و سکندر و نوشابه

جهان دار بنشسته بر تخت کین / نشستند شاهان بر افکنده تن
نوازندگانی می رود و جام / برآراسته ساز مجلس تمام
می لوش نوشابه چون شکر / عروسان بکردش کمر در کمر
بر آن فحل اسکندر شنوفس / شکر زالنق لی بخنده ان عروس
کمی آنکه خود بود پر هنر کار / دلارام حرم کرده خوان نگار
لبالب همه لشکر از نرم آو / شکسته بیکخنده بازار او

هوا سرد و خرگاه خورشید گرم
زمین سخت و بالین جنبیده نرم
برون رفت از شاه دلو آفتاب
بجای گرفتن سوی حوض آب

درم بر درم کینه کوه سنج
گره بسته چون زینتهای یخ
دم مردم فرد گیر چون چشم گرگ
شده کار گیتی دوران بزرگ

سرین گورزن و کفل گاه گور
به پهلوی شیران درآورده زور
کباب هزاران آهوی تر
نمک ریخته آب ابر جگر

زنار بدن ابر کافور بار
سمن رسته از دستهای چنار
شکفته نکرده سر غنچه سبز
چو برگ سیاره آسمان برف ریز

درختی گل از باد آستینی
شکم کرده بر غنچه بر ستنی
دهن نا گشاده لب انگبین
که آید لب سبزه را بوی سیر

صبا جلبان را در سده هل
زنا محرمان روی پوشیده گل
شده میبه بلبل نخین
چو کبک دری قهقهه در دهن

زر خساره میخوارگان زنگی
بهر گوشه گل بر آورده خوی
لغیدن شب دوش فرمود شاه
که آتش فروزند در بزمگاه

برآراستند از زینت روز شب
چو باغ ارم مجلس دلفریب
در و آتشی چون گل افروخته
گل از رنگ آن گلشنان سوخته

شده خار زر آتش چو گل زرد روی
چو خار زر گشتی آتش به بر
بعکس زگال آتش لاله رنگ
در افتاد چون عکس گوهر بسنگ

بآتش بر آن شعله سنگ سنج
چو مار سیه بر سر کان گنج
ز بی رخنی داده سر مجوس
سواد حبش را خراج روس

ز نیزه سنان آمده جوزنی
بهر جو که زد سوخته خرمنی
منی ارغوان کشته بر جای جو
شکفته در و دوده لوبیت درو

سیاهی بیازند زان بهره تنگ
بدل کرده با سوخته زر خنگ
ز نه وزنی خانه پرخون شده
همه آبنوسش طبرخون شده

بجز کرده سقلابی زر نگار
سموری ز طاسی گرده باز
الاماتی برآورده آواز چون
صلا داده در روم خود در حبش

برآواز آن زنگی فرقون
کشیده رخ دل شهر و از دیو خون
دو بر قلم رشته برزنت او
قلمهای مشکین زر الماس او

نشسته چون مرد اطلس فروش
ز خاکستر تیره زن درع پوش
زر بر بلاسی رسن تافته
بجای بلاس اطلسی بافته

چو در کوره مرد اکسیر گر
فرو برده آتش برآورده زر
شراره که اکسیر گر ساخته
ز هر سو به دامن زر انداخته

بخار از پی شعله آذری
چو بر شاخ گل برگ نیلوفری
سفالی پر جان بر آراسته
بر جای از شیشه ها خواسته

ز آتش تجلی باغ جمشید بود
تجلی به خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد
ز فیض نخ و موتی سیر بد

شکفته گلی خود و او خار جن
به پیرا زمانه یک بهر کهن
تنم ترسرای نمی بالکن
ببام آوری زنگیها کان

نم نکا ترکی زر ساز او
چه از تند زد بانگ آواز او
بآئین زندگی آتش زند سور
برافروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو
بر وکاه در کنج کاهی تذرو
ز بکه خیاری برافراخته
بر و گیک شده چون تافته

اگر با بط آب سر آرد جناح
بر وسینه بط زند دیر دراز
منی بط بود در خور اکسیر
که چوب آتش آری برآرد نفیر

در آن بزم شاهان

در آن باغ مرغان بجوش آمده ز هر یک دگرگون خروش آمده
سنا رن برآورده بانگ سرود سرود نوا آئین هزار صد رود

جگرها ز خون در نمک تافته نمکها ز حسرت جگر تافته
شکرپاره با نوک دندان براز شکرخوار را کرده دندان دراز

کباب تر و لوبی افزای نغک ابا های پرورده با بوی مشک
ز انجیرها آنچه باشد عزیز ترنج و بهی نار و نارنج نیز

منقی چو زهره برامشگری صراحی درفشنده چون مشتری
معلکون گلابی ز لالا فبر تر ز ان ندا ضیان از جهان در گر

همه ساز آهنگها نرم خیز بخجر خنک کاهنگ او نو نیز
همه بحجه بودند یاران تمام بخجر باده کو دز میان بود خام

سکندر بمسینی شد نیم خواب روان خاک رخک تجلی چو آب
می درمغ و ریحان و آواز چنگ ز تنگ تنگ جسم اندر آغوش تنگ

کسی کین مرادش میسر بود گرا او بحکم نباشد سکندر بود
بپا دسته آن سنری بیکران جو زهره کشنده رطل گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت فلک نیم راه زمین در نوشت
بفرمود نه بار متبان گنج کشند از بی میهمان بای رنج

زر و زیور آرند خروارها رشنفور و اطلس شتر بارها
ز جنس جنش خادمی بیر چند بد بدار نیکو بالا بلند

بسی نافه مشک دیبای تر گزان تن فزوده شود هوش تر
ز هر ذکبنهای با آب و رنگ در و لعل و فیروزه بی وزن و سنگ

بسی تاج زرین زمرد نگار بر آموده از لولوی شاهوار
بر ند مقلعل ز یاقوت و در همه در نش از گرد گافور پر

عماری و اشتر بهرای زر عماری کن تن جمله زرین کمر
جبین زیور نغز گوهر فشان بنوشابه دادند زیور کشان

همه تازی اسبان دریاگذر بسیونان همه نیز روز بار
بپوشید نوشابه تشریف شاه چو تشریف خشنده خورشید و ماه

جداگانه از بهر هر یک پری بفرمود بردا ختن زیوری
باندازه هر یکی چیز داد بپوشید شان بول تیز داد

پری چهره با آن پری پیکران ستدند از بسی گنج گوهر گران
ز بن بویه دادند بر تخت شاه بخرم دلی برگرفتند راه

بسح از خرمی چون گل افروخته ز نعمت بسی گنج اندوخته
مراد دلی از ما نوشته یافته عنان سوی ماوای خود تافته

ازان کان گوهر گرای آمدند چو گنج روان ناپدید آمدند
بیا ساقی آن شکرف کهن که عکس در آرد بسیماب خون

بمن ده که سیماب گون گشته‌ام بسیماب خونابه تن گشته‌ام

عزم کردن بتاخت طلب الوف پنهان کردن گنجها بزیر زمین گره

برآنم من ای همت صبح خیز که مرغ سخن را کنم تیز تیز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ سر زرپرستان برآرم ز ننگ

گرار و روز بمره که آرد مدد که دارای دین را کند جور تخت
زر از بهر مقصود در زیور بود چو بنیش کنی بندی از زر بود

تونگر که باشد ازو بس زیر خاک ز دزد دوان بود در روز بیم هلاک
بنی گانه تنت ز کس شغد تمنای گنج تو تکرکند

جواز زر تمنای زر بیشتر تونگر نرا ایمن که در دین تر
جهان آنچنان ستکیم که در دین که هم جو شغن سازدم خونخوار

شب و روز خورشِ منوچهر آس نه از شمع سیم و نه از زر و باس
فراوان خزینه فراوان نهفت که اندوه بر آگهش که دو نیم گفت
گدازنده عقد گوهر فشان چنین داد از آن کان گوهر نشان
که چون آگه از سالار جمشید پرس می خند بر باد نوقانه بوس
بر یکجان و ریحانی دلفروز تر بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار لب جلی بر آراست چون نوبهار
حصاری جهان انجمن برگسیل گر انجم در آن برج شد ماه و مهر
گرانمایگان سپه را بخواند گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کاردانان دهر ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
نه از قصه آرزوهای خویش سخنها بهر در ز اندازه بیش
که دوشم جهان در دل آمد بهوش که خواهم شما را برانم نفس
به نیروی رای شما مهتران جهان را به بینم کران تا کران
سوم روم زین بیش بودم بسی عنان مراد از آن چرخ پیچ
بر آنم که تا جمله مرز و بوم نگردم بگردد سرم سوی روم
در آباد و ویران زمین آورم سراسر ملک و عالم بدست آورم
کنم دست پیچی بسنجید جهان ز نم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و کشور که اندر زمین است ببینم که خوشنود کدام آدمی است
از آن خوشدلی بهره یابم مگر که از تو یابم شود کار گر
نخستین خرامش درین کوه گاه به البرز خواهم شدن بر وراه
در آن کوه فرخ در آیم بزیست ز صحرا امید دریا کنم باز گشت
تماشای دریای خزران شوم ز جزعه بر و گوهر افشان کنم
چو موکب بدر آرم سر دریا کنار کنم سفیه مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا از چه حالت آمدم زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گویند هر یک درین داستان که دولت نه پیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند بر شاه که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کی او نهد پای ما سر نهیم ز فرمان او سر بافق نهیم
اگر آب و آتش کنند ای ما نگردد ز فرمان او رای ما
گرانه از داز کوه ما را انجاک نیفتیم در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه بر داشتن زما خدمت شاه بگذاشتن
نه آسوده دل شد ز گفتارشان نوازش گری کرد لب با زبان
نسنجیده رهبر به آهستگی گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردن کشان را ز گنج ز گوهر کشتی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج غنیمت کشان را گران کرد سر
در آن منزلی بی خزینه کرد که لختی ز چشم بر انداخته کرد
ز بس گنج گوهر که در بار داشت بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بگنجی و رنج سپاهش که دون گنبد نیز گنج
چو در خاطر آمد جهان جویی را که در حضر آرد دگر تیزپا
زمین ابنوه سیل و تیز راشناس به تیزی و خنگی رساند قیاس
بدانست جهاندار منت نهید در آن زین جهت او نهفتی سخن
ز بهر داد و به داد آگه شود بره آرد آن ساکی از ره شود
فرو شوید از دور بند او را رهانند ز خون خلق آزاد را
بهر سر کاری حصاری کنند ز بهر سر انجام کاری کنند
ز دوری در آن ره شد اندیشه‌ناک گذار از ره دور در ره هلاک
نباید که ضایع شود رنج او نبود در زپی دشمنان گنج او

بما ارعظم

سپاه از غنیمت گرانبار دید ... اگر نرسید جز گنج بسیار دید
یکی آگه شهران بگویم سخت ... که نرسند از آن نشانند رخت
وز آنگه به بربری آمد بجنگ ... دو دستی زند تیغ بر لوبی رنگ
ز فرزانگان کرد لشکر پناه ... صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن سای و انجم شناس ... به هر بر هر شغل صاحب قیاس
از آن جمله در حضرت شهریار ... چنان کس فرزانه بود اختیار
به هر کار زو چاره در خواستی ... گر او کردن چاره بر داشتی
ز دشواری راه و گنج گران ... سخن رانده با کار سنجی جهان
جوانش نهان آمد از شب برین ... که نه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان گشتند ... بو بر آنکه گنج نهان کنند
ز بهر گواهی به هر گنجه آن ... طلسمی کند هر یک از خود نشان
بدان نامه چو آمد از راه دور ... ز هر خیره جایی برآرند نور
گواهی که بر گنج خواهش آورند ... نمودار منشینه من آورند
شه آن رای را عالم آرای دید ... سپه را سلامت در آن جای دید
ببر بر زمین گنج را جای کرد ... طلسمی بدان گنج بر پای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود ... نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراکنده هر یک بر آن کوه و دشت ... بکلک آن گنج پوشیده خود باز گشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش ... برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
جهان بود شب یلدی روزگار ... کشنده راز در گوش نند آموزگار
ز هنجار دیگر در آمد بروم ... فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکر از آن بسی بارک و ساز ... در آن گنج پنهان نهاد از نیاز
زلی گنج صدا که در یافتند ... سوی گنج پوشیده بشتافتند
چو در خانه هر دم کرد جای ... ز شغل جهان در گنبد بهای
یکی دیر شکلی بر افراختند ... بمجموع طاعت بنا ساختند
همان نسخه گنج نامه که بود ... جدا رنده دبیر داراند رود
که تا هر که او ماند از دور دست ... گر آن نامه گنج آرد بدست
کسی بنگه از راه خدمتگری ... کشنده آن صنم خانه را چاکری
ز آن گنج نامه دهندش یکی ... اگر من بمانند و گر اندکی
بجا ماند و آن گنجدان بنگند ... وز آن گنج با رنج خود کم کند
نمودار دولت دارای سنج ... که یابم فروزنده پنهان گنج
بیا ساقی آن می که بار آورد ... جوانی دهد عمر با بار آورد
بمن ده که آن هم کم کرده ام ... قناعت بگنج باب جمع کرده ام

فتح کردن سکندر روز رابر جای زاهد گنج

کسی کو در نیکنامی زند ... درین صفحه لاف خلافی زند

به یکی جهان بر درد نام خویش ... گرد و نیک با بد سر انجام خویش
در آن گنج دیگر نبرد منش ... که آن درع باشد پر آتشش
چه میخواهی ای مرد یکی بسند ... که تا می بر آری ز نیکی پسند
یکی جایم زنگ نامی بحوش ... بهمی دگر خانه ها مفرش
نه مینی که با شند منعمن حریر ... دو بنشنده ملک را تا گزیر
به از نام نیکو دگر نام نیست ... بدانکس که نیکو سرانجام نیست
گدازنده ملاین نو آیین خلال ... دم از نیکنامان زنو هی دلال
سکندر که آن نیکنامی نمود ... بهر این نیکنامی بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی ... بدان راه بر خوش کمر داشتی
زنگنگان و شهزادگان ... نظر مینکردی با فتادگان

کجا زاهدی خوب یا یافتی — بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی — از آن پس بهیبت سپه خاستی
همانا از آن بود فیروزجنگ — که فیروزه را ازرق کرد رنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند — ازین بیشه گوران به تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار — به تعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی از نیک بخت — نو آید نوازی سخن دیگر است
بسنجید باید جهان اگر د — نو از نیکمردان چه آری بیاد
چو هست این سلاح اندر دست برد — بگو تا کنیم آنچه داریم خورد
ازین بس که با هم هنرمندانیم — در همت نیکمردان زنیم
جهان داور زمین داوری تاج و تخت — که هست این ملک سنج بهروزی بخت
سخن بر بدیهه نیاید صواب — بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز رانده — بهر تا حصین تا بهی راندند
همه پیشه در پیشه‌های سخن — بشیری بسوی شیران برد رخت
در آن تا نفس کارزومند بود — رهش بر گذرگاه دربند بود
دری بود با آسمان هم نبرد — نگهبانش بر آهنش هیچ مرد
نمود آگه این شیر آراسته — دری بود دزدی لب خواسته
در آن در نمی چند ره داشتند — که کس را در آن راه نگذاشتند
چو شه پاسبان پرده آنجا زدند — رفیقان در چشمه بالا زدند
در دزد بنشسته بر روی شاه — نکردند در تیغ لشکر نگاه
[illegible] — سر از خدمت باژ و گه تافتند
اگر خواندی نشان داور در گزیر — بر فتن نگشتند فرمان پذیر
اگر دفتر داوری در نوشت — نداند در آتش در آن کوه و دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه — که بردار آن شیر آن شه نگاه
نگر تا بفرمود تا صد هزار — در آیند بر امن آن حصار
بجز سنگ عصیان خراشی نگشتند — سیلاب جنگ غرق آتش گشته
همه ل ز سنگ لشکر با ضمنه — کز آن در گلو خم نه پرداخته
زبر بالیو ناوک انگشته بال — کمندی نه آنجا رساند دوال
عروسک زبان چو دلوان بهوس — خجل گشته زان مهر خون خروش
نژاده ز بر گرد او ره شناس — نه از گردن منتقص پر اس
چو عاجز شدند اسپهدار ناخن — فرو آن جوز برکشید افراختن
نه کاروان مجلس تو بهیار — سران را طلب کرد ابر و کند
چه گویند گفتار زن بیدگوه — که آورد ز اندیشه بار اندوه
ولایت گشایان گردن فراز — نشستند و بر زند شه انجمن
که ما بندگان نامگر بسته ایم — بدین کار بکر در شتابیم
همه روزمان که بخورد و خواب — مستیم با ابر چون آفتاب
تو دانی که هر تار که مهر و میغ — تن [illegible] تیغ
چو دیوان بی چاره‌ها ختم — ازین دیو خانه بپرداختیم
همان به که از دم زنی راه تنگ — گر این کوه نوردیم و با هم سنگ
شنیده چو دانشگان سرور این — فرو مانده بودند عاجز در آن
چو کرسی همه زد جلسه خورشید میل — فرو رفت کوه هر رایی خیل
نه از گنج گوهر بدریا کنار — یکی مجلس آراست چون نوبهار
بهر سبد چون حلقه گشت انجمن — ازان سروران لشکر شکن
که از کوته کبران درین گریخته — که بر [illegible] آرزو که کرد بست
همی گفت ای شاه دانش پرست — بر نیش گری در که عاجزست

بکس روی ننماید

کمین روی بنماید از هیچ راه　　کنندی نمازی بشستی گناه
شهنشاه برخاستم در زمان　　عنان تاب گشته بر همدمان

ز خاصان تنی چند همراه کرد　　کف من حث آمد بر نیک مرد
ره از نیم روز بد اندیش بود　　و دانا فی تیغی روان مش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور　　بغار اندر افتاد از شمع نور
بر استه چون بر تو نور دید　　ز تا سکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب　　برآورد اقبال سر از حجاب
جهان دیده تر و جهان دار خشت　　بنوری جهان داری او را شناخت

بنه کنج سختی بهی پیکری　　که نام جهان کی اسکندری
نه از مهربانی مدد داد دست　　درون رفت و بنشست بر آن نشست

بهر سبزه ازو کاشتای نکین　　ز دیباجه بوشتی و حوز دو قصت
چه دانستی ای زاهد هوشیار　　که اسکندرم من درین تنگ غار

دعا کرد زاهد که دولت دباستن　　رسید ستمکاری آزاد باش
باقبال یاد اخترت خواسته　　چه پیروزی اقبال آراسته

اگر نیک بشناختم شاه را　　شناسد کنیب هم کسی باه ملا
نه آیینه تنها تو داری بسینه　　مرا در دل آیینه هست

بصد سال کو را بیافت زدوکو　　کمی صورت آخر تواند نمود
وگر آنکه برسد خداوند رای　　که چون زاهد درین تنگنای

بنیروی تو شادم و تندرست　　تنومند خرد آنکه بودم نخست
ز مهر و ز کین گفتنم بایدنت　　کس از بندگان چون من آزاد نیست

جهان را ندیدم وفاداری　　نخواهد کس از بی وفا یاری
چو سنجیدم اندر بکار خورین　　ببین کونه دیدم سزاوار خوش

ببردم ز سر آشنایی شمار　　لب آشنای من آموزگار
به بسیار خواری تن آرم بسیج　　که بی وی دبه ناف بیچ بیچ

کجا بودنم دوست من هم کجا　　گنجم زنیک آزر بدین کیمیا
بود سالها از سرانگیدن　　ندیدم کسی خبر تو ز آیندگان

حدیث که افت درین تنگ غار　　که نیک اختری زنجه شهریار
بدین غار من آگهی جز تو نی　　مبادا شب پاکتم بنده ی

جهان دار گفتا جهان بشر　　ازین آمدن دانستم آگه شهر
خدا آنچنین رامد و بیم کرد　　بجا بر دو آن هر دو تسلیم کرد

کلیدی و شمعی بدندان لقا　　کلید آن تو شمع بر من در آرشت
چو من زان آن شمع کنجی فروز　　کنم یاری عدل در هم سفر

نوردم بشب گر کنی باوری　　کلید بجنبان درین داوری
نگر تا کلید تو از شمع من　　کند ده شود کار این انجمن

حصار لب برشگفت آن شمع کوه　　درو زهره ماند خندان کوه
همه روز و شب کاسه وان شان زنند　　ز بد گوهری راه جانش زنند

در آن حرف جویم که یکتا بشی　　بداد و بداد و بیار آتش
تو تیر از همت کنی یاری　　درین ره کنند بخت بیداری

ز زهرت شود کار بر دادخواه　　شود تو نبه ره روان ساخته
چو آگاه شد مرد از دو شناس　　که در زندان بران قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از نفس برکند　　که بر قلعه آسمان در کند
نهان زند بر آن کوه منجنیق　　کند کوه در جوی دریا غریق

به کف خنجر و شو بماز جای　　گران کوه با به در آید زجای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش　　حریفان مجلس دویدند پیش

دگر باره مجلس بیاراستند / برامش نشستند و می خواستند
یکی آمد و گفت با شهریار / که ایزد ز بخت تو آراست کار
چو بر شه دعا کرد زاندازه بیش / کلید در دژ ز بنیاد خویش
دو برج قوی بود در سنگ لب / ز برج فلک بود در هم شکن
کزین منجنیق تو گردید خراب / بهره یکبار گمی آفتاب
چو حکم قضا آسمانی ترست / تو دانی که از حکم آنی برست
چهل برج با شد که مردان کار / بسنگ کوشند با این حصار
تا بی که بر شرف آبی تو شه / فرو بر نجنبد ز منظر سر کوه
بزرگان لشکر بعید آوری / پنهان شدند از خبر یاوری
قوی باد در ملک بازوی تو / کنف باد نقد بر از روی تو
چو باخبر ازین برده آگه شدیم / برو آمدیم ارچه ازو سلیم
دگر روز بستند چون آن حصار / ره و فرکش دند بر شهریار
مر زور بود دو سی جای دگر / بجد دست کشیدند زر السپر
بجای دژ اقطاع ها داد شان / سوی داده خود فرستاد وت
خرابی را انکه آباد کرد / و ز ظلم را خانه داد کرد
کز از بیم خفقان وحشی سرشت / دران قرن تحمی نیارم گذشت
ازین روی بار زمان ها رسید / رهائی که آفت بجان ها رسید
درین پاس گر ضعیفهای گرشت / عمارت کشند تا نمود سنگ لب
بفرمود شه تا گذرگاه کوه / به بندند خزائیان گروه
ز غار ازین ان احکام کار / که بر کوه داشتند ان آن حصار
چو ز آبادی رخنه پرداختند / بحزم شدن ساز افراختند
ملک باز که سوی جهان کشید / عنان را هدادا دمنزل گهه
یکی آمد و گفت با شهریار / شاداب بر در با مید بار
بفرمود شه تا در آرند زود / در آمد بر شاه خدمت نمود
خبر کرد کاف شب بروی شاه / خرابی در آمد بدین قلعه گاه
ز خشم خدا منجنیق رسید / وز افتاد ناگه ز بیم بر دمید
خرابی فی دامن زین سنگ راست / کز این منجنیق از در آن راست
نگه کرده سوی این سنگ زشت / گزین به و غا بار جهان است
بجنبید سر بر خیابان رنگ / بگفتند یک چو از این تاره تنگ
شما را چه روی نماید درست / که بی تیغ مردان مباد از زمین
زمین بوسه دادند در بزم شاه / که خالی مباد از تو بخت و کلاه
چنین حرف را بود آنی فشان / که یزدان نسر اسه خبر شنح
فرستاد شه تا بدریا فتند / ازآن ریزهٔ نان ز هر سو شتافتند
همه خلق آن دوز در عیب شد بند / اگرچه ازین لب مخالف بزند
چو از کارگران ... / سپه لشکر و این نواخت شاه
و زان سنگ بسته دزار و جهای / عمارت گری کرد بر جای جای
نواحی نشیبان آن کوهسار / به ظلم نمودند هنگام بار
چو هر کم گزین سوی شتاب آورند / زبانی درین کز زبان آورند
گر آرد ملک هیچ تخت نبی / رسانند بدین کشور آبادنی
بگز آفت آن بیابانیان / براحت رسد کار خرابیان
نینک و آبادان آن خار تنگ / ببر آرند سوی دران آه تنگ
فرستاد خلقی با نبوه را / گذر داد بر پشتن آن کوه را
نه از زخم طاس ننه کوس / خدنک امیران آن بیشها بوس
چو سیاره چرخ شد بر زانه / بهر برج کامد سعادت رسانند

چو زلف شب از حلقهٔ عنبرین ... سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر آن رنج ره سودگی ... رسیدند ظلمی تا سود کی

تهی خنده را از رقیبان راه ... زبهر شب افکن شهنشاه
ازان شیرهای آن کوه و دشت ... بپرسید آگه شد از سرگذشت

بس الطاه از هر نشیب و فراز ... بکوشش ملک برکشیدند راز
نمودند کانجا حصاری بجوب ... که دور آز او صد باد جنوب

یکی سنگ مینای مینو سرشت ... زبر بپای خرمی چون بهشت
سریر سرافراز شد تا م ادم ... در و تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو و از ملک پرداخت تخت ... نهادند در آن جایگه جام و تخت
ببین گورخانه زغاری گزید ... کز آنش در آن غار تنها بخزید

هم از تخته او در آن شبگاه ... ملک شد که بهر بر جمله شاه
بر سبکش کند جای آن شاه را ... بکتبه اندر آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد ... برافروخت کین سنانان که کرد
کجا سبندی زتخت آن فرزی ... چه آنکه فرمندی جدا ز علافی

اگر آن کار ابدی کز نهان ... بدان مرز شد یک جدا ز جهان
بدیدی در آن ذره فرداوری ... بفرمان بر از وی در و داوری

نبادیده دیدن هوسناک بود ... بهرجا که شد خشم و ناک بود
جوانی صفتهای آن در شنید ... بفرمود نیز رغبت آمد پدید

نگر گوهر جام کیخسروی ... درید مجلس مملکت خسروی
همه شب بدین فکر و اندیشه بود ... که تا خود تواند دیدن آن در گشود

بیا ساقی از می دلم تازه کن ... درین ره صبوری باندازه کن
چراغی دلم یافت بی روغنی ... بمی ده چراغ مرا روشنی

چو روز سپید از شب زاغ رنگ

رفتن سکندر برای دیدن تخت و جام کیخسرو

برآمد چو کافور زاقصای زنگ

فروزنده روزی چو فردوس رنگ ... برآورد سر گنج قارون زخاک
هوا صاف از دود گیتی زگرد ... فلک روی خود شسته چون لاجورد

در و دشت باغی برافروخته ... از و چشم دیده بر دوخته
بغرن کمربسته باد خزان ... نسیم بهاری بزم سوزان

همه کوه گلشن همه دشت باغ ... جهان چشم روشن چو زرین چراغ
زمانه بگرد در باغ بهشت ... زمین از گل سبزه مینو سرشت

به پیروزی رای شه نیک بخت ... به تخت رونده برآمد ز تخت
سر تاج بر زد لبفق سپهر ... برافراخت رایت برافروخت چهر

زمین خسته گرد از خرام ستور ... ازان کوه را در سر افکند شور
سپه راند زانجا بتخت سریر ... که تا بنده آن تخت انجم گیر

پری چهر یافت کان تاجدار ... بر آن تخت که گرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمان وه آگاه بود ... که فرزند فرخ جهانشاه بود

نه چشم کسان هیچکس تا نگفت ... همه راه انعام قوی کرد تفت
سران را بسته بنارک بتاج ... بی خرج ها داده دلبسته خراج

لب دیو و دو شتر لی ابر دو دید ... بنو شکلها فرش بر باکشید
ز فرزی که بودند سران در سرش ... عجیدی که حدش نداند کسش

به هر مو منبه کان چو گل تا نبود ... گرانمایه هاچین زاندازه بود
سمور سیه روبه سرخ تیغ ... همان قاقم و قندز بید رتیغ

دو نوع شفته هایی چو برگ بهار ... نبفته بر و رنجه صد نارسا
غلامان گردن برافراخته ... لگا یک همه رزم را ساخته

ثناخوان موکب برو رود خیز / به بیدار تا زه برفتار تیز
چو شد لی جهان خوب آراسته / روان کرد با آن بسی خواسته
بادو شاد کاران درگه سپرد / که عاج خوشنود آتش که آنرا سپرد
درآمد به درگاه شاه جهان / دعا کرد و خامت چو کارآگهان
جهاندار بر جا ثنایش کرد / لشکر طاقت شدن کرامیش کرد
چو داد اوش ز دولت درود و تمام / بپرسیدش از فیض تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان / چگونه است بی فر فرخ جهان
سر بری یک ملک آتش زاد و باز / که ای خیمه شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری / فریدون ز ملک تو فرمان بری
ستاره گمان تر ز اختر باد / کمند سپهر جهان گیر باد
کلیدی که گنجینه و از جام دید / در آیینه دست تنها آن کلید
جز آن شب فرنی نیاز پرسش قلم / نو از آیینه بینی و خسرو ز جام
چو در قند شاهان به از تخت / ترا مایه جاوید دیهیم و تخت
ز تخت تو آفاق را باد نور / مبادا ز سر سایه تاج دور
چه مقصود بهر شاه آفاق را / که نو کرد نقش آن کهن طوق را
جهان خسروش گفت کای نامدار / ز گنجینه و این تخت یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی / همان خوردم از جام جمشیدی
بآن جام و این تخت آراسته / دلی دارم از جای برخاسته
دگر آنکه منجم که چون خفت شاه / در آن غار چون تخت شاه آرامگاه
نه زودم ندید از گنجینه و هم / نوا نیز لشکر نامی نگاه دارم
بگفتم بر آن تخت بر رام تو / نه من تو به بر لب جام تو
به هم که آن تخت خسرو نشاه / چه داری کند با من از مرگ شاه
در آن جام بی تاج در تشنوم / درودی که زین جا تو را بشنوم
شد آیینه جان تن زنگ خورد / شوم ایمن از آن جام آیینه گرد
بدان دیده و دل هراسان کنم / بخود دیگری کار آسان کنم
سر بری ز گفتار صاحب هنر / بد زروان شاهان گشت فرمان پذیر
فرستاد مهمان بشد در خوشی / که پیش آورد بر نشاندن به پیش
کمر بند و جرید ستی کرده / نعیم مهر مهمان برین گشته
اشارت کند با رقیبان تخت / بزند باشاه فیروزبخت
بگنجینه تخت بارش دهید / چو خواهی که خوش گوارش دهند
نشستند بر تخت گنجینه وش / نشستند بر سر پیل شادی خوش
در آن جام فیروزه بزم می / نفیر وری از ته ز دمک وی
بپرسید آن خسرو آید بمیدان او / ثنا بید گردن ز فرمان او
چو با استواران بهم ساختند راز / نه لف کام نهنگ رفیق لب نر
من اینجا نشستم بفرمان شاه / چو شد از ره آید که هم عزم راه
شگفته به بره شد آن خانه را / بهم خانگی کرد فرزانه را
غمی ما به هیچ از غلامان خاص / چو در ری که آید برون از خلاص
سوی تخت خسرو بشد زر کو / بیا لاشه آن شاهان درگهش
برآمد بر آتش که بود در هیچ / بدان گنج پیمان بصد صبح
فرزی دید بر آسمان هم نورد / نه از ده کسی نام آورد شرد
بدر سان فرزند آمیختند / در آن شرب از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرکش / همان خورد تنها که بدر خورش
بری چهرگان سرای چو ماه / ره مقف گشتند بر گرد شاه
چو شد از آن خورش خورده شربت چشید / سوی تخت گنجینه وی سر کشید

[illegible]

سر افکنده بر گستبده کلاه   درآمد ببالین آن تختگان
ز دیوار زر گفتی آمد خروش   که کیخسرو خفته آمد بهوش
جهانبان فرمان ز رمان کردگار   که بر تخت بنشسته آن تاجدار
سر تاجداران برآمد نخست   چو شیخ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین نشین   ز کان سخن ریخت گوهر برون
که بهروزی شاه بر تخت شاه   نیابد به بهروزی تخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج   کلید لب از قفل لب بار گنج
برین تخت این جام دولت گرفت   که جام و تختی گزاری بدست
ز گیتی دار گنجگاه شهریار   ندیده چو نوشاد و جیدم بار
چو بر تخت کیخسروی تاختی   سر از تخت گردون برافراختی
و گر نغز گویی زبان برکند   که نامید کیخسروی کیقباد
چو زین تخت بازوی شه جستجوی   که کیقبادی و کیخسروی
همان فال خسرو در آن بخت تخت   به بهروز بختی درآمد به تخت
نه آن تخت را چون بخود ساز کرد   کمر کیخسرو مرده جان باز کرد
بر آن تخت بنشست یکدم دبیر   ببوسید و از تخت آمد به زیر
ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند   که گنجور خانه در روشن ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند   همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست   بجام جهان بین که وعده درست
چو ساقی جهان دید آن جام را   ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد با رای و هوش   که بر یاد کیخسرو این جام نوش
بگو کای خسرو فرخت یار باد   بدین جام تخت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست   بخورد آن می جام و دیگر بخواست
بر آن جام عقد زبار زوی چین   بر افشاند و بنشست بنهاد چین
بر آن تخت بی تاجور شکر است   بر آن جام بی باده لختی گریست
که از بی سزایی که از تیرگی   شکل زبر آن جام و تخت تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد   چو می نیست جام جهان بین مباد
همی روشنایی نبود جام را   همی بود بی تخت بدرام را
چو شه رفت کو تخت لیکن تمام   چو می ریخت گوهر ز بن بر جام
نهی داد بر تخت باید نشاند   که بر تخت مینو بخندید باز
کسی کو بمینو کند رخت را   بر زندان شمارد چنین تخت را
بمرغزار گز چمن کم کنند   قفس علاج و دام از بن مجند
چو از شاخ بستان کنند کوچ   نه پرواز لیکن دام خواهد نه علاج
از آن پس در حسین تلخ و ترک   که فارغ دلیم از شبیخون ترک
بهار چمن تاج از آن کم نشید   که سنبر باد خزان را ندید
کفل کرد گردند گوران دشت   نکر سبزار آن کوه که برگذشت
گوزنان بیازی برآشفته اند   هزبران بابل بکر خفته اند
همان نافه آهوان مشک بست   نگر چنگ و دندان یوزان سخت
بدین غافلی میکند از م زور   که در بازنند آن رخت سوز
چه بازم بخشی چنین خسرو ضر   که بر وی نبود دیگری جای گیر
کنیم از پی دیگران جام گرم   که با ساز جای چنین باد و نرم
چه سود از چنین تخت کردن بجای   که تخت بلدار تخت جای
نه تخت زر است این که آن جای ماست   گر آهن می کنده بر پای ماست
چو بر تخت جاوید بخوان نشست   ازین مشتری تخت باید نشست
چو در جام کیخسروی جای ماند   بجام آینه جز آبی نماند

بیا ساقی آن جام کیخسروی / که نور سخن دیدم از پرتوی
لبالب کن از باده خوشگوار / ببین میز کیخسرو روزگار

شها شهریارا جهان داورا / فلک با شکوه منظری بکرا

رفتن سکندر بر ضت غار کیخسرو را

کجا بزم کیخسرو و تخت او / سکندر که شد بر سر تخت او
جوان گوکب از برج خود شد روان / توی گو کجی دار آن خسروان

جهان دارت شد فرماندهی / بآن جام اکبر جهان داد تهی
جهان گرچه در سکه نام تست / زمین گرچه فرخ بار آمد تست

منه دل برین طل خوش جهان بر / که با مهربانان شد از سپهر
جهان بین که با مهربانان کهن / ز نامهربانی چه آورد بین

ببختی که نیرنگ سازی نمود / بآن تخت کیران چه بازی نمود
بجای کی کیف مینا نادگرد / بدان جام دوران چه بیداد کرد

چو کیخسرو هفت کشور توی / ولایت ستان سکندر توی
در آیینه جام آن رو دو ماه / جهان به که بینی از آن بارگاه

بهر شغل که امروز رای آوری / ره آورد فردا بجای آوری
توی باغ بختی گران ناچار / سر سروران را توی یادگار

تو شادی کن از شادکاران شنید / تو با تاجی از تاجداران شنید
دربن باغ رستن چو گنگ خسرو / نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو

اگر شد بسی سرو شاه نخستان / تو سرسبز باد درین گلستان
گر او دولت از نعمت بهره مند / رساند از نسیم نخجه بلند

تو ران برزم و بهرم دانشی / درین باغ را لبته یکدا شستی
فلک نی بود نقش بند زمی / منه دل برین نو در خرمی

که اران گرمان صاحب زمان / توی مانده باقی که باقی بمان
چه مینگریم رو دچه بر داختنم / کجا بود اشهب کجا تاختنم

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید / بسر بر بنهاد و بخورد آنچه دید
جنبان فرزانه را من خواند / نه بزم و نیک جام جهان بین نماند

نظر خواست از وی در آن جام / که تا آرزو باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف / رقمهای او خواند حرف بحرف

بدان جام از آن جا که ... / مسلسل کشیده خطی نقد بد
نمانای آن خط طلسمی شکند / حسابی نهان بود زین با چند

بهر شاه فرزانه او شتا د / عددهای خط را اگر فته بود
سر انجام چون شاه مان خرد رم / گرا بند شد سوی اقلیم روم

سطرلاب رویزی که فرزانه تخت / چو شاه جهان ره بانجام یافت
بیا بیق آن جام شاهنه تخت / در آن تخت کهنگی آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه / نخواهم که سازد کر آرامگاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست / که گوهر ازان تخت سازد شکست

اگر هست گردد زمانی درنگ / برآمد ز درش تخت با تو رنگ
شنیدم که از جنبش دیر پای / هنوز اندر آن تخت ماندست جای

چو نه رسم کیخسروی تازه کرد / چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از بدرق تخت و جام / سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان فرخ بسیار برد / که تا شاه را سوی آن غار برد
چو نه شد نیز و نیک آن غار تنگ / در آمد بی پا و بابان تنگ

گران ره روش بود پروانه / نخارانه نخارش بی ابنانه
نمانده بزه غار با شاه گفت / که کیخسرو آنگه درین غار خفت

برآرد

سپهدار از ماهیچه سوخته / بجنبش کمر بر کمر دوخته
نگارنده مهر بر کنج غار عنبر / در اندیشه تلخی ز کار عنبر

تکاپوی مردان ز تشویش کبر / ز چوبخور آنجا فروخته کبر
سبب جستن پرده کیهای راز / کنه کار جوینده کان راز دراز

ازین غار باید عنان تافتن / نگارنده ها را نوان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت / پیاده سوی غار خسرو شتافت

روان رهروان زین دو غرانه بیم / غلام دو با او دگر همچنین
سپید بخ زان رهگذرها بجست / بر پیش غار اندر آورد رخت

چو گنجینه غارش آمد بدست / هراسنده شد مرد از آن در ببست
نکاوی کمین دید در ناف سنگ / رهی سوی آن رخنه باریک تنگ

بسستی درآن غار شد شهریار / ز نی نی که باید از نار غار
چو تلخی شد آن آتش آمد پدید / که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرزانه گفت این شرار از کجاست / درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ / که چون تابد آتش درین خاره سنگ

فروزنده چاهی درون دید برف / که می تافت زان چاه نور شگرف
از آن روشنائی کسی آگه نبود / که جوینده را سوی آن ره نبود

بر آن روشنی رهبری یافت چست / بر دراه روشن نمی شد درست
رسن بر میان بست مرد دلیر / فرو شد بدان چاه رخشنده زیر

ز نفت است آن آتش تابناک / که چون مه بر روشنی زان مغاک
بر افکند کی آتش گرد بود / چو دید اندر آن گوگرد بود

خبر داد با بر کشیدش ز چاه / بر آمد دعا کرد بر جان شاه
که باید نمودن بزودی شتاب / کزین چاه آتش بر آید بر آب

درو کان گوگرد افروختست / ز گوگرد آن گرد او سوختست
خبر داد از آن کاندرین غار خفت / بگوگرد آن کیمیا را نهفت

درو دید سنبه بر آن غار خواند / بر آن روی عطری بر آن افشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست / نشد هیچ هنجار بر روی درست

شنیدیم که ابری بزد پای برف / بر آمد با چنین فرو نجب برف
از آن برف سر در جهان شسته تا / زره تا گروه شد انبار شنه

سکندر بر آن برف سر گشته ماند / چو برف از مژه قطره ها میفشاند
مقیمان آن در نظر یافتند / سوی رخنه غار بشتافتند

بگوچه دلگه کوه را کوفتند / بفرسنگها راه را رو فتند
بچاره گری نیز از آن گنج جای / برون آمد و رفت بر کوه پای

چو این سبز طاوس جلوه نمای / سبنبه استخوانی ربود از جای
همایون کنان تاج گاهی ز بر / فرود آمد از تخت گاهی سر بر

سوی نو متی گاه خود باز گشت / سپید آخر آن بار ز دستار گشت
بر آسود از آن رفتن و تافتن / هراسی در آن بیخ ره یافتن

تمی کاخ همه بالش نو نهاد / بمالش گرانمایه خوابی بیافت
چو صبح دوم سر بر افلاک زد / شفق سنبه باده بر خاک زد

بر آراسته بزم لاجورد / سفال زمین را بر گیان زر رو
بفرمود تا بزم آراستند / می و مجلس نقل در خواستند

سر بر بر ملک اسوی بزم خواند / به نیکوترین جا لگه شانند
می لعل کر دست او بدست / چنین تا شد از می آن روز مست

بهنجش درآمد که مرزبان / در گنج بگشاد بس مزبانان
غنی کرد پس ازدادن طوق و تاج / بخش نیز ره داد در تخت عاج

مکلل بگوهر قبای پرند — چو پیروزه بگوهر گنجی ارجمند
ز پیروزه جامی ترنجی نهالی — که یک شیشه با نیم رابو جابی

یکی نقشی از لعل یاقوت زرد — به از ناردانه چو گل نیم زر
ز لعل و ز بسد یکی تخته نرد — به طلی زبانا فوت از سرخ و زرد

ز بلور تابنده خوانی فراخ — چو شیرین بزبر سبز شاخ
نگین در دوده آبی مرصع قطار — همه زین با هرای و گوهر نگار

صد استر قوی پشت آگنده زان — عرق کرده در زیر بار گران
ز زرینه ماهی که دریا بود — جواهر بسی زر بخرو دار بود

قباهای خاص از ابا هر کسی — قبا با طلاها مکلل بسی
ز لب نغمه وضعی خوش خسته — سر سربری سر سری شد از استم

بران دشتگه دشت پیرا نهاد — بنوبت که چون نغمه زن نهاد
سنبنه بزرد کوس و لشکر براند — سر راب خفته بکردون براند

از آن کوه با بهره در آمد نشست — سوی زرق و رها زبن در گشت
در آن دشت یک هفته نخجیر کرد — لب از غنچه کوچ نیم بر کرد

بها باقی آن جام زرین نهار — که مانده از فریدون و جم یادگار
چنی تاب به عاشقی تاب را — بمستی توان کرد این خواب را

دلاخنه زرین باری انگبین

فرستادن شاه نزاد ملک

خبر کردن آمدن گرشسپ او را

به هر دستری یکی هر آمیختن

درخت بهار سپید شد در برف — به یجان سرش نامه سیم برف
می ناب تا خورده مستی کنی — اگر منیچوری بنه هر سستی کنی

چو بی زعفران گنبد مشک ناک — مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو نامان یکی خوش بخواری کی — هراسان شوار زور بیچاره گی

از آن انگبین خانه تخت چین — کسی جان برو کو بود مهر گین
ز نخجیر نخجیر توان رخت بر — نگه کرد در روا کس گرشسب نژد

گذارنده تخته سال خزر — حصن در کنه کنبه از لاجورد
که چون بخسرو از تخت نخجیر چی — سوی لشکر آمد بجا یک روی

نشسته یکی زور بالای تخت — بر اندر شه گوهر جای نشست
شتابنده یکی در آمد چو باد — تا تن جگان بن بهره داد

نبرده جهان راز نوشنده گفت — خبر دادش از آنکار و نهفت
که بر آستان تو بی بارگاه — ز تخت اصطخر آمدم نزد شاه

نزاد ملک نامه شهریار — سخن را چنین مینماید عیار
که تا شاه بر طوق عقدی کرد از — نیابت کن خویش با بر کمانست

خجان دانستم ملک تا من و بس — که آزار گیرتا شدار من یکی
لشکر طلکه زعهد نه دانستم — نه بر قبضها را کمند استم

بحمد الله از بامداد دولت — نیامد درین ملک موی سکنت
ولیکن چو گردنده آمد سپهر — بگرد و جهان کرد آگین و مهر

زمانه به نیکی بیاراست پشت — شماره یکی دوست که دشمن آمده است
یکی تخته درختی در آمد زری — کنه دعوی از نسل کاوس کی

گرامیده عفو مینی از نوید پاک — کند ملکش ... بی عیاس
شتابان که آهو بستی کشند — ز نبرش همه چوب و پستی کشند

همان ملک زرین مرد آگه شناس — شتابنده موی از دها بر هلاک
برآورد گردن جواهر منی — فکنده بهر شهر و ده شیونی

سرو زلیخ از دغوی انگیخته — نیاموس نیکی برآمیخته
پراکنده خنده را کرد گرد — که از آب دریا بر آرند گرد

ز نم در نی قدها در

زهر برزی خود دلاور سر است   همانا که تنها برآورند دست
زره بسم آن تیره در سر شود   که با خواجه خود برابر شود
خراسان نشانش عنان می‌کنند   نه بیکار به در میان می‌کنند
ز صدی بو بنا خاک بیخ   کنندش لقب رای نوکام منج
زهر جنبی فتنه بر لب موی   سوی نخچگاه نواورد روی
ز خورداق نبی فتنه ساید زرنج   که دریای بیکان گشته گرگ
کز این فتنه ماند چنین دیر باز   کمندش بر شغالی دراز
نه از راه او در نبارد بمیخ   سر نخ خواهد از گفتن هیچ
چو باز از نشیمن کند به دوال   شکسته شود کبک را بر و بال
مرا استکری منت چندان برید   کرو چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در دولت کم اند   بدرگاه شاهنشه عالم اند
همی هرچه زور آرد ابن زیاد   قوی دست گردد که دستش مباد
بجز صرصر باد با بان شاه   کز آن کرد راه پراز زرد راه
جواند سخن بیک جستی نمود   به بام سخن را درستی نبود
به نیک و بد از رازهای نهفت   همان بود در نامه گارنده گفت
نه شیر دل خسرو سلطنت   در آن داوری گفت با خویشتن
فراخی گنجور و انجا بزیر   بر نخچیر من انجا دگر گن دلیر
بدان داستان ماند این بیخ و سخن   که از هندوی هندوی بر در سخن
صواب آن خیابان که آرم نشستان   که آزرم دستش بود ناصواب
کم کو کسیه بود کاسمان   که نا بود بر جای خود بی‌زمان
جهان کاردانش سالار بود   در آن کاروان کار بسیار بود
بهر گوشه یار او می فتاد   همان کار در کار او می فتاد
در آن کارها بار او بود بس   نیامد زراکشت فریادرس
چو طالع جهان گیری آورد من   زن پیرزن کشته بر پای حوض
برون شد از آن مرحله شهریار   سواحل سواحل بدریا کنار
سپاه به همه برده راسب و تن   ستون برآورد چون بیستون
بصد افکنی می نوشتند راه   که هم سبزه چوش بود هم گیاه
ز بارگران خزینه حکم کینه بود   تنگ و تاب بخیلم گشته نورد
زبس رود خیزان آن رود بار   ز بنده رزرخ گیتی غبار
ز میرف آمده ابر نیسان   برآورده شد منشی چمن
رگ رستنی در زمین کرد سخت   بر فصل آمده برگهای درخت
ز گل ما تیک سیاه زند باف   دریده صبا مغز گل تا بساق
دو نوباوه هم بود و هم برگ و تود   ز صحرا و ابر تشم آورده سود
زبن چون زرد آمدن نا خورد   چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
نوای حکاوک به از بانگ رود   برآورده با باسیبان رود
بدر شب چون زرد آمدن نا خورد   چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
گره بر کمر که زده شاخ جو   رسیده بد دهقان نوید ی زرد رو
تکم کرده آهوی صحرا بزرگ   بر و تیز نرگس دندان گرگ
بی کور حرف زهره کاو دشت   گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نور او زان آهوان سره   جهان در جهان کیک آهو بره
جهان دار با صید و با رود و جام   همی کرد منزل به منزل خرام
چو گل مرغ و میمنه با نو   تحجال شگفته بر سد کرد و
زهر کار آن حلقه بر گردسر   که خوانند منزل مرز خلخال زر
کمیلاس درآمده بر دارایر   بدان تا که در بیشه آید ز ببر

هر آنکس کجا کامد اینجا بدست	چو چرخ سرو کردش برانش نشست
چو انگیخت از مهر جز بنت را	بر انگیخت آهن ز زرنبت را

ز کیلان برون شد در آمد بری	بافکندن دشمن افکنده پی
بر آتش پرستان شناعت نمود	بر آورد زان دود یکبار دود

چو دشمن خبر یافت کامد نهنگ	بسوراخ در شد چو روباه لنگ
باوار کی در خراسان کرنج	در آن قایم ری بیضایم برنج

چو دان خسرو که ز خم او	گریزان شد از تف و بیم او
گرار گربر تیره را بی گرفت	شنیجون زود دود راه بر وی ارشح

جهان تیر روشن که دریافتش	بزخمی سر از ملک برداشتش
چو بدخواه را در کل کشته کرد	بر آکنده کمان را بر آکنده گاه

هم انجا که بدخواه را کشته بود	بنزدیک جائی که بنشسته بود
نگر آنکه دولت تنه درست	بر آن بسته بنیاد کی افکنده جست

بهای کنجش چو بهرام کرد	به نیمروز آتش بری نام کرد
چو کنجی آن نیا بر کشید	بسنهر زن پور بسرکشیده

دو بهره جهان بود در آن شهر یافت	هوا خواه خود را کی بهره یافت
دو بهره ز زر و طبل وارا زدند	دم اژ دو سوزن انکار زدند

ز دارا ملک سال امنی داشتند	ملک زیر آن را نه انباشتند
جهان را نیا بنا موس شاه	بر انگیخته بی نیا موس کلاه

سکندر لبی یافت کهن فرخند	ز کس مهرداران آن بیش برزد
بمان و بد جاره سالار اوری	که باران خود در اکنده یاوری

ز نوبت که خود نیز هنگ درای	کشیدند زان پس کی انجا بجای
در آن راه آن بود مقصود	که راه نزداف بود کشته خواه

چو دان کاکان شهر دارا بهر	بجسته سکندر زنا بد بدست
حقوقت که دید با نقش صور	که از سازکاری سران شهر دود

چو زر و نگ کمک راه بر بندرو	ز ملک نشابور شد سوی مرو
بگنبنت آتش مهر بد خانه را	در آتش بر افکنده پروانه را

بیامد و آتش ز زردهشت	بطوفان شمشیر ازو آن کنشت
بهار دل افروز در بلخ بود	کزد نیازه کل در مهن گنج بود

بری بحکران درو چون نگار	صنم خانه ها بن چو خرم بهار
درو مهر نه اندازه دینار و گنج	نهانه بهر کوشه بی دست رنج

شده نام آن خانه آذر گشسپ	زده مو بسر نعل زرین بر اسپ
چو خسرو در آن کنجد انی شتافت	منعان انار زبان نهان مست یافت

ببنشت صنم خانه بی جور کرد	ز دود سرخ بر سنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیر دیده را	از دود آدم نبی سینه را

بگرد خراسان بر آمد تمام	بهر شهری آورد نحلی مقام
بهر ناحیه کرد موکب روان	که باری گرش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور	به جهود هر یک نسیم ستور
بهر شهر آمد بدی قرار	در شهر گذند بر شاه باز

جهان گشته کس کرده با رنج بید	به راه او از گنج گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار	گران سنگ بودی ز گنجینه بار

نه هیچ با کنجی بر انجا شنی	که زشتی بد و در خاک بگذاشتی
زری کان بکی را گنته بنهاک	چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلایق که زر در زمین میکنند	بر و قفل بند آهنین می نهند
چو باد آمد و خاک شان را ربود	بزر بر زدن قفل آهن چه سود

بجا مانده از آن زر که

بیا ساقی آن زر که بگداخته / که گوگرد سرخ است از و ساخته
بمن ده که از وی کنم / مس خویش را کیمیائی کنم

ز بس خوشتر آن ساعت صحرا خوش است

رفتن سکندر بهندوستان فیروزی یافتن بر اوج

عنان درکش یارکی و کش است

به بگوشه‌ای نام از این جای تنگ / بیا بدخشندن سوی باغ بهشت
بیا بر نهادن بر این تاک دل / گر از گنج قارون فروشد بگل

ره رستگاری در افکنده گیت / که خورشید جمع از بر افکنده کیت
چو جوهر خلقش رواق را / بخون آورید نددان تر را

بهی تا نبود راه بر پستتر / درو سود بار از کلان بیشتر
چو آمیخت شوذره بخون خوارکان / در درد کم بود سود بازارگان

در آن گنج خاتم که زر یافتند / ره از ازو تا بر تطر یافتند
تمامت چرب گوهر بنیزین گذار / چنین چرب انگیخت از تم کار

که چون شه زتختش در آمد بگنج / بکوشنده آب دریای گنج
ز لیس سر که بر آسمان آمدست / تمنای هندوستان آمدست

در این شغل با زیرکان رای زد / که دولت مر او را به بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام

چو من سر سوی کینه هندی نهم / ازو کینه کیند بکوش ستم
گر آید بجنت من چو دیگر گمان / نباشم بر و چیره غایت رسان

وگر با من او سر در آرد بستیز / من و گردن گهد ستیز تیز
زهیوه بیهوه بگرد اشتش / نشیند بجائی که بینند نشش

چو موکب گرایی راه دور آورم / سر تیغ بر فرق مور آورم
جواز فور فورالتابام کلاه / سوی جان خاقان کرامم سپاه

وز آنجا بگویم سوی چاچ طراز / زمین را نوردم بیک تیغ کتاز
دبران لشکر زرکان بزرم / بنه بر اند ند شغل بای برای عزم

بروزی که تنگ اختر من باز بود / نمودار دولت پدیدار بود
سکندر بر افراخت سر بر سپهر / روان کرد موکب بخورشیده سپهر

ز تخت من در آمد بهندوستان / ره از مرکمینش گشته چون بوستان
بر آن شد که در جنگ تاب آورم / سوی کینه هندوستان آورم

نیاید چه ملکش در آید چو صبح / وهم ملک او را نیارد تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان / بکرد آنچه آید ز دیوانگان

جرید هامی فاصد تیزگام / فرستاد دادش بهنید پیام
که گر غمگساری بردن کس سپاه / که آنک رسیدم چو ابر سیاه

وگر بر بر ستیش کمر بسته / جهان دان که از تیغ من رسته
سر نرگس آنکه در آید بخواب / که رنزد در و ابر ریزنده آب

کل آنکه در آرد عماری بباغ / که خورشید را گرم کرد چراغ
بجوشنم بجوشد جهان از شکوه / بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

بجای بجنبد عقاب دلیر / که آبی توان آهنت اورا تیغ
گر آنجا زسر سوی آکینه است / بانجا سر سوی آذر بخنه است

وگر هست لوه شمار تیغ دار / کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج ارم آنجا دیس / بهوس زر منقولی هندسین

گرم هست بر خوبرویان نشان / نگارم ز رم روشن تر از آفتاب
جواهر بجویم درست نیز و نیم / از آن مایه بسیار دارم بر دنیم

بهند آمدم تیغ هندی بدست / کتاب نرم پایه از فیل مست
مخور غصه هند بی یاد من / که هندی نر از دن فولاد من

چو سر با بدین سر متاب از خراج / دگرگونه بنهی سر با نو با تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن در هم افکنده چون دام صید
فرو گفت با او سخنهای تیز / که داران تن از آتش رستخیز
چو کید آن جهان آگهی نیز دید / ازو رستگاری نکیسر ددید
که خوابی در آن داوری دیده بود / ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر گز جهان کهتری شهریار / ظفر دانست کو را سپهر است یار
که از کینه با شاه دارا چه کرد / ز صد چنین نامدارا چه کرد
نه رای آمدن بودی انداختن / ز فرمان سوی شنبه در ساقض
نه بازای اکنون در آویزدش / نه بندد بر گز بن بگریز بردش
خرد آنکه او را جهان ناب تیز / چگونه رخ و باژ دارد دستیز
بجز آشتی نمودن زبان بر گشاد / لبی آفرین شاه کرد یاد
که چون در جهان هست بیدارتر / جهاندار ری او را سزاوارتر
بخش ما به بخت بر شاه باد / هم آن رزم را سوی او راه باد
نبوداست جز بهر او کارزی / سبب جست کآمد به پیکار ری
اگر گنج خواهد فدا سازمش / گر افسر ز سر هم بیندازمش
ازین پیل وار دیان هم خشم / بر بندان گرفته بدست کشم
اگر بنده داوری سند رزاه / سپارم بدو تخت و گنج و کلاه
ز مولای و چاکری نگذرم / سکندر خداوند و من چاکرم
گر او بار زنش آرد من آرم نیاز / نگرد ز اندیشه خشنود باز
و گر گفته بود دادری / که شه میل آرد بکین آوری
نه برخاستن او منش کیم رحیل / ببیند ازین ابر و دبه دریای پیل
چو من سر نگردانم از رزم او / نبود باطل از خون من بزم او
اگر رای آرد که کم گیر دم / بیایم چو دو درد شکم گیر دم
گر آرد سپاهی من تنگ مست / و گر سو گر نرم جهان تنگ نیست
ولی گر گته عهد با من نخست / شرایطی که آن عهد بندد درست
که ما را درین عذر غارت کری / ور آن در نکو نیز بدادری
دو هم چار چیز است بی همم اند / بتو یاده کی نو مفسا انجم اند
یکی دختری خوب فرس تشاه / چو دختر که تا بیده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب / که کم ز خوردن نگردد شراب
سوم فیلسوفی نهانی کن ی / که باشد تر ابر فلک رهنمای
چهارم پزشک خردمند جست / که نالنده کان اگنه تندرست
بدین پنج چیز را شوم مستمند / اگر شه بدیر بپذیرم سپاس
فرستاده گفتا که این هر چهار / اگر بخشه سازی بر شهریار
درین کو زت شاه باغی کند / به نیکو نهنگ ای گرانی کند
ز نام آوران برکند نام تو / نتابد سر از چنین کام تو
چو هندو ملک و بر کمان روی نغز / نداد ش درین بابی گفتار نغز
ز بیراه هندوی یکی باد زر / فرستاد با قاصدی شهریار
بدین شرط بهمانی انگیخته / سخن چرب و شیرین در آمیخته
فرستاده کان ساز کنند شاد / بهمان قاصد بر هند و شهزاد
درین باغ چون گل بهار آمدند / سوی درگه شهریار آمدند
چو هندو سرا پرده شاه دید / همه خیمه بر خیمه ماه دید
در آمد زمین را به نیاز کی برف / بهایی که آورد یات کرف
چو بشنید پیغام ها گفته شد / کی رانداز آن سانکه بپذیرفته شد
صفت کرد از آن چار گوهر شاه / که گیرا نبود انجمن پیکاه

دل شه ز آن گم آرزو

دل شه بر آن آرزو چون بتافت
طلب کرد چیزی که در گوش یافت

بگویی که آن نغز آرد بجنگ
بجوید از شان زمانی درنگ

پس انگه بیاتن هندی نرم خوی
بگوینده و همان سخن آزرم جوی

نبهناس را یادگر مهتران
فرستاد سر بسته گنجی گران

یکی نامه کالماس را موم کرد
همه هند را هندوی روم کرد

نبشت از سکندر بکید دبیر
ز مندار زدهای نو بده شیر

ز هندی که بادر وبی شمار
که آید نویسندگان را بکار

بسی شد ابر عذر آزرم او
برانگیخته با دل گرم او

چو نامه نویسا بن و بنفت نبشت
مثالی بلاغو و خیر سرشت

منباس با کارداران ردم
سوی کید هندی زراز فزون بوم

چو داناي رومی در آن برگماشت
نبیکرکه کید آمد فرا از

دل کید هندی بر افروز شد
ز کید ی که هند دکند دورشه

بر سخن نمودش بابن شاه
که صاحب کمر بود صاحب کلاه

یکی سرنامه را ابن بر و
کلید خزینه بهیند و سپرد

فرو خواند نامه دبیر دلیر
که از بیت افتاد گردون بزیر

چنین بود در نامه شاه روم
بلطفی که گوش خارا چو موم

که این نامه از نامه شهریار

نامه نوشتن سکندر بنزد کید ملک هندوستان

سوی کید هندی خداوندگار

پس از نام دارنده مهر و ماه
که ایزد نشه را سوی او ست راه

خداوند و فرمانده و فرمان‌بران
فرستنده و حی پیغمبران

بفرمان او زیر چرخ کبود
بسی داد بر تنگ بابان درود

سخن رانده انگه که ای پهلوان
که نشنیت فوي باد بخت جوان

بر آن بود رایم که زرم آورم
نکو بال با حیل رزم آورم

بنامم بگیتی یکی دسته برد
که گرد در تو ابادمن کوه خورد

بهندوستان در زنم آتشی
بنامم در آن بوم گردن کشی

کمند افگنم بر سر زنده پیل
ز خون تیغ رومی بر آرم بنیل

همه خاک او را بخون تر کنم
همه خاک را آب بر سر کنم

چو نوروي بر آتشی داشتی
عنان در نه سجده ام از آتشی

بنیزه سنانهای جان بر درت
خداوند بودم شدم چاکرت

دلم را ز تنها ره بردی
بجا دور بالی که بردی

جهان کن کد این عهد نگذارمی
در انبان یاد دیر ماند بجایی

گر این جا بگو بر فرستی ببین
کنم با تو عهدی در آن انجمن

که گر هفت کشور شود بر سیاه
نگرد در ملک تو موی تباه

بهر نیک و بد با تو یاری کنم
بر بن گفتها استواری کنم

فرستاده چون نامه بر کید خواند
در خود ستنده بر زی رساند

ز افسون افت دل فوز تر
در جادوي بسیار بر کرد باز

نه کید فسونهای جادوی او
شده کید بکیار هندی او

شنیدم که جادوی هندوستان
نخواندم که جادوی هندو کسیست

چو جلبی سخن راند در جای جلجلی
ره آورد آورده اورد پیش

دل کید هندو بر آمد ز جای
جهان چون بیالت سخن نمایی

بسی کرد بر شهریار آفرین
که بی او مباد آسمان بر زمین

فرستاده کاردانا نواخت
امان خواست کفتن و کار ساخت

چو شد هفته کار شد ساخته
بسنجیده از کار پرداخته

بفرمان بر شاه سجده کرد
بپذیرفت آنها را ای صد کرد

جز این چار گوهر که آمد پسند   گرانمایه‌هایی دگر دلپسند
ز بویا دهنهای لبنی بارها   ز عود و ز عنبر بخروارها

ز گنج زر و زیور و لعل و دُر   بسی بیت سلطان ز گنجینه پر
چو کوه رونده چهل زنده پیل   که کم کند کشتی از ناف فیلان بدبل

به پیل سپیدش از آن بخت شاه   گزاین پس ز هندی روی بختش سلیمانی
ملبّس به زر گنجی تمام   هم از مشک بته هم از عود خام

پری چهره‌ای در یکی مهد عود   که مهدی فلک دیدی او را سجود
روان کرد با این چنین گنجها   جهان برده بر هر یکی رنجها

ملبّس بدان سان ز زر و زیوری   که بودند هر یک بکر پیکری
نثر دو جهان داوری خوب‌تر بود   جهان داوری بین که چون ... بود

چو شه دید گنجی فرستاده را   همان آرزوی صدا داده را
بر آن گنجها آن جهان‌شاه دند   که گنجینه روشن از آن‌ها دند

فکنده از آن تیغ مان چار چیز   جهان بود گو گفت از آن بن تیز
چو در آب جام جهان تاب دید   ز تنگ نمش حلق سیراب دید

چو با فیلسوف آمد اندر سخن   خبر یافت از کارهای کهن
بچنگ مبارک چو زرین نفس   زن برده بهاری از دل ...

چو نوبت بآن گنج پنهان رسید   ز هندوستان چیز آمد پدید
از آن خوبتر دیده کالمندانه کیر   صفتهای او را الله ... م

گلی دید خوشبوی نادیده گرد   بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون نگار آسته   پری دزد هندوی خوار آسته

دهن تنگ سرو ابرو فراخ   رخ حسن چون گل سرخ بر شاخ
شکر خنده‌ای از گل شکر نوش‌تر   تبرفی ز گل نازک آغوش‌تر

ازو هر که گیرد نفس خود آرام   بهم جیبان صنع او در علام
جو آهو بحسن مشک پرورده‌ای   ز فلفل هندوستان خورده‌ای

به کیسو که بر چنبری از مشک ناب   فرو هشته چون ابر بر آفتاب
از آن تنگ آب گل بخته   هم از سنبله سنبل آویخته

بر آن گونه کنده پی بهی او   چو نشک سیه خال هندوی او
نموده جو از گندم مشگ‌ای   نه چون جو ز نان و گندم نمای

همه نرگس حجاره هندو سرشت   ز هندوستان در ذخیره آن سرشت
نه هندو که ترک خطائی بنام   بهر زر و بدن لعل جو هندو تمام

ز زرگون رخی هندوی خوی او   نه رومیان گشت هندوی او
شکر خنده‌ای دو آهوی بشکر   لطیف و خوش و سبز و نقره تر

نکاریش بر روی خوی و دلکشی   بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو زن دیده در پیش بازاندش   عروس جهان ... آتش

با آتین اسحاق فرح ثبات   گزو یافت در چشم خود نور تاب
طراز عروسی بروی شاه   بر آن نکته منشی ... داد راه

به پیل سپهدار هندوستان   لب طی برآرد آب چون لب بوستان
جواهر بخروار و دیبا به تخت   ببتکنه خرگاه زرینه رخت

ز تاج مرصع بیاقوت و لعل   ز تازی ستنداز نعل لاد لعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق   ازو هر یکی مرجان فغفور

ز جنس علامات صف کوس   ز روی کنیزان ز زلف عروس
از آن ... در چشم   فرستاده شد که منت ...

جهان خسرو اسکندر فیلقوس   ز هندوستان تا بکر عروس
بر آسوده کالای بنی نغز بود   همه ... بوده ... بود

و انکه ندالی

چو انگشت در محو یا بوده اند / چو با بوده انگشتش آلوده اند
نسفته دری ناشکفته گلی / همای برو رفته چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد / سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون آن کام یافت / در آن جشن از آن موکب آرام یافت
فرستاد ز آموزگاران کسی / باصطرخ کرد استواری بسی
نبشت آن سخنها که بودش مراد / ز مهر وری مهر مشکین سواد
که کالا بجانان شد شه شتابان / که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم / چو شد دوست با دوست در ساختم
بقنوج خواهم شدن سوی فور / خدایار بادم درین راه دور
ندانم که اینجا چه پیش آیدم / مگر کام بر کام خویش آیدم
نوی نامه‌ای من به مهر روم / ز افصای چنین نامه‌های رقوم
زمانه فزوده خرمی یاز ده / جهان تا به مهر وری آوازه ده
سپاهی و شهری دهش شاد و بر / که از ملک هست شان ناگزیر
دل هر کسی راز ما شاد کن / دعا خواه دانش ده و داد کن
نبشت این چنین نامه از سروری / فرستاد یکی بهر کور ی
عروس گرانمایه را ساز کار / بر آراست شد بهر مهمان دیار
سپه دادش از استواران خویش / جهان استواری ز حد کرد بیش
بیا بین آن بهر راه سنج / فرستاد چندین شتر بار گنج
و گر گنج را در زمین کرد جای / نمودش که شد آن بار رهنمای
به دستور دانا و تیغی نبشت / که با دانش و داد بودش سخن
خبر دادش از جمله نیک و بد / ز هر روزی نیک خواهان خود
ز فارغ دلی چون بر آسود شاه / بسوی فور بان زد در بارگاه
ره و رسم شاهی جهان تا که کرد / که هند و شمال همه آوازه کرد
برادر بکشت و جهان پی فشرد / بدین دست برداز جهان دست برد
مگو نیز می خورد بر یاد کی / چو شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان / کزو مهر در قوت گردد جوان
بمن ده که تازه جوانی کنم / گل از سوز ارغوانی کنم

آمدن سکندر بقنوج عزم کردن بسوی چین

سعادت بما روی بنمود باز / نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را که از شهریاری رسید / سخن گو بپاینده داری رسید
گذارش کنان تیز کن مغز را / گذارش ده این نامه نغز را
بشد چون جهاندار فرخ نبرد / خبر ده که با فوروان جنگ کرد
گذارنده حرف این خوب حال / ز پرده چنین می‌نماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید / گهی رای میکرد که رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور / ز فیروزی لشکر یکبار دور
چو شه صبح را بر کشید از نیام / بر اندیشید را سر در آمد بدام

همه ملک خاقان بجا باج داد　سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در راه او　به بکر کسی داده شد جای او
در آنجا بر افراخت علم برفروخت　که آن خاک را باد بیابان بسوخت
به جز رایت گل نشد آرامگاه　بود هر که کم عمر گردد تباه
بهندوستان آمد از بابل　عجب کرد زینسان تمامی دلیل
جهاندار چون دیدن آن　ز بو بنده اسپان در آرد هلاک
ز هندوستان شد به تبت زمین　ز تبت درآمد با فضای چین
چو بر اوج تبت رسیدش فرس　بخنده در آمد همه لشکرش
همه سر سپید کین خنده از بهر چیست　بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کین زعفران گونه خاک　کند بی سبب مرد را خنده‌ناک
عجب مانده شد زان ابیشنی سواد　که چون آورد خنده بی مراد
به دشواری راه بر خشک و تر　همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خوف در سنگلاخ جنگ دید　همه دشت بر نافه مشک دید
چو دید آهوی نافه را آشکار　بفرمود آهو کشیدن شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی　بخروارها نافه بر داشتی
چو نخچیر بابان چین در نورد　بآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو منهاج آگاه آمد به بر　که از خرمی سر بنو کشیده
بهر سبزه گاهی در آن مرغزار　روانه شد چشمه خوشگوار
هوای خوش و نسبتهای فراخ　درختان بار آورده بر شاخ
روان آب در سبزه آبخورد　چو سیماب در سبزه لاجورد
گیاهی که نورسته از قطره بر　چو بر شاخ مینا بر آورده در
پی آهو از چشمه انگیخته　چو بر نیفه نافه‌ها ریخته
ستم گور بر سبزه خار بجالی　چو بر سبزه دیبا خط مشک‌سای
سوادی که در روی سیماب بود　دگر بود چون لبت مای بنود
سکندر چو بر آن سوادی بهی　ز سودای هندوستان شد تهی
در آب حراگاه آن مرحله　بفرمود کردن ستوران یله
همی یافته از خرمی یافت بهر　برانور با پهلوانان دهر
خوش آمد سوادی چو خرم بهشت　که بود آب چمن آب از دیبا بهشت
دل افروز جایی و آبی زلال　که از دیدنش سر کرد جوان
به نخل و بخل خرمای بند　که بر شاخ بود از چمن تا چمند
دگر هفته روزی لسند بدو چینی　گرفت فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس بنواختند　از آن مرحله سوی چین تاختند
دل مانت چو سینه بر دل خشمناک　بر آورد فریاد از باد و خاک
چو آمد به چین در آمد پدید　سکندر رسید سوی چین
نشستند بر نازنیان بتر جوش　همه خود خفتان پولاد پوش
هوایی خوش و ماه بیچاره نبود　دگر بود خار انگبین دار بود
ز شبر بن کمانها کوه و دره　شکر یافته شیر آهو بره
بر آن جیبه که چون گذر کرده　معطر شد از گرد او جیبه گاه
هر آهو که با داغش آورده بود　ز نافه کشی ناخوش آشفته بود
گوزنی گذر روی بر خاک را　بجنبش جهان چشم بر خاک داشت
جهان جوی مست چو بشنیده　جهانده هزیری شکاری بزیر
شکار افکنان در بیابان چین　به پرداختن از گور و آهو زمین
حو بر زمین زمین سم ستور　ستم خشم گوران بخشم گور
پی آهو افکنده با نافه ناف　بمقراضه تیر تهو شکاف

ابوم کوه ان

ادیم گوزنان زسر تا کمر / زه چگان زرگشت چون کان زر
کمان سفینه بکین ساخته / گوزنی بهر تیر انداخته
بتقاقچی لوک چین راند تنگ / تهی کرده صحرای تیر خدنگ
بنخجر کران در آن صیدگاه / کمی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری زکار اوفتاد / عروس جهان در حصار اوفتاد
زبود آی شب همچو هندو زنی / شده چون زنان کردم برزنی
سفینه فرود آمد از بارگی / بمان لشکرش تیر یکبارگی
بهندو بر آتش آورد پای / بخفتند تا روز مرغی زجای
چو خاقون نما مخمال زر / زخرگاه صبح بر آورده سر
جهانی چو هندو بمیرد آفگنی / چو نمای صبح شد از روشنی
زکوس سفینه بر آمد خروش / بنغمای صبح در افتاد جوش
شه عالم آهنگ گیتی نورد / در آن خاک یکماه گرد آنچه ورد
طویله زدند اجکرا بکنجنید / لشکر افکران بر حلقه بخفتند
خبر شد بخاقان که چون او کوه / شد از نعل پولاد لوشان ستوه
در آمد یکی سیل ز ایران غنق / که فی چین کنداره خاقان غلق
شنانیده سیلی که بر کوه و دشت / ز طوفان سفینه خواهد گذشت
نگر کن زمین را نه پا کنند / هلاک نهنگان دریا کنند
سیاه اژدهایی که در صبح یوم / نباید چو هندو تنیری زروم
چنین وانخ بر روی فرمان او / سپه لوشی زنگ افغان او
بدار ارسانید تا برج را / زشاهان هندوستان باج را
چو فارغ شد از غارت قریان / کمر بست بر کین فغفوریان
گر آن زرف بر آمد ز جای / نماند در آن داوری کوه پای
بترسید خاقان فرو رای ترش / که بود از جهان دستی جای ترش
بهر مرزبانی ختا از خود نوشت / که در مرز با خاک با جون سرشت
زشاه خطانان شه ختن / فرستاد ترغیب کرد انجمن
سپاهی بسنجاب و قرغانه را / دگر مرزبانان فرزانه را
همی پهلوانان زرین کمر / ز چین و ختن چاچ و ز کاشغر
چو عقد سپه بر هم آمود شد / دل و جان خاقان بر آسوده شد
بکوه دویده در آورد پای / چو پولاد کوهی روان از جای
دو منزل کم از شهر زنگ شاه / طویله فرونیف زد بارگاه
سیه زور برسید از شهریار / که بلدی چه جنب بازی آرد بکار
نهان رفت جاسوس با رای جست / که تا حال او باز گوید درست
خبر دادش از مرد پنهان پژوه / که شاه است با شوکت و با شکوه
بها دو دوش ها رو مردمی / سروش آن در صورت آدمی
خردمند اشنید دستور هوش / بجوید سخن کو بمجلس خموش
نشکی سکونت آید نفس / نکوشد بتعجیل زان کس
ستم را زبان عدل پانود ازو / خدا راضی و خلق خشنود ازو
نیارد رگش بجه تنگی بیاد / نکرد و با تندوی کس تن شاد
ندیدم کسی گوهر از دست برد / بمردانگی گو زهمتش مزد
کم از بر تن آنچه از شش است / که از نوک او خاره با خار زیست
چو شمشیر گیرد شود چون درخش / چو نی برکف آرد شود گنج بخش
چو تفته سخن در عیار آورند / بمه منو حکت لعل بار آورد
سخن نشنو کان بباید درست / نگیرد هم بر فتنه خویش سست
بهر جا که رونق انگیز کار / بنجم در شبستان خود در شکار

به نخجیر گردن ندارد درنگ — شکیبا بود چون نبود وقت جنگ
جهان آهنین شد ز نیرو و اوج — ملک بی ملک نیست دیر باد اوج
همیدان سر شهسواران بود — همیشه به از هوشیاران بود
چو خندد ز سیمای غرب آتشین — چو طیبت کند بوی طیب آفرین
فراوان شکست اوفتاد آنچنان — که با آشتی یار آمد چنان سر و تن
سیاست کند چون نبود کینه در — به بخت بد آنکه که باید ظفر
نشستن به پی موج طوفان زند — همه رای با قبلغوان زند
نه هند بر سران کنند کارها — جوانان بر دوستی بیکارها
بنامید ایزد به بیگاه و گاه — شکفته به بیدار مرد از دو شاه
چو در زین کند سرو آزاد را — بر اسبی که پیل افکند باد را
مبادا که اسپش حرونی کند — که از جرم شیران زبونی کند
هم آورد او گر بود زنده پیل — کم از قطره باشد بر رود نیل
بپیچد ز خضر جهانده چو ماه — جهت قوت آتش زند چرخ آن
هوکی که افسرزن آن دو آشنه — جهان را به لشکر کند داد شنه
جوانمردی لشکرش تیغ زن — رهی لشکر آرای لشکر شکن
نبیند نشد از هیچ خونخواره — مگر کز ضعیفی و بیچاره
فراخ افکند پایگه را بسط — باندازه خندد چو گیرد نشاط
نه بیند ز تعظیم خود در کسی — چو بیند نوازش کند هم بسی
خزینه بر انجیدن گوهر سخن — گوئیله بود و اون اشتر شکن
نخواهد کسان گر کسی زر دهد — بجای زرش شهر و گنجور دهد
مرادی که دارد دلش در شمار — دهد هر روز کارش بکنم زر و گهر
چو خاقان خبر یافت زان تیزی — نکو مهد بان فره ایزدی
بنازرم خسرو دلش نرم شد — بسیجش بدیدار او گرم شد
باندیشه خنگ بر زین راه — بهانه طلب کرد هر صبحگاه
بناء جهان قصه بر داشتند — که ترکان چین را نه انگاشتند
سپهبد بفرمود که نخجیر خام — به پای خود آن پیک آید بدام
اگر با من او هم ستیزی کند — نه مردی بود که آزاده مردی کند
مرا و نما را سکه راه نیست — بیابد ره دور کوتاه نیست
بفرمود تا کوس بنواختند — از آن مرحله سوی چین تاختند
خجالت ازین چین در ابروی تنگ — که بر چین بگرید بر و خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود — رسانید خورشید را در درود
دبیر عطارد منش انجمند — که بر مشتری زهره دادند
یکی نامه در خوب آراسته — فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته درگه ازش دو نیم — یکی نیمه ز امید دیگر ز بیم
همه نامه در گنج گوهر گرفت

نامه نوشتن سکندر بجانب خاقان چین

دبیر قلم زن قلم برگرفت
جهان آفرینده را کرد یاد — کزو باد و آفرینش مباد
خدائی که امید واری از اوست — دل نامه را کامکاری از آن
به بیچارگی چاره کارها — درآمد بدان آتش تند بار
چو بخشش کند ره نماید به گنج — چو گنج لب آرد بهر رنج
جهان را نمود از شبه صبح ناب — نقوبان او نقش زنبار طراز
گزیده کسی گو نهان اوست — بر آن آفرین آفرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه برداخته — سخن را زبان شه انداخته
که این نامه از اسکندری چیره دست — بخاقان که بادا سکندر پرست

بفرمان دارای چرخ کبود   زبان باد بر جان خاقان درود
جهان داند آن خسرو داد بخش   که چون ما درین بوم راندیم رخش

ز برجیس تا بر زمین آمدم   بمهمان خاقان چنین آمدم
بابن دل که از راه فرمان بری   کند میهمان را پرستش گری

بشهپر شماکین بلند آفتاب   ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که از تیره راه   ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه

سیاه تا سپیدی گرفتم به تیغ   بر آدم نخواهند کمان بی دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم   ز مغرب بمشرق زمین تاختم

زما بین که آفتاب منید   سوی جلوه گاهش ساندم بکمند
بهندوستان کاشتم شکیب   یکی رزم کم بخت با سیمین سپید

اگر زرسی از تیغ بران گریخت   بپیچان سر از خط فرمان من
اگر هیچی از امر بیابی بهوش   نه بینا ندت چرخ گردنده گوش

بجایی مبادا که این تند شیر   بنخجیر گوران در آید دلیر
بگردان بلی سر از آن بوستان   مده ملک را با دو هندوستان

بجا بر سر خود فرود آورند   که با داستان سر فرود آورند
ببین تا ز شمشیر من زور جنگ   چه دریای خون شست لعل از زرنگ

چگونه ز داران ندم غرور   نکردم بجای فرومایه فور
دگر خسروان با به نیروی بخت   بسی چون در آوردم از تنگ بخت

گرایدون گراید فریدون بمن   گرفتار گردد بامیدون بمن
بهر مرز و بومی که من تاختم   ز بنگاه آن خانه پرداختم

کسی کو مرا تنگ خواهی نمود   ز من هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را بخود زینهار   یکینم از آن گفته زینهار

زبانم چو بر چشمه رهنمون   نبردم سر از عهد و پیمان کنون
بتنهایی چنین بان نیارم نشست   که تنهایی و همی آرزم بدست

مرا خود بسی دُر دریایی است   غلامان حبشی و یغمایی است
بزیر آمدن زاسمان بر زمین   لبی بیشتر از نمک بران کمین

چه داری نوایی نرگس چین چراغ   که بر باد صرصر کنی چراغ
بجای فرستادن از نزل گنج   چرا با هنر بران شدی گنج سنج

فرود آمد حجت بر اسپاه   بسوی سکندر کشیدن سپاه
اگر قصه بیکار ما ساختی   بخواری بر آتش در انداختی

دگر بخت اقبال باز آمدی   کجا عذر گر عذر ساز آمدی
خبر زده مرا آمد انعام شمار   که در سینه پارس با چهره یار

سپاه از صبوری بجوش آمده   ز تقصیر من در خروش آمده
بزیرایم آهوی چین دیده اند   کم آهوی فربه چنین دیده اند

بر بندد ز نخجیر شیران من   دگر زنده بر خون دلیران من
بر تیر و منقار پیکان تیز   کند از شغب جبهه را زیر زیر

سنان خنجم در امان دمن است   گرانجانی گر ز من صد من است
غلامان خرگه چو گیرند شست   ز تیری رسد لشکری را شکست

اگر خسرو شست میران بود   همان حال این سست گیران بود
چو بر دوخته دود من در کند   اگر نفس چین لعبه شد رود دود

ز بهمن ندارم چون نگذرم   مبادا ازین بس کی آیی خرم
سنانم جهان اژدها را خورد   که طوفان آتش کباب را خورد

چو بزم کند بر دلیران کنند   ز تنه ز پهلوی شیران کند
کرم زرف دریا بود هم نبرد   ز دریا بر آرم سپهر گرد

دگر کوه باشد بجای نمش / بر اطراف آهن بود ناخنش
بهم سنجه پیل البرز کنم / نه پیل تن بلکه پیل افکنم
سر من خورد آن کوه را گوی زن / ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین بچرخی در آید شکار / کند با بیابان رزم زاغان شکار
شما ماهیانید بی آب و خشک / مرا اژدها در دمش چون نهنگ
سگان تیز کان استخوان می خورند / به خاقان چون تیغ مانی منو
بهر جا که نیروی من پی سپرد / مرا بود فیروزی و دست برد
چو کین آوری کین ستانی کنم / تو گوی مهربان مهربانی کنم
اگر کوه بر تافت گیرد نهنگ / ز دریای من هر دو آید بچنگ
ندیدی که تیغم انگیخته / نه تنگی و گوهر بر او ریخته
من آن گنج و آن اژدها بیکم / که از مهر او باز در ساغرم
نبرد توان گنج و از اژدها / جزین یک نه چه دارد دها
گرایی بمنت در بند آورم / وگرنه سرت زیر بند آورم
درستی و نرمی نمودم ترا / به زین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای بر خاک گیتی بردم / چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگرنه در اندازم از راه کین / همه خاک چین اندر پای چین
چو نامه بخوانی تن زی درنگ / نمای بمن صورت صلح و جنگ
تغافل مورزی که سیلاب تیز / بجوشد در آرد چو سیلاب تیز
زبان آوران یکی حرف دم سناک / طلب کرده کز کس ندارد هراس
فرستاده نامه نغز برد / بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان نامه / کی برنه زنم با سوم نزد شاه
دور نکی در اندیشه تاب آورد / سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون کلید / بر افکن ز من تا در آید ز جوی
کلالی که آبی جگر تا درست / دوای همه درد من تا درست
رقیب مناظر در من کند

سگالش کردن خاقان ن در جواب گوید

تو نو شته اندیشه خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا / باندیشه خود رها کن مرا
ندارم سر گفتگوی کسی / مرا کلف و کوهست با هر کسی
گرآید خریداری از دور دست / که با کان گوهر بود تنگ دست
نمانی بگنج خطائی کنم / به بزم سخن شاد کامی کنم
بگو خواجه خانه در خانه نیست / دگر هست مهمان بیگانه نیست
خطا گفتم ای پخته تر رقیب / کند دشمن باغ بستان غریب
دری با برادر کسی در مبند / که در بسته در بود نا پسند
چو ما را کسی نام دریا نهاد / در یا چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای ای نیک زن / چو مه چشم در خرابی بزن
رها کن که آیند جوینده کان / به بیشه در شاه گویند کان
که فردا چو رخ در نقاب آورم / ز کبکی بجنگلان شتاب آورم
بلی کس که آید خریدار من / نیاید ره سوی دیدار من
مگر نقشی از کلک صورت گری / لطافت زیند بهر دو دفتری
سخن بین که گوهر دو رجهان مائیم / کی بود استبیت کی رانده ایم
گذارند بر گنج آراسته / چو از من ندادند آن خواسته
که چون دارت ملک افراسیاب / سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کاید در این مرز و بوم / دمنده چنین اژدهای ز روم
بمان نامه شاه بر خوانده بود / بد آنکه کار جز ان در و مانده بود

بآنجا نبه پاکی رای درست
سر رشته کار خود باز جست

نخستین سخن زیبد رای صواب
گر منافق را بنویسد جواب

نویسنده چینی آمد فراز
بفرمود تا کاغذ کلک ساز

جوابی نویسد سزاوار شاه
سخن را درو پایه دارد نگاه

ز نوک قلم دست چابک دبیر
پراکنده مشک چون بر حریر

سخن های پرورده دلفریب
که در محو مردم نماند شکیب

حقایق که امیدواری دهد
زهی که بر صبح باری دهد

فنونی که بندد ره جنگ را
فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان تیزهای چو پیکان تیز
دری در تواضع دری در ستیز

طرازی سرنامه بود از نخست
بنامی کزو نامها شد درست

جواب نامه نوشتن خاقان به سکندر

خداوند بی علت و یار همه
بجود زنده مور زنده دار همه

جهان آفرین ایزدی کارساز
توانا کن ناتوان را بناز

علم برکش روشنان سپهر
قلم درکش دود تاریک چهر

زرش بخش بر کار چندین هزار
سکون ده نقطه جای گیر

بدید آورنده هر چه آید پدید
رساننده هر چه خواهد رسید

ز گویا و خاموش پیدا و رست
گشاد ابر اسرار او نیست دست

بجز بندگی ناید از هیچکس
خداوندی مطلق او راست بس

پس از آفرین جهان آفرین
گرو بند پدید آسمان و زمین

سخن راند بر نور شهزاده باب
که بادا آفرین بر نواز کردگار

ز بهر نشانده گاه جهان سپید
بدو نیز داد آن فتوح کلید

ز روز بدین پایه کردی نشست
برابران و فوان شما بود دست

ز پیکار مغرب چو پرداختی
علم بر خط مشرق انداختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر
نه آن شیر دل بسکار سپر

عنان باز کش کار زد بر درشت
ق نه دراز آوره کوته است

سکندر توی شاه ایران و روم
منم کار فرمای این مرز و بوم

تراخست ازین پس بلندی کوش
ملی دیگرت من به بندی کوش

من و تو ز خاکیم و خاک از زمی
همان به که خاکی بود آدمی

به سروری با نجات ستابی
کسی نیست از خاک بهتر کسی

چو قطره بدریا در انداختند
یکی قطره زو باز نشناختند

حضور تو در حق این تنگ منح
و بار مرا لعنتی شد فراخ

بهر نعمتی مرد ایزد شناس
فزون تر کند هر زمان ایزد سپاس

جوابر دمی حق نعمتی در قرو
سپاس نعمتی حق بایدم نمود

نگویم تا زمین شکر ایزد سپس
که زینهار هند خردمند هیچ

شنیدم که چندین خداوند راز
کرم جایگه از تو نیکو فراز

فرستی نیازی چند از اهل روم
بهار آزاکان تاکی فرو بوم

بر آن ناخورند آنچه باید خورد
طعامی که میزان آید از کرم دیر

بسوزند در تن بیک خروس
ندارند تعظیم نعمت نگاه

ز خیره چو ران سپهر کرد تهی
تو چون ازین ره سرما نجاتی

سنانی زبی برگ آن بوم را
چوآتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آمدم بی نیاز
که کردانم ز شهر خود این نیاز

اگر چه برزق فنون خفض
نه بدر ضعف تقو نه بر داختن

دلی آشتی به ز پرخاش جنگ
که این داغ و درد آورد در نزنگ

سکن کنه جنبان اضطراب
که افکند از کشتی بر آب

قوی دل منم گرچه در تخت و بخت   که حکم خدا برتر از خسرو بخت
خردمند را نیک رای تیز   کنه با خداوند قوت ستیز
فلک رانده عالم چون حرف خرد   بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نباید بکار   شمارند روزی بکیفر و شمار
با صل از جهان باد تا پایه‌ات   که فرمان فر الهی براست
همه چیز را اصل باید درست   که باشند خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور   رسانیدن میوه مانند بر زور
کنه شوخی سیب خانه رس   ولی خوش نباید بدندان کس
نه از ایزد از سپهر عدل آفرید   ستم باید از نیک عادل پدید
ستمکاره کان را مکن یاوری   که بر بندند روز بنیاد اوری
نکورای چون رای بد آید کند   خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نبرد   بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سردی سلامت تجوی   که گرداند از عادت خونریزی
جهان که هر ضعفی از فضل حال   بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیع نماید درست   تموز از تموز آورد سرنشیب
هر آنچه او بگردد بهنجار کار   بگردد بگردش روزگار
سکندر بانصاف نام آورست   دگر نه زنامه کسی اسکندرست
شنیدار که تا نیاید خبر   برآرم سنگ چنین آنکه کرد
چو برنشت سلطان نهم تخت علاج   زنند وشنان آورید خراج
هنر بزبان مادر آرم بزیر   زنم لطف خیز نفسیم بر بستنی
و لیکن نه بی نام آوری   تهم با تو در چنین داوری
که از سهر کردی این کشتار   که چون بندگان بخت آرم باز
بهر گاه نوبت نهم بر زمین   زمین جمله کشور جدا باز چین
بهر کار زو آوری در قیاس   بفرمان ندبری نیز برهم سپاس
در این داوری هیچ بنگاشت   زمهمان کشتی ترا چاره نیست
جوانی چنین خوب خاطر نواز   نقاصه سپردند تا رفت باز
چو برخواند پاسخ نه شیر رو   شکسته خزینه به نخجیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه   نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بهر دم که از ذره تا آفتاب   بهی جلوه فرمود بر خاک و آب
سپهدار چین از شبیخون ریالی   سکالش گری کرد با رهنمای
جهان دیده پیش دستور او   جهان روشن از رای پر نور او
صوابی که خاقان براند بخی   بفرمان او کار آن ساختی
در آن کار زان کار دان ای حجت   که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داوری را بسیج   چگونه بهم برنجم رایی بسیج
چو مهره برآریم از مهر کین   با بین چین که آید در ابروی چین
اگر جنگ سازم مخالف قوی است   نبارکش تا نخ گنج رویست
وگر در ستیزش مدارا کنم   ز بوفی تحقیق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار   چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر   که ای از نصیحت زدانا گزیر
برانم بنیم از تندی رای تو   که تندی نبود کار فرمای تو
به گنج و بنیکر چو در آمدست   زبون گشتن از کار دور آمدست
جهانداری آمد چنین زورمند   در دوستی باید بود در بند
بهر جا که آمد ولایت گرفت   نه بد در این کار ما بس شگفت
چه بیند آشتی کار بازیست این   سر نکته بر کار سازیست این

بدین گونه کار خدایی بود / حکومت خدا آزمایی بود
نشستند در نسج با آفتاب / نه البرز را کرد باید خراب

نه زهره که سوزانی سپهر بلند / به دولت گرایان در آرد گزند
نه اقبال آن بد انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن

میاور در مقبل ای نیک بخت / که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست بر زر کفش / طپانچه تن بد زدن بر درفش

بیکباره کم کن با او بساز / که سگبار اینجا نباید دراز
فرزند ستیکبر آگنده تخت / که چون بشکند دست گردد درست

کلی کان کنی بر سپوق سرای / گل افشان تن ز ریگ باید بجای
درستی بود در شمار از خون / ولی زخم که موی باید بردن

در آن کوش چون اژدهای سیاه / تا آزرم با بد بدین بوم راه
نجنبید در آن روز لشکر رسید / که آن اژدها برد مینو رسید

مشبدار کز گنبد لاجورد / رسد جام بی کبودی نبرد
نوای جهان فاخ انگیخت / خلل در بر تشیم شد در شکست

درین پرده گر کارسازی کنی / هم آهنگ با شه که یاری کنی
طرف دار چین چون جهان داوری / چو کوشش شد از فلک یاوری

از آن چاره ها کاختیار اندر است / به پرسش گری در شمار اندر است
بر آن عزم شد کاورد سر براه / به رسم رسولان شود نزد شاه

به پیوند جهان داری شاه را / همان سرافرازان درگاه را
نماشای آن شه بر افسر کند / هم الفاظ تدبیر هم سر کند

چو روز دگر خور بسر بر شتافت

برآمدن خاقان به درگاه سکندر به رسم رسولان

سپهدار چین کار رفتن بسیج

سحرگه که زورق کشی آفتاب / ز ساحل برافکند زورق بر آب
سپهدار چین شه بپرداخت / رسولی بر آراست از خویشتن

بلنگرگه شاه عالم شتافت / بدان سان که او را کسی در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / از آن آمدن یافت شه آگهی

ز خاقان رسولی فرستاده چست
به مدت مبارک مکفین درست

بفرمود خسرو که بارش دهند
بجای رسولان فرستش دهند

درآمد پیام آوری سرفراز
پرستش کنان بر دو شه انماز

بفرمود تا نشیند بجای
سخن های نامود آرد بجای

بفرمان شه آن سخن گوی مرد
نشد دلنش شنده را سجده برد

زبانی بشد و دیده بر هم نخرد
ز نیک و بد خویشتن دم نزد

اشارت چنان آمد از شهریار
که هنگام از نیک داری بیار

چو مهر دی پوشیده در زیر میغ
بگوهر زبانی در آمد چو تیغ

که آمد سفیر شاه ایران و روم / برومند بادا به هر مرز و بوم
ز خاقان نادر حله اقصای چین / بقربان تو باد کشور زمین

نهفته سخنهاست در بار من گزین در بر آن است گفتار من
فرستنده من جهاندار پای که خالی کند خانه بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان جز او جز او کافرین باد در گوش او
اگر گفتنی آنچه بود در نهفت بیابد هر آن راز پوشیده گفت
نه از خلوت آنجهان جز خواستن شکوهیده در خلوت آراستن
بفرمود تا از کمی پای بند نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعت آن سیم زرین کمر کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای آنگه از خلق پرداختند همه خاصگان سوی در تاختند
فرستاده را گفت خالیست جای نهفته سخن را که بر گوی پای
بفرمان شه مرد پوشیده راز در راز بنهفته را کرد باز
چو برقع ز روی گره برگرفت سرآغاز آن از دعا برگرفت
که تا سبزه رونده باشد بباغ گل سرخ باشد چو روشن چراغ
رخ خسرو چون گل برافروخته جهان از تو سرسبزی آموخته
مکن فلک جز بنام تو یاد همه کام دولت بکام تو باد
بدانم که گر شیره را شهریار شناسد نشاید بنالید بار
گر از راز پوشیده آگاه نیست به از راستی منزل و راه نیست
من آن خاصه خود فرستاده‌ام گزان پیش کاغذی افتاده‌ام
منم شاه خاقان سپهدار چین که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او نخندید نشنید بازار او
به هندی پرند آنکه بر زد نهیب که هرگز نبود روی زهره فریب
شناسم من این خار گلگون را همان از جگر نافه مشک را
ولیکن نگهدارم آن زهر آب ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
چو گستاخ روی برآن داشتست که در پرده پوشیده بگذاشتست
چه بی‌هیبتی دیدی از شاه روم که پولادوار نرم دانی چو موم
نه هر سیمبری از زور بازوی اوست که خاک افکنی زیر آن روی اوست
گوزن جوان گرچه باشد دلیر عنان پیچ برتابد از راه شیر
خوالیگر چین و خاقان چین گدایی در خور صد هزار آفرین
بسا شیر چندان بود کینه ساز که از دور دندان نماید گراز
چو دندان‌کنان کرد آن ازدهم زکردن کند خون او خنده سر
ز نیرنگ چون دل شاه در نخورد زیب جوانمردی شیر از زور و زیب
مرا هم سر شمشیر دندان بود که شمشیر من تیز دندان بود
چو من تاب گشتن ندارم ستیز که دارم اندیشه تیغ تیز
دراگان جنایت نکردم نخست که بر ما گرفتاری آید درست
تو آوردی سوی من تاختن مرا با تو کی هست کین ساختن
ضعیف حسک گیر گرفتم ز راه باین عقیده آمدم تیز شاه
وگر نیز کردم گناهی زکیب عجب نبود عذر خواه از کیب
نوازنده شیران شد انصاف شاه که رحمت دهد جاه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارد به بند ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من برین بارگه آمدم به سنوری عذر شه آمدم
از آن پیش که گفتار شیرین زبان گره بر کند از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش نخست از گرفتاری آزاد باش
حساب قوی‌تر آمد چه بود چه گستاخی آمد بباید شنود
پناهنده گفت ای شاه جهان ندارم ز تو حاجتی جز نهان
بدین آمدم سوی درگاه تو که جویم رضای تو همراه تو

کزین آمدن شاه را کام چیست / وزین جستن آغاز و انجام چیست
گر اندیشه یکسو نهد از دست من / همان تیر دور افکند از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری / مگر دور گردد ز ره داوری
گهر چون به تابانی آید به چنگ / بسنجی چه باشد ترازوی سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید به سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج فور / ز فرمان بری نیستم بنده دور
وگر بگذری از محابای من / ببخشی بمن جای آن جای من
نهم بر بنده مهر خدمت شوم / درم ناخریده غلامت شوم
زبانی ندارم که در ملک شاه / زیادت شود سینه تنگ خواه
بجان بر قبا بسته چنبر سپاس / قبای ترا گوی چینی سپاس
ز صحبت غلامان کشور بها / بکن بر چو من بنده کین رها
شهنشاه گفت ای ستوده رای / سخن ها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم به صحرای چین / که آرم بکف ملک توران زمین
نه اندیشه را سر درآرم بخاک / کنم گیتی از کینه بیگانه پاک
نوابان نیز بری بهر کشوری / فشانم جداگانه فرمان بری
سرش را سر بری بلندی دهم / ز تاج و زرت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کار با تو سخت
ولیکن بشرطی که از مال خویش / کنی هفت ساله مرا دخل پیش
چو آری بمن غره هفت سال / دگر خرجها بر تو گردد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد / جوابی پسندیده تر باز داد
که چون خواهد از من خداوند باج / بعمری چنین هفت ساله خراج
جهان به که با دانش عالم دهد / خط عمر تا صد سالم دهد
بدو گفت هفت ساله دخل دیار / بیا مرد نو دادم ای شهریار
چو دیدم ز غم از بزرگی خوشند / بیک ساله دخل تو کردم بسند
چو سالار ترکان ز بالا درم / بآیات خرمی کن ضمیر و سپهر
نیوکی حزه خاک درگاه رفت / لب از رفتن خاک با شاه گفت
مرا بر چنین زیور باری نخت / خطی باید از دست خسرو درست
کجا من کنم دخل یکساله باز / نیم بی غمی گیر داز جای خویش
دهم من بچون شتر من شاه را / که بر فر برو فال شرم راه را
بجوینده کین تازه دارند سپهر / مگر کز روش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار / کنند آن فزونیه را استوار
جز نیوشید باز و کنم خط شاه / ز مهر سر خویش دارم نگاه
ز منشور رنش ها بهر بر نهند / تبارک به بسش باج گوهر نهند
خوشا کار خاقان ز قیصر بسیر / منک که خویش برکت باز
خرامان و خندان و شادی کنان / **سوار شدن سکندر بعزم جنگ خاقان را** / در آمد بجنبش طبل شادی زنان
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زرق نیز / که مهد زمین کاو برنگ راند
سکندر منش کرده بر باده میر / زمی کرد یاقوت را جوهر پیر
ملک گه خویش برکت ناز / ز جرعه زمین کرده یاقوت ساز
نشست از که نام تا صبحگاه / روان کرد بر باد هم جام را
خکنده بحبه بر کند خواب را / فرا نوش کرده تک و تاب را
چو صبح مدکانه تا صبح راند / هیدانت شب نخفته تا شب بماند
چو یاقوت ناسفته را نهفت / همان گنج با تاج یاقوت جفت

دل از کار دشمن شدی بهراس   نه آرای لشکر نه آرای پاس
در آمد ز در دیده بانی پگاه   که غافل چرا گشت بیدار شاه
ز لب‌های ملان در آمد ز راه   شده گرد بر روی خورشید و ماه
رسید اینک اینک نو خاقان چین   بدان تکیه از تیره مرز زمین
جهان در جهان لشکر آراسته   ز بوق و دهل بانگها خواسته
سپاهی که گر باز جوید کسی   نه گنجد بیکجای میدان بسی
همه آلت جنگ برداشته   چو دریا همه آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی زنده پیل   زنا باد هیبت بپیش از دو میل
چو زین سان شنیده بیافت آگهی   فرود آمد از تخت شاهنشهی
گذشت از سر باده ره نورد   بر آراست لشکر برسم نبرد
به پرخاش خاقان نگر کرد چست   که نشنید پیمان او را درست
بر آراست لشکر چو کوه بلند   سپر با کز و کمان و کمند
سر انگشت ناخه از تیر و تیغ   بر آورد کوهی ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او   که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قیبگاه   با واز گفتا کدام است شاه
سکندر چو آواز چینی شنید   قبای تر افکنده در بر کشید
برون راند پیل افکن چین را   رخ افکنده پیل بد اندیش را
بنغوز ترکان زبان برکند   که ای فتنه ترکی زبادر نژاد
ز چینی در ابرو نخو جاه   ندارند پیمان مردم نگاه
همه تنگ چشم بسندیده اند   فراخی بچشم کسان دیده اند
دگر نه نیرد تخباران آشتی   ره خشمناکی چه برداشتی
از آن دوستی چنین اول چه بود   وز آن دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی   درستی فراوان فریب اندکی
خبر نی که مهر شما کین بود   دل ترک چین بر خم چین بود
مرا بسته عهد کردی بر تو   به بد عهدی اکنون بر آیی بخو
اگر کوه پولاد شد پیکرت   دگر فیل با پیچ شد لشکرت
نخستین ز پا پیچ پولاد خای   سکندر چو بند سکندر بجای
تیغ چون بر تیغ ما ساز داد   بکینه که خلخی بجز باز داد
اگر سر برآری ز بام کلاه   دگر توشتی آری بتر مر گناه
مرا تیر زنبور در کش است   چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار   نه سنجیده ام کردن از تو نهان
بمان نیک خواهم که بودم نخست   ببوکنده محکم به پیمان درست
چو گشتم بدیدار فرمان تو   نه بندم میان جز بفرمان تو
ور این صحبت آن از مقصود من   که خشنو گشتی محجر عود من
ندانی که من با چنین دستگاه   که بر چرخ انجم کشیدم سپاه
بانت ساز لشکر که بینی چو کوه   ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ز راه نیازی گرت   ز تیغ بسی آسمان چاکرت
فلک بسته شاه را یاوری   مرا بر فلک کی بود داوری
چو شه دید کان خسرو نغز خواه   بهانه نبیند دیگر او شد براه
چو بر یاری کی کام راستی داد   هم بهوی پهلو آهنش داد
چرا مینش دگر داد پیا خبر   رهی گرد آن دگل کیمیا بر تبر
چو شد شاه سلطان خاقان بری   صفوف شد از خاصگان تهی
دو لشکر یکی شد در آن تهی جای   دو لشکر کش با یکی گشت رای
سپهدار چین مردم از سر دیار   فرستاد نزلی بر شهریار

که درکه نقشبان

که در کاخ نقاشان شه را تمام / کفایت شد آن نزل در صبح و شام
چو از می به نخچیر پرداختند / بیکجای نخچیر بساختند
بخوردند با یکدگر باده‌ای / به آزادی از خود هر آزاده‌ای
بیا ساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که جان مراد خورست
بگو تو که تا عمر شه مرده را / بجوش آرد این تن افسرده را

مناظره رومیان و چینیان در مجلس اسکندر با خاقان

یکی روز خرم تر از نوبهار / گزیده ترین روزی از روزگار
جهانبان نشست و خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران ز چین و ز زنگ / سلاطین صفها برآورده تنگ
همی مجلس چهره آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خرمیهای با ناز و نوش / رسیده ز لب موج گوهر بگوش
سخن رفته از کار کارآگهان / که او برتر آن کیست اندر جهان
یکی گفت از رنگ افسون گری / زنند دستان خنجر از زنگری
یکی گفت بر مردم نور بخت / ز بابل رسد جادو و بهنای بخت
نمودند هر یک ز گفتار خویش / نمودار ی از نقش پرگار خویش
بر آن شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرود آورد نقشبند
بر این رومی کند دستکار / بر آن گوشه چینی نگارد نگار
ببینند کز هر دو پیکر کدام / نو آیین تر آید چو گردد تمام
چو زان کار کردند پرداخته / حجاب از میان کرد انداخته
نشستند صورتگران در نهفت / درین صفحه طاق و چین طاق جفت
حکیم هنرمند از کار پرداخته / حجاب از دو پیکر برانداخته
یکی بود پیکر دو از رنگ را / تفاوت نه هم نقش مرزنگ را
عجب ماند از آن کار نظارگی / بعبرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورت نگار / که در وی تفاوت نیابد نگاه
میان دو پیکر چو هشت و / در این و در آن کرد نیکو نگاه
نه انداخت از یکدگر بازشان / نه بی پرده از پرده دمسازشان
ببین سر از آن بر نظر باز جست / که صورت چه حالست بر روی در
ولی در میانه یکی فرق بود / که این می پذیرفت و آن می نمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را / عجب آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان شناخت / کز آن نقش سر رشته را باز یافت
بفرمود تا رومیان تاختند / حجابی که در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی تنگ دل شد یکی دل فراخ
رقمهای رومی برآمد ز رنگ / بر آیینه چینی افتاد زنگ
چو شد صفحه چینیان بی نگار / شگفتی فرو ماند از آن شهریار
به صورتگری بود رومی بجای / مصیقل همی کرد چینی بجای
بر آن نقش نماهان صفحه سپرده بست / با فرورتش آن سو نشینند پرده
بر آن رفت فتوی در آن داوری / که تست از نظر هر دو را یاوری
چو رومی برآمد بسی نقش بست / که صیقل بچینی شود چیره دست

حکایت مانی صورتگری کردن حوض چینیان را

شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از و چینیان چون خبر یافتند / بر آن راه پیشینه بشتافتند
درخشنده حوضی ز بلور ناب / بر آن ره ببستند چون حوض آب
گذارنده کیمیای ملک دبیر / برانگیخته موج از آن آبگیر

چو آبی که بادش کند بیقرار
شکن بر شکن می‌نمود صد هزار
چو بانی رسید از بیابان دور
دلی داشت از تشنگی بی صبور

سوی حوض شد تشنه گشته فراز
سر کوزهٔ خشک بگشاد باز
چو زر دو چشمه برگزیده تنگ آب
سفالین بر آن کوزه جایی بکت

بر آن تاب هایی که در راه او
شد آن چشمه صافی چاه او
نظر دید از آن کلک فرمان بریم
یکی مرده بر روی آن آبگیر

در و کرم جوشنده بیش از قیاس
کز آن تشنه را در دل آید هراس
رسید ناجوشنده بدان حوض آب
یکی مرده بینید بار دشتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش
که هایی در آن آب دیدن پاش
ببین شاد گر یار چون ناخنم
سخن ز لکا بر سر را فراختم

زمان تا زمان جوهرش می‌نمود
هم آن را هم این را جهان می‌ستود
بد و گفت روزی که دارم سبح
کرم چین نیار ز فلک پایی رنج

که کردم سوی کشور خویش باز
ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوانی جبات داد خاقان چین
که ملک نوشت شب کشور زمین

که کامو کشیده کند تا ختن
ز ماهینه کان شد کی ساختن
ز فرهنگ خاقان و ... ارزن
عجب باشد شه آن وفادار زمین

ز بالا رحیق بر زمان برم
فروزنده شد خورشید و ماه
چو پایه و به مرد را سپهر یار
نشاید که بر کبر دار خود شمار

بیالاتر این پایه پستی کند
بیان دعوی زیردستی کند
زلو شنیده شبهای بغداد و روم
که بود از گرامی در آن مرز و بوم

ز لب حرف دیو خوان که در جیب نهاد
ز ثبت فی جهان چنین کن و
بچین در نماند از طلاقی کسی
که خیری نیز رسید تا ابلسی

جواهر وی به نبود آبروی شان
بجنبم سر شاه سوگند شان
بیا ساقی آزاد کن کرد غم
سر تنگ صبح زیبر دامنم

سر تنگی که آن حرف با او دکی
فرو شد به یک دامن آلوده کی

مهمان داشتن خاقان سکندر را و دادن کنیزک

نمک ترکی ای ترک چینی نگار
بیا باغ چینی چمن ابر و بهار
اگر در ظل خاقان چین یافت
دگر تنگ ایام در آن نشست

بخور خضری از ماء خضری بده
ز هر کس زمین سر خضری بده
مخور جمله شیر سم که در سراسیمی
به همراه سر بد بود نیستی

جهان تنگ است بر دار از گنج
گرامی زمینو ده خواری بریخ
سخن‌ها که از نقش کین نقش شد
چنین نقش شد و بجنبی بر بند

چو در تشنه ز سوزت فزودن کمی
ز چشم سوزن که در سر کمی
در خرج بر خود جهان پر نبید
که گویی تا حور زرفش در هند

با اندازه و حل گشت خرج جهان
که ماند بجا نه اندک سخن
شب و روز خاقان شهان گرد برق
که شه را دید بابی مردی شگرف

کز آوازهٔ شه جهان گشت حج
که چین سایه ابرا نمود دامن ...
ملوکانه مهمانی سازد خوش
جهان در رسم ... انبار روش

کند مشکینهای شاهانه بیش
با اندازه پایه قدر جهان
برآراست مجلس چو خرم بهشت
که شد آن شتران بر روش بهشت

جهان از نی و میوه چون نگار
برآراست مهمانی شاه وار
گذشت از خورشهای جنبی نشست
که رضوان شنید آنجهان زر بهشت

ز شکر لبی نخچه حلوای تر
بیاد ادم وشن ... افکنده شعر
جو گوهر به چند انکه جوهر شناس
کنند نعم آن را بی قیاس

چو شد خانه گنج پرداخته / بدان گونه مهمانی ساخته
پرستش را با قصر گرامی کشند / بدین سر بزرگین نامی کشند
زمین از سر گنج گنج دمید / ره از رو برآمد بگنج سپید
یکی تخت زر دید چون آفتاب / در و جنبشی در چو دریای آب
جهانجوی فغفور بر وی نشست / بخدمت کمر بسته بر جای پست
بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای زرین نمود خاک زرد
بهشتی صفت هر چه درخواستند / بر آن مایده خوان بیاراستند
چو خوردند هر گونه از خوردها / نمودند بر باده ناوردها
نوازندگان چینیان چنگ رف / نیفوان نوازی درآورده جفت
سهی‌پای کوبان گشنیز زاد / مغلون زنان از فنجی بن کرد باد
کمربسته رومی و چینی بهم / هر آورده از روم و از چین علم
زمین‌بوس تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس نبردی چراغ
طبقهای کافور با بوی مشک / ز کافور تر بسته عود خشک
تکاور سمندان غیبی خرام / سمنهای تازه شکر بسته کام
غلامان تنگ‌چشم خیل خیل / کنیزان که در مردم آرند میل
دونده یکی تخت شاهنشهی / نشیننده‌اش از نوبه بی آگهی
بانگیزش از آسمان کم نکو / صبا گرد سمهای او هم نبود
فرس از رخ افکنده در وقت شور / فکنده فرس جل او وقت زور
سمندی نکو هم سمندر وشی / سمندر وشی بی سکندر کشی
عقابی بپولاد در خنگ او / عقابان سیه جامه ز آهنگ او
عقبها کی و نور زیر گستاخ چشم / خدا آفرینش ز سبد اخشم
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

زمین داد بوسه بر آیین چین / فزود از زمین بوس او قدر چین
بشه دو نثاره بیک بارگی / بدان خوان نشستند از یکدگی
سکندر چو بر خوان خاقان رسید / بپی خضر بر آبحیوان رسید
نبردی بدان تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست
دگر نامداران بفرمان شاه / بزانو نشستند بر بزمگاه
فرو ریختند ها نزل فراخ / چو برگ ریز از برگ بران نخ
در آن آرزوهای فرزانه کیش / نکرد آرزوی که ناورد پیش
نت نی نی قرمزی ساخته / لب حی هم قرمز انداخته
سرایندگان رود پهلوی / ز لب نغمه داده نوا را نوی
ز یونانیان ارغنون ان کی / که بردند هوش از دل هر کسی
در تیغ نقش دهبال چین / بهر پرداخت از گنج قارون زمین
ز دیبای چینی بخروارها / هم از مشک چین نافه انبارها
کمانهای چاچی و چینی سمند / گرانمایه شمشیرهای سپند
یکی کاروان جمله شاهین و باز / بدراج و کلنگ افکنی تیز و تاز
جو ترکی چینی بهر دمان کشید / بجز این چنین کس نوازان کشید
یکی ترکی دمشن سرکرد و بوراد / بگردندگی گشتنش دیو باد
جهان رفته و آمد آوردگاه / که وا مانده هم از وهم در نیم راه
چو وهم از همه سوی مطلق خرام / جوانانه در نیزه رفتن تمام
جو وران در آمد پسندیده دل / سندان حرنی خوب آمدن ار شمال
سبی خوت گرو گرو در گرد / عقابین شکی نخچب افکنش
طغان تاه مرغان طغرل نام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام
بر و عیبی کاب از روی جبه / پایش در آب معلق که دید

رخش بر شکفته گل انداخته | شکفته نهیبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او | شکر بنده و شهد مولای او

کمر بسته بر زلف او مشکناب | که از نقش کم بسته بر آفتاب
سخن گوی شیرین شکر پاره | لب شهد و شکر بر ستمکاره

بلورین تنی قاقم اندر بر او | بشکل دم قاقم آکنده او
زابرو کمان کرده و زغمزه تیر | بهر تیر و کمان کرده صد دل اسیر

چو می خوردی از لطف اندام وی | ز لطفش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر جهان داده | که پرورد زان سان گرانمایه

ترد نرگس از تنگ چشمی نظر | ز چشمش دهانش لبی تنگ تر
تو گفتی که خود بنده او جهان | بهان نام او مهتب اندر جهان

رساننده تحفه ارجمند | به نیسر لقا این تحفه شد سربلند
کزان نرخ و بازیکی این کنیز | عزیزند بر شاه با داغ تیز

نه کس بر چنین تحفه چشمی فکند | نه مرغی چنین آید از آسمان بلند
بگفتن چه حاجت بهنگام کار | هنرهای خود را کند آشکار

کنیزی بدین چهره هم خوار نیست | که در خوبرویی کسش یار نیست
به آن خصلتی را در آورده است | که آن را چهارم نباید بدست

یکی خوبرویی در این بندگی | که هست آدمی در قد بندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد | بهیجا عنان را ز مردان برد

سه دیگر خوش آوازی بانگ رود | که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز خود برکشد زیر و راز | بخسپد ز آواز او مرغ و مار

جهان جوی از آن دلارام چست | خوش آوازی و خوبی از هر درست
صد دلبری و خرد اندکی | نه هر رفته بود آن ز فرهنگی

اگر پای از سنگ خارا بود | نگارنگار در بار بود
زکاغذ زن به سپر ساختن | بس آنکه بآب اندر انداختن

گر آن دانش کین نکته شهریار | زمان تا بگردی نبود استوار
چو آن مرد کشتی نبندد بست شاه | همی بود چون سایه از زر جاه

یکی روز کین رنج چوگان نخست | ز نینب بازی آورد گوی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد | عنان را بچوگان خود در سپرد

در آمد بطیاره کوه کن | فرس بلبلانه بلب تن
علم بر کشیده کرد آن کوه تن | سپه بر آمد از روز محشر سخن

ز صحرای چین تا بدریای زند | زمین بر زمین بود در سم سمند
سپاه چون در آمد بعرض شمار | گزیده در او بود پانصد هزار

تغلیب از روی شاه دریا شکوه | سپه کرد بر گرد دریا چو کوه
هزار و چهل سنجی پهلوی | روان در پی رایت خسروی

کمرهای زرین علامات خاص | چو بر نسو نه نقره زر خاص
و نافان جوشنده چون آب سیل | ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل

ندیمان شایسته بر گرد شاه | که آسان زان سان بنو بر کلاه
شهنشاه بنوشت طمی بچین | جهان شیشه انداز رشک خاقان چین

که آورد سوی خانه خویش تاب | تسلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی تا ترک ره رود کرد | بآب مرزه روی آرزو کرد

عنان تافته شاه گیتی نورد | ز صحرا به جیحون برآورد گرد
چو آمد به نزدیک آن ترک رود | نفیر مهونان لشکر آمد فرود

طناب سراپرده خسروی | کشیده شد از بیخ مرکز قوی
زلبس نوشنائی گوهر نگار | چو باغ ارم گشت جیحون کنار

چو بنشست خسرو با آرام دم

بدینه کشور ماوراالنهر دید — جهانی نکوتر که یک شهر دید
بناهای ویرانه آباد کرد — بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

بهر شهر از شادی فتح شاه — بسا بست زیبان بر گذرگاه
بلشکرگهانها باب افراختند — بهر خانه خرمی ساختند

فرستاد هر کس بسی مال و گنج — بدرگاه شاه از پی پای رنج
بیا ساقی آن می بمن کن شتاب — که با درد سر واجب آید گلاب

مئی کآب در روزگار آورد — بآن می که در سر خمار آورد

خبر یافتن سکندر از لشکر روس بردن نوشابه را

جهانگرد از جهان تاختن — خوش آید بغیر در سر انداختن
بهر کشوری دید آسایشی — بهر منزلی کرد آسایشی

ز بوم سپند کیها خبر داشتن — ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار — بشهر خودت آمدی شهریار

فرو ماندن شهر خود باختن — به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بآن کامکاری که بود — همه میل بر شهر خود می نمود

اگرچه ولایت ز خدمت بداشت — هم اندیشه خانه خویش داشت
شبی رای آن زد که زود از جای — چو باد آورد پای بر بادپای

هوای وطن بر دل آسان کند — نه تنها هوای خراسان کنند
زمین بخیم زیر پای آورد — سوی ملک اصطخر رای آورد

جهان را برافروز از رنگ خویش — منبدی برآرد بآن رنگ خویش
بر آن ملک خویش آفرین کید زد — بدو نیک آن مملکت بنگرد

نماید که ترتیب نو کند — بسیج زمین نو کن خسرو کند
کند تازه تا پاره هر کسی — در آن پاره زد نوازش بسی

نخواهندگان ارمغانی دهد — جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده می‌رفت اندیشه — مدارند شاهان جز این پیشه

دوالی کمر بست بر حکم شاه — بسی گرد آفاق پیمود راه
درآمد بر شاه پیکی بحال — بنالیسه مانند کوکب از دوال

که فرماند شاهان ز بنداد روس — که از مهد ابخاز بستد عروس
کس آمد کز آن ملک از شیم — خلالی نماند از بسی خواسته

سپهبد بنده روسی ز الان گرگ — شبیخون در آورده همچون گرگ
خروجی نه بر وجه اندازه کرد — در آن بقعه کین کهن تازه کرد

بتاراج برد آن بر و بوم را — که ره بسته باد آن پی شوم را
جز از کشتگان کز عنوان شمرد — خرابی بسی کرد و بسیار برد

درانبار آگنده خوردی نماند — همان در خزینه نوردی نماند
جهان ملک برچید برانداختند — کمی شهر بر گنج پرداختند

ز گنجینه بر ماهی کرد جای — خرابی در آمد بعین سرای
همه گنج را برد با جمله رخت — در از درج بربود و دیبا ز تخت

بتاراج بردند نوشابه را — شکستند در سنگ قرابه را
رخشنده آن عروسان که گردید ماهی — نماندند یک نازنین را بجای

اگر من در آن داوری بودمی — ازین پیچش پی برآسوده می
بر آنجا بخدمت شده سربلند — زن و بچه آنجا بزندان و بند

اگر داد نستاند از بادشاه — خدا یا دیاری ده و دادخواه
بهی که رومی درین سال چند — بروم و دیار من رساند گزند

چو نیکو نه بر گنج ره یافتند — شتابنده زان بیش که بشتافتند
شناسند کز کشور شهر — که خاقان خلق اند و دوران بهر

همه رهزنانند چون گرگ سیر — بخوان نادلیرند بر خوان دلیر
اگر چرخ پیمایه گوهر بود — بگوهر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان گنج — لبی رومیان را رسانند رنج
رسید او که دین برآرند مال — ز بازارگانان ستانند مال
خلل جست در آن مرز و بوم و رزم — همه در خراسان و در روم آزم
نشورید شاهنشه از گفت او — رسید او بر قائد خفت او
برآشفت شد از سخن تیزتر — که بر شاه بود آن دلاویزتر
فرو برد سر تیره و خشمناک — وزان تیرگی گشت آتش تناک
بفرمود خوان گفت فرمان نخست — فرادادش آنچه در جان نخست
ازین گفته پابندار یکدگری — تو گفتی و پا بی زبن یکدگری
نه بینی که سر چون براه آورم — چه سربار خنجر بجا آورم
نه برطاس مانم نه روسی بجای — سر هر دو را بسپرم زیر پای
اگر روس مصر است بلبن کنم — سراسیمه دریای بلبن کنم
برافروزم از زنگ و از زنگ را — ورین پل نخستم همه سنگ را
نه در غار و کوه اژدهائی نهم — نه از شهردار و کمائی بهم
گر این کین نگیرم ز شهران روس — نکم من نه اسکندر فیلقوس
دراکرک برطاس را تنکرم — ز برطاس روسی نه روبه ترم
گر از روس بر چرخ یابم امان — نخواهم کینه ازین دشمنان
همه کفر را من بجا آورم — ستاننده را زیر پا آورم
رها نیم نوشابه را زیر بند — چو وقت آید از پی برآرم فند
گر آن سیم در سنگ خارای کار — برون آورم تیغ چینی از خبر
بچاره کشنده شود کار سخت — بهنت شکوفد بهار درخت
ز کوه آن ناید رهائی ز رف — تا سنگی کار گردد شگرف
مرا سوی ملک خسیم بود رای — که سازم در آن مملکت جای جای
چو زنب در اسنایم رسید آگهی — به از تخت من نابد از من تهی
بجنبش کر اینده سنز رخت من — سر زین من لب بود تخت من
نخسیم نیابایم از هیچ راه — مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن شه بر شتکی — برآسود در انجمن آشتکی
بیاسائی آن باده برد سنگبر — که از خوردنش تیغ کیش نگیر
زباده چکا گونه آفتاب — که هم آتش آید بکوهم آب
دو پروانه بینم درین خرگاه — یکی رو سپید و دیگر سیاه

رسیدن سکندر بدشت خفچاق گوید

نگردند پروانه شمع کس — که پروانه ما را نخواند بس
فروغ چراغی ده این خانه را — که سازد کباب این دو پروانه را
گذارنده گیتی فرو این بباغ — چنین بر فروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس — خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نهفت آن زمان راز کین باغفن — ز هر گونه با خود برانداخت فن
که جنبش درین کار چون آورم — ازین عهده چون در برون آورم
دگر روز کین نور سجاده رنگ — ز پهلوی شید برکشاد و تنگ
سکندر بر آن خنگ ختلی نشست — که چون باد برجا چون برق جست
چو جوشنده جیحون شد از جهاند — وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
بیابان خوارزم را در نوشت — ز جیحون درآمد بیابان گذشت
در آن تاختن دیده بخواب گه — گذر در میان باد بتعلاب که
بیابان همه حمل و خفچاق دید — در و نقبها نه سمت ناق دیر

بچهره چو آتش بعارض چو آب
فروزانتر از ماه و از آفتاب

سیاهی بر آتش نشسته و تاب
چو دیدند روی جهان بی نقاب

کس از بیم شان ترکتازی نکرد
بآن لعبتان دست یازی نکرد

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد
که زن زن بود پهلوان مرد مرد

بس آنگاه شاهنشه نواخت شاه
بتشریف خود سر برافراخت شاه

اگرچه زن از سنگ و آهن بود
چو زن نام دارد همان زن بود

سر از حکم آن داوری تافتند
که آیین خود را چنان یافتند

ولی روی بستن زبیباق نیست
که این عصمت آیین خفچاق نیست

دگر شاه را ناید از ما درشت
چرا بایدش دید در روی زشت

جهاندار کز تنگ فرمان دهد
ز ما هر که خواهد بجان جان دهد

چو بشنید شه آن زبان آوری
زبون شد زبانش در آن داوری

بفرزانه این قصه را گفت باز
در و چاره خواست آن چاره ساز

چنین داد پاسخ زاختر شناس
که فرمان شه را برند از سپاس

بر آن زن که در روی او ننگرد
بجز روی پوشیده زو نگذرد

بساز رنگ و بد هر چه فرزانه خواست
بزور و بزرنگی یکی کرد راست

نوآیین عروسی در آن جلوه گاه
برانگیخت از خاره سنگ سیاه

برآورده از شرم چادر بروی
نهان کرده رخساره پوشیده موی

کزانان شه ار انکردند گوش
درین سنگ بنشسته باید خموش

ببیر گره سیمند و سنگین دل اند
بسنگین دلان آیت بابل اند

دگر نسبت کان تماشاست این
بگویم که رمزی نهانست این

هنوز آن طلسمی برانگیخته
در آن دشت مانند انگیخته

زبر پای تیر عقاب افکنش
عقابان فرونشنند بر آتشش

همه تنگ چشمان مردم فریب
فرشته ز دیدارشان ناشکیب

ز تاب جوانی بجوش آمده
در آن داوری سخت کوش آمده

چو شه دید خوبان آن راه را
نه خوب آمد آن قاعده شاه را

یکی را ز نزدیکیان گله داد
بزرگان خفچاق را یاد داد

بپیران خفچاق پوشیده گفت
که زن روی پوشیده به در نهفت

چو آن دلستانان خورشید ماه
شنیدند یک یک سخنهای شاه

بتسلیم گفتند ما بنده ایم
بمیثاق خسرو شناسنده ایم

چو در روی بیگانه نادیده ایم
خیانت ببر روی و بر دیده ایم

عروسان ما را از این حصار
که با حجله کس مدارند کار

ولی شاه را جمله فرمان بریم
ولیکن زآیین خود نگذریم

حقیقت که او را که با این گروه
نصیحت نمودن ندارد شکوه

چه سازیم تا شرم خواهی کنند
زبیگانه پوشیده رویی کنند

طلسمی نو انگیزم از سنگ خشت
کزو شه بشد زنده زان سرگذشت

بشرطی که شه آرد آنجا نشست
درو هر چه خواهم بیارم بدست

جهان دیده دانای نیک اختری
درآید به نیروی صنعتگری

برو جادوی از نیام سفید
چو بر کرگ سیمین سر سنگ سپید

نگارنده ای گفت این نگار
برین سنگدل قوم چون گرد کار

خبر داد دانای بیدار بخت
که خفچاق را دل چو سنگست سخت

روا باشد ار تا بپوشند روی
زبیداد بیگانه شرم شوی

بها مردی این طلسم مستمند
بران رویها بسته شد روی بند

یکی چشمه در گردن از چشمه تر
که باشد گیا بر لب آبگیر

همه خیل خفچاق آنجا رسید
دوتا میشد آن نقش بکنار سید

زره گر بباده رسد در سوار | بهر شش کنندش بسنده وار
عقابان در آیند ز اوج بلند | نماید یکی مور ازان گوسفند

ز بیم غلامان پولاد خنگ | نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
ضمیرم ببین کان نقش پرداز کرد | که گاهی گره بست و که باز کرد

بیا ساقی آن عکس توبه روی | بمن ده که گر رفت آبم بروی
کنم دست شویی بپاکی پلید | بکرامش دست آید پدید

دگر باره میلی بجاخ آمده | پری بین بر روشن چراغ آمده

لشکر کشیدن سکندر از دشت قفچاق بجانب روس

خیالم پری پیکری میکشد | مرا چون خیال پری میکشد
هزار آفرین باد بر زیرکان | که روشن زر آرند از تیرگان

که چون شاه عالم بدانای روم | در آورد لشکر بآن مرز و بوم
ببر در پری نقش در خواسته | که فیروزه نقشی شد آراسته

ز خوبی جهان شد چنین نقش بند | که بر زیب نقش ترکان پرند
چو پیکر بر انگیخت پیکرنمای | شد از زیب پیکر بهی گرد جای

بهر جا که میرفت بر بخت گنج | با سپه رخت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند راند | بهر منزلی هفته چند ماند

چو منزل در آمد به بد خواه تنگ | هزبران بکین تیز کردند چنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب | فرود آمد آنجا بهنگام خواب

در آن مرغزار از سم فلک سیاه | بر آسود لشکر ز آسیب راه
چو انجم بر آسایش لشکر گهی | کشیده بهر روس در رو دیگهی

جهان را ز رایات چو لاجورد | سراپرده را در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم | در آورد لشکر بآن مرز و بوم

سپاهی که اندیشه پی گم کند | که بر کینه زند هم قوی کند
دلیران شمشیر زن بیشمار | بدشمن گزاری چو پیچنده مار

غلامان چینی که در دار و گیر | ز مویی جدا بند صد چند تیر
سکندر نه اندازه ها هیبت این | جهان را شکم طاها بیت این

ز زنگی که کوه پا و روان | که در زیر او شد زمین ناتوان
افکنانی که چون تشنه شیر | در آیند سرهای پیلان بزیر

ز پیلان دو صد پیل پولاد کوش | که آرند خون زمین را بجوش
یکی دست بر پیل و بر پیل تن | بهم لشکر آن خو و لشکر شکن

یلان جمله چون شیر غران دلیر | که هر یک یکی پیل آید بزیر
چو قنطال روسی که سالار بود | شد آگه که گردون بچه کار بود

سپاهی نه چندانکه لشکر شناس | باندازه آن را رساند قیاس
سری در سری جمله آورده گی | گت ده شده جای یک تار موی

خروشان به نعره زنان هر زمان | که از بانگ او سیر گردد جوان
چو عارض شمر دانچه در پیش بود | ز نه صد هزاران عدد بیش بود

فرود آمدند از سر راه دور | دو فرسنگ از لشکر شاه دور
بنگر چینی گفت قنطال روس | که مرد افکنان را بهم از روس

چنین لشکر خوب ماندیده رنج | همه سر بسر کاروانهای گنج
همه گوهر تخت زرین ستام | بلورین طبق بیکه بیجاده جام

همه کارشان نرد با لشکری | شکسته سنگی کرده با لشکری
شبانگه بهوی خورش انگبین | سحرگه بشیر اندر آمیختین

جگر خوردن آیین روسان بود | پی دیگر کار عروسان بود
ز رومی و حبشی نیاید بخورد | بهر خرد و بها بود سرخ و زرد

خداداد مارا بمنو دستگاه

جهاداد ما را چنین دستگاه
خداداد را چون توان ساخت راه
اگر دیده‌ای این غنیمت بخواب
دهانم بشد زین حلاوت پر آب

کمی نیست زین جمله بی تاج زر
بدریا بیابیم چندین گهر
همه زین زرین یاقوت کار
کفیل تو شبهای جواهر نگار

کلاه مرصع بر افراشته
قباها کتف پای بگذاشته
همه فرش دیبا و خز و حریر
نه در دست نیزه و در جعبه تیر

همه عنبرین موی خلخال پوش
سراز زلف مجعد بالای گوش
سرو پای در زیور خسروی
نه پایی دونده نه دست قوی

بتان سمن سینه با سجده دست
سکندر چه لشکر تواند شکست
گرافتند بران سر سوزنی
دهن را گشاده چون روبهی

نیارنج و نقد و هم خشک آورند
همی در حساب درنگ آورند
نه آن لشکر تنگ روزی برد
ز تخت و کلوخی بر آرند گرد

جو با حمله سازیم تکبیر جای
بیک حمله مانند از ره بپای
چو روسان سخن گفت نغز
فریبی شنیدند از کهنه نو

کشیدند سر گه که تازنده ایم
بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم
بگوشم کوشیدن چون نهنگ
نمانم زین گلستان بوی رنگ

بر اعدای دولت شبیخون زنیم
بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دستان عنان سوی خنجر کنم
بر انداز این دام در سر کشم

نه با نیم یک دشمن شاه را
نداریم آن تخت و آن گاه را
چه سرها بپیچم نیاید شمار
نه ترسیم ما از چنین گیر و دار

چو روسی سپه دل گرم دید
ز شبروی خود کوه نرم دید
ببین کو که آمد بتدبیر جنگ
ز دل بر در نظاره زن تیغ رنگ

ز دیگر طرف شاه لشکرشکن
نیامد بر نشستن با انجمن
بزرگان لشکر همه تر و تاه
نشستند چون اختران گرد ماه

قدرخان زمین کورخان از ختن
ز بس ازدها تن دهر ازرمن
سپیل از خراسان سوم از عراق
سر بلک ارمنی بدین اتفاق

زبوبان داور که در معرکه نام
همه هنگه که گفت شاید بنام
جهان دار کرد از نجم آزادشان
بدل کرد امیدها دادشان

چنین گفت کین لشکر جنگجوی
بپیکار شیران بگردند خوی
بمردی و سالاری و دلبری
نمایند مردی و مردانگی

دو دستی بدیدند شیر کرکس
همان تیغ و تبرزه ازین دلیل
سلاحی و سازی ندارند جفت
زبی آشیان هیچ باید زدست

من آن دود کردم که آرای کل
زمن جاه شیر دو جان هم بریز
یکی بیدی که یا گنبد زر ساختم
بپای خودش چون در انداختم

چو با لشکر روز کردم نبرد
زمردانگی فوز کافور خورد
کمانم چو برزد با بیر و کره
نه چندین کمان را فرد کرد زه

هم از خیل روس نماند شکوه
که بسیار سیلاب بر زد ز کوه
ز کوه حجر تا بدریای چین
همه ترک ترک منجم زمین

اگرچند ترکیم از روم خونین
هم از روم سان کینه یاد از من
ز پیکار ترکان این مرحله
توان ریخت بر پای روشن اثیر

بسی زهره کو در تن از ریخت

حکایت

زبیره دگر باید ش ماند لیث

دو دارگ چو ان تخم کین کاشتند
پیاپی رو به با شیر مردانستند
شنیدم که از گرگ و روباه گیر
یپاینک سگان رسته روباه ببر

زبانگ سگان آمد از دور دشت
رسیدند گرگان و روبه بپشت

سگالیدن کار در وقت کار
زدشمن بدشمن نمود رستگار

اگرچه مرا با چنین برگ و ساز
بهم بستگی کس نیابد نیاز

نبودیم زین بیش سستی کوشتن
کنون از نهیب برآریم جوش

هم از بهر مردی هم از بهر مال
بکوشیم تا چون بود در جدال

سپه را چو دل داد خسرو بسی
که سهل ست نیاید که باشد بسی

در اندیشه میبود تا وقت شام
که فردا چه سازیم از تیغ و جام

نگهبان لشکر برون انقلاب
نشستند بر رهگذرهای پاک

چو از تیره شب روز روشن شکفت
طلایه برون رفت طاووس جفت

شب تیره بی پاس نگذاشتند
ز شب تا سحر پاس میداشتند

بپا خاست آن زنگی نافه نه
بشنگرف کاری بگل ساخته

بره نادر ایوان مارش برم
چو شنگرف کاری بگلزار شم

بیارای جهان مهره و مهرگان

نمودار لشکر مصاف کردن سکندر با روسیان

سخن های بر پرده دل بهم

که چون خسرو از چنین در ماند
کجا بردش آن تیره جنگی سموش

دگر باره چرخ جهانبازی نمود
جهان چهره رنگ سازی نمود

گدازنده حراف جوهر فروش
سخن را بجوهر برآمود گوش

بفرمان شه رایت افراختند
در آن پهن صحرا وطن ساختند

که رومی چو آتش زروس دید
جهان را چو بر کنده طاووس بید

شب تیره پهلو به بستر نبرد
طلایع بخوبی ستاره شمرد

بدان تیغ کز ظلمت بنمود تاب
سرافکنده تیغ کین آفتاب

برون آمد از پرده تیره شب
ز هر تیغ کوه یکی کوه تیغ

دو لشکر بهم دو دریای خون
به بسیاری از ریگ و بالا فزون

بتندی بر آن رخش تاختند
هم تیغ و رایت برافراختند

بعرض دو میدان جهان تنگنای
فشردند چون کوه پولاد پای

در آن موکب عارض رزمگاه
برآراست لشکر بفرمان شاه

ز پولاد پوشان الماس تیغ
بخورشید روشن در آورد میغ

جداگانه از موکب هر گروه
حصاری برآورد مانند کوه

نهادند اورنگ بر پشت پیل
کشیدند شمشیر گردن دو میل

دو والی دگر دان ایران زمین
سوی میمنه گرم کردند کین

قدرخان و فغفور باقی کمیره
علم بر کشیدند بر میسره

خلج از خدنگ غلامان خاص
زده پره بر گشتن بقاص

چو چین اندرون پیل پولاد کوس
لب او دلیران نشسته خروس

شه چلبی با هزاران امید
کمربسته بر پشت پیل سپید

ز دیگر طرف چرخ رومان روس
فروزنده چون قبله گاه خروس

خزرانیان رایت آراسته
ز چپ تا به برطاس برخاسته

سپاه از دو جانب صف آراسته
زمین آسمان وار برخاسته

تقلب ابن رومی کینه جوی
ز بهر سکندر بسی میمنه سوی

دراهای روسی در آمد بجوش
چو سهمه وی بیمار بر زد خروش

ز غریدن کوس گردون شکافت
زمین را برافکند جنبش نکاف

دهانهای زرین برآورده شور
بیاروی ترکان برآورده زور

صهیل فرس بسته بار زبان
زمین تا بپایی رسانید پان

لگدکوبه گز زه نفت جوش
برآورد از گاو گردون خروش

جلاجل تکاور به نقره کوچ
ز نقره برآورده گاو سر فروش

صندلم براده

خدنگ سه پر کرده راه گذار — چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز شیره شبستان شده روی خاک — ز کوپال‌ها کوه گشته مغاک

ز پیچیدن خنجر و چرم گرگ — شده فتنه خورد راس بزرگ
سنان جسته خون گشته در سنگ — بر و ریشه‌ها جسته تیر خدنگ

خدنگی همه سرخ گل بار او — گلی خون تراویده از خار او
نهنگان شمشیر جوشن گداز — بگردان کشی کرده گردن فراز

ز غوغا برآورده غلغل خروس — تهی ور شده زهره شیران سوس
ز تیر زبدها کمتر از روسیی — فلاطون انجا فلاطوسی

همان رومی لب برافراخته — ز هندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشیده شگفت — نفیق النفق کام گیتی گرفت

نه پوشیده را از تن پای بود — نه برهنه را در هوا جای بود
ز روسی برون شد نبرد دو گاه — یکی خنجر بر طاس روی کلاه

چو کوه روان گشته بر پشت باد — عجب بین که بر باد با ایستاد
مبارز صف گرد و جولان نمود — تمام آوری خویشتن را ستود

که بر طاسیان را در این خام چرم — بهر جای من نبود آب گرم
نهنگان درم بر سر کوهسار — نهنگان خرم بر لب جویبار

چو شیران به برخاش خو کرده‌ام — نه چون روبهان تن به نیرو داده‌ام
درشتم بچنگال و سختم به زور — نجاتی درم پهلوی نره گور

همه جوشن خام آلوشنیده نیم — نه بر چرم خام آلوشنیده نیم
سنانم ز پهلو درآید به ناف — ز روئی نکوهم اتنگ مصاف

بهابد یکی لشکر از چین و روم — که آتش گداز شده گرد در موم
منجنیق دانه و برآن رهنمون — که بخت لبش آرد بین و رخون

ز قلب ملک شیر آن شد پلاس — برون رفت چون شیر گرز گراس
به برخاش گردن کشیدند شاک — در آن لوحه گردند نجی و رنگ

ز شمشیر بی‌تاسی خشمناک — جوان مرد رومی درآمد به خاک
دگر رومی زفت هم خاک دید — که بر طاسیان تخت چالاک دید

چنین تا شد مقدار هفتاد مرد — به تیغ آمد از روسیان در نبرد
ملک زاده بود هندی به نام — بسی سر بریده به هندی حسام

بر آن گرگ درنده چون شیر مست — برآشفته پولاد هندی به دست
بسی حمله آورد دست آزمای — سر نخت کس در نیامد ز جای

ملک زاده هندی شده سخت کوش — برآورد شمشیر هندی به دوش
عنان رانده برزنده الماس را — که سر ز درستم افکنده برطاس را

ز روسی یکی شیر شوریده سر — بگردن درآورد روسی بسر
درآمد به آورد خارش کمان — بخون مخالف سگالان کشان

همان روسی دیگر آمد به خشم — هم افتاد تا بر هم آرند چشم
چنین هفت را کشت تا نیم روز — چو آهوی پی کرده را شیر یوز

فرو بست در روسیان را نفس — نیامد دگر سوی پیکار کس
تارک تابان هندی عنان — بخون ادهم آلوده سرنا میان

ملک چون چنان دید بنواختش — سزاوار او خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه — به ترکان نهادند بر پاس راه

دگر روز کین ساقی صبح خیز — ز می کرد کاخ را یاقوت ریز

مصاف کردن اسکندر با لشکر روس روز دوم

دو لشکر چو دریای آتش زبان — کشیدند باز از کمین‌ها کمان
دگر باره در کارزار آمدند — بشیر افکنی در شکار آمدند

درای جگرتاب و فریاد زنگ / ز سر غو بی برد از روی رنگ
همان کوس رویینه گرینه جرم / بدل میکرد پولاد را کرده نرم
زمین را ز شورش درافتاد سیخ / فکنده آسمان تعلل خورشید میخ
برون رفت ایلاقیان [illegible] / سواری ستیزنده چون تیغ تیز
ز سرها قدم زیر آهن نهان / ز تیغی چرا آهن بر آهن بهان
بر آن ساعتی تند شد با سپاه / برون آمد از برج قلب سپاه
هر اسب ز نعل ور بالای پیل / خروشان و جوشان تر از رود نیل
به ایلاقی اهرمن روی گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت
مبارز طلب کرد چون پیل مست / کسی کآید از پای پیلش بدست
دلیران ازو بیدلی یافتند / سر از پنجه شیر برتافتند
منم جام بر دست چون بیخیان / که از باد او از خون ایلاقیان
شکفت ابر عم بر سر کینه فرزندان / برافروخت پولاد گرز از میان
ز کوپال آن پیل خنگ آزمای / درآمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد دست / ز طوفان خون تن زمین گشت جفت
سواری سرافراز نوران گروه / بر آن کوه کین راند مانند کوه
بر خمی دگر باز زین بست / چنین چند گردن کشان از شکست
سرانجام کار از سر انداختن / غرورش بدار از سر افراختن
ز پولاد در عان پولاد تیغ / بسی گرد و سرکش بکشتم سپر
زمین بوس کیهان شد از ناز دگر / به میدان نشد رزم ساز دگر
دگر باره چون در صف جوش ترخ / قفا را فسر بر نیا گوش گرد
ز روسی درآمد سواری چو پیل / رخی چون به چشم چشمه ای چو نیل
برون تاخت از روسیان تیغ زن / به پیکر دمر دو هم گشت مرد
بزد کوه خصمی که چون در گسست / تنی چند از آن تن گسسته
زلیکن تن مرد جنگ آزمای / نماند کسی سوی خنگ اسب پای
چو روسی بر دوخت خان سر بتافت / ز کوپال چند سر آنست تافت
همی گشت پولاد هندی بمشت / تنی چند روسی فرو هم تکیه گفت
چو بالای نیزه دراز در گرفت / در آن معرکه نیزه بازی گرفت
سنبوی لشکر که شهریار / برون راند مرکب که شهسوار
ز اسبی عفرتی بر انگیخته / ز تیغی به تنگی در او ریخته
سپهر تیغ در تن فکنده زرد / کلاهی ز پولاد وجان تا جور دو
به میدان درآمد چو عفریت مست / یکی چرمه جار ها بود بدست
طرب برآورد در روس گفت / که خواهی همی بلطف و خاک جفت
ز پولاد بازو دراز انی منم / که بازی نبود جنگ آهرمنم
چو روسی در او دید در جنگ تن / ز صفرا کمین بن درآمد ترسن
شد آنگه که دو گشت تا ورزه او / نیاید به میدان چو نو مرد او
عنان سوی لشکر که خون داد / هزیمت همی رفت چون تند باد
رها کرد چرمه سواری دلیر / بپیچید آن تن بگرده ستیز
گریزنده را چرمه چار نعل تافت / برون شد ز سینه سنان چار تیز
ز نشتری که آمد مرکب باد پای / رساندش آن تن سعفه بازش ز پای
بر و حرب وبیگانه [illegible] / صلیبی شد کمند ایا فند
چو دو زنده کان از دو ماه در نبرد / حمیلی کمند بست مردان فرد
عنان عز و شده [illegible] / ز سر طاسی در روی چند بس
چو جنگ شد از چرب گردن ستوه / برون رفت روسی چو بیگانه کوه
ز خون پی فشنطاکوکپال تاج / که چون بلغن آذر بروی [illegible]

دو نیم زن

دو شمشیرزن درهم آویختند / ز هر موی شمشیر انگیختند
سرانجام کوشی زلوبنده گرد / بهنگ زخم جان شمشیر زنده برد

چنین تا چه بر روسیان گردن‌کرای / درآورد شهتاقن رازبای
برو برآشفت قنطال از آن شیر تند / که پای سپه دیده زان کارگند

بپوشید جوشن برافراخت ترک / که سروی که شاخش بود بار و برگ
برآمد بزین چون یکی اژدها / سر بار کی کرد بر روی رها

زرلوبند چون دید کامد هژبر / بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یلگد کرب تیغ تیز / ز گرمی شده چون نهنگ گرم خشم

دو بهره جو بر کار مرکز نورد / یکی دشنه چون نی یکی زود کرد
بسی کرد بر کرد بر تافتند / بسی زخم چون آتش انداختند

نهنبنده کی برگی کامکار / ز هنبن درآمد بگلزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس / بر آن شمع آماسته چون جرس

درآوردش از زین زرین کمی / برآورد از آن شیر نیزه هلاک
گشته چو بر خصم چون دست یافت / نهادی سوی لشکر خود شتافت

جهاندار از آن کار شد تنگدل / که سالار کیمی درآمد بکلکل
نغر مود بر ساختن کار او / لشکر گیکه باشد سزاوار او

دگر روز چون ترک سلطان شکوه
مصاف کردن سکندر با لشکر روس روز سوم
روزهای چنین کوه برزد چو کوه

گراینده شد هر دو لشکر بجون / علم برکشیدند چون بیستون
درآمد ز دریا بغرید ابر / ز هر بیشه سر بیرون زد هژبر

نفیر دلیران برآمد با اوج / بهر گوشه شمشیر چون موج موج
ز روی یکی پیل کوپال گیر / برآمیخت شمشیر برکت تبر

بجنگ آمدهای برون تاخت مرد / جهروشنی دیری بجنبان زرد
الانی سواری قرنجه بنام / نهرها نموده شمشیر و جام

درآمد برآورد لختی بدوش / که از دیدنش مرز از هر پرس
ببین لخت خود اکمین کرد نو / همان نیز بر دوش لختی نهاد

دو لختی دری شد بهم لختشان / در آن درشد آورش پشت بخت
چو دانست لالانی که در راه او / فرو ماند بی لخت بدخواه او

برآورد لختی ورد بر سرش / ز شنسا و در بخت بر سر کشن
چو فرق سر خصم در چون کشید / از آن سرکشی سر گردن کشید

ز کردان ارمن یکی تندخیز / نگیختن قوتی آلبر دی لبر
فرو دست کوپال برنی زرد / سر و پای روسی بهم برشکست

درخواست تا او همان رفت تیز / بخنجر مثوکوبی ندانست خنجر
فرنجه چو دید آنچنان دست زور / سپر بر کتف بست چون برجور

چنان زد بر او نیزه شمشیر تیز / که کرد از نقش مرغ فانش گریز
فراز آن سو گمر لب گردن کشی / بیرون اندر که چون بند آهنی

بکوشید مردانگی ها نمود / لشکری کجا کرده با نیزه سود
چو خصمی قوی دید بازو گرد / بهنگ ضرب او نیز گردن نهاد

جرم نالی آن کوه اگکن چو کوه / درآمد که عالم آمد ستوه
یکی ترک خود آهنین بر سرش / که بیکان همی ریخت از مغز سرش

قبای زره بر تنش تابدار / چو سیماب لرزش چو سیم آبدار
شیرزه درآمد چو شیر ژیان / ز دنباله اش ز یالانی الان

چنان راند شمشیر بر سر مرد / گران نیزه برآمد و گرد
ز لشکر شه فیروز جنگ / دوالی کمر بست همچون نهنگ

چو افتاد دشمن دران پای تیغ   بشم سمندش لب بید میغ
همی گرد مانند راز گردنکشان   زره از سر و مهری بی نشان

دوالی چو دید آنچنان کودنی   همان کردن همانا که کردن زنی
بسنجید بر اسپ خیک خواست   بپیچید شدن کرد بر فلک راست

تبارک بر آسود خود آهنین   یکی نیزک سفته پولاد چین
کمالی یکی تیغ زهر آبدار   کمندی چو زلف بتان تابدار

دو سر ابر افکند بر گستوان   بزیر اندر آمد چو کوه روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی   که طفلی دبستان در آید بگوی

جوم چون بر آن فرسنده دبر   ول از جنگ شیران شکسته دید
ولیکن نبودش سر بازگشت   نیا جا بر پا مرگ دمساز گشت

بکرد دوالی در آمد دلیر   دوالک همی تاخت مانند شیر
دوالی ز سنجیدن او سگال   بسنجید بر خویشتن چون دوال

بسی حرف گردند دست آزمای   ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوالی کمر بست چون شیر نر   ز دوشش خم بهی بر دوال کمر

برادر یکی داشت چون پیل مست   ببهمن برادر بهمان راه بست
چو زخم دوال از دوالی چشید   بزه سوی رخش برادر کشید

گذارنده شد تیغ بی ریخ   دو نیمه شد آن کوه پولاد سیخ
نه نیکو بد آن کوه پولاد لخت   بسی کرد چون ... سخت

یکی روسی نام او جودره   که سنبر زره بود آهو بره
درست و خوش منظر و روز آزمای   به تنها عدو بند و قلعه گشای

بکردن بسی خون در آویخته   بسی خون گردنکشان ریخته
که بر دوال کمر کرد سخت   بجنگ دوالی روان کرد رخت

کشیدند بر یکدگر تیغ تیز   که پشت پای برادر گریز
بسی خورشیان رفت بر یکدگر   ز کار آگهی شان نشد کارگر

برآورد روسی گذارنده تیغ   بران کوه پولاد زد ای دریغ
از آن بهمنی اندام زخم آزمای   عنان در زدی کرد در بند بازجای

ز پولاد بر ترک آمد تیغ ف   ز دیبای خون شدن تخته
فرود آمد از اسپ و سر باز بست   دل شاه از آن سرشکن بشکست

بغرانه فرمود تا هم ز راه   کنند کوشش وار و بران خیمه گاه
نوازش کننده تا با خستگی   دوالی بر آساید از خستگی

چو شب بر سر آورد لختی بر نهد
مصاف کردن سکندر با لشکر روس روز چهارم
چو مهر سپهر در آمد بچین کمند

دگر پاره شیران نمودند ستور   نه کوران همه دست کردند کور
چو خورشید بر زد سر از بیم پیل   فرو شست گردون قبا را ز نیل

بغلغل در آمد جرس با درای   بپوشید جوشن از دم کرنای
ز فریاد سفور و تنبیه کوس   پدید آمد از شخ گل سندروس

همان جودره سوی میدان شتافت   که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره بنمود چون شب سیاه   در افکنده خصمی نبرد آورگاه

بسی جا بجنگی کرده با جودره   نمیکرد بر کار زخمی سره
اگر آفرود ابر و یکی چین فکند   سر جودره بر سر زین فکند

ویرانه میگشت میخواست مرد   نهی کرد جا از نبی هم نبرد
یکی نامور بود فرهوش نام   بمردی برآورده در روس نام

چو سرخ اژدهای به پیچید کی   همه بر بلاکش بسنجید کی
سوی جودره آمد چو پیلی ژیان   که از کوه در تیغ آرد جران

دوباره زی آمد خفنند

مراکس دادی

در آن داوری های بیجا یکی / نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد / گران گرز هندی برآورد گرد
تبر برد از خون اندام را / چو بی رخت بر سنگ شد جام را
ز سر ترک برداشت افغان منم / هژبری کز این کوه شیر افکنم
کسی کو زند بر من ابرو گره / کفن به که پوشد بجای زره
مرا مادر من که طرطوس خواند / بروسی زبان بانگ بر روس خواند
ز شیران نخواهم شدن پای جای / کمر تنگ بر او در آرم ز پای
نه از تیغ هندی از زخم روس / بپیچید بر خود چو زلف عروس
بر آن بود کاردمان سوی خدنگ / دگربار در رزم من آید درنگ
چپ و راست میدید تا از سپاه / که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده / ز پولاد چون برق تابنده
بجالون سواری چو غرنده شیر / توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او / که پیدا نبد جز نفس نام او
بجولان زدن برق تازی کنان / بشمشیر چون برق تازی کنان
از آن جایگی تا که میکرد جست / بر او برشد و دید خوار است
بر آن روسی افکند برگ جلاد / به تیغ از تن آن نخل برکناد
چنان زد که از تیغ گردن تنش / سر دشمن افتاد در دامنش
از آن شیر دل تیر وارد گر / در آمد به برخاش چون شیر نر
تر خم درم سر افکنده شد / صف جمجمه گردن کشان زنده شد
فرو رفت از حمله روی گریخت / ز تابانی آن شیر جنگی بکفت
بهر حمله کان کینه ور سر دری / فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون شناسنده شد کین او / نماند کس از بیم در پیش او
یکی حمله آن شیر سرزاد داد / بجا یک سواری عنان باز داد
بدان حمله کان کوه آهسته کرد / صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
بهر سو که میراند شبرنگ را / ز خون لعل کرد آهنین سنگ را
نه از شیر و از پیل چون آن بماند / بر آن دست و تیغ آفرین خوان بماند
بدین گونه میکرد پیکار ها / همی ریخت آتش در آن خار ها
فلک تا نشد زیر سرش متکای / نیامد نیاورد که باز جای
چو در برقعه کوه رفت آفتاب / سر و روی روشن در آمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه / ز نایی برآورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شیروان راه را / فرو برد چون اژدها ماه را
سواری شبیخون در آن تاختن / برآسود آمد نشیب آختن
شمار یکی شب صبا نیزه دار / که زلف خوش عکس در جهان
نه از مردی آن سوار دلیر / گذارد بر آن شیر دل نعره شیر
در اندیشه شگفت کان سیمبر / که امروز کرد آن جوان کارزار
در رنج اگر روی او دیده ای / دو صد تیغ سر بسته بخشودیی

نوی تا بزوری کرد و خلقی گرفت / چو بازوی خونریز قوی کرد دست
نبود آدمی بود شیر عرین / که با داوران شیر مردافرین

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ

مصاف کردن سکندر با لشکر روس روز پنجم

درآورد با فوج ضحاک جنگ

الانی سواری چو غرنده شیر / برآمد سپاه از دهای دلیر
یکی گرز سیصد من سا بدست / که البرز را شود در سنگ

مبارز همی خواست میکشت مرد / ز گردان گیتی برآورد گرد
ز روی دلیرانی خاوری / لبی را فکنده در آن داوری

همان روسی افکن سوار دلیر / برون آمد از بزم و روس شیر
کمان سازی بر زدار خم خام / لشکر ابنده آورد یک تیر نام

به نیروی دست کمان گیر او / بیفتاد لاتی ز یک تیر او
چو ما سوره مهره انی بزنگ / میان آکنیده بهنر خدنگ

دگر ره یکی روسی گرم چشم / چو شیران در ابرو برآورد خشم
سلاح آزمایی در آموخته / لبی زره سایاره بر دوخته

درآمد بشمشیربازی چو برق / ز سر تا قدم زیر فولاد غرق
ندید بره شده سوزش خلیک را / لگامی بر افکنده شبرنگ را

اگر چه دلی داشت چون خاره سنگ / نبود آزموده ظفرهای جنگ
بتنهای این سبد در دیده بود / زده مهر دشمن به زهره لبیب

چو آن شیر دل مرد اندام تن / نگاری ز لولوی مدینه ختن
سلاحی در او دید بیش از نبرد / حلق جامه بهتر زاب می برد

بیک زخمش از خانه زین کشید / اجل بر رخش برقع اندر کشید
دگر روسی اندر کین کمر / همان رفت با او که با آن دگر

دگر بیر دیگر خدنگ ساز کرد / بتیزی از او جان ز تن طی کرد
به بهتر گریسنت اونه روان / به پهلو درآمد یکی پهلوان

بزه چون بپیرایی آن سوار بهی / زده پهلوان گرد میدان تهی
دگر باره مهمان رنجنده گان / بهاید بجای نشسته کمان

چنین چند روز آن نبرده سوار / بپوشید کی حرب گرد آن نگار
بدینگونه از زخمهای درشت / نمی خدا نامداران بجنب

ندید هیچ کس در آن پاره گی / که با او برون افکند بارگی
بجای رسیده که زیم تیغ / پراکنده گی شان درآمد چو مرغ

شکیبی نه با روس می ساختند / خیالی به نیرنگ میباختند

مصاف کردن سکندر با لشکر روس روز ششم

چنین تا یکی روز ازین چرخ پیر / برآورد کوهی ز دریای قیر
دگر با بمیدان سپه آراسته / ز غلغله نعره بر خواسته

ز لشکرگه روس با بانگ و جوش / بصوف ابر سیه از تن تو
کشیده صف قلب آرای روس / در آن غلغله آراسته چون عروس

نهنگی کو نیستی درآمد بجنگ / چو از زرق و بادبر آمد نهنگ
بداده یکی دار یکباره کوه / ز یا نصد سوار از فزون یگروه

درشتی که چون بیشه را گرم کرد / بافسردن الماس از زم کرد
چو خورشید از مهر جوش آمده / ز ترنیر و درع برون آمده

یکی سلسله بسته بر پای او / دراز و قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی جهان سهمگین / جهان کرده سوز

ز هر سو که جستی یکی تا جایگاه / زمین گشتی از زور مندیش چاه
سلاحش خراشید / کرو کوه را در کنبدی هیچ سیم

ز هر سو بدان آهنین مرد کش
بمردم کشی دست میکرد خوش

ز سنجی که بد ضعف خام او
سفن کنه کنمف اندام او

چو آورد آهنگ بر کارزار
نمردی بر تیغ پولاد کار

در آمد چنان اژدها پاره
فرو خنبه کشتی آدمی خواره

کسی را چو دیدی گرفتی چو مور
فکندیش سرش انگشت زور

گر این کردی دیگر بار دیگر
کهی پای کندی زمین گاه سر

ز نیرو که بنهد بر وی دست
بسی خلق را بار گردن شکست

جریده سواری فرو باد رخت
بکار مصاف اندر آن تند رخت

در آمد که گردن فرازی کند
بدان آهنی نیزه بازی کند

چو دیدش ز دور آن نهنگ یلان
گرفتن بیابان بود کشتن بهان

دگر نامداری در آمد بسر
هم آوردش آن سنگی نیزه ور

بدین گونه آن زخمهای درشت
بسی سنجه از نامداران بکشت

ز بس دل که آن نیزه ور تند بست
دل نیزه مردان ازان کر شکست

شگفتی فرو ماند صاحب خرد
که نی آدمی بود نی دام و دد

نی نیزه چون بانگ بر زد بزور
سرافکنده شد مهر گیتی فروز

نه از حیرت کار آن اهرمن
سخن راند پوشیده با انجمن

همه صف کشیدند در پیش شاه
ز حیرت فرو ماند چندان سپاه

که این آدمی کش چه پتیاره بود
که از جنگ او خلق بیچاره بود

سلاحی نه در قبضه دست او
همه با سلاحان شده پست او

ندانم که او آدمی زاده نیست
وگر هست ازین بوم آزاده نیست

ز ویرانه جایست وحشی نهاد
بصورت چو مردم نه مردم نژاد

شناسندگان زمین را شناخت
بملکش با نسخ علم بر فراخت

که چون داد فرمان شه دادگر
تمامی بدو حال آن جانور

یکی کوه تیر در تنگ تاریکی است
که راسش چو موئی ز تاریکی است

درو آدمی پیکران چند تن
بترکیب خاکی بر روز آهن

ندانند کسی اصل این بن درست
که چون بودشان زاد و بوم از نخست

همه سرخ روی و فیروزه چشم
ز شیران نترسند هنگام خشم

چنان زورمندند از سرکام
که کمترین بود لشکر بر تمام

اگر باده ور نیز بود در ستیز
برانگیزد از عالمی رستخیز

بهر داوری کوفتند راستند
خر ایشان ذهبی را بیارستند

ندیده یکی مرده زان یک یکی
نگیرنده هیچ نیز هم اندکی

بود هر یکی را قدر پایه پیش
کز آن بیش نزبایدا سباب خویش

به نیروی نیشتم آباز از زنان
مناعی چو این سنت در بازان

ندارند گنجینه ها مجلس
سمور سیه راستانند و بس

سموریکه مانند طلعت سیاه
نخجیر در جای جز ان جایگاه

ز نفتی ها هر یکی فر درست
سر و نت بسر رشته چون کرگدن

اگر با سر و جان نجانه نشست
چو آن زان لبوته چو روسان ز

کسی را که آید نشنای خواب
نبود در بر دختی چو ایران نقاب

سر و ن درف ز دفن ح بند
چو بوی که خسبد بر آن نونیج

بخسبند سالی ز روز از خودی
که خوابش ببندد بخر دی

چو میسر نش برا کنیسه
کی از زر و داش آن تحفه

چو روسی شغایان بر و بکنز زنند
در آن دلو آو تحفه نکر زند

بانگی بوی آن اهرمن
بباید و پنهان کند انجمن

رسن ها بیازند و بندش کنند
ز زنجیر و آهن کمندش کنند

برو چون مسلسل نبود ایچ سخت ... گشادش به سیجاه مرد از درخت
چو آن ایزدی آگاه گرد از کار ... خروشنده خورشید عیدوار

کز آن بند او بر تواند شکست ... گشد هر یکی را بکمند دست
دگر سخت ماند در آن تنگی ... برونش آمد از تنگ تا سنگی

بر بندش بهر کوی و هر خانه ... کش بند از آن دام شان خانه
دگر جنگی افکند با جارسان ... بدان زنده هیبت سگاران

گشندش سر بخیر چون اژدها ... نیارند کردن رسید بسن رها
چو کرد جهان آتش جنگجوی ... نماند بجان دکسی رنگ روی

جهان جوی بگار آن های تیغ ... در آن داستان تا بند بنور بدریغ
لعاجی خم کشف کماند نه بیت ... همه جرب نیزی بیک بیت بیت

کر اقبال من کارسازی کند ... سرش را سر نیزه بازی کند

معاف کردن سکندر با لشکر روس روز هفتم

سپیده چو بر زد سر از باختر ... سپاهی بخار در فرو برد سر
سپه را بر آراست خاور خدیو ... در اندیشه زان مردم اهرمن دیو

سوی میمنه رومی و بربری ... چو با جنج درسد اسکندری
سوی میسره تنگ ضیمان چین ... شده تنگ ناتیره ان مرد جین

دگر سو الانی و بر طاس روس ... بر انگیخته چون توسنان کوس
سر روم در قلب چون بند شیر ... چو کوه روان خدنگ خنجی تیر

تبیره و هم آوای نادرای ... چو صور قیامت دمیدند نای
ز خاربدن کوس خارا نجاف ... بر افکنده سیمرغ بر کوه قاف

ز فریاد خر مهره گاو و دم ... علی الله بر آمد ز رویینه خم
همان اهرمن روی فرخم رنگ ... در آمد چو سیلان جنگی نهنگ

تنی چند را بی سپر کرده باز ... ز هنگامه آن آذر رزم ساز
زره پوش تنی از شانه قلب شاه ... در آمد چو شیر نیزه ناوردگاه

ز تیغ آتشی بر کشیدش چو آب ... گز و خیره شد چشمه آفتاب
شه از قلب دانت کان شیر مرد ... همان سست آگان خاک مشته کرد

نه اندیشه تا کی ازین کار او ... که با اژدها دید پیکار او
در تیغ اندیشگان جهان گیر نی ... سکندر نبود بینا اهرمی

سواری نه سید جابک رکاب ... که بر آتش انگشت ردیج
فرشته صف آدان دلو جهر ... همی گفت چون کرد کمیتی سپهر

نحیفتی نیروی که تدبیر کرد ... بر آن تیره دل با رسن گیر کرد
چو در خشم را ماند ازین نیک ... زننده شد از تیر خشمناک

یکی خنجر پولاد الماس رنگ ... بر آورد وز دیدن او نهنگ
گز آن خنجر را بر زدی بر هیون ... تمام از سرش موج جستی برون

ز سختی که زد ناهم در فشرد ... بران خاره شد خنجر پولاد خرد
دگر خنجی آمد آن شیر نر ... بر آن گشتنی هم زن کار گر

سوم همچنین خنجری بشکست ... زن به بخت آر ابار بست
چو دانست کان دیو آهن پرست ... ضیله لشد از حربه تیر درخت

نهنگ صفان شورا کشیده ... سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتف گاه و زیر دش ... چنان کان ستمگر در آید زپای

دگر بار بر جانش از بیم کرد ... بسختی بر او تخت با هم نبرد
ز سوزند کی بیله تختش گرفت ... از آن آهن سخت سختش گرفت

ز زرین در آورد چون تند شیر ... زنار کرد افتاد بر کرز زیر
بهیلی بدید آمد از زمین کرک ... بسی خون و نازک از بالا برکه

ارنی و از کمند ار

پرستش خواست کردن که بهرام نیز — چو روی جهان دیده بهرام دید
دو گیسو کشان دید در دامنش — پرستش کرده گیسوش از گردنش
چو مهدوی در دشت گنجید — ز روی ربودش به روی برد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو — ز دلوان روی برآمد غریو
دگر ره به نخجیرگاه شتافت — که از دل گرانمایه نخجیر یافت
ازان نیزکی شاه لشکرشکن — به مهد چون مار بر جوشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه — بخشم آورند اندران جلوه‌گاه
بزد پیل‌بان نامکی بر زنده پیل — بران اهرمن رانده چون رود نیل

به قاروره بر کوه شد کارگر — چو دید آنکه آن پیل سرمست را — نمیکرد حربه زدن کارگر — کند ده از آن نیزکی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای — جهان سخت بگرفت خرطوم او — بخرطوم سختش ورد آرد ز جای — که زنده ازو شد بر و بوم او
خروشید و خود خویشتن از جای کند — نه از هول آن ناری سهمناک — بیفتاد چون کوه پیل بلند — تبر سینه کافند سبه در هلاک
درآن خشمناکی نبود از تگف — مرا نیز در یافت او یار بخت — که دولت ز من روی خواهد نهفت — وگرنه چرا خشم این کار سخت
یلان و آسمان چونکه آید فراز — تک و تاب شاهان بود اندکی — سر نازشان را به بیجه بناز — تک شیر در سال باشد یکی
فرامشت آسانش از رفض — دلش داد فرزانه کای شهریار — نخواهم درین عمر بر داغ فض — شکیبایی آور درین کارزار
همانا که بهبود بی آزری بست — اگر چاره در سنگ خارا نشود — چونه بر داری و بی خیر ست — شد به بر تیغ آشکارا نشود
چو ماری که با تو بخت بلند — اگرچه یکی موی از اندام شاه — چنین فتنه را سر در آری به بند — بن بر گرامی تر از صد کلاه
وگفتن ز اختر جهان آرا است — با قبال شاهی و نیروی بخت — که چون شاه عالم نبود در رزم — درآمد به میدان نمودند سخت
چرا آن نیت کین بکی سخت جرم — یکی تن شنوده کز دین سنت را — ندارد بلی سنگ اندام نرم — توان کندن از جا گران آهن است
نباید بر و زخم از دو جو تیغ — پرستش اگر در کمند آوری — که آهن بگرد بر آگنده تیغ — بخم کمندش به بند آوری
کرنش فی زنده گیتی گرفت — چو در بیر نخجیر شد آن گهی — که دارد بلی سخت و جرم درشت — برو خواه سنبرز خواه شیر
از مزده مرد اختر شناس — چو فیروزی خود ز خدای — خداوند بر قبر خود سپاس — تا آن خنگ درآورد پای
که اورا نه چنبان داده بود — کمندی و تیغی گرانمایه خواست — ز تشنه آخور جبان زاده بود — عنان گرد سوی بدانسان راست

در آمد بآن زنگی دریا شکوه چو ابری سیه کو در آید ز کوه
بجنبید از جای فولاد آن نهنگ که اقبال باشدش نه زور و نه جنگ
کمند عدو بند را شهریار در انداخت چون شیر زورکار
بگردن در افتاد بدخواه را زمین بوسه زاد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید شد آن هیچمان سوی آن گیر کشید
بغلطید آن شیر نخجیر سوز چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور جنبی در آن دست برد که ز افتادن و خواستن گشت خرد
ز زنگی که شد شاه فیروزمند غریو بر آمد بچرخ بلند
تبیره چنان شد از آن غرغری که آمد سر قصر آسمان بر زمین
چو شه دید کان لشکر دیوبند باقبال و طالع در آمد بجنگ
ز تندیش هر ذره کوه سنان سبر دیش بر دندان ام فنان
دل روبهان از زنخدان دور بدان دشمن سخت افکن شکست
شه رو سپر جوشن گدازنده موم ز زنگی در آمد سپاه روم
نهانی را لشکران شاه کرد در خوری برجهان تازه کرد
نیوشنده شد ناله خشک را بکف بر نهاد آب گلنار را
ز هر گوهری نخب میکرد یاد نخبه گوار شده منجور دشاد
چو شب قفل فیروزه بر درج گنج ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده منجوز شاه همان برده منشیان عطر نگاه
گهی سفته لعلی به بیجاده خورد گهی گوهر بر لعل ناسفته کرد
بهر حی که منجور میداد رنج بخواهنده میداد دینار و گنج
در آمد بانفاسهای دراز ز هر سر کند شمعی بر دهنده راز
از آن تیغ زن مرد جابکگوار سخن راند با انجمن شهریار
که امروزش این پیکر تا نبرد ندانم که فردا ز بختم چه کرد
دگر رفت زان رفته در کند رنج جهان آن به که بر باد دادی بچیم
اگر ماند در سینه آن زن زمان برون آورد نیش زخم نشان
چو شد فرخش از خوردن باده گرم نبر بند افتاد بر ازکن نرم
بفرمود کان تیری پیمان ببابد بر آنکه منبر نهان
بفرمان شه آن گرفتند پیه بر آمشکه آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته نبردی شاه فرو هر مزید در آن بزمگاه
هزاری نمایند بران جنگی شفقی بگرد خبر نبان تنگی
چو مرد زبان بسته باشد براز بخون بر وی دل شهریار
از آن زور دیده تن زورمند بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاده مرد بآزاده مردی زبان کس نکرد
ز تن دشمن آمد ز رزم و ورا دشمن طعام نوازش گری کرد او را تمام
همی خید باگوهرش ناز کرد همی گوهرش را خریدار کرد
چو مستی در آمد بآن تو رنج بغلطید چون حب بر پای تخت
از آنجا سراپرده بر رفت ... جهان شد که کس گرد او را ...
ز توسی دلی کرد کین رنج نوازنده چون شن آشنا بخت
شگفتی فرو ماند خسرو از آن ز تن آنچه تازه ... سران
که این بندی از باده چون ... جرا زباد دور کار زآرگشت
بزرگان و ... آن ... ... در مجلس گفتگوی
نگین گفت حیرت ای شگفت چو بندیش بربند و حجیر اگر گفت
دگر گفت چون ... سوی خانه چون ... بر رست بار

شه از آنم هم رفت

شب از شمع چه رفت آنکار نهفت
سخن گوش میکرد و خبری نگفت
در آن ماند کین پردهٔ نیکوان
چه زیبا بازی از پرده آورد بیرون

چو لختی گذشت آمد آن بت نشست
کمرگاه زیبا عروسی بدست

دل شه چو از نکته آگاه گشت
از آن آرزو آنچه خواه گشت

چو آورد زان گونه صیدی بشاه
دگر باره بیرون شد از بزمگاه

بآرزم در پیش خسرو نهاد
بر سهم ارسش آن زمین بوسه داد

عجب ماند خسرو چو این کار دید
نه در بار در مهره بار دید

ز تن گم شه آن لعبت نازنین
چو لعبت بسر در کشید آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را
ز مردم تهی کرد خرگاه را

در آن ترک خرگاهی او دو دست
سلاح نقابش ز رخ بر شکست

چو دید آفتی دید را نه دور
نه آفت کی کافتاب ز نور
پری پیکری نوع دست آمده
پری بار در سینه بند آمده

نهفتی رخ از دور چن فاخته
ز ملک پریشوان کدر ساخته
لبی او چه لب شور بازار ها
در و فته و شکر تجر وار ها

چو سروی بسرسبزی آراسته
ورز و رخ گل عاریت خواسته
بهر نادکی غمزه انداختی
نگاری ز رو جان بیانش ناختی

سمن را نهان در آغوش او
نمانا که گل نیا گوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید
ضم خانه در نظر گاه دید

نگاری کشبری شکر خنده یافت
که خود را بدیدار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش کند
به هر ناحیه دلها بدامش کو دید

بدان گاه آن ترک چینی نگار
ز خاقان برو گفته چین یادگار
ز مرد انگبینها که زود دیده بود
لبیدان ز رنش لشنبه بوده بود

بر استنده خوب صاحب نواز
برستن کشان پرده را از فراز
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد
عجب تر که بازش نگفته جو فتاد

بپرسید کاحوال خود باز گوی
دلم را باین داستان باز جوی
دعا کرد بر پادشاه جهان
که تا هست مهتاب از گیتی نهان

توی آن جهان گیر کوزنگی
که از دین و داد آفرید خدای
شکوهت ز زور آنگار است
ز دوق دلت باد آرا است

رهی پر نور امید را
فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر بار دیشان لشکر شکن
گمی تا چو رسد گمی تیغ زن

چو در بزم باشی جهان خسروی
چو در رزم آزمای جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس
که با انجوان بر آرد نفس

گر از مهره کان بیجانکند یاد کرم
اگر مهره باشد کدام ار ز رسم
نغالی که با رانها سفتی است
چه گوی بگو اندکی گفتنی است

من آن شقه کوشکم خاقان چین
ز ما شقه کاین گرده بود هم گزین
به درگاه شاهم فرستاد گفت
که در هاست این درخ را در نهفت

من اندر وی نه تنگ آمدم ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم ملکه آن سخن ها کز آن شه دیده گمرد از سر خشم در من نگاه
مرا از لب بیهده خاموش کرد بیکبار باده فراموش کرد نمودم بناورد که از نخست باقبال شه آن سرهای جنگ
دوم روز تا بیگهی بر آمدم زدم همه لشکر روس بر هم زدم سوم روز چون تیغ بازی بکف گرفتار دشمن شدم در نبرد
به دشمن تبهکی بکین تاخته ز خشم خدا صورتی ساخته شکست آن تنبک ستمگر را سپردند زندان لشکر مرا
شب دوم بر روسیان بنهاد کر که این گنج را بسته دارند هم دگر ره سوی جنگ بر واگرد به حیل افکنی جنگ را ساز کرد
چو اوباش تا هفته نیل تن چو شه فکندش در آن انجمن به بیروزی شه نهاد آورد گاه سرم بر فلک شد به بیروزی شاه
بنوعی دلم گشت فیروزمند کز آن گونه دلوی در آمد بند ز نوعی ز بیخش بکندم رها که تا کشته بدم هنوز از دها
همه روسیان اول برآوردند گل سرخ شان خنجری زرد شد چو غول شب آمیز مستانگه زره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بر روستای مرا در یکی خانه کردند حالی بت بهشته لشکر که بر بان همه خارج انگیخت خاموش زبان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت بگوشم آمد هوی هوی از دشت درآمد یکی ابر ظلمات رنگ بر آن سنگساران ببارید سنگ
رفیقان شب پاس بنشسته اند زمینش همه جای بکنده اند تگرگی سر تیز بدم از آن کله کند همی کند در برگی فکند
ز لیس کله سر که بر کنده بند یکی کوه از آن کله آکنده اند درآمد چو موجی غم رخسارم گرفت همه تیغ از دست و پایم گرفت
بجای من آنجا که نامم رساند زبانان بهای بجامم رساند غم زمان بدم تا باکنون حرج ز بدی کنون گرد جوام برسیح
زن آن به که زیور کند جای او نه زن زآن که زندان بود جای او پری چهره چون حال صفی گفتا ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
جهانم نماید دل کامیاب که می بینم این کام دل را بجای بپوسید حلقه گوش او سخن گفت چون حلقه در گوش او
گلای تازه کلک گیا دیده کرد بمهر خدا نکری در نورد بمهر تو ام مستر گشت خرم که در جای نرمی و زیبای رزم
به بر جانش که جانش شبان است دید قوی و جانگیر عنان و بند بر انگیخت بزم شکرت نفعی نمازی در این دو درق
حریفی منم خرد و تو از رود دلم مانده کز دون به یک سو دو بر چهره بر دو ابرو آ خاک کمان خدنگی و تیر خدنگ
نوای رد از نغمهای قوی نوایش سرودی در سیوی که شاهها خبر بود اجهان داور خردمند چو یا خرد یار در ا
سرشته از سرشتن در یاد دل از رو نشسته چشمه نور باد جوان بخت بادی و هر روز جای توانا و دانا و کشور کش ای
کمر بسته جایت یا تو دکی قبای فیروزه آگوکی بهر جا که بر دو آرکی از رکه وید جهان بخش صاحب بخت خرد
جهان باد گا خسرو طلعت نشست همه ملک و عالم نیابت گرفت سراینده آکهی زر بهم سوز عفاندان ناز کل

تا نیل درجام

می لعل در جام یاقوت بود ‏ شقایق ز می دست ما کرده بود
با میدان آن گز لب چندگاه ‏ سوی گلشن طرب آورد شاه
گل سرخ چون شد بهار سپید ‏ گهی لاله خندید گهی مشک بید
نرگس ندارد فراغت ز باغ ‏ که نارد نظر سوی روشن چراغ
وگرنه بهاری بدین خرمی ‏ چرا لالکان اوفتد بر زمی
ز باد خزان سستم اندر مغاک ‏ که زیر و بهاری چنین انحاک
سپیده که آواز بلبل شنید ‏ ز دل ناله بلبلان برکشید
که روی چنین نو گوی چنین ‏ چرا گفت باد آرزوی چنین
خروش آوازی ناله چنگ او ‏ خبر داد کش ارزوی گل رنگ او
دل شاه چون زان نکته آگاه گشت ‏ از آن آرزو آرزوخواه گشت
دگر ره نوا نقل بشنید و داشت ‏ که تا ساز چه خواه در دسته داشت
ز ساقی می داد و دل برنهاد ‏ که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد ‏ بیاد رخ آن پری زاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت گون ‏ بآن نوش لب داد گلفام گون
ستد ماه و بوسه بر لب نهاد ‏ ببوسه ستد جام یاقوت زاد
ستد شه سکندر نشاط کنان ‏ بدست دگر زلف عنبرکنان
در آن رسم کآیین او دلکش است ‏ می تلخ با نقل شیرین خوش است
همی بوسه دادی لب جام را ‏ همی لب گزیدی دلارام را
چو نوشین می اندر رگ ریختند ‏ بجوش فوارگی نشین درآویختند
در آن آرزوگاه باد و رامش ‏ نکردند جز بوسه خوری بر آتش
بیا ساقی آن زنگ زاده عجم ‏ که رنگش ز خون داده ها عالم
بده تا جوانی در آید بجنگ ‏ ز ده زنگ آتش مرا آب و رنگ
سپاه سحر چون علم برکشید

فیروزی یافتن سکندر بر روس گرفتار شدن ممالک روس

جهان حرف شب را قلم درکشید
دماغ زمین از تف آفتاب ‏ پر از سام سودا درآمد بخواب
درآورد مرغ سحرگه غریو ‏ چو صمصام از نور صبح زد دیو
شه از خواب سر برزد اندیشناک ‏ دل تابناکش ز اندیشه پاک
بطاعتگه آمد به نالش معبود ‏ زبان را از آن گر زبانی نبود
زنار بی ده خود در آن داوری ‏ گهی یاری از حق خواه که یاوری
چو ظلمت بغلطید بر روی خاک ‏ کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادند نقش اورنگ بر ز پیل ‏ کشیدند شبرنگ دن در دو میل
سپه را با آهن سرشته روز ‏ برآراست سالار گیتی فروز
جنیبت براندند بر امن آن چهار ‏ ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرافراز ‏ برآراست لشکر با آیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده ‏ دماغ از تف گرم جوشان شده
ز عکس سر تیغ مشرق نشان ‏ برآورد از راه سر دست از عنان
تو رنگ گران رفت در مغز کوه ‏ ز فتنه گمان نفر درهم گروه
ز پولاد کمی و گردن شکن ‏ برون ریخته تیرها در دهن
ز بیداد کوپال پیل افگنان ‏ فلک جامه در غم پیل افگنان
نهیب ملک که چو سرهای مور ‏ ز بال عقابان بهی کرد زور
سپهر از طاس گنج سر نگون ‏ بجسم جهان فرو ریخته خاک خون
سم بادپایان ز خون شفق ‏ شده تا بزین بنجه در عرق
زمین خفت و آن که شد هر هلاک ‏ لحد نیز بر شکل [illegible]
سر افزار یک تیغ گردن گداز ‏ برآورد از جوی خون لاله زار

چو نوبت سنان سنبه بفروختند | ز مغز آهنه مغز آهن آموختند
ز هر قبضه خنجری در شتاب | برآورد چون اژدها سر ز خواب

زبس کشتگان کرد بر گرد راه | چو بازار محشر شده حربگاه
نماند روی تا بهر سو ستیز | برآورد از روسیان رستخیز

برآمیخته لشکر روم و روس | بسرخی و سبزی چو روی عروس
سکندر بر آن حربه چون پیل مست | یکی حربه چار پهلو بدست

چگونه بود پیل پولاد پوش | ز شمشیر زبان چون برآید خروش
بدان پیل و آن شیر مینماند شاه | که بر پیل و بر شیر بربست راه

بهر سو که داری که او باز خورد | سرش را به تیغ از تن باز کرد
سپه بود چون خیمه عنابیان | زده سنگ بر طاس بر طاسیان

به نیروی بازو و چم رکاب | چو بید افگنده سر بی حساب
هم او پای بر جای و هم لشکرش | کیانا کی برآید ز کوه اخترش

سطرلاب فرزانه در آفتاب | بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید | جهان داد شمشیر شه را کلید

نه که گفت هر زن که بار آراست | درین دست برد اسواریش راست

بخیبه چو خیز و چو در پای پیل | سر دشمن افکنده در پای پیل

سوی روس آورد رنگ گداز | چو شنید از دهای دمن کهنه باز

برآورد پیروزی شاه دست | بقنطال روسی در آمد شکست

چو لشکر شکستن خود را نشان | بیک حمله از جای خود بر فشان

هزیمت بر افتاد بد خواه را | جهان داد شاه جهان شاه را

نه پیل بکر بخم کمند | در آورد قنطال را زیر بند

ز رومی بسی جوی خون ریخته | گرفتند و کشتند و آویختند

ز بس روسیان سر انداخته | ز بیم کشتی آن خانه پرداخته
ز مغزان بر طاس و بیم جایی | گرفتار شد تیغ زن ده هزار

دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر | ز کشتن نبود کشته را کشته بیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز | گریزان سوی روس رفتند باز

بخیزان غنیمت بخرمن رسید | که اندازه آن را نیامد پدید
زر و سیم و در و نقد و لعل و در | ستنبه بار قنطال را گشت بر

چو بر دشمنان شاه شد کامگار | شد از فرخی کار او بر نگار
در آمد از آن خنگ خیل خرام | چو دید آنچه مقصود بودش تمام

شکر خدا کای پیروی سود | ز فتح از خدا آمد و خاک بود
چو کرد آفرین داوری چون ترا | جهان بخش دادار دانش رای

جهان را ز دشمن تهی کرد جای | بکار آمدن آمد در رای
بیاسا فی آن جام گوهر فشان | که کیب هر گوهری تا فشان

کمر جان بحکم چو مه تر شود | رهایی نوشابه از دست ملک روس
[illegible] آزاد شدن او [illegible] | که از لعل آن گوهری که شود

رفتار شدن قنطال روسی بدست سکندر

چو ماه شد

چو فارغ شد اسکندر از فیلقوس / ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستنگهی زان طرف باز جست / که دارد غنیمت برانند رست

درخشش ز طوبی دلاویزتر / کنارش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در و آبهای زلال / کزو آب جوی کردی می حلال

به پیرامنش سبزهای خدنگ / همه برزده غنچ بر شاخ تنگ
فروزنده درخشش ز نیجه ارش / در آب و هوا یافته پرورش

چو زینگونه جایی بدست آمدش / در آن جای فرخ نشست آمدش
بر و بارکش برزده روی بساط / همی کرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه / شد آراسته حلقه بزمگاه
بفرمود تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان

ز گنجی که آکنده شد کوه کوه / ز روس و ز خزران و دیگر گروه
دبیران بهوش بکار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر در شهریار / غنیمت کشیدند بیش از شمار
نه چندان گرانمایه در بار بود / که آن را شمار پدیدار بود

ز زرکانی و نقره و زر بیغی / که مهتاب را داده بی رونقی
زبرجد بخروار و مرجان نخب / علمهای دیبا ز زر سفت

ز کتان و سقلاطی خانه باف / زده کوه بر کوه چون آفتاب
سبدهای زربفت با دوخته / سپرهای چون کوکب افروخته

بخروارها قند را آید آر / سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قماقم نه چندان فرو بسته بار / که نقد برآن کرد شاید که حسبه (?)

فروزنده سنجاب و روباه لعل / همان تازی اسبان نادیده نعل
وشق نیفهای سیستان فروز / چو خال شب افتاده بر روی روز

جز این مایه بس نیز بسیار گنج / که آید همی از شمارش برنج
در آن موشبه چون نظر کرد شاه / بهارارم دیده در بزمگاه

بمقدار خود هر کسی را شناخت / که از هر متاع چه ها نیز یافت
برآمود دیده ز انبوه دور / ز سرهای سنجاب و قاقم و سمور

کهن گشته موی از و رنجه / ز نیکوترین جای آورده
چو ظلمتی در آن چرمها بنگریست / ندانست کان چرم آموده چیست

بپرسید کین چرمهای کهن / چه پیرایه ها دارد از اصل و بن
یکی روشن با سنجی داد نغز / گرت توبت منیر اندران جمله مغز (?)

بخواری مبین اندرین خاک پست / که روشن ترین نقد این کشور است
هنر دیک باین قو و باهه جرم (?) / گرامی تر است از بسی موی نرم

بر آن موشبه کآید اینجا پدید / ببین چرم بی موی شاید خرید
اگر سیم بر کوزی در عیار / نگردد بهر سکه چون روزگار

نباشد خر این موی ما را درم / نگردد از این موی یکموی کم
از آن هیبت آمد ملک را شکوه / که چون دیده قربان شه ندان گروه (?)

بفرزانه گفتا که در خسروی / سپاس کسنده در سخت ساخوبی (?)
سپاس که ناچه تعظیم کرد / که چرم مبین را باز سیم کرد

در پیش کوز از هر چه من دیده ام / همانا جهان این پسندیده ام
کزین خلق را نسبتی آن گهر / نه بستی کسی بجایس اکم (?)

ندانند پیرهای شاهانه کرد (?) / هر کز مهر با شاه اندولس (?)
چو نه با غنیمت شد از دست گرد / سپاس غنیمت غنیمت شمرد

جهان آفرین را سپاس تمام / برآراست انطاه زر جام (?)
زر و در و خز و باده خوشگوار / درآمد به بخشش چو ابر بهار

سران سپه را که بر زد رنج ... بخروارها داد و بیاد گنج
غنی کرد شان از زر اندوختن ... ز نو بر زبان خلعتی ساختن

نماند از سپه سفت محمل کشی ... که بر روی زر دیبانه پید مفرشی
طلب کرد مرزبان لشکر را ... بیابانی بنه بشکسته را

در آمد بیابانی کوه گرد ... چو دیگر کسان پا به سجده برد
ملک در سر و پای آن جانور ... بعبرت بسی دید و حیران نسر

ز بیراهه جوهر و زر و سیم ... بدان جانور داد زر اعظم
نه بدرفت یعنی که با گنج و ساز ... بیابانیان را نباشد نیاز

سر گوسفندی به بر فکند ... نمودش که می بایدم گوسفند
شه از گوسفندان هر ور دلی ... وز آن تا که باشند هم خوردنی

بفرمود دادن بدو بی قیاس ... شدند مرد و جستی و گردش اساس
در آن مرغزار خوش و دلکشی ... خوش [illegible] را که خوش [illegible]

گله میش او کرد اندازه بیش ... بخوشنودی آمد بماوای خویش
همی تاب منجور در بانک رود ... فلک زمان میرساندش درود

چو سرگشت از گوارنده حی ... گل از آب گلگون برآورد خوی
شه روسیان را بر خویش خواند ... سزاوار بر جا لهای نشاند

بر ناورد ت آهن اندر خشش ... ز منسوج زر خلعتی ساختش
بمولانش صلحه در گوش کرد ... بروکین رفته فراموش کرد

دگر بنده مال را زبهر اد سید ... بخلعت برآراست کردار جشنه
بفرمود کارنده نوشابه را ... ز نبهانه خود دان صیاب ماده را

بفرمان شه کرد روی نساب ... عرضها نهد مهر آفتاب
همه لعبتان ستم دیده را ... همه زر و زیب لسنده بر او را

برآراست نوشابه چون بهار ... چو نشنید نیهای کوه نگار
بسی گنج داد و ش زنار رخ زرد بس ... دگر شه برآراست چون عروس

شنشجه منجور دما او لطام ... چو شه لوت کامرانی تمام
ده ال ملک برآورد دست ... ده ال ده الی بر آن عقد بست

چو بیراهه گوهری دادشان ... قرار زنو شوهری دادشان
ببرج فرستادشان بی گزند ... که با بر کند آن بیار امنبه

ز شهر عمارت بآن تخته گاه ... بسی مال شان داد خرگاه
چو شه نیست آن نوا جب خشت ... سران سپه را الی بک نیو اخت

شه روس را بر با طوق و تاج ... رها کرد و بنهاد بروی خراج
چو روی لشتهر خود آورد رخت ... دگر باره خرم شد از تاج و تخت

به بخشید از آن لب از داد او ... همه سال می خورد بر یاد او
شب و روز حشو در آن مرغزار ... کهی عیش میکرد گاهی شکار

بهر نبر سبی سر و سبد تنک ... می لعل می خورد بر بانک چنگ
چو خوش تر بود دل اکسی می تود ... بآن ذوطونی دلکشی می تود

جوانی و شاهی و بخت منبه ... چرا خوش نباید دل گوسفند
بیا ساقی آن آب آتش لباس ... در افکن با بن گهر دباکن مدرس

گوارنده آبی بدین تیره خاک

نشاط کردن سکندر با ارگ ... جشنی که ضحاک داده بود گم

برون باید اندو ... [illegible]

شبی روشن از نور رخشنده ... ابجشی ز آفتاب در افتاده بر
ز شب [illegible] کنبد [illegible] ... رقم دنده لوح طفلان [illegible]

ستاره بدان لوح زیبا چو سیم ... هنه بی بسی خوف امید و بیم
در [illegible] آن [illegible] را انها خت ... در آن [illegible] منزل [illegible]

بنقش جهان

مثل جهان پنج بردن چه سود … که روزی بکوشش نیاید فرود
جهان خرم نبیز زود دیگای … نه از بهر غم کرده اند این سرای

جهان از پی شادی دلخوشیست … نه از بهر بیداد و محنت کشیست
درین جای سختی مگیریم سخت … ازین جاه بی بیز برآریم رخت

می شادی آور به شادی بهم … ز شادی نهاده دلی و بهم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید … ز شادی یک امشب بباید گزید

جهان به که امشب تماشا کنیم … چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور … که عیش از اجل رفت نتوان بگور

مکن جز طرب درمی اندر آنچه … به بهرات مایار از هر بهست
چه باید بخود بر ستم داشتن … همه سال خوردن الغم و اشتن

چه بهتر درین عالم هیچ هیچ … که هیچ است این سود و سرمایه هیچ
گریزیم ازین کوچگاه رحیل … از آن بیش کافتیم در پای پیل

خوریم آنچه از ما لب ما خورند … برم آنچه از ما بغارت برند
اگر بود خواهی جهان مایه ور … که برند بستگان دگر

بهر دوست ده آنچه داری نخست … که بنگاه در روی ما کس نخست
نه بینی که ده یک نیی دهقان خراج … به هنر در رونق آرند تاج

به پیرکشت آن مرد بیمار سنج … که ویرانه سازد سرای سپنج
چو تاریخ یکروزه دارد جهان … چراغ کنج صد ساله دارد نهان

بیا تا نشیند و شادی کنیم … شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد … ز دیروزه و فردا نیاریم یاد

نه پرسیم از آن تا کز و سود نیست … کزین بیش اندیشه خشنود نیست
بر آنچه آدمی را بود دسترس … بکوشیم تا خود برآید نفس

بچاره دل خویش را خوش کنیم … نه چندان که بی عقل آتش کنیم
دمی را که سرمایه زندگیست … تهی پس بر زن فرخنده کیست

جهان بر زن این دم که شادی بسی … که با دست بر دیگری یاد بی
فدا کن درین خوشدلی یا بسیج … که ارزان بود دل خریدن بگنج

زبهر درم تند و بد خو مباش … تو باید که باشی درم کو میانش
شبی فرخ و ساغری ارجمند … بود شادمانی درو دلپسند

گوارش چنین ساخت چون جوهری … سخن را بیافت اسکندری
چو اسکندر از نغمه بر تمام … بیاد لب دوست بر کرد جام

نبوشین لب آن جام را نوش گفت … زلب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان … گهی لاله بنبرد گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته … بر آن گل جهان آب گل بیخته
هم از فتح دشمن ز گلشن دلیر … هم از دوستش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را … بری پیکری نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی … سماع و سماع آورد خرگهی

متی زرق گیسو برآراسته … طرازی لعبه آرزو خواسته
لب از ناردانه ول لادن بزر … زبان از طرز شکر ریز نرم

ده نی چنگی با نداز تنگ … کهی راه دل از دکی یاره جنگ
بر آغوش گیسوی عنبر فشان … سرود آورد لطف و امکان

طرازنده مجلس بزم گاه … نوازنده دلکش ز چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد … در درج گوهر ز لب باز کرد

گلاز شادی از جهان بی نوا … همه شادی از ده ابحشر واست
برآهنگ خود ساز را کرد جفت … سرودی برآوازه ساز گفت

بهنگام گل خوش بود روزگار — نخسته دجهان چون بگیرد بهار
چو خورشید روشن برآید بفوج — ز روشن جهان برزند نور موج

صبا چون درآید ببازی گری — زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ چون شاه شد در بباغ — فروزد ز هر غنچه صد چراغ

سکندر چو فیروزی آرد بجنگ — نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو گنجور وار می بود جام گیر — چرا جام خالی بود هر سریر

ملک گر ز جمشید بالاتر است — رخ من ز خورشید زیباتر است
نه ار شد فریدون ز زر کفش — بعضی منم کاویانی درفش

شه از کیقباد ار نه افسر است — مرا افسر از مشک و از عنبر است
نه ار چون سلیمان شود دیوبند — مرا در جهان هست دیوانه چند

نه ار شمع عالم گرفتای نگفت — من آن ماه رفتم که عالم گرفت
اگرچه کمندی جهان گیر شاه — فتادست در گردن مهر و ماه

کمند من از زلف بر تارمش — ز رستم بگردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر — مرا هم کمندی بود شاه گیر

گر او ناوک اندازد از زور دست — مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن — من از غمزه خون دانم انگیختن

گر او قصد شمشیر بازی کند — زبانم بشمشیر بازی کند
گر او لشکری از زبر آرد و مرد زن — دو لشکر ز زلفین من گرد کوش

گر او را کمی طوق زر گردن است — مرا این که صد طوق در غبغب است
گر او حقه ها دارد از لعل پر — مرا حقه هست پر لعل و در

گر آید دو گنجه یاقوت ارکانی است — مرا لب چو یاقوت رمانی است
گر او چرخ را هست انجم شناس — مرا انجم و چرخ دارند پاس

گر او در اعلم هست بالای سر — مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری — منم شاه خوبان بجان پروری

چو بر چرخ برآمدم از روی خوتن — بخرم جهان ایک موی ختن
چو بر مه کشیدم گیسوی عنبرین — بگیسو کشم ماه را از زمین

چو نمک شکر بر غنیق آورم — نه لبشه بزاریست حقیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را — عقیقم مفرح دهد خواب را

ز مه طوق خواهی بمن بنگریم — ز قند از نمک خلاف انکش لیم
برین قند گویا نمک خندی است — بود در لبم هر چه من قندی است

اگر کیمیا خاک را زر کند — نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن یار با ماه ادیم — همان نشد که بوی مرا با نسیم

بخشیم دل خسته بریان کنم — بخسنم دگر غارت جان کنم
ازین سو گشتم صبا بنوازمش — وز آن سو صبا در اندازمش

فرو هم مدد بیان و شور مه برد — هم کین کنم جز من آهنگ کرد
اگر راه می باید از خاره سنگ — در آرم بر قفص بیک بانگ چنگ

کنم سیم کاری که سیمین تنم — ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را که شاید بدید — بجز باغبان کس ندارد کلید

رطبهای تر گرچه دارم بسی — بجز خار نخلم نه بیند کسی
کلامم بسی در دوس صید هم — نگه خواه خود را اگر سیدیم

بکر دیده شب تر کی روی مست — که چون خال من کشته بی می
نگرماه نو گانپا را گشته — امید من خانه خالی کسی

چو زلفم درآید ببازی گری — بدام آورد پای کبک دری
نه گر سنجم از بیر کشیده نقاب — ... گل سرخ گردد هم آب

زنخ را چو عبر سازم

زنخ را چو بر سازم از زلف بند | تا آب معلق در آرم کمند
چو ساعد کنم زیب بازوی نرم | سمن را ورق در نوردم ز شرم

شکر چاشنی کبر تو نیز هست | قمر حلقه در گوش گوش من است
دهانم گرو لبه با شکری | گرو برد کردار و انگشتری

جهان می که با گل خورم آن باد | مرا باد و گل را از آن نوش باد
ز جعدم یکی موی در چین گذشت | گزو مشک شد نافه آهو بدشت

چو حلقه کنم مشک بر طرف دوش | بیابد دل مرده هستی ز بوش
کرشمه چو در چشم مست آورم | صدا از دف رفته بدست آورم

دلی را که سر سوی راه افکنم | تمام زنخ تا بچاه افکنم
ز موی بغانخ دهم طوق تاج | ببوسه ز خلخ ستانم خراج

بسلطان چین درنهم مهر موم | زنم پنج نوبت بتاراج روم
جگر گوشه چینانم بی جال | چراغ دل رومیانم بفال

طبرزد دهم چون شوم خواب خیز | طبرخون زنم چون زنم جرعه ریز
تبسم بلعل ار که کار سازی کند | خیالم بخورشید بازی کند

بتی دلبر سیمین صنم خوانده‌ام | صنم خانه باغ ارم خوانده‌ام
چو بند نارپستانم انگیخته | ز بستان گل تازه بر ریخته

ز تارم که تاریخ نوروزیست | گر انگشت خواهی گر ارزنی است
مبارک درختم که یا دو ستم | بر آور ملکم گرچه در بوستم

من آن سرو رومم تو سر شاه | جهان گو فرو شو تا آب سیاه
بر آنم که دستان لکا آورم | چو خنگ فغفور تن در کمند آورم

گهی بوسه بر چشم مستش دهم | گهی زلف خود را بدستش دهم
نثر طی کنم جان خود جای او | که هرگز نتابم سر از رای او

جهان چشم از مهر آن آفتاب | که سر در قیامت بر آرم ز خواب
کند وصل او زندگانی دراز | جوانی دهم چون در آیم بناز

سکندر بحیوان خطا میرود | من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات میبایدش | سر زلف من رهنما آیدش

لب من که با قوت رخشان درست | لبی چشمه چون آبحیوان درست
جهان خضر و اسپید کردن گیتی | بدین آبحیوان چو آگشتی

ز بری بر روم و چون بری در بزم | چو دل بسته در بری دل منه
مرا با تو در بار بستن مباد | شکن باد لیکن شکستن مباد

بس این سنگ سختی از دل انگیختن | نیازک و لان در نه آمیختن
مکن ترکی ای هیل من سوی تو | که ترک توام خاک هندوی تو

وگر ز انکه چو بدر با قوت رنگ | بمان آور دوا آبحیوان بچنگ
بابن آسمانی زمین توام | ز چشم دلی در چین توام

گل من همه گل سایه پرورست | کسایه بخورشید در خوردنی است
چو من میوه در سایه خانه لب | که ناخوش بود میوه خانه رس

مرا خود نو ریحان سایه گیر | ز ریحان بود میوه را ناگزیر
رها کن به نخجیر این گنگ باز | بترس از عقابان نخجیر باز

رطب کو رسیده بود بر درخت | بسستی رسد انکه ازین سخت
نبایی ز مت به جگر خواره | جگر خواره نی بل شکر پاره

چه دلها که خون شد ز خون خوردنم | چه دلها که باشد اذر کرد تم
بر آورد شدم با شکر پاره ها | مرا بین از بن لب پاره ها

بیاد از خوشی چهره وا گسترم | بهار خوشی بهر خوش بنده گسترم
درون او این چمن بر بها گسترم | در آغوش جان بر در بها گسترم

چو ابرو دژم دیده را دل غمی
چو نوشته باری نبود یار من
چو برزد دلاویز چنگی بچنگ
بدرد و بهاری درآمد بکنج
شبی خلوتی ماه روی نهان
لعبت چو اصل درآمد بخواب
بر در گرفت آن سمن سینه را
عقیقی نبار زده بر مهر جوین
بخندید گل چاشنی چیده
زنخبر تا زبان شکر انگبند
بهم در خزیده چو سرو بلند
دو عاشق چو لام و الف خم زده
چو لولوی یکتا سفته با جزع سفت
سکندر بآن چشم زند کی
چنین خنده بر آب دی برد
بیا ساقی آن جام جمشید می
چو بانگ خروش آمد از صبحگاه
دوال دهلزن درآمد بجوش
شه از خواب دوشینه سر برگرفت
چو آوازه ... سخن بجای
بگلگون می تازه بخون کلاه
در لهو بکش دیبا پر دمان

چو دریم گنندم کنم دلکشی
چه باشد بخبر خرمی کار من
چنین قولی از لعل غارت سنگ
برون آمد از مهد زرین بکنج
از و چون نوان زنشیون عنان
بهمانی ماه رفت آفتاب
ز نور مهر برزخ گنجینه ها

بکف گیر بر نغمه‌های و نی

صفت کردن انجمن آن در بزم

ز منقار مرغان برآمد خروش
نیایش ابری کردن از سر گرفت
[illegible] مجلس آورد رای
ز سر کوش جی بردو ز معوقات
نبی نبرز غوغای نامحرمان

من و ناله مرغ دوشینه ی
چو من زد ابربز جهان گیر بکام
درآمد شه از مهر آن نوش ناز
سراپرده خالی ز معشوق مست
گوزن جوان در افکنده شیر
زمانی چو شکر بیش همگزید
بخورد آن لب ... دید هر روز گوار

می گو بفتوای می خوارگان

سکندر خزینه کردن سکه را

هر سخن کنان خلق برخاستند
بهنگی ز نیکی و سخنها دگر کرد
همی جوهر و [illegible]
سخن منشان از هر کسی [illegible]
کجی ضیه کرد اندر ان [illegible]

زمن عاشقان کی شکیبد کی
ازآن نامی اندر جهانم تمام
بآن چهره کبک حی باز
عنان رفت یکباره دل از دست
نیاز را چکابن درآمد دلیر
زمانی چو نی شکر نی جی زبر
که با غنچه در بسته سیب و بار
گمنبی با الماس ناسفته بر
بخجر با غبان مرز نادیده
چو سیب بهم درآمیخته
بیادام روغن در افتاد
دو مرغ از یکی جنس در هم شده
هم آسود لولو و هم لعل خفت
لبی کرد نی دو قرصه کی
از آن مرحله رخت بیرون کشید
کند چاره کار بیچارگان
چو سرو در گلگون جهانی رود شاه
بر سخن گری ها بیاراسته
بران بر درش خلق عالم آباد کرد
همی داد بر کیسه ان درود
کرانی نقمه ... شکفتی شکفت
بر ایوان [illegible]

کجی از سپاهان و

یکی از سپاهان دری کرد باز / که گنج فریدون ازانجا کنو
یکی گفت منصوره بزیب و بار / که کافور و صندل بود بی‌شمار
در آن انجمن بود پیری کهن / چو نوبت بدو آمد اندر سخن
که از هر سوادان سیاهی بهست / که آبی در او زندگانی دهست
چو خواهی که مانی بسی روزگار / سر از چشمهٔ زندگانی برآر
کز آن آب ماند بسی سال خورد / به نیمی بدیهر اندر آن هیچ درد
سواد حرون آدست آن نمای / همان آب و معنش جان فزای
دگر باره پیر جهان دیده گفت / که بیرون ازین رازهای نهفت
چنانی که ظلمات شد نام او / روان آب حیوان در اندام او
اگر باورت نیست بدار من سخن / بپرس از دگر پیرگان کهن
بپرسید ازو کآب حیوان کجاست / نماینده بنمود کز درست راست
چو شه دیدگان چشمهٔ خوشگوار / ز ظلمت نوان تافتن صبحوار
چو شد منزلی چند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید
ز بیماری لشکر آن کوچگاه / ببار از محنتر همی ماند راه
بهر سنگساری که خسرو رسید / ببار رید باران گیاه بر دمید
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد / صبوری در آن بلغش پیشه کرد
بنه هرچه با خود گران داشتند / بتر دلک آن غار بگذاشتند
که تنگ ساله آن کشور زند / رهی راده شاه اسکندر زند
نبی چند بگزید عیاره وش / کلاه انداز بختی کش و تیغ کش
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر / نگردد درین ره چنین ره پذیر
بشد شیران خوانان نشدند / ...ورهی راه داران شدند
همه کار بیرون ز لشکر بساخت / بمنزل بهر منزل ... بتاخت

یکی داستان زود خوزرستین / که تنگ از غم گفت و بار حسن
یکی گفت مشهد و ستان بهراست / که هم بزم همه عود و گل عنبرست
همه ور انجمن بر شگفتی کنند / چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
بگنج گران عمر خود برد رنج / که خاکست بر گنج حمال گنج
شد آن انجمن با سر افکندگی / که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیکمرد / نکوکان سیاهی بر آن آب خورد
دگر نه بشنیدم زمین شناه / همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
چه جانب در زیر قطب شمال / در و چشمهٔ پاک آب زلال
هر آن کس کز آن آب حیوان خورد / نه حیوان خورد کز جهان جان برد
ملک را ز گفتن این گفتگو / بدید آمد اندیشهٔ جستجو
زمانی بکن لوم ره اگر گشت / ازین ره که بنمودی آرد بجای
دریار که سوی ظلمات که / بر فتن سپه را مراعات کرد
جهانی روان بود لشکر پناه / جهان دگر جاس در گریش
سوی شهر ورغ از غمان تا شنید / بیار از لشکر همی ما فتند
نبی خضر گفتی در آن راه بود / همانا که خود خضر با شاه بود
یکی غار کی بود نزدیک دست / که لشکر که خسروانی گذشت
بن غار خواندش نهان گشت / بنام آن بن غار عنبار گشت
چو شه دید آن لشکر بی‌هراس / در آن ره بپا شند سترا...
دلیر و تنومند سخت استخوان / شکیبنده زورمند و جوان
که پیر کهن گر بود سال خورد / بد شواری منزل آید به درد
جهان خسرو از مردم آن دیار / طلب کرد کارآگهی هوشیار
همه توشه ره پیشتر بست و کنور / روان کرد بر اشتر و استور

دو اسبه سوی ظلمت براند / بر آن ماه کان ماهی بی‌تن زند
باندر ز گفتش سمه گفتنی / کجای حجب آنها گفتنی

چو یکماهه ره رفت سوی شمال / گذرگاه خورشید را کرد جال
ز قطب فلک روشنایی نمود / برآمد فروغی که ظلمت زدود

خط استوا بر فلک سر نهاد / میانجی به قطب شمال اوفتاد
بجایی رسیدند کز آفتاب / ندیدند کس از جهان درایه

سوی بحر ظلمتگه زین تاختند / در آن ماهیان راه برافراختند
زمین از هوا روشنایی ربود / حجاب سیاهی سپاهی نمود

تو گویی سپاهی براندود رف / دگر سوی ره لنبه دریای ژرف
چو گشت اندک اندک زبر کار دور / بهر دوری دوری گشت نور

چنین تا گذرگه بجایی رسید / که یکباره شد روشنی ناپدید
همی بر روان رهبر سوخته / نهنگ سوز نیکار رخ منتبد

سیاهی پدید آمد از کنج راه / جهان خوش تبا شب چو گردد سیاه
فرو ماند خسرو که شد بر صبت / نماینده رسم این راه گشت

نگاهش نمودند کار آگهان / که شد این سیاهی چه جای نهان
در و رفت شد بهر تا نکه شب / بیاز آمدن ره که آرد بد شب

بچاره گری هر کسی را شتافت / بیابان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب آن نیم روشن بهار / به تنک بر جو کرد اختیار

بر آشفته گردون چو زنجیری / ترنگی میل گشت کشتیری
شد آن راه از موی باریک‌تر / ز تاریکی نام ما زیک تر

به هنگامه خود هر کسی رفت باز / در اندیشه آن شغل را چاره ساز
نبرده جوانی جوان مرد بود / که روشن دلش مهر پرورد بود

بسند آسری نو بسا لگه / ز رنج تنش سر زیان ناله
در آن روز اول که فرمود شاه / که ما بد ز پیران کسی سوی راه

جوان مرد بود از بد زمانگشیب / چو بیمار نالید بر بوی سیب
نگهداشت آن شب بر فرقت سرا / چو دیگر کس آن شرح با فوت سا

بضعف و رق زادش نهان گشته بود / مر رنج ره آوردش آزرده بود
جوان آن در اندیشه را باز کرد / ورین در سخن هر روی آغاز کرد

در آن شب کی از راه برگشتگی / درآمد بپای اندیشه برگشتگی
گرش آمدن شه پشیمان شداست / ز سختی گیتی سفت جان شداست

ز تاریکی آمد دلش در هراس / که هنجار خود را نه اند قیاس
فرو ماند در شب رفت بی رهنمون / برون آمدن ماند اندر گمان

جوان مرد را بر در سینه گفت / که شد اندرین پرده راز نهفت
چو هنگام رفتن شد شاه را / بر آن تا برون آورد راه را

یکی ماه دمان پابندش تمدرست / که زادت جهان پا ادر نجست
چو زاده نمود کره بادپای / سرش تا ببندد حالی ز جای

همانجا که پابند بر سر بسرش / همو نشسته تا شکر و مادرش
چو آمد که باز گشتن ز راه / نمود و ماد مان مین و فرسا

همی بود سوی گره نغز خویش / برون آورد ره بهنجار خویش
از آن راه بی‌راه بیرون آمدن / بدین چاره شد بر محول آورن

جوان گفت کی تکان نشسته از بهر / بچاره گری رسته اما فسر
سحرگه که صبحت بهر طرفه / بجای عودی به کشتی

بفرمود تا بارفیان ماب / بهر کس کنید این سخن آشکار
اگر نه حیثی صبحی گه شبها / که چون آمد ای بر ده راز بر خود

بهاء بر کم بر شاه

بیاید که بر شاه گیتی فروز / ازین تیره شب بر نیاید بروز
نیاکان ملک آن جمله برخاستند / برفتن بشاه ایستا خاستند

نه افسون کس چاره بد دار نی / در چاره هر کس بسی بد از نی
جوانی خردمند آهسته رای / سخن راند ز اندیشه رهنمای

حکیمی که از بهر دانا شنید / بچاره گری کرد بایسته دید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش / به نیروی خرد جایگیر آمدش

بدو گفت کای زادمردی جوان / چنین رای از خود زدن چون توان
تو آن دانش از خود بیندوختی / بگو راست تا از که آموختی

اگر گفتنی تا بدکردی بگنج / وگرنه ز گفتن آیی برنج
جوان گفت کز شه نهم در بهی / کنم محمل از بار او زو تهی

بدو گفت شه داد من زینهار / بگو راست کز خود شود رستگار
جوان راز پوشیده را باز کرد / شنیده سخن با شه آغاز کرد

شنیدم چو فرمود روز نخست / که باید بره هر وفا تندرست
پدر داشتم پیر هر بیشه سال / ز گردون لبی یافته گوشمال

من از سقف هر پایه‌ای چوب‌ها / فراموش کردم مجاهای خوش
بپوشیدمی با خود آوردمش / نه بد بود اگرچه بد آوردنش

سخن پاسبان رفتنم روز دوش / رسانیدم او را باَلا تک گوش
بتعلیم تو دل برافروختم / چنین چاره زو در آموختم

نه از راه آن رهنمون در شگفت / برافروخت کین نکته نو گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود / که چاره محتاج پیران بود

که دو کرینو شاخ بازی کند / بشاخ گیتی و شب بازی کند
جوان گر بداند بسی بد بی / ببار آیدش هم بگفتار پیر

درین گفتگو بود شاه جوان / که آن مرد دهقان رسید ناگهان
در آمد در آورد نزدیک شاه / یکی لشه دار از سمور سیاه

ببار مکی اندر نهان کرد رخت / عجب ماند شه اندران کار سخت
بماند نه روشنای تمام / دو اسپه سوی ظلمت آورد گام

بفرمود تا با زبان چون باد / گزارنده با شه وفق نهاد
بیارند از آن کوه گوهر گهر / نبود با ده جادو با کاخ حنیف

بیارند گرد نجاکش کنند / دل مادیان در دناکش کنند
چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه

بیاسانی آن خاک ظلمات رنگ / بجوی بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن نظر کن کرا / در آن زندگی زنده تر کن مرا

درین قفل فرخ ز نو تا کهن / ز تاریخ دهقان بسرام سخن

رفتن سکندر در ظلمات برای طلب آب حیوان گوید

گزارنده دهقان چنین در نوشت / که اول شب تار تا اردیبهشت
سکندر شب تاری آورد رای / که خاطر شب تاری آید بجای

همی در زین قفل در زین کلید / شب تاری آورد چون بر پدید
کسی کآب حیوان کند جای جوی / سزد گر بخالت برآرد ز من

نشسته به چشمه آب کبر / چنی کز جمالی ندارد گهر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / عنان را بنیرک جهان کرد

همه را گرد سوی بیابانی بره / شبان نشد چو بینه هم ارزده
چنان داد فرمان در آن راه تو / که خضر بصیر بود بیشتر و

شتابنده نخلی که در سیر تافت / بداد و داد گو ره شب یافت
بدان تا بر آن ترکتازی کند / سوی آب خود چاره سازی کند

یکی گوهرش داد کاندر مغاک / به آب آزموده شدی تابناک
بدو گفت کین راه را من دلیل / همی شیر و سنت مبر از تو کیل
جریده بهر سو عنان تازه کن / بهشیاری منزل نظر باز کن
کجا آب حیوان برآید فروغ / که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بجو چون تو خوردی به تنها سری / تن از وهم انبار خود برخوری
بفرمان شه خضر فرخ خرام / بآهنگ میشد برافراشت گام
ز هنجار ره سکه نیکو فتاد / نظرهای همت بهر سو گشاد
چو بسیار جست آب را در نهفت / نمی شد دلش تشنه با آب جفت
ولی چون بجستن شتابنده شد / چو جوینده کام یابنده شد
فروزنده گوهر ز دستش نتافت / فرو جست خضر آنچه میجست یافت
بدید آمدی چشمه سیم رنگ / چو سیمی که آن زاید از ناف سنگ
از آن چشمه کین نسخ پیرایه بود / دگر بود هم چشمه نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه / چنان بود چون صبح تابنده گاه
لبالب ز ماه تا کاسه چون بود / چنان بود کز مه بافزون بود
ز جنبش نزد یکدم از اتجبر / چو سیماب برزد مضلوح بر
ندارم که از تازگی بنگرش / چه باشد سازم از آن جرم سن
نیابد بر جوهر آن نور تاب / هم آتش توان خواند هم آفتاب
فرو آمد و جامه بر کرد چست / سر و تن بآن چشمه پاک شست
چو با چشمه خضر آشنایی گرفت / بدو چشم او روشنایی گرفت
دل تشنه دمان آنگه صافی زلال / کز آن خورد تن شد دگرگونه حال
در و خورد چندانکه بر کار شد / حیات ابد را سزاوار شد
همان خشک نانش سر آب کرد / همی تاب بی نقره ناب کرد
نشست از بر چشمه صحرا نورد / همی دانست دیده آن آبخورد
که تا چون شه اندر رسد خرمی / نگوید که آن چشمه رفتند کی
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید / شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بر آن خضر از سر آگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از چشمه او / نهان گشت آن چشمه از چشم او
درین داستان روشنان کهن / نموحی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود / در آن چشمه کوثر گذرگاه بود
چو آنجا رسیدند هر دو آمدند / بر آن آب چشمه فرود آمدند
کنار دند چشمه بر آن چشمه باز / که چشمه گند خورد را خوشگوار
بر آنانکه بو نان از تنگ بود / نمک‌دانه های خشک لب
ز دست یکی ز آن دو فرخ جمال / در افتاد ماهی در آب زلال
بسنجه نهاد ماهی از وهم خشک / بسنجه در آب فیروز رنگ
چو ماهی به بند اندرش زنده بود / بنیرو منبده از آن فرخنده بود
بدانست کان چشمه جان فزای / با تجات اندرش ننهادی
بجو رود آب حیوان فرخنده کی / نفس می آمده بافکر فرخی کی
همان بار خود را حاضر کرد / که او نیز خورد آب زان چشمه سر
شگفته شد آن کاب حیوان که بر / کند ماهی مرده را جانور
رهایی درآن آب گوهر فزون / دگر داد تاریخ تازی نشان
گرانمایه روشن در اینجا سخن / غلط زد که آب حیوان چشید
چو الیاس خضر آنچه در یافتند / از آن تشنگان ...
ز ناادی ایام طفلانه کند / یکی شد بدریا یکی شد بدشت
زیک چشمه ... روان شد ز آن / دو چشمه ... از آن حال تان

سکندر ابیداتی

سکندر بامید آب حیات   همی گشت در رنج و سختی نبات
سری خواند اسکندری از چشمه   که سیراب سبزه از چشمه سفت

چهل روز در جستن چشمه راند   برون یا به افکند در سینه ماند
ز چشمه رسانه رسد ملکه نور   ولی کم بود چشمه از سایه دور

اگر چشمه‌ها یا بسا بودی سراب   کی چشمه یابان به آفتاب
چو چشمه خورشید شد خونکار   چرا چشمه‌ها سایه شد از آن چشمه‌سار

بی چشمه‌ها یا به بهتر ز گرد   کزان نیت نور بیده زمین نیز زرد
فرو ماند خسرو در آن جایگاه   که شد سایه روز بر روی سیاه

بامید آن آب حیوان خورد   ز هر کس که بینی غم جان خورد
از آن ره که از عمر برداد کیست   چو نومید شد عاقبت بازگشت

در آن غم که بند بر جوی آورد   کزان سایه خود را برون آورد
سر شن همان راحت آمد بمشت   بمالید بر دست اعمی دست خویش

جهان گفت کمپیر آرفتنی تمام   زنده شیر منزلی هوسهای خام
بیدو داد سنگی کم از یک پشیز   کز آن سنگ داد او باخود عزیز

در آن کوش کین خانه سنگ‌سار   که هم سنگ این سنگ آری بدست
همان آن کز آن تیغ جنبش بدوش   بهم سنگ او سر گردی چو موش

سفید سنگ از دو شهر بار جهان   سیارنده سنگ از وی تن نهان
شناسنده پی شد در آن سنگ کی   خطر در دل و در نظر تیره کی

که در کوش او ... آواز داد   که روزی به هر کس خطی باز داد
سکندر که خضر آب حیوان ندید   نخستین خضر آب حیوان رسید

سکندر نیاز همی آرد شتاب   ره روشنی خضر نامد بر آب
بجلوا انس صدف کس آتش کند   بجلوا کی را همی خوشتر کند

درگه نف آن گفت کای اهل روم   فرو رنده رنگی شد این مرز و بوم
پشیمان شود هم که بردارد پس   پشیمان تر آن کس که بردارد پس

از آن هر کس افکند در رخت خویش   برانده از طالع بخت خویش
شگفتی لبی دیده در شگفت   که نتوان از آن چاه کی باز گفت

حدیث سرافیل و آوار صور   بگفتم که ره شد از راه دور
چو گوینده دیگران کار کند   اساسی دگر باز نتوان نهاد

چو با چشمه‌ها آشنایی نیافت   سوی چشمه روشنایی شتافت
سپه شیر بر حکم فرمان شاه   بیاز آمدن برگرفتند راه

همان لوبه راه تو نشد که بود   همان بادبانی همی رفت که بود
چهل روز دیگر که رفت از شمار   پدید آمد آن تیرگی را شمار

برون آمد از زیر ابر آفتاب   ز بی‌رنج انجام خسرو نیافت
دو بیدار لب آنچه روزی نبود   چو روزی نباشد دویدن چه سود

بدنبال روزی چه باید دوید   تو مشتاب که روزی خود آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود   بمال کی کین سخن نشنود

تن بد همه گشتن از بهر خویش   که روزی خورانند اندازه بیش
ز باغی که بینندگان کاشتند   لب آیندگان میوه برداشتند

چو کیها شد از بهر با خنده جنیش   ز هر بهره‌ای کان مالک رحیم نیز
چو در کنف راز جهان بیگمان   همه دهگان و زر بگذرم

... آن می کرد ... گشت   بکن ده بکی در جوانی خویش ...
بگو چون همی آب می‌دهیم   بدو وقت خود را چو آن ترگیم

چو بسیاری نجس شد ز ناتمام   باز آمدن سکندر   از ظلمات کبیر   ز تاریکی آمد سکندر برون

جهان رهبری کردش آن پایمال … نیامد چپ و راست اندر میان
بدان خطه کز روی نخچیر گذشت … چو بر کار بر اخترش نام گشت
چو اقبال شد شاه را کامکار … بر و بوس جهان تاج بر زد به بار
سوی لشکر آمد عنان تافته … مرادی طلب کرده نایافته
نیفتاد زان نامه بر یافتن … که روزی نقیصت نوان ماند نهفت
چو اندوهی آید جنون تابناک … ز بهکم بر اندوه اندر هراس
برانیب بصوار صحرا اندن … نه از غرقه آب دریا اندن
بر تخته سر اندر ده سرهای بخت … نه زان سان که از زخم سم در وطن
لبی کار کاری به شکل است … ندان سان کسی قوی دل است
چو دیدند لشکر ره آورد خویش … نهادند سنگی ره آورد خویش
همه سنگها سرخ یاقوت بود … گزو دیده را روشنی قوت بود
یکی از کم گوهری دل بدرد … یکی را زبی گوهری باد سرد
نه آسوده روزی از و سر تاب … ستنده ادو بر پنبه از خورد و آب
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت … پشیمان تر آنکس که خود برنداشت
نیاد اندکش هم از آن سنگ خورد … که پنهان بدو آن خزینه سپرد
تر از وی طلب کرد گردش غبار … ز تیمار سنگش فرو بود بار
ز مثقال من بیش آمد ز من گفت … یکی سنگ بر دار از کوه و دشت
بعید مرد کتابی اندا خفتند … درو سنگ هم سنگ اندر خفته
شنیدم که خضر آمد از دور گفت … کزان سنگ با خاک سازند جفت
کفی خاک با او چو کردند بار … بهم سنگیش شد زر آمد عیار
نه آگاه شد زان نمودار نغز … که خاکش چو خاکش کند تیز مغز
بدانند که هر گوهری را قیاس … چه باشد نبود چونکه جوهرشناس
یکی روز با خاصگان سپاه … چو مینو یکی بزم آراست شاه
علمها زرین کرد تخت … چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه پایداران روی زمین … شده زیر آن تخت با همنشین
ز نشتوه کان بود دل بی هبیر … سخن میشد از گردش چرخ پیر
اگر زنده بار یکی آن آب هست … شناسنده راه چون باید بدست
اگر نیست آن آب در تیره خاک … چرا ماهیش از نهادها نبک
درین چاره میشد سخنهای نغز … که تا روشنایی در آید بمغز
ز پیران آن مرز بیگانه بوم … چنین گفت پیری بدانای روم
که شاه جهان کشور آفاق کرد … که چون آسمان شد ولایت نورد
در این بوم شهری است آبادنیس … که هرگز نمیرد درو هیچکس
گشیده در آن شهر کوهی بلند … شده مردم شهر رو شهر مند
ز شهر مدنی بانگ آید زکوه … که آید نیوشنده را زو ستوه
بخوانند ز مردم یکی را بنام … که خیز ای فلان با لا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر … نگردد یکی لحظه آرام گیر
گر از شهر آن جوید او نجات … که از پنجه مرگ یابد نجات
ز نیشی کند سوی بالا شتاب … ز هر سنگ کان زو بیابد جواب
یکی کوه خارا شود تا بدید … کس این قفل را می نداند کلید
گر از مرگ خواهد شد ایمان … در آن شهر باید شدن بیگمان
نه از کف آن مرد دانش پسیج … فرو ماند در جای خود هیچ هیچ
نکارا زدانای دانش پذیرنده … در آن عزم را [illegible]
نفر سود کز سر کان سپاه … تن چند را سر در آید ز راه
در آن منزل از آدم که آورند … چنین رادر سنی نه آورند

ما بود ترسان از آن

باید ز رشان گفت ز آواز کوه — نیاید که جنبد کسی زین گروه
اگر نام شد آگنده بانگ نی — بر آن گفته آگه شد دامن کشن
نگر چون شود راه پاسخ دراز — برون آید از زیر آن پرده باز
نهفته شد ایران اندر زنه — سوی شهر شد بنیده چندند راه
در آن شهر با فرخی تاختند — بجای خورش آرام که ساختند
خبرهای شهر آشکارا نهفت — جهان بود کآن پرده بربسته گفت
نوشنده چون نام خود یافتی — بر غیب سوی کوه بشتافتی
رقیبان نه چاره ساختند — نوایی زان پرده بنواختند
چو آواز من کرده نطقی بگفت — فلک منزل چند را در نوشت
ز سیلان شه آرزش روزگار — یکی را بر رفتن شد آموزگار
از آن راز جویان پنهان شدند — یکی را بجو خوانند هاتف کوه
سبک شد سوی آن کس که بشنید نام — سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند یاران ز نامش پلنگ — که در پوی هم نیمای نطقی درنگ
نیابد که تو بنده شید اشود — نگر راز آن پرده پیدا نبود
رها شنده خود را رهیده ز رنج — چو آواره ایشان چو برنده نور
بماندند یاران از او در شگفت — درون هر کسی بحر فی درگرفت
که برک ز من مادرم زکان ز — نگون بن زمارف بکند دراز
برین تیز چون شبی در گذشت — برآمد چو خورشید بر کوه و دشت
هراسنده گشتند از آن ماوری — که گرسا نکرد آسمان یاوری
زنی راهی خود براه آمدند — وزان شهر نزدیک شه آمدند
نمودند حالت که از ما کسی — سوی کوه شد باز ناید کسی
بهنگام رفتن زنگی نمود — نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کان راز آن پرده چیست — نوازنده سا زآن پرده صبت
چو ما راه از آن پرده نشناختیم — از آن پرده آهنگ بیرون تاختیم
ترا خبره گس شیر بر کوه سار — نیامد یکی بانگ از آن کوه باز
چو دیدیم که ایشان گرفتند کوه — گرفتیم دست آمدیم این گروه
چنین بخ خو کنید شیر گشت — نگی کوه کبر تدارو کوه ودشت
سکندر چو راز رفیقان شنید — رهی دید باز آمدن ناپدید
بدان راه اش انگه بیار آمدی — گزو گفتن مرده باز آمدی
رخ بخت در آن کار سر گشته ماند — که عنوان آن نامه را گر بخواند
خبر داشت کآن فرخ کهان — کسی بر رخ کو راسر آمد زبان
مثل زد که هر کس که او مرد — زخنگ اجل بیکش جان نبرد
چو با گور کبر آن ندارند روز — بجای خود آید کوران بگور
کز آن تیر خوردن عقاب دلیر — به پری خود آید زبالا بزیر
بجام می آن باده بر دار زود — که بی باده شادی نباید نمود
ببک جرعه زان باده یارم ده — زخنگ اجل رستگارم ده
فرح نامه بر زنی روزگار — بهر نیک و بد باش آموزگار

باز آمدن سکندر از فتح جهان — ...ن باز آمدن در ملک خویش

سر افکند بر زمین بار سخن — سر از بار برآرد جز ح عنبد
در آرد یکی بار منظر بجاه — بر آرد یکی راز بالای ماه
[illegible] — سر انجام بازگشت [illegible]
از آن نوشتی که پاسخ نام — که سبلی خورد در لب [illegible]
[illegible] — خرو [illegible]
جهان در جهان [illegible] — نابه همی باز گشت آرمید

جهان آن کسی راست کاندر جهان   شود آگه از کارهای نهان
گذارش چنین کرد در روزگار   که چون زد در آن غار بسی نگار
بسی گنج در کار آن کار کرد   در آن کار شهری چو بیگار کرد
ز پیکار فتح در آمد بدست   برآمالت آن در رواجش درست
وز انجا در آمد بدریای روم   برون برد کشتی بدان مرز و بوم
بزرگان روم آگهی یافتند   سوی بدرگاه شه بشتافتند
نکرانه جان بکشیدند پیش   چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از ره آورد شاه   بر افروخت چون زیب خنده ماه
چو یاقوت شد روی هر جوهری   ز یاقوت ظلمات اسکندری
در آرایش آمد همه روی شهر   زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر گوهری آمیختند   زر و سیم در برزنش ریختند
سکندر قفل در گنج را   جهان قفل بر زد در رنج را
به برج خود آمد فروزنده ماه   بسر بر چو خورشید چینی کلاه
شه از روم شد از بر خود نیو   چو ده روز آمد تمامش نیو
جوانی که ابرش ببالا برد   بیاز آمدن در بر یار برد
نشست از بر تخت زرین بناز   بر آسوده زان رنج راه دراز
ز دامن فشان هفت کشور گذشت   بهر کشوری با همی در گذشت
ملوک طرایف بفرمان او   کمر بست بر عهد و پیمان او
بشکرانه او سرافراز آمدند   سوی کشور خویش باز آمدند
جداگانه هر یک ز گنج خوشی   بر آورد گردن بگردنکشی
کسی کردن خود کشی راند داد   نجوید دم کی گردن خود نداد
به یاد سکندر گرفتند جام   خراج و مجلس بر افزودند نام
چو شه بار بر تخت یونان رسید   بر و داد گنج سعادت کلید
ز دانش بسی بابها ساز کرد   در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش ز پیغمبری   نه بیهده کردن ز فرمان بری
دگر باره در نامه سر گرفت   حکایت جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت   یکی شهر و کشور دگر کوه و دشت
ازین نوبت آن به که بر او راه   روان کرد رایت بخورشید و ماه
گران در که یک یک بر او بسته ام   بهر مطلعی باز پیوسته ام
بیکجا چو در رشته آرند باز   بر از در نبود رشته عقد ساز
جداگانه چون هر سر گوهری   ز کانون حکمت رود دفتری
نشستند هر یک زری بی قیاس   چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
چه دانند چون نقش انگیختن   برین دلبری رنگ آمیختن
همان ساقیان کنده آن گران   که بر بزم من دم کم گران تا کران
جهان بستم از پرنیان ساز او   چو از زهره خوشتر شد آواز او
بجای که بار آشتی یافتم   برو زور پر زر آشتی یافتم
سخن کان نه بر راستی ره برد   بود خوار اگر پایه بر مه برد
کجا من بهر پایه بر ماه گشت   غلط رانده بودم درستی بگشت
غلط گفته را تازه کردم طراز   بدین عذر گفتم دگر باره ساز
که خواننده را سر برآرد ز خواب   بهر فصل آورد با جهان ناب
زمانه کرم داد خواهد زمان   جهان آید اندیشه باور کنان
ز هر باغ آرم گلی تازه نوی   ز هر گل گلابی در آرم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر   سخن نو کند گزارش پذیر
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه   بمن ده بها در زمین بوس شاه

که تا مهد بر انس بیرون کشم
ولایت ستان شاه گیتی پناه
سپهریست کاخضر برد باقباست
جهان شاه نیروی شاهنشهی
ز روشن دروئی که دارد جواب
چو تیر از کمان در کمین افکند
هم از آب حیوان اسکندری
زهی ناصراری که تاج سپهر
ازین کوزه گل کرا آبی چکید
نظامی که خود را غلام تو کرد
بدین رنگ طوطی و سیم و زر از او
من آن سیم گر ارزم تا ختم
بنام تو زان کردم این نامه را
ز بخشش تو بی آنگه خواهد کسی
مرا داد توفیق گفتن خدای
زمان تا زمان از سپهر بلند
بیا ساقی آن خم دهقان بیار
نگفتم من این نامه را در جهان
بتاریخ پانصد نود شش بسال
نخستین همه [illegible] روا [illegible]

ختمه علی الله اسکندرنامه

فرستم بدین گنج ملک خاقان کلاه
محلی که تاج از گهر یافته است
ز فرهنگ بر کرد و در غم بتی
بر و چشم روشن سر آفتاب
سر آسمان بر زمین افکند
زلالی مپین با ختم گوهری
سر بر نیاسر بر آرد سپهر
در آن ژرف دریا که آید پدید
سخن را کند از این بنام تو کرد
که چون گرنه رشته آمد آوازه او
به تیغ نوا را آنگه سه ختم
که زرین کند نقش نو خامه را
قرینه فراوان و ضعف لبی
تراباد پاینده فرهنگ و رای
بگیتی در آن باش فیروزمند
بمن ده که ساغر و شکر

اندر ختم

که خوانند درازو نکبر دلال
[illegible] بر ختم شاه [illegible]
کنان ازین و سپهر خر شکر را افکند

در مدح ممدوح پادشاه گوید

ملک نصرت الدین که از داد او
چو سیاره مشتری سر بلند
بزرم آفتابی رخ افروخته
چو سیمرغش اسمک جان آورد
چو دیدم که در چرخ فیروزمند
جهان میلی در گلستان او
ندارد درستی کس این دستگاه
نم چشمه کز سنگ خارا رسد
جهان مینی تخت نوبهار کشید
بایلی میلی جور دهی کرنوا
نوای سرایم در ایوان تو
بزرسیلیا را ز تو مقصود نیست
کر این نامه این بنده گفتمی
از آن مستمر کاوری در ضمیر
جهان مینی جور دیدی بیر
از آن می که جان داروی تو شاد

این کتاب گوید

مر سال جا آرم محرم بدست
بیا ساقی آن جام خندیدنی
کمانکار دست انجام در ختم

تمام ختم

بیاد شه آن جام زرین کشم
خورد هم کسی باده بر یاد او
نظرهای او نیک بیک سوز بند
بر زمر از دهای جهان سوخته
ز سنگ آب و آتش برون آورد
لب بر سری تخت شد سر بلند
مبارک نقش باد بر جان او
که برقی فرستند سزاوار شاه
چو اندک بود کی به بار رسد
که چون مور پیش سلیمان کشید
فرود آورد چرخ را از هوا
که ماند در وبها نام تو
که بلبل نوحه بیل محمود نیست
بعمری کجا گوهری سفتی
ولایت ستان تاش آفاق گیر
فزون ازین زندگانی بود
مرا شربت شاه را نوش باد
کیتار فرا گر بود جاودان
ز ساقی گفتنه چهارم بدست
بمن ده که افسرده شتم زخوی



خداوندا در توفیق بگشای ‌ ‌ نظامی را ره تحقیق بنمای

دلی ده کو یقینت را بشاید ‌ ‌ زبانی کافرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه ‌ ‌ بدار از ناپسندم دست کوتاه

درونم را به نور خود برافروز ‌ ‌ زبانم را ثنای خود درآموز

بداودی دلم را تازه گردان ‌ ‌ زبورم را بلند آوازه گردان

عروسی را که پروردم به جانش ‌ ‌ مبارک روی گردان در جهانش

چنان کز خواندنش فرخ شود رای ‌ ‌ ز رنگ افکندنش نزهت فزای

فرح نامه دلهاش خوانند ‌ ‌ کلید گنج مشکلهاش دانند

سوادش دیده را انور دارد ‌ ‌ سماعش تن را مخمور دارد

معانی را بدو ده سربلندی ‌ ‌ سعادت را بدو کن نقش بندی

بجنبان شاه شیرین کن جانش ‌ ‌ که خود زنام شیرینست افسانش

نسیمی از عنایت یار او کن ‌ ‌ ز فیضت قطره‌ای در کار او کن

چو فیاض عنایت گرد یاری ‌ ‌ بیاری کامران و دولت بهاری

بحمد منت میان جان کمر بند ‌ ‌ زبان بگشا به توحید خداوند

بنام آنکه هستی نام ازو یافت ‌ ‌ فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

در بیان وحدت باری تعالی را

خدایی کافرینش در سجودش ‌ ‌ گواه مطلق آمد بر وجودش

فلک بر پای دار و انجم افروز ‌ ‌ خرد را بی میانجی حکمت آموز

تعالی الله یکی بی مثل و مانند ‌ ‌ که خوانندش خداوندان خداوند

جواهربخش فکرتهای باریک ‌ ‌ بروز آرنده شبهای تاریک

غم و شادی نگار و بیم و امید ‌ ‌ شب و روز آفرین ماه و خورشید

نگهدارنده بالا و پستی ‌ ‌ گواه هستی او جمله هستی

وجودش بر همه موجود ظاهر / نشانش بر همه بنیاده ظاهر
خداوندی که چون نامش گزانی / نیابی در جوانبش کرانی

نباشد پادشاهی را ز وت اهتر / وراکن بنده کی هم او به بهتر
کواکب را بقدرت کارفرمای / طبایع را بصحبت گوهرآمای

سواد دیده ما یک جهانبان / ازینسان خاطر خود نشنیان
ورای هرچه در گیتی اساس است / برون از هرچه در فکر و قیاس است

بجست و جوی او زیر بام افلاک / در دیده وهم را نقش ادراک
خرد در جستنش هنجار برخاست / چو دانستنش نمیدانند جهد ماست

نظر دیدش چو نقش خویش برداشت / ولی آنگه که چو نقش از میان برداشت
مبرا گشتش از دوری و دیری / منزه دانشش از بالا و زیری

حروف کائنات از بازجویی / همه در قسمت تو در لوح اویی
چو گل صدپاره گشت خود او در باغ / که نتوان شد ز دستش آمد از این داغ

تو را نجا آمدی کانجا رسیدی / ازینجا در گذر کانجا رسیدی
ثناهاش گر نسبت و سوار / ولیکن هم بحیرت میکند کار

ترازوی همه اندر شناسی / چه مانند جزو بیلی با قیاسی
قیاس عقل تا انجاست در کار / که ما را نیز از بیل آید بیدار

چو دانستی که معبودی تراست / بدار از چون و چند و حیث و چون
ز هر شمعی که بینی روشنایی / بوحدانیتش با لمیا گواهی

که از خاکی چو گل رنگی برآرد / که از آبی چو نقشی نگارد
خرد بخشیده تا او را شناسیم / بصارت داد تا از وی هراسیم

فکند از هیبت نه چرخ افلاک / ز قوم هندسه بر تخته خاک
نبات روح را آب انگیز داد / چراغ دیده را بینه از بصر داد

جهت سازش گریبان در سرافکند / زمین را چار گوهر در برافکند
جهان کرد از فرین را آغاز / که بی بیرون نداند کس ازان باز

خیالش در نورد آرد سرانجام / که نتواند زدن فکرت در آن گام
بغر ساید همه فرسودنیها / هم او قادر بود دیر بود دنیها

جو بخشاینده بخشنده جود / نخستین ما به بار آورد موجود
بهر مایه ثبت فی دارد و را خاص / که او را در عمل کاری بود خاص

کی راه او بخشش نارساند / کی را گر وهم تا نستاند
که آتش را خبر کو هست سوزان / نه آب آگه که هست او جان فروزان

خدا را ملک با کس نیست شرکت / همه حال فرمایند بک منت
گزار بره ز حالان راه آهن / که غلطی کنند در بارگاهش

نسنجد خاک موی برندارد / نیابد با تو بوی برندارد
زهی قدرت که در غیرت فزودت / جبین زینت دانند نمودن

خبرداری ز سیاحان افلاک

در بیان اسرار

چرا گردند گرد مرکز خاک

فلک گوید

درین محراب که معبود شان جست / درین آمد شدن یعقوب شان کیست
چه میخواهد ازین محمل کشیدن / چه میجویند ازین منزل بریدن

چرا این نا سزا آن منقلبانم / که گفت این را حجب این نیلام
تبانیده چو گل شتاره رویی / پرستش را کمر بستند گویی

مرا حیرت بران آورد صدبار / که بدم در میان تنجانه زنار
عنانها تنگ برزد کای تکاپوی / ولی چون کرد حیرت شیر کاهی

ز تو فتنه برین بتها که هستند / که این بتها نه خود را می‌پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار / بهم بیدار کنده خود را طلبکار

تو برتر آخر هم از دست بلندی　　چرا فتح نامه را در پی نهندی
جواهر اهم بابت عشق بی باز　　ولی نجانه را از شب بپرداز
نظر را در کی صورت پرستی　　قدم برتر نهی رغبی درستی
نمودار ی که ازمه تا بماهی است　　طلسمی بر سر گنج الهی است
طلسمی است ره را تا برنج یابی　　چو بشکستی بر زمین گنج یابی
طبایع را الحاک میل و کشش　　بر آن خوبی خرد را میل و کشش
مبین در نقش گردون نگاه آن جهان است　　کف دین نبدان مشکل محال است
مرا بر سر گردون رهبری هست　　جز این کهن نقش دانم سربری هست
اگر دانستنی بودی کی راز　　کی رب نقش بی در وادی آواز
از این گردنده گنبدهای پر نور　　بجز گردش چه شاید دیدن از دور
در انگشت کهن گردن نگارند　　ور نبا کردند کی بی اختیار اند
بلی در طبع بر داشته هست　　که با گردنده گردانده هست
از آن چرخه که گرداند زمین را　　قیاس چرخ گردنده همان گیر
اگرچه از ظلل تا بی درستیش　　نگردد تا نگردانی نخستینش
چو گرداند وراد خردمند　　بر آن گردش بمانند ساعتی چند
همه دون دور گردون را قیاس است　　شناسد هر که او جوهر شناس است
اگر بارد نمود از خدا ای　　در اصطرلاب فکرت روشنائی
هزار برو چنین آید نامه تو　　نه از آثار تا من خامه تو
از و جوئی جابی در چنین چار　　نیابی چون زره جوئی زره نور
نهر نعتی که بمود او خیالی　　گرفته اختران از نقش فالی
کی ده دانه جو محراب کرده　　کی سنگی دو اصطرلاب کرده
ز گردشهای این چرخ سبک رو　　همان آید کز آن سنگ و از آن جم
کمر از ارکان پدید آید مردم　　جهان کار گاه آن پدید آید انجم
که قدرت را حواله کرده باشی　　چو آن ساپان کرده باشی
اگر نکوئی آیات سه جوان　　چه آلت بود در نکوین آیت
اگرچه خاک و باد و آب و آتش　　گنند آمد شدی با یکدگر خوش
همی نازد خط فرمان بیاید　　بلطف از همه سوی جان آرزو
هم از و بر شان ایزد هر است　　چو خود را قبله ساز خود در است
ز خود گرفتن بت ازرو بر ستی　　چو بشکستی ز خود اکاه رستی
خدا از عابدان آن نامه گر جید　　که در راه خدا خود را ببیند
خدایا چون کلید ما را اثر سنی　　**در مناجات نبوی**
قاضی الحاجات را　　ونسفت نامه بر ما نوشتی
بیار خدمت خود ورم گردی　　جزای آن نخود درفرض گردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم　　که تکذاریم خدمت ناتوانیم
تو با چندین عنا ما که داری　　ضعیفان را کی خلیع گداریی
بدین امیدهای شاخ در شاخ　　کرم های تو ما را کردگستاخ
وگرنه با گدا این خاک باشم　　که از دیوار نور کی بر آسم
خلاصی ده که روی از خود بتابیم　　بخدمت گر عنت توفیق یابیم
ز ما خود خدمت شایسته نایه　　که تا در وان خضر آن نمایم
ولی چون نبو کیمیا گوش گر است　　ز خدمت سبک گان را تا گزیر است
وگر خواهی بما در خط کشیدن　　ز زبانت کی آرد دم کشیدن
و گردی زحمت خاک خشنود　　ز ما نبود زبان ما را لابود
در آن ساعت که ما باشیم هوی　　زخنابن فرومکند امیدی
بیا مرز از عطای خویش ما را　　کرامت کن نقای چون ملا

وصف بردن آفرینش مناجات است بوی یار بجای بر دوم

من آن خاکم که تخمم دانه است / بدین تخمی دلم پرداخته است
نوی کاول ز خاکم آفریدی / بلطفت زآفرینش برگزیدی
چو دل افروختی چشمم برافروز / چو لطفت دادیم فکرم در آموز
بتخمی جلوه ما بدر ارم / در اسلامت کمی فوز کرم
شناسا کن بحکمتهای خویشم / برافکن برقع غفلت ز چشمم
بدانی راز من بر دار پنهان / چو اول دادی آخر باز مستان
بنضیری که از صدق بکردم / خجالت را شفیع خویش کردم
بهر سهوی که در گفتارم افتد / قلم در کش که زان بسیارم افتد
رهی دارم سفید و ده هنجار / از آن یکره گل و هفتاد و یک خار
بپیچم چادر آن کرده عاری / که هست آن راه راه رستگاری
تراجویم بهر نقشی که خوانم / تو مقصودی ز هر حرفی که دانم
ز سر گردانیم هست انکه پیوست / بهر جا اهل اهلی در رکم دست
بعزم حضرت برداشتم پای / کر از ره باده گردم راه بنمای
بقصد کعبه تنگ و جانم / اگر در بادیه میرم چه دانم
بهر سنگ وی بی کاندر بیابان است / کرم از تست آن دیگر بهانه است
کهی راهی بکشتی و خواندی / کهی را بال و پر دادی و راندی
ندانم با من مسکین چه نامم / ز مقبولان و محرومان کدامم
فراغم ده ز کار آن جهانی / چو افتد با تو کار آنکه تو دانی
اگر دین دارم و گر بت پرستم / بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش قسمی کن ز ایار / بفعل من مکن با فعل من کار
مدار از فعل من آن روز بازد / کرم با فعل تو باشند هم راز و
بجز مدت خاص کن خرسندیم را / که کس کید ار رجا خشند بیم را
چنان دارم که در تا بود و در بود / چنان باشم کز آن باغی که خشنود
منه بیش از کسی بیمار بر من / بقدر روز من نه بار بر من
چراغم را ز فیض خویش ده نور / کرم را از آستان خود مکن دور
دلم را ایشیار گردان / زخواب غفلتم بیدار گردان
چنان خسپان چو آید وقت خوابم / اگر ریزد قلم ماند کلامیم
زبانم را چنان ران بر شهادت / که مانند ختم کارم را سعادت
تنم را در قناعت زنده دل دار / مزاجم را بطاعت معتدل دار
چو حکمی راند خواهی ما قضای / بتسلیم آفرین در من رضای
دماغ دردمندم را دوا کن / دوا از خاکپای مصطفی کن

در نعت حضرت کاینات محمد رسول صلی الله علیه

محمد کافرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش
سر و سر خیل مبدا و معادا / سپهسالار خیل انبیا را
مرقع برکشش زیباده چند / شفاعت خواه کار افتاده چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی / کلید گنج اسرار الهی
بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم عالم
نبیان را نوا زان ساز شبیش / از آن خاتم شد او در آفرینش
سرای شرع را چون چار حد بست / بنا بر چار دیوار ابد بست
ز نفع خود نبوت را نوی دله / خرد را در زبانش پرده اله
اساس شرع او چشم جهان بست / بنر فعها بیدو منسوخ از آن بست
جوان مرد و رحیم و دسته چون بخت / زبانش کلید گنجگاه بینش

ایاز خاص و از خاصان گزیده ز محمودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ کز آهن نقش او بندد بر سنگ
به نخجیر به کمانان را خجل کرد جهان سنگدل از تنگدل کرد
چو گل برآوردی آتش و دلش شاد چو سرو از آب خورد عالم آزاد
فلک سا داد سروش بر بوشی غلامش با درا غیر قدر بخشی
زده در موکب سلطان سوارش بنوبت پنج نوبت چار یارش
سریر عرش العین او تاج امین وحی صاحب سر معراج
ز جای پرده ماهی را با نجم ز خاکی کرده دیوی را برجم
خلیل از خلیل نهان سپاهش مسیح از جاودانان بارگاهش
بریخ در آتش کوه و غاری خرم غاری و محرم سوسماری
گهی دندان مدبست سنگ داده گهی از لب بسنگی نهاده
سر و دندان گشتش را زیر خنجر فلک دندان کنان آن درده بردر
بصر در خدمت دوات اصحاب شهت زبانش امی گویا قیامت
مت آن الیسنه غمناک او هم که او آب من و من خاک او هم
نجیده منت کرده ما ... چه ... برای ابی الله چه ...
کنم در خواستی تا آن روضه پاک که یک خواهش کنی در کار آن خاک
برآری دست ... آن ... تمامی دست ... آنکه بود آنی
نگاهی بر تطاول کار کنای زنقش کار و بستن بارکنای
دلش در ... آن آور بر آن بخشودنی بخش ... ازو
اگر چه جرم او کوه گران است ز دریای رحمت ... گران است
چو طالع موکب دولت عیان کرد
در حب حال خود را
سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفه وار نور صبح گاهی جهان ... سپیدی ...
فلک ... سلطان ... که الحق ... سلطان ...
برآورند مرغان ... ساز سحر که پنج نوبت را آواز
برین تخت ... جام جمشید بسلطانی برآمد نام خورشید
ز دولت خانه جیحان و فغفور سخن را تازه تر کردند منشور
طغان شاه ... فرا خان قلم را داد ...
بدین ... کار کم کرد قلم ... قلم کرد
من از ... چو ... قلم در دست ماند
بدین ... که اهل گنج ... قلم
چه طرز آرم که ... چه ... که در ... جهان را
در آمد دولت از ... کار آمد ... آهنگ
کلبد ... آن دندان ...
چنین فرمود شاهنشاه عالم که ... نو ... عالم
که صاحب ... کم ... ز ... نوری ...
فلک ... خنجر ... بانی ... موی ...
عطارد را قلم ... کردی بر ... خاک ...
چو عیسی روح ... آموز چو موی ...
ز نو ... نهادن ... دلن
گرت خواهم کردن ... نخواهی کرد ...
دگر با نوره ... چو فردوسی ...
نوای مهر ... نهادن قدح ...
که وقت بازی آمد بازی ... درین غم خوارم غم خواری ...

انی ... ان

زمین قادر بر آن کین مخزن گفتند　　ببازوی ملوک این لعل سفتند
سخن هایی ز رفعت بر ثریا　　بااسباب مهیا شد مهیا
چو ماری بر سر گنجی نشسته　　ز رشک نامه چو موی روز و هم شب
بفرسته که روزی زیر شاخ آیت　　کرم آن نمک سلطان زمین فراخ
چو خواهم مرغ عمر از زورق درآید　　زمین انکا فدو ماری برآید
به کارها که شد روشن ز اراده

اندر تعریف پادشاه گوید

چو سلطان جهان شاه جوان بخت　　که برخوردار باد از تاج و از تخت
خداوند جهان سلطان عادل　　پناه ملک شاهنشاه عادل
بسلطانی بتاج و تخت بنشست　　بجای ارسلان بر تخت بنشست
پریدی آمد از درگاه فغفور　　بتغلیل بنده الق کرده منشور
قبول بندگی را ساز دادم　　ملالت الحمد خط باز دادم
بدین طالع که هست این نقش اقبال　　مرا چون نقش خود نکو کند حال
ازین شکر که معشوق دل آید　　بحکم نیت فراغم حاصل آید
چنین را ز اول در طغماج بندد　　طراز نو شنیز بر تاج بندد
به فتح سیف گنج سر بر آورد　　سر نیزه چرخ را در خیر آورد
گشتن خاقان چراغ جان شیشه　　همین قیصر گزیند دین ز نسته
من از شفقت نشسته بود ایشه　　مدود صبحدم کردم روانه
بدان نقطه بیند گوهر افشان　　ز جان عالم او عالم جان
چنین گونه به در گونه تا کی　　سخن گوی چو من بی تو نه تا کی
زمانی که دولت را بنیاد　　چه باشد گر خرابی گردد آباد
سنی و همینی ها بر سر مهابش　　شبی صد گنج بخشی شهنشاهک
زمان شد خانه خورشید معمور　　که تمکین جهان عالم از مهر نور

بدولت داشتند از اینها پاس　　ز سقف گوهر خرما الماس
منم روی از جهان در گوشه نشسته گره　　لف لب چو من تو نه کرده
چو زنبوری که دارد خانه تنگ　　وز آن خانه بود حلوای شهد تنگ
گر از دنیا نام و هیچی نیست در دست　　قناعت با سعادت باد گان است
ازین دولت که با اعدائش و رنج　　بهمت باری خواهم در گنج
بهمت خاصه شهنشاه شاه
سر افراز اقلیم معانی　　ولات گیر ملک زند کافی
ملک طغرل که دارای وجود است　　سپهر دولت و دریای جود است
من این گنجینه را در ... کردم　　بنای این عمارت بی نیلوم
گر آن شاهانه ... علی ... زر　　که غلغل از خواند ... زر
مبارک بود طالع نقش بستم　　فلک گفتا مبارک باد ... نستم
چو نقش از طالع سلطان نماند　　چو سلطان کر جهان ... گیرا
درنگ از سپهر آن افتاده در راه　　که تا از شغلها فارغ شود شاه
بیاز جز عفار را اکسیر د　　نباح ز رنز بار را اکسیر د
نکو بین خبر برگردون ... زر　　سند ... کی از چیچون ...
بحمدالله که یافتند بندیش　　کانی در نیابد خورشیدش
نیز را انکه تا بوی دید چون　　نهد ... من نعلی ...
ابا ... گوید که ای صاحب ...　　... صد گونه تقصیر
بیاید ذوق آن گوهر انوارم　　ز کار افتاده ... کار ... م
بجسم جسم این ... کن ...　　ز ... بود ... کنم
کراو را ... منی ... زمین　　زبان النهایه ... نا ...
شنای بر زمان آمد ...　　کا اطفال کیا با سینه ... شیر

کنون عمر بگذشت در رنج سخن / بنگر و نعمت مبر در رنج
نخورده جایی از مفتنه ها / کنند و رشهر ما انگار ما
شفیعی بجو پس چون او علای / چو تو بخیروی که نز جایی
بدان سر که سر بر عرش پیست / که گر بنوازیش بر جای جوانست
نظامی حیف این گنج ی / که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که چون خاقان فغفور / بصد حاجب ورش بوسید از دور
چه عذر آری نوای جان کی / چه میگویی درین خط خطرناک
همی عذر نکین در کاه پایی / حقت دارد ز در درگاه الهی
بر این در بهر که بالا تر فروزن / کسی کافتاده تر گستاخ روزن
نهی برق کاهن را بسوزد / چراغ مه زان بر فروزد
جهان دریا که همچون سهم خاک است / کلی با باغ و باغی را ملاک است
سلیمان است تا باد و درین راه / تهی موری سخن گوید گهی ماه
خدایا تا جهان را آب و رنگ است / فلک را دور و گیتی را درنگ است
نصیبه از سر تخت جوانی / بهر خصی فرزند ده زندگانی
جهان را خاص این صاحبقران کن / فلک را بار این گیتی ستان کن
مباد از دولت این نیکبختیش دور / مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد زو اقبالش جهان را / ز خیزش سربلندی آسمان را
منعم جاودانی باد جانش / حرم زنده کانی آسمانش
بنوع فالی و فیروزمندی / سخن را دادم از دولت بلندی

در ستایش شاهزاده ملک محمد گوید

طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه رقم را
سرو خلیل شهنشاه آفاق / جوابرو بهم سری بهم جفت طاق
ملک اعظم اتابک داور دور / که افکند از جهان آوازه جور
ابو جعفر محمد کز سر جود / که عالم گیر شد چون شاه محمود
جهان گیر آفتاب عالم افروز / بهر لحظه فزاین باز فیروز
دلیل آن آفتاب خاص و عام / که شمس الدین والدنیاست نامش
جهان چون شمس کامش را ده نور / دهد ما را شعاع چشم بد دور
دران بخشش که دست عالم گرد / دو صاحب را محمد نام کردند
یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی ملک عجم را تا دان شاه
یکی ختم نبوت گشت ذاتش / یکی ختم ممالک شد حیاتش
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی نامی که از ذاخر نویسش / دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
زر خیم نام او عالم ده هم است / که عالم را یکی او را دو میم است
بهر کاری علم بی فتح تا راج / یکی میمش کمر بخشد یکی تاج
بنور تاج بخشی چون در است / بدین نامه ناتاش تاج گرانبهاست
جو طوطی بوی خو اور چو دوش / ز جود یکی بگید دلو خوان جود وش
فلک را داد و گرا کو بدیه بر خون / که هست این نامه کز افکند طالع اوز
محیط از نم جودش نم افکار / جبین داری بخرق خاک
بنازش تیغ او چون آب تیغ / کلید هفت گنج نامه آن
بهشت لطف او بر دوش دارد / فلک حلقه زده در گوش دارد
جهان جان ما درآن / بنام عدل او زاده زهیش
کدامین علم کو در دل ندارد / کدام اقبال کو حاصل ندارد
خبرهایی که بیرون از شمر است / نکیف خاطر او در ضمیر است
شناسش از سوی تاریکی ستره / ز چشم موی سیاه موی برده

کرم جون

گه سرپنجه چون شیران دلیر است
زهی مقراضه کو چون صبح راند
حلیب سنگ بر بابه روم
زمین زیر عنانش گاوریش است
کله بر چرخ دارد و فرش بر ماه
رزه یونان و دریای شکوه گهر
سپاهی و سپهدی هر دو هستند
زهی غافل نگار آگاهی است
دو عالم را بدین یکجا بپرداخت
خزان را سر ندارد شخص عالم
نگنده در عرق او باده در جام
نگارستان انجا اندر آن نیست
بهران خرگه او در است مقصود
بهران خاطر که او در او غبار است
زهی دارنده اورنگ شاهی
پناه مملکت اینک خلافت
فریدون بود طفلی کاو در ور
کزان آن ظاهر شد بی نه از تاج
سلیمان را نگین بود و دو زاین
زناف نافه مشک بربرد
زده را کی عطار دخته است
به تیغ آهنی عالم گرفتی

بدین شیرافکنی یارب چه شیر است
عدو چون تیغ در منقار مانده
بدندان ظفر خایید چون بوم
اگرچه همعنانش گاو میش است
کله داری چنین ماند زهی شاه
بفرق دشمنش بوئید چون خر
گذشت از گرد کلاه او بر استند
نجیبد بر ظرف شاهی است
چو جاش شه نخوانان گفت آنجاست
مبادا گر نشستن موی ناید کم
قباد جم نشینش در روم و در شام
شنیدن تنخوار رم هم تو تند
با تنش سوخته است خط جور
بنا دادن ده اگرچه نوبهار است

در مدح کردن پادشاه خرد

رتبت ما عدم هلوی مست
تو ملک نو نمی ایم برد
تو تاج و تخت تنی تختی تاج
سکندر را آینه تو آهن
چو سنبل خم زد آهو مشک خورد
نکو خود نام جاش خزینه ازین باب
بدین جام جای جم گرفتی

نها باشرین کیتی را بچه دارد
زهی شبرنگ کو چون برق جسته
سمندش در نیابت آهنگ سستی
سپاه روم اگر برکنند سستی
همه عالم گرفت از تنگ رایی
طرفداران کوه آتش خدنگ
گلوی خصم او تنگی دریاست
اتابک نگرنده جهان گیر
جهان از زنده بدین حاجی
کس از مادر بدین دولت نزاد است
زگنجه فتح خورشید کرده
مبرا دار فتح از زدی آنجاه
بهانکش کز نهان آن را او
بهران خرگه او را اینک
فریدون دوم جمشید ثانی
سند جنس آجان پایدار
کستند پهلوان خسرو نی
چه مقید اینجه تی منی امام
زکال از دو چشمت خورکرد
زهی ملک چو ملی قوام از نو
جهان تیغی نشسته از کمالی

نهاز شیران کسی هم بچه دارد
مخالف چون شفق در خون نشسته
فلک را هفت میدان داده مستی
نه هندی تیغ کرده هندوی خون
چنین شاهی ظل الهی
بزخم مانده سرش دادیک
چو مقناطیس از آن آهن رباینت
که از در شفقت جار کشیر
درین تنگ منزل جهان
جنبش ما چنین دولت
زمان ناپاس صفاهان که خوارد
میفبا دارن کلاه زفرق آن شاه
در آب افتاد اگر خود دست کوه
بر زر جاه کو خود بود گنج
چو آن کاه ناپیدایی
غلط گفتم که سر این معانی
تراجان تحفه از درهای افلاک
تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سکندر را نهر تجربه از جام
چو مرغ از ترت مسعود کرده
اساس بندگانی تکمیل از نو
مهلهای وابان فی نواده انی

یار من چون فراموشم شد خزینه — انابت وقف کن بر آن گنجینه
بدستوری خدیو کوتاه — نخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه

من آن سنجر کز ایشان راهم — جرس جنبان ره رومان شاهم
درین اندیشه بودم بیتی چند — که ترکی بسازم از بهر صد پند

نخستین مرغ من بودم درین باغ — کرم کیفیت بنی بیلی درم سلخ
بعوض بنده کی دیر آیدم در — وگر دیر آمدم بر آمدم سیر

به جوش گفت کانشجعان جهانگرد — که بیرائی و درستای ای جوانمرد
نبودم نیودم تخت جهان فغفور — که من آنم زمین را بوسم از دور

بدین تیت خیال فکرت انگیز — بساط شاه کردم شکر ریز
اگرچه مور قربان را نشاید — ملخ ترک سلیمان را نشاید

نبود آبی خزان دمعز منعم — وگر بودی نبودی جان به نیغم
مدره آفتابی را که گیرد — ببخشایی عقابی را که گیرد

حدیثم آنکه چون درگاه بیگاه — ملازم نیستم با صد منت شاه
نبانید بر ملک نو بنده سازم — که من خیر با دعاکاری نسازم

تطاولی اگر از خط نشین است — که بیمی بر که بیمی کمین است
ز طبع ترک ده چشمه نوش — بر بهره خاک لیبنا بر دوش

دهان زدم ار چه خشک و خالی است — لب ار طعمم آبی زندگانی است
چو تنگ اری ناف خون نکو رفتم — به تنهایی چو عنقا خوار گفتم

گل ار نیم ار چو من خاری نباید — زمن بی من اکنون دعاکاری نیاید
تمامم گرد خدمت های شاهی — نکردمی و دعای صبحگاهی

زعون ار دماغ از دام برم — طمع در دل کارخانم برم
طمع را قوقه بر خواهم کشیدن — زعون اقبال خواهم کشیدن

سر خود را بعز آنگه سپارم — چو دولت سر فراز آنگه برآرم
من و عقبی محجوبانیم آنگاه — بر آنها ید چو شقیو یا سیم الله

کرم دور افکنی در نوبتم از در دور — وگر بنوازیم نورا على نور
بیک خنده که مرا بالی چو مهتاب — شب افروزی کنیم چون کرم شب تاب

چو راه بهر گرا دادی بجوید راه — تو سینی بر سرش نصر من الله
چو چشمم صبح در هر کس دهوبی — بلباس ظلمت از دی کنیبیی

بهر منزل که چون خورشید رانی — زمین را بوره بوره ز رفشاندی
زرافشان همه سال المحبین آب — چو تیغ حصن جان آهن آب

جهان بیرون مباد از حکم آتش — زمین خالی مباد از خاک پایش
تخیروزادگان تیب قوی دار — سر تو بر کلاه خسروی باد

مظفر باد بر دشمن سپاهش — سفقت دار بر دولت کلاهش
بهر ختر که زنک افغانی که زاده — منور باد چون خورشید ماه

بهر جانب که روی آری مظفر — رکابت باد چون دوران جهان گیر
نوابه بر همه آفاق منصور — سپاهت قاهر و اعدات مقهور

سنگ با سبزه ای نسیم صبحگاهی — تفضل کن بهر فرصت که خواهی

در مدح اتابک مظفر الدین قزل ارسلان

زمین را بوسه ده در بزم شاهی — که دارد در ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور — که دین و دولت از وی شد مظفر

شه آفاق کز مشرق تا باختر — قزل شه کافرستان بالای باختر
چو مهدی کرده خورشید و نافش — گذشت از سر حد مشرق تا بقافش

نگین کو بهد گیرد برموم — خراج از چین ستاند جزیه از روم
اگر خواهد با آب تیغ کاری — بر آرد دود شبل از جزیره کنگ

ز بیم آنکه چو باز دور پرداخت | چو برق از فتنه را دامن برافراخت | چو ابر از جود های بنده بخشش | جهان روشن شده از برق تیغش

اگر صد تخت زر بر لب بلا است | چو بی تقصیر بود خود نیل است | سخای ابر اگر کم باید از بند | بصد تیزی فتد قطره چند

ببخشد دست او صد بحر گوهر | که در بخشش نگردد ناخنش تر | بخورشیدی بسر زرتن موصوف | همه بر کرده مرتوتش موصوف

زمین ساخت اگر سفتاد بودی | اگر خاکش نبودی باد بودی | زحل گر نیستی هندوی این بام | بدین بربری در افتادی این بام

اگر دشمن رساند سر بر افلاک | بر آن درگه چه بو بنه جز سر خاک | ارس را در بیابان چون بتاخت | چو در دریا رسد خاموش باشد

اگر صد کوه در بیند بیازو | نیاند سنگ در بیم ترازو | از آن منسوخ گوراد و رواد است | بکار ارکان کمربندی فتاد است

در آن جنگ که اقبالش بر پدا است | نهفت اختر کلاه داری رسیده است | از آن آتش که الماسش بر پدا است | عدو گر آهن باشد بسوزد

بر آن بنده که بر خنجر زر آهش | سر غزو در ببند بار کمانش | بر آن موری که پایه بر در شاه بار | سلیمانیش باید نوبتی دار

چو دیوان را نخشش دشمن گریزد | که بر سر حق کلاه سر بخیزد | زتیغی کاجهان گردن فرازد | چه خارد خصم اگر دشمن نخارد

بهر حاجت که خلق آغاز کرده | دری دارد چو دریا باز کرده | ز دریا لغش تا منعم رودم | کس از دریای فضلش نیز محروم

چو پیر در باز تیغ طارک | بپای کاو کوبند کتف خاک | کرا لعلش ملاک انداره گیرد | فلک را حلقه دروازه گیرد

همه بر سنن کار داران تا غریب است | توانا را ز دانای چه عیب است | تابش ز رنگ مغز پرده تفصیل | چو سبو فر هم از دجله هم از نیل

از آن عهده که در سر دارد | بدین عهدی توان رستن ز تدبیر | اگر طوفان باد سهمناک است | سلیمانی چنین دارد چه باک است

اگر خود مار ضحاک زند نیش | چو در خیل و بنه نی میدانش | براهل زور کار از بر فرانی | ندانی بی همکاری زمانی

ز ضعف این قرآن تا چه بیم است | که دارا داد کرد او رحیم است | قرانی که با این داد باشد | چو فال از یاد بانند یاد باشد

جهان از درگهش طاق کمین است | بر آن طاق آسمان خام ابریش است | بر آن لوح از چون کردی چه تحریر | کرا ابرا نجار رسد آتش بر تیر و

بدان درگه چو فرصت یابی ای باد | بیاری خواجه باش خوانش یاد | زمین بوسی کن از راه علامی | چنین کو کین چنین کو بد تعلی

که گر بودم ز خدمت دور یکچند | نبودم فارغ از شکر خداوند | اگر بستم نظم این ف نه | قلم در خدمتش کردم روانه

چو نند برد آخته در سلک اوراق | مسجل شد بنام شاه آفاق | مباد این درج دولت را ... | متقاد اندرین نوبت گدایی

چو دانستم که آن جنبنده تا بی | که بادش نامه بابت زند کامی | اگر برگ گلی بینند درین باغ | بنام شاه آفاقش کنند داغ

مرا این رهنمونی بخت فرمود | **حکایت** | کمانه باید انس بنده خشنود

شنبه ستم که در تاریخ ماهان | که با نوبت رخش اندر نه بود | جهان در کار آن لد ارد | که از بیمار کار خویشتن رست

کذارد

دولت منته بود

جهان را در دل از نشاندن گلستان | که با جانش مسلسل کرد جان را
گرش صد باغ بخشد بی از نور | نبودی بار در باغش بجز انگور

جو داد ندی گلی از دست بارش | نخ از شادی شدی گل بر نوبهارش
مرا او نه که مقصود جهان است | لعبه با برادر هم عنان است

جهانش باد دایم عالم افروز | سپهرش مزاج روز روزش باد نوروز
نبود از آنکه باد و از زلف مسکین | گهی هندوستان ساز و گهی چین

همه ترکان چین باد و همه هند | مباد از صفاهان جنبی در آن جوش
خوش خوش نسیم به جهان باد | بداند شبنم شبنم به انوار ماه

مطلعش را جی برباد گنجی | نکتهای چند

در باب عشق

چو باغ از سبزه بادش سبز و ستی

مرا چون هاتف دل دوست دارند | بر آورد از رواق همت آواز
که ای استاد بی نظامی تا که آنست | فلک بیمهر و عالم زود سیر است

بهار نو بر آر از چشمه نوش | سخن را دست باقی تازه در گوش
در این منزل بهمت باز بر دار | در این پرده نوف آواز بر دار

کمین سازند اگر بوف زبانی | سر اندازند اگر بوف خوانی
نه همی فرخ چون بوف خوانند | بجای برف نی سر فشانند

زبان بکشای چون گل روز کی چند | گزین کرد و سوسن را زبان بند
نخست آهنگری بلی شمع مالی | پس آنگه صیقلی را کار فرمایی

سخن فولاد کن چون سکه زر | بدین سکه درم را سکه می بر
سخن کان از سر اندیشه باید | شنیدن نام و گفتش را نشاید

سخن را اسپیل مانند نظم داد و ن | نیابد گلگی ره نظم انشادان
سخن بسیار داری اندکی گیر | یکی را صد مگو صد را یکی گیر

سخن کم گوی تا در کار گیرند | که در بسیار بسیار گیرند
سخن جان است و جان دارو جهانست | مکن چون جان عزیز از بهر آنست

جواب ابر اعتدال افزون بهلاک | ز بسیار الی الغرق آمد سرانجام
ز الیسار گفتن گر سقیم است | نکو بسیار شناسم عظیم است

چو خون در تن ز عادت بیش گردد | سزای کوشمال نیش گردد
نو فردم بین که چون هرای د | که جانی را ز بانی مغز سنند

سخن گوهر شد و گوینده غواص | بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند | که قیمت مندی گوهر شناسند

نه بینی زرق سفتن مرد نهاک | بن گرد آن دید در خط ملک
اگر بسیار و گر کم خور باشی | جهان زیبی گر ز خوش ور باشی

هزار آن مرزق بی حالی است | بعد افغان کنید هیچ ای دوست
نعقلت بیاد و کم کفش را | مدان عاقل که کار خویش کس را

نصیحتهای هاتف چون شنیدم | جو هاتف دیدی درخورت کشیدم
در آن خوت کدوش وارت انجا | همه سر چشمها بعد است انجا

نهادم تکیه گاه افسانه را | بهشتی کردم آن گنجخانه را
چو شد نقاش این بتخانه هستم | خراسان در وقتی نفقتی بستم

اگر چه در سخن کاب حیات است | بود جانی راه آنجه از ظلمات است
چو نو افسانه را ستی را فرخ کرد آن را | در وقتی جه باید فرخ کردن

ز گوی سخن اندر گمرکنت | کسی گور است کو شد محتشم گشت
جو سر دار راستی بر زد علم را | ندید اندر خزان تاراج علم را

چو صبح صادق آمد راستگفتار | جهان در زر گرفتش محتشم وار
مرا چون مخزن الاسرار گنجی | چه باید در هوس پیمود رنجی

ولی چون در جهان

ولی چون در جهان افزون کنی دست　　کاورا بر هوس نامه هوس نیست
هوس کم کن نه شیرین تر شکاری　　هوسناکان غم را نمک ریزی

جهان نقش هوس سیم باد رنگ　　که مشغول از خواندن کردی تو سنگ
نه بر ناخن روم جون دیگران دست　　که بر دیگر خوریه چیزی از آن دست

صریر خسرو و شیرین نهان است　　در این شیرین تر از حلوا داستان است
اگر چه داستان دلپسند است　　عروسی در وفا نه شیر بند است

ز تاریخ کهن سالارت آن قوم　　مراد آن گنجنامه کن معلوم

حکایت

کهن سالاران آن کشور که هستند　　مرا بر عقل این منزل ببستند
نه مهمان بر درش شیرین نگار است　　اثرهایی کز آن ماندگار است

نیارد در قبول این طبع سستی　　که پیش عاقلان دارد درستی
اساس بیستون و شکل شبدیز　　بهمدون در بدان کاخ پرویز

مهندس کاری فرهاد مسکین　　ز نان جوی شیر و قصر شیرین
صریر باربد با باز ده رود　　جهان آرا به کاهنه بهر رود

بهمان شهرود آب خوشگوار است　　بنای خسرو و جای نگار است
نگفتم آنچه بشنیدی ز آغاز　　که فرخ نیست گفتن گفته باز

در آن فردی که ماند از عشق بازی　　سخن راندم جو مرد عشق بازی
مرا گر عشق نه باید شماری　　مبادا تا نازیم جز عشق کاری

فلک جز عشق محرابی ندارد　　جهان بی خاک عشق آبی ندارد
جهان عشق است دیگر زرق سازی　　همه بازیست الا عشق بازی

اگر بی عشق بودی جان آدم　　که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسرده است　　اگر خود صد جان بودی عشق مرده است

اگر خود عشق هیچ افسون ندارد　　به ار سودای خوبان ندارد
خو جون سگ بخور و خواب خرسند　　اگر خود گریه باشد دل در او بند

ز عشق ار چه گر خود شیر باشی　　از آن بهتر که با خود سر بیابی
مبین در دل که او سلطان جانست　　قدم در عشق نه کو جان جانست

ز سوز عشق بهتر در جهان کیست　　که بی او گل نخندد ابر نگریست
نرویدی تخم کس بی دانه عشق　　کس ایمن نیست جز در خانه عشق

شنیدم عاشقی را بود مستی　　از اینجا خواست اول زیر دستی
بمان گران که بر آتش نشستند　　ز عشق آفتاب آتش پرستند

هم از قبله سخن گوید هم از لات　　همش کعبه خزینه هم خرابات
که مقناطیس اگر عاشق نبودی　　بدان شوق آهنی را کی ربودی

اگر بی عشق بودی این گذرگاه　　نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی کوه بخاید　　به آهن را که کهربایی رباید

هر آن جوهر که هست اندر معدن　　همه دارند میل مرکز خویش
گر آهن بر زمین نقطه نبندد　　زمین بشکافد و بالا نتابد

وگر آبی نماند در هوا دیر　　بمیل طبع هم برجا نبود حجر
طبایع جز کشش کاری ندانند　　حکیمان این کشش را عشق خوانند

گر اندیشه کنی از راه بینش　　ز عشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی　　کجا هرگز زمین آباد بودی

جو من بی عشق خود را جان ندیدم　　دلی بی عشق و غم خالی خریدم
ز عشق آفاق را بر دوده کردم　　خرد را جشم خون آلود کردم

کمر بستم بعشق این داستان را　　ملای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند از وی اینجا　　مگر خوش خوانی رعنا نوشتن

زمین تنگ آسمان از بد نوید
در آن مدت که من در سینه بودم
یگانه دوستی بودم جدای
بدانش جان تو زبانه گره
در آمد سر گرفته سر گرفته
بس از سی جاه جله اندر جمال
چرا چون گنج قارون خاک بیزی
در توحید ز نگه داره داری
سخن داناان ز رازه وانند
ز شیرین کاری شیرین لبید
چو صاحب دیده دیدان نقش ازنگ
بقصد تسلیم گفت ای من علامت
مکر شیرین بدان کد دینی بنام
جنین بحری تو دانی کردن
درین گفتن رود لب یار و
رسکار از شهر شد گنجه یکتای
زمانه نغز گفتاری ندارد
چراغ اندران و سر از زمانم را
تو آن خورشید نور افشانی
چو تو حالی نهادی بای در من
بزندی گفتم ای بخت بلندم
من آن سنشیم کز این سخن بی

در مذمت الکیمیا در

سخن با آسمان مونس بودم
بقصد دل کرده با جان آشنایی
زد نیاد لم این خرسند کرده
عتاب یک سخن با من در گرفته
فزون بنجه بدین حرف و سخن مال
نه او ستاد سخن گویا یی هری
چرا سیم مغان تازه داری
اگر چه زنده خوانان زنده خوانند
فرو خواندم بگوش نکته چند
فرو مانده از سخن چون سنگ
زبانم و نقد بر شیح نامت
که در کامم شکر گردد زبانم
بنی با کعبه انبار کردن
بروشندی در خور داری و
عنان شیر داری بنجه بنمای
وکر داری چو تو باری ندارد
بدید ار آمده در خانه بار
ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
بگنجی هر کسی کیرد سر خوانش
نه تو نقاره ای من کو نفدم
زنام و ننگم گیرد جهان تنگ

نظم این داستان گوهر

کهی سنتر ملک می بریدم
تعصب را کمر بربسته چون شیر
شبی و درهم شده چون حلقه بر
که احسنت ای جهان دار معانی
درین روزه چو هستی بای جای
فسون نیر بستان شکل ارزنت
نکرده آرزو هرگز تراشید
ز شور شش گذرت آن نیغ گفتار
قرآن دنیا که من بنشیم طراز آن
بدو گفتم ز خاموشی چه جویی
چو بنشیندم ز شیرین داستان را
اگر خوردم زبان زاین شکوار
نه با بابان بر جوابی در گرفته
چرا کشتی درین بوته بابان
فرس برون فکن میدان فراخ
همای کن بر افکن سایه بر کار
دو منزل کردنده از شهر خود دور
درین خانه بدبه کر عود باشد
هم آفاق از هنر باید حصاری
بیک دم تا چراغ من بمیرد
مستی بتی زری در روی شبزره

بمن من گناه خود نوید
کهی درج کواکب می بریدم
سنده بر من سر زخشم سمبر
به نغره نغره زد بر حلقه در
که در ملک سخن صاحب قرانی
بمزد از استخوانی در یتیمی
فسون خوانی مکن چون ز نیز ارز
که دنیا را نبودی آرزومند
ز نرش رویی بکردم هیچ در کار
نمودم نقشهای دل نوازش
زبانت گو که احسنتی بگوی
ز شیرینی فرو بردم زبان را
زبان چون نی نی با داشکردار
تمامش کن که مرد اوستادی
جنین نقد عیاری بر کف تو
تو سر سبزی و دولت بر شان را
ولایت را انجید جند سیار
نماند تحکبس را رونق و نور
رطب بی نخله محمود باشند
هم اقلیم سخن بنهد سواری
که در موی دم عیسی بگیرد
بر داری کلابی در دمیده

بتو بی درد بهای

نه بینی در هوای خوش نو نم | بنجیر بادی نه بینی در برو تم
نه لی من ازین بود آن نفس رفت | غروری کز جوانی بود هم رفت

حدیث کودکی و خودپرستی | رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از ده گذشت و یا خود از بیست | نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست

نشاط عمر باشد تا چهل سال | چهل آمد فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی | بصر کندی پذیرد پای سستی

چو شصت آمد نشست آمد پدیدار | چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی | بسا سختی که از گیتی کشیدی

وز آنجا گر بصد منزل رسانی | بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز | بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز

پس آن بهتر که خود را شاد داری | در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع بزم باش | دهن پرخنده دارد دیده پرآب

چو شمع آن به که خندان تا بگرید | که برق خنده را ابر گشتند
بیاموزم ترا کار تندی | که بی گریه زمانی خوش نخندی

چو بی گریه نشاید بود خندان | ز یک خنده بباید زد دندان
چو خندان گردی از فرخنده حالی | بگریه تنگدستی را نمالی

نه بینی آفتاب آسمان را

داستان تولد شدن خسرو پرویز بادشاه عجم

از آن خندد که خندد این جهان را

چنین گفت آن سخنگوی کهن‌زاد | که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی | بهرمز داد تخت پادشاهی

جهان‌افروز هرمز داد میکرد | بداد و دین جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت | دهش بر دوش و دین بر پای میداشت

نسب را بیش جهان پیوند میخواست | بقربان از خدا فرزند میخواست
بجُست این تدرو قربانش خداوند | بر او بخشید فرزندی چه فرزند

گرامی دُرّی از دریای شاهی | چراغ روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری | بدولت باجداری تخت‌گیری
پدر در خسروی دیده تمامش | نهاده خسرو پرویز نامش
از آن شد نام آن شهزاده پرویز | که بودی در سخن گفتن شکرریز
زحی از آفتاب اندوه کش نیز | شکرخندیدنش از صبح خوشخیز
گرفته در حریرش دایه چون مشک | چو مروارید تر در پنبه خشک
چو بلبل شکرش را شیر دادند | بشیر و شکرش می‌پروریدند
چو کار از مهد با میدان فتادش | جهان از دوستی در جان نهادش

ببزم شاه زادن آوردند پیوست | برنگ دسته گل دست بر دست
چو سالش پنج شد در هر نوردی | نما کردی بعبرت گرفتی

چو سال آمد بشش چون سرو بر رُست | رسوم شش جهت سیمانی جست
بهر سالی که دولت میفزودش | خرد تعلیم دیگر مینمودش

چنین باید گرامی نکهت لاله / ز مشک افکند بر گلها کلاله
جهان مشهور شد در خوبرویی / که گویی یوسف مصر است گویی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
بدین گفتار برگیرند نکته / که اندر هر هنر خسرو هنرمند
جهان را در سخن شد در معانی / که بحری بود در گوهرفشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او بافلاطون نگفتی
چو از باریک بینی موی بشکافت / بباریکی سخن چون موی بشکافت
لب از نه سالگی مکتب گشاده / حساب خنگ شبرو رانه ما گرد
چو پرده سالگی افکند بنیاد / سری بی بالکان بر جوی مسواد
به پنجه بندی هم پنجه شیر / ستونی را قلم کردی بشمشیر
به تیر از موی بگشادی گره را / بنیزه طفل بر بودی زره را
در آن آماج کو کردی کمان سخت / ز طفلی زهره کرده طبلک او ز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش با بجالی گنبدی
زره دشمن کمانش خام تر بود / زنه منیفه چدکین نام تر بود
بدی گر چو دیدی و خوبی بدیدی / هنر بهر برکش برکه بدیدی
چو برق از تیره را بر سنگ ساندی / سنان در سینه خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال / برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد / حساب نیک و بدهای جهان کرد

دانش آموختن خسرو پرویز از بزرگ امید

بزرگ امید مردی بود دانا / بزرگ امید از و عقل توانا
زمین چو جوینده در زیر پایش / فلک جو بجو بنمود رایش
بدست آورده از راز نهانی / کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده / زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ / بجنگ آورده زود در دامنش چنگ
دل روشن بتعلیمش برافروخت / درو بسیار حکمتها در آموخت
زبر کار زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینشهای افلاک
باندک عمر شد دریا درونی / بهر فن در که گفتی ذوفنونی
دل از غفلت بآگاهی رسیدش / قدم بر پایه شاهی رسیدش
چو بیداند بر احوال کسان را / نهانیهای آن کردند برکار
ز قدرت تا بدش حرفیست جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهان را از جهانش دید سرکش / جهان کز بد زجانش دولت داشت
ز هر جانی درین آن جهانگیر / ز هر دستی درازی از او کوتاه
منادی راند تا در شهر در شهر / که وای آنکس که او کس را کند قهر
اگر اسبی چرد در کشتزاری / و یا بخشی برد زیر میوه داری
سیاست را از منش باشد سزاوار / برین سوگندها نه خورد بسیار
چو شه در عدل خود بنمود جستی / پدید آمد جهان مانند بهشتی
چو نوبتدار اساس عدل بنهاد / جهان آسوده گشت از جور و بیداد
خرابی رفت از کار جهان رفت / جهان از دست بد ظالمان رست

رفتن خسرو برون بدر صحرا برای شکار کردن

قضا را از قضا یکروز شادان / بنخجیر رفت خسرو بامدادان
نشان کرد و صید افکند بسیار / دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگرد آگرد آن ده سبزه نو / بر آن سبزه بساط افکند خسرو
بی لعل از زن د سبزه منجور / چنین تا شب بمودان کل زد
چو خورشید از حصار لاجوردی / علم زد بر سر دوار زردی

چو سلطان در شبستان شد همی جفت
علم امید دید و خنجر مید جفت
عنان را لکی کابین زر برزد
درودی سنجی با فلک همبر بزد

چو باغ از گل شد آن خاک شکرناب
چو نیلوفر سپر افکند در آب
ملک زان ده وران ده خانه خاست
ز سرسبزی جهان مجلس بیاراست

ز انگشت نیوشا نو نواساران
صبوحی کرده تا نیم ز دوران
صراحی را زمی پر خنده میداشت
بمی جان و جهان را زنده میداشت

سماع ارغنونی گوش میکرد
نوای ارغنونی گوش میکرد
ز رنگ آن سماع خوش نو از نو
بگردون اوفتاده بانگ بهوش

ملک باب مطربان بهر شسته
ز تاب آتش سر شکسته
مغنی در صبوحی آورده برده
غزلهای دری آغاز کرده

بهر شستی می چون نار دانه
فرامش کرده احداث زمانه
نگرگز نو سنایش بد لطایی
دمی بر کشته روز صبح و مایی

وزان غوری علای خوش فرستند
ز غوره کرد عارت خوشته چند
سحرگه کافتاب عالم افروز
سر شب را جدا کرد از تن روز

نهاد از حوصله زاغ سیه پر
بر زیر بر طوطی به بیضه زر
ست انگشت سیاه از لب برداشت
رخ تر خط کیان انگشت برداشت

شنی خید بن زنادانا که دانی
خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بد رسمی نموده است
ز شناخنه نمی ترسد چه سود است

ملک گفتا نمیدانم گناهش
نگفتند آنچه بد آوازه اش
سمنه شکست کنت یارانه سبزه راخو
علامش غوره دهقان نه نکوه

ز انکه در وی بسیند جای تنگش
بمحرم رسید آوای جنگش
ز آن بیگانه کردی وزنه ورز
بهر دلی خانمانش را خداوند

زند بر هر رگی مضاد صد نیش
دلی با دشمن هر زد برگ خونش
ملک فرمود تا غنچه کشیدند
نگاه ورم کشش را پی بریدند

غلامش را بصاحب غوره دادند
کلابی را ابی غوره دادند
در آن خانه که بود آن زور حجت
دهاجر خانه بخشیدند رخت

بس انکه ناخن بهکی سکنند
ز روی جنگش ابریشم کشتند
بکار آن عدل و آن انصاف بازی
که با فرزند زینسان رفت بازی

سیاست بین که میکردند ز آن پیش
نه با بیگانه با دردانه خویش
کنون گر خون صد مردم بریزند
ز بند یک قراضه بر نخیزند

جهان ز آتش بسیجی شد جهان گیر
که باد از بس مسلمانی نه از زم
سلا تیم با او کیر نام است
از این گبری مسلمانی کدام است

نظامی بر اقوم سوی باز
کرم خیز بند را نیغ آمد آواز
در عذر انگیختن خسرو با مهر بسیح آوردن ...

چو خسرو دید کان خواری بر و رفت
بکار خویشتن لختی فرو رفت
ورنشن نند که هر چه او کرد بد کرد
هر باد از این برجای خود کرد

بسی بر زد بدست خویشتن دست
وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت بران کهن را
که بنیش نه بر بندان سرو بنا

نکرده التفاعت و رنه بر د
گناه رفته را بروی کمند رد
کفن بوشید و تیغ تیز برداشت
جهان فریاد رستا خیز برداشت

بپوزش پیش پیر فتند بران
بپا تدر شهزاده چون پیران
چو پیش تخت شد نالید غمناک
برسم مجرمان غلطید بر خاک

که شاهان را از این رنج منای
بزرگی کن بجز دوران برهنمای
یدیت بوشف مهین گالوده گناهست
که بس خوردی اگر جرمش بزرگ است

هنوزش بوی شیر آید ز دندان / منو پر خون او چون شیر خندان
عتاب کن که این سرکشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند

اگر چه هست آهنگ تیغ کردن / ز نو گشتن زرین تسلیم کردن
که برگ بی‌رنجی دارم درین راه / ندارم برگ ناخشنودی شاه

چو بر کف این دره بر زر خاک / بگیرد در صف دندان گوهر پاک
چو دیدند آن گروه این بردباری / همه بگریستند الحق بزاری

وزان گوهر که رازی بر سر افتاد / نگیرد هیچ بوی در سر افتاد
که طفل خورد با این نازنینی / کند در کار زینسان خورده بینی

بفرزندی که دولت می‌نخواهد / چو اقبال پدر بر خود نخواهد
چه سازد با تو فرزندت ندیدن / جهان ببرید ز فرزندان بریدن

به نیک و بد منور بد فرزند / نیابت چون کند فرزند فرزند
چو هر فرزندی کان فرزند مقبل / مداوای روان و میوهٔ دل

بدل گفتا این پسر فرخنده رایست / سزاوار قرار تخت و جای است
ببخشیدش گناه و کردش آزاد / فراغتش تخت و دولتی داد

پرستش بوسه داد و گفت کای گردن / ولی عهد سپاه خویش کردن
ازان حضرت چو بیرون رفت خسرو / جهان در ملکش داد آوازه نو

رخش بجای عدلش دود پیدا / جهانداری بزرگی زو هویدا

در خواب دیدن خسرو نیای خویش را

چو آمد لطف بی‌خطر سائی / ببار کمی فروشد روشنائی
برون آمد ز پرده سحر سازی / سخن اندازی جای شعبده بازی

بطاعت خانه شد خسرو دگر بار / نیایش کرد و ز ایوان دل نشست
به پیروزی آمد خواب نوشین / که بر ناخورده بود از خواب نوشین

نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای تو غارت / ببرزت سیم بر جا چنبرت

یکی چون ترشی زان خورده خوردی / چو خوردی زان شدی ز رنج نیک‌دی
دلارامی نژاده بر نشیند / گزو شیرین تری دوران نبیند

دوم چون مرکبت را پی بریدند / وزان بر خاطرت گردی نبیند
بیابی یکی سیمین شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش

سوم چون شه بدهقان داد تختت / دران تلخی نه نوشیده بختت
بدست آری جهان شاهانه تختی / که باشد تخت را چون زر درختی

چهارم چون صبوری کردی آغاز / ز آن پرده که مطرب گفت بی‌ساز
نوازی دستهٔ یاری نه بام / که بر یادش نوازد در نوا جام

بجای سنگ خواری یافتی زر / بجای چار مهره چار گوهر
ملک زاده چو گشت از خواب بیدار / پرستش کرد یزدان را دگر بار

زبان را روز و شب خاموش میداشت / نمودار شبها گوش میداشت
همه شب تا سحر دندان نکفتی / حکایت بار پرسیدی و گفتی

شب و روز اندر این اندیشه میبود / که تا خود زین زبان کی رهد زود

آمدن شاپور نزد خسرو و گفتن قصه شیرین و صفت او

ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز منزلها بها نور
به نقاشی زبانی مژده داده / بر ساقی ز افلیس زباده

قلم زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از خیالش نقش می‌بست
جهان در لطف بود و بن آدمی / که بر آب از لطافت نقش بستی

زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو خواند آن نکو گوی دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم یک صد خبری که دانم

اسازت ادحرد

اشارت کرد خسرو کای جوانمرد   بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخن گوی   سخن را تازه کرد از نکته گویی

که تا گیتی است گیتی بنده بادت   زمانه سال و مه فرخنده بادت
غمش بادا که از شادیت نخواهد   خرابی کس کز آبادیت نخواهد

جمالت را جوانی هم نفس باد   همیشه بر مرادت دسترس باد
بی گنجم در بن ... طاق   شگفتی لعبتی دیدم در آفاق

از آن سوی کهستان منزلی چند   که باشد فرضهٔ دریای دربند
زنی فرمان ده از نسل شاهان   شده جوش سپاهش تا سپاهان

همه اقلیم اران تا به ارمن   مقرر گشته در فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی   همه دارد دگر گنجی و تاجی

هزارش قلعه بر کوه بلند است   خزینش را خدا داند که چند است
ز جنسش چارپا چندانکه خواهی   با فزونی فزون از مرغ و ماهی

ندارد شوی و دارد کامرانی   بشادی میگذارد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترگی   مهین بانوش خوانند از بزرگی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر   شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خرمش را در هوایی   بهر فصلی مهیا کرد جایی

به تابستان رود بر کوه ارمن   خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بفصل گل بموگان است نشستش   که تا سبزه باشد زیر دستش

بهنگام خزان آید بابخاز   کند بر کبوت نخجیر پرواز
زمستانش ببردع میل خیز است   که بردع را هوای گرمسیر است

چهارش فصل زیبان در تماشاست   بهر فصلی هوای اختیارست
نفس گیرد که تا دی میشمارد   جهان خوش خوش بنازی میگذارد

درین زندان سرای پیچ در پیچ

از صفت کردن شیرین شاپور را در پیش خسرو پرویز

برادرزادئی دارد دگر هیچ

پری دختی پری بگذار ماهی   بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی   سیه چشمی چو آب زندگانی

دو شکر چون عقیق آب داده   دو گیسو چون کمند تاب داده
شده گرم از نسیم مشک بیزش   دماغ نرگس بیمار خیزش

خم گیسوش تاب از دل کشیده   بگیسو سبزه را بر گل دمیده
قدی چون سرو بستان بر کشیده   ز غم آسوده و آفت ندیده

گل از شرم رخ او رخ گشته   تن از کافور و از عنبر سرشته
کشیده قامتی چون نخل سیمین   دو زنگی بر سر نخلش رطب چین

ز لب آورده با آن نوش لبها   دهن پر آب شیرین شد رطب را
بمروارید دندانهای پرنور   صدف را آب دندان داده از دور

بخنده کان شکر را بها کند تیز   لبش را صد نمک بر صد شکر ریز
نبات از رنگ آن انگشت گزان   طبرزد در میان افتان و خیزان

خرد سرگشته بر روی چو ماهش   دل و جان فتنه بر چشم سیاهش
فسونگر کرده بر جادو چشم خود را   زبان بسته بافسون چشم بد را

نمک دارد لبش در خنده پیوست   نمک شیرین نباشد آن او هست
تو گفتی مشک ریزست از نسیم   که گرد آن نرخ سیبی را بدو نیم

ز ماهش صد قصب را رخنه یابی   جوابش صد هزاران بنده یابی
بشمعش بر بسی پروانه بینی   ز نارش سوی کس بر دانه بینی

بمو گلکاره بر هر غمزه غنجی   زنخ چون سیب غبغب چون ترنجی
دو پستانش دو سیمین نار نو خیز   بر آن پستان گل بستان درم ریز

رخش تقویم انجم را زده راه / ف نده در شب خورشید و مه راه
ز نقلش بو پطه با شیخ نخجد / چو قفل از درکن پدر سپردد

هزار آغوش را پرکرده از خار / گل آغوش از گلشن ماحضه عطار
غبی صد کس فزون مبید نخواهان / نهد مهد کس لب چون افغان

نهاده گردن آهو گوزن را / باب چشم سفیه دامن را
گر انداز ه زخشم خولش کرد / برآهو رصد آهو من کرد

بچشم آهوان چشمه نوشش / دهم شیر افکنان را خواب خرگوش
زرنگ نرگس مستش خزینان / بجان از رم نرگس فروشان

بعهد آرای ابروی هلالی / مهدیش کس که جان نسپرد خالی
بحسرت مانده مجنون از خیابان / بقایم رخت لیلی با جالش

بنوبان که خواهد خلق را کشت / بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
ز نقش بهاری ابری باهر / لب دوده آتش از یاقوت و از در

دز آن یاقوتهان در شکر خند / مفرح ساخته سودای چند
هم از جوش جوش خال خوانده / لب از خالش کتاب فال خوانده

حد نمی در هزار آشوب لیسید / لمی و صد هزاران خنده چون قند
نبرفته شده بر جان ها کش / منفسه عیده عنبر بخاکش

رخش نسرین و نقش لوی نسرین / لبش شکرین و بانش شکرین
نکر خندان لبش با نوش خالند / و لیعهد مهین بانوش خوانند

بر بر دوبان گران کنور امر نه / همه در خدمتش فرمان پذیرند
بخوبی بر کی آرام جانی / بزیبائی دلارام جهانی

همه آراسته یار و دو جا مند / چو مه منزل بمنزل منجر امند
کهی بر خرمن گلها ده کوشند / کهی در خرمن گل مشک بیزند

بقامت هر کی آزاد سروی / خرامان چون تذروی بر تذروی
ز برقع نهفته پنهان بر روی لیلی / کنار دخشم فهم بکار گزندی

بخوبی در جهان یاری ندارد / یکی بی خطر کاری ندارد
بعشوه جان عالم را بسوزند / بناوک چشم کوکب را بدوزند

چو شاید دوغ آن روز مندان / کند از منیه خاک آشیل فغان
اگر جوری نیشینی هست مشهور / نهفت انظرف آن نیغمان چرخ

مهین بانو که آن اقلیم دارد
در صفت اسب مهین بانو سفینه بر کوه
لبی رنگینه زر و سیم دارد

در آفرینه دار ره نوردی / گزو در تک نشیند باد گردی
سبق برده ز وهم فیلقون / چو مرغابی نشسته ز آب طوفان

بیک طغرا که بر خورشید راند / فلک با سمت میدان باز ماند
نکاه کوه کندن آهنین سم / که در بار بدن خیزران دم

زمانه گردش اندیشه رفتار / کزنت کار آگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز / برو عاشق هزار آشوب آدیز

کمی زنجیر زر بوسته دارد / بدان زنجیر پالش بسته دارد
نه شیرین نه ز شیرین خلق دیدم / نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

چو بر گفت این سخن استاد هشیار / فراغت خفته گرفت فتنه بیدار
بکارک مهر بر شیرین نهادند / بر آن شیرین سخن اقرار دادند

که او استادی که در چین نقش بندد / نبندد بت بود بر چه بگو بندد
خبات آن نهفته خسرو بر آن گفت / از آن سودا نیاسود و نمی خفت

همه روز آن حکایت بار جستی / خبر آن محرم از هر یکش زن پرسیدی
یکی روز آنجهان آن نهفته شاه / تو گوئی غول بردش ناگه از راه

چو کار از دستی دستی برآورد
صوری را بر سریا در آورد

نخوبت دلستان خوانند و خوانند
لبی زیر دلستان تا وی سخن راند

بدو گفت ای نگار اندر وفادار
نگار آیم کنون کز دستی کار

چو بنیادی بدین خوبی نهادی
تماشا کن که مرداو بشادی

بگو تنگ نکات مختصر کن
چو گفتی سوی خوزستان گذر کن

ز ما باید نه چون شبستان
به شب آوردن آن شبستان

نظر کردن که در دل جا دارد
سر هو ند مردم زاد دارد

اگر چون موم نقشی در پذیرد
برو زن مهر بین تا نقش گیرد

در آهن دل بود مشغول برگرد
خبرده تا بگویم آهن سرد

اندر رفتن شاه در راه بسوی خوزستان تبریز

زمین بوسید شاه و رخت و ان
که دایم باد خسرو شاد و خندان

بگفتم سنگ بنیاد تن نکو خواه
مبادا خشم به راسوی او راه

چو من نقش قلم را در کشم رنگ
کشد هانی قلم و نقش از رنگ

بگفته هفت کوه امن کشتم سر
نبرد مرغ کوه امن کشتم بر

بچاره کردن کار آنچنانم
که هر بیچاره را چاره دانم

مرا از هیچ نوعی گرد بر دل
که باید گرد بر دل درد بر دل

تو خوشنود باش خسرو تا بی لیت
که من یکدل گرفتم راه در پیت

بگیرم در شدن شکیبه آرام
ز کوران تا که مرغان بر کشم کام

نخستم تا چه بام برت را
نام ما نیازم و لیت را

چو آتش کز آتش سازد الوان
چو گوهر گر شود در سنگ پنهان

بر شتاب ام از نیروی و نیرنگ
چو آتش از آهن و چون لعل از سنگ

الهی تا گل گیتی با خار سازم
نه بینم کار و آنکه کار سازم

اگر دولت بود کارم بدین سخت
چو دولت خود کنم خسرو در سخت

و گر دانم که عاجز گشتم از کار
ستینه را کنم باری خبر دار

سخن چون گفته شد کوینده بر خاست
بسیج راه کرد از هر دری راست

نسنج البلابه برون رفت جهان باد
به هر منزل که منزل بود و دانند

نمی جست و نمی آسود در راه
ز خسرو سوی شیرین شد بیکماه

بر بیده و بیابان در بیابان
بکوستان ارمن شد شتابان

که آن جوی با انبوه آمدی
تا بستان دران کوه آمدی

چو تا در آمد آنجا سبزه نو دید
ریاحین زلف بر بنفشه دید

سواد کی دید چون فردوس خندان
ز هر سو چشمه ها چون انگبوان

درخشی ارغوان سبزه شمشاد
در و گل سبزه بود و سرو آزاد

گرفته سبزه های لاجوردی
ز کوتهای گل سرخی و زردی

کنبده بر سر کوه باری
زمرد گون لب لعل غداری

ز خوم کوه تا میدان بغرا
کشیده خط بخط طغرا الطغرا

در آن محراب گوهر کن اعراف
کمر بند ستون انحراف است

ز غارها بود دیری نشان کرده
کنشبان در و در باز کرده

فرود آمد در ان دیر کهن سال
بدان آیین که باشند رسم اجلال

سخن بهای فرهنگ اهنگ گوشت
یوفت آنکه دو رهای دری سفت

در صفت زابلوم احل سنبد غراب سیاه نو

که زیر دامن آن کوه غاری
در و سنگی سیه کوی بغاری

فرود آمد کله در سر فرانی
لگن آید لکی در باد بانی

ز صد فرسنگ آید بر در غار
در و شنبه چو در سوراخ خونخوار

بدان سنک سیه رغبت نماید
بسنبو حکیم زیر سنگ ساید

بفرمان خدا از وگشن گیرد
چنین کوه میدون مرد فرهنگ
بنام داری آن کوه گل زنگ
فلک گوی بشد از فربا داودست
چو اندر چار صد سال ازکم و بنا
قطای زین نمط در دشتان مخ
چو مکین حبه بر ان نه گرد تند
بر آمد مشتری منثور در دست
درستی جنای بر آن آدمی بر
خبر داد بهشتن آن قرابه بران
سحرگه آن سهی سروان سرمست
بر آن البتر بر زدم خورشید
مداق سبزه چو نسیم گردستی
بر آن صورت خوصفت گرد ملمی
لب بستری بر آن سبزه بستبند
که از گل گلاب اکنده ی
عروسان زمانوی بنهده
نشسته بر کی چون دوست یا دوست
گل آوردند بر گل منت هند
نهاده باده بر کف ماه و انجم
همه تن شهوت آن خاکتر کان نکال
چو خالی بود جایی از خشم اعتبار

خدا گفتی شکفتی و رند برد
که شبدیز آمدست از نسل آن سنگ
سبه جاده نشسته بکیهان ستنگ
بستکستان او در خنبه شکنست
رسه کوی جهان ای انجمن من

اندر نمودن صورت جشن

چراغ رفر را پروانه گردند
که شاه از شبدون او ز تلارت
که بود به اگه از چرخ کهن سر
ز نزهتگاه آن اقلیم گران
بدان مسکین جمن خانه بدوست
جهان ما نازه کرد آیین مخنبد
که با آن برج کلها داخونخبی
به دو نابید بر شاخ زرخی

بر آن کوه کز آن نخچیر تو بیار
از آن کوه که خوانند الخراش
نخچیری گاه او بر سنگ ای خنش
خدا را اگر چه عشرت ماست بسیار
تو بر ظلمی کلوخی آب خورده

دستان ورسالشر بن بادول

بزیر نخچیر زد آب نوسی
در آن دیر کهن فرزانه ساغر
که فردا جای آن خوبان کدام است
که در بابان این کوه گران سنگ
چو شده دوران شبجایی شوق دو در
بکه شبران نیان عشرت انگیز
بخشنده کاغذی گرفته در دست
وز آنجا چون پری نخچیره بیدار

ز کوران کمند برده زیاد رفتار
پری با مشی فتاده زیر بالش
شکوفه دار کرد بن نخلی خنش
قیامت ای لبان این عشرت بر بار
چرای بکینه صد سال کرده
که از نوشتنو خرد استادان سبح
نهان شد گفتن سنه رد بی
فرو آسود که ره بود رنجور
که این آب و سبزه نشان مقام است
چمن کاهیکده گر تشنه تنگ
نمود نسب نیفتاد از قائم رو در
میان در نب و در بکه خم
لعبت ها صورت حسرت دو در و لبست
رسیده شد آن پری رومان داری
گهی شد ادگه ی کان تشنه بستند
که از خنده طبرزد در نخبند ی
بیان بن از جهان نقطه افروه
نمی گنجید کس چون لاله در پوست
بل آوردند بر دل میغ نزند
جهان خالی ز دیو و دد بود دم
چنان کاین بود دوشیزگان
زمستی رقص شان آورده در کار

که آن صیاد بر گل می درودی — کز آن میگفت با بلبل سرودی
نه دانستند خود شادی شماری — بجز خرم دلی و شادکاری
در آن شیرین میان بزم چمن — چو ماهی بود گرد ماه و پروین
بیاد مهربانان عیش میکرد — گهی صید و باده گاه میخورد
چو خود میدید کز آرام صورت شاه — بر آن صورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کین صورت بیارید — که کرد است این رقم پنهان ازیشند
نه دل میداد زو دل بر گرفتن — گهی سایه اندر بر گرفتن
بهر دم داری از وی مست میشد — بهر جامی که خورد از دست میشد
بیاوردند صورت مست و دل نبید — در آن صورت فرو شد با غمی چند
چو میدید از هوس میشد دل از دست — چو میکردند پنهان باز میجست
نکیبایان نبر سیمبرین کار — کز آن صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از هم آن نقش گزین را — که زنگ آرد بروی نقش چین را
چو شیرین نام صورتگر بگفتند — کز آن تمثال را دیوان نهفتند
پری باشد ازین صحرا گریزیم — بصحرای دگر افتیم و خیزیم
ازان مجمر چو آتش گرم گشتند — سپندی سوختند و در گذشتند
کواکب را بدود آتش نشاندند — جنیبت بر کران دشت راندند
چو بر بزم بامدادان بوی گلرنگ

نمودن صورت خسرو را به شیرین بار دوم

غبار آتشین از لعل بر سنگ
کن داز گنج در هر گنج رازی — رد جانب هر کویی طرازی
دگر ره بود شیرین رفته شادم — همش آهنگ آن بکران همچون چم
همان تمثال اول ساز کرده — همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن نشاط و نوازی — بر آن سبزه چو گلگون ترکتازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه — بر هم آن قصب پوشان چون ماه
بطی بزم رغبت مینمودند — بنه بر یخ آتشک آتش میفزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز — زمانه کرد لعبت بازی آغاز
چو از مستی طراوت یافت شیرین — بیاد آورد باز آن لعبت چین
سماع مطربان و جام باده — نشسته شیخ ساقی ایستاده
نهان سرمست شیرین ماند همچو — دل از عشق و مستی رفته در جوش
تن طاوس در هم میفزودند — در آن آسودگی لحنی غنودند
دگر باره چو شیرین چشم برکرد — در آن تمثال روحانی نظر کرد
به پرواز اندر آمد مرغ جانش — فرو ماند از سخن گفتن زبانش
بود سرمست با خوابی که خواب — گل تر دیده را آبی گلاب
بهاران ماه کی بیند گلاب جالبنه — غلط میکرد خود کاران خیال است
بسروی زان سهی سروان بفرمود — کز آن صورت بیاور نزد من زود
برفت آن ماه و آن صورت نهان کرد — بگل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفتا این دو پری بر پری کنیم — پری زینت تن بی بازی نماییم
وزان نگار خانه گشتند خالی — ز گلها سبزه را کردند خالی
بدین انجام آرام کردند — بنوشانوش می در جام کردند
شبانگه کاین عنقای زرتوت — شکم پر کرد از بیضه یاقوت
در آن صحرا فرو خفتند سرمست — ریاحین زیر پای و ماه در دست
چو روز از دامن شب سر بر آورد

باز نمودن شاپور صورت خسرو را به شیرین بار سوم

زمانه تاج زر بر سر آورد
بدان فیروزه تخت آن ماه بار — رها کردند می بر جرعه خواران
وز آنجا باده در بر پی بسوز — برهنه آن پری رویان کشان کوز

دران میدان مینا گون سپهبد — فلک را شیشه در مینا کشیده
بساط سبزه چون جان خردمند — هوای معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی — زمین را داده دیبای گل کشتی
نقابی سنگ را انجام کرده — صبا حقه چمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای حمری — نوای بلبل و آوای قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ — خیابان بر خیابان شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغک گوش در گوش — رده بر گل صلای نوش در نوش
بران گلشن رسیدند آن نقش پرداز — همان نقش نخستین کرد آغاز
پری پیکر چو دید آن خیمه خوش — همی خندید با جمع پریوش
چو ازمی روی شان بگرفت رنگ — بساط عیش شان را نداده
بجوی مشغول شد هر دلستانی — همی گفتند هر یک داستانی
میان آن بتان شیرین دلکش — چو گل خندان نشسته خرم و خوش
نشسته عشق جانش بود خسته — دل اندر صورت دلدار بسته
دگر ره دید چشم مهر پاش — دران صورت که بود آرام جانش
شگفتی مانده از آن نیرنگ سازی — گذشت اندیشه کارش ببازی
دل سرگشته را دنبال برداشت — بپای خود رسید آن تمثال برداشت
دران آیینه دید از خود نشانی — چو خود را یافت بیخود شد زمانی
جهان شد در رخش ناساز گفتش — گزان گفتن تن بد یار گفتش
لعاب عنکبوتان بکسل کبیر — بهای را کفر چون کرد نخجیر
دران خانه که دیوان خانه کردند — پری را بین که چون دیوانه کردند
بچاره هر کجا تدبیر سازند — نه مردم دیو را نخجیر سازند
چو آن کالک رو بان بر خاک — گل همه برگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کاری پری بست — عجب کاری که کار سرسری نیست
همه گفتند کای ماه جهانتاب — کزان شد مست چشمت باز در آب
ز لب عقدهای بیهوده کردی — گل رخش کی فتنه رنگ زردی
مخور غم ای تن خورشید رخسار — کزین صورت شدی با سینه بیمار
از آن پیشه پشیمانی گرفتند — بر آن صورت ثنا خوانی گرفتند
که سر بازی کنیم و جان فشانیم — ز کارآگاه صورت بازدانیم
چو شیرین دید کان جوهر نهانست — بچاره سر گذشت را گو نبد
بهاری خوشتر از تمثال بازی — که یاران راز بان آشنایی
زراز یار بگریزد بهر کار — خدایا نکه بی مشکل آمی بیار
بکارا که از یاری بر آید — بجای ماند با کاری بر آید
بدان ترکان گفتار دل آرام — گزین صورت منم بی جهد و آرام
بیا ما این حدیث اکنون بپوشیم — بدین تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند — می آوردند و عشرت ساز کردند
بیاپی شد غزلهای عراقی — بر آمد بانگ نوشانوش ساقی

برسم بین بهنه

به شیرین بنده نقش در دست / از آن نقشی که شیرین بین شد مست
بهر نوبت که می برلب نهادی / زبان این صورت نو بهره دادی
چو مستی عاشقی را تنگ در کرد / صوری آن زمان آهنگ در کرد
نگه بار از آن نشان بنشد براه / که هر سخنی که بینی بر گذرگاه
نظر کن تا درین نقاش چو بیند / درین پیکر نمی دانم چه گویند
بسی پرسیده پنهان و پیدا / نمی شد سر این صورت هویدا
بر آن اندوه بی محنت چو ناهار / فتنه از جرعها لولوی شهوار
ز شیرین کرد از رنج سختی / گر آن صورت ندادی کس درستی
برآمد تا کباب مرغ فون ساز / با مین مغان بمنو پرواز

برآمدن شاپور و حکایت کردن با شیرین در صورت خسرو

چو شیرین دید در سیمای شاپور / نه آن آشنایی داد از دور
به در آن ظن او دید بنیاد / رقم زد گر چه بر کاغذ بیضاد
اشارت کرد کان نقش را بخوانند / درین در قصه یاد او برانند
نکرد اند که این صورت چه نام است / چه آیین دارد و جای کدام است
پرستاران پی فرمان او رفتند / بکهبد حال صورت باز گفتند
فسونی زیر لب میخواند شاپور / چو ترکی که دارد خویشتن را دور
چو بازی میبرد آورده ام خود دیده / در آن جنبش صلاح آرام خود دیده
بپاسخ گفت کین در سفتنی نیست / وگر هست ای کسی وا گفتنی نیست
پرستاران بر شیرین دویدند / بگفتند آنچه از کهبد شنیدند
چو شیرین این سخن زان نقش بشنید / زگرمی در جگر خویشتن بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال / در افکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و سامان / نقاب حجب سیمی سرو خرامان
برو بازو چو بلور حصاری / سر و گیسو چو مشکین نوبهاری
کمندی تاب داده گیسوان خویش / فکنده هر کجا در گردن خویش
رخی چون نقش در دلنوازی / به لعب بازی خود میکرد بازی
ز شیرین نگاری آن نقش چنین / فرو بسته دهان و دو نفس
نقاب از گوشن گوهر کشیده / چو دریا گوهر بر کوه نهاده
بپی و صد نمک چشمی و صد ناز / برسم کهبد ان در داد آواز
که این نیز از جهان جسم آشنایش / مکن بیگانگی یکدم مرا باش
چو آن شیرین ساز آواز بشنید / درنگ آورد آنجا مصلحت دید
تماشای پری رخ بر زبان ساند / پری را نیست اورا انزین بند
بپرسیدش که چونی از کجایی / که نیم در تو زنگ روشنایی
جوانی تا دری کار دیده / که سیمم تنگ دید بسیار دیده
جدا از هر نشستی و فرازی / نه بو شنیده ار من نیک اری
ز صد باختر تا ملک خاور / زمین را گشته ام کشور بکشور
زمین بگذار کز من تا بماهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
چو شیرین دید آن گستاخ روی / بدو گفت این نه صورت چه گوئی
بپاسخ گفت نیک آمد شاپور / که یاد از سوی خوب چشم بدرود
حکایتهای این صورت دلاراست / درین صورت مراد پرده دار است
بگو مو آن صنم آن بی چنین / نبات از نقش و از ازهم بر افکند
چو خالی دید میدان آن سخن دان / مکن در وا از طبیب خویش پنهان
که تا این صورت تازه بگر / فن تا آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری / ز دارا و سکندر یادگاری
نگو بنیز آسمان خورشید چرانده / زمین را تخمی از جمشید مانده

در افگنده از نخچیر گیتی بمیدان

رخی مانند تابان بدر دارد
فزون از هر دو عالم قدر دارد
شهنشه خسرو پرویز کامرو
جهان داری بدولت بخت پرور

ببخشش هست چون دریای طالب
نیابد بود نوشروان عادل
وزان شیوه سخن های بر انگیخت
که از جان پروری جان در

سخن مشگفت شیرین نوش زاده
بدان گفتار شیرین کو شناده
سخن را زیر پرده رنگ میداد
جگر منجور و لعل از سنگ بیداد

بهر نکته فرومند زبانی
دگر ره بازی چنین زن نی
ازو شاور دگر رازی نهفت
سخن آنگاه اگر دو بگفت

پری رو با نهان میداری انداز
سخن در سینه مکوی پری وار
چرا چون گل نیی در پوست خنده
سخن باید چو گل در نوبت کشنده

چه شیوه‌ای که بینی ری بربست
کمن درد از طبیب چون ... بجان
ببین نحن نموی از گفتن او
بر آنکه نبی خون آنکه گفتن او

ولی چون عشق را مشکبو دوش
دگر ره از سر لطف از نوش کن
که ای کینه بچی کرد کارت
که آمین کن مرا از زین تمارت

بحکم آنکه بی سر دیده کار هیچ
چو زلف خود دلم غمخور ندارم
بدین صورت بدان سان هر نسیم
تو گویی روز روشن صبح زه هر نسیم

بیارای اندرین کارم بحجر
که روز من ببلد انجم ترا نیز
چو من ده گو تن تو بر زخم
تو تیر از قبضه داری در زانداز

فسونگر در حدیث چاره جویی
فسون بفنده انداز آن گوی
چو باره دست بوسی را بر افتاد
چو خلخال در زانو بیالین افتاد

لبش سوگند گفت ای شمع یاران
سزای تخت و تخت تاجداران
بچی انگه که در زنهار او هم
که چون زنهار دادی بی نشانم

ز رشک جواهر تو باز یک بیخ نز
ز ماه تو دولت یار یک بیخ نز
من آن صورت گرم کز نقش پرگار
ز خسرو گر بهم این صورت بنمود

بران صورت که صورت گر نگارد
تن تن دارد و لیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموخت صد فن
قبای جان و گرچاره صدفن

چو نور صورت خسرو ببینی
به بین با چون بود گوهر به بینی
نگر فی چابکی حسنی و دلبری
به مهر آهو کمنه نند شیری

گلی بی آفت از باد خزانی
بهار تازه از شاخ جوانی
هنوزش کرده گل را رشته بر شمشاد
ز آزاد آزاد و سروش آزاد

هنوزش طوق غبغب زیر نقاب است
هنوزش برگ نیلوفر در آب است
هنوزش آفتاب اندر نهاب است
ز ابرو آفتاب او بماه بیک است

بیک نوری ازو هم صد در گشاده
به دو رخ ماه اوو رخ بنهاد
ز کوی بازوی زر چشنیه
ز جب سیمی بچه انه چو خورشید

جهان زو کمترش رنج تنک دارد
علم بالای هفت اورنگ دارد
چو زر بخته سنگ بایه بود سنگ
چو وقت آتش آمد وای اهر سنگ

چو سوی جام گلگون خسرو زند دست
بسوی او رخ عه دریا کند مست
جوانانه نه شمشیر باز لی
خطیبان منبر دهد شمشیر غازی

چو دارد دشنهٔ فولاد با پاس
نشان قرزه پوشیده باتاس
برادو هم زنی به رستم تردوست
بمی خوردن نشنید کیقباد است

شنیدم کز گنج بخشی راد هم داد
کلاه کیقباد از فرق برداد
چو در صندوق کمانش قطب و برس
عنان دادی کند یا دراز رکابش

سخن گوید در از مرجان برآمد
زنده شمشیر شیر از جان برآمد
نشانش چرخ را آئینه دارد
فلکها کش بهین اخترینه دارد

فلک ابداع بلسان

فلک با او بمیدان کند ستیز / چو کشتی گیر که بالا و که زیر
جمالش را که بزم آرای عید است / ز مهر اصلی و رسایی مزید است

با قبالش دل اقبال دارد / چو بخت اقبال کار ابلق دارد
برین فرو جمال آن عالم افروز / هوای عشق نو دارد شب و روز

خیال او شبی در خواب دیدست / ازان شب بوسه و غلطان ز روی
نمی نوشد نه با کس جام گیرد / نه بی خسپد نه روز آرام گیرد

بجز شیرین نخواهد همنفس را / بزن تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد برین خدمت فرستاد / نوایی تنگ دیدم کردم آزاد

ازین در گوهر کوه در همی سفت / سخن چندانکه میدانست میگفت
ازان شیرین سخن شیرین بهوش / همی خورد آن سخن چون شیر از نوش

بدان آمد که افتد صد ره از پای / لطیف خوش زبان شد از جای
زبانی بود گفت ای مرد هشیار / نکو تا چون کنم تدبیر این کار

درین گرداب محنت یار من کیست / گذشت آب از سر من کار من چیست
درین محنت کسی همدم ندارم / زیاران هیچکس محرم ندارم

غریبی عشق شدم افتاده دل / بجانم چون فرو بماند در گل
ز تن هم ده ز روی رهنمایی / رهی کار مرا زین غم رهایی

کزین غم درد دل من کار کردست / تنم چون نرگس بیمار کردست
برو شاد گفتا ای زن خورشید / دلت آسوده باد و عمر جاوید

جواب آنکه تنها کی کسی ساز / کنی عهد آهوی نخجیر پرواز
ازینجا چون خرامی سوی خانه / برانگیزی بی رفتن بهانه

چو مردان زین بربند بر شبدیز / به نخجیر آیی در نخجیر بگریز
نخواهد کس ترا زان گشتن / به در شبدیز کس خواهد رسیدن

تو چون سیاره میرو میل در میل / من آنم کز تو آنم خود به تعجیل
یکی انگشتری از دست خسرو / بستد داد کین در گیر و خوش رو

اگر در راه بینی شاه نو را / بنه تو نماش آن ماه نو را
سمندش را برین نعل ما بی / قدم تا سر لباس لعل ما بی

کله لعل و قبا لعل و کمر لعل / رخش هم لعل بینی لعل در لعل
وگر نه از سر آن شاه مپرس / ره مشکوی شاه شنهنشه بپرس

چو ره یابی با قضای ملک / روان بینی خرامان در خرامان
ملک شاهست مشکوی خوش خار / در آن مشکو کنیزانند بسیار

در آن مشکوی خنک آکند فردوای / کنیزان اکنین شاه تیمای
وگر من با توام چون بنج / برین اندرز رای بیت مخلع

جو از گفتن زاغ شب بال شد دور / زمین در مه گرفت و چشمه در جور
ازانجا رفت جان و دل پر امید / بماند آنجا بنهان جو خورشید

دو مهد آن سکرفان نیخ کوبا / نباف العجز اکردند بروزن
نغو مود اختران را ماهان / گر آن منزل شوند آن ...

روان کردند مهد آن نوعروسان / جو مه خندان چو خورشید (تابان)
سخن گویان سخن گویان به راه / بسر بردند ره را تا وطنگاه

چو از فتنه برآسودند یکچند / دل شیرین بغم بود اندرین بند

صفت خواستن شیرین ازشه بانو برای نخجیر

شبی کان نازنینان بر او گرد بودند / فلک را دیده خون آلود کردند
برند شیر چو خورشید بسته / کلی مادر میان بند بسته

با نو گفت شیرین کای خداوند / برون خواهم شدن فردا بنخجیر
کی فردا بنغمهای ای خداوند / که تا شبدیز را یکدم از تیه

برون شنم و صحرا نوردم / شبانگه سوی خانه باز گردم
مهین بانو چو بشنید آنکه آن ماه / بجای رگ همی صد نیشتر خواه

بحکم آنکه این شیرین سخن بیز / نگه جوید لب خندان شکرریز
مبادا کز سر تندی و تیزی / کند در زیر آب آتش ستیزی

دگر بر روی نشینم تا کنیز است / نشنیده بر از همه بدر منیر است
لگام هیچ اولی بر سرش کن / ز سر خود در یابد پرورش کن

رخ گل چهره چون گل برگ بشکفت / زمین بوسید چون شیرین سخن گفت

گریختن شیرین از مهین بانو بجانب مداین بجستجوی خسرو

چو برزد بامداد آن خاور جبین / بدرج گوهرین بر قفل زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی / شدن را کرد بر خود نقش بینی

بتان چین بخدمت سر نهاده / بتان سرو بر پا ایستاده
چو شیرین دید روی مهربانان / بجز یک گفت با شیرین زبانان

که بسم الله بصحرای خرامیم / اگر بسمل شود صیدی بدامیم
زبان از سر وفا را باز کردند / دگرگون حیلتی آغاز کردند

بکردار کله داران چو توسن / کمر بستند بکران قصب بین
که رسمی بود کان صحرا خرامان / بصید آیند بر رسم غلامان

همه بر گرد شیرین حلقه بستند / چو حالی بر نشست او بر نشستند
سرانجام اسب را پرواز دادند / عنان خود بمرکب باز دادند

ز بنگ تکش بر زین شبدیز / سواری تند بود و مرکبی تیز
چو مرکب تیز کرد از پیش یاران / برون افتاد از آن هم تک سواران

گمان بردند کاسپش سر کشید است / ندانستند کو سر در کشید است
بسی جستند به دنبالش دویدند / ز شه در رهگذر گردش ندیدند

نخستین تا به شب دنبال گشتند / نبو صیدی بهم آخر باز گشتند
ز شاه خون بر یک دو ره مانده / بتن رنجه بدل رنجور مانده

بدرگاه مهین بانو شبانگاه / شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش خاک رفتند / ز تلخی جان شیرین باز گفتند

که سیاره چه شب بازی نمود آن / تنک طیاره از ما در ربود آن

اندر زاری کردن مهین بانو از بهر شیرین

مهین بانو چو بشنید این سخن را / صلا در داد غم های کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک / بسر بر خاک و هم سر بر سر خاک

ز شیرین یاد دل اندازه میکرد / بدو سوگ برادر تازه میکرد
از آن غم دست بر سر بر نهاده / ز دیده سیل طوفان بر گشاده

بآب چشم گفت ای نازنین ماه / ز من چشم بد بر بود ناگاه
گلی بودی کدامین غارت انگیخت / ندانم بر کدامین خار آویخت

چه افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان تیز گشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی

چو ماه از اختران خود جدایی / نه خورشیدی چنین پنهان چرایی
کجا آن سرو کز جانم چمن داشت / که بر شاخش گلی با جان من داشت

رخت ماهست آن با خود بر که ماند / منت گم کرده ام با خود که ماند
همه شب تا بروز این نوحه میکرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد

چو مهر آمد برون از چاه بیژن / شد از نورش جهان تا دیده روشن
همه لشکر بخدمت ایستادند / بنوبت کله فرمان ایستادند

مهین بانو زمین تمکین بنمود / نه خود رفت و نه کس را خبر فرمود
که در خواب این بلا را بود دیده / که بازی بود از دستش پریده

چو حسرت ورد

چو حسرت خورده در پرواز این باز همان باز آمده وز دست او باز بدین تن گفت اگر باز آرد دم دگر با آسمان همراز گردیم

نشد ممکن که در پیچ آنچو ردی بنام از پی شبدیز گردی تن بد شد بی مرغ بریده نه دنبال شکار دام دیده

کبوتر چون برید از کف بحالی کرما نیاید اگر مانند حالی همی چندان شکنجم در فراقش که بر فی ماتم از لعل براقش

جوانان کم گشته گنج آگاه کردم دگر ره با طرب همراه کردم بکنجینه رسانم گنج را باز بدین شکرانه کردم گنج پرداز

سپه چون پاسخ با تو شنیدند به از فرمان پری کاری ندیدند

اندر رسیدن شیرین بر چشمه آب کوثر

وزان سوی دگر شیرین شنیده جهان را بی تو تنگ ای مهر پرور چو سیاره نشتاب آنک می بود برو ز روز رشته رفتن نیا بود

فنا الستند بر رسم غلامان همی شد ده بده سامان بسامان نبود ایمن ز دشمن گاه بیگاه بکوه و دشت میشد راه بی راه

رخش بجای یکم خنجی گرفته مزاج نازکش سختی گرفته بوسنم بر توان اف نه راز که اندر ره ز فی شد جادوی ساز

فگنده آن شنه و آمیمه راحت گزین کوه آمدی دندان بجسته ز بی کوئی نه و آهنه نفکند ز سختی شد بکوه و دشت مانند

شده شیرین ز دوران ابر اندوه غبار آلوده چندین بیشه و کوه دونده کوه را چون باد میراند تنگ بادپا چون کوه میراند

تن نازک چنبه میرفت آن دل افروز چو ماه چارده شب چارده روز چنیت اسک غزل همی ماند خبر زبان خبر زبان همی ماند

نگار ور دست برد از باد میرود زمین را دور چرخ از یاد میبرد

اندر غسل کردن شیرین در چشمه آب

سپیده دم چو دم بزد سپیدی سیاهی خواند حرف نا امیدی هزاران نرگس از چشم جهان گرد فرو شد تا بر آمد یک گل زرد

شتابان کرد شیرین بارگی را به تیغی داده تن یکبارگی را پدید آمد چو منبو مرغزاری در و چون انجوان چشمه ساری

ز شرم آب آن رخشنده خانی شده در ظلمت آب زندگانی ز رنج راه بود اندام خسته غبار از پای تا سر برنشسته

یکی چشمه چو ابر روشن ز زمانی ده اندر ده مدید از گرن فنی فرود آمد بجوی بارگی لب درانده پس بر نظر رگی لب

چو فضه چشمه گرد آن چشمه نور فلک را آب در چشم آمد از دور سهیل از شعر گون برآورد نقیر از شعری گردون برآورده

بر زد آسمان گون پرنیان زود شد اندر آب آتش در جهان زود فلک را گرد کحلی پرن بر رویش موصل کرده نیلوفر نسترن

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه زچرخ نیلگون سر بر زد آنگاه تن چون فضیش منغلطید در آب چو غلطد قاقم بر روی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید غلط گفتم که گل از چشمه روید رهی چشمه که رونق برده از آب از آن چشمه که خوانند آفتابش

حواصل بکری سیمی بر دو دوش سواد آب اگر ده زره لو بیش در آب اینه اخنیار گیسوان شست نه ماهی ملکه ماه آورده در دست

رخ رنگ رای این کافور کرده زکافورش جهان کافور خورده کمر دانسته بود از سیم دیرین که مهتاب شن در خواهد رسیدن

در آب چشمه‌ساران شکرتاب
ز بهر میهمان ساخت جلاب

برون آمدن خسرو از بزم / این گفتن بزرگ امید

سخن گوینده پیر پارسی خوان
چنین گفت از ملوک پارسی دان

که چون خسرو بیارم کس فرستاد
به پرسش کردن آن پیر آزاد

شبی در انتظار یار بشکفت
امید خرده دل را امید آشفت

بنام و صبح اندر خدمت شاه
کمر می‌بست چون خورشید چون ماه

چو تخت آرای شد طرف کلاهش
ز شادی تاج سر شد اندر ماهش

گرامی بود در چشم جهاندار
چنین تا چشم زخم افتاد در کار

که از فولاد کاری خنجر خونریز
درم را سکه زد بر نام پرویز

به هر شهری فرستاد آن درم را
بشورانید از آن شاه عجم را

ز بیم سکه و نیروی شمشیر
هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر

بر آن دل شد که بعضی چند بازد
که پرویز شاه نو را بنده سازد

جهانبان دید آن منصوبه را شاه
که خسرو ساخت آن شطرنج ناگاه

حسابی برگرفت از شاه تدبیر
نبود آگه ز بازیهای تقدیر

که نتوان راه خسرو را گرفتن
نه در عقده نه نور آگرفتن

هر انگور استی در دل نپرورد
جهان گیرد جهان او را نگیرد

بزرگ امید از آن معنی خبر یافت
نه نور انجوت گاه شب نیافت

عقابی کرد کاخر در وبال است
فلک را با تو قصه گوشمال است

بیامد رفت روزی چند زان تمکین
نبات آوردن و بیرون بردن

نگیرد آنکه آتش بی دود گردد
وبال اختر مسعود گردد

چو خسرو دید کآشوب زمانه
بهانه‌کش همی سازد بهانه

شکوه رفت نزد شکوهمان
وصیت کرد با آن ماه رویان

که من خواهم خرامیدن به نخجیر
دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر

شما خندان و خرم دل نشسته
طرب سازید و در وی غم نبسته

گر آید نار پستانی در این کاخ
چو طاوسی نشیند بر سر شاخ

فرود آرید کان مهمان عزیز است
شما را مهد خورشید این کنیز است

اگر باشد در این مشکوی خرم
نگویدش سخن از بیش و از کم

اگر تنگ آید از مشکوی خضرا
چو خضر آهنگ آرد سوی صحرا

در آن صحرا که او بازد نیارید
بهشتی روی با قصری پدید

به آن صورت که دل دادش گواهی
خبر میداد از الهام الهی

چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد
سلیمان وار با جمعی پریزاد

بر فتن کو گمین را گرم کرده
سوی ارمن زمین را عزم کرده

ز بیم شاه منزل بر از درد
دو منزل را یکی منزل همی کرد

فقارا اسب در ره بنده بسته
بدان چشمه که آن چشمه سوی بی

غلامان را به خیمه مود آن شاد
ستوران را علف فرمود دادن

ز تنها تنز نزدیک غلامان
سوی آن مرغزار آمد خرامان

طوافی زد بر آن فیروزه گلشن
میان گلشن آبی دید روشن

ز هر سو کرد بر عادت نگاهی
نظر ناگه در افتادش به ماهی

چو طاوسی عقابی باز بسته
نه در روی بر که گوهر نشسته

کیاه را ز بیرایه آهنه مسقف
در آن آبتنگی آهنه مکیف

گران زن جان من ببوی جیهون
در آب آن تن نبودی چه نبودی

نبود آگه که آن شبرنگ آن ماه
به برج او فرود آید ناگاه

ره معشوق کآیدش بر در
سیل در دیده با خواب در سر

شب دولت که آید بر گذرگاه
چو مرد آگه نباشد گم کند راه

چو غنچی دید از آن چمن

چو لختی دید زان دیدن خطر دید · که بیش آشفته شد چون بیشتر دید
همه چشمه ز چشم آن گل اندام · گل بادام و در گل مغز بادام

چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج · بماری زلف خود چون مار بر گنج
در آب نیلگون چون گل نشسته · پرندی نیلگون تا ناف بسته

ز هر سو شاخ سنبل شانه میکرد · بنفشه بر سر گل دانه میکرد
چو بر فرق آب می‌انداخت از دست · فلک بر ماه مروارید می‌بست

تنش چون کوه برف آمد بمیداد · ز حسرت شاه را برف آب میداد
اگر نقش غلط میکرد کاری · که دارم خفته بر هر موی ماری

نهان تا شاه بشکفت آن بناگوش · که مولای توام چون حلقه در گوش
فسونگر مار را کف در نشست · کمان ابروی کمار افکنی بر آن

ز پستان نار پستان بر کرده · کلید از دست بستان‌بان نهاده
ولی کان نار شیرین کار دیده · ز حسرت گشته چون نار کفیده
بر آن چشمه که جای ماه گشته · هوس مینگ نگاه فتنه از راه گشته
شه از دود آن دل دارد گرم · شده خورشید یعنی دل بر آن نرم
ق... از دیده باران سحابی · که طالع شد قمر از برج آبی
سمن بر غافل از نظاره شاه · که سنبل بسته بد بر نرگس راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین · ز چشمه در آمد چشم شیرین
همای دید بر پشت تذروی · ببالای خدنگی رسته سروی

ز شرم چشم شه در چشمه آب · همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز آن چاره ندید آن چشمه قند · که گیسو را چو شب بر مه پراکند

چراغ شب ز ماه شب افروز · شب خورشید می‌پوشید در روز
سوادی بر زن آتش از نسیم · که خون نابشد سواد نقش نسیم

دل خسرو از آن تابنده مهتاب · چنان چون زر در آتش بی‌سیماب
ولی چون دید کز شه یادگاری · بهم برشد که زان مرغزاری

ز نوبت گیری گردان شیر نخجیر · که نبود شیر صیدافکن زبون گیر
جوان مرد خوش آمد را ادب گیر · نظرگاهش دگر جایی طلب کرد

بگرد چشمه از دل دانه میکاشت · نظر جای دگر مشغول میداشت
بر چشمه کن بیند کسی رخت · بجنبید نرم کرد او توبه سخت

جوانش تا که رخت از چشمه بردند · ز نرمی تا بسنجی در سپردند
نبینی چشمه را کز آن دل · در آرد لب شه را پای در گل

نه خورشیدی جهانش بل چشمه برون · بدین کارات آن کرد مدد گردون
نبینند میکند مه پرده داری · که خاتون برد نتوان بی عماری

چو روی از مه بکرد ابد خسرو · روان شد در زمان ماه شبرو
برون آمد پری زان جوی تنگ · قبا پوشید و شد بر اسپ شبرنگ

حجابی کرد با چوگان حمایل گرد · که زد بر گرد مه چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا کار از من رفت · دلم چون برد کز دل دار من رفت

شنیدم لعل و لعل سپهکاش   اگر دلدار من شد گون نقش
نبود آگه که شاهان جامه بر راه   دگرگونه گفته از بیم بدخواه

هوای دل بر هش مینو که خنجر   گل خود را بر شکر در آمیز
گر آن صورت بهاین رحمه جانب   خبر بود آن و آن بیابان آن

دگر ره گفت ای ترسه روی ناب   روا نبود تماز بی دو محراب
بیک ساغر دو شربت خود نخوان   دو صاحب را بیکشن کرد نتوان

دگر هاین جوان آن نازنین شاه   نه جای برنشت آخور بن ماه
هنوز از پرده بیرون نیست انکار   ز پرده ملکه چون آیم یکبار

مرا آن به که نه در پرده بنشند   که بی پردگان گردی فشنند
عقاب چون ننش در تو به برداد   ز نعلش گاو ماهی را خبر داد

نگاه ور بر صبا منشی گرفته   بجنبش با فلک خویشی گرفته
پری را می گرفت از کرم خبری   بجنبم دیو دومی نه پری

پس از یک نقطه خسرو باز بن یه   بتجبر خود با کسم گر بجکس و بد
ز هر سو کرد مرکب را روانه   نه دل دیده و نه دلبر در میانه

فرود آمد به آن چشمه زمانی   ز هر سو جست ایشان گوهر نشان
جو لب باری دو بیدار سوی شاه   تو گفتی در حجاب ابر شد ماه

شگفت آمد ولی با کامش آمیز   بدین روزی که ما رفت آن دلارام
گهی سوی درختان گه سوی گلشن   تو گفتی ترنج اندر سبزه شاخ

گهی دیده با آب چشمه میشست   چو ماهی ماه زاد و آب چشمه
زمانی بلبلان با چشمه بستی   گهی در آب چشمه بلبل گشتی

ز چشمه برده آن چشمه ماهی   دره غلطیده جوق در چشمه ماهی
جهان نالید از نالیدن او   قیمان شب سپهر از نالیدن او

مه و خورشید ترا در براغ منجب   بجستیمی بار و چشمم براغ منجب
ز هر سو حمله زد جوق بار نخجیر   که ما انجم کرد ما را شش اکلو گهر

نشده ... بیار سبزه بن   درخت جار کنده مشک به سن
از آن نزاع سبه بر ماتده باغ   جهان ماز بکرده وی چون ...

ز سبزه بمش گره بد الخبر کرده   ز سکن نخم بد الخبر خورده
خمیده بد سش از سودای خورشید   ملی ز رستم ... کان گرد نا ...

بر آورد از جگر سوزنده گاهی   که آتش در جو من بر زد گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم   فراقی دیدم و لیک نکردم

بیاد اینکه گوهر دانم خشک   کنون بیاد دم بر زان ریحان
گلی دیدم نچیدم بامدادش   در بیجا چون نتابد بر و بالش

در آب نرگسی دیدم شکفته   چو آب خفته اندر آب خفته
شنیدم آب خفته زر کند خاک   چرا سیماب گشت آن سرو چالاک

همای در سرم نشست آشیانه   بسر بردم راز گردون بیر و بهانه
بر آن سایه چو من وان قفندم   جوابه لاجرم بی نور ماندم

نه زنیم نکرد دخکی از حجان   شیر زنیم شیر زن چون بود جون
برون آمد گلی از چشمه آب   بمیدانم به بیدار است یا خواب

کنون کان چشمه را با گل ببینم   که خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی از همه گردان   چو بخت آمد برابر ره بگردان

که این نو طبیعم را ز بن مات   گل از باغ ارم بگذشت و بگذشت
همه جای شکیبایی ستودست   چرا این بیجا که صبر از من ربودست

چو برف از جان حمام غی زردم   شکسته جام بادوری لسوزم
اگر من جز روی آن چشمه آبی   بیا لبی زند اگر دیگر بی

نبجنبد

نصیحت بین که آن شیرین چه فرمود — که چون نایی بنالید زود خود زود
درین باغ از گل سرخ و گل زرد — نشیمانی نخورد آنکس که بر خورد
من و زینسان لب و جگر در خون نشستن — ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
ز غم چندان طپانچه بر سر و روی — که یارب یاربی خبر ده بهر سوی
زنجیر دیده در چندان تپارم — که جز گوهر نباشد در کنارم
مگر آسوده بر گردم از این درد — شنو آتش ملکی نبود سرد
کسی کو را ز خون الماس خیزد — کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گر چنینم کشتی نالان — بگریه دستها بر چشمه مالان
زمانی بر زمین افتاده بیهوش — کف آن چشمه‌ها چون گل در آغوش
از آن سرو روان کز دیده رفته — ز سروش آب و از گلش رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک — شده از آن چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا که آن هم آدمی بود — کجا آخر فدا مکانش زمین بود
دگر بود او پری دشوار باشد — پری در چشمها بسیار باشد
مگر نتوان نمود این داوری را — که خسرو دست بسیاره پری را
بخفت مرغ آبی مار گیر شد — پری با آدمی دمساز کی شد
سلیمانم بباید نام کردن — ببر لطف پری را رام کردن
دگر ره گفت از بن اندیشه برگرد — بجوی تر چه کوبم آب سرد
بنومیدی دل از دلخواه برداشت — بدار الملک ارمن راه برداشت

فلک چون کارسازیها نماید — نخست از پرده بازیها نماید

رسیدن شیرین بشهر مداین در مشکوی خسرو

بهر مغانی چو گنجی داد خواهد — نخست از رنج بردن یاد خواهد
اگر خار و خسک در ره نیاید — گل و سمن در آستین که داند
بیامد داغ دوری روزگی چند — لب از دوری چو شکر آمده پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد — ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
به پرسش پرسش از درگاه پرویز — بمشکوی مداین راند شبدیز
بآیین عروسی نو عروس خجسته — در آمد عروس روی بسته
فرود آمد رقیبان را نشان داد — درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن نگار ما روی شیرین — گزیدند از حد بهمای زیرین
برسم خسروی بنواختندش — ز خسرو هیچ وا نشناختندش
همی گفتند خسرو با نکوی — بیاتش خوانش زرتشت کویی
بیاور دانگی چون صبح دلکش — در آن آتش نیلها در زد آتش
ز بس آنکه حال او دیدن گرفتند — ز بس ناز بر سیمین گرفتند
که چونی و کجایی و چه نامی — چه اصلی و چه فرعی و چه دامی
پری رخ راز نانرزمی نگردد — دروغی چند از نیز میکرد
که شرح کار من طمعی دراز است — بیخام گفتن خسرو نیاز است
چو خسرو دو سیستان آمد از ره — شمار از خود کند زین قصه آگاه
ولیکن اسب اطاریه بی رنج — که بستان اسب افتد لیکی گنج
چو برگفت آن سخن چماق طناز — نشستند آن کنیزان بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه — به بستند اسب را در آخور شاه
گل و بلبل باغ دعوت نگشت — فرود آمد و ایمن گشت خفت
اگر چه دید مرد تیمار میخورد — بیاد روی خسرو صبر میکرد
رقیبانی که مشکو داشتندی — شکر را با کنیز انگاشتندی

شکر لب با کنیزان بزم بنشست — کنیزانه با بانو تر دمی خفت

رسیدن خسرو بشهر ارمن مهمانی شیرین برخسرو

چو خسرو دور شد زان چشمه آب / ز چشم روی شیرین دور شد خواب
به هر منزل کزان مه دورتر شد / ز نومیدی دلش رنجورتر شد
دگر ره شادمان شد با امید / که بر نامد هنوز از کوه خورشید
مگر خورشید را روشن بیابم / چو من زین ره بمشرق می‌شتابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد / نشیمن مرزبانان حاضر کرد
علمداران سراسر سبز و سید / ز رود و جا برابر میکشیدند
فرود آمد بر آن گلزار خندان / نشستی دید پیمان و دلدان
نشان دید بزم افروز دلبند / بر افروخت روی خسرو آرزومند
خوش آمد باغبانان بوستان آنجا / مقام افتاد روزی چند آنجا
وز آنجا سوی موقان سر بدر کرد / ز موقان سوی خوزستان گذر کرد
مهین بانو چو زین دولت خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز / سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه / فرستاد از ادب سوی خزانه
زر و جامه و غلام و گوهر و گنج / دبیران افتم در خطانه از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهان را از نثارش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند / نشستند و دبیران پیش ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی / که بادت نو به نو عیش فزونی
بمهمانیت آوردم گرامی / سپادت ده دسر زین مهمانی
مهین بانو زمین بوسید چون بخت / بخسرو گفت یارا جای جشن است
که دار الملک ری را نو آری / ز رشناسی در آنجا عشق سازی
هوای گرمسیر آن طرف را / فراخی‌ها بود آب و علف را
اجازت کرد حالی کف بر خیز / تو میرو کامدم من در تقاضا
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو / سوی باغ سپید آمد روارو
وطن خوش بود در خانه آنجا کنید / ملک را باغ و دخت آنجا کنید
بهر سو خیمه‌ها کردند برپای / گرفته بر حوالی جای بر جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر / نکرد از خدمت هیچ تقصیر
نه آنجا روز و شب عشرت همی کرد / می ناب و غمی شیرین همی خورد

اندر ساختن قصر از برای شیرین در کوهستان گوید

چو شیرین در بدان ره پند بنهاد / ز شیرین لطیفه‌ها تنها کند یاد
لب ارنامی که آسایش اثر یافت / ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخجیر / در آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
ببرد آمد ولی از بی‌نوایی / که کارش شد آن لطف بی‌نوایی
حقیقت شد بر آن کان یک سواره / که میکرد اندرو چندان نظاره
جهان آرای خسرو بود گر راه / نظر میکرد چون خورشید و ماه
بسی از خوردن و خفتن رخش زرد / فرو خواند آن نگارین را دل زرد
صبوری کرد در دوری چندی در کار / نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بخرم مرغزاری / بباید ساختن بر کوهساری
اگرچه با شما عشرت فزایم / تهی سازد در آن آب و هوایم
که کوهستانیم گلزار پرورد / نه از گرمی گل اندام گل زرد
بدو گفتند یاران دمساز / کر ای شمع ... گذر
ترا سالار باید نمود جایی / مهیا ساختن در خوش هوایی
اگر فرمان دهی ناکار فرمایی / بکوهستان ترا بهر اکنده جایی
بگفت آری بباید ساختن زود / چنان قصری که شاهنشاه فرمود
الحمرا آن گروه در رنگ ماندند / بخلوت مرد مغنیار آنچه اندند

به گفتند کای اوستاد دانا / مهندس بر همه کاری توانا
مدت تنت را اجاره ساز / دل را زنده غمها را بپرداز
که جادو میت انجا کار دیده / زکوهستان بابل نورسیده
جهان در سحرکاری دست دارد / که سحر سامری بازی شمارد
زمین را اگر گوید کای زمین خیز / هوا بینی که فتنه ریز در ریز
فلک را اگر گوید بپای سام / نماند تا قیامت بر یکی گام
زما قصری طلب کرد از جایی / گران سنگی بده زهر و هوایی
مغاکی باید او را دور زانبوه / زمردم پاک جایی کوه در کوه
بدان تا مردم انجا کم شناسند / ز جادو جادو بیماد رنیابند
بدین جادو سخنگون ای گن / هوایی هر چه تا خوشتر طلب کن
بسا زانجا جهان قصری که باید / زما درخواست کن مزدی که باید
پس انگه از خزد دیبا و دینار / وجوه خرج دادندش بیکبار
چو بنیاد شاد گشت از گنج بردن / جهان همای شد در سنج بردن
طلب میکرد جایی دور زانبوه / هوایی بر هوایی کوه بر کوه
ببرد آورد جایی گرم و دلگیر / کز و طفلی شود در هفته پیر
بدانجا رفت و انجا کاخ ساخت / بدوزخ در جهان قصری بپرداخت
چو داند هر که انجا اسب تازد / که شیرین را جهان تلخی نسازد
بجادوی تنگ مشکین بوی آن قصر / بشبگون رفت شیرین سوی آن قصر
کبوتر با جمد بادی نورسیده / خیانت کاری شهوت ندیده
در آن زندان سرای تنگ مهجور / جو گوهر شهر بند سنگ می بود
غم خسرو رقیب خویش کرده / غم دل بر دو عالم بیش کرده

صفت کردن خسرو در ارمن شبیه شیرین را

چو خواهد بود وقت سازکاری / هم از اول نماید بختیاری
ملکشاه از شب نوروز خوشتر / چو شب کرد و عیش اندوه گستر
بکام دل نشسته شاه خسرو / چو جشنی ساز داده مجلس نو
غلامان ساغر از خمر بهشتی / روان کرده چو اندر آب کشتی
مغنی زارغنون آواز داده / زبرده سحر فرعون ساز داده
سماع خرکی در خرگه شاه / ندیمی چند موزون طبع دلخواه
ز عشرت چنگ را حالت رسیده / ز سوداهای ناله بر کشیده
مقالتهای حکمت باز کرده / سخنهای فصاحت ساز کرده
بگرد اگرد خرگاه کبا نی / فروبسته نبدهای الالی
دمیده بر درکشیده تیغ فولاد / سر نامحرمان را داده بر باد
درون خرگه از بوی بخسته / بخور و عود و عنبر کله بسته
نبید خوش گوار عشرت خوش / نهاده منقل زرین بر آتش
زگال از مغنی بر آتش تیز / سیاهانی چو زنگی غیرت انگیز
چو مشکین نافه در نشو گیاهی / پس از نرخی همی کرد سیاهی
چراغ آن خنک نیب عود کرد ار / نبود بعد از سیاهی سرخ رخسار
شبه را سرخ چون کرد از دو زنگی / چو بالای سیاهی تیب زنگی
نگر گز روزگار آموخت نیرنگ / که از موی سیاه ابر در تنگ
سیانغ شعله در دیبغ ان انگشت / بنفشه میده رو و لاله بکشت
شبه پوشید چون سلطان گهر سر / گرفته جای خود در پای مسند
عقابی تیز بر کرده بر خویش / سیه ماری فکنده مهره در پیش
شبه در عقدیا قوتی کشیده / فرنگی زنگی را سر بریده
مجوسی ملت هندوستانی / چو زردشت آمده در زند خوانی

دبیری از جنیبت های نمودار
پلنگی مدادی کرده در کار
زمستان گشته چون ریحان خمیده
که بر جان زمستان آمد آتش

صراحی چون خروسی ساز کرده
خروسی کو بوقت آواز کرده
رز انگشت آن خروش آتشین تاج
گهی تیهو بر آتش گاه دراج

ترنج و سیب بر لب نهاده
چو در زیر صراحی سرخ باده
روان گشته سفالی کبابی
گهی کبک و گهی مرغ آبی

جهان را مانده فرزانه روحی
لبش پرده صبوحی در صبوحی
زبس نارنج و نار مجلس افروز
شده در حقه بازی باد نوروز

ز خنکای شبستان نوازش
دریده پرده های عشق بازان
سرود پهلوی با ناله چنگ
فکنده سوز آتش در دل سنگ

کمانچه آه موسی وار میزد
مغنی راه موسیکار میزد
غزل بر داشته رامشگری رود
که بیدردای تن طوطی بر رود

چو خوش باشد بباغ زندگانی
که ایمن باشد از باد خزانی

اندر رسیدن شاپور در مجلس خسرو

چو قوم کلخ شد کاخ زمانه
گرش باشد اساس کاخ دوانه
از آن سرو آمد این قصر دلاویز
که چون جا گرم کردی گوید برخیز

چو بنیادی بر خاکیست بنیاد
بیادش رو که باید داد بر باد
ز فرداد و ز دی کس را نشان نیست
که آن رفت این میان این دو

یک امروز است ما را نقد ایام
بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دمی بر خنده داریم
یک امشب را بشادی زنده داریم

نه برگ خواب میباید شبی گفت
که زیر خاک میباید بسی خفت
نمک بر دست و جام باده در دست
نوای چنگ میشنید در شست

درآمد کلفتی چون سرو آزاد
که دل داران خسرو باد دلشاد
که بر دریا خواهد بنده شد در
چه فرمایی در آید یا شود دور

ز شادی خواست خسرو زین بر پای
دگر ره عقل را شد کار فرمای
بفرمودش که آور در بدرگاه
ز دل گرمی بجوش آمد دل شاه

که بی دل در سخن نا مید در بیم
نبشته خط آن شه مهر و نیم
همه شب خفته در ره دل دو نیم است
بلای چشم در راه عظیم است

اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست
غمی در چشم در راه بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم در راه
کزو رخ زرد گردد عمر کوتاه

درآمد نقشبند بانوی دست
زمین را نقشهای بوسه بی بست
زمین بوسید خود بر جای افتاد
برسم بندگان بر پای استاد

کوی گردنش از مکتب خود
نشد از او خالی کرد خرگاه
بهر بوسه از تن گوهر دست
شکفتها که بود از سرگذشتش

دعا برد از اول مرد هشیار
که شه پاینده گانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش
سپید اد از سر دولت کلاهش

مرادش را سعادت راهبر باد
ز نو هر روز اقبالی دگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی
بطی هنبا نمی درازی

چو شه فرمود گفتن چون بگویم
رضای شاه جویم چون بجویم
ز اول تا با آخر آنچه دانست
فرو خواند آنچنان کس نمیتوانست

از آن پنهان سخن چون
وزان چون چشمه
بهر چشمه شبانگاهی
برآوردن مقنع وار ماهی

در آن صورت بصورت باز خوردن
با فسون فتنه را آساز کردن
وز آن خوش خنده و آن
فرستادن به ترکستان سپاهی

سخن چون زان زن پیر

سخن چون زان بهار نو برآمد / خروشی از دل خسرو برآمد
شفاعت کردگان خورشید خاور / بگو تا چون به دست آید دگر بار

زبان بگشاد دیگر بار شاپور / که باد از روزگارت چشم بد دور
چو چشم نرگس جاسوس شبنم / بدو گفتا کمان گر برکند ستم

نمودم هر چه از مرز آن بوم / سواد آن طرف تا حد روم
به دست آوردم آن شیرین بتان را / زبان شکرین و نازک میان را

چو دیدم دلبرای تازه رویی / سیه چشمی لبش بر تار مویی
همه گلرخ چو یاد آمد نکویی / همه تن دل چو بادام دو مغزی

سبان با نیم از شاخ ناروی / دو عالم را گره بسته به یک موی
دهانی کرده در تنگیش شکریزی / چو خورشانی اندر چشم موری

نپوشیده تنش را هیچ دستی / مگر آئینه و آن هم به سستی
نکرده دست او با کس درازی / نکرد با زلف خود آن هم به بازی

لبی لاغرتر از موی میانش / لبی شیرین‌تر از نامش دهانش
رخی چون برگ گل بر رو آماد / دو نرگس را دو عالم رفته از یاد

اگر چه فتنه عالم بد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
طراوت برده لعل او ز بادام / نمک آن یک خونبهای اجزای اندام

دو ابرو بر سر هم آمده موزون / بزه کرده کمان قوس گردون
چو دیدم کان صنم را تلخ پیغام / بدانستم که صید افتاد در دام

برو خواندم سراسر قصه شاه / چنان کز خویشتن بیرون شد
چو مه دل را به رفتن تیز کردم / لب آنگه چاره شبدیز کردم

سپردم ماه را زین شبرنگ / فرستادم بمهدین زنگ بی‌رنگ
کزان جا مدتی رنجور ماندم / به رسم عذر از آن کار دور ماندم

چنان دانم که آن شمعی کشنده / به مشکوی ملک باشد رسیده
نه از دل یاد کی دور بر گرفتن / قدم تا فرق در گوهر گرفتن

سپاسش را طراز آستین کرد / بر و بسیار بسیار آفرین کرد
حدیث چشمه و شستن به ماه / درستی داد و قولش را بر شاه

ملک تیراتجه در ره دید بگسر / بکار یک مانند گفتار خسرو از بر
حقیقت گشت شان کان مرغ دمساز / بافضای بدانی کرد پرواز

فراز آمد که دیگر بار شاپور / چو پروانه رود دنبال آن نور
ز مرز آسوی کان آورد باز / ربا حسن سوی نیستان آورد باز

خوشا ملکا که ملک زندگانی

در بیان فرستادن خسرو شاپور را در طلب شیرین به مداین

بهار روزگار آن روز جوانی

بهانه از زندگی خوشتر شماری / که از روز جوانی روزگاری
جهان خسرو که بالا جهان بود / جوان بود و جوی خرسند احوان بود

نبود از عیش او تا عهد آدم / ازو خرسندتر یاری در روی عالم
نخوردی جز غنیمت جام باده / نه بی مطرب نه بی طبعش گشاده

مغنی را که یاری بدادی / بهر دستان کم از گنجی بدادی
بعشرت بوده روزی باده در دست / مهین بانو در آمد شاد بنشست

ملک تشریف خاص خویش دادش / زر دیگر و قبها دل من بوادش
چو آمد وقت خوان آرای عالم / ز مو بخوان رسم تاج برسم

بهر خوردی که خسرو دست بگشاد / طریق تاج در بر رسم را گشاده است
حساب تاج و در بر سم کانجا بات / که او بر چاشنی گیری زنان است

اجازت یابند از فرمان موبد / چو رسمهای که آن کیسب این بد
بمی خوردن نشاندش جهان را / همان فرخنده بانوی جهان را

ز جام خاص می چو خورد با او   حدیث از هر دری میکرد با او
که از جام منیه تلخ شد مست   حکایتهای شیرین باز میبست
ز شیرین قصه آوارگی کرد   بدل شادی بهیچ آزاری گو
که با نورا برادر زاده بود   چو گل شد آن چو سرو آزاده بود
شنیدم کاو هم از تو زن شکیبش   چو خفقان کرد از آنجا بدیدش
مرا از خانه پیکی آمد امروز   نشان آورد از آن ماه دل افروز
کز آنجا یک دو منزل باز ماندم   بدان عزمم که حالش باز جویم
فرستم قاصدی تا آردش نیز   تو نیز خاطر از اندوه بپرداز
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش   فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
بخندید بر زمین غلطید غمناک   خروشید از دل آن رشتغناک
پس آنگه بوسه زد بر دست شاه   که شبدیز لب بیابت زهره و ماه
ز ماهی تا به ماه افسر ربست   ز مشرق تا بمغرب زیر دست است
چو اقبال تو با ما در آرد   چنین بسیار صید آرد در آرد
چنان کین بخشید دل را شاد کردی   امیدم هست کز خود شاد کردی
من آنگه گفتم و آید فرا دست   که اقبال ملک با بنده پیوست
اگر قاصد فرستد سوی او شاه   مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبک خیز   به بخشیدم ز هر زادان شبدیز
که با شبدیز کس هم تک نباشد   مگر گلگون اگر بیدرک باشد
اگر شبدیز نبود مانده بر جای   بجز این گلگون که آرد زیر پای
ملک فرمود تا آن رخش منظور   برند از آخر او سوی شاپور
فرانجا یک شبه تا ور برخاست   دو اسپه راه رفتن را بیارست
سبک سوی مداین زد پویان   گرامی ماه را یک ماه جویان
بشکو در نبود آن ماه رخسار   مع القصه بقصر آمد دگر بار
در قصر نگارین زد زمانی   کس آمد دادش از خسرو نوی
درون پرده بنشست از شادمانه   نخفت از گاه آن شمع یگانه
چو سر در قصر شیرین کرد ناورد   عقوبت باره دید از جهان دور
دری دید از جهان برباد بنشیند   بدان سنگ سیه پای نشسته
نشسته گوهری در تیفه سنگ   در هستی نمکری در دو فرسنگ
رخش موج از لعل تابان گوهر بار   نمازش برد و در وی ماند غمناک
نشانها کرد بر روی چو ماهش   بپرسید از غم تیمار راهش
که چون بودی و چون رستی ز بیداد   که از سنگ ب نبود این بنده آزاد
امیدم هست اگر سختی کشیدی   از آن سختی باسانی رسیدی
بجه حالست آنکه بی تو یکجای است   که زود آنست که این سنگ زبیده را گی
درین ظلمت به نوحون جوهر تو   درین دو فرسخ فرقت چون لگد جور
شنیدم عهد ما جایی چه باشد   چو در دو فرح رسد رنجور باشد
نکو گر عیب زحمت آن نم تنگ   که تو بحی و مانند لعل در سنگ
چو نقش چین در آن نقاش چین   کلید کار خود در آتشین دید
نهاد از شرمساری دست بر رخ   سپاسش کرد با رسش و پاسخ
که ای استاد دانا مرد فرهنگ   غلط گفتی که باشد لعل در سنگ
مرا بر گوره آتش نشاندن   درین منزل مبین تا خورش نشستن
که گر غمهای دیده بر تو خوانم   ستمهایی کشیده بر نورا غم
نه در گفتن در آید نه شنیدن   فهم در گفتنش باید کشیدن
بدان شکوه که در سودی رسیدم   در روشنی علامت دیده دیدم
بهم کرده کنیزی چند جاش   غلام وقت خوه گاهی خواهد چون خجن

چو رنج ما رکن ها

چو زهره برکشیده دست بازو — بهای خویش دیده در ترازو
چو بودم نوعروسی پارسایی — طلب کردم چو دیدم پادشایی

مرا از رشک بر خوناب کردند — بدین عبرت کهم بر تاب کردند
صبور آباد من شد این شکنجه — کز او همی چو صبر آمد به تنگ

چو کردند اختیار این جای دلگیر — فرو رفتن نمی‌باید چه تدبیر
لب آنگه گفت شاورش که بزن — که فرمان این چنین آمد بر و نیز

ازان گلشن بدین گلگون شتافتن — نکوتر زین طناره خواندن
شکر لب چون شنید از جای برخاست — بگرد از بهر خسرو برکه ره آت

چو زین بر زین گلگون آنت بست — بهو بیه دست بردار ماه و پروین
بدان برزد کی زیر شش جای جای — بری می‌یابیت در هر سرایی

ور آن سو خسرو اندر کار مانده — دلش در انتظار یار مانده
اگرچه آفت عمر انتظار است — چو سر با وصل دارد سهل کار است

چه خوش باشد که بعد از انتظاری — بامید می‌رسد امیدواری

آگاه شدن خسرو از مرگ بهرام

نشسته شاه روزی نیم هشیار — بنرم آنکه گرد و بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل — ز بهرام و سنان حکایت کرد با پیل

مژه چون کاس چینی نم گرفته — میان چون موی زنگی گم گرفته
بخط چین وز تنگ آورده منشور — که شاه چین و زنگ از تخت شد دور

چو یوسف گم شد از دیوان و درگاه — زمانه داغ یعقوبی نهادش
کن داین تنگ خرگهی کامی — ز بهرام وی زو جشن با سامانی

دو مروارید کش لعلنها برو بند — بجای رشته در سوزن کشیده
دو لعبت بازی را بی پرده کردند — ره سر مهتیل آرزو کردند

جهان چشم جهان بینش ترا داد — بجای تیر در دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست — مکین خواری زیاد به میان بست

ز تیر و کمان تخت خسروانی — نوشته بر کمی حرفی نهانی
که زنهار آمدن بی‌کار فرمای — جهان از دو سنه تعجیل نمای

کرت سر در کلاست آنجا فسونیش — و گر بر لب سخن آنجا نگو بیش
چو خسرو دید که ایام این عمل کرد — تن ماه و خرمی با غم بدل کرد

درستش شد که این دوران به عهد — بقیم با نیل باشند هر که باشد
هوای خانه خاکی چنین است — گهی زنبور گاهی انگبین است

گل با تیغ او از دهر با کین — ز نعش یغم انت با خبر و زیر بن
ز زرکش بست از آسمان انگور جوی — شکم بست از تنگش سبوی

چو در بندی وجودی راه عدم گیر — فراغت باید راه عدم گیر
نبیه بر نه بیاد و باک در نبد — در زندان سرای خاک در بند

جهان هندوست هان ترسنگ نگیرد — بگیر پس شنفت تا نخست بگیرد
درین دوگاه نیمی رسته نامی — که منبود سوزن اندر قفایی

که آتش مد کدوی آب ار ترسد — کزاشقا نکرد و در روی او زرد
درخت آنگه برون آرد بهاری — که انگه فرود سر هر شاخساری

جهان تا تکنند ابدو تا بی — مدت نیمه نمی چون مومیایی
چو بی مردن کفن در گیر چنسنه — بهار فرداکه کرم اطلس نوشند

چه باید شد بر آن گلگونه محتاج — که گرد و بردر کرمایه تاراج
لباسی نو بنن چون خوز سیند — کجا باشند تا تو باشی با تو همراه

بر افشان دامن از هر آن که داری — قناعت کن بدین یکنان که داری
جهان تا چند ازین بیداد کردن — مرا غمگین مکن خود را نه دردان

نمی خواهی مرا تا دست خواهم خرامم خواهی آمادت بخواهم
تو آن گندم نمای جوفروشی که در گندم جوی پوشیده پوشی
چو گندم گوز و چون ارزن زدم نو جوی تا خورده گندم خورده‌ام تو
فراری را بدین گندم نمایی فراری دعوی گندم آشنایی
همان بهتر که ننشینی درین چاه بقرص جو کنی هم روز چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار جهان بگذار بر جز عقل خوار
چو خرما زنده باشی بار بی کش

وفات شدن هرمز

بر تخت نشستن خسرو پرویز

کجا به کوشت خرد در زیرکی خوش
چو شد معلوم کز حکم الهی بهرمز بر بسر شد پادشاهی
بفرخ‌تر زمان شاه جوان بخت بدار الملک شد بنشست بر تخت
دلش گرچه ز شیرین شیدا بود بترک مملکت گفتن خطا بود
بیک سو مملکت بر کار بنهاد ز دیگر سو نظر بر یار بنهاد
جهان را از عمارت داد یاری ولایت را از فتنه رستگاری
ز بس کانصاف کان را داد و بیداد جهان را عدل نوشیروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر نبودی یک زمان بی جام و نخجیر
چو غایت شد هوای دلستانش بهر سو از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست کزان قصر نگارین رخت بربست
نشید اسیم شاه و رسش گاه بر دی چو شاهنشه نفرمودش چرا گرد
شه از نیرنگ این گردنده دولاب تحیر در بماند حیران شد از تاب
ز شیرین بر طریق یادگاری نمک شد بر نمودش غمگساری
بیاد ماه با شبرنگ می ساخت بامید گهر با سنگ می ساخت
چو شیرین از قصر آورد شادرو

آمدن شیرین

در شبهه ارمن گوید

ملک را یافت از صفا دگر دور
فرود آوردش از گلگون رهوار بگلگشت از مهین بانو دگر بار
چمن با روضه داد و سرو با حور فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران ز شیرین دلها خون زنان که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند جهانی وقف آن شکرانه کردند
مهین بانوش نه گنج چون نو که از شادی ز شادروان برون بود
چو پری کو جوانی باز ماند بمیرد زنده کانی باز ماند
نزیش مهر گرفت از مهربانی مهمان از سر گرفتش مهرگانی
بجنبان دل که تخت و مهر داوش که در صد منت مهر آن کرد یادش
ز گنج خسروی و ملک شاهی فدا کردش که میکن هرچه خواهی
بکنج نزم در موکب نیاورد حدیث رفته در روی نیاورد
چو شیدا آن نگار از رنگ سازی دلیل شد روشن آن از عشق بازی
دگر گرچه آن نزهه بود در دیده در آن صحبت بران ملکی نشیده
زر چشم پری چون شیده بشناخت بتکلیل خورشید را پوشیده بشناخت
دلش صد ادما فراق شد برد قوی دل کرد در باغ نیرد
نوازش‌ها ی بی اندازه کردش همان عهد نخستین تازه کردش
همان شفقا ولعب یادم بود داد که تا بازی کنند با لعبتان شاد
دگر ره چرخ لعبت باز و سینی بیازی برد با لعبت برستی
چو شیرین تاختند میدان اظهران را زمه بر راه داد آن نظران را
جهان بهبود طرایف نه کردند همان بازار مسفن بیم کردند

گریختن خسرو از عداوت بهرام

کلید فتح از رای بلند است   گرای آهنین زرین کلید است

ز صد شمشیر زن رای قوی به   ز صد قالب کلاه خسروی به
برای لشکری را بشکنی پشت   بشمشیری یکی تا ده توان کشت

چو آگه گشت بهرام قوی رای   که خسرو شد جهان را کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت   بدست آورد چون رای قوی داشت

دگرگون شهنشه بر طبع ره کرد   که خسرو خشم بر فرزانه کرد
نبود آگه که چون یوسف شود دور   وزان زخم یعقوبی رود نور

بهر کس نامه بنوشته نوشت   بران تن کو نقش خویش آراست
کزین کودک جهان داری نیاید   بهر کس پادشاهی راست ناید

بر و یک جرعه می هر تا گه در هم   گرامی تر خوش صد برادر
بخند کودکی بر هر گه روی   ز یکی دوستدار و سرودی

هنوز از عشق بازی گرم داغست   هنوزش عشق شیرین در دماغست
از آن تیغ برافکن بر تنابر   که چون سر شد سر دیگر نیابد

همان بهتر که او را بند سازیم   چنین تا آب و آتش چند بازیم
گر از بند پای بگسترد   دگر ره چون بدر مردار میبرد

شما گر بد اندیش را بشکنید بر   که این کت من رسیدم تند خون خون
به تدبیری چنین آن سرکش خواه   رعیت را برون آورد بر شاه

سفینه تخت را بر کشته مبند بید   رعیت را خود برگشته میدید
برو اقبال را بر روز نشسته   بکوری دشمنان نکو رسید است

چنین تا خصم لشکر بر سر آورد   رعیت دست شیطان بر آورد
زبی اینشی چو عاشق گشت بر ویر   ز سوی تخت شیرین باز شد تیز

در آن غوغا که تاج او ده بود   سری بر دار از میان کز تاج بود
کیانی تخت را بی تاجور ماند   جهان را بر جهان جویی گرماند

چو شاهنشه زبانی های ایام   بقاتم رنجیت با شمشیر بهرام
نشستن بر مخالف و قطع خون ریز   بهر جایی که شد داد شمشیر انگیز

بصد نیرنگ و دستان راه بی راه   بآذربایجان آورد شبگاه
وز آنجا سوی موقان کرد منزل   مغانه عشق آن زیبای دلدل

چنین گوید جهان دیده سخن گوی   که چون مه [illegible] آن چراگاه جوی

ملاقات کردن خسرو با شیرین در راه

شکاری چون شکر شد در هر سوی   برآمد شور شیرین از دگر سوی
که با یاران جماشش آتش افروز   بعزم صید بیرون آمد آن روز

دو صید افکن بیکجا باز خوردند   بصید یکدگر پرواز کردند
دو یار نازنین رنجور مانده   بصید اندر زیاران دور مانده

دو شیرانداز شد سرو جوانه   به تیر یکدگر کرده نشانه
یکی از دوستی بی تاج داده   یکی صد تاج را یکجا جو داده

یکی را سنبل از گل بر کشیده   یکی گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش   یکی مشکین کمند افکنده بر دوش

یکی از طوق خود مه را شکستی   یکی بر مه ز عنبر طوق بستی
نظر بر یکدگر چندان نهادند   که آب از چشم یکدیگر گشادند

نه از شیرین جدا میگشت پرویز   نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک   فتادند از سر زین بر سر خاک

گذشته ساعتی سر بر گرفتند   زمین از اشک در گوهر گرفتند
سخن بسیار بود اندیشه کردند   چو رنجی بر خرد کمی زین نگفتند

هوا را بر زمین چون مرغ بستند / چو مرغی بر خدنگ زین نشستند / عنان از هر طرف برزد سواری / بهر بیرونی بیاسود از هر کناری

مه و خورشید را دیدند یاران / وزان کرده ببرج عشق باران / فکنده عشق شان آتش به ایمر / فرس در زیر ران چون باد جادو

وزان پس خیره شد هر که بیابان / که خسرو از شیرین باز نشناخت / خبر دادند موری چند پنهان / که این ملعبی کرفته آن سلیمان

ز هر سو لشکر نو می رسیدند / بگرد مهر و مه صف برکشیدند / چو لشکر جمع شد در دامن کوه / زمین بر گاو می نالید زانبوه

اگر شیرین شه ما را نوازد / کمربند رهی گردن فرازد / اگر بر فرق موری بگذرد پیل / شده افتاده جامه در نیل

ملک گفتا چو مهمان می پذیری / **فرستادن کنیزان شیرین نزد** / **خبر کردن ارتیاه ن خسرو** / بجان آنم اگر جان می پذیری

دو اسپه پیش بانو کس فرستاد / ز مهمان کردن شاهنشه خبر داد / مهین بانو چو از کار آگهی یافت / بخدمت کردن شاهنشه شتافت

برون آمد ز دروازه بتعجیل / باستقبال شاهنشه یکی میل / فرود آورد خسرو را بکاخی / که طوبی بود زان فردوس شاخی

سرای بر سپهرش سر افرازی / دو میدان فراخی در درازی / فرستادش بسی عذر خواهان / خیان نزلی که باشد ساز سلطان

نه چندان خزینه پیشکش کرد / که نتوان در حسابش کرد یک یک / ملک با هر زبان در کار شیرین / زبان شیرین شدی از نام شیرین

چو دهقان دانه در گلها گرد / **نصیحت کردن** / **مهین بانو شیرین را** / ز گل کز خون خیزد پاک خورد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک / کی آلوده شود در دامن خاک / مهین بانو چو پاکی در گهر رفت / ز حال خسرو و شیرین خبر یافت

در اندیشید زان دو یار دلکش / که چون سازد بهم خاشاک و آتش / بشیرین گفت کای فرزانه فرزند / نه بر من بر همه خوبان خداوند

یکی نازی بود صد ملک شاهی / یکی موی تو ارزد پادشاهی / سعادت خواجه تاش خانه تو / صلاح از جمله بیرون تو

جهانی ناز از جمالت روشنایی / جمالت در پناه پارسایی / نوی از تخمهٔ دارا و جمشید / گواهی داد بر پاکیت خورشید

تو گنجی سر بمهر نا گشوده / بد و نیک جهان نا آزموده / جهان نیرنگ داند نمودن / بدزد در دیدن و بافسون ربودن

نهانم در دل آنکه از جهان گنج / به پیوند نوازد رای و تدبیر / گران صاحبقران دلداده تست / نگاری این چنین افتاده تست

ولیکن گرچه بینی ناشکیبش / مبادا کو بیاری در فریبش / مبادا کز سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانی

فرو ماند ترا آلوده خویش / هوای دیگری دارد فراپیش / جهانی زیر تاج خورشید بودست / که پیش از نامت شیفته بودست

چو تو در گوهر خود پاک باشی / بجای زهرا و تریاک باشی / رخ چون مه بچنگ تنگ آورد / اگر او عاشقی آشفته ترا است

هزاران گر خود موی شیر بندد / که مردان بر زنان بسیار خندند / شنیدم ده هزار از خوبرویی / همه شکر لبان زنجیر موی اند

ولی چون زان همه گلها بخندد / چگونه در نوی نومهر بندد / بلی گردن بگوهر بر نیابد / سر از گوهر خریدن برندارد

چو بهمند نیک عهد

چو بیند تنگ عهد و تنگ یابست / زمن خواهد لطایف نامنت
فلک بی پارسایی بر تو گردد / جهان را باد نابی بر تو گردد

ازو کمتر نه در یابد نیابی / خرمیت هست اسباب سیاهی
گر او ماه است ما نیز آفتابیم / وگر کاوس شد افراسیابیم

نیابد کو نرا طفلی شمارد / بان عاقلان در دست آرد
اگر در دست او فرسوده گردی / بدین پاکی به تنگ آلوده گردی

بگل را که نغز در گرفتند / بفکندند چون بوی گرفتند
ب باده که در ساغر کنند به / بجرعه ریختنش چون چشیدند

تو خود دانی که دف بر ساز ازری / زمانه نوبت ما از عشق بازی
اگر شه مرا باغی خریدار / نمی باغی به شه محکم گرفتار

چو شیرین نوش کرد آن شهد (چون پاک نوش) / نهاد این شهد را چون حلقه در گوش
ولیکن ما آن سخن همداستان گشت / که او را نیز در خاطر همان گشت

بهفت اورنگ روشن سوگند خورد / بروشن نام گیتی خداوند
بماه و آفتاب و چرخ گردان / نه بهرام و نه برجیس و نه کیوان

گر خون گریم از عشق جانش / نخواهم شد بجز جفت حلالش
چو با نو دید آن سوگند خواری / به به آمد دلش را استواری

رضا دادش که در میدان گاه (ودرگاه) / نشنید با ملک گستاخ گستاخ
لبش بی آنکه تنهای بجوبید / میان جمع گوید آنچه گوید

دگر روز نه که صبح جهان تاب / چوگان بازی لعبت زعنج
با نو مجلس آراسته کردن / طلا شد لعل بر لولوی خوش آب

بزرگ داری ز شبگاه خورشید / عنان افکند بر جنیبر و ناهید
همه اسباب ره را ساز کردند / همان عیش و طرب آغاز کردند

چو شیرین ماده آن هفتاد دختر / سوی شیرین شدند آنچو در سر
بمردی هر یکی اسفندیاری / به نیزه انداختن رستم سواری

بچوگان خود چنان چالاک بودند / که گوی از چنبر گردون ربودند
خدنگ نرگس آنکه سر دلشسته / چو سرو اندر خدنگ زین نشسته

همه بر رخ فرو بستند بر ماه / روان گشتند سوی خدمت شاه
برون شد جا چو شه بازنان داد / نه دلداده دل در کارشان داد

نوازش کرد شیرین را و بنواخت / ز شیرینش بر خود بر جانب انداخت
چو دید الحق زبان نغز و دلجو / سرای بر شکر شهری برافکند

دران عالم که روز بر روز برداد / لعبتان از سواری بهره دادند
زهر عرض آن همکنان نقاب / به نیزه سوی میدان شتابان

چو در بازی که چوگان بستدند / پری رویان زشادی بر پریدند
روان شد هر مهی چون آفتابی / به بر آمد زهر کبکی عقابی

چو خسرو دید کان مرغان جانباز / چمن را فاخته اند و صید انداز
بشیرین گفت ما تا خوش نباشیم / درین میدان زمانی گوی بازیم

فلک را گوی در چوگان فکنده / نگاران نور در کیوان فکندند
ز چوگان کشته بید شتابان (بسیمرراه) / زمیدان بید صندل سود بر ماه

بهر گوی که بردی ماه زان بید / سکنجی دیگر جهان گوی خورشید
زکهواره بود و اختران شش / ز دگر سوسنه و فرمان بر انش

گوزنان شیر بازی می نمودند / ستد و آن ناز غارت می ربودند
گهی خورشید بردی گوی که ماه (بیشتا فنند) / گهی شیرین شکر بردی گهی شاه

نشیند بر زو بلکون کرد میدان / چو روز و شب همی کردند جولان
وز انجا سوی میدان ترح / بصید انداختن بازوگشادند

بجنبان صید کوهان گوزن افکنند — که صیدش در حساب آید که چندند
بزخم تیرها هر تار زن نیمی — نیستان کرده بر گوران زمینی

بنوک تیر هر خاتون سواری — تهی کرده ز آهو مرغزاری
ملک زان ماده شیران نگاری — شگفتی ماند در چابک سواری

که هر یک بود در میدان همایی — بدعوی گاه نخچیر اژدهایی
ملک میبود با شیرین نهانی — گزان صیدش جدا آرد بخانی

بشیرین چشم آهو دید ناگاه — که میداند بصید افکندن شاه
غزالی مست شیری گرفته — بجای آهوی شیری گرفته

از آن نخچیرگاه و زان بیابان

بازی کردن خسرو و شیرین با یکدیگر گوی

جهان گیری چو خسرو کرد نخچیر

چو طاوس فلک بگریخت از زاغ — بکلجیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند از جلوه طاوسان گشته — بر زاغ سیه زنگار بسته

همه در داستان شه رخ نهفتند — ز رنج و ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آشنایان بوستان دوست — بهر گاه ملک صف برکشیدند

همان چوگان و گوی آغاز کردیم — همان نخچیر بازی ساز کردند
درین کردند بازی عمر خود صرف — درین حرفت بیفکندند یک حرف

ملک فرصت طلب میکرد بسیار — که با شیرین کند یک نقطه در کار
نیابد فرصتی با وی ببیندش — که در بند توقف بر کلیدش

شبانگه کان شکرلب باز بگشت — همای بخت بی پرواز میگشت
شبی بنشسته گفت ای بر شکوان شاه — جمال چشم دولت را نظرگاه

بهانا بامدادان زاول روز — نوبم از کنبد برزه بر وزر
می آریم وقت طلاند بکریم — طرب سازیم و شادی بزنه گریم

اگر نادیم و گر نخکعب درین بر — بنامم این زن چرخ کهن سیر
چو می باید شدن زین دیر ناچار — نشاط از غم به و شادی ز تیمار

نهاد انگشت بر چشم پری وش

مجلس انگبین خسرو و شیرین

زمین را بوسه داد و گرد سر خوش

ملک بر وعده ماه شب افروز — درین فکرت که فردا کی شود روز
دگر روز آن پری روی سمن بر — روان شد با پریرویان دیگر

بطاخروی بانو نه دادند — کمر بستند و ابرو بر کشیدند
بیاد شاه می کردند نوش — نهاده چون غلامان حلقه در گوش

چو بر شیرین نبود استمانی

عشرت کردن خسرو و شیرین در فصل بهار

شده بر سبز چون روز جوانی

جوانان را وبران رادکر... — لب شیرین در آمد در شکرخاره
گل از گل بن کلاه سر برآورد — بنفشه بر طاوسی برآورده

بمرغاله عشق آوازه کرده — بمرغ گهن نکات تازه کرده
چو خرم شد بشیرین جان خسرو — جهان میکرد عهد خرمی نو

گل از شادی علم زد بر باغ بنی زد — سیاه فاخته بر شاخ می زد
سمن ساقی و نرگس جام در دست — بنفشه در خمار و سرخ گل مست

صبا برقع کشاده باد گان را — صلا در داده کار افتاد گان را
شمال انگیخته هر سو خروشی — زده بر گاو چشمی بیل گوشی

ز بس نطع نسا بق نو بکن کشته — شقایق جهره از زنگوش کشته
سپی سرو از چمن قامت کشیده — ز غنچش لاله بر ابرها دریده

عروسانه ربایبن ... ریزی — شکوفه شکونه شاخ در ...
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش — گن ده با دلبری شاهانا گوش

نموده مار خالی

نموده ناف خاک آبستنیها / ز ناف آورده بیرون رستنیها / هوا بر سبزه گوهر بار گشته / زمرد را بمروارید شسته

غزال شیرمست از دلنوازی / بگرد سبزه با مادر ببازی / تذروان بر ریاحین پرفشانده / ریاحین بر تذروان سرفشانده

ز هر شاخ شکفته نوبهاری / گرفته هر گلی بر کف نثاری / گل از هر منظری نظاره کرده / قبای جان دگر جا پاره کرده

ریاحین بر ریاحین باده در دست / بشهرود آمدند از رود بی ست / نوای بلبل و آوای دراج / شکیب عاشقان را داده تاراج

چنین فصلی بدین عاشق نوازی / خطا باشد خطا بی عشق بازی / خرامان خسرو و شیرین شب و روز / بهر نزهتگهی شاد و دل افروز

گهی خوردند می در مرغزاران / گهی چیدند گل در کوهساران / جنیبت بر لب شهرود بسته / بآهنگ رود رامشگر نشسته

حلاوتهای شیرین شکرخند / نی شهرود را کرده نی قند / بهمان رونق ز خوبی آن طرف را / که از باران نیسانی صدف را

عبیر ارزان ز جعد مشک بیزش / شکر ریزان ز لعل شهد خیزش / ز لب خنده که لعلش بر شکر زد / نجورستان شده افغان ظفر زد

مفرح با نسیمش کنده دمساز / دو ابرالماس لب لولش بپرواز / قدی چون سرو شمشادش بنانی / بلکوبی داده شبدیز کیاهی

چو گل در نرگسش کرده نظاره / مهندان کرده خود را پاره پاره / سمن کز خوارگی بر گل زدی دوش / غلام آن بنا گوش ازین گوش

ملک عزم تماشا کرد روزی / حکایت در نشستن خسرو با شیرین / ...ن در شبستان شیرین / نظرگاهش لب شیرین طرف روزی

کسی را کآرزوی دلخواه باشد / همه جا جای تماشاگاه باشد / ز سبزه یافتند آرام گاهی / که جز سنبل نرست آنجا گیاهی

در آن صحن بهشتی جای کردند / ملکها که بر پای کردند / دو شه هر دو چون ماه مهیا / زده خرگاه زرین بر ثریا

کنیزان و غلامان گرد خرگاه / ثریاوار کرده خرگهی ماه / نشسته خسرو و شیرین بیکجای / ز دور آوازه دوری بیکپای

مغنی ساز در الوان کشیده / خروشش فلک بر کیوان رسیده / بصنعت بانی موزون و لیکن / بیکجا جمع کرده آب و آتش

صراحی‌های لعل از دست ساقی / بخنده گفته باده این است باقی / شراب عاشقی مدهش کشته / شکسته زین دوی سرمست کشته

دل خسرو ز شیرین کشته شادان / شده شیرین ز روی شاه خندان / برآمد شیری بیشه پر درد / که از دنبال گور و بز فلک گرد

چو دید مستان منکر که افتاد / در و شکر بکدیگر در افتاد / فراز آمد بنزد یار که تنک / بتندی کرد سوی خسرو آهنگ

نه از مستی شتاب آورد بر شیر / بکشتن بر نه بی درع و شمشیر / کلاغش کرد مستی تا بنا گوش / بر در بر شیر و شیری بشد فراموش

بفرمودش بر آنکه هر شیر بون / ز گردن تا نبش بر زمین کشیدن / ز ران لب سیم ناهان تنگ که پوست / بود در بزم که شاه شمع در دست

اگرچه شیر بکر بود بر دشیر / ملک بود و ملکها بند کردن خنجر / ز مستی کرد بر شیران دلیری / که نام مستی آمد شیر گیری

بدست آور ز شیر افکندن شاه / مقام دست بوسی یافت آن ماه / دهان از لوبه چون جلاب ترکرد / ز لوبه دست خسرو پر شکر کرد

ملک به تنگ شکر مهر بشکست / که شکر در دهان بنهد درست
تبین نیز بود این کنون است / اگرچه کرد صد جام دگر نوش
تحیت تنگ بود آن شکرفام / که از دختر پسرش داد جام
نبیذ بوسید کف این آبگینه است / تن ن وادیش که جای لوسان است
اگرچه کرد صد جام دگر نوش / نشد جام نخستین فراموش
می اول جام صافی خیز باشد / باآخر جام دردآمیز باشد
کلی کاول برآرد برق خوش / فزون باشند صد گلزار نوش
در ری چکاول شکم باشد صدف را / ز لولو نشکند بسیار صف را
ز هر جوزوی که طعم نوش دارد / حلاوت مشتبر سر جوش دارد
دو عاشق چون جهان بر هم جشیدند / عنان بوسه از رغبت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی / چو شبر بی ایم تنها فتندی
چو در دی کو نجوم حیرت باشد / لب انگه با لب سبان ساعت باید
نخستین بانش نزد دانستندی / به یکر جشنم ریحان کاشتندی
چو فرصت در کمینه بی حجاب امل / ز بوزندی یکی بوسه بنعجل
صنم تا باخبر بودی و هشیار / بنودی بر لبش شیرین را باور
ولی آنم که مست گشتی / بوسه با ملک بهند گشتی
چو مجلس یافتی خالی ز اغیار / در افتادی چو طاووسان گلزار
بدان لعل لبش رغبت نبودی / چو شکر بگذرد و بوسه در بودی
زبس کس تنگ اندر بر گرفتی / ز برگ گل بنفشه بر دمیدی

اگر هشیار دگر مست بودی / سنبه آتش چو گل در دود بودی

مجلس انگیختن شیرین در جز و باده نوشیدن که اندرم بود

فروزنده سبنی روشن تر از روز / جهان روشن بمهتاب شب افروز
شبی باد مسیحا در دماغش / به آن بادی که بیش تو چراغش
زتا رکی در آن شب یک تن لعیب / که از تیرگی در دی پنهان بود
سوادی بر در آن شکوه عالی / چو آن عصمت که باشد پرده داری
صبا کرد از چنین جان بوده / ستاره صبح را دیده از آن نموده
شبی بود از در مقصود جویی / مراد آنکه زباد در آید گویی
زمین در شک بمودن بخور ار / هوا در غالبه بسودن صدف وار
ز رشک افتی یا از طرب ساک / عبیرآمیز گشته نافه خاک
دماغ عالم از بوی بهاری / هوا را سوخته عودی قماری
سماع زهره شب ادی گرفته / بر بنفشه نفقی بر گرفته
ثریا برزدی خاص گشته / عطارد بر فلک رقاص گشته
جرس جنبان مرغان سحرخیز / جرس سبها بسته بر رخ شب آویز
دد و دام از تن طاداند جوش / بمه مطرب شده در خانه خویش
اگرچه مختلف آواز بودند / همه با ساز خود دمساز بودند
ملک بی غفا فزون نشسته / دل اندر قبیله چشمه بسته
فروغ روی شیرین شد دماغش / و زاغ داده از شمع چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین / به جام آورد دختر رز را شیرین
کرشمش خوش زشتی خواهد رسیدن / ورب ساز داد صبحی دمیدن
چرا خیزان وصال از دور منیم / به رخسار خود بی نور بینم
اگر خوشنیم خوش جون بخوشند / دگر چون بند بی ناخنه بوسند
هوای صفه اش جان بخشیدم / شنو در کرم چون نامت در بنیدیم
نه هر روزی ز نوروز بهاری / نه هر ساعت مدام آید نگاری
بفضل آن به که روزی خورده / که شکر کار خود خود کرده باشم
لب نان گری صبا دگر ذند / چو دیدی بای در عالمش جرز دند

شغل زد گرگ چون روبه دغا بود
دگره دلبر او در بند سید انت
بخدمت مهین بخت شاه ناورد
فرنگیس و سهیلا سرو بالا
کلاه لعل در کار کرده
ملک را موونا هر دلستانی
فرنگیس اول از گوهر گشاد گنج
سهیلا سمن گفتا بدرویی
عجب نوشین نگاری شاخ صبح گشت
ازان به داستانی زد ملک ناز
همیلا گفت کانی بود روشن
همایون گفت نعلی بود کانی
سمن برگ سمن بر گفت که روز
پری زادی پری رخ گفت دریایی
ختن خاتون چنین گفت از سر سخن
زبان بگشاد گوهر ملک دلبند
چو آمد در سخن نوبت بدرو
که شیرین انگبینی بود در جام
لب انگه گردنان در پهلوی بلد
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد
ز شرم اندر زمین میه برو مکفت
قضای عشق از ره سر نوشت ا

طلب من کردم و روزی کرا بود
وزو مهش برسر کوکنده سه شت
چو من گنج باد آورد گنجور
عجب نوشین و ملک ناز و همیلا
ز ربعلی روی چون گل ما کرده

افسانه گفتن ده لعبت

که دولت در زمین گنج نهان کرد
بیاری بود در بیابان سروی
که عنبر نوگلی در باغ شکفت
کمارا بود یک چشم از جهان تیر
روان کن غلب ان شر گلشن
ز غارتک ده ترکان در نهانی
جدا کن از صدف در زنب افروز
به تر مهتاب بود در نخجیر گاهی
که پنهان بود سنخاد نقب لوبن
که زهره نیز پنهان بود گنجینه

افسانه گفتن شاه درو

سنهبه روغن اداده سر انجام
کا خسنای دو هم پهلوی بزاد

افسانه گفتن

که دل بی عشق بود و یار بی جفت
مرا این سرنوشت او در نوشت ا

ازان مکرت که با آن ماه می رفت
ازین سو تخت سنیه نهاده
وزان سو آفتاب بر شستان
همایون و سمن برگ و پری زاد
جو مستی خوان نرم از میان برداشت

شیرین مین خرو

ازان دولت فرو بودی خبر داشت
فرود آمد یکی شاهین شبگیر
همینی مرغ آمد سوی کلزار
با چشم دگر داد آشنایی ه
جوان شیری درآمد تشنه از راه
درآمد دولت شاهی بتاراج
فلک در عقدهای بندگی کش
درآمد آفتابی ز آسمان میش
به دیدن که سرو آزاد
سعادت برکند اقبال را دست

مین شیرین و خسرو

بزرگ آمیزی صنعت من ام
جهان را بید و جوین ند و شن زنده

شیرین بخسرو

چو ساغر آمد اندر چاره کار
چو سر رسید سوی این نقش بیانات

چو ماه آن آفتاب را راه بر رفت
و شاخی خیمه بر پا البتاده
نشسته گرد او ده نار پستان
ختن خاتون و گوهر ملک دلبند
خرد راه و شاق و خویش برداشت
فرو کوبه نوبت داستانی
زمین را باز کرد آن گنج برداشت
تذروی تا زمین ما کرد نخجیر
ربود آن عنبرین گل را ز منقار
دو چشم به که چشم روشنایی
بران چشمه زمین تر کرد ناگاه
نهاد آن لعل را بر گونه تاج
بیاقوت و زگر بوته کرد شن
کشید آن ماه را در چشم خویش
که خویش ماند بیگانه سر و شمشاد
قران مشتری با زهره بوت
سخن را تازه کرد از عشق مستور
که در حلوای ان شیرین غم
ز یکدیگر نیز ندو شیشخنه
هوا بر سبک صحرا بر نگرد
دلم را تازه کرد آن تازه کار
ز شادی نقش نیم نقش دیگر

مرا از دست خسرو نقل و جام است

افسانه گفتن خسرو و شیرین

نه نخجیر و که جنبیدم غلام است

چو دور آمد به نخچیر و کنف ماری
سه شیری بداند در مرغزاری
گوزن بره شیر آشیان کرد
رسن در گردن شیر ژیان کرد

من آن شیرم که شیر نیم نخجیر
بگردن بر نهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم
چو شمع از سوزش باد ببیرم

دگر شیر زبان آید بجرم
چو شیرین سوی من مانند مریم
حریفان جنس و یاران اهل بودند
بهر حرفی که میبسند و بشنودند

دل مجرم بود چون تخته خاک
برو دستی زنی حالی شود پاک
دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت
دلش در کار شیرین نرم تر گشت

قدح پر باده کرد و طبع پر جوش
بخسرو داد کین را نوش بی نوش
ملک هم دم نبی جام گلگونه
از آن لعل نفته لعل سفته

گهی گفت ای فروح رخت سرود
تو بگذاری که تلخ ما شیرین بخندد
گهی گفت ای سحر سیمای خندان
فتنه آفاق یا بر من مخندان

بدست آن نیاز مجلس افروز
سپهر انگشتری ساخت آن روز
ببرد انگشتری چون صبح برخاست
که بر ما کیسه چون انگشتری خواست

میان چون یافته از جوی بهار
شدند آن ساعت از جای اوی شهر
جهان خوردند و بیچون غم بخوردند
ز نقدی کاه برگی کم نکردند

چو آمد سینه خورشید بر سنگ

بزم افروختن خسرو و با شیرین گوید

جهان از خلق شد چون سینه تنگ

دگر ره سینه یی بر گرفتند
چو شنبه باده در سر گرفتند
با آن شنبه زلال از دل نوازی
فلک سابینه کشید سینه بازی

بمی خوردن طرب را تازه کردند
بجز عه روی شب اغازه کردند
همان افسانه دوشینه گفتند
همان لعل تر دوشینه سفتند

دل خسرو بخنق باره جوش
چه دانونش تیکر دمی نوش
می رنگین ز بی طاوس بی بار
لب شیرین ز بی غمانی بی خار

نهاده بر کمی کف نغز مل
گرفته بر د کف دسته گل
از آن می خورده زان لعل نوشین
بی دل جستن دل جمی بر دل

شراب تلخ در جانش اثر کرد
نیز میلی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته چند
که بود از خنده ها با زبان بند

هم از راه اشارت های فرخ
حدیث چو تلخی با ترش پاسخ
سخن ها در کرشمه می نهفتند
بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند

همه شب بیا تا بنه کردند
بمی شنبها بن آمد نه کردند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
صبوحی خرمی را پی گرفته

که شیرین را چگونه صبر ماند
بر آن تنگ شکر چون بست پایه
نمی افتاد رخت در میانه
که شیرین خسرو آمد بر نشانه

دل شادش ز مهیار دل افروز

بزم آراستن خسرو و شیرین

طرب می کرد و خوش می بود با روز

چو بر شبید بر شب گلگون خورشید
شتام افگنده چون کل برکه برهیم
مه و خورشید را چه صید بستند
نشستند و گلگون بر نشستند

گهی بر خط کمر بستند و زنجیر
ز مرغ و ماهی افگنده نخجیر
گهی بر رفته فو تاب شهر و دو
جهان پر نور کردند از می رود

بر شب تا بروز مانده بر کردند
گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شهر نقش افگنده بر دست
شب آرای انجم کله می بست

دیکها نام ن ۶

عروس شاه نیز از جلوه برخاست بروی خویش مجلس را بیاراست
عروسان دگر با او شده یار همه مجلس عروس شاه بیکار
شکر بسیار باو دام اندکی بود کبوتر بی صدو شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفته بیاتی خوشنلی ابی گرفته
دمی بی رود سازی نبودند زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق گلزار و جوانی گزین خوشتر چه باشد زندگانی
نشانه ای گلچه گل را کردن می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار درخت نار و سجده بربار
بدستی دامن جانان گرفتن بر بکروت نبض جان گرفتن
کهی چیدن بغمزه چاره سازی کهی کردن ببوسه برد بازی
گه آوردن بهار نو در آغوش کهی بستن بنفشه بر بناگوش
کهی در گوش دلبر راز گفتنه کهی عجبهای دل بر دار گفتنه
جهان ایست این خود در جهان جنت دگر هست این عجب کز بیان منت

صفت مجلس شیرین و خسرو

شبی از جمله شبهای بهاری سعادت رخ نموده بختیاری
شده روشن زمین ز مهتاب چون روز فرح بردانشته با مهتاب افروز
در آن مهتاب روشن چون خورشید شده باده روان دور ساره بید
صفیر مرغ دو تو نالونی فی ز دل ها برده اندوه فراقی
شمایل با نما هر از مکلف صبا نقصیر آب بازی گفت
سهی سروان گرفته هر کناری ز هر شاخی شکفته نو بهاری
ونا فان کرده چون خورشید رخشان بیا بی باده چون الجوان
جو در جبد کس از جام نوشین گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن گرم کشتند برفتن تا بملک سست کشتند
خمار سافیان افتاد در باب در باغ مطربان سجده از جواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار بیا میز دکلی بی رخنه خار
نشه از راه شکیبایی گذر کرد نگار آرزو را تنگتر کرد
سر زلف گره گیر دلارام بدست آورده درست از دست ایام
نشیر نو بسیه گفت من علامست مه تا دانه که مرغ آمد بدامست
هر آنچه از عمر بشتابند کورو کنون رو در نوازش ور دری فو
کیاهی نوجو بر کرد از زمین سر به شواری خورد کاه کبک نر
من و تو خرمن و کوکب انجا حذر کردن ز هر حنب انجا
کمی ساغر من ز انگور رانش اگر روزی بودی امروز را نیست
بستان میوه دار تا برومند امید با و نفیقری تو ناچند
اگرچه لعل در سنگ کبود است چو بی آب است خورد آن گوهری سود
سگ قصابی از بهبوی پیش جگر دارد ولی از بهبوی خویش
لب ابر اکه بند و کلم برسنگ لغنوه باغ دهقان کند خنگ
چه باید زهر در جایی نهادن ز شکر می برو نامی نهادن
بترک لولوی تر جون فلان گفت که لولو را تر بی می نوان سفت
بره در شیر مستی خورد باید که چون فربه شود کس رباید
کبوتر بچه چون آید به پرواز ز خنک شه فکنده در چنگال باز
پسر بچه شود چون شیر پرست که ما را نیز انگشتی مهست
کوزن کوه اگر گردن فراز گمند شاه را باز بود در آز است
اگر آهو بپا بانکرم ضر است سگان شاه را آنگه شنه ست
فزون چند بن گره بر زلف وخالت ز گوشی ده بلا گردان بالت

چو بلبل خواند با بلبل خریدار
شکر بارید و لطف آوازه دادش
طرب خود را چنان جایگه نهم
اگر بازی کنم مقصود ازان است
وز آن لب بر عقیق الماس سود است
شده از سرخ روی تیز چون خار
کمان ابروی تیر انداز گیر
نمک در خنده کبن لب بالکن
زنگ شو حلقه بر لب کرده چو سن
چو سر سجده کمر مجلس آراست
نمود اندر سر بیت شاه را نیت
غلط گفتن نمودم بخته علاج
دگر وجه آنکه گر وجهی نشد ازدست
بخشم طره گی کردن که بر خنجر
چو خسرو دید کان ماه طرازی
بگستاخی در آمد کای دلارام
بهنجاری مگو با من که گستنی
وگر خواهی که در دل از تو ستی
درین سودا که با شیرین ترست
دلت گرچه بدلداری نگونه
ب خالا که از بار تجبه بر خاست
بد آمد فال گر بافتی بهانه لیس

جواب دادن شیرین

جوابی چون طبرزد بازدادش
که با یاری سواران بر نشینم
که در کری بنکوردن زبان است
زمز درا با فی باس مبدا است
خوش خارا که آرد رنج کل بار
کرشمه بر بدف میرانده چون تیر
بهر نقطی مکن در صد مکن منت
زدو بر سو نهاده حلقه در گوش
چو رخ کرد اند عمری شاه نیخوات
نکو کرد سپیده آتش همی گشت
که شه را نخ بابد نیز با نمج
ازان روشن نرم وجهی دگر هست
بد بکر چشم دل افتادن که بر تیز

جواب دادن

گرفته جنبه خواهی زو بهارام
چو من بخود نه حق که هستی
نکوست معنی با با دل نکو هستی
صلاح کردن از آن کار است
بکو تا غنچه رنگی چی فروشند
چو اخضر ملکی بنت آن خال شست
چو گفتی نیک نیک آید فرا پیش

بحث بر خسرو ودا

که رخ با بدار چون من غبار بی
نهم چندان دلیر اندر سواری
چو رنگ گرگی بر آسام بخته
رسن کر کشی از هم نمود
بهر موی که بندی کرد چون تیر
ستان در بخره کاند نوبت خنک
قصب بر سنج اگر تو شم نهان است
نجنبی ناز بی اندازه میکرد
چو خسرو را نخواهش کرم زنان گفت
بدان شیعی که رسنی ماند نا
حساب دیگران بو بنی دهان گوی
چه خوش تا نازبت نمازجو برو رمان
لعبه جان آرزو آن ملح زعاتان

خسرو بر شیرین زا

چو فی جور وی وسیدای جلا با
نماز بن که گشت باب فتن حج بود است
تو تیز اندر ز غیب فوق منزل
تو خود دانی که در شیر بازی
بگو بدو سخن گر خود با شد
چه نکو فال زد و صاحب معانی
مرا از لعل تو بوی تمام است

اگر در خیل با شیّی بار کن بار
که هم نخی کنم با ماه چداری
که آرم با بی باشیر نگاری
مرا نکر مبارک شاه را فته
تفضلی و فن نابر کرج چون بود
هزاران موی فاقم دانست زیر قم
بهر خجکی در رسن صدا تشنی زنگ
نیا کو شم بخورده در بیابان است
بد بکر چشم عذر بی نازه میکرد
مرو ناز روان ملح ز بی خال فی
که روی شاه بنشان من
که شیخم تیر محراب اجون بروجی
ز دیده او را در دیده چو بان
بخواهم کو بر دو خواهد تضیع جان
بخواهد کردن اورا چاره سازی
روا نبود که من شیرینم تو سهار
که یار عشق کسگیب مار بود است
زجایی خیمه بر عیوق میزن
هلاک سر بود کردن فرازی
مرا شک افکند او را اید باشد
که خود در افال عجوز دیده دانی
جلا قم کن که این تیر م چراغ است

از آن ترسم که فردا رخ خنجی که چون من خورده‌ام رو جا بشی
ترا هم خون من دامن بگیرد که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری بهوی همسری بازی نداری
ندارم صبر بر بوسی دهانت چه بوسم آتشین با آستانت
نگویم بوسه اسیری بمن ده لبت را چاشنی گیری بمن ده
به حکمیه بوسه باده واستاقی ازین به چون بود بازرگانی
چو بازی کان چه خود ارفندی چه باشد گر لقیفه‌ی ورنه بوی
کنی مجی به تیک نه بر تو چو برتندی فرو بندند بر تو
چو سقا کاب چشمه من بریزد ز چشمه کاب خضر و بن خضر ده
در آغوشت کشم چون آب در سنج مرا جانی تو با جان چون زرم سنج
سر زلف تو چون بنهد وبی بپرزدی یک رخصم بی برد بیک
دلم گر برد زلف لعبت برات که منهد و را ز دردی تا کز برات
بگیرم دزد اما باشندم مزد بگیرم دزد را گیرد جدا دزد
اگر چه دزد با صد زهره باشد چو با نمکن بزر فی بی بهره باشد
کمند زلف خود بر گردنم بند بلعبه لاغر امشب باش خرسند
تو دل خوش باش تا من جان فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم
شب وصل است و لب پر خنده دارم چراغ آشنایی زنده دارم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم تو می خرنده تا من میفروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم تو می ده بوسه تا من می شمارم
بیا تا از در دولت در آیم چو دولت خوش بر آید خوش برآیم
نیک امشب تمامت دارم این نفس را که بر فردا دلالت نیست کس را
به نقد امشب چرا هم سازگارم نظر بر نسیه فردا چه دارم
مکن بازی بدان زلف نگونسار بمن بازی کن امشب چون بیس گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز کنار خود حصار جان من ساز
ز جان شیرین تری ای چشمه نوش سزد گر گیر بست چون جان در آغوش
چو شکر لب ببوسم و کرابی همه شیرین شد آید جان از جایی
همه تن در تو شیرینی نهفتند بکم کاری ای شیرین نگفتند
درین شادی از عکسین شایجی بشیرینی ز شیرین جانی

جواب دادن شیرین بر خسرو را

شکر لب گفت ازین زنهار خواری پشیمان شو مکن زنهار زاری
مجو کامی که آتش بر فروزد مخواه آن کام کز تو بر نخیزد
گزین مقصود بی مقصود کردم تو آتش کنی هیزم عود کردم
مرا بی عشق خود دل مهربان بد چو عشق آید فسرده کی توان بود
اگر بار از عشق اندازه گیریم بنو هر دم تن طی تازه گیریم
ولیکن زن که با خود باخت نتوان بهیبه ناخوبی درست نتوان
جهان نیجی زهیرنه دکانی دگر نیمه زهیر نسب ها جی
چه باید طبع را خود کام کردن دو نیکونام را بدنام کردن
بمان بهتر که از خود شرم داریم بدین شرم از خدا آزرم داریم
زن افکن خود بیانه مولای خود افکن باش گر مرد خدای
کسی کافکند خود را بر آمد خود افکن با همه عالم بر آمد
من آن شیرین درخت آبدارم که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب که هم حلوا خوری خورد شتاب
با دل شیرین را حلوا نشد کش که حلوا بش بود جلاب در پیش
که ما را قند و شکر هست باب نخور نستان چه باید بردن د

زلال آب حیوانی بود خوش … اگرچه تشنگان تشنه ز آتش
جواب از سر گرفتن آن زبانی … دگر یابند خود آب زندگانی
از این دل چون تو جانان را نخواهد … ولی باشد که او جان را نخواهد
ولی نبرد کسی را طوق چیدن … نبرد و سالها صفرا کشیدن
ملک چون دید کو در کار خام است … زبانش لوتس است و طبع رام است

جواب دادن خسرو بر شیرین

بلا به کفت کای ماه جهان تاب … عتاب و سنبلت ناز است دریاب
جواب آمد وفاداری پسندی … کر دف و سنگیری یابی بیزی
و گر هم نابود سستی بر آرم … بدست آرم تراد دستی در آرم
چو می بینی کنون زلفت به تاب است … تو در دست آمدی من رفتم از دست
نگویم در وفا سوگند بشکن … خمارم را ببوسی چند بشکن
همی گویم برازی از سر سوز … که ای سرو روان ماه شب افروز
من دل خسته را دلداری کن … چو دلداران مرا غمخواری کن
چو آتش در دلم گر نیست باقی … بوصف خوش لبی تا خوش جوابی
اگرچه بینی غمخوار کارم … به هجرانت چو غمگین هزارم
اسیری را به وعده شاد میکن … مبارک بنده آزاد میکن
ز باغ وصل بر گل کن کنارم … چه دانی کز فراقت بر چه خارم
که من در عشق تو جان خسته دارم … دلی با درد و غم پیوسته دارم
چو چشم بهینه دورم از تو … چو بدخواه دولت رنجورم از تو
هر آن گل گلاب آلود کردم … بموی از گلت خشنود گردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست … اگر خوشدل نشینم جای آن هست
چو با تو می خورم چون خوش نباشم … ترانیم چرا دلکش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم … دهن شیرین بود چون با تو خندم
گر از من می بری چون مهره از یار … من از گل یاری باغم تو از خار
جگر خوار از توبه یاری ندارم … ز تو خوشتر جگرخواری ندارم
مرا گر روی تو دلکش نباشد … دلم باشد و لیکن خوش نباشد
عتابی گر بود با ما ازین بس … میانجی در میانه موی تو بس
چو لختی فتنه‌های خوش فرو گفت … اگر فتنه زلف بر روی فرو خفت
فلک چون جام یاقوتی روان کرد … ز جرعه خاک را یاقوت کان کرد

جواب دادن شیرین مر خسرو را

ملک بگرفت جام باده در دست … هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را … همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز … شکروار از کباب خشک پرهیز
گرفت آن نازنینان را ز جان تخت … که دیدار افروزنده بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد روز … فضای سبز گشت اینبوی گور
ملک اکرام دید از سبزواری … مکن گفتا بدین شکرم کاری
چو تو گویی که نیکو باشد … گلی کو گرم شد خوشبو نباشد
چه باید دوستان را گرم کردن … مرا در روی خود بی شرم کردن
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار … کمانی گر پدید آمد پرستار
مکن شاه پرستاران چه گویی … سپاهت پیدا بجا با تنومندی
ستور پادشاهی چون بود لنگ … بر ستوری شکار آید فراخ چنگ
چو دور پادشاهی بر سر آمد … مرادت خود به تیر و دار در آمد
تو دولت جوی من خدمت پسندم انگیز … بدست آر آن که من در رسم انگیز
به دولت یابی آن گاهی که خواهی … که بی دولت نیابد پادشاهی

وانام فقش بپیوند

نخواهم نفس بی دولت نمودن — من و دولت بهم خواهیم بودن
کس از بی دولتی کامی نیابد — هر از دولت زمن تابی نیابد
تو اندم کار ناسنجی برآرد — گیاه خود در میان رستنی آرد
چو دولت دوستی جان برنوازم — نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت زدی — مخور غم چون بروز نیک زادی
برون از پادشاهی دهقی هست — که آن جو به کسی کانجا رسد دست
نخست اقبال وانگه کام جستن — نه بید گنج بی آرام جستن
زبان آنگه سخن جنبان که بی نور — نخست انگور وانگه آب انگور
بسختی بی نوا کامی خریدن — بآرامی دلارامی رسیدن
بکری کار عاقل به نگردد — بدم دانی که زر قرابه نگردد
درین آوارگی باید برومند — که سازم تا برادر شاه پیوند
گرت با من خوش آید ترسکاری — همی ترسم که از شاهی برآیی
دگر خواهی تن بی ساز پوشت — درینجا من کر باشم رفته از دست
جهان در تسلیم تو ملک قدیم است — بدین دیگران عیب عظیم است
جهان آنکس برد کو بر نتابد — جهان گیری توقف بر نتابد
همه چیزی بر زوی کدخدایی — سکون بر تابد الا پادشاهی
جوانی داری و نیروی شاهی — طلب کن با سری چتر و کلاهی
ولایت باز خواهی بی بکشایی — جهان را دست بر خون بیش مایی
بآن تهد که رحمت آکردست — نبر یکی تاج و تخت آکرفست
به تیغ آزرده کن ترکیب چینی — کمر با ظل کنی باز ظلمتی
زتو کمتر نیغ مهدی بر گرفتن — زبس حسن جهان لشکر گرفتن
کمر بند و فلک در چنگ با تو — در انداز دید تخت سنگ با تو
مرا نیز از تو دستی نماید

گریختن خسرو از پدر و رفتن بقیصر روم

وگرنه در دعا دستی کنم هم
ملک را کرم کر و آن آتش تیز — جنان کز خفتن شد بر ابستیز
به تندی گفت من رفتم ز پیشت — کرم دریا به جنبش آید در آتش
خدا داند که آتش بر نکردم — ز دریا نیز موی تر نکردم
چه بنداری که خواهم خفت — بزرگ خواب خواهم گفت ازین ...
نه دشمن را بلا کنه خواهم — دیه در پای بیل افگنده خواهم
شوم چون بیل بر زانو ... — نه بیلی کو بود بیل شغالی
نیاد آنی حریر بروم بر جام — بجا لا کی فرود آرم سرانجام
سبو بیدا که دانم ساخت آخر — توانم بر زمین انداخت آخر
کهی بر نامرادی بهم کردن — کهی مرد آنکی تعلیم کردن
مرا عشق تو از افسر برآورد — ب تن را که عشق از سر درآورد
مرا کشور تو در سر بنودی — سر شوریده بی افسر نبودی
فکندی چون فلک در سرکشیدم — رها کردی چو گردی پای ... م
نخستم باده دادی مست کردی — بمستی درجم آبادی کردی
چو گشتم مست میگویی که برخیز — به بند خواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم به بدخواه — دلیکی آنکه برون آیم از جاه
براه خیزم که ره در پیش گیرم — شوم و بال کار خویش گیرم
بگیرم بند تو بر باد این بار — بگویم هر چه باید با دل این بار
من اول این جهان خوب بودم — که هم با تاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی — چنین بی زور و بیچارم تو کردی
گرم نگرفتی اندوه تو فتراک — گدا این بادم آوردی بر این خاک

کنون گر بمهر خود دورم دادی   بیاید شد چو شنو رسم دادی
بمی تا یافت خوش نو دو بخشند   حدیث نو دیا من خوشتر از قند

من از کار شدن غافل نبودم   که مهمان چنین بد دل نبودم
نشینم تا همی خاتم نهادی   شوم چون خاتم در ابهامش نهادی

بس اکنون پای بر کیمی بفشرد   براه کیمیوان لشکر بدر برد
دل اشکر بن غبار انگیز کرده   بتیغ روم رفتن تیز کرده

ز بیم تیغ رهداران بهرام   زره رفتن نبودش یکدم آرام
در آن ره گفتی از تعجیل تاراج   بترک تاج کرده ترک را تاج

عقابی چابر بر تیغی که در زیر   نهنگی در کمر تیغی که شمشیر
فرس میراند تا رهبان آن تیغ   که با او رانده بود از اختران کر

وز انجا تا لب دریا به تعجیل   دو اسبه کرد کوچ سیل در سیل
وز انجا تیز کرد این راه کیسر   بقسطنطنیه شد زمین قیصر

چو قیصر دید کاید بر درش بخت   برون تیم کرد از ملک واز تخت
عظیم آمد چو گشت این حال معلوم   عظیم از دو مرا آن خاک روم

حجاب طالع از اقبال کوشش   بعون طالع استقبال کوشش
نهان از کینش عیسی شد بر و شاد   که دخت خویش بهرامش مرو داد

دو شیر را در زفاف خسروانه   فرادان شرطها شد در میانه
حدیث آن عروس زاده فرخ   که اهل روم را چون تیغ او بارخ

همان لشکر کشیدن تا بطاوس   خراج از آن خس چون طاوس
نگویم چون دگر گوینده گفت   که من بزارم از نو بیهده جفت

چو من زخ کشیدن را فکنم بساز   کسی بر رخ خرام انگیزند باز
چو روزی چند شاه آن طرب کرد   بیاری خواستن لشکر طلب کرد

سپاهی داد قیصر بیشمارش   برو چون زر مهیا کرد کارش
زبس لشکر که با خسرو شد انبوه   روان شد سوی دشمن کوه در کوه

چو کوه آهنین از جای جنبید   زمین گفتی ز تیغ پای جنبید

معاف کردن قیصر دیا بهرام و جنگ بهرام با بهرام

جهل پنجه هزار از کاوری   گزین کوار یلان کاروزی
شبیخون کرد آمد سوی بهرام   زره را جامه کرد و خود را جام

چو آگه گشت بهرام جهانگیر   بجنگ آمد چو شیر آید به نخجیر
ولی چون تیغ دریای نمودش   ز تیغ و جهان گیری چه سودش

دو لشکر روبرو صف بر کشیدند   جلل چو قلب را صف بر کشیدند
ز رنگ نیزه و چاکا جاک شمشیر   دریده مغز پیل و زهره شیر

ز غلغل کوس دواده مرده را گوش   دماغ زندگان را برده از هوش
جهنبانی زرین لعل بسته   ز خون کشتگان ها لعل بسته

صهیل بادپایان آتشین جوش   زمین را رخنه سمها بر گوش
سواران تیغ بر فرق کشیده   هزبران سر بسر دندان کشیده

اجل بر جان کمین سازی نموده   قیامت را کمی بازی نموده
سنان بر سینه ها سر تیز کرده   جهان را زور رستاخیز کرده

ز بس تیره که سر در تیغ بسته   هر تیغ را سر اندر تیغ بسته
دران جنبه تیغ کور از شیر برست   نه شیر از خوردن شمشیر برست

عنان منبد بر بر دو رها شیر   که زیر پرده کل با دو شمشیر
سنان نیزه از بیم آب داده   زره یونان کمین را جواب داده

ز موج خون که شد در سر صنوف   بر از خون گشته طاسکهای مخروق
لوکی نیزه های سر فتاده   صبا کیبوی بر جسم ها کشاده

بنوک سروران سر بر بریده   زمین جیب آسمان دامن دریده
فرو بسته در آن غوغای ترکان   زبانگ نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ برف هکنده   بستان باد آتش درفتاده
بخندان تیر شه بر ترک تیران   که زیره بر کره وقف بر کیه تیران
نهاده تخت شه بر پشت پیلی   کشیده شه کره کرد مسیلی
بزرگ امید بش پیل بر مست   بعث سنجی اصطرلاب در دست
چو وقت آمد ملک از کف بشتاب   مبارک طالع آن وقت دریاب
بنطع کینه چون بی فرزوی   در افکن پیل و شه رخ زن که بردی
ملک در جنبش آمد از سر پیل   سوی بهرام شد چون پشته نیل
بروز دیل پای خویشتن را   بپای پیل بردان پیل تن را
شگفت افتاد بر چشم جهان سوز   بفرخ فال خسرو کین فیروز
در آن تیغ کینه برکشیده   چو شیران سوی گوران در دویدن
ز خوف چند تیغ آن جو بندی درعی   که سرهای سران میبرد چون گوی
دماغ آشفته شد بهرامیان را   جهان از روشنی سر سامان را
ز چندان خلق و کس بر رشته   کمر بیرام او هم نیز خسته
جهان خرمن نبی ماند چنین خوش   منعبه را آن بد بازی آموخت
کدامین سرو آزاده هندی   که بازش خم نداد از زور هندی
کدامین سرخ گل او به پرورد   نداد ش عاقبت رنگ گل زرد
همه نقبه شکر خوان فرو برد   الهی ساقی گو آن خوردن کی برد
چو شادی را غم را جای او نیست   بجای سر بجای پای گو نیست
بجای بانگ مطرب بشکند ساز   بجای مویه گر بردارد آواز
بهر آوازه که شب از نارد و بیشوز   درین گنبد که بی بینی تبک گوز
تنور سخت گرم آن علف خوار   تو خواهی برکنش کن خواه بگذار
جهان برایش نوبت سوار است   لگد خوردن از و هم در تمامست
فلک بر شیر خشکی شد نبر است   ز دانش عقل را جای گریز است
تن مه بر فلک گرد استواری   که ننمودست با کس سازگاری
چو بهرام چوبین شد شه بخت   نجه و ماند هم شمشیر و هم تخت
سوی چین شد بر ابر دیگ شیم   اداهای الفقار بر تو نشیمه
نشستم تنهانه بر چون او کسی رفت   **نشستن خسرو بر تخت**   **در مدح ابن ماه دوم**   درین پرده چنین بازی بسی رفت
چو سر بر کرد ماه از برج ماهی   ملک بر دو نیز شد بر تخت شاهی
ز نورش زهره در خرم خانه جعفرش   سعادت زاده از بلبنت و تبدیل
ز پرکار حمل خورشید منظور   برو لوا ند فکنده پر تو نور
عطارد کرده زاول خط جوزا   سوی مریخ شیر افکن تماشا
ز بیت مریخ را می کرد پاس   شده چشم زحل بیخواب ز آس
بدین طالع که او فرخ و فرخنده بخت   ملک بنشست بر فیروزه گون تخت

برآورد از سپیدی و سیاهی — ز شرف نامه بخوبی نام شاهی — چو شد کار ممالک بر قرارش — قوی تر گشت بازو روزگارش
کشید از خاک تختی بر ثریا — در و گوهر بکشتی درج بدریا — جهانگیری که شاهی جهان یافت — لب نابسته تر بودی ز مهتاب
چو فتح شد بر و هم تخت و هم تاج — در آمد شکر شیرین بتاراج — بر آن تخت مبارک شد ز پیران — مبارکباد گفتندش دبیران
ز آن غم را ز دل اما نب اندت — نه غم بردار را بابی غم اندت — بحکم آنکه مریم را نهفته انست — که مهر او بر اوج عیسی بایکه دست
نیکو هم طرب حاصل نمی کرد — طرب میکرد لیکن دل نمی کرد — گهی قصد شبستان جام کردی — گهی از گریه می در جام کردی
گهی گفتی بدل ای دل چه خواهی — ز عالم عاشقی یا پادشاهی — که عشق و مملکت باید بهم راست — ازین هر دو یکی را بایدت خواست
چه خوش گفتند پیران با نکوکان — که گرگه گوید او در نهان — مرا در مملکت گر بار بودی — دلم زین ملک برخوردار بودی
بنجم کردند بخت بیدار — **زاری کردن خسرو** — **در فراق شیرین** — بقصد ملک چین یک موی ادار
شبی در باغ بودم خفته با یار — ببالین بر نشسته بخت بیدار — چه بختم خفت من بیدار گشتم — هر اینم بیدل و بی یار گشتم
مرا گویند چندان شوخ خورشید — که اندوه بر نیاید جان جمشید — دهن بر خنده خوش چون نوان کرد — درو با خنده گنجد بادم سرد
من آن مرغم که افتادم بناکام — ز سنجش خانه در ابر سنگین دام — چو من بوی گلستان ای دارم — چه سود ار شد زر بر پای دارم
نه بنهاده بهم بیش بیرون — نه بالا نشد بیاید بیرون — غم مشکین چشم ناتوان کرد — غم چندین کس اکنون چون توان خورد
هما باید که صد غم خوار یابد — چو من صد غم خورم دشوار یابم — دل تاریک روزم رانب آید — تن بیمار خشم رانب آید
ز خیر بر دارم و بر خود نهم بار — خران را خسته می آید از بار — پراکنده دلم هنوز از آن ام — تنم مجموع دل بخود از آن ام
مه و خورشید را بر فرش خاکی — ز جمعیت رسد آن تابناکی — ستاره بخت هم ریحان باغ اند — پراکنده از آن تا صبح چراغ اند
پراکنده زان مانده برنو شمع — که آن نور پراکنده آن جمع — نخواهد دل که تلخ و بخت گیرم — نمی خواهم که با دل سخت گیرم
بگنجد موش در سوراخ گزدم — ببازی جای روبی پیش گزدم — سیاهک بود خود زنگی بر رخسار — بسر جی منبر بید چون کنک بیمار
دگر ره با یکی دجو ده تندی — که با دولت نباید کرد کندی — چو دولت مست بخت آرام گیرد — به دولت با نو جانان جام گیرد
کس از بیم دنی گامی نیابر — به از دولت کسی نامی نیابد — به دولت جانفشان شاید به کام — چو دانه مرغ آید فرادام
تو گشتم کار تا هستی بر آرد — کجا خود در میان هستی بر آرد — بهر کاری در از دولت بود نور — که باد از کار ما بید و بنی دور
لبی خواندند از این افسانه‌ها دل — **اندر زاری کردن شیر** — **ین در فراق خسرو** — چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
چنین در دفتر آوردند سخن سنج — که پر از ادستادی در گنج — که چون شیرین ز خسرو باز بی ماند — دل تنش در تنهی و جانش در قفس ماند

بدن کهفه زانه

بسان گوسفندی کشته بر جای		فرو افتاد و میزد دست و پای
تن از بی‌طاقتی پرداخته زور		دل از تنگی شده چون دیده مور

بر ابر باد داده خرمنش را		گرفته خون دیده دامنش را
گهی از پای می‌افتاد چون مست		که از بیداد میزد دست بر دست

چو زلف خویش بی آرام گشته		چو مرغی پای بسته دام گشته
گهی در رشته گوهر زده دیده		مژه چون رشته در گوهر کشیده

ز خواب ایمن شده شبهای داغش		ز بیخوابی شده چشمش چراغش
زمانی بر زمین غلطیده غمناک		ز مشکین جعد بنهاده سر خاک

سهی سروش چو برگ بید لرزان		شده زو نافه کاشانه نفخه ارزان
ز بادام تر آب گل بر انگیخت		گلابی بر گل از بادام میریخت

چو نسرین برکشید و ناخن چند		ز نسرین برگ برگ لاله می کند
گهی بر شکر از بادام زد آب		گهی خاید بفندق عناب

گهی با بخت گفتی ای ستمکار		نکردی تا تو هستی زین سرکار
گهی فرخ سروش آسمانی		دلش دادی که یابی کامرانی

گهی چون گوی هر سوی دویدی		گهی برجای چون چوگان خمیدی
گهی دل را نفیرش باد کردی		گهی چون بلبلان فریاد کردی

گهی دیو هوس می بردش از راه		گهی بالب رفتی از پی شاه
نمک در نرگس بیخواب میکرد		ز نرگس لاله را سیراب میکرد

درختی بر شده چون کینه توز		گدازان گشته چون در آب فیروز
بهاری تازه چون از خشکی سحاب		ز غم بگشته چون در خاک سیماب

کمین سازان محنت برنشستند		ز برگ و ارغوان طاقت شکستند
شبیخون غم آمد بر ره دل		شکیب افتاد در تنگی گهی دل

ز بنگاه جگر تا قلب سینه		نگارین شد خزینه در خزینه
بصد جهد از میان سلطان جان رست		دلیک آنگه که در صحبت نشان رست

مرادی را که دل بر وی نهادی		چو او دیدی بدست از دست دادی
فرو شد تا کجا آن ایمن گنجی		ز دست افتاد نقش بی بها رنجی

چراغی کز هوایش بر گزیدی		بیاد آنی بیادش در دمیدی
بآتش سنگ کانی ورنه کردی		نهان شد لاجرم زو بر نخوردی

از آن آتش که بد دودش اکنون		نشانی بیش ندارد سود اکنون
چو لب یاری درین محنت لب بر		هم آغوشان سایان گشتی بدر بر

بصد زاری ز خاک راه بر خاست		ز بس خواری شده بر خاک ره راست
بهر گاه مبین با تو گذر کرد		ز کارش آه با نور اختر کرد

دل بانو موافق شد بر آن کار		نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند		نماند هیچکس جاوید در بند

مرو بد بخت تلخی تا نکشی درد		نگاری برکشد بد زمانه سرد
بماند شیر دولت لوح چون گل		که آب تیز زود افکنده پل

چو گوی افتان و خیزان باید کار		که هر کس گو فتد خیزد دگر بار
مراد آن به که دیر آید فرا دست		که هر که زود خورشد زود شد مست

نیابد راه رو گو زود راند		کسی کو زود راند زود ماند
خوری کو نفت بر کرد آسمان		ز سفتن بیخ بن نبود در امان

بسی در کار خسرو رنج دیدی		بسی خواری و دشواری کشیدی
اگر سودی نخوردی زان زیان مست		بود ناخورده تلخی یار از آن مست

کنون وقت شکیبائی است شتاب		که بر بالا بدشواری رود آب
چو وقت آید که آب آید فراز بر		نماند دولتت را کارها زیر

چو بانو زین سخن لختی فرو گفت ... ز بی جفتی شبی با پری جفت
وزین در نیز شادی در هنرمند ... بکار آورد با او نکته چند
دلش را بر صبوری بند کردند ... بیاد خسروش خرسند کردند
شکیبا شد درین غم روزگاری ... نه در تن جان نه اندوه گساری

دلاسا کردن بانو شیرین را از فراق خسرو

میان بانوش وادی نوروز ... بدان نامی نگنجد ماه دل افروز
گهی با روترش بخلوت پیش خود خواند ... که عشرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنج ها دادش که برگیر ... که هیبت مرد خواهد مادر پیر
درآمد کار اندیشش بسستی ... به بیماری کند از تندرستی
چو روز خفته بر روی رخ شد چیر ... تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرین شد جدا کرد ... که شیرین هم جهان هم جان رها کرد
فرو رفت آفتابش در سیاهی ... شبه در خاک زاد از تخم ماهی
چنین آفرین را دمانست ... که مانند به ز اندیشه نهانست
فغان زین چرخ کج شیشه سازی ... گهی سنگی کند که شیشه بازی
نیاید سینه از سنگ در دست ... که باز آن سینه هم سنگی شکستست
بدل عید هر زور انگبین کرد ... بآخر عید هم زان انگبین خورد
بدین خاکی که بادش کلاه است ... مرو غافل که منزل خاکراه است
ز بادی کو کلاه از سر کند دور ... کجا آسوده باشد سر در گور
بدین جان کو نه بر باد دارد ... مباش ایمن که بی بنیاد دارد
چو می پیچی درین دام گلوپیچ ... که خواری بوده بینی در میان هیچ
چو خرگوشان و روباهان کهن ... بروبه بازی این خرگوش کهن
بشیر نگاری اگر جنگی ... که باشد شیر از روبه بجنگی
نظر کردم ز روزی تجربت هست ... خورش تا کی جهان چون خار پشت
با دل در بنا خارش خوش افتد ... بآخر دست دهد آتش افتد
همیدون جام دنیا خوشگوار است ... بآخر مستی است آخر خمار است
رها کن غم که دنیا غم نیرزد ... مکن شادی که شادی هم نیرزد
اگر خواهی جهان در زیر کردن ... شکم واری نخواهی بیش خوردن
مگر صد گنج در خود نگیرد شب ... نقیب طبع بیجان چرب و کم شب
همی نا یابی دارد زند سستی ... ز شبنمها بگیر در طبع سستی
چو گیرد نا امیدی مهر اگوش ... کند ماه رهی را فراموش
جهان زیرست آید زیر پایش ... بکم خوردن توان رست از بلایش
مخور بر خوار چون کرمان درین گور ... بکم خوردن کمر بر بند چون مور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد ... ز بر خوردن بروز صد تب بمیرد
چرا باید علف تاراج کردن ... بدارو طبع را محتاج کردن
چو باید خوردن نان کار کوار ... نباشد طبع را با کل نگرکار
چو گلبن هر چه بگذاری بخندد ... چو خوردی از نگه باید بگندد
چو دنیا را نخواهی چند جوی ... بدش گوی و گردش صد بوی
اگر واعظ بود کو به که چون کاه ... سبکسر نامش بر گیر از راه
دگر زاهد بود صد مرد کوشند ... که تو بیرون کنی تا او بپوشند
جهان از نام آنکس ننگ دارد ... که از سیر جهان دل تنگ دارد
غم روزی مخور بنار ور ماند ... که خود روزی رسان روزی رساند
فلک سالی بهمه تا نوس و نیرنگ ... شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ
بدین دهلی که آمد شد گذشتند ... جوانان آمد فرود و بنشستند
ره آورد عدم شد تو نه خاک ... سرشت صاف ابر گوهر پاک

چنین گفتند دانایان

چنین گفتند دانایان بیدار | که تنگ وقت مرگ آمد پدیدار | به زن نام کانجا مرو تابی | بمردا که روی زر زو تابی

خداوندا چو آید پای بر سنگ | فتد کشتی در آن گرداب تنگ | لطایی را تا لب رسانی | به بخشی و به بخشایی رسانی

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی | **بر تخت نشستن شیرین** | **بعد وفات مهین بانو** | فروغ ملک بر مه شد ز ماهی

به انصافش رعایا شاد گشتند | همه زندانیان آزاد گشتند | ز هر دروازه برداشت باجی | نجست از هیچ دهقانی خراجی

ز مظلومان عالم جور برداشت | همه آیین جور از دور برداشت | ستم کرد شهر و روستان را | که هیز دانست ازو بیداد عادا

ز عدلش باز با تیهو شده جفت | به یکجا آب خورده گرگ با میش | رعیت هر که بود از دور و پیوند | بعدل و داد او خورسند گشتند

فراخی در جهان چندان اثر کرد | که یکدانه غله صد بیشتر کرد | چو بنشست تنگ شیرین پادشه را | بجای گل گهر خرگاه را

درخت بد نشسته بیخ شاخ است | شه نیکو نشسته روزی فراخ است | فراخی‌ها و تنگی‌های اطراف | ز عدل پادشاه خود زند لاف

ز چشم پادشاه افتاد رایی | که بد رایی کند با پارسایی | چو بشنید از بسته سخن بود | در آن شاهی دلش زو زیر بود

اگر چه دولت کیخسروی داشت | چو بد بوستان سر صحرا روی داشت | خبر پرسیدی از هر کاروانی | که کارند از خسرو نشانی

چو آگه شد که شاه مشتری بخت | بتاراج زهره برزد پایه بخت | ز گنج افشانی و گوهرنثاری | بجا آورده شرط دوستداری

ولی از کام دل تنگ دل بود | که مریم از تعصب سنگدل بود | دلش چون چشم خوش خفتگی داشت | به کارش چون نگه آشفتگی داشت

ز دلکوری بکار دل فرو ماند | در آن محنت چو خر در گل فرو ماند | در آن مکتب که گو فرمان بری کرد | نه مرغی بلکه موری هم نیازرد

زهی بر سینه کو بربیده رایی | کند ناموس عدلش بیوفایی | چو آن چاره ندید آن سرو چالاک | کز آن دعوی کند دیوان [illegible]

نبود از رای سستی پای بر جای | که به دل بود بدل امنیت برای | کند تنها روی در کار خسرو | به تنهایی چو در تیمار خسرو

نمود آن لی بسر آن پادشاهی | ترسش سر آید از صاحب کلاهی | شکفکون روضه ز تخت برخاست | زده شاپور بر فتراک او دست

وز آن خوبان چو در پای غزل رو | کنیزی چند را با خویشتن برد | نبی برخاست از جا و نبار | ز ضبط چارپایان نیز بیمار

ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر | چو دریا کرده کوه و دشت پر بر | از آنجا سوی گوا برد تعجیل | به راه و چار بلبلان حیل بسپل

دگر ره در قصد نوی | تنگ خویشتن درداد گوهر | بگنج نهد وان آمد خزینه | شتگان علم رفت گنجینه

ز روی او که بد خرم بهاری | شد آن کشکده چون لاله زاری | ملک بشنید کامد یار نزدیک | ببید امید را با کار نزدیک

ز مریم بود در خاطر هراسش | که مریم روز و شب [illegible] | بهمه آورد تن خفت نمی داد | بر فتن تیز سمم رفت نمی داد

بهنجاری قناعت کرد آن ماه | **بر تخت نشستن خسرو در** | **شهر مداین بار دوم** | بباد دل نهاد از خاک آن راه

چو ناهید ماه صبح آمد بر اورنگ / سپاهی روم زد بر زنگ رنگ
برآمد یوسف تا سنج در دست / زنخ مهر نیمی داد بشکست

شد از چشم فلک زنگ بازی / که دارد در جهان دل نوازی
در فیروزه گنبد گشاده / بفیروزی جهان را فره داده

زمانه ایمن از غوغای فریاد / زمین آسوده از تشنیع بیداد
بفال فرخ و پیرایهٔ نو / نهاده خسروانه تخت خسرو

سراپرده بصد رو سر کشیده / سماطینی بگردون بر کشیده
نشاده قیصر و خاقان و فغفور / نمک آتاج از فرق طاسکه دور

بهر گوشه مهیا کرده جایی / بروز انوزده کشور خدای
طرفداران که صف در صف کشیده / ز چرب لذت بابای لوحش دمیده

کسی کش در دل آمد سر بریدن / نیارست از سیاست باز دیدن
زمین گوهر کمرهای زر انور / در کشاخ هنی لشه پرور

قبا بسته کمربندان چون پیل / کمربندی زده مقدار یک میل
در آن خفتگان از عجم تیغ آئینی / سخن گر زنده بی سیماب گستی

دو رویه پیش تخت او ز ناسش / کشیده صف غلامان سر آتش
نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوان فرزند جوان طبع جوان بخت

ز خاموشی در آن درگه پرکار / شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را از بر تخت آرام داده / برسم خاص یار عام داده

نفخ الباب دولت مادادات / ز در یکی درآمد تخت شادان
زمین بوسید و گفتا شادمان باش / همیشه در جهان شاه جهان باش

نور زن بهره باش رخ فروش / که چون بهره شد بهرام چوبین
نه طرز خانهٔ چوبین بدر رخت / که چوبین خانه را چوبینه بر تخت

سینه از دل یکی ایام / مثل زد برت چوبین بهرام
که تا بر بار زمانه چوب تن بود / فلک چابک تن و چوبینه تن بود

چو چوب دوال بانه بر آور / هر چوبینه چو بین شنجاور
نه چون بهرام کر بهرام گور است / سرانجام از جهانش بهره گور است

جهان تا در جهان بازیش میکرد / تمنای جهان بازیش میکرد
کجا کاکت تیغ کاکش جهانت / طپانچه و فرش گاه بالش زرد

کی آن شیر گیر شیر گیری / چو سلطان گرد شیران دلیری
ب مردانه را گوشه زاد است / فریبی و بهیان بر باد داد است

گروهی کز پلنگی شیر گشتند / نشیر زیر کش چون سنگ گشتند
بگر گرچه از آنکه زروبه بر / بافسون لشبه در دام نخچیر

ازان بر گرگ روبه باف شاهی / که روبه دام بند گرگ ماهی
ب نه کز فریاد گو باش / صفوت بانوی وقف جهانش

سرانجام از شبان علم و تدبیر / بجای موم بازان تیز تر
مبادا کس بروز خوبی مغرور / ز مغروری کلاه از سر شود دور

چراغ ار چه ز روغن نور گیرد / بسی مانند کز روغن بمیرد
خورشها را نمک پیمانه دارد / نمک با بیکران اندازه دارد

مخور چندان که غم باخوار گردد / گواریش در دهان مردار گردد
جهان خوردن مزن و شادی حالت / حرام دیگران مانند حلالت

مغنی ما کرا این روزنامه بد / غم و ساز دل ز اندازه دارد
مجالا تر از دوران خود بی / مکن منزل از کلیم خوش بیا

بنعم دیگران زنکی کلاخ / کرد دب ز رنگ زرد قبله سوراخ
چو دریا بر مرزت موج که داری / مربا تر از او جی که داری

شنبه ششم که در

شنیدستم که در تاریخ شاهان
چو با او ساختی تا باقی خنک
بیا سنج کف گهرباران بخندند
بجنباری مبین در بیخ و بن
بدین خوبی که داری همچو چالوس
بعیب دگران صد دیده بگشای
حفاظ آینه آن به که نرگس
نه به دیده خشم خویشتن را خورد
که چون شیران بدان خنجر ستیزند
بر آتش دل منه کز رنج فرزد
چو خسرو گفت بسیاری درین باب
به روز اندوه خورد از بهر بهرام
بجنبیدن در آمد دست دریا
ملک فرمود کردن باربد را
در آمد باربد چون بلبل مست
چو باد از گنج بادآورد راندی
چو گنج سوخته چون ساختی راه
چو لحن طاقدیسی ساز کردی
چو فنه از حقه کاوس دادی
چو بر گفتی نوای تنگ آنه
چو گفتی نیم روز مجلس افروز
چو نقل بوقی آوردی در آهنگ

اندر حال و احوال
بیابان نغز برگی بر دامن سنگ
کی طفلان سنگباری بشنوند
که او هم محتشم تا تیر جوشن
تو خشم زاغ بین با طاووس
بعیب خویشتن یک دیده بنمای
که من کس نکو ندیده عیب کس
که برد جام دستان کم توان کرد
بیه و تیهن لبی خرگوش بیزند
که زوف آید که صد خرمن بسوزد
بزرگان رخ شند از دیده عناب
نه با تخت آشنا شد نه با جام
زمین گشت از جواهر چون ثریا
اندر گفتن باربد سی
گرفته بربطی چون آب در دست
ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
ز گرمی سوخته صد گنج را آه
بهشت از طاقها در باز کردی
شکرلای او را بوس دادی
قفس گشتی ز بوی نیک طاقه
خرد بخود بدی تا نیمه روز
گشادی قفل گنج از روم تا زنگ

مناسب حال او را
کفیده بس کی از طفلان خورشی خوار
چو دست آریای باخشنود باشند
ز عیب نیکمردان دیده بردوز
ترا حرفی بصد تو برد و منت
نه آینه کم گشت عیب‌جوی
چو سایه روسیاه آن کس نشیند
مشو غره بدان خرگوش زنعام
در آب نرم رو شکر بکاری
یکتایی ببین در خنده شیر
فرود آمد ز تخت از دور دل تنگ
جهانی رود و مجلس تازه کردند
ملک چون گشت ز نوش ساقیان مست
لحن در مجلس خسرو
ز صد دستان که او را بود در ساز
چو گنج گاو را کردی نوا سنج
چو شادروان مروارید گفتی
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز
چو لحن ماه بر کوهان گشادی
چو زد آرایش خورشید رایی
چو باغ سبز در سبزش کشیدی
چو بر دستان سروستان گذشتی

یکی بود از این آهنگ‌نامان
زهران کین کشی چون شیر بابک نگار
بحزم پای سر با خود باشند
ز خشم شیر و بدن تا تو زور
منه بر حرف کس بیهوده انگشت
به آینه رها کن سخن گویی
که از لب کو بگوید آنچه از من نهید
که بر خنجر ظفر دم در سرانجام
گر خنده آید که زنهار خواری
نه آن دندان نماید بلکه شمشیر
روان کرده ز رکن آب نیل در نمک
غناها را نهید آوازه کردند
نظم دیدار شیرین بردش از دست
درود در مان بیذ برود در وجود را
گزیده کرد سی لحن خوش آواز
بر افشاندی زمین هم گاو هم گنج
لبش گفتی که مروارید سفتی
شدی اورنگ چون ناقوس آواز
زبانش ماه بر کوهان نهادی
در آرایش بی خورشید جایی
ز باغ خاک سبزه بر دمیدی
صبا سالی بسروستان بکشتی

یکتایی

چو کردی راست حالات را روانه / ز راستش جان فدا کردی زمانه // چو بر سر دی همی بنواختی ساز / همی سروش نکیسا داودی خوش آواز
چو نوشین باده را در پرده سستی / خمار باده نوشین شکستی // چو در پرده کشیدی باد نوروز / به نوروزی نشستی دولت افروز
چو بر شکوه کردی تنگ حالی / همه شکوه شدی بر سنگ حالی // چو نو کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر مروای نیک انداختی بال / همه نیکی بدی مروای آن سال // چو بر شب دیز کردی راه شبدیز / شدندی جمله آفاق شب خیز
چو در دستان شبی فرخ کشیدی / از آن فرخنده تر شب کس ندیدی // چو بارش پرده فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو کردی غنچه کبک دری تیز / ببردی از غنچه کبکان دلاویز // چو بر نخچیرگان تدبیر کردی / بسی چون زهره نخچیر کردی
چو کردی باغ شیرین را شکربار / درخت تلخ را شیرین شدی بار // چو زخمه راندی از حل سیاوش / بر از خون سیاوشان شدی گوش
نواهای بربنان را مشک انگیز / همی زد باربد در پرده تیز // به هر پرده که او بنواخت آن روز / ملک گنجی بدو دادی در آن روز

چو مهر از جیب گردون سر برآورد / **اجازت خواستن خسرو** // **از مریم در آمدن شیرین** / زمین عطفه حالی سر برآورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین در دلش نو // در آن مستی نشسته پیش مریم / دم عیسی بر او میخواند مریم
چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی // دهان مریم از خشم تلخ گشتی
زبانی پیش مریم تنگ بستی // در شادی بروی خود ببستی
چو میداد از سخن زان هر دو رنجی // حکایت با لب شیرین باز پیوست
اجازت ده که زان غم جان بیارم // به شکوی بر شبستان سیاره
چو من بنوازم و دارم غم از شیرین // صواب آنست که بنوازی تو شیرین
ولی دانم که دشمن کام گشتم // ببینی ور زمین بدنام گشته است
ببینم سوی او گر بازبینم // بر آتش با دو چشم یار بینم
چو آتش زد او مریم کای جهانگیر // شکوهت چون کواکب آسمان گیر
خلافت را جهان بر در نهاده / فلک بر خط حکمت سر نهاده // اگر حلوای شیرین نام شیرین / نخواهد شد فرود از کام شیرین
ترا این رنج سودای چنین بزم / ز رنج موم را تا کی کنی گرم // رطب خور خار نادیدن برآمود / که لب شیرین بود حلوای بی دود
مرا با جادوی هم حقه بازی / که برسازد ز بابل حقه بازی // هزار افسانه از شیرین بدارد / به طنازی یکی آیین دارد
ترا فرمود و ما را کنده دور / تو نزدیکی و ما از تو مهجور // من افسون‌های او را نیک دانم / چنین افسانه با بسیار خوانم

بسا زن کو ز صد مردان به آید / عطارد را برای از زره برآید
زنان مانند ریحان سفالند / درون سو خبث و بیرون سو جمالند

نشاید پیش زن اندر هیچ برزن / دعا بر ایوب بر منبر و برزن
بسی کردند مردان جانبازی / ندیدند از یکی زن زنهار بازی

زن از پهلوی چپ گویند برخاست / مجو از جانب چپ جانب راست
چه بیند بیدلی زان دو روز جدایی / گرو حامل زاری خیر لایی

اگر غیرت بری با درد باشی / دگر بی غیرتی نامرد باشی
برو شاها دم از شادی برآور / چو سوسن نام آزادی برآور

بتاج قیصر و تخت شهنشاه / گر از شیرین بکشور کنده راه
بگردن بر کشم مشکین رسن را / کنم از جور بر خود تنگ تن را

همان به کو دران وادی نشیند / که جنت آن به که آبادی نه بیند
نفیر شد شاه چون مرغ از قفس / که هرگز در نیفتد جفت با جفت

نخندد اندرو دیگر بنا کرد / نوازش ها نمود و صبر میکرد
سوی خسرو بشد پیوسته بشتاب / لعبه حیله ها وادی از دکر

جوانش هم نهانی بازپرسی / زخون خواری بغمخواری کردی
از آن یاری چراغان گشت بی تن / که بی او چون شکیبد شاه چندین

دلش تسلیم دادگان بی وفایست / حکایت کردن خسرو اند
دوری شیرین با شاپور / شکیبش در صلاح بادشاهی است

شفاعت کرد روزی ز نان بر رو / که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیلا آنکه ما را کند پیش از رنج / که پنهان دار سر چون لعل در رنج

من از بهر صلاح دو بجز این / بیارم عیسی کردن بدو بس
گر این بیتوح آن اری رنج / نخود دلوی و دیر بوی نسیند

که بر رسم مریم ار لبن تا کلیمی / جو عیسی برکند خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه در بار / نهفته دوستی ورزم بهر بار

بدیر فرمان کن نقاش / که به دم نقش چین بازنو نقش بیاش
بقصر آید چو دریایی پر از خشک / که باید نوح آن دریا بهرکش

حکایت کرد با شیرین سر آغاز / که دولت آید که با دولت کسی همانند
ملک را در نگاریده زرکش شد آه / دلسنگ از میم شیرین شد کنده است

ازان او را چنین آزرم نازرد / که از همان قیصر شرم دارد
بیا با ماکه با سو [illegible] نشینم / ره نیکویی به مشکن بر کر بنشیم

طرب میساز با خسرو نهانی / برآید خصم را دولت جه دانی
شب تنهایی ماه تهی رنج / نهی از خوی شیرین تنها خسرو

به تندی برزد آوازی بلند و / که از خود شرم دار ای خداوند
نکو حبدی که بوم رایرفتی / کتاب کن تمام آنچه گفتی

نه هر جوهر که پیش آید توان سفت / نه هر جه آن بر زبان آید توان گفت
نیابد هیچ زر انصاف تو یادم / به انصاف انصاف دادم

ازین صنعت جدا دور یی / خرد زین کار دستوری دهادت
برآوردی مرا از شهر یاری / همی خواهی که از جانم برآری

نراچر بی مرا شیرین مینی جهت / گران جان بار شیرین شده رحمت
کدی جون گنبم کو هر زادم / نخواندم جون روم گا خرو بادم

چه فرمایی دلی با این خرابی / کنم بازد های هم نفی
خوراک صبحی زنگ بنبیم / شط مانند که در در یا نشیم

امید از نان و از جان برگرفته / بی [illegible] دار جانان در گرفته
رخ کردن طبل نا / شده جون آب حیوان

چو از مریم دلش بی مهر گردد / طلبکار بت گل چهر گردد
کی آمد سر بسر در شماری / چه بر خیزد ز چون من ننگ کامی
اگر شیرین ورا همدم نباشد / در آن بهتر که از شیرین نباشد
بکلبه من شدم در خانه ماندم / بکاری منه من در گار ماندم
بخود خود کردم از خود چون جگر خوار / گناه خود بخشم خود چه پوشم
همی گفتم این جان و جهان است / جهان بسته کنون من در زبان آن
که وصل کج سنجیدن آن بد / ز تلخ بوم بستان شان بد
مرا بگذاشت تا گرم شد بی زور / تو با در برده را بشنیدی با خور
چو آن درگاه را در خورد نیستم / مرا آن به که از در در نیفتم
به بین تا چند با رامین فتادم / به غم خواری و خواری ما خاطر
بیفتادم آن رفیق بی وفا را / که نفرستد سلام خشک ما را
چنین طلعت بهی تا کی نهم تن / اگر چه بستم و آخر زیم من
بسنگ از نغمه تا چند کوشم / لباس مردمی تا چند پوشم
روا نبود که چون من نیک نامی / نگهداری کند تا یا چه داری
ز خود راحبات جابکت هیچم / که با نازی نواران بر نشینم
نهم چندان شکوه از زیور داری / کز آرم پای بر شیر شکاری
همی کردم شکر فیها که شاید / که گر با تو بگویم شرمم آید
چه کرد آن زهر تلخ خوارم کن / زند آتش ته درباره من
من اینک زنده او با یار دیگر / ز مهر انگیخته بازار دیگر
ز مهر مر کرد او بوی نکرد و / غم من در دلت موی نگردد
چو با رامت بنشینی در کلاسش / کشیدم شستم در خیل سپاهت
همم کز باد او به خسته دادم / که او در عمر تا با رد بیادم
اگر خود روی بت روی آب در سنگ / درو بینند قوی بر زو از ننگ
گرفتم سنگ صف کردستم آخر / ز سنگ ببر ورد هم آخر
بنوم همین سنگ از مرهم لعلی را / که خواهد سکه بی بی جامی را
دل آن به که بی بدان گوش آید / که در سنگ بینه ود ربانه بپند
مرا خود کاشکی مادر نزادی / وگر زادی نخوردی سنگ زادی
بجان جانان کج نشستم راست گوییم / چه خواری تا گر زمانه برونم
هزاران پرده بستم راست در کار / هنوزم بر زمین کج میپه هاری
چگونه بر آید بر رهم نفی را / که زیر و آبرو بی چون نی را
گمان بردم که او غمخوار باشد / ندانستم که با گل خار باشد
دل از بنهر بیک کرد ترار / کنون با مرلیش کرم آزار
مبارک باد کو یاری که داری / شفتن باد و دلداری کاری
کنون من مار ریم از جان انتقام / چو موم از صحبت سیر بن جدا
ندانم تا چه دید از من که آزار / که شیر آمد ز مهر من بیک بار
فرزند من جان در شکست / که آب آتشی را که اندر است
ز لیلی شمار او خورد لیلی خنده / ز لیلی بارد غمش بر خود کشیدم
دلم گویا است بنهای گزیند / چه دل کوری چه آتش که نهند
سرم میخارد و بر دو آزار هم / که وز غصه سر خود در انجام
زبانم این سخن بر رحم از آن / که هر چه او میبدند غم زبان است
ستزد گر با من او بدعهدی / نکس بخیتم به بی روز هم بیانه
دلم میخواست آنستم گزابام / زبانی دید خواهم کام و ناکام
بلی هست آری تو ده در زن / که هرکس دل چه بند بانها
کنونم میچند حسنم کوهر بار / چو خواهم دید شیم الله کرباره

مرا زین غم تو دیدی

مرا زین قصر بیرون کرد بهتست   نیابد رفتن از اینجا سرشتست
گر آید دختر قیصر به ورده   ازین قصرش برسوایی کنم دور

به دستان می فریبندم به دستم   نیارد باز ره دستان بدستم
مگر نوش مراد دل ندانند   من آن دانم که در بابل ندانند

سر انجا به بود سرکش نه اینجا   که لعل اینجاست هم آتش هم اینجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه   نیابد گردنش سرپنجه با ماه

اگر با خوی گرم بر ستیزد   جهان جوشم که از جوشم بریزد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر   ستیزش را برقص آرد به زنجیر

ز سنبل زلف را تا نافکش آرد   شکیبش را رسن در گردن آرد
خیالم را بفرماید که در خواب   بروی خاکش دواند تیز چون آب

چو فلفل دانه های اشک ریزان   دوانم بر در خوشش خروشان
ز گیسو نکهت آتش فشانم   در آن جون عود بر آتش نشانم

گر آن نامهربان از مهر سیرست   زمانه بر چنین بازی دلیرست
خمار نرگس خود را کنم تیز   کمانش آگنده بر نیت ستیز

شکیبایی کنم چندانکه یک روز   درآید از در عذر آن دل افروز
گر آید خسرو از بتخانه چین   ز نور نشان نیابد شهد شیرین

وگر شیرین نیز نوشین را لبی هست   زبندی نیز گلگون را رگی هست
اگر مریم درخت قند کشتست   رطبهای حرامم سرشتست

گر او را دعوی صاحب کلاهیست   مرا نیز از قصب سربند شاهیست
نخواهم کردن آن تلخی فراموش   که شیرین جان کند مریم کند نوش

گلی در جیب دیو از کمین یافت   کلی سرکه طلب کرد انگبین یافت
همه ساله نیابد سینه تنگ   بجا کردن گرانی کردنی هست

نبودم عاشق ار بودم ز تقدیر   پشیمانم خطا گفتم چه تدبیر
دل ما شب ازین ناساز پرآزار   قسم خواهی بدادار بدادار

فراخی کردم و او خوان شد است   دروغی گفتم او خود راست شد است
سخن را رشته بس نازک نرنشم   اگرچه در تنیدن تاک نتنم

چنین تا کی چو موم افسرده باشم   بر افروزم وگرنه مرده باشم
بیفکن بس نگویم چیز پیچ   خداوندا تو میدانی دگر هیچ

لب انگشت را دم گو را نیاز است   نه دستی زن صوا گو دراز است
بهاری را که بر خاکش فتد نی   از آن به کش برد باد خزانی

زبون شد روبهان گشتن به نخجیر   نه از افسون شیران زبون گیر
بیا گو گر منت باید چو مردان   بجای خود قدم را رنجه گردان

بزیر آن که بشکار گوراند   بجای خود بهام خود گذارند
چو دولت دوش بوس آورد بام   ببندان کش زنجیر خانم

کمند ول در آن سرکش چه پیچم   رسن در گردن آتش چه پیچم
نه تنها من بفقدان او آسمان وار   زمین را کی بود با آسمان کار

کند محبس نه ما چنین پرواز   کبوتر ما کبوتر باز با باز
نه به باد را با خاک نشستن   نه با هم آب و آتش را نشستن

چو جلش نیست از هجران چه ترسم   نبی باز زنده از زندان چه ترسم
بود سرمایه داران را غم بار   تهی دست ایمن آید ز طرار

نه ان مرغم که بر من کس نهد قید   نه بر باز بی نوازم کرد شم صید
نه دانی در افتادم در این بلم   بدانائی برون آیم سرانجام

کسی گو سر بیدا مائی برآرد   نک روا انچه رسوای برآرد
مگر نشنیدی از شهد وحی گلخن   که دانه دود هر کس ره روزن

چه شد گر از پی تدبیر کردن
نخواهم خویشتن را خیر کردن
ز گفتار خویش بی تدبیر گشتم
دربند ندانم که ستم گشتم

به بوی مخمورم باده صبوح خورد
که هنگام رحیل آخر زند گرد
مرا این رنج وین تیمار دیدن
ز دل باید ازو دل وا بریدن

همه جا دزد از بیگانه خیزد
مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
با فسون از دل خود رست نتوان
که دزد خانه را در بست نتوان

دل من در حق من پای می زد
بدست خود بزیر پای خود زد
دلی دارم گرو حاصل ندارم
مرا آن به که من خود دل ندارم

دلم ظالم شد و یارم ستمکار
ازین دل بیدلم زان یار بی یار
شدم دلتنگ در روزی دل افروز
از آن روز اوفتادستم بدین روز

غم روزی خورد هر کس به تقدیر
چو من روزی افتادم چه تدبیر
نهان تا کی کنم سوزی بروزی
بنه تا کی برم روزی بروزی

مرا از صبر کردن نیز شد کام
سزد گر بعد ازین صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج و گنجور خویش
بیا گو شنهم آزاد سر خویش

تن به حکم کردن بر دو میناد
یکی بر لب طمع دیگر بر آزاد
در آن لب عقد لولو بر شکر زد
لعاب طبرزد با گهر بر زد

که گر شه گوید او سا دوست دارم
بگو کین عشوه نارد در شمارم
دگر گوید بدان صبحم نیاز است
بگو شب از شبستان شب دراز است

دگر گوید شیرین کی رسم باز
بگو یار وزه مرهم همی ساز
وگر گوید بدان صوا کنم دست
بگو رغبت بحلوا کم کند مست

وگر گوید کشم تنگش در آغوش
بگو کین آرزو باد فراموش
دگر گوید کنم زان لب شکر ریز
بگو در دار لب دندان مکن تیز

دگر گوید بگیرم زلف خاصش
بگو هان تا نگیری پای خاصش
دگر گوید نهم رخ بر رخ ماه
بگو با رخ برابر چون شود شاه

وگر گوید بیابم زان زنخ گوی
بگو چوگان خوری از زلف بر روی
دگر گوید بدان گلشن زنم دست
بگو گل چی نبوید هر دم مست

دگر گوید بخایم لعل خندان
بگو از دور منگر آب دندان
گر از فرمان من سر بر گراید
بگو زبان فراقت را نشاید

وز افسون گر کند گستاخ بینی
بگو برخیز تا کی تنشینی
وصالش گر بگوید کان او هم
بگو خاموش بنشین تا نگویم

فرو میخواند ازین مستی فسانه
درو ننهد بدیهای نازکانه
غمانش گرچه میزد سینه بر سنگ
عقیقش شرح میداد از خدنگ

که برتافت از تری رو خمارش
ز رنج دل سکینم کرد کارش
نه بر می گفت جانی مرد سخن گوی
در افکنده همه دان از زنخ گوی

اگر وقتی کنی بر شه سلامی
بدان دولت بیان از بی پیامی
که شیرین گو بدانی بیهر وعهده
کی آن صحبت شیرین از شهد

مرا ظن بود کز من بر نگردی
حریر از نمد بکر نگر زی
کنون در خور خطا کردی ظلمم را
که در دل جای کردی دشمنم را

چو بخت صحبه بازی باز بی
چو دوران سازگاری باز آن بی
نه آدمی بر مرادی خویشتن کار
نیاید بود ازین سان خویشتن دار

چه تو دل بر مرادی خویشتن تارکی
مراد دیگران کی بینی داری
بجا از تلخ شیرین بود گستاخ
چو شیرین شد رطب کاخ آن ز شاخ

بیاغ از آنست تا بود خرم
چو بر بگرفت باغ از در برخرم
نگشتم زانکه ای دل افروز
بدو دست کور میکردم شب از روز

مرا زین بیش کاندام نگینی
چو نام آورندی نامم سکینی

ثلاثان کو خود اسار بنند
بمغرولان ازین به باز جهند

بموی بخسبم در نشکینی
چو عامل گشتنی ازمن نخستینی

مرا ناچار در راه فی سکینی
کمانت در زه وزه فی سکینی

چو کارم را بسوای فکندی
سبب رآب غنای فکندی

برات گشتنم اساز وادی
با تبیحی فراغم باز دادی

نماند از جانم جز رشته نای
نگر کین رشته سر دارد بجای

فرزن سنجیر بزین مظلوم
نرانی لب کی بردی تیره درم

چو نقشن نگارگاه روم بهست
ز چینی نگاری ازمن دور گشت

کمن کری که آتش رفو خیزد
از آتش رستم انکه دود خیزد

برار از بهر می خوردن بود یار
کمی از بهر غم خوردن نکو یار

مرا در کار خود رنجور داری
کشنی در دام وز دام دور داری

مرو رای که خود در گل بماند
نگارین بدلان را دل نماند

فرزن آتش ورین جان بیتگمن
رها کن خانه از بهر آتش

ازین آتش که عشق افروخت با من
دریغا عشق خواهد سوخت با من

خنک در سرله مجوران منفقان
نمک بر زین رنجوران منفقان

نرا در بزم شاهان خوش بود خواب
ز رنگاه بخ نیان بدی بیز تاب

رها کن نا درین صورت که هستم
خدای خویشتن را می پرستم

برام آورده گیران برخ زاید
دگر بار به نعمت داده بر دار

که از ننه بر بارای نو بیشت
همه گفتار تو برجای خویش است

وزان پس کردن اندیشه نهفتی
سخن تا آن صنم سنجیده گفتی

سخن با بد بدانست در سنج کردن
جو زر سنجیدن آنکه خرج کردن

بری بکر الماس بر زبان بوش

اندر گفتن شاپور با شیرین

قصه فرهاد و آوردن او

ب سنگینی ان دم ناکوش

نگاری چون پری در دی چنی
سهی سرو چمن بانوی چینی

در آن وادی که جای بود دلگیر
نخوردی هیچ خوردی جز شیر

گرش صد گونه حلوا پیش بودی
غداش از شیر گاو و میش بودی

از و ناچار با بایان دور بود
ز شیر آوردن او در دسر بود

که پیرامون آن وادی بخروار
همه خرزهره بد چون زهره مار

ز چوب زهره چون چوپان خبر داشت
چراگاه گله جای دگر داشت

دل شیرین حساب شیر میکرد
چه فن سازد در آن تدبیر میکرد

که شیر آوردن از راه خلال دور
پرستاران ما را کرد رنجور

چو شب زلف سیاه افکند بر دوش
نهاد آن ماه زرین حلقه در گوش

در آن حلقه که بودان انجم بشور
چو مار حلقه پیچید تار و نور

نشسته با شبها و شبها
ز هر بابی زده آب سخن ها

از آن اندیشه کان سرو سهی داشت
دل فرزانه شاپور آگهی داشت

چو گل رخ بر زانو اندیشه بگرفت
نمو نشنیده چون که لاله بشکفت

نمازش برد چون هندو بری
ستودش چون عطارد مشتری را

که هست اینجا مهندس مرد استاد
جوانی نام او فرزانه فرهاد

بوقف هندسه جبریست تمامی
مجسطی دان و اقلیدس گشایی

بدستش تیشه و آهن بگوید
به پیشش خواه موم و خواه فولاد

با استادی چنین کار آید
بدین چشمه گل از خار برآید

بود هر کار بی استاد دشوار
نخست استاد باید آنگهی کار

نه تیشه چون سر صنعت نگارد
زمین زا مرغ بر ماهی نگارد

بصنعت سرخ گل را رنگ بندد / بآیین نقش چین بر سنگ بندد
توان بر صنعتی کردن نظر بست / ز روی تیشه بر روی نگار بست

نمودم دار حساب انگشتری گر / دلی کز موم گل بر آتش زر زد
گرم فرمان دهی فرمان پذیرم / بدست آوردنش بر دست گیرم

که ما هر دو بچین همزاد بودیم / دو شاگرد از یکی استاد بودیم
چو هر پایه که بود از نیش برداشت / قلم بر من فکند او تیشه برداشت

طلب کردن شاپور فرهاد را نزد شیرین

چو شاپور این حکایت را بسر برد / غم شیرین از دل شیرین بدر برد

چو در آینه خورشید بر لب / لب بخندید هم بخندید بر لب
تجسس کرد شاپور آن شب آن کس / بدست آورد فرهاد آن گزین را

بگفت ای فرخ استادان ایدر / همی خواهم ز شیرین یک پیغام
بنزد آن شیرین برد دستش / برسم مهتران کرسی نهادش

چنان بنیاد افکند سینه پرنور / که او را بود خواهد همی آن نور
چو بیداد آنکه نام جگر تاب / وجودش را بمحنت کرد بیتاب

در آمد کوهکن مانند کوهی / کزو آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی / بمقدار دو پیلش زورمندی

بهر مرمی که بر سنگ آزمودی / ز دو چشم سنگش جواهر بر بودی
رقیبان حرم بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش

بهر دوش برده فرهاد ایستاده / میان در بسته و بازو گشاده
در آمد بر که لعبت باز گردون / چه بازیها از آن پرده برون

جهان ناگه شنودن بازی که / لب آن بزه لعبت بازی کرد
لب شیرین خنده‌های شکرین ساز / در آمد شکر شیرین باز آواز

چو قفل از شکرین یاقوت برداشت / در آن یاقوت ز انگشت برداشت
رطبهایی که لعلش تا رسیداد / رطب را کو نهال خار صبر آرد

بنوش آباد آن خرمای بی بر / شکر خواندند همچنان اهل کشور
ز لب کز شکرین شکر افشان / شکر را می بجوز ستان برافشان

شنیده نام او شیرین آن نوع / که در گفتن عجب شیرین زبان بود
طرز در اجابت بر گوش کردی / نشکر حلقه‌ها در گوش کردی

ز شیرین بینی که گویم چه خواهی / برآورد شش بخفتی زنج وای
در آن مجلس کی او را گشت دی / بنوشی زانکه حالی جان بداری

کسی با کاهش سخن در گوشش رفتی / کز افلاطون بدی از هوش رفتی
چو کم کرد آن سخنها در گوشش / ز گرمی خون گشت و جگر جوش

برآورد از جگر آهی شغناک / چو مصروعی ز پا افتاد بر خاک
بروی خاک غلطید بسیار / وزان سر کوفتن بسیار چون مار

چو شیرین دید کان آرام رفته / دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش / بدان دانه بدام آورد بازش

بسی دم کرد گوش کای فرزانه فرهاد / چنان خواهم که گردانی دلم شاد
بحاجت دستی اوستاد کاری / کنی در کار این جوی استواری

کلید ورد اما محتاج شیرم / طلسمی کن که شه آشیان نگیرم
ز ما تا گوسفندان گله دور است تنگ / بباید کند جوی محکم از سنگ

چنان کز گوسفندان شام و شبگیر / بجوش آید بپای خویش شیر
که چوپانانم آنجا شیر دوشند / پرستارانم اینجا شیر نوشند

ز شیرین گفتن و گفتار شیرین / شده هوش از سر فرهاد مسکین
سخن‌ها را شنید اما نمی‌دانست / ولیکن فهم کردن می‌نتانست

زبانی کان کلید [illegible] را

زبانش کرد پاسخ را فرامشت / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وز آنجا شد برون چون تیر از شست / گرفت از مهربانی تیشه در دست

حکایت باز جست از زیردستان / که سنگم کو دل سنگین ستان
ندانم کو چه میگوید بگوید / زمین جنبر که میجوید بجوید

رفیقان این حکایت برگرفتند / سخن ها یکسر از سر برگرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد / فلکه الحکم را بر دیده بنهاد

در آن خدمت نیابت جا بکی داشت / که کار ما ز پنهان تارکی داشت
جهان از بیم در بید اندام آن بوم / که میبد زیر زخمش سنگ با بیم

به تیشه روی خارا میخراشید / چو بیجاده ز سنگ نخرتی میتراشید
بیک ماه از میان سنگ خارا / چو دریا کرد جویی آشکارا

ز جای گوسفندان تا در کاخ / دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جویی / که در درزش نمی گنجید مویی

چو کار آمد بآخر حوضه بنشست / که حوض کوثرش بوسید بر دست
در آن حوضه که گرد از سنگ بنشست / روان شد آب گفتی زآب بنشست

بنا چندان تواند بود دشوار / که نیارا بیاید تیشه در کار
اگر صد کوه باید کند پولاد / زبون باشد بدست آدمیزاد

چه چاره کان بنی آدم نداند

خبر آوردن جوی شیر از بهر برای شیرین

بجز مردن که او بیچاره ماند

خبر بردند شیرین را که فرهاد / بیاری خود ز سنگ این جوی بگشاد
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد جوی شیر و حوض میگشت

چنان پنداشت کان حوض گزیده / مگر دست آدمی نافریده
بهانست کار آدمی دور / بهشت جوی شیر و حوضه حور

بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنان کس کان چنین کرد
چو رخصت داد شد ترتیب آن حوض / ز نزدیکان خود برتر نشستش

که او شایسته حق چون گزارم / که با خود فرزند تا کردی ندارم
ز گوهر سنگ لختی چند بوشن / که عقد گوش گوهر بند بود شن

کشاد از گوش با صد عذر چون نوش / شفاعت کرد کین بستان و بنیوش
چو وقف آمد از بن پوزش باشم / ز حق خدمت کوین نتابم

بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند / زدستش بستد و در پایش افشاند
در آنجا راه صحرا بر گرفت / چو طوفان اشک صحرا بر گرفت

ز بیم آنکه کار از نور میشد

زاری کردن فرهاد در عشق شیرین

بصد مهدی ز فردم دود میشد

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد / برآورد از وجودش عشق فریاد
بسختی میکشید بستش روزگاری / نمی آمد ز دستش هیچ کاری

نه صبری آنکه از دیر گرد دوری / نه برگی آنکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل / ز دست دل نهاده پای در گل

زبان از کار و کار از کار رفته / ز تن زور و ز دیده خواب رفته
چو دو از رحمت مردم گریزان / فتان خیزان تر از بیمار خیزان

گرفته کوه و دشت از بیقراری / در او در کوه و دشت افتاده زاری
بسی بر روی چون شاخ گل خنیده / چو گل صد جای پیراهن دریده

دو نیمار آن شده کز زه خار میکند / چه خار از پای خود مسمار میکند
نه از خار غم دامن رهیدن / نه از شغل پیراهن سر بریدن

ز دوری گشته سودای بیک بار / شده دور از شکیبایی بیکبار
ز خون بر ساعد افکنده نثاری / به بر آورده از رخ لاله زاری

زناله بر هوا چون گل نشستی
فلک بشنید طبق بزم شکستی

زگرمی برده عشق آرام او را
بجوش آورده بیعت اندام او را

زمجروحی دلش صد جای سوراخ
روانش بر هلاک خویش گستاخ

دلش تا لاله و چشمش نمازی گریان
جگر بریانش از غم گشته بریان

جهان در چشم او رمید از دو دست
چو جادو از سیه دو لبو آن

جهان از عشق شیرین تلخ گردن
که شد آواز گریش مست مست

فرومانده چنین تنها و رنجور
زباران منقطع و دور سیلابان دور

به رخصت گر غمش جائی فرستد
اگر کس محرم که شحنه‌ای فرستد

دگر در راه او و بر یکجایی
بوسیدی و بر خوانی نمایی

چو بردی نام آن معشوق چالاک
زدی بر باد او صد توبه بر خاک

نمودی روز روز خوب آن ترک
نخوردی و نیازی به جدایی از درد

دگر بود آنش صد دیوار در پیش
نگفتی تا نگفتی روی دارد

دگر نیری تحقیق و در نشستی
زدم هوشی فرو برهم نشستی

شبی و صد درد و نوحه تا روز
لبی و صد هزاران ناله دلسوز

چو دخشی دوش آن هر نونهالان
گرفته انس با وحشی بیابان

گهی با این گمش رفتی گهی جای
گهی با من نبیبدی گهی پای

گهی اشک گونه‌ای رانده کردی
گهی دنبال شیران تنها کردی

تن لیلی ز غم باریش صدا کرد
بصد مهر آن تن طاز درازیها کرد

ادیم رخ به خون دیده میشست
همه سیل خونش از روی آب میجست

دل از رخ خودی بیگانه بود
گر رخ دیگری بیخانه بودش

نیاسود از دو دیدن صبح تا شام
مگر از خون گشتن برون بهنگام

نبود آگه که مرغش در نفس مست
ببندان نه ملکی خانه بشکست

چو طفل تشنه کاتش تابید از جام
ندانند آب یا دوا به رانام

رسیده آتش دل در دماغش
زگرمی سوخته همچون چراغش

بملا و شیخ را آن ماجرا گفته
بلا را اندازه بیخ از خود گوینده

زغم ترسان بنشستند تا بنشینی
چو مار از سنگ و گرگ از روی بینی

غمش درمان گرفته او بقیم تا دو
چو کنجی کز خرابی گرد آباد

علاج درد بی درمان ندانستن
غم خود را سروسامان ندانستن

گرفته عشق شیر در آغوش
شده بوسه فرهاد من فراموش

گر از درگاه او گردی رسیدی
بجای بار سر در چشمان کشیدی

بصد تلخی رخ از آدم نهفتی
سخن شیرین تلخیز شیرین نگفتی

چو سوی قصر او نظاره کردی
بجای خاک ره جان پاره کردی

بر آن منبع که او را ره رفتی
اگر ره یافتی یکماه رفتی

اگر منزل آمدی جا نشین در راه
زبی بر سر شیری افتادی از آه

دل از جان بر گرفته همچنان سر
بیا همراه درد بلا و در زنجیر

ره از در کوی و گرد در کاخ میکرد
نظر سنگ را سوراخ میکرد

رمو دهقان آن دام زبون گیر
برو گرد آمده یک دشت نخجیر

گهی با آهوان خلوت گزیدی
گهی در موکب گوران دویدی

بر وزش آهوان دستار بودند
گوزنانش انیس همراز بودند

غمی گان دلش دستار میبند
دو داسبه سیش آن غم بار میبند

تحف از خیمه جوانش می نبات
که در بر دوستان لیش نیست

از آن بد نفس او نوره بود
که نعش دیگری بر خوان خمی نب

زن منجواست تا دوری گزیند
مگر با دوست در مکین نشیند

جهان با اختیار باره در ساخت
که از خود باز خود را باز نشناخت

ز ما نیفتی آن دو را امری

ز هر نقشی که او آمد به پیشش   که نیک اختر زدی فال از خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد   و گر گیرد برای خود بگیرد

هر آن نقشی که آید زشت یا خوب   کند بر نام خود آن نام منسوب
اگر در نور و گر در نار دیری   نشان از وصل و هجر یار دیری

به هر نغمه نهی همان آن نور   به بیداری قناعت کن ازو دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی   غم آن دلستان از سر گرفتی

صبا الطافی شدی در رنگ تخمیر   وزان حوضه بخوردی شیر شبگیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش   برون زان حوضه با وردی نبودش

شب از آن حوض ماهی هیچ نگذشت   همه شب گرد پای حوض میگشت
در آفاق این سخن شد داستانی   فتاد این داستان در هر زبانی

کسی محرم ز نزد سلطان درگاه   فرو گفت این حکایت جمله با شاه

خبر یافتن خسرو از عشق ورزیدن فرهاد بر شیرین

که فرهاد از غم شیرین چنان است   که در عالم حدیثش داستان است
دماغش را چنان سودا گرفت است   کز آن سودا ره صحرا گرفت است

ز سودای جمال آن دل افروز   برهنه پا و سر گردد شب و روز
دلم گوید که شیرین دردمند است   بدین آوازه آوازش بلند است

هراسی نه از جوان کار دیده ازبر   نه از شمشیر ترسد نه از شیر
دلش زان ماه بی پیوند بینم   به آواز ار و خرسند ببینم

زمین گلزار دید از آن سمن را   فرامش کرد خواهد خویشتن را
کند هر هفته بر قصرش سلامی   شود راضی چو بشنوید پیامی

ملک چون گوش کرد این داستان را   هوس در دل فزود آن استان را
دو همسند اگر هم شیر گرانند   دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

چو غیرت برد او کس مانند خریدار   تهی از نقد جنس آید پدیدار
دل خسرو ز نوعی شادمان شد   که با او به بلی همداستان شد

به یکدم نوعی غیرت برد بر یار   که صاحب غیرتی افزود در کار
در آن اندیشه عاجز گشت رایش   بحکم آنکه در گل بود پایش

چو بر تن چهره گردد زورمندی   برآید سبزی سرو از بلندی
نه بر گرد خود را چاره کار   که بیمار است رای مرد بیمار

سخن در تندرستی تندرست است   که سستی همه بند بر شکست است
طبیب ار چند گیرد نبض در دست   به بیماری بدیگر کس دهد دست

ز نزد سلطان خود با محرمی چند   نشستن دور در بیت مغنی می چند
که با این مرد سودای چه سازم   باین حقه چگونه مهره بازم

گرش با غم مدد کارم پناه است   دگر چون زیر من شوخ نگاه است
لبی کو شنیدم اندر بانبای   نکو عیدی که هم بی رونمای

کنون بر من کند عید آن سر نو   که گرد آن نغمه را بازار خسرو
خردمند از حکیمت داد پاسخ   که ای دولت به بیدار تو فرخ

کنون مولای تو صاحب کلاهان   بجاکش بی تو سوگند شاهان
جهان اندازه عمر دراز است   سعادت با سواد ایزد نگار است

از این اندیشه راند بر سازم   نه راحت گز زیش بخت بازم
که سودا را مفرح زر بود زر   مفرح خود بزر گردد میسر

تحیت فرض باید با صد امید   ز راه بی بدو کردن چو خورشید
بزر نه از دلستان گردن رهایم   بدین سر تندی از شیرین برآیم

به بیناکه از زر کور گردد   لب آبی کو تر بی زور گردد
گرش نتوان بزر مغرور کردن   بشکلی بایدش مشغول کردن

چو شه بنشست اول انجمن را / طلب فرمود کردن کوهکن را
درآمد کوهکن از در چو کوهی / درافتادش پس و پیش خلق انبوه

نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت / چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت
غم شیرین جهان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش

ملک فرمود تا بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش
ز پای آن پیل بالا ران تندند / بگردن پیل بالا زر فشاندند

چو گوهر در دل آن کان نمی بود / ز گوهر بار زر خاکش نمی بود
چو مهمان را بجای خویش در زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر

بهر نکته که خسرو ساز میداد / جوابی هم بنکته باز میداد

جواب و سوال خسرو و فرهاد بیکدیگر

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ

بگفتا گر نیابی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هرچه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری

بگفتا چون بی از عشق حالش / بگفت آن کس نداند جز خیالش
بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود

بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست

بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفتا جان صبوری چون تواند کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفتا در غمش میترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید

بگفت آرام گیری بی دلارام / بگفت آرام دل کو بی دلارام
بگفت از عشق کارت سخت زارست / بگفت از عاشقی خوشتر چه کارست

بگفت ای دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی جان شیرین
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم / چو زرش نیز بر سنگ آزمایم

گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان کردن بدو راه

میان کوه راهی کند باید / چنانک آمد شد ما را بشاید
بدین اندیشه کس را دسترس نیست / که کار تست و کار هیچکس نیست

بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندارم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت درآری / که حاجتمندم این حاجت برآری

بایوان برفرازم جایگاهش / بکیوان در رسانم بارگاهش
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرط آنکه خدمت کنم

به شرط آنکه خدمت کرده باشم ... چنین شرطی بجا آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید ... بزرگی شکر شیرین بگوید
جهان در خشم شد خسرو ز فرهاد ... که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت از این شرطم چه باکست ... که سنگست آنچه فرمودن نه خاکست
دگر سنگست چون ناید بریدن ... وگر بردی کجا باید کشیدن
بگرمی گفت کآری شرط کردم ... دگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای ... برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل ... نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش ... که خوانند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا ... ز سختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دل خوش ... روان شد کوهکن مانند آتش
چو شیرین شد از آن ایوان برون ... بدان گرمی روان بر زین نشیند
نخست آزرم آن کرسی نگه داشت ... بر و تمثالهای نغز بنگاشت
لبان انگه از سنان آهن تیز ... گدازش کرد شکل ماه و شبدیز
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ ... چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بدان صورت شکیبی کرد جانی ... جوانمردی جگر دار از جهانی
وزان تیشه که آمد بر سر در ... چه کرد آن بر زمین نالان چو تندر
اگر چه دیده بر کرکان نهایست ... بتیشه شیرمردی زان نیارست
چو کرگ از تیشه آن سان نیزه بی ... تو بر تو تیشه چرا تیشه سبکباری
مکن گفتم که دندان برندارد ... بخوردن دیده با او لگیر دارد
با لماس تیزه با قوت مسفت ... ز حال خویشتن با کوه مکلف
کرای کوه ار چه هستی سنگ خاره ... جوانمردی کن و تو پاره پاره
چو شد پرداخته فرهاد در آهنگ ... ز صورتگری دیوار آن سنگ

کوه کندن فرهاد و در عشق شیرین را

بکوه اندر اخش بکت و بازو ... همی برید سنگی بی ترازو
بهر خارش که با آن خاره کردی ... یکی برج از حصارش پاره کردی
نیابود و زرف صحن و بام ... بر بدی کوه بر یاد دلارام
شبانگاهم که از محرای اندوه ... رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی ... علم برخاستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت زمانی ... وزان سنگ آن گهر جستی نهانی
زدی بر یاد آن صورت تنی چند ... برآوردی ز نقش نامه چون کوهن
کرای محراب چشم نقشبندان ... دو اخترش درون در دمندان
ز سنگین دل آهن بن من ... نه کوه سنگ سنگین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته ... من از سنگی چو گوهر دل شکسته
زمانی نیز اوی کسستی راز ... پس از گریه بگوی عذر بسیار
کرای بیزمان اندر کنارم ... دمار از سنگ و از آهن برآرم
وزانجا برشدی بر پشته کوه ... بر پشت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی بسوی قصر دلارام ... بزاری گفتی ای سرو گل اندام
جگر پالوده را دل بر افروز ... نگار افتاده کاری بیاموز
مرادی بی مرادی بار و کن ... امیدی ناامیدی را وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری ... که یاری بهتر از من یار داری
منم ماهی که بر یادت خورد غم ... جهان بر هم زنم فرهاد جهان سوز
نشسته شاد شیرین چون من تو ... شکر ز یران بیاد روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین ... ز بهر خاک شیرین جان شیرین

اگرچه یاری ای بی مهر منبرم
وگر غمناکم و غمناک آن روم
ترا پهلوی فربه هست تا تاب
ز عشقت سوزم و بیمارم از درد
بحق آنکه یاری جان شناسم
به بخت من کس آنها در نزاد
اگر در شمع دوران رخشی هست
بدان شمع که اول بادو رخ داد
لب شیرین چون خندان و شکرم
کرم شیرین دیدی ای جان رخ ماهت
زبان شیرین بگو آن بی لبی را
به آنکی گرچه مستیم با تو در تن
مخور خونم که خون خورد بر بهر
تو کام و ناز غم بی لبی
که بخشی زان آسانی به زه
خیالات لب شیرینها نمودم
دگر یاد دم تو شیرازی سوار آزاد
اگر یکدر بی ای شمع طرازم
کر از عجز بولا و دو آن دری باز سنگ
من افتاده همچون گل و رنجور
حقیقت دان مجازی شب آن کار
اگر من شمع بر جیوان کنم نیز

بسی از تیغ و غمزه بر شمرم
وفا از سنگ و آهن چند جویم
که داری بر یکی پهلو دو صد تاب
که پروانه طواف نور
که خود گشتن همه بر سر شناسم
بر فروزم شناه بر مهتاب یاد
چرا بر زنان ناخن مراد است
که چون از جوی من پیچ و خم شیرین تو
که در عشق تو من طفلی شیرم
دهن شیرین کنم بر یاد آب
بر فروز روشن آن آب تیره را
تو نکرو ار جان تا امکن تمن
تو نیم آفرای من خاک شیرین
نبر سر امحت در غم بسی
تو کبری ورشان من نای کند
اگر جرمی خرابت دارم چه نوم
سری چون بید جنابد بیش
چه نه در غم اعتب میکدام
بیخ ای برت نحرو حال آهنگ
تو چینی خرک میشرا بی از دور
بهار آرم که یاری غنچه گلزار
نه شیعه دم چوی ازره مرا

بدن مرهم بره تنگ آفریده
مکن زین بیش جفا اری دل تنگ
منم تنها چنین بر بسته مانده
از آن نزدیک تری یا بلورت تنگ
مگر از بند غم بازم رهانی
مرا ما در دعا کردات کویی
اگر بی مهر شد لبتان کرد
کنی یاد دم شیر و شکر آلوده
بیاد آرم چو شیر خوشگواران
چو کس خبر تو دارم یار غم خوار
متورات در آن گلزارش تو لالی
زدو نیمند ای آن دو رفتن ما شیر
چو در خوبی غرب ادبی ای ملح
و رفتیا هر که در عالم رفیق است
چه بد کردم که با من کینه جویی
مکن یار یکدل بی وفایی
وگر خاکم تو ای تیغ خنجر آنک
نمی خواهم که بینی ناریم را
کسم هر لحظه جوری نو نوار نو
مکن بیداد بر دل بیده خونی
من اندر دست تو چون نگاه شستم
اگر نه کوه عاجز سر زدستم

وجودی دارم از سنگ آفریده
غریبی را مکن چون یار بر سنگ
ز سنگ لاله غریبی تا که ماند
که با سنگ کار تر دوستان خنجر تنگ
که مردن بهر از این زندگانی
که از تو دور یا دام چه جویی
چرا گلخند شیرانش و مرا خون
که دارد تشنه را شیر بگو بود
فراموشم مکن چون عاشقان
در ابی ماروی غم خوار کار
مکنی چاره کارش تو باشی
که بی سایه سود انیس ماشیر
غریبان را ز و مکن از درد چاره
ترا با دو شیخی هم رفیق است
برافکنده کی کردم نکویی
که از پیهم بکنم دگرس جدایی
زمان خانه بی سار ازین خاک
به خبر بی ز غم بی دارم را
بیک جرعه بر توانی من چو جواز تو
کرم کن منش این تاج ده خوانی
چه شکری چون کو منم
اچون من در دست تو چون کو بشنیم

به چه بروید و چه بنشیند و چه فرماید — همه در حرف سخن‌های ربی او
چرا چون نام هر یک نیک خواهش — برون بخت خصم و سنگ وقت است

ندانم خصم را غالب از خویشتن — که در مغلوب و غالب یا من ببین
ولیک او یار خود را میشناسم — در اقبال مخالف میبراسم

هم او یار عجب در راه دارم — که مغیلان خرکی بر جواه دارم
از آن ترسم که در یک بار این گوه — که دور خصم ماند بر این اندوه

مرا گفتن که این بیکار فرمود — طلبکار هلاک جان من بود
در این تلخی مرا مرد شد آسان — که در جان و در جهد از غصه در جان

مرا در عاشقی کاریست مشکل — که دل در سنگ بستم سنگ بی دل
توان خود را بتلخی تنگدل کف — بدین تلخی که آتش را خجل کرد

دل از عشقت چو مومم زرد سوزد — دلم بر خون نشیند زین در سوزد
مرا گر نقره و زر نیست در بار — که در باب کنم خرد ار خرد ار

رخ زردم کند در عشق بازی — گهی زر کوبی و گه نقره کاری
بیا گر فردی جان بر تو ریزم — نه دوم کاخر از دردم گریزم

کسی در بند مردم چون نماند — که او از سنگ و دم میر اشر
مرا نشم سنگ از این نه جایم نیست — که در سینه و در سینه ام نیست

با گمش برنخیزد لنگ و خاکی — بمه دارد چون بنفشه سر زنگی
زبی شرمی کسی کو سنگ دیدست — خبر کس بکاهد کشیده است

جهانت را نیت کرد بی قرار من — نه بینی هیچ کس و الم تر از من
نه چندان دوستی دارم ولادبر — اگر روزی ببینم کوید مرخیز

نه چندانم کسی در خیل بنداشت — اگر میرم کنند بالین من سنگ
منم تنها جنب اندوه جانی — فدا کرده سری بر آستانی

اگر صد ماه در جایی نشینم — گهی همراه خود بالانه بینم
دل اگر دم بکوه و دست صد سال — بخز بابه کسی نابدید نبال

چه سنگ جانم که با این درد ناکی — چو سنگ بامان روم در خون رخانی
کبار ابر زمین بای حرانه — نکان نداد و در جهان جایی در ارنه

پیکان را نکو سنیدن پناهست — نهنگان باید دریا جا بگاهست
چو بر خاکم نبود از غم صدای — شوم در کان تا یابم رهایی

تو ماه و بالاکم مسبد و اند — خطا گفتم که خاکم مسبد و اند
چو تو ستی بگویم کیستم من — ده آن نست و در و چنینم من

ن بد گفتن مباش نم تو سینی — که آنکه لازم آید خود پرستی
بر فتن ساز مسکو سنه بود است — نیابم ره که بین اندیشه گه ورات

مبادا گر بت بی حال تانی — بدین تلخی چه باید زندگانی
چو از غم بشنم بکلطه اراد — نخواهم بیکسی در جهان نماند

دلا دانی که نادانان چه گفتند — در آن دریا که در عقل بفکنند
کسی کو را نبود در طبع سستی — نخواهم بیکسی مانند رستی

مرا غم از کجا در خورد یابند — که بر موی هزاران در بیابند
به این بی رونقی مرو ما غم — غم دل بین که چون سوزد جراغم

زمین خاکستری نابوده درد — بجا کس توان گفتن نهان که
منم خاکی چو باد از جای رفتم — ن طا ازدت دو ور از پای رفتم

اگر پای همت آرم دگر بار — بر آن در کشتم خرد ار خرد ار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی — شوم در نقش پرگار آدم روی

بصید دیوار سنگین جان و تن را — نه بندم تا نه بینم روی کس را
نه بندم دل نگرد صورت کس — ازین صورت که بنشیند غم آب

چو شب روی از دلارام درکشیدی
دگر بار آن قیامت را برانگیخت
زبس سنگ و زبس گوهر که بر بیخت
ز هر لقمه شدی بر سنگ سلطان
مبارک روزیی از خوان کارستان
سخن میرفت شان از شیر فرهادی
ز هر شیوه سخن کان دل نوازست
بگفتند به کف با یاران دل افروز
گران سنگ و آهن زور گیری
نبود آن روز گلگون مرکبش خوش
روان شد گرمنش بی گلگون شیبه
جهان جانب شیرین بود آن دلارام
چو کوه کوهکن نزدیک خود خواند
ز عکس لعل آن خورشید رخشان
دو بار سنگ و دل خرسنگ میجود
بسیجی کوه پیکر کوه سنگینه
رخ خارا چو دیده منبت
به سیمش آهن از دل گرم برگشت
دلش از عشق آن شیرین نخجیر
بجوشید از هوای آن دلارام
بس طاقت نماند از عشق جان را
پس از یک دم چو گوهر دعا را سخن بهو

سیاه روزه شب بر گنبدی
نه زخم کوه گردی تیشه را تیز
دماغش سنگ را گوهر در آمیخت
بمانندی درد و الحق طاقت

رفتن شیرین بکوه بیستون

جهان کامد ز هر گرمی دردی
بگفتند آنچه واگفتن درآراست
علم بر بیستون خواهم زد امروز
ز دل گرمی فتند در مرغزاری
باسب دیگر افتاد آتش
چو چه جز من گل بهار گشته
گر چنین زرین مقدار گام
در انجا کوهکن بادی کوهکن ماند
معلق آن سنگها شد چون بادبان
دلنکین عمده با سنگ میکرد
غمی در تب چو کوه دماوند
که گر سنگ خارا لعل مجب
تابی سلکش از گل نرم برگشت
چو شب بودش چراغ منیر شیرین
دلش مر طلبه خون در اندام
رسیده هوش گشته شکوه باری
بهوش آمد دل مسکین از جوش

چو زان صورت حدیثی خنده امیدی
لب بابان زر کوه با زر بودی
نگرد عالم از فرهاد رنجور
ز سنگ و آهنش حیران شنیدی

نظاره فرهاد سقط شدن اسب شیرین

یکی عیبی که شیرین یاد میکرد
سخن چون شد سلسل آشکار
به همجم کا تیشت بازوی فرهاد
نبود آن اسب را زین بر نهادن
برون آمد چو کوه نوبهاری
بدان نازک تنی و آبداری
ز نعلش بر صبا مسمار میزد
چو آمد با نثار سنگ شیرین
بیاد لعل و فرهاد جان کن
غبار رنج بردن ز ایوان سنگ
درون سنگ جایی کند بادام
چو از لعل لب شیرین خبر یافت
به سختی سنگ باران کند چون گل
نظر چون بر رخ گلنارش آمد
ز دیده خون روان گشتش ز رخسار
ب ن سر برید و رخ غمناک
دگر ره دیده آن سر را بدید زار

دل مسکین بدان صورت قبولی
برون زنش سنگ نقش کار بودی
حدیثی کوه کندن گشت مشهور
در آن سرگشته سرگردان شیرین بی
نشسته بود شیرین با ندیمان
بدان تاریخ دل را شاد میکرد
ستون بیستون آمد پدیدار
چگونه سنگ میبر و هموار
چهار اسپید زرین بر نهادن
نر بهایی چو نیمه ای نگاری
چو مرغی بود در جایگه سواری
زمین را بر فلک پرکار میزد
بر آن کوه سنگین کوه سیمین
تکیدی کوه را چون مردگان
ترازوی نیامدت در جنگ
که از سنگش برون می آمدان کامکان
سنگ خاره دُر گفتی گوهر یافت
به یکدست مزد سنگ بر دل
دل شوریده در پروازش آمد
ز حیرانی بگفت دشمن زبان کار
چکید خنده نمی غلطید در خاک
تمنه باوری کوهت دلدار

چو دید از دوستی معلوم شد راست / بزاری از خاک راه برخاست
بگذشت صد ره اندر خاک غلطید / دو صد پاره سم آن بی بہ رسید

چو دید آن مه که آن شه باز ماند / بگفتا رسن جو شیر و گران شد
که چون نی بود بالای زمادجونی / چرا در بند کوه بیستونی

چه میخواهی چه سازی و چه رایی / ازین شکر ... چه خواهی
کن دانکه زبان چون لاله بشکفت / چو بلبل با گل خونین خو گفت

که یار از دلبر از دلدار دل بند / تویی بر شکوه ان شاه خداوند
تبار زیبا رخا سرو صنوبر / پری رو با سمن بو یا سمن بر

خوشا خوبان که زیبا شکر لب / مرا آرام جان هم زور و هم تب
بیخت طالع من بود امروز / که گشتم بر مراد خویش پیروز

شکر لب دوست با خود شاه تا شب / به سستی داد کین بر باد من گیر
ستد شیر از کف شیرین جان گم / لبش بنی چگونم چون شکر خورد

که شیرین ساقی ... شد بسیم آلود / نه شیراز ربابه هم نبود نون
چو عاشق مست گشت از جام باقی / زمجلس ... رفت گرد ساقی

شداند اسب گران از زر کشیدن / فرومانده آسیب از کوه کندن

چنین کوهی که باب باد رفتار / سقط شد بر آن گنج گران بار

نه اسب از کوه زر بودی ز رسمش / زبون گشتی به زیر کوه سیمش

چو عاشق دید کان معشوق چالاک / فرو خواهد فتاد از اسب بر خاک

بگردن اسب را با شهسوارش / ز جای برداشت آسان کی نگارش

بقصر خویش از آن سان تا بر برد / که مویی بر تن شیرین نیازرد

نشاندش بر بساط نوبتی گاه / بنوبت گاه خویش آمد دگر راه

بهمان آهنگری با خاره میکرد / بهمان سنگی به آهن پاره میکرد

جهان سالار خسرو زمانی / بحیرانی جستی از شیرین نشانی

خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین بر فرهاد بکوه بیستون

بر او شد هم شنفته صاحب خبر بود / که هر یک بر سر کار دگر بود
گر انگشتی زدی بر پشتی ماه / ملک را یک بیک کردندی آگاه

در آن مدت که شد فرهاد را دید / بشه شنک آن قصه پولاد را دید
خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن دلستان را

در آمد زور دستش را شکوهی / بهر زخمی ز پا افکند کوهی
از آن ساعت دل از کار گرفتست / ز سنگ آهنین سختی بر گرفتست

کلندی میزند آن شیر جنگی / کلنگی نه که آن باشد کلنگی
به آن آهن که او سنگ آزمون کرد / نواند بیستون را بیستون کرد

اگر باید بدان قوت یکی ماه / ز بیستون کوه بیرون آورد راه
ملک بی شک شد زان جستجوی / که با شیرین شکر لب نعل گفتن

به پرسش گفت با پیران هشیار / چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران هنرمند / اگر خواهی که آسان گردد این بند

روان کن خاصه‌ای را از سر راه / چنو گویند که شیرین مرد ناگاه
مگر بکجند افسونش از کار / درنگی در جهان آید به بیمار

طلب کرد ناشتا فرجام گوئی / که پنهانی و دل تنگ گوئی
سخن‌های پیش تعلیم کردند / برو وعده با هم هم کردند

فرستادند سوی بیستون تن / شده بر باد خالی زیستون تن
بر فرهاد رفت آن سنگدل زود / زبان بگشاد خود را تنگدل زود

برآورد از سر حسرت کمی یاد / که شیرین مرد آگه شد فرهاد
دریغا کاکجا آن سرو چالاک / زناد مرگ چون افتاد بر خاک

ز بیرنج جوانی شد آن ماه تابان / ازین ماتم سیه پوشید کیوان
ز خاکش عنبرافشان شد بر راه / پی آب دادند بشنید هم به راه

سپردندش به خاک و باز گشتند / هم آخر با غمش دمساز گشتند
چه گفت آن زلف آن خال ای دریغا / زبانش چون شد لال ای دریغا

کسی را دل چه بد کین باره گوید / به بیند ورنه بیند باز گوید

اندر شنیدن فرهاد از حالت شیرین کشتن فرهاد خود را در غم شیرین

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کاهی در افتاد
برآورد از جگر آهی جهان سوز / که گفتی دور باشی بر جگر خورد

برآری کف کاوی رنج بردم / نه دیده گنج اندر رنج مردم
دریغا هر چه رنج روزگارم / دریغا این دل امیدوارم

مرا زین کوه کندن حاصل این بود / نشد کامم میسر مشکل این بود
نبادا آن طمع در لعل نوشم / نه دیده بهره لعل و شکر نوشم

جهان خالی شد از مهتاب خورشید / چمن خالی شد از شمشاد و از بید
چراغ عالم افروز از جهان رفت / به شیرین کان رفت از من نهان رفت

اگر صد کوه سفتم زآتش / بر درگه از عمل فرمان روشن
چه خوش گفت آن کلامی در گلستان / مرا نخل وفا باید بدستان

فرو رفت به خاک آن سرو چالاک / چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
ز بلبل بشنو آن گلبرگ خندان / چرا بر سر نگردد تیغ زندان

بریده از من آن گلبنگ بهاری / چرا چون ابر نخروشم بزاری
فرو مرد آن چراغ عالم افروز / چرا روزم نگردد تیره چون روز

چراغم مرد و ماندم سرد ازان دشت / همه شد آفتابم زرد ازان طشت
زمانه خود چرا این کاری نماند / که اندر وی دمی خالی نشاند

چو کار افتاده گردد بینوائی / درش بر کمر از سر سوی بلائی
به هر شاخ گلی کو در زند چنگ / بجای گل بیارد بر سرش سنگ

جهان از خوش دلی بی بهره گردد / که دیگر کام من تلخ تر ز زهر گردد
جهان تنگ آمد از شوریدن بخت / که بر باید گرفتن زین جهان رخت

خیابان عمر ازین سان در شکست / چه دانی راحتی با در که بست
کسی باید رود زان رستگاری / که بردارد عمارت زین عماری

مسیحا دارد و در ویری نشیند / که با خود بی چراغش کس نبیند
جهان بانوات رفت و بو نشست / بجز نیکوی نتوان زین نو نشستن

بکن دوزخ بجوید هر خوی کشت را / بهشت و هجران کی بخشی خود را
چو دارد خوی نامردم سرشتی / هم انجا و هم انجا در بهشتی

که چند آن خفته خاکی در ره خاک / که عمر مرد نشود دوران افلاک
بدین پنجاه ساله حقه بازی / بدین یک مهره گل تا چند بازی

نه پنجه سال اگر پنجه هزار است / فلک در شکر کم عمر ما بدو بار است
به خوبانی که شد در زیر این تخت / سیاه روئی زرنشت از زیر این بخت

بر آن ذره که آرد تندبادی
فریدونی بود با کیقبادی
کف گلش به روی زمین تنیت
که در روی چون وجدی یقینی

که مه با اندک آب دیر کهن سال
چه مدت ارزد و چون جوش اجلال
به هر صد سال دوری گرد ازین سر
جوانی دوران نشد آمد دو دیگر

قمارستان چرخ سیم خانه
لبی بر بابه را بر عرضه تابه
عروس خاک اگر بی منزل است
به بست نار و کش عز سش کس بر است

درین کمخانه خاکی خاک مستت
کرا فرزی چراغ از برده اکنت
نشد ممکن که این خاک خطرناک
با تکشت بر بید بر کنه خاک

نو بی اندام ازین اندام سستی
که گاهی رخنه دارد که درستی
فرو افتادن آسان باز از بام
اگر در ره باشد کمر اندام

نه بینی مرد چون افتاد در خواب
نه رنجه که فند صد شهر بر تاب
زنخ از درد سر آن سر بریده
که دسته من زین زنخ ما رسیده

چو یوسف زین زنخ از سر نمایی
چو مار سخ رنجنچ خیمه بائی
سحر گه گفت خوشنگی بر انداز
زنار سخ و زنخ این جهان بر

برون افکن نیمه زین نام نه در
کمر این توی زین مار بسته بر
قفس گر خواجه باشد ز زنگان تنین
ولی پرورده باد خرامنش

اگر یکدم زنی بی عشق مروت
که میرانک یکسه جهان نمی بست

چند کس دل شعبه ولاد و بیشه
ز چوب نامزن گوری بدنیه

زبیر آنکه باشد سنگ کرسش
به بست اندر بود فرمان بیرش

چو شنید این سخنهای جگرتاب
فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب

سنان سنگ بشکست و چهره بر خاک
چنین گویند خاکی بود نمناک

از آن دشنه برآید تشنه تار
درختی کز نهال آورده بسیار

از آن تشنه کنون گر باز یابی
دوای درد هر بیمار یابی

نظامی گر ببیداد آن نازنین را
به فکر در چنین راند این سخن را

سراینده چنین افکند بنیاد
اندر رازی کردن
شیرین از مرگ فرهاد
که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

دل شیرین بدرد آمد ز آتش
که مرغ نازنین کم شد ز بالش
بر آن آزاده سرو جویباری
لبی یکر ببیشن ابر بهاری

بر سم مهر آن حلقه بر بست
نجا گفت داد و آمد یاد در دست
ز خاکش گنبد عالی برافراخت
در آن گنبد ز بارنت خانه بنمشت

پشیمان گشت شاه از کرده خویش
وزان آزاد گشت آزاده خویش
پس آنکه از سر خاکش فرو ماند
ببوی فخر مشتر بان دچون تان

خبر دادند خسرو را حسب ورست
که خار زخمش از راه برخاست
در اندر تنیده بود اندر نه به جای
که باداش هر آن جان مانده اوپای

کسی کو با کسی بد باز گردد
به زوری بمان بد باز گردد
درین تخم رفو ز نیست اینه گرد
در بن اندیشه روزی هم فغا کرد

دبیر خاص را نزدیک خود خواند / که بر کاغذ جواهر دانه افشاند
گلش فرمود در رشک سرشتن / نبشتن نامه‌ای بر زر نوشتن

نخستین بیکران نقش قلم بند / تولا کرد بر نام خداوند

نامه نوشتن خسرو بجانب شیرین بتعزیت فرهاد

بنام روشنائی بخش بینش / کزوش چشم جان روشن آفرینش
به بیدارنده انسی و جانی / نگارهای زمین و آسمانی

فلک را گرد کرد آن بر سر خاک / زمین را کرد گردن گاه افلاک
کز آن نام خداوند نام پاکان / برآورده حدیث هر دو ناکان

گنه نیکوان بیرون نماید / که خواند سرو را شیرین شکرخند
شنیدم گر نبی ما بر هوسناک / بمانم تو شنیدی زود بر خاک

ز سنبل کرد بر گل مشک نابی / ز نرگس بر سمن سیماب تری
دو تا گرد از غمش سرو روان را / به نیلوفر بدل کرد ارغوان را

سمن را از بنفشه طوق بربست / رطبها را ز خم خار بشکست
بلاله تخته گل آتش را شنید / بلولو گوشه مه خراشید

برنده ماه را چون مه کند / ز نخ بر قمع زلفی نهد کند
جهان را سوخت از فریاد کردن / ز زاری دوستان را یاد کردن

چنین آید ز باران غضب باری / همین باید ز تو در وضع داری
بر آن جمال کو گاهی بخشنود / پسر را نو زانو کوه بخشود

عزیزی کیست همچون رونقی / جهان کوتا بر او کرد بدرفتاری
به تیغ بستان ... در تخم نمیرد / چه بوداد آنکه او عبرت نگیرد

حبابی از کار او دوری امارا / دل از پیرامی نور تجو راست ما را
گر او هم سخت بخته بی ازین / که مرداد هم نیکوی نیز گر

چرا با ستش اولکس باز درد / چو کشتی چند خواهی ما ده تیز درد
غمش منجور که خود هم تو چو دی / عزیزی بس که خوارش هم نمایی

اگر صد سال بر خاکش نشینی / بجز خاکی از او چیزی نبینی
نما لبی غلی او بیزین تو بینی / چو خاک از چه جگر داری ته بینی

ولیکن چون غمار در کی بودی / چه با بینی کتاب انگیخته دودی
نه با مرگ و اورد زندگانی / نخواهد زشتین کس جاودانی

نعیم چو روزی نکردی بی نغفر / چه شاید کرد با منعراج تقدیر
نو روزی ... استاره‌ای بی فروز / فرو میرد ستاره چون شود روز

تو صبحی و چراغ از دل میسوز / چراغ آن به که میرد از صبح
تو باغی او گیاهی کز تو خیزد / کیاه آن به که هم در خاک ریزد

تو چون شمعی او پروانه مست / چو شمع آید نکو پروانه از دست
تو آتش بی طمع او عود ناکس / بسوزد عود چون افزود ناکس

اگر غمی بر بدار گلستانت / بر سنده نسر طی بزرگ آستانت
اگر شد قطره آبی ز سبوت / بدجله که سر در آید چو تیب

چو ماند بر کو گیتی بجالی / چو خوبی به که کم گیرد جالی
اگر فرهاد شد شیرین بجا باد / چه باک از رزد گل سرین بجا باد

نویسنده چو از نامه بپرداخت / زمین بوسید پس خسرو اندر نواخت
بکف چه داد خسرو نامه را زود / سند قاصد بر دانجا که فرمود

چو شیرین دید کاید نامه شاه / رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
بجا بوسید مهر نامه بر داشت / دو روی کشت را نا خوانده بگذاشت

جگرها دید چون سنگ اندو کرده / طبرزدهای زهر آلوده کرده
قیصهای در و بخیه چون خطار / رطبهای درو دو آگنده صد مار

همه حرفهایی بر زبان نوش همه زهرآبی خوشتر از نوش
نه چیزی آنکه آن شربت ننوشند نه جایی آنکه از شیری بجوشند

بسختی و بر تخت آن رسم سختی فرو خورد از سر بیدار بختی

اندرز و وفات یافتن مریم را

در اندیشه‌ای حکیم از کار ایام که بادا ختم عمل نیکی سرانجام
نماند ضایع ار تاریک گردد کمر بسته ببین کاراست گردون

چو خسرو نیز بیرون مرگ رو داد لبش زین انجمن تلخی فرستاد
جهان افتاد و تقدیر الهی که مریم را سر آمد پادشاهی

چنین گوینده بیرون تخم زهری نخورد از بیم وز آن کو خورد زهری
هلاک می‌خواهی بکند از زهر به زهر آلوده نیست کردن قهر

بهشت سبزوان چون سبز بیژند ز شاخ خشک برگ تر برند
فنون سازان که از مهر سازند بجستم اقبال بمنت حقه بازند

که مریم رهزده مریم نکهبند شست دهان بر لب از آن نکته که گشاد
نه عالم برشت از خاک مریم جهان کانستان از خاک ایم

درخت مریمش چه این ابن افتاد ز نعم سینه چون درخت مریم آزاد
دلیک این بهر جاه ز آخر آمد سحاب ابر آدم آهن تمامست

برفت از خرمنش بر تخت شاهی شنو شنیده از سیلیه خر سیاهی
چو شیرین را خبر داد از ندار کار همش گل و حباب بعلوم چار

بنوعی ناومان کز غاکن که رسته از رشک بیدردان جان کن
بدیگر نوع غمگین گشت و بی نور که غافل بود مغز سینه آن برو زور

زبهر خاطر خسرو یکی ماه ز شادی کردنش خود را کوتاه
پس از یک مه که کار از رسن خاست جهانتاب آن عنان از مهر برتافت

دلش تخم هوس را نمو گفتن جواب نامه شیرین نوشتن
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد نه بر شب آن سخن را رقم زد

سخن را از حلاوت کرد چون قند سر آغاز سخن را داد پیوند

نامه نوشتن شیرین بجانب خسرو تعزیت کردن مریم را

بنام پادشاه پادشاهان گناه آمرز مشت عذر خواهان
خداوندی که با ما ز کار آ زنان و خدمت ما بی نیاز است

زمین تا آسمان خورشید تا ماه برگشتانش فیلش نهد وی شاه
نه بنگر خالق سکر نکاران بحیرت زین شمار انجم شماران

دهد بی حق خدمت نیز راقوت نگردد بی قلم در سنگ یاقوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه نماید جا و دان لیکن در اندوه

که نعمت‌ها بی نقصان نزیری کند هنگام عشرت دستگیری
جوانی شکر آن را از نگار کردیم بنا له گون تا بیدار کردیم

بحکم اوست در کانون منزلش خبر دارد دگاه آفرینش
گهی راحت کند گه گنج گنج گهی افلاس بیش اندکی رنج

نه هر فرسنگ منزل بدزن طاقت نه هر بابی که زیر آید برطاقت
جهان با نیک کاری خیر دور کهی دوستی نماید گاه زنگی

که از بیداد این آتش بهر جاد که از بیماران آتش آگه شاد
چه جوشن گفتن آن بیع روی که گرگ خر بود وکه آهوی

جو روزی بخشش با قسمت چنین کرد گهی روزی دوا شیشه گاهی درد
خردمندان بود گوهر کمره گهی با گل بر زد گاه با خار

بهمان دار میبن خورشید آفاق کز دیرزوق نقطه زنگ سر طاق
نه بر او خبر زین صباد کالهای ز باغ دوستش طالبی که به است

درین دوران که هر بادی او راست
زمانی نابجا گاهی او راست
شکر دارد که بر وزن درین تنگست
نوآیین که شکر گاهی شور تنگ است

درین منزل سرای آبنوسی
گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاک است
عروسان دگر دارد چه باک است

فلک زان کرد بر رفتن دلیرش
که بود آگه ز شاه و زود سیرش
ازو به گرچه نشناسد بجای است
ستیزه زود بر آید غمی نیست

نظر بر گلستانی دیگر آرد
از آن به دلستانی در بر آرد
مرنج از آنکه کان لعبت نماند
وگرنه هر که ماند عیش راند

مرنج ای شاه نازک دل ازین رنج
که گنج است آن صنم در خاک به گنج
مخور غم کآدمی غم بر نتابد
چو غم گفتی زبن عالم بر نیاید

برنجد نازنین از غم کشیدن
تن بدنازکان را غم چشیدن
عنان آن به که از غم بر بتابی
اگر عیسی نوی کردن ندانی

اگر در خاک رفت آن نازنین جفت
بزرگی خشنایی چون توان گفت
بهی گشتن ز نرمان بی چو بر بی
عنت خضر و گر از غم بر بخور بی

زهر کس بیش مهری بیش میرد
بدین سختی غمی در هم کی گیرد
دل نفرسوده بی او فرسوده است
جهان که دید که آن دل زر داد است

نوری کو مرد هر کو زاد روزی
بهر کس زن بباید داد روزی
بنالیدن مکن بر مرده بیداد
که مرده صابری خواهد نه فریاد

زهر جنبنده محرومی مخراش
ز فضل دو جهان گو یک قطعه کم باش
بدی بر لب نهاد جام جم گیر
کمت زنبیلی از نوع آدمی گیر

اگر سروی شد از بستان عالم
تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد
مبادا گر بسرت موی بر باد

اگر سستی نمود از دوست در ناز
بحمدالله چو تو هستی همه هست
چو کار کالبد گیرد تباهی
نه در دو لبی دلی را آید تباهی

تو در عذرش ببین در پنهان نگر
تو علی لعل بی بها تا گوهر
به تنهایی قناعت کن چو خورشید
که بسیار بر گشت و در راه خورشید

اگر در باغ ماند فرع را حیف
تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج از ناتوان گوهر نماند
تو کانی کان ز گوهر در نماند

سر آن بهتر که او بیشتر دارد
گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهوی ز صحرا رفت بگذار
که در صحرا بود زین جنس بسیار

اگر یکدانه رفت از خرمن شاه
فدا بادش فلک با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری
عوض ماند گلی با نوبهاری

بمی گر گرسنه کسری نماناد
غم مریم مخور عیسی نماناد

جواب نامه نوشتن خسرو بر سر میت

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند
از آن شیرین سخن حیران فرو ماند
بدل گفتا جواب این خدنگ است
کلوخ انداز را پاداش سنگ است

کسی کانداز او بر آسمان سنگ
تا باز آرد سر خود داد آهنگ
بدو هم آنچه می باید دهم بن
شنیدم آنچه می باید شنیدن

دگر باره شد از شیرین غرض خواه
که غوغای کسی نیست ... از راه
نکار آخو بی مریم بر آسود
رطب بی استخوان شیرین شمع بی دود

چو مریم کرد دست خسرو کوتاه
جهان چون چشم مریم گشت ناله
چو دشمن شد بهم کام الکام
گلی آب از لب دیگر مام است

لب شیرین چه چربیها فرستاد
بروغن نرم کردن خواست فولاد
ب... فرهاد سرش زبان تیرفت
که در دی دوست داکان دربان ...

بخسرو نی ازانش

بخسرو من از آتش بود مینادار — گران شکوه برش ماننده طلبکار
فرستنده مهد و در کاخش آرد — بمهد خود عروس آتشش آرد

به قسم ها عتاب آغاز میکرد — عتابش میش منه باز میکرد
متاع نیکوی برکار میبد — بها میکرد چون بازار میبد

متاع از مشتری بابه روایی — بدیده قدر دارد در رونمایی
زبهر سود خود این تیزهوش — متاعی کان که بخریدار بفروش

در آن دیده ادولت بود شوبی — که چون پایش روای فربهی
ملک هم داد شیرین هم نمی خورد — زبار خویش بوی کم نمی کرد

جو عاقل کن از آن بازی بخرداران — بها دانه ابر جار ها کار
که با راق مهربان آرد فراخنگ — بر هواری همی راند خر لنگ

رود کاری زبهر خویش کرد — زر کار زبهر خویش کرد
زهر نوعی حکایت باز میجست — بکبر د مرد زرگ شغل اوست

جهان داند که تا خسرو کمر بست
در صفت ... دادن خسرو باد آورد و دهش ملک ...
کلهداری چنو بر تخت ننشست

بروز بار کور ارای بودی — به مسند ... حقه بابوی بی
نخستین حقه ... دارت ... — دوم حقه جای حاجت خاه دربی

سوم حقه جای بچاران بی خبر — همه رشته بموی از کی ...
چهارم حقه نقوی مفصل ... — که نه پای بنیان ستمار طالع

حقه بحم ... خونی — که کس را ... جوئی
به مین خونیان ... داری — مثال آورده خط رستگاری

بدا بر داشته دارند که بار — که هر کس زهر جود مید بخرار
نو نکر جون سوی یدر ... — شمار شکر خود می بودی

جو در بچار ... جشم دربت — گرفتی برملامت شکر درمشت
جو در بیدی قنادی ... — به آزادی نمودی شکر بسیار

جو بر خوبی فنادی جشم شی — کن دی لب شکر ...
جونی دیدی امید ... — فرودی نخ شکر ونمای

در خسرو همه ساله برش شاد — جو مصر از شکر بودی شکر آباد
همی نشستی روزی بر تخت — بدین حرف ... کردی بخت

نگر دا کرد تخت طاقدیسش — دهان تاجداران خاک بیشش
زرحد ... بران تخت کیانی — همه نمنالکی آسمانی

ز برج ماه تا خرگاه کیوان — درو برداخته ایوان تا ایوان
زمرکبهای شب افروز — خبر داده ز ساعات شب و روز

شناسایی که انجم را رصد راند — از آن تخت آسمان را تخته برخواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت — هزاران جام کیخسرو زبر داشت

چنین تختی نه تختی کاسمانی — برون بابی ... ماحجر ...
زمین تا آسمان رای کنه — ثریا باثری خوانی بهانه

بزرگی با بدین دولت شهانه — سرکنیه پیرکنه ما سید
درم داری که در سختی کرا ... — سرو کارش بپیر تخنی در آید

ندی شغل عالم در نخ مکن — خزاین منیبان دُرّ نخ مکن
جهان میبه ... که مستانی — دگر ... ودبهی ... دانی

مخور تنها کرت خود آب جوی است — که تنها خور چو دریا تلخ روی است
بهانه جو نشین راشمع کردن — بیکار دیگران با جمع کردن

به بین قارون چه دید از گنج ... — نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آید ... آن خود سلیم است — که از دینش در گنج اعظم است

چو آیین بخ بانه چون نمود رنج
نهی در سینی نرف دار درین گنج
ملک بر و نبر کر خزینه ککدنت
زگنج افنی باز خورشید گنجینت

پیری با گنج وادان غنچه نالکی
چو نخش طاک و آن جون گنج ها کی
دو نوبت خوان نهادی بن صبح و شام
خورش ها که نهادی باده جام

کسنبه مابه را میل در میل
نمکسا کاو دادی بانبه با ابل
زحلوا ها که بودی کرد خوانش
ندانستی جه خوردی مهمانش

زنگاو کو شفته مرغ و ماهی
بکو بم خید خیدانی که خواهی
جو بر شن بوی جو جش را سادور بوی
صبا دام ربا جین نان وادی

بهنگام تکو بر و عود و عنبر
خراخ مید بودی رخ مجمر
جو خوردی خاص ام بر خوان سیری
کوارش نانخور شنان رسیدی

کباب نرکه خوردی اول روز
بر و سوده یکی در شب افروز
زبان رنکان خزینه ی ذبهانی
بده من زر خزینه را الکانی

نمکاب بور ازرق چشم نوزاد
معطر کرده چون ریحان بغداد
نیز کو نقد بر وزیده
زنشر با ذرش جهان بریده

نفو مودی نموری نیشتن ازسم
که بودی او دخل ایبک اقلیم
در و ده بانزده من عود چون سنک
لبوزاندی بجای هیزم خشک

چو بریان نه کباب و خوانق ابن تنعع
منتور و نمانت بر یانش این بود
بجوان زر نهادندی فرامش
هزار و هفصد مثقال کم بیش

بجو رزدی بزان مابان چون
که منوتپه وبا کوده و قند
نظر کردی بمحتاجان درکاه
کجا جستیش در افتاده ناکاه

بو د کخنیدی ان بونبه خوان را
نتنور و هر جه آن بود آن را
زنی خوانی که طباخان نورکس
جبن نان ها بر آرندار نوز کش

دکروزی که خوان کلخ خوردی
کرفتی از نتنور صبح زردی
هماق دو شنبه رسم آغاز کردی
تنتور و خوانی از نو ساز کردی

جهه بود ان نکرفی بود کار زن
همه عمر این روش بی اختیار کن
جو وقت آمد نماندان عاذ بهاهی
نکاهش نا مدان کار تباهی

نرف خوابی بکرد مقبلان کم
که زود از مقبلان مقبل تو در رد
جو در سنبل جرد آهوی تاتار
نشستن بوی مشک آید بخروار

دکرابهو که خانان اسنخوردیس
بجای زنک خانان کرد بن
بهر کر من روانش نادر نور
هرا برانه بندی بداد مشهور

که از بی دو نمان نکر چون نج
و لطف سر کوی حساب دو نمان کیر
بهای ذر بزرکی نیز ا
که اول ها بزرکان همنشین

جون صبح ازبانه در نیست افروز

رفتن خسرو در شبستان

با شکوه تمام نشستن خسرو

جراغ از مشعل روشن برافروز

با من جهان داری یکی روز
بمجلس نوع شاه عالم افروز
نوم وصف طاق بر طاق
کمر بسته کهینه ارلان آفاق

نشسته مینش بخستین جمله شاهان
ترجیب ناغو از زنی سابانان
زبالا ارحتی تا خسرو زرنک
بهر باز خسرو باده در خشک

چو دور صدمی درداد ساقی
نماند از نر مینا ها ن هیچ نقی
سفیه رانغ کتبه
سخن نهی کنیا نی در افکنده

که خوبانی که در خور د ز نسته
بیالم در که این لفظ نبشته
یکی کفتا وم وارد
بلطف کنج است کنج آن بهم وارد

یکی گفت ازحسن خسرو دکوی
ف نه انظر فی خسروی
یکی کفت آباد
که جکرهای او بانبه برزاد

یکی گفتا که دوران

یکی گفتا که در اقصای کشمیر
ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر

یکی گفتا سرای بزم شاهان
شکربامی است در ملک صفاهان

پری شکرزنی هست بر و باد
درو شکر نخوردستان فرستاد

بر بر ز شیرینش صد خنده بیش است
ببینش را چو بینی صد بنده بیش است

قبا تنگ آید از سروش چمن را
درم وا لیله بر سرو سمن را

چو بردارد نقاب از گوشه ماه
برآید ناله صد یوسف از چاه

جز این عیبی ندارد آن دلارام
که نزدیکی کند با خاص و با عام

بهر جایی چو باد آرام گیرد
چو لاله با همه کس جام گیرد

ز روی لطف با کس دم نسازد
که انگشت خامان را در نیارد

شبی کو را کسی گیرد در آغوش
نگردد آن شبش هرگز فراموش

نگارا در گرفت آن دلنوازی
اساس نو نهاد از عشقبازی

فرس منجوان شیرین دوانند
ز رکی عارت از مرکان نشانند

بر و شیرینی قندی بقندی
کن به مشکل تبری به نبدی

یکو هر بار به گوهر شود خورد
بر بجا آب دهار اقران خورد

سرش سودای بازار شکر شد
که شکر هم ز شیرینی اثر شد

نه دل میداد از اسرار آن اول
زبان نه از صفاهان خواندن اوبرا

درین اندیشه صابر بود یکسال
نشد واقف کسی بر حسب احوال

بساز سالی رکاب افراز برخاست
سوی ملک صفاهان راند شبگاه

زود آمد ز نزدیکی آن بوم
سوادی دید بهتر از کشور روم

نشاط آغاز کرد و باده میخورد
غم آن لعبت آزاده میخورد

نهفته باز می‌پرسید حالش
آمدن خسرو نزد شکر گوید
بدست آورد سیمکار سرایش

شبی برخاست تنها با غلامی
به بازار شکر برخاست شامی

چو خسرو در شکر کوی شکر شد
صفاهان قصر شیرینی دگر شد

حلاوتهای عشق از حصر بگذشت
که شکر کوی شیرین شکر دانست

در سرا حلقه زد خاموش خاموش
برون آمد غلامی حلقه در گوش

جوانی دید نیکوروی بر در
نمود از جهانداری نشان بر

فرود آوردش از شبدیز جهانشاه
فرس را برد جایی بر علف گاه

چو مهمانان نکواش در آورد
بران مهمان سرا ز کیوان برآورد

ملک چون بر بساط زر نشست
درستی چند را در کار بشکست

اشارت کرد تا شکر بها به
بمهمان بر ز زر شکر گنبد

برون آمد شکر با جام جلاب
وثاقی بر شکر چینی پر از آب

شکر نامی که شکر خواره او بود
نشانی که صفاهان شهر او بود

ز گیسو نافه نافه مشک میبیخت
ز خنده خانه خانه قند میریخت

کنیزان داشت کامی و حصی
گزان ترتیب راستی بنی

همه در خدمتش یکسو ز کرده
لبش رغبتش دست آمیز کرده

فرستاده به هر جا آورد حالی
شبی بازار عیاری بخانه خالی

شهنشاه عالم هر تزانه
شکر بر داشته چون شانه ترانه

بهانی ز طعبا بر زاب میکرد
ملک را شهر بند خواب میکرد

چو نوش باده لب در من برخاست
شکر بر دست شمع از پیش برخاست

بعذری کان قبول افتاد در راه
برون آمد نخو بخانه شاه

کنیزی را که هم بالای او بود
بحسن و جای کی همتای او بود

درو پوشیده ز زر و بور طوطی‌نیش
فرستادش که ای خوبی بیش

ملک چون دید گفتا نازنین بیش
سند داد شکر از انگیش

در او پیچید آن شب کام دل راند   بمصروعی با فسونی غلط خواند
کنیز از کار خسرو ماند مدهوش   که شیرین اندرین شب خسرو آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی   فسون گر بود وقت نغز گوئی
ز هر کس کو به بالا سرو پا داشت   سری و گردنی بالاتری داشت
بخوبی مغربی به از بلیم نبود   به شیرینی شکر تر زان شکر بود
شبی کان شب بطش تنگ رفتی   روا بودی که صد فرسنگ رفتی
هر آن روزی که لطفی کم نمودی   چهل من ساغری و روزی کم نیمی بها
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست   بدستان از ملک دستوری خاست
چو نزدیک شکر شد کام ناکام   شکر با او بگفت احوال یادم
هر آنچه از شاه دید او را خبر داد   نهانی های خلوت را به بر داد
شکر برد آن شمع در شد از در   که چون مانند بیکجانی و شکر
ملک شب آن کان هم بستر بود بود   کنیزک شمع دار او شکر بود
بپرسیدش که با مهمان بپرسی   بخلوت با چو من مهمان نشینی
جوانی کاو ز سروران طاق آفاق   نه بر هم شکل تو مهمان در آفاق
بهر خوبی که از خوب روئی   ز شیرین شکری و چرب گوئی
یکی عیبست اگر نامد گرانش   که بوی در زندگی دارد دهانش
نمک در مردم آرد بوی تا کی   تو با چندین نمک چون بوی ناکی
ببوسش بوی گفته چه شیرین   شکر گفتش بسالی خوردن شیرین
ملک چون رخت از آن منجانه بربست   تمنا را در آن منزل در بست
برین لفظ نه چون بگذشت مانی   مراد شه شد از خالی بجائی
بتر پرش رام شد دوران نوشین   برآورد از درون جشنی بی دشمن

رفتن خسرو در سپاهان   بار دوم بر شکر گوید

شبی بر عادت پارینه برخاست   شکر باز آمد بیاری بیاراست
همان شیرینی پارینه دریافت   بشیرینی رسید هر گونه شکر یافت
جو روزی چند رفت از عیش سالی   بد آمد ز طوطی نازی بی
همان حقه نهاد آن سیمتن پیش   بخفتی دیگر از جنگ و خانش
ملک نقل شان آلوده منخورد   بامید شکر آلوده منخورد
چو شکر بر رحیل افتاد بسطی   ملک پرسید ازان نوش لب را
کز چون من هیچ جهانی رسیده است   بدین رغبت کسی در بر کشیده است
جواب شکر تنی داد شکر   که با زهم بوده باری چنین تر
ولیک آن سیم ساقی بوی دهن لیک   تو خوش بوی بازت بچون نمکین
ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز   بهم عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدام است   گران بهم تکوی ... ست
جواب شکر داد کان عیب ... سخی   که یک عیب نیز در تکی ...
علامی بار کی داری و ریغی   که هر ساعت کنی ناز بی نیغی
چو دو برج با هر کس بنزی   چو کنی با همه کس عشق بازی
نگاری مرغی ای تنبل جینی   چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
جوانش داد نکای جوان مرد   چه پنداری که زین شکر کسی خورد
ملمشبازی که ستر اوست پشمم   کنامن شده ام بر بهر چو نیشم
نه کس با من بشبی در پرده خفت است   نه در مرا کسی در در نور سفته است
کنیزان من اند اینها که بینی   که در خلوت تو با ایشان نشینی
منم گاه دل با جام منکنم نوش   جو من رفتم کنیز آید در آغوش
جو بشنید این سخن شاه از زبانش   بدین ... گرامی داد جانش
وزی کورا بود مهر جدائی   و بینه با شفقی بر دی گوائی

۲۰۹ ازدانی مرتی

چو برزد آتش مشرق زبانه / ملک چون آن شب از انجا روانه

اندر نکاح کردن خسرو با شکر گوید

بزرگان سپاهان را طلب کرد / در آن شب زین سخن آن نوش لب کرد
یکی شب همه شهر صفاهان / سزند آن با کدامین راکوانان

که شکر همچنان در تنگ خویش است / نیالوده گلی بر رنگ خویش است
متاع خویش را بازار دارد / کنیزی چند در هر کار دارد

سکندر گر چه با هر کس برین است / سنان دور باش آهنین است
مجوزان شب کردند استواری / عروسی بکر بود اندر عماری

ملک را فرخ آمد فال اختر / که از جنبیدن مگس چون شد شکر
فرستادش سرای خویش خواندش / بآیین زناشوئی نشاندش

نسفته دُر در او با من بسفت / نگین لعل با یاقوت شد جفت
سوی ملک سپاهان شد دگربار / شکر با او بهم آمیخت شکربار
بیاد عشق شیرین خوار میکرد / شکر شیرینی در کار میکرد
چو شمع از دوری شیرین بر آتش / گیا باشد عقیق موم انگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند / که سود از دردش شکر نماند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین / نگیرد بر شکر حلوای شیرین
چمن خاک است چون شیرین نباشد / شکر تلخ است چون شیرین نباشد
نکو شیرین و شکر هست یکسان / زنی خسرو شکر شیرینی از جان

هر آبی کو بود شیرین نسازد / شکر چون آب آیینه گدازد
ز شیرینی بزرگان تا شکیبند / شکر طفل طوطی را فریبند

چو شمع از شهد شیرین برفروزد / شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکر گر چاشنی در جام دارد / ز شیرینی حلاوت نام دارد

ز شیرین تا شکر فرق عیان است / که شکر جان شیرین جان جان است
پری روی است شیرین در عماری / بود شکر ازو در پرده داری

دلش میگفت شیرین بایدم زود / که عشقم را نمی دارد شکر سود
یخ از بلور صافی تر بگوهر / خلاف آنکه این خاک است آن زر

گرم سنگ آسیا بر سر بگردد / دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
بسر کردم شکر دانم سر از بار / سری دارم مباح از هر بکار

دگر ره گفت کین اندیشه خام است / صبوری کن که رسوائی تمام است
مرا آن به که از شیرین بگنجم / به طفلم ناشکیبی فربهم

نشاید در کشیدن میل در میل / که کس را کار بر ناید به تعجیل
نمی خواهی بزیر افتی چو پایه / تنور بر زردمان عرپایه پایه

جهان را شیفته جستن کام / که از نایافتن رنجی بر انجام
طمع کم دار تا کم بینی تابی / فتوح بر فتوح خویش یابی

دل آن به کز در مردی در آید / فرو مردی از مردی بر آید
بجز کم گرد با هر همنوئی / زنی شد نازنان کدبانوئی

بمردان بر زنی کردن حرامست / زنی کردن زنی کردن تمامست
مراد خوی چه باید کرد بنری / که آهوی کند بر تیغ تیری

اگر خود گوسفندی زنده زمینم / نه بر سنگم کسی بر سنگ خونیم
چو سیلان راز خود با کس نگفتم / چو سنبل در گلیم خویش خفتم

جهان در سر گرفت آن دلستانرا / گر خسرو بگنجد و کند باز
چو در زان دل سنانید نه جوید / اگر شاه درین گنجینه جوید

دلم بین کز فراقش چون بر آورد / طمع بود در طمع طاعون بر آورد
ز معشوقه وفا جستن نه برست / بگوید کس که سگبان صاحب است

فراهم دم بر آن آرد شکستش / که چون استغفر الله خون بر بست
من این آزرم تا کی دارم او را / چو آزرده شدم آزرم او را

بمیلان درچه گفت آن نکوزن / مبادا راز بیا رازی نکوزن
فرزندی کز او ننگ آید بستیزد / جهان تن آن که هم گز بر بخیزد

دل نه خاره آن تخم نداشت / که از خونشیر آن تخم نداشت
دل آن محرم بود کز خانه باشد / دل بیگانه هم بیگانه باشد

چو دیده نخواهی دانه خویش / مهل بیگانه در خانه خویش
چنان کو یار خود با شیرین دوست / که بیاری که دشمن زیرکی اوست

سخن در فرضه باید که فرجام / ز دا گفتن نه زانکه شود نام
نگویم گفتنی در پیش اغیار / نه با اغیار با محرم ترین یار

اگر صد وجه نیک آید فرا پیش / چو وجهی بد بود زان بید اندیش
چو خواهی صد قبا در نیکنامی / هنر برابی در نیکنامی

بخشم دشمنان تیغ و خود را / به **خواندن خسرو شاپور را**
مهمان ماندن شیرین مشکوی / بدین حرف شناسی نیک و بد را

ملک زان اندیشه بود از رای پر نور / که غم بردار از شیرین شاپور
بخدمت خواند و کردش جای در گاه / ز تنهائی بکم تنگ آید آن ماه

چو تنها ماند ماه سرو بالا / فتاد از خبر عهد تو گوی لالا
که تنگ آید شبی از تنگی حال / که بود آن شب بیار یکسال

شبی تیره چو کوه زاغ بر سر / کز آن جنبش چو زاغ کوه پیکر
شبی دم سرد چون لبهای پر نور / بر آب آورده از شبهای پر شور

کشیده در عقابین سیاهی / بر و منقار زاغ صبحگاهی
دهل زن نا زده پر و شبها بار / کواکب شده دریا بها خار

فتاده پاسبانان را چابک از دست / جرس جنبان بخواب پاسبانان مست
سیاهی بر زمین دامن کشیده / زبانه تیغ را گردن نهاده

زمانه سوی سیم خورشید ره را / رحم بسته براوان صبحگه را
گرفته آسمان شب از دماغ خوش / شده خورشید از مشرق فراموش

زمانه کی جهان باشد بر جای / فلک چون قطب حیران مانده بر جای
زحل بر کشیده چتر شاهی / فرو دادو کمر مرغ دعاهی

جهان از آفرینش بیخبر بود / مگر آن شب جهان جای دگر بود
سواد شب که برد از دیده ها نور / بنات النعش را کرده ز هم دور

سر افکنده فلک در پا نشستن / ز دامن در کشیده بر سر خویش
بمرد در دی ستاره کرده منبر / فرو افتاده کوه از خم فسبر

نمانده در خم خاکستر آلود / از آتشها نه دود مانده نه دود
مجره بر فلک چون کاه در راه / فلک زیر او چون آب در کاه

ثریا چون کف جوهر بنفشه بر / که کرده اند کف بنفشه و زینب بر
نه موبد را خبر از زنده خوانی / نه مرغان را نشان از زندگانی

۲۰ ابو بکال انوری زاین

بریده بال نسرین پرنده ... چو واقع نسر طایر پر فکنده
بهر گام از برای نور پاشی ... ستاره زنگیی با دور باشی
جهان نخ بوده زن را نور برده ... عروس پرده زن را غول برده
شنیدم کز پی بوی زند راه ... خروش خانه پرداز علی الله
چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر ... خروشی را نبود آواز تکبیر
جنوبی طالعان را بسته در آب ... شمالی پیکران را دیده در خواب
ز بیماری دل شیرین جهان تنگ ... که مشکی دار ظلمات جهان تنگ
خورشت از روا سان چون جان بیمار ... که تب تا بندبای جان بیمار
بهر شب بجاری ز جان سپاری ... ز بیماری نبر بیمار داری
زبان بگشاد و میگفت ای زمانه ... شب است این یا بلای جاودانه
چه جای شب سیه مار شگرفی ... چو زنگی آدمی خوار شگرفی
از آن گریان شدم چون زنگیان زار ... چو زنگی خود نمی خندد بیکبار
چه افتادای سپهر لاجوردی ... که امشب چون دگر شبها نگردی
نگردد دود دل من ماه نیست ... نگوبی خنده با بانگ نیست
مرا انجم چه غمگین داری ای شب ... ندارم دین اگر دین داری ای شب
شبا امشب جوانمردی در آموز ... مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون سپر میخ ... بر آتش تیز گردی بر سر سیخ
دل من آگه نشد گر نه بستید ... نه آخر پای بیرون زانکه شبند
من آن شمعم که در دست زنگباری ... همه شب میکشم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش ... که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بین بر سر مرغ کهن را ... بیاید خواند و خفتن این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی ... بخنده ای صبح اگر داری دهانی
اگر آتش نه ای صبح روشن ... چرا ماهی برون از سنگ آهن
اگر کافر نه ای مرغ شب گیر ... چرا بر ناوری آواز تکبیر
درین غم بند دل پروانه وارش ... که شمع صبح روشن کرد کارش

حاجات کردن شیرین بکوی باری تعالی

نکو ملکی است هیچ ملکی کلاهی ... در آن کشور بیابی هرچه خواهی
کسی کو بر حصاری تخته یافت ... که گفتی از کلید صبحگه یافت
غرضها را حصار آنجا گشاید ... کلید آنجاست کانجا گشاید
در آن ساعت که بانگ مرغ جانها ... گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد شکوفنده ... شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ دعا تسبیح خوان است ... چه تسبیح آورد گویی زبان است
در آن حضرت که آن شب تسبیح خوانند ... زبان بی زبانان نیز دانند
چو زر بر کیمیای صبح در یافت ... از آن سیمابکاری روی بر تافت
نکیسا بین فرعان را براق بند ... خروس الصبر مفتاح الفرج خوانند
شبستان ابروی چون زرف ... بزاری با خدای خویش گفت
خداوندا شبم را روز گردان ... چو روزم بر جهان فیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید ... درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیر مردان ... درین غم چون تن ظلم شاد گردان
ندارم طاقت این کوره تنگ ... خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
تویی یاری ده فریاد هر کس ... بفریاد من فریاد خوان رس
ندارم طاقت تیمار چندین ... اغثنی یا غیاث المستغیثین
بآب دیده طفلان معصوم ... بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه ... به تسلیم اسیران در بن چاه

بآن حبی که دلها تنیده دارد   بآن آبی که جان را زنده دارد
بیاد ور دادور فریادخوان ها   بیا رب بیا رب حیی کنهان
بپاک آتشی دلها برافروخت   بصاحب بری بعجز ایشان
بهر در افتادگان از خاکساران   بو البکا ماندگان از کاروانی
بمحتاجان در بر خلق بسته   بمجروحان خون در خون نشسته
بوردی کز نوا آموزی برآید   بآهی کز سر سوزی برآید
بر بیچارگی نیاز اشک ریزان   بنقد بی چراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست   بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده   بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیک صوابست   بهر دعوت که نزدیک مستجابست
بدان نور یقین کز عرش بر تافت   بدان نام مهین کز فرش برتافت
بامید نجات بیم داران   بصدق سینهٔ پرنیم کاران
که رحمی بر دل پر خونم آور   درین غرقاب غم بر دستم آور
اگر هر موی من گردد زبانی   شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم   ز صد شکرت یکی نا گفته باشم
فلک بر نسبتی دوران گنبدی   جهان و جان در وزیری وادی
اگر روزی دهی در جان ستانی   تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی
توئی در پرده وحدت نهانی   فلک را داده پرورد نهانی
خداوندی که از انجام و آغاز   نداند اول و آخر کسی باز
همه گاه تو در امید و در بیم   نه در راه برون جز به تسلیم
بتوفیق توام زین گونه برپای   بدین توفیق توفیقی بیفزای
چو حکمی رانده خواهی باقضائی   به تسلیم آفرین در من رضائی
اگرچه هر قضائی کان تو رانی   مسلم شد بهر کز زندگانی
من آن رنجور بی لطف غبارم   مده رنجی که من طاقت ندارم
ز من نامد بر تو هیچ کاری   گر از من نامد آید از تو باری
بانعامی خودم را خوش کن یار   که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون تو شناسم این زبانی   وگر تو نشنوم تو خود تو شنیدانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک   چو آب چشم خود غلطید بر خاک
فراخی دادش ایزد از دل تنگ   کلیدش سینه را کند آهن از زنگ
نماز شب در دل خسرو اثر کرد   دلش را چون فلک زیر و زبر کرد
جوان شد گلبن دولت ز کم بار   ز نخلی رسته‌تر بن شکربار

اندر رفتن خسرو به شکار   نگار از خانه بنخجیر بیرون

چو عالم برزد این رزین علم را   گره تاراج شد خیل عدم را
ملک را شد غضب نخجیر برخاست   ز طالع نهمت نخجیر برخاست
بفال چون رخ خسرو همایون   سمند سوی صحرا رفت گلگون
خروش با نمک کوس نای برخاست   زمین چون آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند   دلیران رخش در صحرا کشیدند
برون آمد سبق شهسواران   پیاده در رکابش تاجداران
ز یک سو دست برین بسته فغفور   ز دیگر سو سپهسالار منصور
کمر بسته ورا بر دوکن ده   کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیش خورشید بر دوش   ز کالیوه مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه   چو ظلمتی کابر گاه افکند بر ماه
کمربسته‌های زر نظاره سن   بگرد سر شده زرین حصارش
در آن منزل که بود از سبزه و سنبر   زبان گاو برده زهره و سنبر

دهان دو پیکش

دهان دوربین از خنده می‌گفت / فلک را دوربین از دور می‌گفت
گر افتادی به ریگ سوزن از میخ / نبودی جای سوزن جز سر میخ

سواد چتر زرین ماه بر سر / چو بر مشکین حصاری برجی از زر
نفیر چاوشان کز دور شد دور / ز گیتی چشم بد را کرده مهجور

طراق مغفر بر خاک و بر سنگ / ادب کرده زمین را چه فرسنگ
جنیبت کش وثاقی خان سرای / روانه صف صف از هر سو گروهی

زمین از بار آهن خم گرفته / هوا از گرد مرکب دم گرفته
غو بوق و کوسها بر کوه بابل / گرفته کوه و صحرا میل در میل

ز عکس موکب اعلای زرافشان / منقشهای زرین عکس تابان
هزاران شمسه مهر سنجهای دیبا / زده بر تیر زنبورهای دیبا

جهان بنجاه پیل کوه پیکر / به زیر دست محملهای از زر
صد و پنجه شتر در سیاهش / نتابد کل همی بشکند راهش

صد و پنجاه مجمر وار و کش / فکنده نوبتهای خوش در آتش
هزاران گوهر زرین لعل بسته / همه منبع در سنگها شکسته

جلاجلها به هر گامی که اسب راند / به هر گامی در بینی باز ماند
غریبی کو گذر کردی بدان راه / به آسیبی که گرد آنجا گذرگاه

بر زرین آتش چو بیرون آمد از شهر / با شنغیالن آمد گردن دهر
جنیده بر عارض لشکر جهان تنگ / که تا شب کجا می‌بارد آهنگ

چنین فرمود خورشید جهان گیر / که خواهم کرد روزی چند نخچیر
چو دریا سینه آمد طبلک باز / درآمد مرغ صید افکن به پرواز

روان شد در هوا باز سبکپر / جهان خالی شد از کبک و کبوتر
کمی هفته در آن کوه و بیابان / پر بستند از عنقا همه عقابان

به بالی هر زمان نخجیر می‌کرد / به نخجیر دگر تدبیر می‌کرد
بشد در یک شکارستان نمی‌ماند / شکار افکن شکار افکن همی راند

باز آمدن خسرو بر قصر شیرین از شکارگاه

در آنجا همچنان با چتر زرین / ز گاه انف شد سوی قصر شیرین

بیک فرسنگی از قصر دلارام / فرود آمد چو باده در دل جام
شب آن عنبر جهان الکله بست / زمستان بود و باد سرد می‌جست

زمین از سردی آتش دانش در رم / برند آنجا شکر و سمنبر
اگرچه سرد مانند کرم سیری / تن به گرد با سر باد سیری

ملک فرمود کاتش برفروزند / بس شک و نخجیر عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری / هوا می‌کرد خود کافور واری

به آسایش توانا شد دل شاه / غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان برآمد / ز خنق روز و شب انجان برآمد

فلک سرمست بود از بوم جوش بل / شقایق شب کمیوش که چون بل
طبیبان شفق مدخل گشودند / فلک را سرخی از الکل نهادند

ملک را آنکه بر جانش روان / ز ناطوا آغاز کرده از پا دامان
شب شد خور داروست ساقی / نماند از شب دمی هیچ باقی

چو آن شب بست و سر افتاد / نفیضای مرادش در بر افتاد
برون شد شب بر شیشه شیشت / سوی قصر نگارین راند سرمست

دل از مستی شده رقاص عاشق / علاجی چند خاص الخاص با او
خبر دادند شیرین را نقیبان / که آمد خسرو آمد بی رقیبان

دلی کش ز تنگی‌ها بکام نرسید / ازآن پرواز بی هنگام برسید
حصار حسن خود را فرادستین دربست / کنیزی چند را بر در نشاند

بدست هر یکی از بهر نثارش یکی خوان که از سجده شمارش
ز مغرافی درخشی برکند رگاه یکی میدان به بلا افکنده در راه
همه اطراف از گنج پر رخت گلاب افکنده خود چون عود بر تخت
بیام قصر شد شیرین چو ماه نهاده گوش بر در دیده در راه
ز فوکس هر ده کرده ستانی بر آورده خون تن نه دیدبانی
بر آمد گردی از ره توتیا رنگ که روشن چشم ازو شد چشم تنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن به همه آورده از آن گلی چمن
در آن مشغل که بر داز شمعها نور چراغ انگشت بر لب مانده از دور
خدنگی رسته از زین خدنگش که شمشاد آب گشت از آب رنگش
مرصع پیکری از تیره دوش کلاه خسروی بر کرده گوش
رخی چون صبح کحل نور دیدی خطی چون غالیه از مشک بیدی
گرفته در شبه نرگس شدن بچو سنجاقی چو نرگس ای کش
گلش زیر عرق غواص گشته تذروش زیر گل غواص گشته
کمر بسته ان بکر دست و بسته بدست یکی که گل دسته بسته
چو شیرین دید خسرو را خرامان مست ز پا افتاده شد یکباره از دست
ز بیهوشی زبانی بیخبر ماند بهوش آمد ملک از خوش در ماند
که گر بگذارمش اکنون دروغش ندارم طاقت یار فراقش
دگر لحظه زبندی رام کردم چو دیده در جهان بد نام کردم
بگو سنجاقی بنشینده پاسخ چو بنوازم ز دشمن گشته هم نام
چو شاه آمد نگهبانان دویدند زر افشاندند و دیباها کشیدند
ب دیبهان که صد خرمن نکاه بد رضه خرمن کمی جوهر بر آرد
بنا کندی ز در در آرند سپهر در دربن ها در جهانکارند
ملک بر فرش دیباهای گل رنگ صنم آمد بسوی قصر شه تنگ
دری دیبا آتش جون شبانگ زحسرت مانده بر در دل شکسته
نه پایی آنکه از در باز گردد نه دستی آنکه قفل آغاز گردد
ز مغمی رایزی خوشتن خواند که بار انداز نبی بر در چرا ماند
چه نقشی دیده شیرین در من آخر چرا در بست بر مهمان من آخر
درون کوشک شنبه علاجی فرستادت تر بکت بیامی
ز مهمان بجهت مستگر آید چه فرمایی در آید یا نیاید
تو گاند لب شکر بوسه زاری بمهمان چرا در بسته داری
درم بگشای کآخر پادشاهم بپای خویشتن عذری تو خواهم
تو خود دانی که در من هیچ رای ندارم یا بود در خاطر خطائی
جوابم باید مصاف گشت نراقی دید ... باز گشتن
دگر خواهی که اینجا کم نشستم رها کن تا نشر ایان بتیم
بدین رازی بهامی نیمه بکفت شکرلب می شنید آنگه میگفت
کنیزی چالمردان تا کنف آن ماه بخدمت خضر برق تو نوبی
غلامان سیر طاق و بیدار برون کرد نیرز تا بالا جاف این الوان ابر
زخاک و خار خالی کن مباش معطر کن بمشک و زعفرانش
ب بی لطف گویرت در رو پی کسیر به بهر آن کرسی ز طاق زرز
نه در شبگاه و نیشه در هبد لب انگه ... مانگو کاهی ضمان دهند
به بتر کان سر انبه و کان بانام شبنه رامبین داد آن شام
بر نشار نو شرین نوش حقیف بمفطراین سپنه اصبی گفت
گر گر مهمان مای باز شمای مهر آنچه کن فرود آرم شوی
جواب آن شنه روا داری بسندی که او در یک دریر منظر نشینی

ز نام قوت درس ارمان

من آنم خود بخدمت بر کمرگاه   زمین بوسم به پیش شاه گستاخ
بگویم آنچه یارا گفت باید   چو گفتم آن کنم کانگه که شاید
کنیزان کاردان بیرون شد از در   برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کی دا آیین زلف   فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین زخجلت گشت چون می   که منزل شاه سازد چون بپایی
چو از منزل زراف بی بهره پرداخت   زحلوا و شکر منزل بپرداخت
بدست هر پرستاری نگاری   روان میکرد منزل خسروانه
پس آنگه ماه را بر راه بر بست   نقاب آفتاب از سایه بربست
فرو پوشید گلناری پرندی   برو هر شاخ گیسو هر کمندی
حمایل پیکری از زر کانی   کشیده بر پرندی ارغوانی
کشیده حلقه وار افکنده بر دوش   بهر حلقش هزاران حلقه در گوش
سرآغوشی برآورده بگوهر   بر سم چنبران افکنده بر سر
سیه شعری چو زاغ عنبرافشان   فرو آویخت آن ماه دل افشان
دم طاوس کرداری بهایی   روان شد چون تذروی در هوایی
نشاط دلبری در سر گرفته   نثاری دیده بازی در گرفته
سوی دلدار خسرو آمد خرامان   زمین بوسید شیرا چون غلامان
کنون از گوش گوهرکش بسی لعل   نثار شه برآورد آتشین لعل
بماند صد دانه مروارید چون آب   بنوف اف ... خسرو گردنا

رازی کردن خسرو با شیرین در شب خضر گوهر

چو خسرو دید ماه عزمکش را   جفت کرد از دل آن سرو سهی را

بهشتی دید در قصری نشسته   بهشتی وار در بر قصر بسته
ز عشق او که بازی بود چالاک   ز کرسی خواست افتادن بر خاک
ببازی از جای خویشتن جست   بر آورد دست خود بوسید بنشست
زبان بگشاد با عذر دلاویز   زبر بس کرد شیرین شکرریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد   سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
بهمان روشن بروی صبح خندت   فلک در سایه سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمیها   خجل کردی مرا از مردمیها
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا   زخم کردی چو بهشت خویش زیبا
زمینهای گوش گوهر آویز   فکندی لعلها بر پای شبدیز
ز بس لعلم که بر گوهر فکندی   برخ بر رشته لعلم فکندی
بهی مانند نثار افشان کوکب   بروت شادم ای شادی بر و شب
زمین در ساختی چون شنبه بانتن   زنده منها نکردی هیچ تقصیر
ولی در سینت بر من چرا بود   خطا دیدم ... را خطا بود
زمین وارم تا کردی به نیستی   تو رفتی چون فلک بالا نشستی
بگویم بر تو ام بالا بی هست   که در جنس سخن سخنی هست
به مهمان تو ام پرروی مهمان   چرا باید دوری نشستن بنشیان

پاسخ دادن شیرین مر خسرو را

کریمانی که با یاران نشستند   بمهمان بهتر کزین باز بستند

جوابش داد سرو لاله رخسار   که باقی باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمر شد شیر بادت   تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدایی   مبادا زنده بی بادش رهایی
ز طعنه که بر بالا ندیدی بخت   کنیزان نیز ... بالا بود در خفت
علم گشتم نبود در مهربانی   علم بالای سر هرگز نبود آنی
من آن کردم که از راه تو آمد   اگر کردی تو بالا رفت شاید

تو هستی از سر صاحب کلاهی ... نشسته بر سریر پادشاهی ... من از ضعف برآورده منادی ... بیاری تو چو هندو با سبابی
جهان داران که گیهان عالم آرایند ... تخت مسند وی بر بام دارند ... من آن ترک حبشم بر این بام ... که هندوی سپید نشود آرام
دگر بالای مه باشد نشستم ... ستیزه را که گیتی زیر دستم ... دگر گفتی گر امان ارجمند ... همین بر روی مهمان در بپیوند
نه همان نوای پارسی کاری ... طمع داری که مگر بیشماری ... دگر مهمانی آنک دادی مجالی ... من آنکه چون گستران بی زبانی
ز صاحب رای و صاحب قبولی ... نشاید کرد مهمان را فضولی ... صد آن گه که در سخنم روا بود ... که سرمست آمدن مستم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم انجم خور ... ز نهمت رای مردم کی شود دور ... ترا با لب بری چند بسیار ... گزین کردن فرستادن ببر یار
مرا بردن به هند خسرو آیین ... ستیزان را تمکین کردن آیین ... چو من سر بر سواری زین ترد ... عروسی چون شکرگاهی آرزو
تو منجوا ای نگر ز راه رضا ... نقلا نام خودی چون نعل مستان ... مدبر آری مرا چون عاقلانست ... چو گل بوی کنی اندازی از دست
نواز عشق من و من بی نیازی ... نمی بازی کنی در عشق بازی ... مکن پرده دری در نغمه سازان ... ترا آن لب که گوی در سخنان
تو با شکر نوائی کردن این شور ... به پرسش بین که با شکر کند زور ... شکر در برترا شکر کدامست ... که بر بن نشسته اندین جام است
دو دلبر داشتن در یک دلی هست ... دو دل بودن کسی را غافلی است ... سزاوار عطا ز رنده و بکر ... تو خورشیدی ترا یک برج بهتر
رها کن نام شیرین از جوانی ... که شیرینی و هان زاکنده رسی ... چو سقاش بوکه با یک گوی بازد ... نه چون هندو که با صد گوی بازد
زده گوی به سوی آنا و ردو ... زنگیا کوی بیک گوی رسد باز ... مرا از زر نیوتک فیله در بن ... ترا فیله تر از آن روی بن
مگر بنهارخی رفت از کنارت ... ازو نه با ترا نکیه صد هزار است ... ترا مشکوی مشکین بر رخ آلان ... منقش سکه بر آهوی نالان
تنها باشد همه شب فرح و ماهی ... نیایم من از آن نام چه رای ... منم چون مرغ در دامی گرفته ... دری در بسته و پایی گرفته
چو طوطی ساخته با آهن بند ... به تنهائی چو عنقا گشته خرسند ... رفو در اندرین مشکوی شاهم ... که در زندان از آن زیر است نام
شوم در خانه تنهائی خویش ... نهفته ارم چو گوهر پای خویش ... گل سرنوی از آن مبني که پاکست ... بسر میکشند کین که خاکست
تو در صد جاه و من در خانه تنگ ... ترا زوری بسیت آمد و راهنگ ... چو من بار خم خود کردم درین غار ... نه خرم باد و در عالم نه گلزار
دو دروزه عمر اگر باد است گر دود ... جهان کس گنهد آنی بکید زود دود ... بلی چون رفتنی شد زین گذرگاه ... نه خارا به بریدن بار خرگاه
برین گو چابک فلک است ... به زنگی چابک چون گیتی است ... تو بری چون بری شو ارم ... که سرینم نه از فر شیر چو ارزم
نه آن ظلمم که از شیرین زبانی ... تن جانهای کلیم راستانی ... درین خرمن که بر تو عنابست ... یک جو باشد جالی جاست
چو زهره از خطوی که سازم ... نیاز آرم سخن انکه نوازم ... جو انبیں که از اول دو دو نا کم ... تا فر نو بیت آغوز ما کم

سخن الی قوم ...

بخت تلخ و دهن چرخ آنگهی آب · بجان تشنگان بی بهره دریاب · بمعجونی که تخمه بار رطب خار · که بی خارم نباید کس رطب وار

رطب بی استخوان آبی ندارد · چو مه شب تابد و تابی ندارد · ترا لب یار پیوسته درین راه · ولیکن تلخ من نزهتم ای شاه

بسی بی صحبتی با بنده در پوست · ولیکن استخوان من شوم ای دوست · کدامین ساعت از من تلخ کردی · کدامین روز مستی نا کردی

کدامین پیک شادی بادیه پایی · کدامین شب فرستادی سلامی · کدامین خواری از تو بهر من بی · کدامین جام بر یادم کشیدی

تو ساغر می ستدی با دوستان شاد · **پاسخ دادن خسرو بر شیرین** · قلم تا بود مغز و پنبه فرهاد

دگر باره جهان دار از سر مهر · بلطف خود گفت کای سرو سمن چهر · طرب خون با سهی سرو نسرین باد · طرازد با طرخون یاسمین باد

دهان خرمن از جام لب دور · سر خرمن ز طوق غبغب دور · عناب گرچه زهر ناب دارد · گذر بر چشمه نوشاب دارد

بشکلوم که بر بالا چرا ای · بلا مشمای چون بالا نمائی · سهی سرو ترا بالا بلند است · بیا لا بر سخن زود لب بند است

غباری را که چشمم میفشاند · کدامین مشفق اینجا رساند · در از قیصر کشم یک میل بالا · نثار اشک من بین بیل بالا

چو بر من گنج فاروقی فشانی · چو فاروقم چرا در خاک مانی · دل اینجا در کی خواهم کشیدن · تن اینجا سر کی خواهم نهادن

چو حلقه گر نیابم بر درت بار · درت را حلقه بی بوسم فلک وار · شدم چون حلقه در طوق بر دوش · غلط گفتم که چون حلقه در گوش

مکن بر من جفا از هیچ راهی · ندارم درد و فاداری گناهی · دگر کردم گناه آن نیز خشم است · گناه آدمی رسم قدیم است

همه بندی یکی ظلمی بیارام · رها کن تو تنی چون من بپیغام رام · شنیدی نیز کن گمراه کی گی · مکن با سر بزرگان سر بزرگی

نباید جوی بدراه کردن · بزرگان را چنین بی راه کردن · چو خاک اندر جهی برآستانم · لب اینک بر خاک اینک از خواهم

مگو کز راه من چون فتنه برخیز · چو بر جرم نباشم فتنه انگیز · مکن کین ظلم را پروانه بینی · گر از من نیز کینی باز بینی

نه هر جنبری که بهر آتش بدو آن غیرور · نه هر چه ازدست بر خیزد توان کرد · نه هر دستی که تیغ تیز دارد · بخون خلق دست او تیز دارد

من این خواری ز خود بینم نه از تو · گناه از بخت بد بینم نه از تو · خرس موقف ضیا نه گوشم · دلم در قوت دنیا کی خورشم

دگر نه در دمه سوزم که دیدی · چنین روزی به تب زو رستم بی · غلط گفتم که عقوبت آتش نیابی · نیابد عشق بی فریاد و حوایی

بکن چند آنکه خواهی ناز بر من · فرق چون زندگان آواز بر من · اگر بر من سبیل لیکنی ناز · بگو تا خط بمولائی دهم باز

دگر گوئیم بکنیزی نا فروشی · کنم در تن نغوت خموشی · دگر خشم کنی سر نیز دارم · بران چشمم دگر در میغ ارم

کمر بندیت را شیم بجو تم · کله داریم را دانی که جو تم · اگر گردد سرم در خنجر از تو · سرت گردم نگردانم سر از تو

درآمد تا بتو بیم زندگانی · اگر خود کس نمی داند تو دانی · هشیاری و مستی گاه بیگاه · نکردم جز خیانت الله الله

کسی کو فخر من این سر نجنبیدی
سر کاوین برسوائی کشیدی
مجوّزت جامه از غم میدریدم
بر جنت جامه نوبی بر بدیدم
بدان تا نکر از من بر نگردد
بپای پادشاهی در نگردد
به زندی بوده ام از عشق دربند
که طنبوری بدست آیم بکوبند
جهان داور منم در کامیاری
جهان داری کجا و عشقبازی
ولی چون بوی زلفت می شنیدم
بناخن و بخت بوی منجر بدم
بهتن تا بلمیری خرسند بودم
به آن جان نزار و بند بودم
بفتوای کجی آبی نخوردم
بناخن و بخت بوی منجر بدم
اگر گاهی زدم در کامرانی
جوان بودم چنین باشد جوانی
ببخش ار شد زبان از نامت کلامت
مگو با من سخن ای من غلامت
دگر ره لعبت جادو سخن کرد

پاسخ دادن شیرین مر خسرو

کند از درج لولو تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا
سخن های لطیف نغز دلبا
گرانی افزون که دوران جهان آن
شب و روز و زمین و آسمان است
جهان داور جهان دار جهان باد
زمانه حکم کش او حکمران باد
بقرآنی کواکب در خیالش
بسر منزلی سعادت در کمالش
مراد دل ز خسرو صد غبار است
ز شاهی ملک ایران که نثار است
هنوزم ناز و دولت منتهایی
هنوز از راه جهانداری جدائی
هنوزت در سر از شوخی غرور است
دریغا کین غرور از عشق دور است
هنوز از عشق بازی بی نیازی
ترا تا کی رسد با عشق بازی
نیاز آرد کسی کو عشق باز است
که عشق بی نیازان بی نیاز است
نه زود عاشقی با سرافرازی
که بازی بر نتابد عشق بازی
درین گرمی که باد سرد باید
دل اساس گشت آماد در باید
من آن نرگس که بر گلها پریدم
هوای گرم بالشتبان بریدم
چو گل بودم ملک بانوی غلاب
کنون کدبانوی شبنم گلاب
چو سبزه لب نسیم برف شستم
چو گل بر چشمه‌ها بی بر درستم
در این گور ظلمت و قصر سنگین
بامید نو کردم صبر چندین
چو زر با بودم از گرمی کشیدن
فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کین چنین هم توان زد
نه غم خواری که یاد دم توان زد
بر هر فتنی ترا پنداشتم یار
همه جایی ترا خواندم وفادار
نو هر کز در دلم جایی نکردی
چو دل ازان سرا ای کنزدی
گرم عشقی بود جایی نشستیم
وگرنه هم از خدا آنچه هستم
گر از من بر نیامد هیچ کاری
که بر نامد کف از روی نگاری
زنم خنده ان ظلم در زمانه
کم از بری نیم بر آن نه
چرا باید که چون من سروازاد
بود در پنجه هجرت بمانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طرب هاست
هنوزم در سر از شوخی شبهاست
هنوزم گیسوان تو تیره کارتر
هنوزم مردم مردم شکاراند
هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم سیب سیمین نارسیده است
هنوزم درج لولوی کلمه است
هنوزم غنچه گل ناشکفته است
هنوزم دُر دریا ناسفته است
هنوزم لب برآب زندگانی است
هنوزم آب در جوی جوانی است
ز خم سر حلقه‌ها طراز است
کمند زلف تا سر گیر و ناز است
وسعت بر با چنین ار نسیم
ولی حیف که در نسیمم
چراغ از نور من پروانه گردد
مه نو هندوم دیوانه گردد

خلاف آنکه شبی کاری نکردم

عقیقی از لعل تر

من بهر خود تنگ

غبغبی ز لعل شکر گون نوشم مست ... گل رومم ز روی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کند باد ... زنخ بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب از رخ نهم بر دست شاهان ... سیه دارد لب من سیب بابان
بهر در کز لب خندان بخیزم ... دلی بستانم و صد جان بریزم
من آرم در نکویان سرفرازی ... غزالان از من آموزند یاری
گوزن از حسرت آن چشم چالاک ... ز مژگان زهر پالاید به نیرنگ
گر آهو یک نظر سوی من آرد ... خراج از دم بر گردن آرد
نیازی روم را در حسن چینم ... به موی باختن در گفتگویم
بهار انگشت کش شد در نکوئی ... ز انگشتم دو صد حرف از نکوئی
بدین تبریزی که دارد طبع مهتاب ... نبارد در سخن بر دست من آب
چو یاقوتم نبیند جام کس برد ... برشوت با طرز د جام کس برد
به غمزه گر چه ترک دلستانم ... به بوسه دل نوازی نیز دانم
تکبر دار لبنانم ما کس ... که آوازی عنبری ماند از این
ز تنگی کس به چشمم در نیاید ... کسی با تنگ چشمان بر نیاید
ز لب گاه ورده ام در چشم نور ... ز مژگان تنگ چشمی کرده ام دور
چو بر مه مشک را زنجیر سازم ... لب شیران ازو نخجیر سازم
چو لعلم با شکر ناورد کس برد ... لب مردانه را نامرد کس برد
شکر با شیره دندان می شکن ... وفا با شهری بجان می ده شکر
جهانی ناز دارم صد دل آزرم ... دری در چشم دارم صد در آزرم
لب لعلم جهان شکرفشان است ... سر زلفم جهان دامن کشان است
ز خوش نقلی که می در جام ریزم ... شکر در دامن بادام ریزم
اگر چه نازنین سیمین تنیم ... جهان عاشق کش و عاقل فریبم
رخم روزی که بفروزد جهان را ... بر زنجی فروشد ارغوان را
ز رعنائی که من با این کس مست ... بیالاید بخون هر کسی دست
چه خوش شبها که من دارم به زیر ... چه مشکینها که من گیسم برین در
برو با تو نمک یعنی بخون دست ... که در گردن لبی خونم چنین مست
نخورده دست زخم راست در کار ... بدست حجت کند غنچم چنین کار
تو شکیبی دل ... سی من آیی جان ... جهان از آنکه بی خبر جان جهان

ملک بار دگر گفت ای دل افروز ... پاسخ دادن خسرو بر شیرین ... تکلف گفتن از ما هر دو روز

مکن بر من حساب خوبروئی ... که صد ره منتظر رانی که گوئی
تو در آئینه دیدی صورت خویش ... بخشم من دری صد بار ازان بیش
ترا گر بر دهن گویم دلارام ... دهانم بر شکر گوید ازین نام
گرفت عودی نسیه حوالم نظر هستی ... که مهر از فلک رونق شکستی
دل سنگ در آن نارنگ شد تنگ ... که با قوت تو بر دن آمد از سنگ
سهی سروان زمان کز سبو چمن ... که سیمین تاز نو بر بار رون است
رطب را استخوان آن نیست کبستند ... که قوامی لب ما انگل بسنند
ارم را سکه رونق شکسته است ... وصالت چون ارم زان خانه بهشت است
قمر در نیکوئی دل داده است ... شکر موی دمولا زاده است
گلی چون با شکر همخوابه گردد ... طرز در ادهن بر آب گردد
هر مجلس که شهد خوان برآرد ... تصور تو بی مرضی جانب برآرد
صدف چون بر نگیرم ناکام ... گنه در دام از آن مهمان خام
گر از تنگ موی چون نبی از ری ... سنانم گر بقاصی قزوینی
در غرقی که دست زنگ گناه است ... مبین در خود که خود بینی گناه است

مبادا چشم بس بر خوبی تو بیش	که زخم چشم خونی را کند ریش
مرنج از من چو بر من پادشاهی	چو جانان خون من دستگاهی

اگر شاهی نشان گوهرت کو	دگر شیرینی آن شکرت کو
رهی کن چشم راه صبح بنمای	نقاب آمیز عذری خوش نمای

بگفتم بنده‌ام کو این کارم	اگر گفتم یکی را صد شمارم
اگرچه رسم خوبان تندخوییست	نکویی نیز هم رسم نکوییست

جدا ماندن ز بی تندی نتابد	برحمت نیز هم نرمی گراید
مکن بیداد بر یاری قدیمی	اگر تندی کنی از ما رحیمی

چو باد از آتشم تا کی گریزی	چو من خاک توام آبم چه ریزی
ز تو با آنکه استحقاق دارم	سر از طوق نوازش طاق دارم

سیه دانند کان نامه معلوم	که مانند مسیحی بوسه محرومم
مرا تا دل بود و بی تو یابی	ز دل مگذر که جان بر در نیابی

گر از بند تو خود پایم جدا پی	ز بند دل کجا یابم رهایی
لبالب آب حیوان بر دو دامن	کنم در خاک چون گوهر نهانش

بشیرینی صلا در شهر دادن	بتلخی پاسخی چون زهر دادن
دو اسبه سبلت آن بار آزمودم	مبارک باد بسیار آزمودم

به رخنه کاه سی محکمی هست	لب غمها که دردی خرم هست
خداوند این فرخنده فالست	مکن امشب که آخر نیز سالست

دلم خوش کن که غمخوار انگشتم	مرا خواهم بدین کار انگشتم
چو شمع از پای بنشینم در این کار	که چون من شب برسم بی سیاهی

همانان شمع شان آدینه است	که او نیز از لب شیرین برآبست
که بر دل جز اراده نی فتد	مگر کو نیز شیرین را در آید

چرا نخل رطب بی دل خورد خار	مگر کو هم ز شیرین شد گرفتار
همیدون شکر انگشتری ببوی	بطفلی شیر آن انگشتری نجوی

ز راه پاسخ آن نامه قصه بپردن
زشک گر دشت را حلقه در گوش

پاسخ دادن شیرین مر خسرو را

گشاد از درج گوهر قفل یاقوت	رطب با نخل داد و قند یاقوت
مثالی داد مه را در سواری	برافکن شک را از پرده داری

سخن‌وار سر بداد از فتن در آتش عشق	چو غنچه بر سر شد چون گل از رخ
بجد منصوبه برد از شهنشاه	که مسند بوس باد این سرو خرگاه

چو نوبت داشت در خدمت نمودن	برو لب زد تو نیز در دل ربودن
تحیت گفت کای دارای عالم	برآورده علم بالای عالم

ز حسن تازه‌ام در تو فتنه ماند	قدر جان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاک تو خاقان چین است	جنیبت کش خاکی بر زمینست

همان با بوده را کو بود رزند	بجز بی دل شیرین چون خورد
مرا آن پایه و دولتش که دارم	که جز نامی ز شیرینی ندارم

نه بی در جستجوی کس فسردم	به جز روی تو کس را سجده کردم
ندیدم در تو روی مهربانی	بجز گردن کشی و حکمرانی

حساب این ز روی کار خویشت	بروی دیگران دم گرد است
ترا از مشهوتی مانند هوای	کجا عشق تو با فارغ کجایی

مرا هم شیر و گور اکنم بند	تو شاهی بر تو منوان چنین افکند
زره بستن رقیقم رسن باشد	که تنها نه که او در تنه باشد

اگر بر درگهت دون بنشینم دست	توانم در نواز گیسو بست
کرم با بر که می در جانت آرم	بر لب خون رسن بر بالت آرم

ولی باد از نی

ولی با دل رسن بازی نبود خوب
رسن بازی نمی دانی چه سود است
بهمان به که گه من مردم زد آنست
بسوزم روغن خود در چراغت

ز سرکش چون دهان چون گفتم
نشیب خوش باد در فرود است
نگفت این و چو سرو از جای برخاست
چمن را که گرفت و فرق آراست

بر ندا افتد از طرف سرکش
جهان بر بند ز قالبهای قندش
مرا آینی که چو مانا بود دست
زنخدان می کند دور لقب می

جمال خوبش را در خرد وفا را
بپوشیدن همی کرد انگار را
کهی میکرد شیرین زلف پیچین
کهی مغز و شقایق بر بنا گوش

کهی بر فرق شد آشفته میبود
گره می‌بست در بر مشک میسود
نه زیور را گردن در میشید
که باشد بر سر سنبل مسند

ز نیکو کردن انجم خلخال
نه نیکو کرد بر انجم بات حال
ز گیسو که کمر میکرد که تاج
بر آن تاج و کمر که بخت محتاج

شقایق بستنش در گردن ماه
کمند انداخته در گردن ماه
در آن صوابری که داشت آتش نرم
که صبر را بسوزد آتش گرم

چو هر سنبل آنچه باید در نیکوی
بگرد آن خوبرو از خوبروی
ز تو حیی اینت بر بسته کرد حالی
ز خرگوش آسمان کرد خالی

در آن کشتن که او نقش مایل داد
بر زمین شاه و اسباب میداد
بگو رسن کردن از در گرفت بی
بدان مسکین سرش میکرد بازی

ولی در عشق آن گردن همی گرد
رسن در گردن با خود همی برد
بر عنای که زنان گونه با هم
زنخه آرام شد چون شد دلارام

بسی دادش بکمان کشش نکو کند
که تا باز آمد آن رعنای از کنج
نشست و گوهر نرگس همی ریخت
بدان آب جهان آتش برانگیخت

بهر دستان که دل شایسته بودن
نمود آنچه از فسون تا بد نمودن
عملهای که عاشق را کند سست
بجنبید آب ازو تند و بجست

ملک چون دید بازی آن فسونگری
پاسخ دادن
خسرو بر شیرین
بسر افکند از آن سنبل بازی

شکایت را از شیرین نهان کرد
ز شیرین بنی حکایت در توان کرد
سرم را تلخ و با چشم ازسری
هم از بازی افکنی هم دستگیری

مراد شیرین بود دلداری از تو
ز تو مسکنی دم هشیاری از تو
ندارم خبر نوی کاشنیدن گفتن
نه تاجی ز نوک کاین تاز نم بخت

گرفتم گرمی آرای گرفتی
بی خونم چرا بازی گرفتی
بدین دیری که ای در کنارم
درین زودی که کس نیز ندارم

نکو گفت این سخن دهقان نمرود
اگر گشت دیر باشد کاسه پرخود
چه خوای عذر با جان هردو انگ
تو دانی عبد قربان هر دو انگ

بتو مهری دلم را میشکن
ز ن ظلم را چو زلف چرخ میکن
غم از صد زفت و غم خوار من کیست
نوی در تو و غم خواری ببینی

غمی کانها دل تنها شود جفت
بهم جانان هم سالان نوان گفت
ز نه بد گفت با فارغ دلان راز
مخالف در ز زده باز ساز

فرو گیر از سرم بازار چنین را
آبا مانی بر آن نکته نقش را
جهان امروز همی نو بود نیستی
تو و با ما مظلم ازیاد کنی بود

ازین دروازه کو بالا دو سر است
نشستند نشستنی که باد برا دو برات
قرب و الب آرای دل فرو هم
نوازش کن که از صد نه شکیم

لب آب طلاق ابرو ناکند دن
نطاقی بر تقاضی وانهادن
بی زاهد و شب کام را که دفتست
ز بنیان تحمل که وفتت

در فغفار بر فغفور بستن
بجوی مولیان بر پیل بستن

بروز ابر نجم خوردن صوابست
تو شادی کن که امروز آفتابست

سخن چون بر سکنه چند بازی
گرفتم تا گرفته چند بازی

نه دانش باید آن کس را نه فرهنگ
که وقت آشتی مپسند درنگ

تو شیرین منی تن به ز تلخ گفتن
زده خوبی در ابرو چین گرفتن

خردمندی که در کشتی نهد پای
نماند آشتی را اندکی جای

درین خشم آشتی زکی برانگیز
زمانی کینه شو تا کی سوی تیز

غم عالم چرا بر خود نهادی
زمان خرمی آمد وقت شادی

بهر روی دو شمعست مجلس افروز
کنار روشن نور و هم خشم دم روز

به دستان آتشم را میبری خشم
منه خار و خسک در آتشیم

ز خشم و لب درین بستان مدام
گهی شکر گزیده گاه بادام

سنان خشم نز طعنه باکی
مرا بودن بسر طعنه تا کی

فرود آی از سر کین از سر ناز
فرود آور ده خود را سپید از

در اندیش از چه گم گشت نازنینست
که شاهنشی چو شاه در گیتیست

هم آخر در کنار سیم افتی
بدستانی هم اندر دستم افتی

همان ماری نهم یا زلف و خالت
که هر شب مسکنند با من خیالت

چه کار افتاده کین کار او فتاده
برین در مانده چون نخ الشیاده

نه بوی مشفقی در سینه داری
نه جز خدمت در سر بند زاری

گلیم خویشتن زانکه کز آب
تو اندر گنبد ای دوست مهتاب

چو دوری نیم از دست گشتن
ز بیم تر دیک شد در بار گشتن

اگر خواهی جامم را در کش
ره شیر دیک بیا نزدیک تر کن

ره گنجای را بروی بالی
خزینه پر گوهر کن خانه خالی

نخواهم کارم در خانه خویش
مبارک باد گیرم راه در پیش

بران ره گام بر دارم سبک تیز
چنان کاول قدم دانم زدن باز

برآرد یا فرامشی کشم دست
بباده ساقی و کیم بنوزد هست

بجام خویشتن گیرم جام
بحلوای دگر شیرین کنم کام

ز شیرین شهر بر گیرم دگر بار
شکر تاقی بچنگ آرم دگر بار

نبیدی نخ با او سکنم نوش
ز تلخی های شیرین بر کنم گوش

دلم در بار گشتن جای سازست
سخن کوتاه شد منزل درازست

پاسخ دادن شیرین بر خسرو را

بخدمت شمه خوبان خلخ
زمین را بوسه داد وداد پاسخ

که دائم شهریار کامران باش
بصاحب دولتی صاحبقران باش

هزاران طوطی از شاهی روا باد
هزاران سال در شاهی بقا باد

کسی کو باده بر یادت کشد نوش
گر آتش خورد هم بادش فراموش

مبادا اسمیو صف اقلیم را نور
غبار خشم و رخم از دولت دور

لب این شهد شکر گوهر خندد
بر افسون خوانده نتن خواهند

سخن های فسون آمیز گفتن
حکایتهای بیاد انگیز گفتن

به نخجیر آمدن با چتر زرین
نهادن مسند بر قصر شیرین

ندارد باد شاهی را گزندی
زدن بر مسندی بر تخت بلندی

بقصد اندکی تو فسر کردن
شبی شیر آهوی نخجیر کردن

چو من کنجی که خاکم بهر زنان
بسر دستی بکی آمم بر پرست

تو زین بازیچه ها بسیار دانی
درین انس نکتها بسیار خوانی

خلاف آن شد که با من در تکبر د
کل آید بهد و سکش در تکبر د

توان رودی که یابان بیدانم
چو در بار از تو بنهان ندارم

من آن خامه‌ام کآمد عطا نست		برانجم در دل با بد زبان است
مرا لیکن چو بنده تیز بر بنام		گزین چربی و شیرینی بخوردام
زبان تیز می بینم دگر هیچ		جگر سوزی نبینی غیر جگر هیچ
سخن تا کی ز تیغ و بخت گویی		نکویی سخته اما سخن گویی
سخن با تو بگویم با سنجیم		بسنجیده بگو تا من نرنجم
در محفل کسی خوشدل نشنید		که خشم بزاغ مهر از بهر بشنید
سخن باید که با معیار باشد		که بر گفتن خران را بار باشد
سخن کان از دماغ هوشمند است		گر از رگ تنگ نیزی آید نه پند است
اگر وی مار و سر کشیدن		ز تو گفتن ز من نیکی شنیدن است
نکویی را چو من کردی حصاری		پس از عالم نکویی خشم داری
لب چون ماه دانم از چه خورد است		که بادم راز لبیات ای برادست
مبارک روم اما در عماری		مبارک نادم از این بی سر کاری
هر آن موی که در زلفم نهفته است		برو ماند بسته چون فقیر خفته است
بجز جز این نگار از زه نفقنم		بطبع این رسن مهیچه نیفقنم
نه بینی زنگ سر کاروانی		ز بهر پاس بیدار و فغانی
غلط رانی که رخت مطلق افتاد		برادم منزلی بر اهی افتاد
ببر با مشتری در شط نشستی		بیکل رغبت نمودی تا نشستی
نترس ما را که حرمت مار		ترا این کار را انگه با منت کار
زنستن بر حصار خوشتن در		غلط گفتی الا کار چو سنین در
چو فرزند بدر با در نه بده		سلیمانه بلطفه بر در بده
ز تو گامی ندیده در زمانه		شده نه از ملامت اش نه
بهمان بنده‌ام ای دل از دل نو		که افتادم ز رشته نژاد بی نور

کسی در دل چو در کینه دارد		که دندانش چو فندق در سینه دارد
شکر گفتار بادا چون شنوشم		که من خود شنیده و شکر شیرین خوشم
سر و سنگ است امام و تنگ رفتار		مرا زین براگنده تنگ بسیار
سخن را تلخ گفتن تیغ آب است		که هر کس را در این غار از دهان آب است
قرار کار ما دیر او فتد دیر		که من آینه بر دارم تو شمشیر
سخن در نیک و بد با نیک گویی		میان نیک و بد با نیکوی گویی
سخن نا خفته گوی از سر دست		بهانه‌ام تو مستی هم سخن مست
شبی نز صد که مکوی بی را		نمود مطربی شکر کبی را
گرت باید بیک نو شنیده پیغام		بر آوردن تو دانی صد چنین کام
بهر من در آن کی از بد نوشتم		مکن بازی برادر بد کو نشنم
که بر فند ف دشنم رنی جنگ		که غایب بیم دارد در جنگ
مکن گستاخ از خشمم بر شیر		که اندر غمزه دارد ناوک تیز
نزادان نی خوش بر انگیزد		بقیه لب تیغ آتش در انگیزد
دلت بسیار گم گردد در این راه		درون نی جا بستن از آه
سحرگاه تا نیامد کاروان تنگ		نه بینی هیچ رخی در گلوی تنگ
هنید و شمان جنبش سیر زندی		غلط شده جا میل با زمانی
بجان داروی شیرین بستن کردی		ولی روزه برم باز کردی
مکن خود بر این غمخواری		که کردی من از این بیمار خواری
برو فرمودن کن دو مانده را		رها کن درد بی درمانده را
چو غولی مانده در بیغوله گاهی		کزانجا بکید زد در غمی گاهی
در این سنگم بگن ساره روز		دگر شکی بروند تا نشنود گوش
مر آن رو زنادی کر بید دوم		که شیرین را رها کردی بشهر دو

جوان مردی کن از من بار بردار / گل افشانی لب از ره خار بردار / گل افشاندن غبار انگیختن چه / نمک خوردن نمکدان ریختن چه
بر آن کز بهر تو بیچاره گشتم / زخان و مان خویش آواره گشتم / من مسکین که در شهر بدابن / چه شاید کرد المعد در لگابن
ترا مشکل تو ماند سر مندی / که بر خنجر در خون من منندی / چه اینجا گن گرد آبی بر آید / رگ اینجا رگ گردد خونی که بیه
نمای دوستی بر باد دادی / مگر اکنون اساس نو نهادی / کلیم تو گذ کرمی نیاید / کلین گردد کی گرمی فرساید
درختی کو ز اول کوز بر خاست / چو خشک آید تبر گردد کی سود راست / قدم بر داشتی در رخنه بودی / گرم کردی چه با وندی نمودی
دل کمک امیدی در ساختن نیست / امید چهره را بر داختن نیست / هنوز ای زیر باد در دیگ خامست / هنوز اسباب صلوا نا تمام است
چو دوق آید که گردد تحفه این کار / نوائم گرد شد مهمان در بار / بعالم ذوق هر چیزی پدید است / در هر کنج رادی کلبه است
نه بینی ترنج چون بوقت خوانند / **پاسخ دادن** / **خسرو مر شیرین را** / بجای برف باید سر فشاندن
چو خسرو دیدگان معشوق طناز / زسر بردن نخواهد کردن این ناز / قنوت خند با خواهش را نبود / قنون کردن با بل کی گنه بود
بلابه گفت کای مقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم / سرم راتخت و تخمم را جوانی / دلم را جان و جان را زندگانی
چو گردون خنده با جانم کیتی حرب / زبی روغن سرم با کی کیتی چرب / بسنوه عاشقی با ناز و سکین / مبارک بنده آزاد مکن
ببینی عیب خود در تنه خوبی / بد بنبال عیب من تا چند جویی / چو کوری کو نه بیند کوری خویش / لعبه دستان کند عیب دگر بیش
ملامت گم کردی از تیمار خواری / عفاک الله از ین بیمار داری / شب آید برف سیر زد جو سیماب / ترنج مهری ربانی ردی خواب
بنزا توی از بیست نتسیم / بدو بزم و سیه ابکه در تو بینم / وه ابنی در آمد در کاشانه تو / که در دو چشم خود در خانه تو
یکی اندر در خو نشتم بده بار / که با خاک در تو بیشم فلک وار / بد این آن دو دراج و دشمن غنی / که با بی چشم او برزور دشمن
بر انگیز دوستی با صلالت / که خواهد بیستی اندر جاه و مالت / رفیقی کو بود بر تو حمله ناک / بباد کش ده که تر زد صحن خاک
مکن جانا بخون خلق مرا ز / مدارم بیش ازین چون حلقه بر در / بهشتی میوه داری رسیده / بجز باغ بهشتش کس ندیده
بهشتی قصر خود را باز کن در / درخت میوه را ضایع مکن بر / رطب خوان رطب خواری برون ات / سکنه تشنه را انگیز آوان
درم بگشای تا گنجه در بند / کمر در خدمتت بر بسته بر بند / دگر ممکن نباید کرد و ن / عزیمی را که اینت یار دادن
بر انگشت بر قمع از محراب خسید / کر حاجتمند بر قمع نمت رسید / کر آشفته سرم هوشم تو بردی / برو بنسم که بر هوشم تو بردی
منه هم نودانی کرد بر دست / کرم با قوت و هم غیر اهاست / لب جز انگبین داری مرادور / زیان در من گشتی چون قند زنبور
مکن با اینهمه نرمی درشتی / که از خاتم نیاید خار پشتی / چنان کن کز تو خرسند ام گردم / ببوداز تو عرضت ساز گردم

دوم از صحبت ارادی

قدم از چه غبار آلود گردد   نظر باری ز تو خشنود گردد
اگر با من نخواهد شد دلت راست   به بیداری نوائی عذر آن خواست
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ   تو با زر سر خود دار و اسنگ
شکست سرکشی خود در زنی افکند   قفای گردنان بر گردن افکند
گذر بر مهر کن چون دلنوازان   مکن یاری مکن چون هم طرازان
نه هر عاشق که با بی مست شد با   نه هر چه از دست شد در دست باشد
مکن بر رفق خسرو سنگباری   چو فرهادم مکن در سنگ داری
گهی با من بعضلی که بحکمی   خدا داد دری و با دت زن دو نیکی
سپیدی کن چنین تا سیاهی   که بود مار های مار ماهی
شدی برخود مرادم که هم کین است   نگر کاین چنین متوفان صبر است
فرامش کن رجائی که خاموش   چو دریا بشنوم بیدا کنم جوش
بر آمد مشتری خوانم که بیتاب   بتوی لب برو چون کار در تاب
بده یک شب عده چون گفتار من را   مکن کارم کجی بر کار من راست
فرت چندین مرحبت بردار آتنگ   دل آن را دانی تو فولاد آهن سنگ
بکام دشمنم ادن نه نیکوست   که هر خیر لب دشمن کامی ای دوست
بزخم دشمنان تیمار ما را   نهان می سوزد و میسازد آنکار را
بنور انگبین چندین مکن زور   که شیرین تلخ گردد چون خود خور
مکن چربی که شیرینست یارا   که شیرینی بحر بی سازگار است
نزاد از ابر مجسم چو مهتاب   کنون تابانیم چون ابری آب
گلی وسیم زر و درسی خود کنن   چو در دست آمدی تن بود آن کن
چراغ عالم افروزنده بودی   چو در دست آمدی بخشنده بودی
عتاب ار صد کند تشنه خنک باشد   ز من چون سخت گرد دست تنگ
نه هر نیشی بود با زخمه هم پشت   نه همیان روبه از دشتی ده انگشت
توانم من گرانی باز کردن   نه از تو با کسی وحشت نکردم
ولیکن حق خدمت مکدارم   نظر بر صحبت بی برنهادارم
مکن چندین شنغی در بزم مستند   تو شیرینی بود شیرین شکر ریز
اجازت داد شیرین باز لب را   که در کف آورد شیرین رطب را

پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز لب پسته برده عناب بر دوشت   چنان کز لعل و مرجان آب برخاست
عقیق از لولوی تر پاک بگشاد   گهر بی سنگ در وارسید بر تخت
نخستین گفت کای شاه جوان بخت   بنو آراسته هم تاج و هم تخت
به شیر دی تو بر به خواه پیوست   علم را های با دو تیغ رادت
بجای تو دولت با قبالت   بیازوی تو گردون را امان است
به بخت نیک با دولت کنار بی   که ششبان دلش زر کاری
لب آنکه خندید چون کوه آتش   نخستم گفت کای سالار سرکش
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد   نه تلخی کن غریب مرده را یاد
فرا فزود با آن مهرهای نی   برادر خوانده بودی آن جهانی
نه یک ساعت بد نیم ندیدم   نه از شیرین خبر آوازی سنید آن
بدان تلخی که شیرین کرد روشن   چو عود تلخ شیرین بود در سوزش
از و دیدم هزار از بهر فریفتن   که تشنیدم سلام از تو بکروز
فراخاری که گل باشد در آن خار   نه از سروی که برگ نار دارد بار
از آنجا زیر بر سر گردن شبنم   نه از زرین بکر بنشین نجو تم
مسی کز وی مراد ستنبه سازند   نه از سیبی که برد سیم گداز زند
چراغی کو نشیم را بر فروزد   نه از شمع که رحم تم را بسوزد

بود عاشق چو در بانگ سنگ در بر — منم چون کوه دائم سنگ در بر
بزندان مانده چون آب در سنگ — دل از شادی و دست از شستن تنگ

مبادا آنکه دل را تنگ سنجی — که با دلواتگی ضعف استنجی
چو مستی دارم و ناآگهی هست — حریفی باید از دل تا دهد دست

قلم در کش بحرف دست سایم — که دست حرف‌گیران آن دم
همان این کار آید بند بادی — ز باغت برد و برگی باید ادی

در اسباب محبت مهر در کرد — نورد صبح تنش برکرد و برکرد
من آن تنگ باشم ور آتش تیغ — نبود مسکین عنبرت گیرد و گیر

هوا کاو گوهری بی مشتری به — هوای یار اگر دست آشنا به
هوا را بی تمکن خود چو خفاش — چو باز جزره خود را روز و باکش

شد آن افسانه از بی نصیبی — گذشت آن مهربانی تا که دیدی
نه آن نرمم که من بازی خورانم — شکن کاری و لنترانی سرانم

دلت گر مرغ مانند برنگیرد — دمت گو صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب یوسف داری از بر — همانی و همان عیسی همان غم

گر آنکه منزلی یک جو به چون تیغ — چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
حلالی جور خوبان را نگاری — مکن چون کرکس مرده خواری

ور انگیزی بمیدان خانه قوت — که بازیهای شیرین آمد از دست
کمی را تیز کردانم از جام — کسی را کش بیشتر دارم از نام

کلامم گر کند تیغی چه باک است — کلاب آن به که خود را نمکدان است
چو نام من نمی بر آید — اگر گفتار من تلخ است شاید

دو شیرینی کجا باشد بهم نغز — رطب با استخوان چون نباشد نغز
تحمل ای نجوکت زر شنوی — بخندانی که بار آرد ز نوبی

ز نوبیکان ز صد بردن فغان که — جهودی شد جهودی چین فغان که
کهر در سنگ و خرمایست در خار — و زنیست در خزانی گنج بسیار

چو گرگوش افکنده در بر دلبری — کند هر کودکی بر دی سواری
چو نامهتن باز مانده از برون — ز نخجیکن الکه باید کشیدن

لشکر آرم خدا کرد و قطار بش — ز خاموشی کند موی بهارش
کسی کو خیک شیران آزماید — چو شیر آن به که آهو دندان نماید

سگان وقتی که خونها یار کردند — ز نگیدیگر به بندان ناز کردند
لب آنکه بر زبان آمد و رسو گویند — بهوش شیرک جان خردمند

نفیدر گنبد فیروزه گلشن — بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در مردمش تا کست — بهر طرفی که دو منشور خاک است

بدان زنده که سرکرادو نمبر د — چه بیداری که خواب او برانگیرد
نقیبا چی که فکرت را خورش داد — بمعبوذی که جان را پرورش داد

که بی کامیت اگرچه پادشاهی — ز من بر ناید کامی که خواهی
بدین تندی ز خسرو روی بر تافت — روشن افکنده گنجی را که در بست

شبانگاهان تماشای چمن کرد — **بازگشتن خسرو از قصر شیرین با ناکامی** — بخشکیت تا قوی خود را مسن کرد

هزاران آهو بره لب بیرار شیر — بدین شیره نشد آرام که گیر
فلک چون آهوی نافه دریده — عتاب باز آهو چشم دیده

ز هر سو قطره‌های برف باران — شده بارنده چون ابر بهاران
ز هیبت کوه چون گل کنده از بند — ز هر برف از زبیر دل سکه ارنه

بز بر خسرو از برف درم ریز — نفت بتفره نخلی بنشد ...
زبانش مویی شده درهیچ روی — نخشکین موی ند کرف موی

بی گوی مانده

بسی کوشید تا رخت کند بار / بحمد الله نه رنگی نقش بر کار
بقدر سن گرچه هر دم تیزتر بود / جوانش هر زمان خوش‌تر بود

چو باسی از شبی رنجور برگشت / از آن درد آه دل رنجور برگشت
فرس می‌راند چون بیمار خیزان / ز دیده بر فرس سیلاب ریزان

سر از پس مانده مسکین با دل ریش / ز بی‌خویشتن بگرفته ره پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز / نه دست آنکه گیرد پای شبدیز

شکسته شاه راه توبه سینه / زمروارید بر گل خورده سینه
در آن حسرت که او گم کرد ره راه / به هر بیمار آهی با کوه یا چاه

مگر بودی درنگم را بهانه / بماندی زخم آنجا جاودانه
گهی میزد ز تندی دست بر دست / گهی دستارچه بر دیده می‌بست

چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
دریده ابر سیاه از تیر گلشن / بر آمد ماه تابان صبح روشن

سپیده نوبتی با چرخ هم‌لب / کمان نوبتی را نغمه بر لب
نه از دل در جهان نظاره میکرد / بجای خامه جان را پاره میکرد

تماشایش نمودن سر نبشته است / سر از زانوی حسرت برنمیداشت
ندیم و حاجب چابک‌سوار و گنجور / همه غمخوار و مانده ساغر و نور

لطیفه هر زمان او بتعداد نقاش / بر او تفتیش طرب بیشی که خوش باش
ز وی بر آتش و زان اندر آب / بر دلش در تخته بیدی چو سیماب

دلش وادی ز حسرت مهربان است / بر آن تنگی مبین کان در زبان است
که گر شیرین سر پیکار دارد / رقیبی دانی که سر با کار دارد

بود خسرو که خوش زان خشم بر زد / ز تیر مینی بخیر صفراچه خنجر زد
به کاری کمی شیرین رنجور / که شیرینی بگیرم هست مشهور

شکایت کردن خسرو با شاپور در خو نشکاری شیرین

ملک چون دید خالی جای از اغیار / شکایت کرد با شاپور بسیار

که دیدی تا چه رفت امروز با من / چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بی‌شرمی نمود آن ناخداترس / چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس

کله چون مادران پیشش نهادم / با شفقت چو جان سر وا ایستادم
تبر بر نار و نگشاد مینزد / بهانه سرزنش تلخ میزد

نهان از سر به نوازش گرم گشتن / نه دل زان سخن گوی نرم گشتن
زبانش سرکش تر و تیز بود / الا یک عذر بیش از جرم نبود

همی خندید تا آید بار با بار / نه با آن خنده مانند خار با خار
ز تیزی شرم من ناشدنی / چرا در کالبد هم هست جانی

سخن‌هایی چو تیر از سرکش آری / بگفتم سالی و نشنید باری
نه آید روشنایی هم نبخشد / نگشتم مومیایی هم نبخشد

اگرچه وصل شیرین نی کم هست / از و شیرین‌تری زیر فلک نیست
مرا بوته او خاری نبر زد / نمک خوردن جگرخواری نیرزد

نیابد نیز خفته گشتن چو ماهی / بیامد گز فرخ از نهد خواهی
بزیر پای سلطان زیستن است / به از من حسنبان نیست در دست

همه کس دُر در آب پاک یابد / کسی کو خاک جوید خاک یابد
اگر هاروت بابل شد جانش / دگر سرپاک بنهد و من خالش

ز بس مردی که چون باغ نه نسیم / فنون هر دو ابر یک نو شستم
رضیدن زلو آری گاز نکردم / همی اوه هر زمان بغمود دردم

غمش را گر شکیبایی فزون است / من این غم خور میدانم که چون است
سرشت طفل هم خود آنچه داند / به بهانه رامها به دانه

مرا دو دشمنی آمد نهانی | نهفته کین و پیدا مهربانی
چه خواهش کام آن کردم کز بخت | نه هر دو فتنه یکسانند با او

چو من در شکر خیره کام کاران | چو بی رونق جز آن جایی که جان
جهان را به ملک جان دادن تو نی | که بنشسته کلاغش بر کلوخی

مرا چون من کسی باید بناموس | که باشد همسر طاوس طاوس
نخستین خاک پا بوسید نامور | لب آنکه به ز دیگر آب انگور

مرن شه نبی نباید تر بودن | جوان مردانت عذرانگیز بودن
ستیزه خوبرویان برف باشد | میان ناز و حسن فرق باشد

اگر کم است شیرین هست معذور | که شیرین هیچ کی هست مشهور
نه شیرین خود بهانه غمزه بخشی | ندارد نغمه بی استخوانی

گرت سر گرد از صفای شیرین | ز غوره دور گشت صفای شیرین
مگر شیرین ازین صفرا جز و است | که چندین سرکه در زیر شکر است

چو شیرینی دنی هست در کار | گرت سودا و صفرا هست یکبار
عجب نا بد ز خوبان زود سیری | نهان کز رشک یکی ز شیر سیری

بگور [illegible] خوان بیرون | بیا به ناز معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند بدخوی | عروسی کج بود بی رنگ و بی بوی

شبه ها در بود عادت چنین است | کلید گنج زرین تاب تاب است
کدامین گل بود بی زحمت خار | کدامین خط بود بی خم پرگار

ز خوبان نو شدن رسم قدیم است | چو ما را بی نود در پخش سیم است
رهایی خواهی از سیلاب اندوه | قدم بر جای باید بود چون کوه

گر از هر باد چون کاهی بلرزی | اگر کوهی نیرزی کاهی ارزی
هزار آنکه گهت ناکامی برآید | که بوی عنبر از خامی برآید

بر آن سر سبز کشازی که [illegible] | که با مه دست بازی کرد نتوان
زنی آتش در آهن رنگ پیشه تاب | که از روزن فرود آید چو مهتاب

که ماه و زن از بیک [illegible] در آید | که چون در کبری از روزن درآید
سبوکش دیده دارد او آتش | چو آتش کم نبود کم دار آواز

چه پنداری که او از عشق دور است | مه رو است آن صنم اما صبور است
گر از کوه چنین تنگی در افتاد | برابر سایه او را بر سر افتاد

اگر خاری ز رخت حاصل آمد | ترا بر دامن او را بر دل آمد
همی [illegible] صبوری کرد باید | که شب آبستن است از خود چه زاید

بصبر از [illegible] کرد مردور [illegible] | که صبر آمد کلید کار بسته
ندارد چاره طالع [illegible] | نماند آب دایم در یکی جوی

همه ساله نباشد کامکاری | گهی با شب عزیزی گاه خواری
بهر بازی که با دولت کنی بخت | نیابد هر دو [illegible] سخت

گل ابر بکار کردن [illegible] گرد و | بگردش کار و اول باز گردد
بر آن ساعت که بخت سرکشد رام | کشد آهنگی [illegible] جام

بقصر [illegible] عافیت جایی رساند | که بر روی بر کرا خواهد تاند
گر [illegible] تند چون دشوار گردد | بخنده درد شمع چون بیمار گردد

امید هم هست کین محنت سر آید | فرادشه بر دارد در در آید
[illegible] دولت ملک بسازد نکو گرد | خبر آبی را بر فرق آباد میگرد

ز دولت بر زنخ نخل میزد | چو آخر [illegible] دمال میزد

در شکارگاه خسرو آمدن شیرین شب

همان صاحب خبر بر کین سال | صبا آگاه کرد از صورت حال
که چون [illegible] شاه شیرین [illegible] | لب بر میزد از سنگین دل سنگ

مژه چون نرگسان مست می‌زد — ز دست دل به سر بر دست می‌زد
چو مرغ نیم کشت افتان و خیزان — ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
نهاده مرغ گرد از راه بریان — زمین را آب داد از چشم گریان
نه پای آنکه در غم پای دارد — نه روی آنکه دل بر جای دارد
چو از سلطانی شوریده دل گشت — از آن گشتی رخ و مهها خجل گشت
بگلگون برنشست آن تنگدل تنگ — فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بر آن رخش خجسته — چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون پرگار ابرش — شبی تاریک چون ظلمات کیچش
تکی در دره باریک میراند — خدا را در شب تاریک میخواند
جهان پیماش آن گیتی نوردی — گرو برده ز چرخ لاجوردی
تا پیش غلامان راه برداشت — پی شبدیز بر ناشناه برداشت
همی شد تا به منظرگاه خسرو — جنیبند اندر خرگاه خسرو
زبان با پاسبانان دیده بسته — حمایلهای سرهنگان شکسته
ز پا افتاده مست خواب گشته — همه افیون خور مهتاب گشته
بهم بر بسته بر آن نظاره کردن — نمیدانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک سه بیدناور — که می‌آید سواری جابک از دور
بافسون عهود آن تابنده مهتاب — ملک طی کرده بود آن لحظه در خواب
برون آمد سوی شبدیز حیران — نکرد آگه کسی را زان غلامان
بدو گفتا پری پیکر چه کردی — پری گر نیستی اینجا چه کردی
که شب را چون رسد بر نور گردد — دگر بار آید انجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاه و شهنشه تخت — سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
تحیر ماند و از شب نشستن — فرا زشد که گردد حق شناسن
نظر چون بر جمال نازنین کرد — کله بر آسمان سر بر زمین کرد
بر سبزه که چون فتاده در زانه — که یارا تو تانه خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش — بلفظ نازکان لطفی شنودش
گرفتش دست و بگشو بر زمین — حکایت کرد ماه و قصه خویش
از آن خوشخوی بنیاد آنی نمودن — خجل گشتن پشیمانی فزودن
در آن افسانه‌های خاطر افکن — سخن چون مرغ بی‌هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند — دلم در سینه غم یکبارگی ماند
جهان در کار خود بیچاره گشتم — که من زینها ز صبر آواره گشتم
از آن بیچارگی گردم دلیری — کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند — مرا در دست خوابی خوش فکند
جوان برخاسته برخاست آمد — بحکم راست آمد راست آمد
کنون خود را ز نو بیهم گردم — به آمد رای تو تسلیم کردم
دو حاجب دارم و در بند آنم — برادر زانکه حاجب بند آنم
کلی چون شه طرب را گوش کرد — جهان آمد ز نوشانوش کرد
مرا در گوشه پنهان نشانی — نگوی راز من با شه نهانی
بدان ماه بهو تا رخ را بهم — جمال خان نوازش را بهم
دوم حاجب که چون یابد زبان را — بلطایف سوی من بند شهنشاه
گران معنی بی آورد خوابی — بکن زینت تا بتابد سیاهی
دگر باره خود بیش کرم — پری خوبی سرای ناز بکنم
که در غم من از نیم شب الطافت — مرا اندوه خسرو را فراقت
چو روشن گشت شاه از نگارش — بمهد سوگند شه بدرفت کارش
در آن قرب گلگون آه چو شبدیز — در ایوان برد گلگون را چو شبدیز

دو کوکب آشتی خسرو و مهیا / برآسوده بکوهی چون ثریا
یکی طاهر ز بهر باده خوردن / یکی نهمار بهر خواب کردن

پری رخ را ببین ماه پر نور / سوی آن خوابگه آورد ناچور
گرفتش دست شیرین مدتی زان بخفت / برون آمد در آن کوک فروبست

بیا لیکن شه آمد سر کشیده / تجدد کردن شه دل نهاده
زمانی طوف منبر و کرد گلشن / زبان شمع را میکرد روشن

ز خواب خوش برآمد ناگهان شاه / چنین افروخته چون بر فلک ماه
ثنا این کرد بر شاه و بسیار / که ای من خفته چون بختم تو بیدار

با خیال تو خواب خوش دیدم

خواب دیدن خسرو شیرین را و آمدن شیرین نزد خسرو

گزان شادی بگردون سر کشیده

جهان دیدم که من در صحن باغی / بدست آورده ام روشن چراغی
چه باغ الحق عجب باغ دل افروز / نشینم تاج خواهد ماه و نوروز

درختانش لطیف و میوه‌ها نغز / مدارای دل و آسایش مغز
درختانش کشیده سر بمعشوق / چو دست عاشقان بر زلف معشوق

بهشتی رستنیها میوه داری / شده بر شکل طوبا ناخاری
گلش صد گونه گوهر ساز کرده / گیاهش بر زمرد ناز کرده

شگفته بر سر هر بید [illegible] / چو خط نو دمیده بر رخ یار
ز شیرین گر چه صد نعمی چشیدم / بخواب خوش در آن باغ آرمیدم

چراغی یافتم روشن در آن باغ / چو ماهان شمع اندر خشکل زاغ
چراغم را نمود شمع مهتاب / بکن تعبیر تا چون باشد این خواب

چو خواب شاه را انشاء در بسته / بمژده دادن شیرین بخندید
ز تعبیر زبان بگشود [illegible] / که چشمت روشنی باید [illegible]

چنین گفتش که شاها دل نگهدار / بود واجب که شکر آری بسیار
بر و در آرد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را

بری مژده بیا تا باده نوشم / ز شیرین کیمیای لعل نوشم
بیار ایم فردا مجلس تو / براح [illegible] کرده کرنبی تو

چو از مشرق برآمد چشمه نور / برانگیزد و بیا آب کافور
می کافور گون در جام ریزم / درین دریا در آن کشتی گریزم

رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت

مجلس آراستن خسرو از بهر شیرین را

چو شیرین زان طرب [illegible] گفت

سحر گه چون برآمد چشمه خورشید / جهان پوشید زیورهای جمشید
برآمد [illegible] از مشرق [illegible] / عروس صبح را از نور [illegible]

بجنبانید مرغان شاهپر و بال / برآوردند مرغان [illegible] چنگال
برآمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شده از خواب دوشین

ز نو فرمود تا بن بارگاهی / که بااو بود کوهی همچو کاهی
برآمد نوبتی را سر بافلاک / نباتات شده خیمه چون [illegible]

در آن منزلگهان سلطان حمایل / در و دیوار که شد زرین حمایل
ز هر سو فیلی کردن بمعشوق / فرو بسته کله چون [illegible]

به هر سو ابر ده سیاهان / چنین یا الفته دامن فغفان
حقایق چنین ترگان چینی / چو شب با به کرده همنشینی

صبا بوده در یا بین [illegible] تنگ / ز شمع [illegible] چنین جهان زرکه تنگ
طناب نوبتی بگسیل در میل / به نوبت بسته بر در میل در میل

ز کوه کهای دور دور بسته / مه و خورشید چشم از نور بسته
درین گه که نشسته خسرو چنین / در آن دیگر فتاده شور شیرین

بطاق نیلوار افکند

بلطفها هوا را افکند زلفت
شادی جمع کرده همدمان را
ادب کرده ندیمان خردمند
ملک زین‌ها چو آب افکنده از دست
نشسته باربد بربط گرفته
بدستان دو دستان گفته هر روز
بهمان نغمه سماع عشق در هر پرده ساخت
چو بر دستان زدی دست نکو زیر
چو در زخمه فکندی ابریشمین ساز
دل و جان تازه کرد از لحن نازو
از و خوش گوهری در لحن آواز
جهان مست از آهنگهای نوروز
خراد کافزون سخن بود از زبر خود
نوای هر دو مرغ از زیر بربط داد آهنگ
نیایه سینه را سوراخ کردند
مغنی ماند سرمست شاخ و بر
بکشت ملک را خوش کرده آواز
چو زین خرگاه کردی دور شد از
ز گنج پرده گفت آن نغمه‌خوان
عجب حال من بردارد آواز
ازین خرگاه محرم دیده بیرون
ازین سو باربد چون بلبل مست

که گنجی بود هر باری گرو رفت
برون کرده ز دزدان خانمانها
نشسته بر سر کرسی یقین خند
کز افسردن برون میرفت زنگ
جهان را چون فلک در خط گرفت
ز بر خمه ز خم دلها را نقابساز
که موی فارسی در نقش دراز
بخواب اندر شدی فرخ شب آویز
در آورد آفرینش را در آواز
ز رود چنگ او آواز بر بود
بدید آن چنگ بشنفت ارغنون ساز
که زهره چنگ میزد کرد کرده دون
ندادی باربدی کس باربد را
بهم در ساخته چون رود و ماه چنگ
غلامان را نه کنگ کردند
شدند آن دیگران از مشکیه دور
فکنده آن ارغنون را رخنه از زبان
برآمد چون ز نخ خرگاه بیانها
گزان مطرب یکی آسوده خوان
بگو بدانچه من گویم بجو ساز
سماع خرمی از روی جدا آموز
زد بر نو گشت آهنگ دروت

ز خاکش باد را گنجی روان بود
نمانده در حرم پادشاهی
نهاده توده توده برگران‌ها
لبالب کرده ساقی جام چون نوش
کف دارزود خضراتش سرودش
ز عود دل کره بر عود میزد
ز دلها کرد در مجمر فروزی
نبود گوش بربط را مایه
ز زیر و بم جهان قانون میداد
یکی نام سختی بود چنگی
ز رود آواز مور ره او ابر آورد
نواهای خیابان حالانک میزد
در آن مجلس که عشق آغاز کرده
ز نرم شاه ان عشاق را گوش میزد
ملک فرمود تا کبر غلامان
نه تای باربد دستان میزد
ملک بر هر دو جان اندر میکرد
بکرد خبر که آن چشمه نوش
بدین در که زن شن ساز در چنگ
نکیسا را چو آمد نزد دستور
نوا بر طرز آن خرگاه میزد
فروغ نغمهای عنبر آلود

کمر خود گنج بادآورد آن بود
و شاهی خرگاهان سرای
ز یاقوت و زمرد نقلدانها
بپا بر کرده مطرب حلقه در گوش
ز در رود آز خشم خسرو بدوش
که عود از بانگ سرو او میزد
لوبت عود سازی عودسوزی
گران بالین دل بربط نمایید
با آوازش ملایک گوش بیدار
ندیم خاص خسرو بود سنگی
غبار راز سیم تقطیع او برآورد
که زنج از درد بر سر خاک میزد
یکی خاک و بربط ساز کرده
یکی دل داده دیگر گوش میزد
برون رفته چون کبک بهاران
هشیاری بره دستان می زد
در گنج و در دل باز میکرد
طوافی کرد چون پروانه شاه ور
کنار بر شور من بردار آهنگ
نه بندش بلکه و کام از نشکه دور
رهی کو گوید آن شاه میزد
بهشتی بود آتش بادی از دود

ملک دل داده تا مطرب چه سازد — کدامین راه و دستان را نوازد
بگوش خنک ده ابریشمین ساز — فکنده حلقه‌های محرم آواز

نوا سازی کنان در پرده تنگی — غزل گوینده در دامن خدنگی
نگار خرگهی با مطرب خویش — بغم زان گفت کین برگو بدین پیش

مکن بر طرفی کان چشم وابست — زو گفت این سخن در پرده راست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

مخسب ای دیده دولت زمانی — نمی کز خوشدلی با تن تنی
برآ از کوه صبر ای صبح امید — دلم را چشم روشن کن تو خورشید

برای بخت با من روز کی چند — کلیدی خواه کنجهای زمین سنج
ز سر بیرون کن ای طالع گرانی — رها کن تا توانی ناتوانی

بعیاری برآرای دو دستی — در افکن سنگ و جام را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونست — گر آری رحمتی وقتش کنونست

نه زین افتاده پایی ضعیفی — نه زین بیچاره‌تر بینی حریفی
اگر بر کف ندارم زنخ آبی — توانم کرد بر آتش کبابی

اگر طالب ندادی زانم بیم — نقابی را بدست آور که نیم
اگر نقشی ندارم درد غم آخر — سپندی خانه دانم سوخت آخر

دگر چیزی ندانم در زدن زن — توانم کردی از دامن فشاندن
میندازم چو سایه بر سر خاک — گرم من خود افتادم ساز و غمناک

سرای را بهر ذبح که جای — کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا این بس که چون بیدار زو بیم — چو میدانی دمی برسی بحکمم

غریبی چون تو در غم خوار مانده — ز کار افتاده بیکار مانده
ز خون دل کی سازم گرت جیحون — بشرط آنکه در جیحون رود خون

چو گل در عاشقی برده دریده — ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک آه که جاه از کشته — چو لاله در جوانی بر کشته

بامید جهان بر باد داده — به بیداری ببین خواب افتاده
نه هم لبیشی که بنشینم کرم دار و — نه بختی کز غریبی غم دار و

مثل زد هر که چون مردی برآن تخت — که نابد مرده رام از جهان بخت
ز بیکاری دلم تنها نشین است — لب زهرم کز تراکاهی چنین است

چو بر نابد هر آگاهی که با بیر — بسوزم تا ترا آگاهی بر آید
مگر کین نکته‌ها معلوم باشد — کدام مبغعی محروم باشد

گر تیغ آمد آن لب را وجودم — که گاه ساختن سوزم چو عودم
چو زلف خویشتن آنگه بسوزم — برای یاربی سازی بیغ زرم

مرا زین سوختن سودی بزرگ است — که سود خاصه زان دوده بزرگ است
نخواهم کرد بر تو حکمرانی — گرم زر بت هنیر کردانی تو دانی

بگفتا چون غزلها نکیسا برگفت — نوای باربد با باربد رخت
نوا را پرده عشاق بربست — در افکند این غزل چون عاشق مست

سحرگاهی چو از بحرم گشتم — بیستی بر در باغی نشستم

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

بهار سنکوو دید بجرم در آن باغ — تجیک زاغ دور چون خنکان زاغ
گل صد برگ با برگ خاری — بزندان کرده گنجی در حصاری

حصاری یافتم رفته برق — حصار از قفل او بند دخمن
بهشتی بیکری از جان شیرین — ز سر میوه در جنب درنشین

ز ضبدان میوه‌های تازه و تر — نه هم هم چو خار خشک در سر
پری روی درین انجام کرده — دلم را چون پری دیوانه کرده

ببم ایی دانم بر ایجز

به بیداری و مانم هست رنجور
که از اندیشه بمنگرد و پری دور
پری وار رم کند دیوانه در خواب
دگر چشمم ز خوابم بر زند تاب

پری را هم دل دیوانه جوید
با بادی نه در ویرانه جوید
همانا کان پری روی فسون سنج
درین ویرانه در بحیه چون گنج

گر آن گنج ارم از ویرانه بیرون
بنا خنش بر آنیم چون دگرگون
بخواب نرگس جادوش سوگند
که عمرش کرد جادو در زبان بیر

برو دو افکند آن زلف پرچین
که چون دو دو افکندان در زمین کو
بیاکند و پرش کز نور خال
در آرد زاهد صد ساله را حال

بر او رسید آن دیبای مشکین
لشکرین کاری بشکر بنهد سن
جواهر سود کن بر کونه تاج
بتعجبه آمود کش بر تخته عاج

نثار آرد نبات بی نبات است
بعهد رش کان بی هنر باز است
بطاق آن دو ابروی خمیده
مثالی را دو طغرا برکشیده

بدان مژگان که چون برهم زند تیر
کند زخمش دل هاروت ارزن
بجیمین ارغنایم کرد در بخور
بچشمک کردنش کو دور شو دور

بدان عارض که زو جسم آب گیرد
ز تیری بگشته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که صفش را کمند است
چو سرو قامتش بالا بلند است

نماید آن پی آن زلف بر دست
بخنجر بازی آن حلقه در گوش
بتمکین دانه آن خال چون مشک
کزو حبشی زبان زد لشکر زنگ

بدان نرگس که از نرگس گرو برد
باین سنبل که سنبل هست او موی
بدان سی و دو دانه لولوی تر
که دارد قفلی از یاقوت بر در

بسحر آن دو بادام گوهر بیز
بطبق آن دو عناب شکرخند
بچاه آن زنخ در چشمه ماه
که دل را آب از آن چشم است ان چاه

بطوق غبغبش گوئی که از لی
معلق کرده اند از آفتابی
بدان سیمین دو نار کر افروز
که نار دان لیته از نارنج نوردر

بفندق های سیمین ده انگشت
که قاقم را ز رشک خود پشت گشت
بدان سیمین کز او شرمی مهتاب
چو سیمین تخته بر تخت سنجاب

بدان نازک میان و تنگ اندام
و لیکن سوخته از غمزه خامم
بسیمین ساق و کفش بادام
که گر گویند بخفتش نیارم

نگارا بی اگر دیده بمنش آید
برو سوگند من بر جای خویش است
کز دستم رسد کارم بدستش
درون جان کنم جایی نشستن

ز دوستم نگیرد ز نار زنده باشم
جهان را شاه او را بنده باشم
چو رود مار سیه زین پرده پرداخت
بگنبار و خرک خرسین نیوا خفت

دران پرده که خواند منش حصاری

سرود گفتن شیرین از زبان نکیسا

چنین بگری برون آمد از عماری

دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک
برافگند سایه چون سرو بر خاک
اگر گردن کشی ای دم چو شیران
رسن در گردنم آن چون اسیران

ازین مستی رسن کردن چه یابی
رسن در گردن چون من نیابی
نگنجد آسمان در خانه من
دو عالم در کی ویرانه من

ندارد جای سلطان خانه مور
نباشد نیز با سیمرغ هم زور
سپهری کی فرود آید بجایی
کی گنجد بهشت اندر گیاهی

سری کو ترک در پای جان نهد
نثار تخت سلطان زان بید
بجا آورد آن دوستیم اگر
بجان چون کاور بدم دیده بر سر

درین حضرت که خواهش را اقدم نیست
شفیعی بایدم آن خود کرم نیست
بعذر آوردن خود بی گناهم
اگر عذری بدست آیم بخواهم

بچهره خاک اختران حرز آنشم ... گر از خاک ره روی برتر آنم
لب طبع ترنج خندان کنم نرم ... که اقبالم دهد منشور آزرم

دو دیدم تا بجانت ره گشادم ... هم از گنج تو دامن را گشادم
دهانم گر ز خوردی گردد تنگ باز ... نخورده در میان آورمش باز

زبان گر بر تر از آتش زبانه ... نهادم یاد و لعلش در میانه
اگر چشمم ز تنگی ترکی کرد ... لعیب آنکه چو هندوی جوان داد

اگر نقشم سزا از فرمان پری تافت ... هم از سر تافتن نادب آن تافت
خم ابروم بار زه کمان بست ... بزن تیری که تا زاهم آن کمان بست

دگر نقشم ز مستی تیر بی اهرخت ... سپیداری ز خاکت تو نپاخت
گر از تو چشمه خود آشفته دیدم ... نیر بخیر سش نکرد در خون کشیدم

چو مشغل سر برآوردم بدین در ... نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خطت نکرد بند و بنجم نم ... نباید نقطه در از خط بر قلم

وگر کبر و خیالات کار من نیست ... باب دیده کبر دامنش خس نیست
عنغم گر چند و خوش م از من ... بمروار بدندانش کنم ریش

من آن باغم که کس بوسیم نخسبیدست ... درم بید الکلید م نابدیدست
وزان لب گر شکر دارد جهانی ... زنبا و المم نباید کس زنی

کسی کو خز فو بر بارم زند دست ... بلیمو زاب انگورش کنم مست
اگر بر قند فم برزنی خنک ... ز غالم نباید جز تو کس زنک

اگر خود آفتاب آید دگر باره ... برین میوه نباید جز تو کس راه
مکتب خواندان اف بر باره ... به نای باربد برود آوازه

عراقی وار بانگ از چرخ برداشت

سرود گفتن خسرو از زبان باربد

بآهنگ عراق این پرده برداشت

نسیم دوست می‌یابد دماغم ... خیال گنج می‌بیند چراغم
مگر زلف بنفشه آفاق منشور ... که می‌آرد بجای برف کافور

مگر در باغ شیرین است خسرو ... که می‌روید بهار تازه و نو
مگر ماه بهشت اینجا گذر کرد ... که چون خرمی در ما اثر کرد

مگر شیرین شیرینی در آمد ... که ناگه نوری از خضرا بر آمد
مگر عناب شیرین شد شکر ریز ... که طوطی گشت سلطانی چه پرویز

مگر بهار کندست آهو سحرگاه ... که زد نافه بهر طرف گاه
مگر وقت شدن طاوس خوش رشید ... بر افشان کرد بر گلزار خشیده

مگر دی لطارم سر بر آورد ... که ماه اسر بلندی بر سر آورد
مگر ماه آمد از زورق در افتاد ... که نیسانی روشنی در منظر افتاد

مگر باد سبا آمد فرا دوست ... که گلزار زنی از باغ سبه رست
مگر بایست آب زندگانی ... که ما را زنده دل دارد نهانی

مگر کاقبال شمع بر تو افروخت ... که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی ... که از گو نه همی خیزد خروشی

مگو ای دولت آن زنگی بیا ... کیانه آور بجانب اخطری را
بگو باآن همای باد بهشتی ... که باز وی نکوز نیست زشتی

ترا البسیار خصلت خز نکو نیست ... بگویم راست مردی راست گو نیست
مبین کز نو ستی چندی نمودم ... تو انصاف بین که رام تو بودم

ندارم بیم دل در باد شاهی ... وسکن در دل خود آنکه خواهی
چو بی دلت نو بیدل بود و نستیم ... دل خود را ز بیعت باز بستم

بخوبت ما بنده ارم شماری ... ور نیم گردن تو منت کاسی
کرت گار لب ما بر شیدم این باره ... چه فرمایی کمر بندم درین کار

ام و فرای بخوبت ره دهد ما

گرم خواهی بخلوت یار دیدن / بجای گل چه باید خار دادن
چه کرد دگر جهان آبی خانی / لطافت برده کهی زندگانی

چو برزد باربد زین سان نوایی / نکیسا کرد از این خوشتر ادایی
شکفته چون گل نوروز خوشرنگ / بنوروز این غزل در حسن و رنگم

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشمم به دیدار تو روشن / سر کوی مرا خوشتر ز گلشن

هوای روی چون ماهت نگارم / دعای چهره خوب دیارم
ز زلفت قند و نیز دام جانم / ز چشم نیکویت آرام جانم

اگر در آتش و در آب بینم / هم انجا مهر گیتی تاب بینم
خیالت مینوای خواب خوردم / غبارت توتیای چشم دردم

ز بو خوشدل دماغ مشک بیزم / ز نور روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشمی را چراغی / چراغ و چشم را رخشنده باغی

چه می خوردی که زودت چشم ما را مست / از آن می خور که آن می نیکنامان را
جمالت چون جوانی جان نوازد / کسی جان و جوانی در نبازد

چه دارم از جمال خویش محروم / رها کن تا جمالت بینم از دور
جوانی گر بیادت میگذارم / بدین امید روی می شمارم

ز لب یاران خود را ناز گشتن / جوان مردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتم بر سینه خاری / مرز چون منبری نبوازبی

بمردم در غمت غمخواریی کن / اگر یاری بمهرت یاریی کن
حدیث بی زبانان در زبان آر / میان در بسته را در میان آر

ز بی رحمی کشیدم از درت رخت / گر شستی روی مردم را که سخت
وگرنه کشتنم از حرص فولاد / چراغی را ابر چون آرم بر باد

مشو در خون چون من زیر دستی / چه نقصان گیرد از زیر دستی
چو شاه فتنه ای کز آیی در فرنگ / بمی نایم دری بر ناله چنگ

به بازی نیم شب زلفت بگیرم / چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کز لعل نیکویت شوم مست / بچشم یافت بر کی دست

فرا گردت ببالا می پرستم / بحکم زیر دستی زیر دستم
نبود در رم عنان کارسازی / تو دانی گر کشی گر می نوازی

من و زین پس همین ایوان و فرشت / ندارم جز از این برگ و فرشت
بمنت لشکر افکنده باشم / از آن بهتر که بی تو زنده باشم

نکیسا بر زد این طیاره بر چنگ / بنامی باربد بر زد آهنگ
تا و از خری چون عذر خواهان / روان کرد این غزل در سپاهان

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

مرا در مهرت ای شمع نکویی / فلک بی پر کند آنگونه گویی

که گر چون گوسپندم می بری پی / همای جود دروان آید ببند
دلم را ای پری اندیشه نیست / ببر گر مهر بی گرنه بیست

بنی گو باران گل بر نیامد / لب بازی بخم دل بر نیاید
چو در حضرت نباشد بحث تجویر / نیابد دل که از خدمت بود دور

بسی کوشیدم که دل بردارم از تو / که لب رونق ندارد کارم از تو
نخوان دل نگار بر گرفتن / نه از دل بر نیارت بر گرفتن

بدانجا کار من صد جان زدن گشت / که جانم بی تو در غرقاب خون است
بدان چشم سیه کآهو شکار است / گزاری تو چشم در عیدات

بران دل کو زرخت بی لعبت است / که رخسار تو دردم را طبیب است
بدان زلفت که از عنبر کمند است / که بر گنجینه دلم روضه بیدست

ز تو ماند ز تو بر خاک نومید / چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
جدا گشتم ز نور بخور و تنها / چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
ندارم جز از این چون ماه در میغ / نوائی در سر انگشت با تیغ
چو در ملکت جهان تیز تنهایی / غمانست افغانی تازه فزایی
بعمری کو بود پنجاه با شصت / چه باید صد گره بر پای خود بست
پس از عمری که آدم دیده جانت / مگر افغان کنی بوسم خاک پایت
بنوری بر فروز افسرده را / ببوئی زنده گردان مرده را
جهان دل کز نسیم هر چه کردی / که بیشک مرده را زنده کردی
مراد فرخ بود در روی تو دیدن / مبارک باشد آواز تو شنیدن
خلاف آنکه کز خشم نهانی / چو از خشم تو آب زندگانی
خدای کافرینش کرد او دست / ز تن با جان بهبد آورده کار
امیدم هست کردی دل افروز / بر افراز دستیم رام کی روز
چو بیش در سبزه مار به دید / ز دست عشق خود را کار بد دید
نوای برکشید از سینه تنگ / بنجلی واد کن بر ساز بر چنگ
برت رایی که شه بر راه کردد / نکو کن داوری کوتاه گردد
نکیسا بر سرائیم جادوی ساخت / لبت آنکه این غزل در آهوی ساخت

ز رای یار با یاران دل افروز / که دی رفت و نخواهد ماند امروز

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

گره نکشائی یا من تنگی چند / شتاب عمر بین آهستگی چند
زیاری کم کن با سهیاری / ندارد در جهان بنیاد استواری
بپرهیز چند با این سست رختی / بدین تختی چه باید کرد سختی
بیا تا چه که بند از تیر کی سود / بکیهان که کیهان تخت بکردد
خوش آن بانه که آمد می بنوشیم / زمان بانده که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری / بیا به گرد امید سازگاری
جهان بسیار بنیاد پی بودست / جهان تا دیده ما آن چنین بودست
بهاری هست خود داری امروز / بهر فصلی نخواهد بود نوروز
گل آن بهتر که گلاب خیزد / گلابی گر گدازد گل بریزد
در آن حضرت که نام زر بغلاکست / جوی اندر صبا آید محال است
چو باشد نوبت از نیکوئی بر / کس ای ما چو من رونق بگیر
بحر کالای کاسد نا نواتی / بکار آید همی درزت جوانی
درستی گر چه دارد کار و باری / شکسته بر نمی آید نگاری
اگر چه زر بسیار افزودت عیارست / فراخی بر زره هم اندر شمار است
بها دستی ز غنچم صد در گوش / بر من عجم خزینه بیار خوش
تمنای من از عمر جوانی است / وصال تست وانکه زندگانی است
هم بیجائی ز تو دانی است کوشیم / براهم زین از این باز کوشیم
بهر لحنی که باکنون نمودم / چو لحن مطربان در پرده بودم
من آن تم که داداو در زیر / زبانی بی نکردادم ز شمشیر
منم دریای عشقت فتنه در دست / که رخت خرده پنهان نه دست
کنون در پرده چون خواهیم انداز / چو برق از پرده بیرون خواهم آمد
چراغ ار دیده میدان روی پوشند / که دیگ روغن آتش بجوشد

سخن تا چند گویم با خیالت / برون رانم سخن با جمالت

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

بجای تو ثنا کردت ستانم / گهی توبه گهی در دست ستانم
به بخیلم خرامی ای خرم باب / که من سرمست مهتابم تو در خواب

سر زلف گیسو برتوم

سر زلفت بکف باز نهادم / گهی گرم ز عشقت گاه خشنودم
جهان بر نقش دل سام بگشت / که بر دوستی نه انداختست

در آغوش آنچنان گرم نشستم / که تیز و آگهی بر راهت را
چو لعبت باز خود پنهان کند راز / من اندر پرده چون لعبت بنو باز

گر از دستم جهان کاری برآید / که هر خارم گلزاری برآید
خدایا راه فیروزیم گردان / هر آنچه آن بهتر است روزیم گردان

بگردم از تو تا بی سر بگردم / ز تو تا بر نگردم بر نگردم
چو خسرو گوش کرد این حسب حالاک / ز حالت جامه جائی کرد چالاک

بصد فریاد گفت ای باربد هان / نوی کن جان من در کالبد هان
کمانچه چون زنه آتش برانگیخت / به نای باربد آبی بر او ریخت

با وستادی نوای کرد در کار / کزان خنک یکی ند تکون ر
ز ترکیب ملک بر دان خلل را / بزیر انگشت زد گفت این غزل را

ببخشای ای صنم بر عذر خواهی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو را

که صد عذر آورد بر هر گیاهی

گر از حکم تو روزی سر کشیدم / بسی زهر پشیمانی چشیدم
گرفتارم بهر فرقی گردم / پشیمانم زهر بادی که خوردم

گرفتم هرچه من کردم گناه است / نه آخر آب چشمم عذر خواه است
قلم در حرف کش بی آبم را / بشفع آرم تو بی خوابی را

از آن لب سر زبانت بر ندارم / رخ از خاک سرابت بر ندارم
کنم در خانه یک چشم جانب / به یک چشم روم خاک بابت

سکم از سنگ بشر تنها نگویم / کزین جان از میان جان بگویم
نصیب من ز تو در جمله هستی / سلامی بود آن هم باز بستی

اگر مجرم شد گوش از سلامت / زبان را تا زه مسپار در ملامت
در این شب گرچه بر نارم فغانی / کرم بر سی بدارد هم زبانی

ز تو پرسش مرا امید خام است / اگر بر خاطرت کردم تمام است
نداری دل که آیی در کنارم / وگر داری تو من طالع ندارم

ز تو به روز هم خوانند کو دیم / مرا آن به که من به زر دادیم
چو شادی بر درت سر میفرازم / چو اقبال از حالت عشق بازم

بپرسی گر ز غم غمناکم ای جان / بگوی من کدامین خاکم ای جان
چو نو رامی ندی کین دل خراب است / رضای دوستان حق صواب است

تو بر تا توانی ناز میبد / کنا جانم برآید میکشم ناز
تو سرو سرو بانه راست / یکی در آشتی باید بیک دست

منم عاشق مرا غم سازگار است / تو معشوق مرا با غم چه کار است
تو کار سازی دگر نه من برآنم / که سوزم در غمت تا می توانم

مرا گر نیست دمساز تو روزی / تو باقی باش در عالم فروزی
اگر دمساز تو بر من حرام است / زبانم نام شیرین را غلام است

اگر من جان دهم در بیوفائی / ترا باید که باشد زندگانی
اگر من برنخوردم زان جوانی / تو بر خوردار باش از خوبرویی

تو دایم مان که صحبت جاودان نیست / من ار مانم و گر نه باک از آن نیست
مرا گر روز روزی نیست باد / ترا هر روز از روزی به باد

اگر من در غمت کشتم خیالی / مبادا آن جمالت را زوالی
چو بر زد باربد از خلوت دودی / بدین تری که بر گفتم سرودی

دل شیرین بدین چربی برآورد / که چون روغن چراغ عقل را خورد
جهان فریاد گردان سر برآورد / کزان فریاد شه آمد بفریاد

چو شاهنشه شنید آواز شیرین
چو گفتی گو گویی راز گوید
چو از ساز و عاشق آه برخاست
بران آواز خرگاهی بر آزش
اگرچه کار خسرو شد از دست
حکایت برگرفت شاه و شاپور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چو شه معشوق را مولای خود دید
در آن خدمت که یارش ساز میکرد
از آن آتش که در جانش گذر کرد
نهان در گوش خسرو گفت شاپور
کنون باید که مطلق دستی شاه
بسی سوگند خورد و عهد بایست
ولی باید که می در جام ریزد
یکی از بزم شاه دامان بام تسنیم
چو شه شاه الشنبه شیرین
بشنید با در نغواهی در آمد
خروش زیر و بم را آب داده
بنوش جرعه جام می ز دست گلچهره
دل از مستی جهان مخمور مانده
ز شادی ها توانند بود باقی
دماغ از چاشنی‌های شکر ریس

حریفی کرد و شد درمان شیرین
بر و گوید ان حکایتها ز گوید
صدای مطربان از راه برخاست
سوی خرگاه شه بی صبر و بیهوش
چو خود را دست گیری دید بنشست

برون آمدن شیرین از خرگاه بخدمت خسرو را

جهان گز زیر ابر آید برون ماه
سری او را بجای پای خود دید
تفقدات تکی ده بار میکرد
ز نرمی دی شیرین در اثر کرد
که گر صد بار گرفته بت معذور
تبسم ها که خالی بر رخ ماه
که بی گام نیارد سوی او دست
ز لذت کرده شادی از نوش

هم آهنگی بکردی چنگ با آواز
از بن سو هم ترانه بر کشیده
ملک فرمود تا شاپور حالی
در آمد در زمان شاپور هشیار
لب انگه گفت کین آواز دلسوز
چو عیاران سرمست از سپهر
ز شادی پایش خفتن بر زمین جای
چو کار از پای بوسی بر سر آمد
ملک چون شه از وی کام تنگ
ز بهر آنکه خود را با مرور
چو شه دانست کان محکم بود سد
بزرگان جهان با جمع بزم
بخورد و عطر و انگه زودی زیبا

دران پرده که شیرین ساختی ساز
دران سو شاه بر این دریده
بخیز خسرو ایرا کرد خالی
گرفتش دست و گفتش با بگهدار
چو آوازست آرایش در من آموز
جهان دید که بر گور نور
بپای شه در افتادن پری چهر
که شه را تاج بر سر به در پای
نقاب ماه درین بوسی برآمد
چرا ایشان چو جان شه باز دلتنگ
بنام و ننگ بر بود این الکو
برون عنب نیارد جز به بوسه
لبش می کرد تن کردن قرارم
کز دست این زمان آن بخیزد
بروی بلکه گر عالم به منم
بخنده پر کن و آن ماه برزین
ز نقش برفاهی در آمد
سماع مطربان را نوا داده
بجرعه ساقیان را شنگ داده
گران اسباب عزم ها دور مانده
که مه مطرب بُد و خورشید ساقی
دل از شادی کی پایند ناکها

قرامامه زیاری بلم

دماغ از چاشنی‌های شکرنوش ز لذت کرده شادی را فراموش
بخور عطر و انگور روی زیبا دل از شادی گشاده تنگنا

فرومانده زبان زین طعم دلکش دو آبی و آتش اندر آب و آتش
کشنهای چنان رغبت که شاید چو نقش طلسم کآفت را رباید

و تسکین بود صحت بیماری نگردد تا زو فا زنهار خواری
چو آمد در کف خسرو دل دوست برون آمد ز شادی چون گل از پوست

دل خود را چو شمع از دیده پالود بر آن مه ماه را پروین برآمود
بمژگان ماه را بر ماه میدوخت بگرد مجمر مه عود میسوخت

گهی مسعود نرگس بر برنش گهی می بست سنبل را گشاده تن
گهی مرغول جعدش باز کردی زنخ را ماه شکل انداز کردی

گه از زرق ترنجش مغز کندی غلامانه کلاهش بر نهادی
گه از گیسوش سنبل بر میان بند گه از لعلش نهادی در دهان قند

گهی سودی عقیقش را بانگشت گه آوردی ترنج چون سیب در مشت
گهی بر نار سیمینش زدی دست گهی لرزید چون سیماب در دست

گهی دستینه از دستش ربودی نهار و نبید او بازی نمودی
گهی خلخال آن ساز پای گشتی بجای طوق در گردن فکندی

گه آوردی فروزان شمع در بر درو دیدی در حال خرمن
گهی گفتی خدایم یا منی تو گهی گفتی منم با خود منی تو

دلش در بند آن نا گزه دل شد ز شهبازی آن کبک شکرخند
زنظاره و در شهوت پرستی بشیری مست ماند از نیم مستی

صدف مسمار در خون زبر الماس که تا بر در بسفتن نوک الماس
زمانه کنیز نوشهای خوش از نوش زمانه ارغنون آورده در گوش

دل آن چون مه هلالی تنگ کرد هنوز آن نامه آن نیز باز میکرد
میزبان نهفته در سر پیوند که با عذرو که باز بود دربند

بر او آهنگ عشرت در شنیدی دمی از خون دلی گه می شنیدی
ز شیرینی دهانش تا خندی نبوسه گفتی اندا خندی

نه مستیم که کار از دست مستید غرض و نوا شهوت مستید
ملک فرمود تا هم در زمان شاه برنج خفتن از وی روشن کند راه

سپاهی چون کواکب درکاش که از بهر خدا اندر جاس
نشستنها بصد نکتش آرد چو مه در محمل زرینش آرد

چو رفت آن نقد بهمن ماه در سنگ ز نقد سیم شد نقد جهان تنگ
ملک بر گرد زرین یاد بانی نماند از نیم کشتنها نتیجی

سه شنبه کوچ کرد از منزل خویش گرفته راه دارالملک در پیش
نشیمن آمد طرب ساز فرمود بر آسود و زمی خوردن بیاسود

نثر بر دو ابری تو فیر دریا نه بی باران شود دریا مهیا
نه بر مردمی روی مهتاجی نه از ویرانه کس خواهد خراجی

ملک فرمود تا اختر شناسان کنند اندیشه دشوار آسان
بگو بنید از بلای تیر ناک بروشن خاطر روزی مبارک

کشند به هر آن ماه اختر افروز بربخ آفتاب آمد در آن روز
رصد بندان برو مشکل گشودند طرب را طالع میمون نهادند

به هر برزنی چو هر برزن کهن تخت

آوردن خسرو شیرین را در قصر خویش بعقد نکاح

عروس صبح را فر زر شد تخت

جهان رست از قرع بارگاهان بجز عالم آرا تازه کردن
نه از بهر عروس آرایشی ساخت که خلد از شرم آن چون موم بگداخت

هزار اشتر جنیبت جوان سال / سراسر سرخ موی و زرد خلخال

هزار اسب مرصع گوش تا دم / همه زرین ستام و آهنین سم

هزار از نعمیان نار پستان / برخ هر یک چراغ نیم شبستان

هزار استر ستاره چشم و سرهنگ / که دوران بود با رفتارشان لنگ

هزار آن ماه رویان قصب پوش / همه زرین کلاه و حلقه در گوش

ز صندوق و خزینه چند خروار / چو سنگ آگنده از لولوی شهوار

ز مفرشها که از دیبا و زر بود / رصد بگذر ز بالا صد شتر بود

ز طاوسان زرین قبه عماری / بهر طاوس چون کبکی بهاری

یکی مهد از زر ترکیب کرده / ز گوهر خاص او ترتیب کرده

ز صد سیمین نطاقی کسری / قصب بسته روان با طوق دری

پری چهره بتان شوخ دلبند / ز خال لب شکسته مشک با قند

شکر ریزان عروسان بر سر راه / شکرهای قصب کون ابنیه بر راه

همه ره مو کشان چون شاهد مهد / عماری بر عماری مهد بر مهد

زمین را از قمر ره تنگ داده / هوا را مهر برقع رنگ داده

بگرد فرق هر سرو بلندی / عراف وار بسته فرق بندی

ز زفت زین شده اسبان ورانه / ز گیسو کرده مشکین تازیانه

بگیسو در نهاده لولوی تر / زده در لولوی زر لولوی بر

بهم آیین بر رونق بیش از نور / جهان آراسته از چشم بد دور

بلی تا کی درین طاو ناز رفتند / باستقبال شیرین باز رفتند

همه ره گنج زر و گوهر انداز / نثار اندر شیرین را بصد ناز

بجای قند قانون بود بر سر / درختان هر دری چون قند در بر

چو آمد مهد شیرین در مداین / غنیمت شد امین شوق از خزاین

بهر کامی که شد چون نوبهاری / ستاره ریخت بر بالین نثاری

جهان کز این درم ریزان بیاری / درم خیزد ز منبوز زانست باری

فرود آمد بدولت گاه جمشید / چو در برج حمل تابنده خورشید

ملک فرمود خواندن موبدان را / همان کار آگهان و بخردان را

ز شیرین قصه در انجمن خواند / که کرسی جای شیرین بر وی افتند

که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار / بهر مهرش که بنوازم سزاوار

زمین ماکت که با آن مهربانی / که داند کرد زین سان زندگانی

کرا دارا جفت سازم جای آن هست / بهر و گردان فرازم جای آن هست

می آن بهتر که با گل جام گیرد / که هر مرغی بجفت آرام گیرد

چو بر گردن نشاندی یار در جفت / بهار آن به که داند تنگ در خفت

همه کردار شیرین برگرفتند / بر آن شغل آفرینها برگرفتند

کرف القاه خسرو دست شیرین / بر خود خواند موبد را که بنشین

سخن با نغز بر آیین او بست / بر رسم موبدان کابین او بست

چو مهر سر المجلس خاتمی داد / درون پرده جایش کرد و بنشاند

سعادت چون گل بار دو خواهد / بیار آید کسی کو مرد خواهد

رسیدن خسرو و شیرین بکام یکدیگر بطریق حلال بهم

نخست اقبال هر روز دگر گاهی / چو وقت آید نهد بر فرق شاهی

ز روز پادشه برآر دم خواص / بحکم وقت شد بزم شاها خاص

چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب / صلا در داد خسرو را که دریاب

بخور کین جام شیرین تر ز آب است / بخبر شیرین همه فرموش باده است

نخورده بر زبان نیکنامی / فرستادش جوابی دان تمامی

که جام و باده در بانگی کن از تب / حرام باده هم ساقی کن از تب

همه شیرین است

شنو شیرین پرستاری پرستی
وگر جوید بر مرادش دست یابد
لب شیرین که نقل خاص بکند
و لیکن بود روز باده خوردن
لبی کفتی لب فی غنچه رو
ملک بر یاد شیرین تلخ باده
چو آمد وقت کان آسوده بنشیند
چو شیرین در شبستان آگهی یافت
طریقی کرد بیرون از طریقی
چه گویم راست چون کبکی زنخدم
نبی چون فرکمان گور نشینی
دهان تنگ او از تنگ خانی
بهشتی فرخی بر روی بسته
بعید از یوری بر سینش آن ماه
زظرف بر ده آمد تیر بیرون
نه از مستی در آن حالت نشانی بود
ولیک از ماه بودش هوشیاری
کمان ابروان را زه در افکند
چو صید افکنده شد گاهی بزر زند
کلاغی دید بر جایی هما جی
بدل گفت انچه از دور تا بر منی است
ببین شیرین شده الحق و ما است

که خوان کرد بر نقلی و دوستی
بگویم مست بود و مست باشد
بهشیاری رود زدان کرد زیاد
جگرخواری نمی یارند کردن
مه جایی که یاد آن عشق می‌شود
لبالب کرده و بر لب نهاده
شود سوی عروس خویش دلشاد
ز مستی ره از خود نهی یافت
تن بد کرد باستان حریفی
نه چون کرک خوان چون زده بر
برو دستی چو کنجفه در دستی
بکور کینه می ماند از فراخی
ز دندان تنگ‌تر وز هیچ تنگ نه
عروسانه فرستادش سوی شاه
چو لوری که آید از نخجیر بیرون

چو مستی مرد را بر سر زند دو
وگر بالای صد گری بر دست
خوش آمد آن سخن شاه عجم را
نوای یار بد لختی بکفت
کهی با یار بد کفتی می از جام
ز دلی برزبان می خورد گاهی
جهان شد مست کز دی بر خوش کز پیر
نه پنهانی جمال ان ماه بنهفت
عجوزی بود مادر خوانده او
دو پستان چون دو خیک آکنده پر
دو چشم چون ظفرنموی بر شه
شکنج ابروش بر زانو فتاده
مژه ریزنده چشم آشنه مانده
بدان ماهمنشین اثر ندانسته
کزان جای که گفتی کان نبود شش

گیاه لین خواه بر خوابی بمک بود
بهشیاری بد یکسر کش کند دست
مکفا منه فرمان آن صنم را
مبین زینم را کرده بن
بزن کمان نال تنگ باده جام
بر میان ماه زن بکنند بسمی
بجای ماه تن بر دوش زنند
نهادش صفحه شیرین زرخیف
زنسل ماه در آن ماندی از
زر انور روز و ارزن مار رفته
چو حنظل هر که زهری بر سر شتم
دهان را بنگنجه بر نهاده
زخوردن سیر دو دندان سفیه مانده
که صبر از ابر رفتی مینما بر
نه دندانی که یک بیمان نخود دش
که در چشم آسمان رنجان بود
که چو خنجر زان تنی و دیگ پیما بی
بر نی اگه که آهو فرفه در افکند
در آن حد گر روباهی بر زند
شده در صد ماهی اژدهای
خیال خواب سودای مستی است
که شیرین از ترس رو بی برگشت

ولی چون عمل مستی بیش ازین بود … که آن افتاد کان مادر زمین بود
چو آورد از سر مستی به رو دست … چو شیرین نیک یار در خوانده بنشست

لعبه جنبه و بالا بر درون آورز … که مردم جان مادر جاره‌ساز
حکومم چون شکر کرد آمد است … قباد آن حال بشنید سبز نگشت

برون آمد ز طرف سقف پرده … نیامد نرخی بر سقف کرده
مه و خورشید با خوبش و دولت … نغز با دوش سعدی عصمت دید

چو سرو گو بود در دامنش نو پیش … چو ماهی گو بود ماه نقش نو پیش
بهشتی نرمی از جان شهنشه … طرب دید گو در امر علام است

نیمی کامد بر شنیدن علاقش … بهشت نغمه بالا آن سحالش
بهار تازه چون گل در فشانش … گلی از غنچه بهارش ملکت بین

جهان از نور دولت بی جنبیده … بحر من گل و چرخ و دارها فتنه
ز حالش چشم بیدار حال رفته … ولی نام طمع بر رخ نوشته

خجل روی ز روزن مشتری را … جهان از زنقش گیتی را
لب و دندانی از عقیق آفریده … سزاوار کنار نیک بختان

زبس زین کاری آن سنگ خدنگ … تراز دو گاه چو منزل گهی تنگ
نشیمن وی بها هم شکست جان بیه … چو دیده نقش او در آب رفته

رخ از باغی نسیم و چی نسیمی … دهان از نقطه موهوم نیمی ×
کشیده کرد او مشکین کمندی … عقیق و مرجان و دندان لب غنچه

عقیقی هم شکفتن سنگ در مشت … که با بر حرف او ننهد کسی انگشت
رخی چون سرخ گلهای دلاویز … تراز و داری ز نقش میان لب

میانی قلب گشادن دمیده … بوی دخل خوش نشان خریده
سپید و نرم چون قاقم بریست … چراغی بسته در دود سپیدی

نیمی چون شیر پانی ز رشته … تنابش آن گوشه بر سرشته
کشیده طاق ابرو بار بر دوش … گلابی نرم آن گل های خوش

زنرمی خود آمد آتش گلگون … زبازی رنقش او درس میان
ز خاطرها چو باده کرده شیر و … کشیده چون قم تا قافم زده انگشت

گرسنه کردی پدرام عنان … رخسار آلوده چشمی کاروان
گل و شکر کرد این گل صبر … کشیده طرف غبغب نازکی گوش

ز نور وری آن ماه منظر … لب یاریکی مانند نور و تر
چو دیوانه زماه نو بر آشفت … ز دلبر چون منصور دردمند

ملک صحبت خلوت خواه نو دیده … نو کفتی دید و ماه نو دیده
برو مانند کی آئینه دا گشت … در آن مستی از آن سفلی حقت

بستر رحمتی … رسیدن خال

سحر که چون بجای گشت بیدار … قباد از خشم بر خواهی بی جا رد

عروسی دید زیبا حاق در دوست … تنور گرم ماند خالی در دولت
شیرین تلخ کشید باز کارش … شکسته بوسه بر لب نگارش

نهاده بر دهانش ساغر مل … شکفته در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق در حلقش قبا … دو سیمین بازو بر سیمین نهاده

نشفته با شفانی در ستاقت … ز مسکفتن فی الناصر اوقات
چو ابر از من وی ماه بر رفت … نگه بشیر ازراه بر رفت

خرد بار دی زیبا با نکیبه … شراب صبحان بی قرار سته
بجو رنشان درانه خواهد رست … طرز دمبر بود دامنه ها خفت

به خرسند آن صبوحی دیده … ز صبحی زار مبارک شده دیده
نه از اول نکلیبه در آنکه … و گل زان گل که بدن …

ز حسن [illegible] جان بود و [illegible] ×

بی الهم حق

بس انکه عشق را آوازه درداد / حلاوی میوه های تازه درداد / گهی نار سپید از دست شم جف / تذرو بلغ را بر سینه بنشت

گهی از لب شکر ما انگبیز پرورد / کبوتر حیرت شد بر فرخه بار

گوزن ماده مشکو شید با نشتر / بروهم عاشقت شد بر جبر

شکر فی کرد تا خارش خبر داشت / بیا قوت از عقیق مهر برداشت

برون بروا ازدل سر در خود برد / بر آورد از گل لب گرد او گرد

حصاری یافته چون قفل در بر / چو آب رنگ کانی مهر بر سر

نه بابک پای مطلوبان شنیده / بدست کامیابان بروی رسیده

خدنگ غمزه با پیکان شکسته / نه پیکان گل بکانی نهفته

مگر شه خضر بود و شب سیاهی / که در آب سیه افکنده ماهی

چو کشت سلسله شد خانه علاج / حباب عشق رفت از نخچ ازتاج / بضرب دو دستی بوسه میزد / دیر آنه گمی بر دست میزد

گم و هم برکت شه تیر مستند / رطب بی استخوان در زیر مسند / شده خرما بی بر سبابی / رسیده زان مبان عالی بجالی

بکیسه آب در سیمین کون جام / شکر مکیدا خفته در عنبر بادام / صدف برشاخ مرجان مهد بسته / یکجا آب و آتش عهد بسته

ز رنگ آمیزی آن آتش و آب / شبستان گشته پر سنجرق و سیماب / شناسان روزی ترک خواب گفته / بمروارید ها یاقوت سفته

سیمان زور دیگر خفته مدهوش / بنفشه در بر نسرین هم آغوش / یکجا هر دو چون طاوس خفته / که الحق چون بود طاوس جفته

ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند / خدا را آفرین از صدر گرفتند / بآب اندام را تادیب کردند / نیابش خانه را ترتیب کردند

زدست خاصگان پرداده و شاه / اندر رنگ علی دستی تا بچگاه / همیه وش آن نیان تا نه بر دوز / که با نسرین بکابک عیشها کرد

هیلاو سمن برکه ها بون / ز چاه دسته ها را کرده گلگون / نکاح بستن کردن با / ... در دو عره ...

ملک وزری بخلوت گاه بنشست / نه شد آن نیمان با نشر برد ست / بر سم آرائی در حره رفشان کهف / ز کوهر سرخ داز زر زر زر نشان کهف

بما یوت راتب ور زن فلکه / طرز خورد و بادامش اکنبن داد / سمن برگی از ترای بادیه خواست / هیلا را اکنبا بار خود خواست

بر انکه داد با تشریف منشور / همه ملک همین با نوبت هر / چو آمد دولت شاه و در کار / در آن دولت کارش کرد بسیار

در اقلیم که صحنش نور دارد / با گوئید کزب فرد دارد / ملک کار ران از لب چو لب / چو دولت با مرادش بهر می بود

بتود هی رزو روزنی باده و سرو / جهان را خورد و باقی کرد سر رو / جهان خوردن بیکی گذاشت / غم کار جهان خوردن جگار

بجوش طبع بهاران باده میخورد / قفای عیش چندین ساله میکرد
بر آن لب گفته چون بیدار گشت / ز آن بیهوده کاری ها خجل گشت
چو موی پشت و بیداران بر عارض افکند / جوانی را ردیده موی می کند
بنفشه زلف چندان دید در تاب / که باشد با سخن را سیده در خواب
ز مستی با عدم موی سپید است / ولیک آن مو به خرموی سپید است
ز نسخه آن نوان دست سیاهی / که بر تابد فروغ صبحگاهی
سگ تازی که آهو گیر گردد / بکبر دام و نیست چون پیر گردد
گمان نرگس چون دور افتاد از نم / دفینی ماند کین با عطر بر بر
چو ماند چند مستی و جوانی / حلاوت میبدارد زندگانی
چو بیماری و پیری راه گیرد / بسنگین دل چراغی کو بمیرد
هوای باغ چندانی بود گرم / که سبزی را سپیدی دارد آزرم
چو بر سبزه فشاند برف کافور / بباد سرد مانند باغ معمور
چو گندم را سپیدی داد شکستن / تو و تیغ از بود سالی بزرگش
چو کافر سوی گردد جامه جام / خورد میوه ز خرما ناکام
نگار رنگ چون شاخ بر آرد / همه مطبخ نگا گستر در آرد
اگر در مطبخ پایین دود خیزد / نگوی در آسیا کافور سکر
بر آمیخت آسیا کردی ز تن بد / نماند گرد چون خود را فشاند
گهی کافنده بروزان آسیا را د / لعبه در بان بد نغل آگر دد
جوانی صحبت سودای در جوش / وزان سودای غمناکی آید درد
چو پیری برو دلان گشت عالی / برون کرد از سر آن بوالعجبی را
خیال هرزه و سودای فاسد / که بار از حزن در اگر دقا سد
جوانی گفته پیری را چه تدبیر / که بار از من کرد نبرد چون شوم
جوانی را دبیری با تو گفتار / که در پیری تو خود بکر پیری زاید
عجب ای آنکه پیری بر سر آید / سیاه صبح گاه از شب فرد آید
بر آن سر کآسمان سیماب ریزد / چو سیماب از تب سیمین گریزد
بود در شبنم عمری چو نامی / که مه در شبه می باید تمامی
جوان با دولتی مانند جهانگیر / چو مردم مرشد و دولت شود پیر
سیه موی جوان انجم زداید / که در چشم سیاهان نجم تابد
غم از زنگی بگرداند علم را / نداند هیچ رنگی نام غم را
سیاهی نو بیای چشم زان است / که فرا سرخ مه و سیستان است
چو خسرو در شنیده با سخن یافت / ز پیری در جوانی چند رنگ ساخت
اگر چه تنگ عیدی چند میکرد / فلک میعبه بود اینده بیکرد
گهی بر تخت زرین نرد می باخت / گهی شبدیز را چون نرد می تاخت
گهی شکر ز شهد با زبید نوش / گهی می خفت با شیرین هم آغوش
چو تخت و بار گیرد سیر بن رشید / شد آنجا تیر و جا نشکاه بر زر
از آن خواب گرانسنه با هوش آمد / خرابی هر دل آباد شن آمد
چو میران کز خاکی و آبی / هر آنچه آباد شد گیرد خرابی
بر تو ماه چو بدری نور گستر د / چو در پیری رسد نقصان پذیرد

درخت میوه تا خام است خرد

رغبت کردن خسرو با داد و دهش گوهر

چو گردد پخته حالی برگ ریزد

به نزهت بود در روی یار دل افروز / سخن با داد و دانش نزد آن نور
ز من بوسه شیرین نگاهی خداوند / ز راستی سوی دانش گوش تحمید
گهی گوشنیده در کامرانی / لبی دیگر بکام دل بیابی
حذر کن زانکه ناگه از کمینی / دعای بد گفته خلوت نشینی

زنی بر ابلقش بی جوابی نه / زننده بر تظلم بر زنی نه
ندارد سود آنکه با کیت فریاد / که نفرین زاده باشد ملک برباد
بکاینه اندر دست شاهان / سپه شد نفیر داد خواهان
چو دولت روی برگرداند از راه / همه کاری بتدبیر موقع کند شاه
چو دور از حاضران منزو جائی / نهد سر بر پی آنان بر دیده داغی
چو بر گشت گردنا نوائی / خبر منشین وبه باد خرابی
چو سیلی رخنه خواهد باشکوه / نفیر کوه ابراز سر کوه
درختی کاول از بو بیخ کندست / به پیری و جوانی کی نو درست
جهان سوزی شد او چون سازی / نراهم گر رعیت نوازی
کهن دولت که باشد دیر پیوند / زرخنه بیاشد هیچ در بند
بمغروری که در سر باز گیرد / مراعات از رعیت باز گیرد
تو اقبالی بر آرد دست تا گاه / کند دست درازش کوتاه
خلایق را چو بدخواه گردد / با جماع خلایق شاه گردد
چو خسرو دید کان بار گرامی / زدانش خواهد ادراک تمامی
بزرگ آمیه را نزدیک خود خواند / با میدی بزرگ انبرزنت ند
کهای از تو بزرگ امید مردان / مرا از خود بزرگ امید گردان
بر آن خاطر نو رسیده رایم / همی تا فکرت خود بر نهایم
دوام اندیشه ام از چند حرفست / که آن در منت دانا بان ژرف است
دو فوقی منتم بر سر آسمان / نگفت ست آشکار آنچ نهانست
به آن از راز خویشم آگهی داد / نوم رو بهتر از شاهنشهی داد
جوابش داد دانای سخن سنج / که ای از بهر دانش برده رنج

سوال اول در چیستی و جواب آن

چو فرمودی بتوفیق الهی / بگویم آنچه دانم گر تو خواهی
جهان داور به پرسیدش آغاز / بماهیت درین کشف این راز
خرد را کار تعیین چیست جز راست / که آن دانش برد دانا خبیر است
جوابش داد ما دانندگانیم / که اول بهره بیرون ماندگانیم
زوالش ماند کان باید درستی / نخستین را نه جز نخستین

سوال دوم در کیفیت فلک و توابع آن

دگر بار دگر پرسید جان دار / که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آنگه کیف حجست / درون تن جانور بیرون او گست
جوابش دادم ز نکته پرواز / که کنه باید این از روی ممتاز
حبابی کان ازین گنبد بهشت است / جواهر کس نمیداند که چونست
هر آنچه آمد شدن این کوی دارد / در رو روی آورید ان روی دارد
هران صورت که با چشم آشنایست / بکشافی سخن زانش روایست
مبدائی که راز آهسته گوئید / سخن های فلک را بسته جوئید
فلک را آدمی ره بسته دارد / چه طرفه گو سخن بوسته دارد

سوال سوم در کیفیت کواکب و جواب آن

دگر ره گفت کاجرام کواکب / ندانم بر چه مکنوند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست / جدا گانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کین هم شنیدیم / درستی را بدین قایم ندیدیم
چو دانستم از آن صورت جه خالیست / رصد بنمود کین معنی محالست

سوال چهارم در مبدا و معاد و جواب آن

دگره گفت ما اینجا چرائیم / کجا خواهیم رفتن در کجائیم
جوابش داد گفت این پرده راز / نگردد کشف تو با پرده میساز

که ره دور است از این منزل که ماییم
دگر ره گفت کای دریای دربار
عجب دارم که یاراتی که عفته
جوابش داد دانای نهانی
نفس در آتش آرید دم بکند برد
دگر باره شه بیدار بخت‌بخش
دگر گفتی جان که از خاک بیرون آید
نه از جان بلی حد برسید باید
سوال هفتم در چگونگی
چو می‌بینم بخواب این نقش با حسب
چو گردد خواب را فکرت خریدار
دگر باره بگفت ای فرخ استاد
تفکر در عطایات الهی
سوال ششم در کیفیت
جوابش داد که چند برسی
جهان را اول از نطفه زمین بود
دگر باره بگفتش کای خردمند
طبیبی در یکی نکته نهفته است
ز بسیار و ز کم کمبود که خام است
یکی کم خورد کمین جان بیکار
دگر باره بپرسید کس که جان‌ها
جوابش داد کمین راهی ندیده

ندیده راه منزل چون نماییم
سوال پنجم در کیفیت که
که جز دیده را باکس نگفتند
که نقد این جهان آن جهانی
اگر آتش در آب آری بمیرد
سوال رنیر کانه کرد سخنش
بگو تا جان چنین کی کی گنجد
دلی بر کار ضعف دید باید
روح بعد وفات جواب آن
نگنجد اندر آن دانش نقش نگنجد
سوال هشتم در کیفیت
تفکر صحبت اندر آدمی راند
وصلت شد بمقصودی که خواهی
زمین و هوا جواب آن
زمین و هوا چند بر سی
زمین را آتش از نطفه آدمی بود
طبیبانه در آموزم یکی پند
خدا آن کنند را با خلق گفته است
نگنجد ابر اعتدال بینی تمام است
یکی بر خورد کمین جان مقدم است
سوال یازدهم در چگونگی
تن بد گفت الا از شنیده

چو زین لب تشنگان بی‌تابی
تشنگان جواب آن
همه گفتند چون ما درین آیی
شنیدم این ترنم را بدین ساز
سوال نهم از چگونگی
اگر جان را جهان کالبد جوید
جوابش داد کین محکم سوالیست
چو از هر کار بی هر کار گردد
دگر گفتا که گر جان هست حاصل
جوابش داد کز چندین شهادت
فکرت و جواب آن
جوابش لب بسته بین داد چون درگ
نمودار نمودش که آسمان است
دگر ره گفت کز دور فلک خبر
بما ما داد انکه نادی خبر زد
سوال دهم در چگونگی
جوابش داد کای باریک بین تن
ببین نام و بچوی چند انکه خواهی
دو در زیرک چو انده امکانت دریابی
چو بر حد عدالت هنر دیدند
از بکدگر جدا بود حکایت دل
شنیدم جان بود هشیار

براتی وز که چون در کجایی
چو در صافی و چون در باک باری
بگویید کس که چون رفتیم و چون آیی
فی الحال ننشیند ابر گرد آواز
کالبد و نجات آن جواب آن
چرا ابا ماکنند در خواب ما ورد
که جانی بلی حد دیدن محالیست
فلک را ضعف بر کار گردد
نه نقش کالبد هم با جلل
خیال مرده را بانت عادت
در آن مدت نشود جانها بیدار
که چون پرسیدی از حال تفکر
تفکر با نظر عهای جان است
زمین را با هوا سرخی در آمیز
زمین خاک است ما کی هم خبر ترد
حلم و جواب آن
جهان خالق و جان آفرین
الم دل بسیار نه کار گردد تباهی
رسید از قضا بر صفحه ساری
ز فخر دمی و سیری هر دو مردند
چگونه بر سر انداخت بان
مشکل شنیدم جان هر جا

دل مشکل

درین منزل فرو ماندند یکچند / اگر زین جون رود جان خردمند
یکی گفتا بدان ماند که در خواب / در اندازد کسی خود را بغرقاب

بسی کوشند کنا برون برد رخت / ندارد سود جز از کوشیدن بخت
چو از خواب اندر آمد تاب دیده / بر آسی ماند اندر خواب دیده

حکایت موبد / دوم گوید
دوم موبد بفضری کرد مانند / که بر گردون کند کشتی خداوند

ازو سیمی فرو افتد گران سنگ / ز بیم جان زند در کنگره چنگ
هم آخر کار گشت مهتاب گردد / هم آواز کنگره بر تاب گردد

سوم موبد ضیان زر دو شانی / حکایت موبد
سوم گوید / که گاهی کی گله راند شبانی

رباید گوسفند گرگ چون خوار / درآید بر در شبان ناگه بیکبار
کند گرگ از بنی کوتاه تواند / ز دو مکر سوی شبان تا وارهاند

چو گرگ افزون بود در چاه نانی / شبان را گر دهد خرقه بازی
حکایت موبد / چهارم گوید

چهارم مرد موبد گفت کین راز / بسیمی ماند اندر حیله ناز
عروسی در کنارش خوب چهره / برو دلو انگی در یافته راه

نه بتوان خاطر از جوهر بپرداخت / نه ارزد بلو انگی با او توان ساخت
هم آخر چون بشود و دوانگی چهر / گر از فرزند مردار و چون آهو از شیر

ز فرده هرکسی اف بذر اند / بجز مرده کسی را زین نداند
کمر سفرزان کان من آمن اند / با محرم نگوشد انکه هست

سخن چون شد بمعصومان حوالت / ملک پرسیدش از نابع رسالت
که در عرب او دعوی کند گفت / به هلتی دیده بادین با صحبت

جوابش داد کان حرف الهی / پرسیدن خرد از بزرگ امید
در تکلف مصطفی علیه السلام / برون ازسیه روی سیاهی

بگنجد در کنه هر سخن ما ورد / برون از کنه آواز آن مرد
بکن بازی تنها با دن تازی / که دون حق اما جفت بازی

بجو شنید از نهیب اندام هر زوبر / جوانه ام کباب آن آتش تیز
دلی چون بخت پیروزی نپرورد / صلای احمدی روزی بپوش

که شیرین دیدگان دانه نهاد / در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتن که ای سر آنکجا نه / ندیده چون نوی ضیم زمانه

چو بر چشم گرگ دی گنج کانی / گفتن بزرگ امید
جهل قطعه شطرنج و نرد / نصیبی ده مراز تو ولی

بزرگ امید چون گل برشگفت / چهل مقعه بچلب نمنه فرو گفت
نخستین گفت کفر صدر بر صدر باش / چو گاو شتر و زان شتر جاکش

هوا انگشت گز و یاری نیابد / که از بور بنه نجاری نیابد
به بیش آن تواند خرد از راه / گران طبل در سده خورد باده

سخن نا در غنچه عبد ازی / که زاهد مسکی با خرقه بازی
مخور بر خوان کس ... / که با تو آن کنه کان ... با یار

بمان یاد داشتی ذوفنی / که ماهی جز در دریا ز خشک خرچنگ
رها جو اسی یکی گاهی منوش / که با شیر ربا خورد کرده خرگوش

بجود گشتن نوان زین مجا کوران / چنان کان شیر پای ز افت بست
شغال و گرگ و براغ آن ... / که از سختی شتر سر باز گرداند

بچاره گشتن نوان حسن تعدا / چنانکه آن طوطی از موج دریا
به سر کز زبان سر زبن رفت / بط نهرا با کف فصلی چنین رفت

زنا اهلان همان بینی درین خیل | که دید آن ساده مرغ از کسی چند | مجمله مال مردم خورد خوالان | چو مارزکان ز دانا مال ناوان
حیل یکباره بگذر زان حیل بند | که موش آن نه خورد کودک برو بند | چو بر دانا کنی حیله را در | که غوک مار گشت و در سر گی بر
چو لفظ حیله بر جادو زنی فی | بدان لغزش جادو سوزنانی | ز دانا نشد سلاف بهر گردد | علاب از دست ظلم زان بهر گردد
ز بیماری بدانای دهد تب | چو آن بیگانه مرد آن مار زن | بدانای توان سخن تمام | چنانکه کاش زاغ زین ز رشت ارز دام
مبر یک جو ز کس جبر جداد | که موش از زاهدی جو خورد و زر داد | مخور مور و چون ارگمان کیر | که بر دل چرخ نامه که منیر زند تیر
رها کن حرص کین حال موش و موم | نه زد چون خرد با نیخ با گوم | مبین از مرد ری جشم احوزد | ز ضلالت چین که ز کوش آب جوی خورد
ز حرص و رزق با بد بردی بیمرات | ز روزه که بین روزی چون قبا | کسی کین که بمانند لغفند نیش | نهد داغ سکی بر گوسفندش
ز فتنه در دو فاکن موی در سعی | چنانکه از بیم دزدان نزد قدان بخی | ز بی چون ماهی از خضلان بیاورد | چنانکه از بود زدان بار سادرد
چه ما به چشم و دل انکه بردوخت | چو نجاری که لوح از زر آن بوخت | اگر به نیستی بابه مونا بر | چنانکه از موش نیلی آدمی خوار
بو کنند نوانی زین طرف دست | که کسی هم ... فن از گنف دست | به اربر عند آن زاهد کی گفت | که را بوی زین اهلکه سست
چو غافل نماند درین راه | گزین غفلت ... خر خورد در چاه | حب بسته ای کز منبه نیش | چو آن علوای تعد آن بر دو دیش
ببین باری رهات خود از آن خار | چو موش آن که ... از دام بیمار | برون رو تا ... های درین تیغ | چو مرغ فیسره زان غنچه چیه
بصدق ... شد بنفس | چو آن نایه شغال از خشم آن تیز | نجون زیری تحت جنگال ... | گزیت بی بچه گفت آن تیر خون کر
مزن بی جرم بر حرف کس انگشت | چنانکه آن تیر بنهاده را آن سر شکست | تو بخی کن تیز از خشم خون عز | به نیکی برد جان سیاح از آن مار
بقدر مردند روزی نهاده | چو مار زکان بچه با شاهزاده | چو بر گفت این سخن مرد سخن سنج | دل خسرو شکاری شد از آن کنج
نسجان شد بعقبهای بیداد | اندر کلمه چند از | موعظه و حکمت گوید | سرای عدل را تو کرد بنیاد
دلا از روشنی شمعی برافروز | چو شمع آتش به سینه برفروز | لبی دارم سخن کان ... | حکیم چون کنم دامن بکیر و
منم دانشنه در هر کار عالم | به نشر فقه و نجوم اسرار عالم | همه برج فلک صد دل بجد دل | بااصطرلاب فکرت کرده ام حل
کسی سپید از من اسرار فلک را | که معلوم من بکردم یک بیک را | ز نزهای بابی اب ... کلک | کنم خر کوشت داری بر تو روشن
از آن خطش که نقطه مختلف بود | نخستین حرفی که آمد الف بود | بدان خط چون ... خط ایک کار | بیطی ز آن دو خط آمد پدیدار
خطاب آنکه البسیط ... | که انفاد ... کرده ام تمام | توان ... عالم ... | بدین ترتیب ز اول تا نهایت
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر | بیک کلک صبر ورد اول تا آخر | خدا ایت انکه چه طاهر ندارد | وجودش اول و آخر ندارد

خدایا این تو که بینی اهل بینش / سکندر بند چابک آفرینش
برین باتر دو مکث آینه در پیش / فلک چه بیدین دوری نیک
فروزان نوری که چرخش شمع آن نیست / نمودار دو عالم در تو جمع است
بران حور را کز راه معانی / خداوندی ازو خود راند بانی

صفت حال شیرویه و بیداد

نهایت خسرو و شیرین

چو خسرو نکتهٔ حکمت در آموخت / به آزادی جهان را تخم بر دوخت

ز مریم داشت یک فرزند خامش / چو شیرویه پدر کش شیر و شه باش
خری خرم و خوشتر ز بیز خنک / در آن دل تنگ را آفاق تا تنگ
بلنجه روی وارون چشم اشغر / ز بیگه گر بنیز از غار امنیز
از آن نغزی که نغمه بر گرو بی / نه در طالع نه در طلعت نکویی
نه فنی خز نعقلت زود گارش / نه بد خیره کفتن کاره و بارش
جهان را از وجودش تنگ بودی / جهان بان را ازو دل تنگ بودی
شنیدم من که آن فرزند قتال / در آن طفلی که بودش قرب نه سال
ز مهرش باز گویم باز گفتن / ز دولت نا بر دانش نیاز و بیش
چو شیرین را عروسی بود می‌گفت / که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
سرای شاه ازو پر دود می‌بود / درو مهر نه تا خشنود می‌بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازین آواره فرزند
ازین نافرخ اختر می‌هراسم / ف و لطف نقش را منشناسم
ز بد فعلی که دارد در سر خویش / چو گرگ این فتنه بر مادر خویش
ازین ناخوش نیاید خصلت خوش / که خاکستر بود فرزند آتش
نگوید آنچه کس را دلکش آید / همان گوید که او را دل خوش آید
نه با فرزین بی بیم نه با سنگ / ز فرزندش بگیرم دو تیر سنگ
نه بر شیرین نه بر من مهربان است / نه بر مشکین‌گان شیرین زبان است
زمین بگذر که من خود گر ز بارم / بهی دارم که چون او میوه دارم
چو دود از آتش من بخت خیزان / ز من زاده و دیگ این کنیزان
بگنجی بند آن دیوان بر پا / که خود در بیشه‌ها ایلان کری را
نه هر کز زن بزاد او هوشمند / نه هر گل میوه دارد هر نی قند
بسی زاده که کشت آزارگر زاد / بر آن کو کند بر سنگ بیداد
بزرگ امید گفت ای نازنین شاه / دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه
گرفتم این پسر در سر زشت است / نه آخر پاره‌ای از گوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن / دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر نار بن نازد لگد را / کو ملخ سر کند فرزند خود را
درخت توت از آن آمد نگه‌خوار / که دارد بچهٔ خود را نگونسار
ز نیکی به نباشد نیز فرزند / بود تیره به بخت خویش پابند
قبای زر چو در بر آتش افکند / ازو هم زر بود کار آتش افکند
اگر نوشین شد آن فرزند جانش / زمانه خود کند رامش فروشش
جوانی دارد این زنجبان نگارین / ز بربی نوشتی کرده وانوش
چنان افتاد زان پس رای خسرو / که آتشگه باشد جای خسرو

رفتن خسرو با آتشخانه

بر تخت نشستن شیرویه

چو خسرو را به آتشخانه شد رخت / چو بنشستند شیرویه بر تخت

نبود شادی می در کاس شه داد / ز دود آن دور شه را اباش شهداد
بر آن بگذاشت آخر تنبیه کردن / بگنجی در جهان خرسند کردن
دل خسرو ز شیرین آنچنان شاد / که گنجی در خرابی کرد آباد
بت دی ماه آنگهی بند بت / که روزی آید کس را ایمن تست

زیادی کو کلاه از سر کند دور / گیاه آسوده باشد سرور رنجور
چو کوه از تیشه گردد بدو نیم / ز افتادن بمیدانش ابد بیم

بر آن بچه که دنبالش بزرگ است / بدنبالش لبی دندان گرگ است
بهر جا آتشی گردد زبانه ود / بسوز نیکوان خوشتر زند دود

بر آن کان نخل غربانند به خنجر / نگار افکن بر او خوشتر ز نشتر
تو در دستی اگر دولت بلند است / بحمد الله چو تو سستی به مه هست

شکر لب تیز از او فارغ نبودی / دلش دادی و صحبت می نمودی
که در دولت صحبت شما باشند / الهی شادی بی تیمار باشند

شکنج کار چون در هم شکسته / بهر دم کرده در ماتم نشسته
کنی ده روی باید بود یکجه / که با دشمن نیاید هر دو در به

تمامی کرد بر آن از خود روز / که صد بیمار دارد از تب سوز
به قفلی که نیش تیغ نادید است / کرو آهنی نه قفل است آن کلید است

بدانای تو دل بردار غم را / که غم را کند چون تنگ غم را
اگر جای تو را گرفت بی خواه / منفع تیز داند ساختن ماه

ولی چون جاه تخت آب گیرد / جهان تا از آتشی کی تاب گیرد
درین کشور که هست آتش هوای / سیه کافور و آهی روشنایی

بیاید ساخت بهر ناپسندی / که از زور تن کاری پسندی
دو کس را روز کار آرزم داد است / کسی کو مرد و دیگر کو نزاد است

ستیز روز کار از نرم دور است / از دو دوری طبیعت کار نرم دور است
بزرگ چون آفتاب آتش درین بر / که چون عیسی نیابی از فراز جز

نماند کس درین دیر سپنجی / تو تیز از هم نمانی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری / بهر کس کی رسیدی شهریاری

فلک گر مملکت بخشنده دادی / ز گنج و گنجه کی فشاندی
کسی کو دل ز بهر کلاه رنجید / چو گل زان مشتری کبر که خندید

اگر دنیا نماند با تو فخرش / جهان بنیاد گاو فتنه باری ازدرش
ز تو با مال ماند تا توانی / لب آن به کو بماند گو بمانی

چو بر بسط هر که او شادی نهد بر آب / ز در دو گو نمانش تا گریز است
چه ملک است آنکه چون بیهاک خواری / هم از بیست تو اکنون دم تمام بار

بنیهوت ز تیره کز آن بماندی / خوب بین که چون بی یابی باتیدی
درین اندیشه منشین برت پاپی / شکم واری طلب ناتب داری

گرت عقل است بی بو نه مباش / ز آن لجت از و خرسندیت مباش
نه ابلقی تیز خورشید جهان بست / دیر از آتو دکی نزهت ستان بست

چو مالی نیست والی باب در کن / که هست آن طبعی گوهری سخن
نخور شیدی بر آور سر که رستی / بلای محکم آمد سر پرستی

جهان زاهد که شد در دامن غار / نخور شیدی شکم کشت اغیار
جهان کلبه که نامه است در کوه / بسر دار ز قناعت بیت اندوه

جهان چون بار واقعی هیچ هیچ است / نز آن به کو در رست آن پیچ است
چو از دولت تو نامه هیچ کاری / بدست غم نشستن تیکبر باری

چو در شدی بر آن مباش خرسند / که تو گنجی نبود گنجینه در بند
و گر در چاه مانی ماه خویش / سیاه دختامه یوسف منید لیس

درین دریا که آیه زهر دارد / دوا گنجی است کز وی بهره دارد
چو بر بالا برآید زیر بخور زیر / که بماند دم تیز از دم زیر

چو تیز از قدر تو جای تو باشد / عیلم دان هر که بالای تو باشد
چه پنداری که دیگر قدر داری / توی از هر دو عالم صدر داری

دل عالم ضمن زهو

دل عالم تهی در خود نمی‌خورد
بابن چوگان زدن گویی ز فلک برد

نخوان دون کار از فلک گیرد تخت
جهان خاص از بی‌نوا فرهنگ تخت

برین آمد که چون داغ و کردی
ز بند تاج و تخت آزاد کردی

اگر باشی نیاز تاج و تخت محتاج
زمین را تخت کن خورشید را تاج

بابن تکین ز خسرو نور منیره
بابن ناف چو حوت چون صبح دم

کشتن شیرویه خسرو را و زدن دشنه بر جگرگاهش

شب آمد همچنان آن سرو آزاد
سخن میگفت شیرین را دل همی داد

شبی تاریک نور از ماه برده
فلک را غول‌وار از راه برده

چنان میگفت کآید زی بت
سیاهی بر شبستن صد مار لب

زمانه با هزاران دست پر زور
فلک چند هزاران دیده کور

شبینه‌هایی را ببند زرین
نهاده بر دو شمع شب سپیدن

شب از زنجیر مو از سیمین گوشت
ز نخجیر زرش بر چهره می‌بست

لطیفه‌ها بی‌های نید سازان
همی بربند و می پاسید بالین

حکایت‌های چهر انگیز میگفت
که با بانگ حکایت می‌توان خفت

بهر لفظی دریچه بر روی مبسات
به آواز از سپینه کوتن مبسات

چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش
شکرین در سراب کرد خوابش

دو یار نازنین در خواب رفته
فلک بیدار و از خفتن آشفته

ز روز آمد ز روزن دیو چهری
نبوده در شبستان شمع مهری

چو دزد خانه بر کالا همی جست
سر پر شاه را بالا همی جست

به بالینش آمد تیغ در مشت
جگرگاهش درید و شمع را کشت

چنان زد در جگرگاهش به تیغ
که خون برجست از وی چون آتش از میغ

ملک در خواب خوش پهلو دریده
گشاده چشم و خود را کشته دیده

ز خونش خوابگه طوفان گرفته
دلش از تشنگی در جان گرفته

جو او ماهی جدا کرد آفتابی
برون زد بر زره زور چون [illegible]

بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب
کنم بیدار و خواهم شربت آب

دگر ره گفت با خاطر نهفته
که بس کاین مهربان شب‌ها نخفته

چو بیند بر تنم بیداد و خواری
نخسپد دیگر از فریاد و زاری

همان به کین سخن ناگفته باشد
چو من مرده شوم او خفته باشد

به تلخی جان کی جان داد آن وفادار
که شیرین را نکرد از خواب بیدار

شکفته گلبنی بینی چو خورشید
به سر سبزی جهان را داد امید

برآمد ناگه ابری تند سرمست
بخون زیر ریاحین تیغ در دست

بر آن گلبن فرو بارد تگرگی
کز آن گلبن نماند شاخ و برگی

چو کرد دیده‌بانان خفته بیدار
بباغ اندر نه گل ماند نه گلزار

ز بس خون کز تنش بیرون شد آن شب
درآمد نرگس شیرین ز خواب چون

در آن شبها که بختش یار بودی
بیانگ چنگ و نی بیدار بودی

فلک بنگر چه سردی کرد با او
بجوش گرم تنش گرد سپار

پریشان شد چو مرغ تاب دیده | که بود آن سهم را در خواب دیده
بر بند از خوابگاهی شاه برداشت | یکی دریای خون دید آه برداشت

لب مسیحش نوحه افغان بلی | درنجا حسین آمد حرامی
سری بی دید سر بی تاج کرده | چراغ روغنش تاراج کرده

خزینه در کشیده گنج برده | سپه رفته سپهسالار مرده
بگرفته باغشی شب سیه کرد | بسی بگریست آنگه عزم ره کرد

گلاب و مشک با عنبر برآمیخت | بر آن اندام چون کافور می‌ریخت
ز روشن کردن گلاب و کافور | چنانکه از روشنی شبهای چون نور

چو شه را کرده شد آرایش چست | بکافور و گلاب اندام خود شست
همان آرایشی خود نیز نو ساخت | بدان اندیشه صندل آگر ساخت

دل شیرین و سر اسرش بجانب | دلی خود را زبانی دادن بست
نهانی کرد پنهانش که خوش کشت | یکی بیقنه بدین غم بار کش باش

خداوندی دهم بر سر گردش | زخسرو مشتری دارم نگو بخت
چو شیرین ملکت ها نو شنید | چو سرگه رشتن شنیدن سرخ و سپید

زمینش داد تا باشند سکین | نهاد انگشت دل بر خویشتن ب
لب آنکه بر چه بود اسباب خسرو | ز منسوج کهن تا کسوت نو

ممجبا جان و مهر و مان ندا کرد | ز مهر جان سینه فدا کرد
چو صبح از خواب شیرین سر برآورد | هلاک جان شیرین سر برآورد

ز قلعه زنگی در باره مهد بر | چو مه در قلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش بسر شهر یاری | کمانی مهدی از عود قماری

گرفته مهد را در تخته زر | مرصع کرده از یاقوت و از زر
با آیین ملوک پارسی عهد | بخواباند خسرو را در آن مهد

نهاد آن مهد بر کتف شاهان | بجنبیده بر رو دف صبحگاهان
جهانداران شده بی سر پیاده | بگرد آگرد آن مهد ایستاده

قلم را کنی فته باریخ پدرا | بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خود نومید گشته | بزاری چون رگ بید گشته

تا واز حزین افغان برآورد | که بیمار مرگ شه از جان درآورد
بنام شب شاهان شمیم کو | سر و سالار خسرو علم کو

کلاه کان خسرو دیباش خوشند | کهی بر خر که سر آن خانسند
کنده در کنیزان و غلامان | چو شیرویی در میان بزرگ آیین

کشیده پر مه را در کش مست | عروسانه نگار افکنده بر دست
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش | فکنده حلقه‌های زلف بر دوش

بر بند زرد چون ماه سر سر | حریر سرخ چون خورشید در بر
بی سه ملک بر دست مسند | کسی کان فتنه دید از دست بیند

کشیده پایی در میدان عهدش | گرفته رقص در پایان مهدش
گمان افتاد هر کس را که شیرین | ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

همان شیرویه را نیز آن گمان بود | که شیرین بر دل او مهربان بود
همه ره پای کوبان می‌شد آنجا | بپیران تا بگنبد خانه شاه

چو مهد شاه در گنبد نهادند | بزرگان روی در روی ایستادند
میان در بست شیرین پیش موبد | بفراشی درون آمد بگنبد

در گنبد بروی خلق دربست | سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت | ببوسید آن دهن کو بوسه برداشت

بدان آیین که دید آن جای را ریش | همان جا زخم زد بر سینهٔ خویش
بخون گرم شست آن خوابگه را | جراحت تازه کرد اندام شه را

در آورد آنگهی شه را

درآورد آنگهی سر را در آغوش
لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش

سرودی منبه آواز برداشت
جهان زان قوم تنها او برست

که جان با جان و تن با تن بپیوست
تن از دوری و جان از داوری رست

زهی شیرین و شیرین مردن او
زهی جان دادن و جان بردن او

چنین واجب کند در عشق مردن
بجانان جان چنین باید سپردن

نه هر کو زن بود نامرد باشد
زن آن مرد است کو بی درد باشد

بسا رعنا زنان کو شیر مرد است
بسا مردا که با زن هم نورد است

سمومی بردمید از راه بیداد
شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد

برآمد ابری از دریای اندوه
فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست
هوا را کرد با خاک زمین راست

بزرگان چون شنیدند آگهی راز
برآوردند تکبیری عالی آواز
که احتیاطی نی زمانه وای زین
عروسان را بدامادان چه ننگ

چه باشد مطرب این زرگی سرودی
... بگرد از بن خو شعر عرودی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند
در گنبد بر ایشان سخت کردند

وزانجا باز پس گشتند غمناک
نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که در خاک درشت است
کسی از بهر کس خود را نکشته است

منه دل بر جهان این سرد نا کس
وفاداری نخواهد کرد با کس
چو بخشد مرد را این سفله ایام
که یک یک باز بستاند سرانجام

ز جان دادن کسی جان برد خواهد
که من از مردن خود مرد خواهد
گر اندام زمین را باز جویی
به خاک جهان بودند گویی

کجا جمشید و افریدون و ضحاک
همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگرها بین که در خونابه خاک است
ندانم کاین چه دریای هلاک است

لطافت کن ازین گفت خاموش
اندر نصیحت فرزند
لطف خود گوید
چه گویی با جهان بنهد در گوش

ببین ای هفت ساله قرة العین
مقام خویشتن در قاب قوسین
منت بر ورد من بر و صدا داد
ز نو بر نام من نام خدا باد

درین دیر بلالی تا نمنید
که خندیدم با هم روزکی چند
چو مه را انگشتش کرد دلالت
برافروزند انجم را جمالت

بدانش کوش تا دنیا بگیرند
نوا سازان خوان که خود مخبانشنند
قلم درکش بحرف کافران هم است
علم بر کش بعلم کآن خدا است

بناموسی که گوید عقل نامی
سبب ... ملک خسرو ...
معجزات پیغمبر علیه
زهی فرزانه فرزند نظامی

چنین گفت آن سخن پرداز سنجر
گزاف آید خلل در کار بر تر
که از شبها شبی روشن خوشاب
جمال مصطفی را دید در خواب

خراسان که به بر تازی بهمندی
مسلسل کرده چون گیسو کمندی
تیری گفت با او کای جوان فرد
ره اسلام گیر از کفر بگذر

چو لشکر داد مانی سرکرد دم ‏ ‏ ازین آتش که دارم سر بگردم
سواری تند زانجا روانه ‏ ‏ به هندی زد بر و یک تازیانه

که چون از خواب خسرو درآمد ‏ ‏ چو آتش دودی از مغزش برآمد
سه ماه از ترسناکی کرد عیار ‏ ‏ نگفتی هیچ شب زاینده شمار

یکی روز از خجالت تیغ شد تیز ‏ ‏ بخلوت گفت با شبرنگ برخیز
بمانا مادر خواهر خاتم گنج ‏ ‏ بهشتم آنچه از دلها برد رنج

سوی گنجینه رفتند آن دو همرای ‏ ‏ نه بد مانند از جواهر در زمین جای
خرابی بر خرابه بست زنجیر ‏ ‏ ز خسرو تا منوچهر و همی کبیر

چهل خانه که او را گنجدان بود ‏ ‏ چهل زان گنجها را کس نهان بود
بهر گنجینه یک مهر بسته بدید ‏ ‏ نشانی را که ظاهر بود دیدند

دگرها را نشیمنها بجستند ‏ ‏ ز گنجوران کلیدش باز جستند
کلید نسخه همی آورد گنجور ‏ ‏ ز رنج از بار کوه گشت رنجور

کلیدی بد میان نیم‌ساز زرناب ‏ ‏ چو شمع روشن از روغن چو مهتاب
ز خازن باز جست آن گنج را کار ‏ ‏ که قفل آن کلیدش بود دربار

بنه زان داوند چون آگاه شد شاه ‏ ‏ ز بند آن قفل کندند بر ناگاه
چو خاربند خاک از تیغی را ‏ ‏ بدید آمد یکی طاق انگارا

درون خانه یکی صندوق حقه ‏ ‏ بر آن صندوق همچون قفل ازرق
بفرمان شه آن را برکندند ‏ ‏ درون قفل برون نهادند

طلسمی‌ها ببستند از سیم ساده ‏ ‏ بر او یکپاره لوح زر نهاده
بر آن لوح زر از سیم سرشته ‏ ‏ ز زر اندر سیم بر کتیبی نوشته

که بنیاد از دو شیر بالا نبود ‏ ‏ بخطی مینوای جای کان بود
خدا ز انجم و اکنون گردون فرمود ‏ ‏ در احکام فلک نیکو نظر داشت

ز هفت اختر همی آورد بیرون ‏ ‏ که در هنگام قرآن چون گردون
ازین حکم همی آمد شنی ‏ ‏ در اقلیم عرب صاحب قرانی

همی جز گوش ماند اختران را ‏ ‏ به هر خاتم بود همبر آن را
ز ملتها برآید نام نامی ‏ ‏ شریعت او رسد ملت جدایی

بدو بنا بدی که دانا بگرود زود ‏ ‏ که خشک او زبان شمع او شود
چو با همیشه در آن صورت که ‏ ‏ سیاست وصل و جانش ابر گرد

بجنبه گفت کین شکل جهان تاب ‏ ‏ سواری بود کان زینت به در طلاب
جهان در کالبد چون شد جانش ‏ ‏ که بیرون رخت مغز از استخوانش

هر ستیو از هر بیان جهان کف ‏ ‏ که در عالم که دید از انجمن مرد
همه گفتند کان تمثال منصور ‏ ‏ کداماند و تخته دید مانور

نماند چو هندان شعر ماک ‏ ‏ کز و در گنجینه خیر بوی خنک خاک
محمد کانبر دار لطف گنج ذات ‏ ‏ زبانش نقل دانش کلید است

چو شنفت دیده‌شان سوی در مغز ‏ ‏ بر ان سکه زر نسخ راق ...
نبی گفت ای نبا بادی زرادی ‏ ‏ طراز تاج و تخت کیقبادی

درین مسکه که بزان نا شنفته ‏ ‏ سخن والی که بهر وجه نگفتند
حبش شهری صاحب ولایت ‏ ‏ کزو همه کرد ذات روایت

نجاشی که حجتی دارد ابی ‏ ‏ و بهر بردن او حجت گواهی
ز رسم خلقان چون کردارم ‏ ‏ ز شاهان گذشته شرم دارم

ره و رسم حبش تازی نباشد ‏ ‏ به رو جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه ‏ ‏ نماند خار و خاشاک در این راه

زمانه افواه این پرسش کرد ‏ ‏ با اقبال ابد همسو کرد
لشکر گفت ضرورت گوی ‏ ‏ همی بخشان همه آن شکی

[illegible] زانجا که یزدان آفریدست / نیاکان مرا ملت ندیدست — ره و رسم نیاکان چون گذارم / ز شاهان گذشته شرم دارم

دلم خواهد ولی بخشم نزد / تو امین انگه بخت او را نوازد — رسول ما بحجتهای قاهر / نبوت در جهان میکرد ظاهر

گهی میکرد مه را خرقه سازی / گهی میکرد بر مه خرقه بازی — شکوهش کوه را بنیاد میکند / بروبت خاک را چون باد میکند

خلایق را بدعوت جام در داد / بهر کشور صلای عام در داد — بفرمود از وفا عطری نوشتن / بنام هر کسی حرفی نوشتن

عرب را نامه کرد از خط جمالی / عجم را بر کشید از نقطه طایی — چو از نامه نوشتن بازپرداخت / ز بهر نام خسرو نامه ساخت

سرنامه بنام پادشاهی

نامه نوشتن پیغمبر علیه

که بی ما بیت آبی دمنت جایی

قدیمی کاولش مطلع ندارد / عظیمی کاخرش مقطع ندارد — تفرق با صفاتش لب نورزد / خرد گردن زند جایی بسوزد

اگر هر زاهدی کاندر جهانست / به ورنج در کنند چکشش روانست — دگر بر جاش کوهست غمناک / فرستنده در بینش آراسته نیک

سپاس او را کند از ضحیه سبحانی / ستایش لیک آن کو را شناسی — ز هر معنی که بیجای اله اوست / بهر معنی که خواهی پادشاه اوست

خدایی باید از من پرستار / خدایی را خدا آمد سزاوار — تو ای عاجز که خسرو نام داری / اگر گنجوری صد جام داری

تو مخلوقی که آفرمرد خوابی / ز دست ار کرد حق جان پرگوهی — اگر بی مرگ بودی پادشاهی / بدعوی که رفتی در خدایی

جهان از آفرینش هست گردی / وزو این ربع مسکون آگه ردی — عراق از ربع مسکونت بهی / نوران بهره دراین مشتهی

در آن شهر آدمی باشد کم مایه / نویی زان آدمی یک شهر خراب — قیاسی باز گیر از راه بینش / حد و معبود از خود آفرینش

ببین تا کرد تعظیم الهی / جهانبانند در جهان با برنیایی — گواهی ده که عالم را خدانیست / نه در جایی نه حاجتمند جانب

خدای کادمی را سروری داد / مرا بر آدمی پیغمبری داد — ز طبع آتش پرستی را جدا کن / بهشت شخ ببین دوزخ رها کن

مجوسی خیره بر دود باشد / کسی کاتش کند نمرود باشد — در آتش مانده این هست ناخوش / مسلمان شو منم گردآور آتش

چو نامه ختم شد صاحب نوردش

فرستادن و نیفه سوی پرویز پیغمبر علیه

بعنوان بر محمد مهر کردش

بهشت واثق صید و سنگ خز / فرستادن و نیفه سوی پرویز — چو قاصد عرض کرد آن نامه نو / بجوشید از سیاست خون خسرو

ز هر حرفی که از منشور برخواند / چو افیون خورده مخمور در ماند — ز تیزی گشت هر مویش سنانی / ز گرمی بهر رگش آتش فشانی

چو عنوان گاه عالم تاب در دید / تو گفتی نیک گزنده آمد پدید — خطی دید از سواد هیبت انگیز / نوشته از محمد سوی پرویز

غروری پادشاهی بردش از راه / که گستاخی که آرد با چو من شاه — گراز بره که با این احترامم / نوید نام خود بالای نامم

رخ از سرخی چو آتش گاه جو کرد / بخشم آمد نه بد کرد و نه بد کرد — درید آن نامه گردن شکن را / ز نامه بلکه نام خویشتن را

فرستاده چو دید آن خشم کی   سبک رحمت نمود آن مرد خاکی
از آن آتش که او دو دو بی داد   چراغ آگهان را آگهی داد

زکری آن چراغ کردن امروز   دعا را داد چون پروانه پر سوز
بجسم را زان دعا گسترد افتاد   کلاه از تارک کسری در افتاد

ز معجزهای نبی مصطفی
خراب شدن قصر و از معجزات پیغمبر
برو آشفته شد آن پادشاهی

سر پرش جا سپهر از زیر پرواست   بسر درگشتش سپهر پر درشت
بر آمد ناگه از گردون طراقی   ز ایوانش فرو افتاد طاقی

تکی دجله ز آن ها بود بسته   در آمد سیل آن پل شکسته
به بد آمد سموم آتش انگیز   نه گلگون ماند در آخور نه شبدیز

شنبه شد لشکرش در حرب یلغار   عقب لشکر کسری ز دو یلغار
در آمد مردی از در چو درشت   بخشم آن چو بای بگرفته ورنگ

بدو گفتا که آن ابوالدو سیم   که دستت با بر این خواری ستم
در آن دولت ز معجز نبی فرخ فر   نبی بجرئت صبح آمد بیدار

توان شکستن والان را این که دیو بلند   نیا سید الهی نگرو بیند
چو آن سیل آن نه به چون دریا   بران مخدوم مانند از عقاب

زهی سنجری کز بیم و امید
آمد کردن معراج پیغمبر صلی الله علیه
قلم رانده بر از گردون دو شنبه

زهی ترکی که میر سیف حلالت   زهی ما باه او طفیلت
زهی گردن کش گزیم ناخنش   گشته همه گردی طوق خرچنگ

زهی بیدی که او در خاک خفت   ز بن تا آسمان نور بن گرفته است
زهی سر قتل سرنگان اسرار   تخت را با قیامت تو نعمی دار

زهی سلطان سواری از قرن   زهی کاو کند طغرای من بن
شبی رخ نافه زلف زنی تا علی   بخلوت در سرای امهانی

رسید جبرئیل از بیت معمور   براق برق سا آورده از نور
نگارین صومعه از بحر زنخ   سپهرش ملکوت کام از تن می راغ

چو مرغ از مدینه بر پرید   بانعوس الغایب الافقا رسیده
نموده ابنیا را قبله خویش   نبغبل امانت رفته دوش

برون رفته ز عم تیر تو آن بن   ز رفرگاه کبود سر بوستان
فلک را قلب بی عقوبت بیده   اسد را دو بر جهت کشیده

مجره کهکشان بن بن قش   درخت خونه خور از انعیا نقش
کمان را استخوان برگیج کرده   ترازو را سعادت سنج کرده

رحم بر باد ان در سینه   رحض و خزان نقش رسته
ز ز رقوت تاج داده مشتری را   ز لوده ز آفتاب انگشتری را

از آب گرد ابر چون آب سینی   ز حلگاه قطب آورده کشتی
به فتح برفیان آسمان کبر   ز صبح داده جوزا را کمر

چو یوسف شد نبی در دلو خورده   چو یونس لقمه او در حوت خورده
ثریا ور رکابش مانده به چون   بسر مشکی حمایل بر دوش

لب شش تر ظاهر بر رف نده   دره چون نسر واقع باز بشکسته
ز رنگ آمیزی رنجان از تاج   نهاده چشم خود در مهر مازاغ

چو برون رفت از دو منبر خضرا   رکابش افشانده شد صحرا الحجرا
بر آن پرنده کی طاوس اخضر   فکنده بر عنبت هم مال و هم پر

چو جبرئیل از رکابش باز پس گشت   عنان بر زد میکائیل بگذشت
سرافیل آمد و بر تن مدهین   بهوفع خانه زرقی سازش

۹ ایریه ۱۵۲ ربیع

چو رسیده بر چرخ بنه نقش منجوانند
ببایان در بیابان خوش سرایند
چو پیوست آسمان از فرش تا عرش
با شعبان آمد عرش تا عرش

فرس بیرون جهاند از کون بین
علم زد بر سر برقات قوسین
جهت را جمله بر جهت شکستند
ملک ان را نتیر بر فرع باز پسینه

قدم بر فرق نور خویش برداشت
حجاب کاینات از پیش برداشت
محمد در مکان بی مکانی
هر بیاید آن ان بی زن نی

کلامی سرمدی بی نقش بشنید
خداوند جهت را بی جهت دید
خطاب آمد که ای مقصود درگاه
هر آن حاجت که مقصود است در خواه

سرای نقل بود از نقش خالی
کلید گنج رحمت خواست حالی
گنهکاران امت را دعا کرد
خداوندش جمله حاجت روا کرد

چو پوشید از کرامت خلعت خاص
بیامد باز پس با گنج اخلاص
گلی شد سرو قدی کو که آمد
هلالی زود سبزی بود که آمد

خلایق را برات شادی آورد
ز دوزخ نامه آزادی آورد
ز ما بر جان چون او نازنینی
بیا بی باده هر دم آفرینی

نظامی باده ده تا زنده باشی

ختم کتاب

جهان خواهم جهان افکنده باشی

نه بینی در که در باب برور آمد
کز افتادن چگونه بر سر آید
چو دانه کز شکفتی سر برآید
چو غنچه سر مکش کز سر برآید

مدار اکنون که خوی رحمت خدا است
بهمت رو که پای عمر لنگ است
هوا مسموم شد با گرد و باد
دو دامن وام شد باد و سیاه

طبیبی کار افیون فروش است
چو زر آفاق را زان ده بتنگ است
کهی تشنی زند کین فرش عشرت است
که آورد بر کی کین فرع صورت است

اگر حبس است صد بیمار با اوست
دگر برگ گلی صد خار با اوست
به هیچی و بتنها نیز جوانی
اصفر او بود از ند کافی

سلامت با برت خودرا میازار
ادب در عوض نزهت با میاز
نغمش کو بر سپهر آهنگ دارد
زمین تا ماه میدان تنگ دارد

زمین کز خون ما باکی ندارد
بلی ده که خرخالی ندارد
دلا مبین که یاران رفته
بیشه بر نیده گان از رخت بشسته

درین دریا سر از غم بر میاور
فرو بر غوطه هم بر میاور
نبوسانید زمین شکند تنگ
نماید کس درین بنوله تنگ

نی عونان درین بنوله بگذار
فرشته شو قدم زین فرش بردار
بقیه نوبت دیده جانی یا بخانه
بیک نوبت نشاید عاقبت باز

چو بر پای طلسم هیچ بهیچی
چو افتادی شکستی باج هیچی
بمان ... کاندرین خاک خطرگه
ز جور خاک بنشینم بر خاک

بگریم از برای خویش یکبار

حکایت افلاطون طریق حکیم

که بر مالکم کسی کرد جو بار از

شنیدستم که افلاطون شبی روز
بگریه داشتی چشم جگر سوز
هر آن سیند کسی کین گه ز جنت
بگفتا جسم کس بیهوده ندانست

ز بهر آنکه جسم و جان بساز
بهم خورده اندازه دم که باز
جدا خواهند کرد از آشنایی
همی گریم بر آن روز جدایی

نمی خواهی ... ازین ره درازست
نبی برگی مشو کین ره درازست
بجای جان نوایی تیز ...
رها کن شهر بند خاک زین خاک

چنانکه از عقل فیثوی بنتائج
علم گرنیش برین کاخ کیانی
برین ... حصار ... تند
که از خود بر گرفت این آهنین ...

چه ملک و مال و فرزند و زن و زور / همه هستند همراه تو تا گور
رفیقانت همه بی ساز گردند / ز نو هر یک برابی با نگارند
بمرگ و زنده کی در خواب و مستی / نبی با خویشتن هر جا که هستی
از این منزل کاروان زن / غسال ابتال علم بر جهان زن
ز گرمای چو آتش ناب گرم / جگر و نشری ببرد آب گرم
ستمکاری کنم آنکه بیچاره گار / زین منت ضعیفان ستمکار
کسی کو بر سری گوری نشستم / که هم بازی نفای آن گشتم گره
چو بیمن زین سخنهای / غریبی کرد یک بار و در یاغند
بخشم خواب دیدم بر گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صبح صبد منتقرش خراب / که مرغ دیگر آید کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات
منادی شد جهان را هر که برکه / بهر جان کس ز بر جان حد نکو
مگر نشنیدی از فرزانه پیر / که هر کو چه کند افتد در آن چاه
گر فهم خود که عطار و جوی / نخواهی سو ضمن کز خود تو خوبی
اگر خود علم جالینوس دانی / چو وقت آید بجالینوس مانی
کهن بر آن سخن با کو گفتند / سخن یک دار مروارید سفتند
ور یک نور کار و گونه کرد / کند رخ در مروارید دانه زرد
سخنهای کهن با مطرب / دگر زان در آن کار عنفا
گذشته با نصد و هفتاد و شش سال / بر او بر خط چو بان کم صنعت نگار
طلسم جوی را از هم شکستم / بهر هستی تنی یار جستم
اگر من جان محروم بر تن آب / دگر نوعی نمودم هر آنچه آیت
نظامی بس کن این منظومه خوانی / حصونش و رخش بابی نهانی
نهان کی ماند این آن صحیفه سپی / که در هر شب گوید با نوا ربی
بر آن صد سال اگر گویی کجا او / ز هر هیچی ندا آمد که تا او
خدا با حرف کبران در کین اند / حصاری وه که حرفم راه بنه
سخن بی حرف نیکی دید بنشند / همه کس نیک خواه خود نباشند
دل آن کز معانی بی نصیبست / ندانند کس نمط طرز عربی را
حرام مباد اگر آبی خورم خام / جلابی بر نبارم رنج از علم
نخستم سنگ گنجی بر نسنجم / دری بی قفل دار دکان کنجم
ز من اصلی منم در برون رنج / که یک جو بید آرم کی رنج
وه و دانه گر خورم جای تا غاز / وهم وقت بی وون خوشی بار
کسی کو بر نظامی مهر ورزد / نقش بر باد شد و دیده از اشک
بیا یک شب بهن کان کندم را / بکان کندن همی جان را
نه بی در مان بی دینی مرا نخ / زمانه بر گاو کرد و بار دوسنج
اگر سری بخر بیان سنجکن / عزیزان را سکان فار سند و سمن
بکو تا که از من گشت خاموش / در از این ازنان
بچشم عیب کس منگر تو خود بیت / لکو عیب کسی کو عیب پوشیت
ز من هر کو کنی شمعی برافروخت / که کس از اقبالی در نباغو
اگر تنگی کسی بر کان من زرد / دری شد چونکه بر الماس تن زرد
چو بر از بحر من سرمایه اوشند / ز من در دیده در چشم فزنند
بحمل من که منم هندوی چو تاب / چو بر کانش حقیقت محکم تن
عقیده ارم نجدی ز بغدادی / چرا غی را نه تب طوفان بادی
بهر کشور که بر خیزد مرا نحی / وطبیعش رونقی از هر دمانی
که انجا غم بگی شعی در به نور / زمانه بر داغ نهند کافور

اگر زیرکی با بد جهان

لنکر ز هر قی باید حزمی ت   لبس از نجم جمنه دستانی شبنفن
چو گفتی ای دل از یاران چه خالی   که از یاران نباشد کنج خالی

من از دامان جو در یار که درج   گر بهانم ز تنگ طعنه ها برج
نگارین پیکر آن نقش جانان   بهر بهشند و باد ترک طناس

سپی بو نسیده ز رکمبای   غلط گفتم که کنجی زاژدهای
دری در زرف در پای نهاده   چراغی بر چلیپای نهاده

عروس بکر من با طوق با تاج   سراپای وی از توحید معراج
خدایا هر چه رفت از شهر کاری   عجب مگذر از کرم کامرز کاری

چو ادراندیشه جادو و با نجم

رفتن شیخ نظامی بخدمت ملک

ز چشم افعی این لعبت انجم

ز بهر عقلی فواید یادم آمد   طریق الفضل واحد یادم آمد
شکایت کوته بکردم از نجیب   که در بازو کمانی داشتم سخت

بسی تیر از کمان افکنده بودم   نشد بر هیچ کما غد کار موجود هم
شکایت چون بر انگیزم و خردی   نیابد بی بها گوهر فروشی

چنین عهدی که باشی در نقاب است   ز هم بگذر سخن در آفتاب است
خریدندش بچندین دل ببندی   رسانیدندش بجز از بلندی

هنر بر فتنه چندان ملک عالم   که باور کرد آن آید محالم
به نشر لفظم صدف از گنج میرفت   غلام ارزده گنبر از هیچ میرفت

هنر بر سیبها نکر در کار چون نانند   سنورم چون سقط شد بار چون نانند
بهر شاه فوس منجور دم در بغی   زدم بر چو نشین چون شمع بیغی

گزیناکه پیکی که نامه در دست   به تعجیلم در رودی داد نشست
بسی روز بسعی کن زانکه از راه   بسی لشکر سنگ آمد موکب شاه

تراخواهد که بیند روزکی چند   گلستان خوشتر بکند از روزبند
نشانم داد کین توقیع شاه است   همه شاه شب بیعت فوتریز راه است

مثال شاه را بر سر نهادم   ز نشه بر سیدم و سر بر گشادم
فرو خواندم بفرمان دلیری نهنگ   گلیمم زانکه آمد آب از تنگ

بعزم خو تن شستم از جای   درآوردم بنه باریکی پای
برون راندم بسوی صحرا اشنایان   گرفتم رقص در کوه و بیابان

بهر منزل که آن ره می بریدم   دعای دولت شه مینشیدم
چو بر خود خرم ره کوتاه کردم   رخ دریا بسیط شاه کردم

دوان شد قاصد و شه را خبر کرد   که چشمه بر لب دریا گذر کرد
شه از اشراف گوهر خانه بیرون   چو شمع افروخت از پروانه بیرون

شمس الدین محمد گفت بر خیز   بهار آن زاهد رو تانه را نیز
برون آمد ز درگه حاجب خاص   ز دریا داد گوهر را خواص

مرا در بزم مخلصان شه بردند   عطارد را به برج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید   بجای کیقبادی تخت جمشید

شکوه تاجش از فرهجان کبر   شکسته فر روان جام در قبر
دری بر حمل کشور نهاده   چه ره در دل بر دل افتاده

ز شاه قزل شه ارتز تخت   نهاده نام دولت بر سر تخت
به تشبی بزمی از بزم بهشتی   ز خو فشکبای مه بر کرده کشتی

خروش ارغنون بخارش چنگ   رسانیده بزیر بر زهره آهنگ
بر نشیم زن نواها بر کشیده   بر نشیم لب بر آن بر دریده

نواها مختلف در پرده سازی   نوازش منتفق بر جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان   زده بر رخنه های خنک بالان

چو دادندش خبر کامد نظامی فزودش شادئی بر شادکامی
شکوهش بود من بر من نگهداشت نه زان تیغی که پیدا در کلید داشت
بفرمود از میان برگرفتن مدارای مرا بر پی گرفتن
بخدمت سایبانها درنهید بسجده سلطانان را کرده خرسند
اشارت کرد کین بکر و بانام نقیبی را سوم از زرو دار جام
نوای نظم او چون نشر رو داشت سراسر قولهای او سرود است
چو خضر آمد زیاده سر بنام که آب زندگی از خضر یابم
بر آنکه حاجب خاص اندر گفت دراین طاق با هم وانتی جفت
درون رفتم بدان ازبند چون بند چو ذره کو گراید سوی خورشید
ز جود همچنان بر گردن چون سر افکنده فکندم هر دو در پیش
بدان تا بوسم او را جای پایی چو دیدم آسمان برخاست از جای
گرفتم در کنار دلنوازی بموری بر سلیمان کرد بازی
من از تمکین او چوبی گرفتم دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم چو گفت اقبال او منشین نشستم
در فتح هدایت باز کردند درستی چند از توفیق دادند
سخن گفتم چو دولت وقف مسند سخنهای که دولت می پسندید
نصیحتها که شاهان را بباید وصیتها کزان درمانت باید
بسی پالوده های نغز آنی شکر خندان دادم نهانی
گهی چون ابر نیسان گستردم گهی چون برق از آن خنده وادادم
چنان گفتم که شه احسنت میگفت فزون چار منشد حمل مصحف
سماع نایبان نابرده از آنجا سخن رانده و شاهان از هوش
در آمد راوی بر خواند چون در ثنای آن نشاط از گنج بدر
چو بر بالای این بادم کف بیش نکو کندم ز دندان مزد بیش
بدین فنون کنون هرجا که هستم نگفتم همچنان کانجا نشستم
صنیعم را چو خسرو گوش میکرد ز شیرینی دهان پر نوش میکرد
نگاری چون شکر شیرین در آمد حدیث خسرو و شیرین بر آمد
سبکتر دست بر دوشم نهاده ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر ریزان همی کرد از عتاب حدیث خسرو و شیرین حکایت
که گوهر نیز بنیادی نهادی دران صنعت سخن را داد دادی
گذارش همی بی اندازه کردی دران تاریخ ما را تازه کردی
عروسی را بدین سنجیده کاری که بودش برقع شیرین نگاری
چو بر دندان ما کردی حلالش چو دندان سی و دو تاریخ سالش
ترا هم زین عروسی هم برادر معانی فرض شد چون شکر و در
برادر کو شهنشاه جهان بود جهانت اعظم فلک هم پهلوان بود
درین نامه که بردی سالها رنج چه دادند و چه داری گوهر و گنج
شنیدم قرعه زد بر خلاصت دو مایه ده نوشت اسکندر خاصت
چه گویی آن دو بنهادند مایه مثالی ده فرستادند مایه
چو دانستم که خواهد فیض دریا که کرد و کار ما زیرکان صهبا
دعای تازه بر خواندم بخششش بگوهر در گرفتم پای تختش
زمن یاقوت این تاج مکلل نماز بهر جهان می بستم اول
مرا مقصود ازین بیش از شرف نه دعای خسروان آمد بهانه
چو خسرو شکر آمد بر زبانم فنون شکر و شیرین چه خوانم
بلی شاه سعید از خاص خویشم نه بر حرف آنچه فرمودی زبیشم
چو بحر عمر او کشتی روان کرد ترانه جمله عالم را زبان کرد

دلی چون حرز شاید

دلا چون مستشاه چون تو جایی   همان شهزادگان گوز آرایی
یکی ده زان ده ده داد و یابم   چو از شاهزادگان دیگر نه ید

چو شاه گنج بخش این گنجه بخشید   چو صبح از تازه روی باز خندید
بدبر گفت آن شاه و جهانشاه   با خلاصی که بود از دل بدو راه

بجز رو با حمد و با اخلاص من کرد   ده حمد و ثنای خاص من کرد
بمملوکی خطی دادم مسلسل   نبوغ فیض قزل شاه مسجل

گر این گنجینه این ده بر تمامی   ز ما بر زاد بر زاد نظامی
کسی را کین شنیدن نیست باور   منش خصم و حدا این داد و داور

اگر طبعی زند در بی جنسبی   نخیر وحشت مبادا او را نهیبی
ببیعت یا بد نیا باشد ز شاه   نثارش نیز لعبت زان شه

چو کار افتاده را کار ساز شد آن   در گنجینه بگشاد و برآراست
در و هم را نیاید ابهی   بر و نم را بخلعتهای شاهی

چو از تشریف خود مشهور بسداد   نظامی گاه خود و شنو ریم داد
جهان رفتم که سوی کعبه حاج   جهان باز آمدم کا حمد معراج

شنیدم حاسدی زانها که دانی   که در دکنجه بر مانند نهانی
بجو سفر صورت گرگی بمی داد   بلور بته در ون الماس مسداد

که ای گنجی نمی‌شد حق شناست   ز بهر حسب حیدر نبی سپاست
عروی کاآسمان بوسید بالش   دهی و برانه با نه روشنائی

دهی وانگه دهی چون گوزه تنگ   نیاید طول عرضش نیم فرسنگ
ندارد و فصل فرخ کعبه پرواز   سوادی نیم کار و ملک ابخاز

عجب دادم جواب حاسد نوبت   که نعمت خواره را کافر مبین
بحمد من شکر حمد و بیان صفت   که یک حد مبین کار جهان صفت

چو من گوهر کش گنج خطرناک   ما ر زانی که از زانم بر بن خاک
گراو را نیست ما اشتو ارب   فراصد مته از خود فمارت

گرا ودا فیض از آب فرات آن   مرا در فیض نطق آنجا رشت آن
وکرد ارد خرابی سوی اوراه   خراب آباد گشت شه دولت شاه

دلیکن بر جهان منیو آبابی   گنم بر ساعت ایزد را سپاسی
ز خروار صدف یکدانه در نه   رلال ابتد کز طوفان تر هه

نه خود آن شاه عالم رای آن داشت   چه ده گنجینه ده حضرت جای آن داشت
ولیکن چون ملک خشنودیم دید   و لاند در خور خوانیده گنجینه

بزرگی وارم دعا انجا دو ندم   همه شب تیغ شب بر کشیده م
زنم هر دم بر آن شیر بازی   ز کافر کردنی چون مهو غازی

چو خرسند من ز گنجینه بخشود   تو نقد نوا الفضولی چرخ گردون
چه میگفتم سخن محمل کجا راند   کجا می رفتم و رخم کجا ماند

بسط نی چو شد نوبت فزر کوف   غبار فتنه از عالم فرو رفت
نکو بشنو بیچ نوبت فلک زد   نفیر کوس بر کوس ملک زد

خروش طبل کفتی بر دو بیل است   که مبدان گان طبل رحلت است
نفیر کوس گفتی یاد و ماه است   گرا و در دل که شه در گو جگاه است

بر ما خورده از باغ جوانی   چو دو انفراس ز آب زندگانی
نشان وقت یا از زخم بر اندیش   که ماند زان جهان ملح دلش ارمن

سه بابه بر فلک زد چون جرانی   گذشته زیاد به خاکی و آبی
گزان در ماندان دو هادی شد   کمر بس از آن در ها کف شد

گراو را سوی شهو شکرم شد یابی   نیست ایشان او بماند بر جایی
گراو را نعمت رفت که شناسی   جهان برداشتان شاه باقی

که اورا داد خاک از نجیبه بندی
مبادا که تخت کبیران گزندی
که او بی تاج شد تاج بخش بلاد
سیران تاجداران سایه باد

خصوصا وارث تخت شاهان
نظرگاه دعای نیکخواهان
موید نصرت الدین آفرین
زمام او به بر دولت پسر بخش

پناه خسروان اعظم اتابک
فریدون وار بر عالم سلاسب
ابوبکر و محمد انم داد
ابوبکر و محمد را سند

که دولت باد و بکار شهریاران
بهار باغ بخت تاج و دیهان
پیامی شیخ تخت
بود این نیمه گردون کمر بند

ابوالمظفر یاد در کشور خدای
و منتخب نامه اکنون سخن تمی
جهان را تا اندشاه جهان باد
که یکی سعد و او و کامران باد

که دولت باد او را دوام ابنی
الهی باد دشمن شکر در
سعد یابا سعادت زنده کامیاب
درون کاخها رسانم و مولود دم

همه
روان انبیا و جنت شادکامی
سعدیا در صنعت



ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای خطبهٔ تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای آنکه نه بر طریق چونی / دانای درونی و برونی
ای هرچه رمیده وارمیده / در کن فیکن تو آفریده
ای تو به صفات خویش موصوف / ای نهی تو منکر امر معروف
ای امر ترا نفاذ مطلق / از امر تو کاینات مشتق
ای سرمه کش بلندبینان / در باز کن درون نشینان
راه تو به نور لایزالی / از شرک و شریک هر دو خالی
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی به مثابتی که شایست
گر هفت گره به چرخ دادی / هفتاد گره بدو گشادی
بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در درون خواندی

ای کارگشای هر چه هستند / نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول / بی حجت نام تو مسجل
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری
ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا به انجام
ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
صاحب تویی آن دگر گدامند / سلطان تویی آن دگر غلامند
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش
بر ابلق صبح ادهم شام / حکم تو زد این طویله بر بام
خاکستری از زغال کردی / صد آینه را از او زدودی
در کن فیکن زفاف تو نی / کردی چو سپهر بی ستونی

هر جا که قدم نهیم شگرف است
قفلش به کلید این دو حرف است
حرفی نه غلط رها نکردی
یک نقطه درو خطا نکردی

در عالم عالم آفریدن
به زین نتوان رقم کشیدن
گنج تو به بذل کم نیاید
از گنج کس این کرم نیاید

هر دم نه به تحفه دست رنجی
بخشی به من خراب گنجی
در قسمت بنده کی ونایی
دولت تو دهی به هر که خواهی

از آتش ظلم و دود مظلوم
اسرار همه تراست معلوم
هم قصه نانموده دانی
هم نامه نانوشته خوانی

عقل آبله پای و کوی تاریک
و الله رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید
این عقده به عقل کی گشاید

عقل از در تو بصر فروزد
گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو
جستن ز من و هدایت از تو

من بیدل و راه بیمناکست
چون راه برم تویی چراغ است
عاجز شدم از گرانی بار
طاقت نه چگونه بندم این کار

میکوشم و در غم توان تب
کارام تو هست یا رب امشب
گر لطف کنی و گر کنی قهر
پیش تو یکیست آنوش و زهر

سنگ در وطن نبود کابیرم
گر لطف دهیم ز قهر میرم
گر قهر سزای ماست آخر
هم لطف برای ماست آخر

بازی به لطف دار پیشم
با قهر مکن ز قهر خویشم
تا در نفسم عنانی هست
فتراک تو کی گذارم از دست

وانگه که نفس به آخر آید
هم خطبه نام تو سراید
وان لحظه که مرگ را بسیجم
هر جا که روم در تو پیچم

تا سنگم در لباس سنگی
بر یاد تو میخورم ز هر سنگی
در عصمت این چنین حصاری
شیطان رجیم کیست باری

چون حرز توام حمایل آمود
سر چشمه دیو کی کند سود
احرام گرفته‌ام به کویت
لبیک زنان به جستجویت

احرام شکن بسیست زنهار
ز احرام شکستنم نگهدار
من بیکس و رخنه‌ها نهانی
هان ای کس بیکسان تو دانی

چون نیست بجز از تو دستگیرم
هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذره ز کیمیای اخلاص
گر بر مس من نهی شوم خاص

آنجا که دهی ز لطف یکتاب
زر گردد خاک و در شود آب
من گر گهرم و گر سفالم
پیرایه تست روی مالم

از عطر تو لافد آستینم
گر عود و گر درمنه اینم
جز تو به در نجاحت آرم
افلاس تهی شفاعت آرم

تا غرق نشد سفینه در آب
رحمی کن و دستگیر دریاب
هم تو به عنایت الهی
آنجا قدمم رسان که خواهی

از ظلمت خود رهاییم ده
با نور خود آشناییم ده
بردار مرا که اوفتادم
از مرکب جهل خود پیادم

تا چند مرا ز نور امید
پروانه دهی به دو خورشید
تا کی به غبار هر نواله
بر شاه و گدا کنی حواله

از خوان تو با نعیم هر جنس
در حضرت تو کرم ز کیست
از خرمن خویش ده زکاتم
منویس بیان وان براتم

در مزرعه چو هست خرابی
آباد کنی به خاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم
وآبی که غل برد ز پیشم

روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه مانی
وانگه که مرا ز من دهی باز / یک سایه ز لطف بر من انداز

نه آن سایه که از چراغ دورست / وان سایه که آن چراغ نورست
تا با تو چراغ نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم

با هر که نفس برآرم اینجا / روزیش فرو کند از آنجا
درهای همه ز عهد خالیست / الا در تو که لاابالیست

هر عهد که هست در حیاتست / عهد از پس مرگ بی ثباتست
چندانکه قرار عهد یابم / از عهد تو روی برنتابم

بی یاد توام نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم / وین نعمتها ندیده بودم

گنجینی از زر سیم کردی / باز از زمین آدمیم کردی
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی

اکنون که نشانه گاه جودم / تا باز شود عدم وجودم
هر جا کزن ندیم نشستم / وانجا که برم ز پرده دستم

گر دیده رهت مهی درین راه / که بر سر تخت و گاه در چاه
گر بر بندم وگر چو انجم / راه مختلف است بی هاتم

از حال بحال اگر بگردم / هم بر ورق اولین نوردم
چون ختم آفرید بدی اول / آخر بکندارم معطل

گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتست می شناسم
آن مرگ نه باغ و بوستانست / کان راه سرای دوستانست

تا چند کنم ز مرگ فریاد / گر مرگ از وست مرگ من باد
گر خفته‌ام آنچنان که رایست / این مرگ نه مرگ نقل جایست

از خوردگهی بخوابگاهی / در خوابگهی به بزم شاهی
خوابی که به بزم تست راهش / گردن نکشم ز خوابگاهش

چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسبم و شادمانه خیزم
گر شیوه تقاضی ازین درد / در تکلم دعا دلیری کرد

از بحر تو بینم آب خرسن / کز قطره دیده برون هر سن
گر صد لغت از زبان گشاید / در هر لغتی ترا سراید

هم بر تو به صد هزار تشویر / داور رقم تراز تصویر
در دم زند خونینک حلاف / دانی لغت زبان لالان

کز من خطی برشته گشت / در خط خطی نبشته گشت
گر زانچه نوشته‌ام نکویی / توبم ده ازین زیاده گویی

گر باز به آدم زنت نی / ای داور داوران تو دانی
زان پیش کاجل رسد فراتنگ / وا هم عنان ستیز از جنگ

ره باز ده از ره قبولم / بر تربت روضه رسولم

در مدح نعت پیغمبر محمد مصطفی صلی الله علیه

ای شاه سوار ملک هستی / سلطان خرد بچیره دستی
ای ختم پیامبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول

نوباوه باغ اولین صلب / لشکر کش خیل آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت / زمان ده فتوی ولایت

هرگاه که دیدی تو خود پرستی / شمشیر ادب خوردی دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش / روشن بتو چشم آفرینش

شمعی که از تو نور گیرد / از باد بروت خود بمیرد
ای قایم افصح القبایل / یکرخم نوافع الدلایل

ای سید بارگاه

ای سبعه بارگاه کوبین / وی حاکم شهر فایق قوسین
دارنده حجت الهی / دارنده راز صبحگاهی
رفته ز دو لای عرش والا / هفتاد هزار پرده بالا
ای صدر نشین هر دو عالم / محراب زمین و آسمان هم
گشته ز پی آسمان رویت / فی بی شده آسمان زمینت
ای سین جهت از تو خیره مانده / بر فلک جنیبه رانده
استن هفت هزار ساله بوده / کین دشنه به راهبان ستوده
ای عقل تو لوح سبع خوانت / جان بنده پیش آستانت
هر عقل که بی تو عقل برده / هر جا که نه زنده تو مرده
ای کنیت نام تو موبد / بوالقسم انبیی محمد
عقل از نه طبقه نگرفته است / بر لوح سخن تمام حرف است
هم مهر مویدی بدارد / تا دین محمدی بدارد
ای شاه متوطنان درگاه / بر زمم تو در ای سقف خرگاه
صاحب طرف ولایت جود / مقصود جهان جهان مقصود
بر جوشن حلقه معانی / بر چشمه آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم / نور تو چراغ هر دو عالم
خور از پی سجده تو متاخت / تا مهره عشق جمله در باخت
با هفت فرس پیاده تست / دوران که فرس نهاده تست
اکبر تو داده خاک را اوژن / در بحر تو آفریده شد کون
مقصود تویی همه طفیلند / ز خیل تویی و جمله خیل اند
طوق حرم تو ساز انجم / در کشتی چرخ بی گند گم
آن کیست که بر بساط هستی / با تو نکند چو خاک پستی
سلطان سریر کامرانی / شاهنشه کشور جهانی
آنگه که تو سپهر خضرا / گیسوی تو جنبه غمزه طغرا
آن پنج نماز کاصل تو نیست / در تو بینی تو پنج نوبت
در خانه زدی پنج بنیاد / بنی در صد هزار بیداد
وین خانه هفت سقف کرده / بر چار طبقه وقف کرده
صدیق بصدق مشتوا بود / فاروق ز فرق هم جدا بود
وآن هر مبای خدا درس / با شیر خدای بود مدرس
هر چار ز یک نفس زده بودند / ریحان یکی آبخورد بودند
زین چار طبقه ملک شد راست / خانه چهار خدمتی هاست
زان منبر آن چهار رکانه / سه خوش تنک این چهار خانه
وین ساکه چهار صف دادی / زین کونه چهار طاق دادی
چون ابروی طاق بود آفاق / هم جفت بدان چهار هم طاق
گردند بها ز دین چو یاری / وین یافت جهان کامکاری
از حلقه در شد این فرش / یک رقص تو تا کیست عرش
ای نقش تو مخرج معانی / معراج تو نقش آسمانی

اندر تعریف کردن معراج سید عالم

بر سقف خزانه درکشیدی / بر چار گوهر قدم نهادی
از خوشه زمانه تنگ / بر فرق فلک زده سنا تنگ
چون نیت علم سیاه برداشت / سبز تنگ نور رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشت جا... / پرواز پری گرفته تا ...
سر بر زدی از سرای فانی / بر اوج سرای آسمانی
جبرئیل رسیده طوق در ... / کز بهر تو آسمان کمر بست

بر میخ فلک که حلقه بستند / نظاره‌گهت هر چه هستند
بر خنگ براق وقت خواب است / مه منتظر تو آفتاب است

در نسخ عطارد از حروفت / منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبقی نثار بر فرق / با نور تو کی برآید از شرق

خورشید بصورت هلالی / زحمت زده نو کرده خالی
مریخ بجادوئی تیغ تافت / موکب رو کشتی دقافت

دراعه مشتری بآتش نورش / از جنبش ناوک خشم پردودش
کیوان علم سیاه بر دوش / در شب کی تو حلقه در گوش

در کوکبه چنین علامات / از خط تن برون شدن خرامان
از شب قدر است انتخاب / قدر شب قدر خویش دریاب

آرایش سر ز ماهتابت / معراج محمدیت امت
ای دولت آنکه با کهن روز / گشت از قدم تو عالم افروز

پرکاری کاو درکشیدی / جدول بسپهر برکشیدی
برقی که براق بود نامش / رفق روش تو کرده نامش

بر سقف جهان نشسته تختی / طیاره شدی به نیک بختی
زانجا که جهان بکیه برآمدی / دوران دواسبه را بتازی

ربع فلک از چهار گوشه / داده ز درت تمام خوشه
از سدره سفید نخل آن شاخ / بخشش نظر تو مهر با زنج

بر طره هفت بام عالم / تا طاس که کذاشتی نه برهم
هم بر حرم حرم را شکستی / هم طاق کبود را شکستی

طاوس پران چرخ اخضر / هم بال فکنده تو هم پر
جبریل ز هم رتبت مانده / الله معک تو در خطا تره

میکائیل بیقین زده بر بر / آورده بخواهش دیگر
اسرافیل نهاده بر پایی / هم نیم ره تمانده بر جای

رفرف که شده رفیق راهت / برده بسپهر بر سدره گاهت
چون از سدره برگذشتی / اوراق صدوف در نوشتی

رفتی ز بر طاق سقف فرشی / تا طارم تنگ عرش رفتی
از جمله عرش بر پریدی / هفتاد حجاب در دریدی

سیمرغ زبان عرش با بهم / از نو نو کرده محمل سایه
تنها شدی از گرانی رخت / هم تاج کذاشتی و هم تخت

بازار جهت بهم شکستی / در رخت فوق تخت نشستی
خرگاه برون زدی کوتت / در حجره قرب خاص بنشین

هم حضرت ذوالجلال دیدی / هم سر کلام حق شنیدی
از عالم وهم و غور ادراک / هم دیدن و هم شنیدن پاک

درخواستی آنچه بود کامت / درخواسته خواست شد تمامت
از قرب حضرت الهی / باز آمدی آنچنانکه خواهی

گلزار شکفته از جنیبت / نور قبع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران / از سیر تو باشکسته کاران

مارا چه محل که چون تو شاهی / در سایه خود دهد پناهی
زانجا که نور روشن آفتابی / بر ما نگفت اگر نیابی

دریای حرم درست آیات / صحرای بهشت پهلو جانب
هرگز قدم تو سر کشیده / دولت قلمش در کشیده

وان گوهر دهانت بسفته / بر منظره ابر نشسته
باغ ارم از امید و بیم / جز بهره ده نافه نسیمت

ای مفخر امکان

ای مقصد آسمان تو بسته | چون گنج بخاک باز گشته | برخیز نقاب رخ برانداز | شاهی دو سه ای برخ دراندار
موقوف نقاب چند باشی | در برقع خواب چند باشی | بر سر عتب آسمان خرامی | سری بکشای بر نظامی
این شوره زمین ما بر کش | وین پرده ز روی کار در کش | رنگ از دو سه پرده بر زدایی | شیدی بار رخ بطمع گشایی
یک عهده کن این دو سه وفا را | یک دست کن این چهار پا را | چون تربیت جهان کردی | حل همه مشکلات کردی
زان نافه بیاد بخش طیبی | باشد که بما رسد نصیبی | زان لوح که خواندی از بدایت | در خاطر ما فکن تک آیت
زان حرف که با نفس بحرف | بر دفتر ما نویس یک حرف | تمامی یما که تا چه نامیم | کز غیب گردن شکن کدامیم
ای کمار مرا تمامی از نو | تر روی دل نظامی از نو | زین دل بعاقبت غنی کن | وز سیر خدا نفاغی کن
تا پرده بجا فرو گذارند | اندرزم ... تا | طمع صحبت های مردگان | وین پرده که هیچ بر ندارند
در نوبت عام دادن | باید همه شهر جام دادن | فیاضه ابر جود گشتن | نیسان همه وجود گشتن
بارید ... چون مل | خندید بی نقاب چون گل | هر جا که چو آفتاب [illegible] | در راه همه زر فشاندن
دادن همه راه بخشش عام | وامی و حلال کردن آن ام | هر سیدن هر که در جهان است | کز نافه روزگار چون است
گفتن سخنی که کار بندد | زان قطره چو غنچه باز خندد | من کین گهرم در آستین است | زین بزم که حریف نازنین است
بر جمله جهان تمام این فن | فرزند بخیر خود کند گوشن | من بر همه نثر خود غذا ساز | خود قسم جگر بدو رسد باز
ای ناظر نقش آفرینش | بر دار ز ظلل نر راه بینش | در راه تو هر کرا وجود است | مقصود ز آفرینش آن بود است
بر بلبل تهی مزن جرس را | بی کار مدار هیچ کس را | هر ذره که هست گر غباری است | در پرده مملکت بکاری است
این هفت حصار بر کشیده | آخر بگزاف نیست کرده | کار من و تو بدین درازی | کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچه ما که در نورد است | نز بهر هوای خواب و خورد است | زان خواب و خورش بر سالی | کین در همه کار و خرابی
زان مایه که طبعها سرشتند | ما را ورقی دگر نوشتند | ما در نگریم راز جوییم | سر رشته کار باز جوییم
بینیم زمین و آسمان را | جوییم بکاینک این آن را | کین کار کنی ز پی چیست | او کیست کنی کار او کیست
هر خط که برین ورق کشید است | شک نیست در آنکه آفرید است | بر سر چه نشان طراز است | ترتیب گواه کارساز است
سر گشته دهم بدان خدا است | این نکته بود که رهنماست | گر آن همه در جهان که دو راست | کآن دل به بعضی رسد است
در هر چه نظر کنی به تحقیق | آراسته کن نظر به توفیق | آن کن که کلید آن خزینه | بولاد بود نه آبگینه

وانکه خرپشته های افلاک
چون تا بخرابه درشتابی
لیکن چو خلاف درمیان بود
وان خط که ز اوج برگذشته
بر کار چو طوف ساز کرده
تا هرکه ز صفحه برکشد سر
گر حکم طبایع است مگذار
زان پرده نسیم داده نقش را
زین پرده ترانه ساخت نتوان
گر ناله میدهی لحن آواز
با پرده دریدگان خود بین
تا چند زمین نهاد و بودن
بادی که درو گسیل چرخ خاک است
حیدا که زمی است زیر مرز
چون زلزله زیر دا آب آید
جز یک که درین گل خراب است
هر یک نه بنای ذکر سخط
هر دو گرت مغاک خرد
گرونده فلک چو خط پرگار
بر اوج صعود خود نکوشند
جنبش چو جهان نسپهر
هر جوهر فرد کو بسیط است

اندر نوع

شکر طلبی نوز هر بابی
این منفعت آن ملک جان بود
عطسیش ببل باز کشته
بر کام نخست باز کرده
سرکشته نبود چو حلقه بر در
گوینز رسد با آخر کار
کس پرده کس نداد کس را
کین پرده بخود شناختن نتوان

در صفت

در خلوت راه هیچ پرده منشین
سبلی خور آب و باد بودند
فرزانش گروه مغاک است
خاکست بنا به وزر بر در زر
ور زیر ز خرابه و آن پدر
خاریده بادو چرخ آب است
افتاده بشکل کوی در خط
تا یکدو ستیره بر سر زد
طیاره نه که بر کار
از خط صعود بر نخوشند
سر برافق زمین نهاده
بیلین لولاب مطاب

۳/۱ ح سمر

موسی بخرابه ما که بر داشت
بر امن هر چه ما به پیداست
کاندیشه چو بر بخط رساند
این حلقه که گرد خام بستند
در سلسله آفلاک مدت
بیرون برا از بن حواله گاهت
این سقف فلک ببر چه بازی
گر پرده شناس این فضایی

۳ از ح سمر

آن پرده طلب که چون نهایی
چون باد دو مدت از این خاک
بستانند از بن بآن سپارد
کز زلزله گاه سیل خزد
وان ور زلفر بهای ایام
از کوی زمین چو بگذرد باز
این شکل که در زمین است
وانکه بطریق سبل تاکی
ابری که برآید از بیابان
او نیز طواف دور گیرد
تا در نگری که چون خلیلش
گردون که محیط سقف موج است

خالی بشود ز زر مرو تهی کیک
قارون همه زان خزینه بر داشت
من ذالک خود چی که سبب است
جز باز بن آمدن نه دانند
از بهر جنین بهانه بستند
کین اول راهم آخری هست
کانجا بطریق تحیر راهست
هست از جنبش خیال بازی
هم پرده خود نمی شناسی
بی پرده مرق وحی در این ساز
معروف نشوی به نکتاهی
مشغول شدن نجا روخناک
که ما به پرده کی ببارد
زین سایه خاک آن بر برد
دادی که ده نشود سرانجام
ابر و فلک است و زیر تک تاز
نه خط که بگرداند و جنبش است
گردد بطواف و بر خاکی
تا مصعد خود تو تنشنا یابی
در وا بره سیل همی نه برد
وانکه بدا بره است جنبش
حیدا که همیدو وزان است

اندر افق زمینا

گرد افق است گرد علامت　هر جا که رود بسوی بالاست
زانجا که جهان خرابی اوست　بالا طلبی او تمامی اوست

بالا طلبان که اوج پوشند　بالای فلک خزان بپوشند
در علم فلک که گفت نبی است　خود در همه علم روستایی است

گر با به جولیت در سبزی　از جا به گهر درست خبری
آنها نتوان بنقشگی جست　لیکن دانه ز خوف خاک چون رست

در دانه زمین در رساند　بجنبیدن صورتش چه داند
زانجا که ضمیر زیرکی بود　در دانه چال خزینه کی بود

گیرم که ز دانه خوشه خیزد　در قالب صورتش گریزد
در پرده این خیال کردان　آخر سببی است خال کردان

نزدیک تو آن سبب چه سرّ است　نمای که این سخن عزیز است
دانند هر آن سبب که بینند　داند که مسبب آفریند

زنهار نطق میا درین سیر

سبب ترتیب النظم این کتاب گوید

بالب بشنو بدام این دیر

روزی بمبارکی و شادی　بودم به بساط کیقبادی
ابروی هلال نیم گشوده　دیوان نطق مهم نهاده

آیینه بخت پیش رویم　و اقبال ز نیک و مو بمویم
صبح از گل شخ دسته میکرد　روزم نفس خجسته میکرد

پروانه دل چراغ در دست　من بلبل باغ باغ در دست
برات موج سخن علم کشیده　در موج هنر قلم کشیده

منقار قلم بنعل سفتن　دراج زبان بنکته گفتن
در خاطرم آنکه وقت کار است　اقبال رفیق و بخت یار است

تا کی نفس تهی گزینم　در شغل جهان همی گشندم
دوران که زند طرب همی کرد　هنوز نهی روان تهی کرد

سنگی که تهی بود تهی گاه　نانی نرسد تهی درین راه
بر ساز جهان نواز فرمان　کان سحر جهان که با جهان

گردن بهوا کسی فرازد　گویا همه چون حباب زد
چون آینه هر کجا که باشند　حسب به فروغ بر تراشند

هر طبع که او خلاف صوبی است　چون پرده کج خلاف گوی است
هان دولت اگر بزرگواری　کردی ز من التماس کاری

من قرعه زنان بر آنچنان فال　کاخر بکشد اندران حال
مقبل که تو جهان بر شخ　دولت که دهد جهان تو گنج

در حال رسید قاصد از راه　آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم　ده یا ترده سطر نغز بیشم

هر حرفی از و شکفته باغی　افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم صفه غلامی　جادوی سخن جهان نظامی

از جا شدنی دم سحر خیز　سحر ز گزار سخن برانگیز
در لاف که سکه گاری　بنمای بضاعتی که داری

خواهم که بیان عشق مجنون　رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر تو دانی　بکری دو سه در سخن نفی

تا خوانم و گویم این شکر بین　جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه　آراسته شد بنوک خامه

شاه همه نامهاست این حرف　شاید که سخن در آن کنی صرف
در زیور پارسی و تازی　این تازه عروس را طرازی

دانی که من آن سخن شناسم   کابیات نو از کهن شناسم
تازه دری ز خزینه بست   ده پنج زنی رها کن از دست

بیگانه سخن سرای ما نیست   ترکی صفتی وفای ما نیست
شکر که ز شحنه تفکر   در سلسله که مشکینی در

آن کز نسب بلند زاید   او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گوشم   از دل به دماغ رفت هوشم

نی زهره که سر ز خط بتابم   نی دیده که ره به گنج یابم
سرگشته شدم بدان حوالت   از سستی عقل و ضعف حالت

کس محرم نی که راز گویم   وین قصه به شرح باز گویم
فرزند محمد نظامی   او بر دل من چو جان گرامی

این نسخه چو دل نهاد بر دست   در پهلوی من چو شانه بنشست
داد از سر مهربانی من بوس   کای آنکه بر آسمان زدی کوس

خسرو شیرین چو یاد کردی   چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون ببایدت گفت   تا گوهر طاق خود کنی جفت

این نامه نو که گفته بهتر   طاوس جوان جفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان   شروان چه که شهریار ایران

نعمت ده و پادشاه سادات   سرسبزکن سخن نوازات
این نامه بنام از نو در خواست   منشین و طراز نامه کن راست

گفتم سخن تو هست بر جای   ای آینه روی آهنین رای
لیکن چه کنم هوا و رنگ است   کاندیشه فراخ و سینه تنگ است

دهلیز فسانه چون بود تنگ   گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید   تا طبع سواریی نماید

این قصه اگرچه هست مشهور   تفسیر نشاط هست از و دور
افزار سخن نشاط و نازست   زین هر دو سخن بهانه سازست

آرایش گردن زحمه بیش   رخساره قصه را کند ریش
بر شیفتگی و بند و زنجیر   باشد سخن برهنه دلگیر

در مرحله که ره ندانم   میدان که نکته چند رانم
نه باغ نه بزم شهریاری   نه رود نه می نه کامکاری

بر خشکی ریگ و سختی کوه   تا چند سخن رود در اندوه
باید سخن از نشاط سازی   تا بیت کند بقصه بازی

این بود کز ابتدای حالت   کس گرد نگشتش از ملالت
گوینده نظم این برافشاند   تا این غایت نگفته آن نام

چون شاه جهان تمام کند باز   کین نامه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت   آنجا سخنم از لطافت

گرخواندن او مخبر شاه   زیر دگری نشسته بر راه
خوانندش اگر فسرده باشند   عاشق شود ار چه مرده باشند

باز آن خلف خلیفه زاده   کین عشق بدوست در گشاده
ملکانه او برین فتوحم   یک پیاله آفرین صبوحم

گفت ای سخن تو همسر من   یعنی نفسش برادر من
در گفتن قصه چنین چست   اندیشه نظم را من سست

هر جا که حدیث عشق خوانی است   وین قصه ز نمک تهی است
چون نغزه خاری نو کرد   گنجینه ملک از سخن نو گردد

گرچه نمک تمام دارد   بر سفره کباب خام دارد
زیبا روی برین نکوی   ولاده بدین بهانه روی

کس ورنه بقدر او وقف ندست — زان روی برهنه روی ماندست
جانت بو کس بجان بکوشند — پیراهن عاریت بپوشند

پیرایه جان زبان توان ساخت — کس جان عزیز را نینداخت
جان بخش جهانیان دم تست — این جان عزیز محرم تست

از تو سخن عمل که از بی — از بنده دعای بختیاری
چون دل بی جگر شنیدم — دل دو ختم و جگر دریدم

در جستن گوهر ایستادم — کان کندم و کیمیا کن دم
راهی طلبید طبع کوتاه — کاندیشه بد از دوری راه

گوهر نزار بن بود راهی — چابک نزار بن بهانه گاهی
بحر لیس سنگ ولی رونده — ماهیش نه مرده بلکه زنده

بسیار سخن بدین حلاوت — گفتند ندارد این طراوت
زین بحر جنبر هیچ غواص — بر نارد گوهری چنین خاص

هر بیتی از و چو رشته دُر — از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نوعم — یکموی نبود بای تو عم

بشکفتم و دل جواب میداد — خاربرم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل خرج کردم — در زیور او بخرج کردم

این چاره هزار بیت کمتر — شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی — در چارده شب تمام بودی

بر جلوه این عروس آزاد — آباد بر آنکه گوید آباد
کار استه شد بهترین حال — در سلخ رجب بثی و فا دال

تاریخ عیان که داشت با خود — هشتاد و هزار و چهار بود با نقد
هر اختر ش به نغز کاری — دانند اختتش بدین عماری

تا کس نبرد بسوی او راه

در دعای خاقان

علی منوچهر شاه

الا نظر مبارک شاه

دارنده تخت پادشاهی — دارای سپیدی و سیاهی
سر خیل سپاه تاجداران — سر جمله جمله شهریاران

خاقان جهان ملک معظم — مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جنب جلال و تمکین — نعمی که جلال دولت و دین

تاج ملکان ملک مظفر — زیبنده ملک هفت کشور
سرداتش نه آفتاب سایه — کیخسرو و کیقباد پایه

شاه سمی اخترانش که هیبش — مهر ازلی مهر شد غلامش
سلطان نبرک تاج کفنه — بیدار بهخلیفه ثقفته

بهرام نژاد مشتری چهر — درّی صدف فلک منوچهر
زین لطایفه باید و دول — شاهنش به نسل در مسلسل

در ملک جهان که باد تا دیر — کوته علمش دراز شمشیر
لطفی که رسید گاه برگاه — تا آدم هست شاه بر شاه

اورنگ نشین ملک بی تعلل — فرمان ده بی تعصبه جون تحلل
گردن کشش هفت چرخ گردان — محراب دعای نیک مردان

زراف نهان اسمان ارزاق — سردار سر بر دار آفاق
قباضه جنبه معانی — دانای رموز آسمانی

اسرار چهارده علومش — برتر جنانکه مهر توجش
این شهوت فواره کن (انگشت) — یکدیده چهار دوست نیست

تا بر نگشت زخبر هش سر — مانده اجوحلقه سر بکینز
دریای خوناب نام دارد — زو آب حیات وام دارد

کان از کف او خراب گشته بحر از کرمش سراب گشته
زین سو ظفرش جهان ستانه زان سو کرمش گهر فشانه

گیرنده به یمن بارک زمانه بخشیده بجای باج تازیانه
کوثر چکد از غمام بخشش دوزخ دمد از قتام کینش

خورشید ممالک جهان است غالب به بزم و رزم از آن است
مریخ به تیغ و زهره با جام بر راست چنین گرفته آرام

زهره دهدش بجام یاری مریخ کند سلاح داری
از تیغش کوه لعل خیزد در جام چو کوه لعل ریزد

چون نیک پی آن دو لعل خونخوار خونی و دو پی لعل کردار
لطفش نکند صبوح ساقی لطفیست صفا نکرده باقی

زخمش که علاوه بند و معمور زخمیست که چشم بد از او دور
وز لطف چو باد صبح تازه هر جا که رسد جگر نوازد

در زخم چو صاعقه فتال بر هر که فتاد سوخت در حال
لطف آمده دم صبح جان فزاتر زخم از شب هجر جان ستان تر

چون سنجق شامت بجنبد بولاد ده مجره را بسنجد
چون طره بر سنبل علم زد افلاک زمین چو بی تمیز زد

در گردش روزگار دیر است کآتش زبر است و آب زیر است
باد او زنده سبزه زار ابرش نگذاشت محیط آب و آتش

قیصر به درش جنیبه داری فغفور گدای کسب باری
خورشید به آن کشاده روئی یک عطسه ز بزم او ز نکوئی

آن مه که نام او منیر است در عالمش از آن خطیر است
گفتند که بود تیر آرش چون تیره عادیان کمانش

در قد کمان آن جهانگیر در مجری ناوک افکنان تیر
کو تیر گذشت آشنا بر دو بر ناکمی و تمام اجل دلاور

باگردنش اگر ستیزد بر دوش یقین که می گریزد
بر هر که رسید تیغ تیزش بر لشکر اجل ره گریزش

بر هر زر بی که تیره راندی یک حلقه در آن زره نماندی
رویش ز بر زخم تیغ خورده محشر دو جهان در دو نیم کرده

در مهر چو آفتاب ظاهر در قهر چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر بی نظیر است چون قهر یکینه شیر گیر است

بر لب ز نام خود نشش حرف گرد کمر زمانه بستن طرف
از سینش زدن حروف نامش بر ده زدنی سنده تمامش

گرد سمت او جوانه جوشند با صرصر قهر او چه کوشند
چون موکب آفتاب خیزد سایه ز طلایه خود گریزد

انجا که سمند او زند سم شیر از نمط زمین شود گم
نیزش چو برات مرگ راند کس نامه زنده کی نخواند

چون خنجر چرخ گون برآرد لعل از دل سنگ خون برآرد
چون تیغ دو رو به برکشد ده ده سر دشمنان ربابه

دشمنش اگر ز آسیاب است تنها زدنش چو آفتاب است
لشکر که کمر نه بسته تا باز روی خصم را شکسته

چون لشکر او به در رسیده از لشکر خصم کس ندیده
صد ره بیش اگر چه در رکاب است لشکرکشی ازین حساب است

چون بزم نهد سپهر یاری میدان شود ابر نوبهاری
خندیده که وجود ساز بسته بخشیده بجا نکه باز بسته

خنده انگه بروزی او کند فرخ — دوران نکند بها فرخ
بخشیدن گوهرش تکمیل است — تقدیر غلام خلل است
زان جام که جم نخورد بخشید — روزی نبود که صد بخشد
سقفی چو جهان ندارد — کز ضعف او زبان ندارد
با جوشش مشک عنبر ماند — خیمی نه چنین خنجر ماند
گرد دیگر به حصاری — تخته به قصیده روباری
آن قفس که زیر داو بیک جوشن — در پاش بیا ورد در آغوش
دریا دل او چو لب فراخ است — کوهی نه هزار سنگلاخ است
گوهر شه از خزینه خیزد — شه اوست که از خزانه ریزد
بانشه آنجهان کند جود — کافزون کند سخن نیل محمود
دریا به تخت جبل پالش — بران نکند جبل پالش
دریای فراخ و سکن — دریای روان فراز کن
آن روز که روز بار باشد — نوروز بزرگوار باشد
نادیده بکوهم از سر تخت — کوچون لوا از شکوه برتخت
چون مهر که سر برآرد از کوه — صف بسته ستاره گرد انبوه
با چشمه آفتاب روشن — کاید به نشاط گاه گلشن
یا بر نور رحمت الهی — گاید بزوال صبحگاهی
هر چشم که منبع آن جهان نور — چشمش به خلق باد زود ور
یارب تو مرا اویس نامم — در عشق محمدی تمامم

اندر سپردن فرزند خود به محمد بخدمت شهزاده منوچهر

زان شه که محمدی جمالست — روزی کنم آنچه در خیالست
چون گوهر کان صبحگاهی — همنو سپهبدی از سپاهی
گوهر بکلاه گان برافشاند — در گوهر کان نه سخن راند
کین هیکل را بعهد و موتند — درکش به پناه آن خداوند
بسیار مرا بعهدش امروز — کو نو کرمت من نو آموز
تا جون کرمش کمال گیرد — اندر زر ترا اقبال گیرد
کان تخت نشین کزاوج پیداست — خورشید ولی بزرگ راست
سیاره آسمان ملک است — چشم ملکست او وجان ملکست
آن یوسف مصر رمز مهد — هم والی عهد هم ولیعهد
تو محسن و قوت تو مهر — فرزند شه اخستان منوچهر
فخر دو جهان لب سپیدی — مقر مکان هوشمندی
مهر اسپیان نفت گوهر — منسوبه کنی جار گوهر
نور نظر بزرگواران — محراب نماز تاجداران
بر آهن تخت و فخر تاج — کاقبال بر اوست محتاج
ای از شرف وفا نژاده — چشم فلک اخستان گشاده
سروان ز تو قدر داد حالات — جبران ز تو خطر ان عدالت
در مرکز خوف خط پرگار — یک نقطه تو یکسینه پرگار
ابر و تحیه دست تباه دارد — در چشم مدت نگاه دارد
دارم بحد امیدواری — کز غایت ذهن هوشیاری
آنجا نرساند از عنایت — گاه آماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی — هم قصه خسروان بدانی
این گنج نهفته را در برج — نبی جمیعه و هفته در برج
دانی تو جنین عروس صیدی — تا مدز فراق هیچ عهدی
گردد بدرش نظر نیاری — بیمار نزاد این نداری

از راه نوازش تمامش / رسم ابدی گیتی نباشد
تا جا خجسته کس نباشد / سرتش تطرز این نباشد

این گفتم و قصه کرد کوتاه / اقبال تو باد و دولت شاه
این چشمه که زد از این نور / آن سرو مباد از انجمن دور

روی تو بشاه نیت بسته / لب بر در این سخنان بسته
زنده به تو شاه جاودانی / چون خضر به آب زندگانی

احرام سپهر اوج منظر / افروخته باد ازین دو گوهر

در خطاب زمین بوس پادشاه خود

کای عالم جان و جان عالم / دل خوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید / تخت تو فزون ز تخت جمشید

آبادی عالم از تمامت / آزادی عالم از غلامت
مولا شده جلالت ممالک / توقیع تو راست صبح ذالک

هم ملک جهان به تو مکرم / هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبه تو طراز اسلام / هم سکه تو خلیفه اجرام

هم خطبه به تو دمند بر خاک / زر خیز دار و بجای خاشاک
در سکه تو زنند بر سنگ / کس در نزند بسیم در خدنگ

واجب شده از بزرگواریت / دولت ز نفاق پرده داریت
مه آخوری تو چرخ را کار / گاه و جو از آن کند بانبار

آنچه از جو و کاه زود نشست / جو خوشه و کاه کهکشان است
بردی ز هوا لطیف خوبی / وز باد صبا عبیر بوبی

فیض تو که چشمه حیاتست / روزی ده حاصل امهاتست
پالوده راوقی ربیعی / خاک قدم تو از طبیعی

هر جا که لب تو فاق تا قاف / از سنبلی تو منیر مذاق
جوف دست ظفر کلاه بخشی / چون فضل خدا گناه بخشی

با فیض ملک در استاهت / مثل و شبه ملک نفس بیاهت
چون هیبت روی چراغ راتی / ور بس چو منو جهان نیابی

چون مشغل مهر با من موافق / چون صبح لسبن مهر صادق
دیوان عمل ترن تو داری / حکم عمل جهان تو داری

هر شاه که هست در زمانت / دارد سر خود بر آستانت
آنانکه درین جهان رهبند / بر خاک تو عهده تو بسته

مشتوقی عمل و مشرف ای / در مملکت تو کار فرمای
دولت که ترا مراد است / در حق تو صاحب اعتقاد است

نصرت که از او عدو گریزد / در سایه دولت تو خیزد
گردد فلک که تو ر دیدست / از دولت نصرت آفریدست

با هر که بحکم هم نبردی / بندی کمر هزار مردی
با آنکه بخون گیتی بخشش را / در دامن نکشی سر کش را

وانکس که نظر به در رسانی / بر تخت سعادتش نشانی
بر فتح نویسی آتش را / آزاد کنی و دامنش را

گر چه نظر تو در نظامی / فرخنده شده بنیکنامی
ادبیر که پاسبان کوی است / بر دولت تو خجسته روی است

فرخی که همای نام دارد / او فرخی تمام دارد
این مرغ که مهر بست با این / شگفت که فرخ تست بافی

هر فرخ که فرخ صبحگاه است / ورد نفسش دعای شاه است
رفعت که منیر نام دارد / با فتح و ظفر مقام دارد

عالم همه سال خرم از تو

عالم همه سال خرم از تو / مخذول مباد عالم از تو

اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت

چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده

در صفت حال خود یعنی از شکران خود گوید

پرجوش ولا که جای جوش است / گویا بی جهان چرا خموش است

میدان سخن مراست امروز / به زین سخن کراست امروز

اجری خورد است رنج خونیم / گر محتشم بگنج خونیم

زین سحر که بی گره دانم / مجموعه هفت سبع خوانم

سحری که چنین حلال باشد / منکر نه زتن وبال باشد

در سحر سخن جهان تمامم / کاینه غیب گشت نامم

بشنو ز زبانم از فصیحی / دارد دم معجز مسیحی

نظم ار ز آنچنان نماید / گر صد ز اصم زبان گشاید

خرم ز لطیفش جهان فروزد / کانگشت بره بی نسوزد

شعر آب ز جویبار من یافت / آوازه بروزگار من یافت

ابیات بی نکات که نان خورانند / در سایه من جهان خورانند

افکندن صید کار شیر است / روبه ز شکار شیر سیر است

از خوردن من طعام خلقی / آن به که ز من خورند خلقی

جانند ز قبول این روایی / دور از من و تو نیز از جایی

زین سر نشود بیاد گسترد / زان سوی دگر بیاد کرد

زین هر دو بگو بیادی مهر / زان سوی دگر بیاد منکر

ز من سخن کن و طعنه / ور راسخی بالفی نغمه

چون سایه شد و بیش من بس / تو بغض مرا اگر نه بر دست

کز بنه که کنم غزل سرایی / او من نهد و عمل ورایی

گر باز کنم قصاید حسب / او باز کند قلابه دست

بازم چو به نظم قصه خواند / قصه چکنم که قصه خواند

من سکه زنم نقاب خرب / او نیز زند و لیک مقلوب

گیتی همه آن کند که دم / بیداست در آب تیره مردم

بر هر حیدری که تا بدانی فور / از شاه بخوان منت رنجور

سایه که نفقه ساز مردست / در طنز گری که از مردست

طنزی که کند ندارد آزرم / چون چشم منت گی کند نرم

مضمر گو مدانست سایه / آزاد نبود از این طلایه

دریای محیط را صباکست / از جرک دهان سگ چه باکست

هر چند ز خشم زرد گونست / سرخی ز خم ز خون خونست

چون بحر کنم کناره گویی / آتا نه ز روی تیغ رویی

زخمی چو چراغ مهجور حجت / در خنده چو شمع مینوم ست

چون آینه کرد انتیم / با سنگدلان چرا نشینیم

کان کندن من بریم کرم / جان کندن من ببین ز درم

در منکر صنعتم نیی بنت / کالالبش جاره دهی بیت

دزد در من که جای خردست / به کوی من این جای دزدست

در ذات چو گوی دزدو خوبند / در کوی دو دند و دزد و کوبند

در دزدی من حلال باشد / بد گفتن من وبال باشد

بنیند منبر و نیز ندانند / به مکتبه اشقدر نه داند

گر با بصران بی بصر باد / ور کور شده اکون نیز باد

او در دمن کند آزرم / در افسره الف ابتث ازرم

انگشت نمای زمانه سودی / گر من بتو نبی چه چاره بودی
گنج دو جهان در آستینم / ور در دو جهان مفلسی چه بیمم

واجب صدقم به بر و بنات / کو خواه بزد خواه نبات
دریای ورث اگان گنجم / از لطف زبان مکو به رنجم

گنجینه چه بنه منوان داشت / جوئی نسبه منوان داشت
مادر که سپید مار داده هم / با درج سپید مار زادم

در خط نظامی از نبی کام / مبنی عدد هزار یک نام
والناس که الف بری نامش / هم با تو دو نیمه است نامش

زنگوله هزار و یک حصارم / با صد کم یک سلیح دارم
هم فاتحم از کشیدن گنج / هم المنیم از بریدن رنج

گنجی که چنین حصار دارد / نقاب بروچه کار دارد
اینست که گنج نیست بی مار / هر جا که رطب بود بود خار

هر ناموری که او جهان داشت / بدنام کنی بهم نهان داشت
یوسف که ز ماه عقد می بست / از حقد برادران نمی رست

عیسی که دمش نبید دودی / فی بر دجالی بهر جهودی
احمد که سرآمد عرب بود / هم خسته خار بولهب بود

دیر است که تا جهان جهانست / نی من کس کم اینچنین است

اندر عدد و … نکات ب گوید

تا من منم از طریق زوری / نازرده زمن جناح موری
دردی بخوناب کس نشستم / سو بدین کار کس نشستم

زانجا که من حریف جویم / در حرف کسی سخن نگویم
از فسق کسی که نزنم داد / لاعیب که دلبریم داد

دانم که عیب نهفته بهتر / وین گفته که نشد شکفته بهتر
لیکن بحجاب کار دانی / بی عیب فی است بی زبانی

آنکس که زشهر آشنا نیست / داند که متاع من کجائیست
وان کو بکجی بمن زند دست / خصمش نه منم که خصم من هست

خاموش دلا ز تیز گوئی / منجوری جگری نیاز روئی
چون گل بر جمل کوس مزن / بردست بریده بو بر مزن

تا در ز خوی خوش مبدار / سر بند کلاه هیچ مبدار
آزاد کسی کن دم بار از / گاز زده تو لخلخه و بار از

ای چارده[۱۴] ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین

در نصیحت فرزند ارجمند خود شیخ نظامی گوید

آن روز که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی
اکنون که بچارده رسیدی / چون سرو بر اوج سرکشیدی

غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنر است و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز

نام و نسب ز خورد سالگیست / نسل از شجر بزرگ حالیست
فرزند محمد نظامی / ای بر تن من چو جان گرامی

حالی که بزرگی ما بدت بود / فرزند من نداردت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فتح سکالی / از ترس خدا مباش خالی

وان شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت
گر دل نهی ای پسر برین پند / ازبهره ور شوی بهرمند

گرچه پدرم ادیب نیم

گرچه سرو سرورست بنیم / آیین سخن ورست بنیم
در شعر بسیج دو فن او / چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلندنامی / کین خصم نشداست بر تمامی
نظم ارچه همیشه مقیدات / آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خطی قیاسی / میکوش بنحو لسان شناسی
نثر بیخ نهاد خود در آموز / کین مونس تست خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان و علم ادیان
در نافه دو علم بوی طیب است / آن هر دو فقیه با طبیب است
میباش فقیه طاعت اندوز / اما نه فقیه صلب آموز
باشی طبیب عیسوی سش / اما نه طبیب آدمی کش
گر هر دو نشوی بلند گردی / مپسند همه ارجمند گردی
صاحب طرف دو عهد باشی / صاحب خرد و جهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی / کان دانش را تمام دانی
بالاتر ی نقاب خود / بهتر ز کلاه دوزی خود
گفتند ز من از نو کار بشنو / بیکار نمی توان نشستن
با آنکه سخن لطیف آیت / کم گفتن این سخن صوابست
آب ارچه زچشمه زلال خضر د / از خوردن بر زلال خضر د
کم کوی گزنده کوی چون در / گر اندک تو جهان شود پر
ف از سخن چو در توان زد / آن تخت بود که بر توان زد
آن در گزیده کز اصل ملکت / از این بحث آب و خاکست
تا هست در آسمان سخنم / چون خورده شود دوای جانست
یکدسته گل درباغ بر ور / از عرض صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در مشت / تعظیم یکی آفتاب از آن مشت
ارچه همه کوکب نباتست / افروخته گی در آفتابست
ساقی بکجا که می پرستم

بعضی از گذشتگان د بعضی از آنچه گمان

تا مرغ سپید هد نه نستم
آن می که چو آتش است زلال است / در مذهب عاشقان حلال است
در می با مید آن زمزم خنک / تا ماز کن بدین دل تنگ
مستیز نشسته بر کند ز گاه / خواهم که ز شیر کم کنم راه
زین مین نشاط آزمودم / امروز نه آتشم که بودم
این تیر چو بکند ز دستم / عاجز تر ازین نیوم که هستم
ساقی بین آور آن می لعل / کافکند سخن در آتشم نعل
آن می که گره کشای کار است / بار غم چو می ساز کار است
گرشد بدم بنیب حیر / یوسف لسیر برز کی مویم
تا دور بیاوری چه کوشم / با دوست نه جور چون فروشم
چون در بدران رفته بدم / عرق بدی ز دل مرادیم
تا هر چه رسد نمیش وازنوش / دادم بلب تفنه فراموش
ساقی بنشین بمن دعا گوی / کز خون فسرده برکند خوی
آن می که چو کنگ ازو نهند / لطفش بمزاج چو بجو شد
گر با در من زنه مسیکرد / تا در صفانه بمن من رو
از لابه گری از آن کنم یاد / تا منش می آرد ش نفس باد
غم هیچ از قیاس خورده است / کردانم قدرت ز قدر مردست
با این غم و رنج بیکرانه / دارو ی زهمنف خانه
زان هیچ نیز از قیاس آنچ درد / کان را بهزار غم توان خورد

ساقی بیا بیار که هم زین است — می ده که بی رسیل من بست
آن می که ز شور در سر آرد — از نای هزار سر برآرد
کز خواجه عمر که حال من بود — خالی شد ازین وبال من بود
از تلخ گواری نوالم — در نای گلو شکست نالم
هر بسم ازین کمود زنجیر — کافغان کنم ار نشود گلوگیر
ساقی ز خم شراب خانه — می بخش آرمی چو بار دانه
همراه کجا دهم قدم کو — تا کی دم اهل اهل دم کو
آن می که محیط بخش گیتی است — همشیره و شیره شنیت است
تخلی که شنید خورمی کرد — آن شنیده زروی همی کو
حیله که بر نشیمن کلاه است — از باری بهمان بار است
باهر که دربند هم آواز — در پرده او نوا همی ساز
از بازی بهر آن کند مور — او را که از وقرون بود زور
باهر که درین جهان گسستی — خواهی که ببین به بنی
در پرده این ترانه تنگ — خارج بود ار بدانی آهنگ
در صحن که همه حریر بافند — که حله کهی حصیر بافند
در هر چه زراعت ال بارست — انجامش آن ب زکارست
هر دو که با غنا لب زد — بر رده چو غنا گرفت نوازد
ساقی می مشکبوی بردار — بنداز من چاره جوی بردار
آن می که عصاره جان است — با کوزه کوزه نبات است
زین خانه خاکبوس تا کی — زو خوردن زهر نوش تا کی
که بر مسی کند شنجو [illegible] — که دست کسی رباید از خون
این خانه عنکبوت مانند — که نبید دو زخم که خراشند
چون حیله نهند خانه را در — تا در نشود خرابی فرق نهی هر
این خانه که خانه و ماتست — میدان که وقف خنده سال است
ساقی ز نی وقت طاعت نشین — می تلخ ده وقت طاعت زین
آن می که ضیا بحال مردست — ظاهر گشته آنچه در نوردست
چون مار گزن لبکشی میل — که این خار قفاهم سیل
گر هفت سرت چو از دمانست — پیر هفت سرت نهد بروبست
هر کو خطری جهان نسنجی — کروی چو نبو فتی ترنجی
در روف فرو فتادن از بام — صد گرنبود ضیانکه صد کلام
خاکی شود از خطر مند نسنش — خاک از سر گریبانی منش
کان نه کوهر از چه نابناک است — منظور زمین جمله خاک است
او مست نباید درس هم کار — وآن هر نه درست نامه بدار
ساقی می لعل رنگ برگیر — وصفی به نوای خنک برگیر
آن می منادی صبوحست — آباد کن سرای روحست
تا کی غم نارسیده خوردن — دانستن و ناشنیده کردن
هر کس غم بیاد داری — وز غم گذشته یاد باری
آن عمر نشد که غم نخوردست — پندار هنوز در نوردست
اهم بر ورق گذشته گیرست — واگر ده دو در نوشته گیرست
الفا که هفت سبع خواندی — با هفت هزار سال ماندی
آخر نه چو مدت اسیری گشت — وان هفت هزار سال گذشت
چون قامت ما بدین دو حرف است — کوتاه و دراز را چه فرق است
ساقی بصبوح مانده ادم — می ده که نخورده دوش دادم
آن می که چو آفتاب گیرد — زو چشمه خنک تاب گیرد

تا چشم عجب نخفته دیدن

ما خنده چو غنچه فسرده بودن — در آب چو موش مرده بودن
چون گل مگذار بزم خوبی — مگذر چو بنفشه از دورویی

جایی باشد که خار آید — دیوانه کی بکار آید

آمدن کودک در کعبه — گم کرده کودک گوید

گردی خرکی بکعبه گم کرد — در کعبه نه دید استلام کرد
گفتن باد به را که ره دراز است — گم کردن خر زمن چه باک است

این گفت چو باز گشت پس دید — خر دید چو دید خوش بخندید
گفتا خرم از میانه گم بود — وایافتن باستلام بود

گر استلامی نمی زدی کرد — خوش بد بازی خری برد
این ره که صعادت نشان است — اقطاع ده زبون کشان است

ای سیر دلی بسر نیاید — وز گاو دلان هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز — آبی بزن آتشی بر انگیز

آن می که چو روی سنگ شوید — یاقوت ز روی سنگ روید
با این طلب جهان چه پایی — گردی چو خس ناکسان چه پایی

آدن چه نهی بهر قفایی — راضی چه شوی بهر جفایی
چون کوه نشد گنجی کن — با بزم دلان درشتی کن

چون سوسن اگر سر باقی — دردی خوری از زمین چاقی
خواری خلل درونی آرد — بیدادگری زبونی آرد

مباش چو خار خرقه بر دوش — تا خرمن گل کشی در آغوش
نیرو شکنت حرف بیداد — از ضعف مشیر وادی بیداد

ساقی منشین که زود دیر است — می ده که دمی ز شغل سیر است
آن می که چراغ رهروان شد — هر پیر خورد از آن جوان شد

با یکدگر به رند لاابالی — راهی طلب از غرور خالی
با ذره ببین چو نور خورشید — تو گردن طاق کاه جمشید

مگریز معاش پادشاهی — کور و ورت آورد تباهی
از صحبت بادشه به پرهیز — چون هیزم خشک ز آتش تیز

آهن آتش اگر چه پر نور است — ایمن شده آتشی که دور است
پروانه که نور شمع افروخت — چون بزم بدید شمع را سوخت

ساقی نفسم ز غم فزون است — می ده که ز غم نمی توان رست
آن می که صفای جسم دارد — در دل اثری اعظم دارد

دل نه به نصیب خانه خویش — خاید ز رزق کس میندیش
برگردد بخت از آن سیاهی — کافزون کند از کلیم خواهی

فرخی که او ز حرص کرد — هنجار طلاک مبین کرد
باریکه نه راه خود بسنجید — از بخت کار خود برنجید

زاهد که کند سلاح پوشی — سیبی خورد از زره کوشی
روبه که زند طپانچه بر شیر — دانی که زبون کند شمشیر

ساقی می تلخ خویش در ده — کوچنی بیلای نوش در ده
آن می که کلید گنج نادست — جان داروی جام کیقباد است

خورشید بیا الطبع در نهید — می باش بدان که بنه خرسند
جرادمبان هر آنچه هستند — بر سفره قانعی نشستند

در جستن رزق خود نشاید — سازند بدان قدر که بابسند
چون وجهی کفاف بدارد — مارای تهی نبه از د

آن آدمی است گر ز سیری — کفر آرد دفن ز سبری
گر فوت شود کی توانی — بر خرج رسد تطیر ما نیس

گر نشنود از لفظ در پیام ور ابر زبان کنی به دشنام ور یک چو سنگ ناب گیری خرسنگ در آفتاب گیری
سر ز آن روش آن بود که چون نی ز آلایش ننگ و بد شوی دور چون آب ز روی دل نوازی با جمله چو مهتاب زی
ساقی ز ره بهانه برخیز مستی آری مغانه برخیز آن می که به بزم بار بخشد در رزم صلاح کار بخشد
افسرده مباش کز تو شنگی رهوار تر آی کز ته تنگی گرد از سر این قطار وا روب پای سر این قطار کوب
در رقص روند چون ملک پاش کو جمله راه بر فلک باش مرکب به و باد کی کن سبلی خور و رو کش دگر کن
یار همه مکن از نوانی بهتر چه ز یار کن رهائی تا چون تو بیفتی از سر کار سقف همه کس تراکند یار
ساقی می ارغوانیم ده یاری ده و زنده کانیم ده آن می که چو با فراق سازد جان تازه کند جگر نوازد
زان دانکه اخفق و کتابی پر نخجر خود اعتراق بهای در راه می بدین بتی گستاخ منو بر در مندی
با یک سری در ره چون گل تا صبح کنی نغب چو بلبل ره بر شکن است سر شکن تنعیق نوی بسر شکن
تاره کی تو حریف تا زد سر باز تو رخ منت سازد یکبار رحیق ازین سواری تا یابی راه رستکاری
منبی که چو مه شکسته گردد از عقده راس رسته گردد ساقی نفسم رسیده جانم برکن تر زلال می دهانم
آن می که نخورده جای طلب آب چون خورده شود دوای جان تاب تا زنج مشین که وقت کوچ است در خود منگر که چشم تو خواب
تو آبله پای و راه دشوار ای مایه کار چون بود کار یا رخت خود از میانه بر بند یا در بر ترح زمانه در بند
صحبت چو غذا همی دهد بار جان در غله دان خلوت انبار بر خشکه صنعه جنه خوانی بی آب چه بازه جنه را نی

گوینده داستان چنین گفت کان لحظه که این در سخن سفت

اندر جستجو و تک کوکردن

سبعه عامری به ذر طلب فیروزه

کز ملک عرب بزرگواری بود از نجو نیر دیاری بر عامریان کفایت او را معمور ز رتبه ولایت او را
خاک عرب از نسیم ناسق خوشبوی تر از حیق صاحب نسبی لنبری طاق غالب نه ز رتبه جمله آفاق
سلطان عرب بلی نکاری فارون نجم کمالداری درویش نواز و میهمان دوست اقبال در و چو مغز در پوست
بر جنه ضعیفه دار مشهور از بی ضعفی چو شمع بی نور محتاج تر از صدف به قعر زند چون غنچه بدانه از نو مستند
در حسرت آنکه دست بخشش تا خی به بر آورد درختش نعبی که چو سرو بن بر برد سرو دگرش ز بن نخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی سر دی بنشد بجای سروی گر سرو بن گنبی به بیند در سایه سرو تو نشیند
زنده ز کسی که در دیار ست مانند خلقی بیادگار ست شکر دیان نطع کرم ها مستعد اد به بلان درم ها

پدری بهزار مدره می جست | مبکات سمن ولی نمی رست
درمی طلبید و در نمی یافت | از جنس و زر عنان نمی تافت

وآنکه در جهان در نکی | بو شنیده بود صلاح زکی
هرچه آن طلبی تو چون نباشد | از مصلحتی برون نباشد

هرنکته و دیدی که در شمارست | چون درنگری صلاح کارست
درمی که درو نباز بینی | تا یافته به جو باز بینی

بسیار غرض که در نوردست | بو شنیدن آن صلاح مردست
هرنکته که آن عیب در بر | واگه به کسی که مصلحت جست

سررشته غیب نا پدیدست | قفل که نکری کلیدست
بیچاره کسی که آدمی زاد | خاکی است چو مفکنی برو باد

خوش باش و درین حصن مغاکی | بر خاک فکن حدث خاکی

در تولد شدن قیس و هنری دادن پدر

چون در طلب از برای فرزند | مسعود چو کان لعل دربند
ایزد بفروغ که شاید | دادش لقبی چنانکه باید

تو رسته گی چو نار خندان | چه نار و چو گل هزار خندان
روشن گهری نیانیاکی | شب روز کن سرای خاکی

چون دیده پدر جمال فرزند | گنج دو در خزینه از بند
از شادی آن خزینه خبری | می کرد چو گل خزینه زری

فرمود و را ایه دادن | نارسته نود زمانه دادن
دوران نش بحکم والهی | بر ورد لبشیر مهر کانی

هر شیر که در لبش سرشتند | عرقی ز وفا برو نبشتند
هر ماه که از غذاش دادند | دل را دو ستی درو نهادند

هر نسل که بر رخش کشیدند | افسون ولی برو دمیدند
چون لاله دهن ز شیر می شست | چون برگ سمن لبش نمی رست

گفتی که نه شیر بود شهدی | پالوده همی میان مهدی

از ماه دو هفته بود رفته | شد ماه دو هفته در دو هفته

چون نزل بهر تمام کردند | قیس هنرش نام کردند

چون بر سر آن گذشت سالی | بفزود جمال را کمالی

عشقش بدو دست آب میداد | ز کوهر عشق تاب میداد

سالی دو سه در فن طنازی | می رست بباغ دلنوازی

چون شد قیاس هفت ساله | آمو خنیفه گرد لاله

کز هفت مه رسید سالش | افتاد نه خلق شد جمالش

هرکس که رخش ز دور دیدی | بادی ز دعا برو دمیدی

فرستادن قیس هنری پدر بمکتب و دانش آموزی او

شد جان پدر بروی او شاد | از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بپدر به دانش آموز | تاریخ برد بروز و در روز

جمع آمده از سر نکویی / با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم / مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند / هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله و ز جایی / جمع آمده در ادب سرایی
قیس هنری بعلم خواندن / یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله / ناسفته دری ز عم طویله
آفت نرسیده دختری خوب / چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی / چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزه کسب سفته / سفتی نه کی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی / کشتی بکرشمه جهانی
ماه عربی برخ نمودن / ترک عجمی بدل ربودن
ز نقش خوشی چو خرم باغی / با مشغله بکبک زاغی
کوکب دهنی بزرگ سایه / چون تنگ شکر فراخ مایه
شکر شکن از شکر چه خواهی / شکر دهنی بهر چه خواهی
تعویذ میان همنشینان / در خورد کنار نازنینان
مجموعه زیب زندگانی / لب مست فشرده جوانی
عقد رخ از خوی جبینش / در حلقه زلف عنبرینش
جور رسته زلف عقد خالش / آموده جواهر جمالش
گلگونه زروی خون پرورده / سرمه ز سواد مادر آورده
در هر دلی از هوا سهیلی / گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش / دل داده بمهر دل خریدش
او نیز هوای قیس میجست / در سینه هر دو مهر میرست
عشق آمد و جام خام در داد / جامی بدو چو جام در داد
مستی بخت باده سخت / افتادن نافتاده بخت
چون از گل مهر بو گرفتند / با خود همه روز خو گرفتند
او مبتلی بجمال آن سره / دل برده ولیک جان نبرده
وان مهر رخان نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب عشق خوانی / وایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند / وایشان لغتی دگر نوشتند
یاران همه قیل و قال گفتند / وایشان همه حسب حال گفتند
یاران ورق ز علم خواندند / وایشان لغتی ز عشق راندند
یاران بشمار پیش بودند / وایشان بشمار خویش بودند
یاران بحساب کار سازی / وایشان بطریق عشقبازی
یاران بهوای نحو پرواز / وایشان دو بدو حریف همراز
یاران همه درس پیش تکرار / وایشان بسماع عشق در کار

عاشق شدن مجنون بر لیلی و لیلی بر مجنون

هر روز که صبح بر دمیدی / یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلک ترنج پیکر / ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز سر ترنج بازی / کردی ز زنخ ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدند / از عشق چو نار می‌کفیدند
زان تازه ترنج نو رسیده / نظاره ترنج کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش / نارنج غم از ترنج غنجش
برده ز دماغ دوستان رنج / خوشبویی آن ترنج و نارنج
چون نکهت دی برین برآمد / افغان ز دو نار بن برآمد

عشق آمده خانه کرد خالی / برداشته تیغ لاابالی / غم داد و دل از کنارشان برد / وز دل شده کی قرارشان برد
این پرده دریده شد بهر سوی / وین راز شنیده شد بهر کوی / زین قصه که محکم آهنی بود / در هر دهنی حکایتی بود
کردند لبی بهم مدارا / تا راز نگردد آشکارا / بید سر نافه گرچه خشک است / بوی خوش او گواه مشک است
بادی ز عاشقی اثر داشت / برقع ز جمال عشق برداشت / کردند شکیبها نکوشند / وین عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود / چشمی ز هزار غمزه غماز / در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر / چون شیفته دل شدن چه تدبیر / زان لب چو بقفل من زدم بند / در دیده نگاه می خورش دهند
چو شیفته گشت قیس را کار / در جستن عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام / محروف بهیچ منزل آرام
در محنت آن نگار زیبا / می بود و لیک ناشکیبا
یکباره دو تن ز پا در افتاد / هم خسته دیده و هم جگر افتاد
آنانکه نه افتاده بودند / مجنون نفسش نهفته بودند
او نیز بوصل بینوائی / میداد بر آن سخن گوائی
از بس که سخن لطیفه گفتند / از شیفته ماه نو نهفتند
از بسکه زبان چو سنگ سنجید / تا آهوبره شیر نر بدید
لیلی چو بریده شد ز مجنون / میرفت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی / از سر مژه گشت ده سیلی / سنگی بگرد کوی و بازار / در دیده سرشک و در دل آزار
مکشوف سرودهای کاری / میخواند چو عاشقان بزاری / او میشد و میزدند هر کس / مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز ز درست مسکرد / دلو آگهی درست مسکرد / میراند خری بگردن خورد / خر رفت و بعاقبت رسن برد
دل را بدو نیم کرد چون نار / تا دل بدو نیم خواندش یار / گوشید که یار دل بجوشد / یا آتش دل که یار کوشد
خون از جگرش چو سیل بر آمد / از دل بکشید و بر سر آمد / او در غم یار و یار ازو دور / دل پر غم و تنگ و از دود دور
چون شمع بزرگ خواب گفته / ناسوده بروز و شب نخفته / میگشت همی در خویش را / منجب دوای جان و تن را
مسکینه بان امید جانی / مکشوف سری برهنه پائی / هر صبح همی شدی شتابان / سرهای برهنه در بیابان

از دیده ماه پاره در بند / از تنگ گران بوی جگرخند
مهر غیب بفراق بند خانمان / پنهان نبدی بگوئی والمان

دریوزه زدی و باز گشتی / باز آمدنش در آن گسستی
در وقف شدن بزار بر داشت / چون آمد و خار بر کند زو رفت

رفتنش به از نعال بودی / باز آمدنش وبال بودی
میرفت چنانکه آب در چاه / می آمد صد کروه در راه

بالای آمد چون بار رفتی / بر مرکب رهوار رفتی
باد از لب تشنه وا جاه در بند / کامد بوبال خانه خویش

گر بخت بکام او زدی تار

اندر حالت مجنون در عشق لیلی گوید

هرگز بوطن نیامدی باز

سلطان سریر صبح خیزان / سر حلقه سپاه اشک ریزان
منواری راه دل نوازی / زنجیری کوی عشق بازی

قانون مغنیان بغداد / بیاع معاملات فریاد
طبال نفیر آهنین کوس / رهبان کلیسیای افسوس

از روی نهفته دیو پیدا / بمروت مهوشان شیدا
کیخسرو بی کلاه بی تخت / دل خوش کن صد هزار بی بخت

اقطاع ده سپاه موران / ادرتک نشین نب گوران
دراجه قلعه های وسواس / دارنده پاس و بی پاس

مجنون غریب دل شکسته / دریای ز جوش نانشسته
باری دو سه بشت از دل مبده / چون او همه واقعه رسیده

با آن دو سه یار گاه بیگاه / رفتی بطواف کوی آن ماه
بردن ز جهان نام لیلی / بار هیچ سخن ندانست لیلی

هرکس که فراق سخن کردی / نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش / لیلی بقبیله هم مقامش

از آتش عشق و دود اندوه / ساکن نشدی مگر بر آن کوه
بر کوه شدی و میزدی دست / افتان خیزان چو مرد سرمست

آواز نشید بر کشیدی / نجویده سو بسو دویدی
وانگه مژه را بر آب کردی / با باد صبا خطاب کردی

کای باد صبا بصبح برخیز / در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بباد داده تست / بر خاک ره اوفتاده تست

از باد همی دم تو جوید / با خاک غم تو گوید
بادی ز نفس تو از دیارت / خاکیم بده بیاد گارت

هرگونه چو باد بر تو لرزد / چه باد که خاک هم نیرزد
وانکس که نه جان تو سپارد / آن به که ز غصه جان بر آرد

قندات لب اگر توانی / از دیدن دری بی بدلی نی
کاشفتگی مراد من شد / مجنون ز غم اندران فتند

هم چشم بدی رسیده ناگاه / گر چشم تو اوفتاد ام ای ماه
از چشم رسیدگی که هستم / شد چون نو رسیده زرد دستم

لب میوه اندر وحالاک / کز چشم بد افتاده بر خاک
انگشت کش زمانه صد کش / زخمی کنند زخم انگشت

نیلی که کنند گرد رخسار / شد از پی چشم زخم اغیار
خورشید که تیکون حرف است / هم چشم رسیده کسوف است

هر گنج که بر نعم بپوشند

دیدن مجنون بنظاره صورت لیلی

در بردن او جهان نکوشند

روزی لم برای

روزیکه هوای بر نیان پوش   غلغال فلک نشیبه در گوش
سیماب ستاره‌ها در آن حرف   شد ز آتش آفتاب شنجرف

مجنون رمیده دل چو سیماب   با آن دو سه یار نایب برتاب
آمد بدیر بایر بویان   لبیک زنان و مست گویان

میشد سوی یار دل رمیده   پیراهن صابری دریده
مسکنت کرد خرمن دل   میشد و خف دریده دامن دل

میرفت دوان چو مردم مست   میزد دلیر و بروی و بر دست
چون کار دلش ز دست بگذشت   بر خرگه یار دست بگذشت

بر رسم عرب نشسته آن ماه   بر بسته دری شکنج خرگاه
آن دیده درین و حسرتی خورد   این دیده در آن و نوحه میکرد

لیلی چو ستاره در عماری   مجنون چو فلک به پرده داری
لیلی کله بند باز کرده   مجنون کله‌ها دراز کرده

لیلی ز خروش چنگ در بر   مجنون چو رباب چنگ بر سر
لیلی نگه صبح گیتی افروز   مجنون نگه تیغ خویشتن سوز

لیلی نگذار باغ در باغ   مجنون علمی که داغ بر داغ
لیلی چو قمر بر و نشستی جست   مجنون چو قصب ابرش سست

لیلی بدرخت گل نشاندن   مجنون به نثار در فشاندن
لیلی بسخن پری دمی بود   مجنون بحجاب آدمی بود

لیلی چمن خزان ندیده   مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش میبرد   مجنون چو چراغ صبح میمرد

لیلی بکرشمه زلف بر دوش   مجنون بو فاش حلقه در گوش
لیلی بصبوح جان نوازی   مجنون بسماع خرقه بازی

لیلی ز درون بر ند سپید وخت   مجنون ز برون سپند میسوخت
لیلی چو گل شکفته میرست   مجنون ز گلاب دیده میشست

لیلی سر زلف شانه میکرد   مجنون در اشک دانه میکرد
لیلی می مشکبوی بر دست   مجنون نه زمی ز بوی او مست

قانع شده این از آن ببوی   وان راضی از آن بجستجوی
از بیم تحسس رقیبان   سازنده ز دور چون غریبان

تا جرح بدن بهانه برخاست

رفتن سید عامری بطلبکاری لیلی   گروه خود ترد بدر لیلی

مبک نظر از میانه برخاست

چون راه دیار یار بستند   بر جوی پریده پل شکستند
مجنون ز شقت جدائی   گردی بهمه ره غزل سرائی

هر دم ز دیار یار بویان   بر نجد شدی سرود گویان
یاری دو سه از پی اوفتاده   چون او همه عور و سر گشاده

سودا زده زمانه گشته   در رسوای فسانه گشته
خونین همه در شتاب او   غمگین همه از عتاب او

پندش دادند و پند نشنید   گفتند فسانه چند نشنید
پندار چه بهر سودمند است   چون عشق آید چه جای پند است

مسکین پدرش نماند در بند   رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی   بیچاره شده ز چاره‌سازی

بر سید زمهمات خانه   گفتند یکایک این فسانه
کو دل تعلقات عروس حالا   گز پرده بدر حنین فتادست

چون قصه شنید رای آن کو   کز چهره گل فشاند آن گرد
آن در که دو جهان فرو زد   بر عزم مراد خود بدر زد

این زینت قوم را صد زین   خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسر   بستند بر آن حدیث محضر
کان در نفقه را در آن شگفت   با گوهر طارفی کند جفت
بگروه شدند آن گروه یارای   کانها به سفر گشته از آنجای
اداح لطارح اگر نواختند   کان شیفته را الیه ساختند
چون سید عامری جهان دید   کز گریه گذشت باز خندید
با انجمن بزرگ برخاست   کرد از همه راه برگ ره راست
آراسته با جهان گروهی   هر یک به بهین شکوهی
چون اهل قبیله دلارام   آگاه شدند خاص تا عام
رفتند بر وی به میزبانی   از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پی فشردند   وان ترک که بود پیش بردند
با سید عامری بیکبار   گفتند چه حاجت است اظهار
مقصود بگو که پاس داریم   در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مرادم آشنائیست   وان هم ز پی دو روشنائیست
وانگه پدر عروس را گفت   کاراسته باد جفت با جفت
خواهم به طریق مهر و پیوند   فرزند ترا ز بهر فرزند
کین تشنه جگر که ریگ زادست   بر چشمه تو نظر نهادست
هر چشمه که آب لطف دارد   چون تشنه خورد بجای آرد
زین سان که منش مراد جویم   خلعت ببرم به هر که گویم
دانی که منم درین میانه   موقوف ترین این زمانه
هم حشمت و هم خزینه دارم   هم آلت مهر و کینه دارم
من در حرم وجود فروشی   نفروشش متاع اگر بهوشی
هستم به زیادتی خریدار   چندانکه بها کنی پدیدار
هر نقد که آن بود بهایی   نفروشش که اندرین روایی
چون گفته شد این حدیث فرخ   دادش پدر عروس پاسخ
لیکن گفته بهر قرار خویش است   بیکو تو فلک بکار خویش است
گرچه سخن ابدار سنیم   بر آتش تیز کی نشینیم
کر دوستی درین شمار است   دشمن کامیش صد هزار است
فرزند تو هست گرچه بهرام   فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگی همی نماید   دیوانه حریف ما نشاید
تا اول بر عاشقی کن گرم   وانگه بوفا کاهشی کن گرم
تا او نشود درست گوهر   این قصه نگفتنی است بهتر
گوهر بخلل خرید نتوان   در رشته به عمل کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند   کاین کار کنیم ما چه گویند
با من مکن این سخن فراموش   ختم است برین دگر کن خموش
چون عامریان سخن شنیدند   جز باز شدن وسیلی ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند   آزرده بجای خویش رفتند
هر یک ز خجالت خم رسیده   در راه زبان ستم رسیده
مشغول بر آنکه گنج بازند   وان شیفته را علاج سازند
وانگه به نصیحتش تن زدند   بر آتش خار شیفته ندند
کانجا به از آن عروس دلبر   هستند بتان روح پرور
با قوت لعل دگر نباکوش   هم غالیه پاش هم طعب بوش
هر یک به لباس خود نگاری   آراسته تر ز نوبهاری
در پیش صد آشنا که هستی   بیگانه چرا همی پرستی

بگداز گرش غنچه نامان / خواهیم نزا منی حرامان
باری دل نزار نوازد / چون سنبر و شکر بهم بزد

اندر زاری کردن مجنون در فراق لیلی گوید

لیلی که بگیان شد خاموش / آن به که کنی ورا فراموش

مجنون چو شنید پند چونان / از تلخی پند شد بر آن
ز دوست درید بر تن ما / کین مرده چه میکند کفن را

آن کوز جهان برون زند رخت / در هر بیتی کجا کند رخت
چون وامق ازار زوی عذرا / گه کوه گرفت گاه صحرا

ترکانه ز خانه رخت بر بست / در کوچه رحیل بنشست
دراعه دریده درع میدوخت / زنجیر بریده و نه میسوخت

میکند ردو رحوق عیان / دامن بدرید تا گریبان
برکشتن خویش کند وا لی / لاحول ازو بهر حوالی

دیوانه صفت دوان بهر سوی / لیلی لیلی زنان بهر کوی
احرام دریده برکشاده / در کوی ملاحت اوفتاده

با تنگ و بدی که بود در تخت / تمکین بدو بر زنگ نشاخت
مینخواند نشید مهربانی / بر شوق ستاره بیانی

هر مینت که آمد از زمانش / بر باد گرفت آن زمانش
چراغ شده هر کسی دراق بی / مست بیده همی گرفت بروی

او فارغ از آن که مردی هست / با هر حرفش کسی نهد دست
حرف ار ز درف جهان نبرده / مبهوت نه زنده و نه مرده

بر سنگ فتاده خار چون گل / سنگ دگرش نهد بر دل
ساقی تن او چو در دگنه / در زیر دو سنگ خورد کشته

چون شمع جگر گداز مانده / با مرغ ترنج باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی / در دل همه داغ درد تا کی

چون مانده شد از غذاب و اندوه / سجاده برون فکند ز انبوه
نشست بهای های گریه / کافتم حکیم دوای من صبر

آواره ز خانمان جهانم / کز کوی نجات ره ندانم
نی پرده بر خود نیابی / نی بر سر کوی دوست رایی

غریبه بهم دستینه تنگ / افتاده نشست بر سر سنگ
شد طبل نب زخم دریده / من طبل حبل برکشیده

کاهم نقوس مست خوانند / که عاشق نه بر سر دانند
چون در منکر کرت بر ستم / گل بر دو ستم ز گل بد ستم

زیرکی که شکار تنگ او هم / آنجا که ضعیف اوهم
کرستم خوانده بار ستم / در شگفته کفت بغر ستم

یاری که بدل مطیع اورا / در کشتن خود شفیع او را
چون بشکیمی و مستم هست / در شگفته دل مجوی و دوست

آشفته نسیم چنان تقدیر / کاسوده شوم بهیج زنجیر
ویرانه جهان شد اکارم / گاه بادی خویش چشم دارم

ای کاش که برق او فنادی / بادی که مرا بیاد دادی
یا صاعقه در آیدی سخت / هم خانه بسوختی و هم رخت

کس نه که آتشی در آرد / دود از تن و جان من بر آرد
اندازد در دم تنگم / تا باز رهد جهان ز تنگم

از نا خلفی که در زمانم / دیوانه خلق و دیو خانم
خوف نه مرا ز خوی تن عار / مدان مرا ز نام من عار

خون ریزی من خراب و خسته
کان سنبله می که بود درست
تا هر که بمن کشید را ایش
من کم شده ام مرا مجوئید
تا کی ستم و جفا کشندم
از پای فتاده ام چه تدبیر
تو از علیق یک سلامم
زلف تو دریده هر چه دل دوخت
کاری بکن ای نگار کارم
بیکار نمی توان نشستن
آلوده که رنج بر ندارد
آن را چه خبر ز آتش گرم
رنج گل چو زر عزیز است
جرم دل عذر خواه من صحبت
کردن بکن از رضای آن نگار
سودای تو کرد دماغ سوزست
ای ماه تو ام ستاره تو
از سایه تن تو نترسم
بردی دل و جانم آنچه سوزنست
بر وصل تو که چه بنشستم
ما را چو ز خواب خوش برآید
نام تو چرا چه نام دارد

مهتاب ز نسب قفاص سینه
افتاده شد انگشت نگنت
تا بر آن در انگشت بالش
با کم شده کان سخن مگوئید
بر مجنب خود رها کنیدم
ای دوست بیا و دست ما گیر
جان تازه بکن بیک پیامم
این پرده دری و ما که آموخت
زنت هم که فروشندم هزارم
در کنج خطاست و لیکن
از رنج و زیان خبر ندارد
کو دست زند بر او تا زرم
زان بکن و زین یک لسترا
جز دوست گناه من ضعیف بد
در گردن من خطای این نگار
ریخت ز بی کدام روزست
من شیفته تنگنای تو
کز سایه خویشتن هراسم
این ناز بی نیست وقت روزا
نخم نیست چو را امید هستم
انست زیرکی بجا به
کو نیز دو پا و لام دارد

ای همنفس تو مجلس سرود
از زخم که انگبینه شد چو زرد
ای بیخبران ز درد آهم
من سوخته ام مرا مسوزید
بر درگهی مکنید از رحم بارم
این تحفه که دل ز پرده بگشت
دیوانه منم برای و تدبیر
دل بردن زلف تو بر فروخت
با دست مرا ز تب فسوسم
بی رحمم این جبین صبا بدی
سیری که گرسنه را نه چه حالت
ای بیم تو و بیم من او فتاد
ای راحت جان من کجایی
یک شب ز نزار شب ما باش
این تکرده را گناه کم نیست
گر خشم تو انگشتی زنده تیز
هر که نخوام نمی نوازند
من کار تراب نه دیده
از حاصل تو که نام دارم
گر بینه طفل نشسته در خواب
پایم چو دو لام خم بدیرست
عشق تو ز دل نهاد نی نیست

بچه ز وی و شوید جلیله بدرود
سنبل آمد و انگبین ابرود
تخم بد رها کنید برایم
بر سوختگان نمک مریزید
من خود زیر کتبی سوارم
زنده نبودم که مرده گشت
در گردن تو چراست زنجیر
منهج و نه که روزگار گورست
یا بای مدار تا بپوسم
از چشم ترم مگر نخواندی
خورد که شکسته لبی پر از جان
من خاره و خشک تو بر کشیده
در بردن جان من چرایی
یک رای صواب کو خطا بشن
چو آرزوم تو مهت تا نجم
آبی ز نسرنک من بدر بن
کان شیفته ماه تو فن زنده
تو سایه کار من در بیده
بجا حلی تمام دارم
کورا لبوی زر دهند آب
بستم چو دو پا تنگ کیرست
دین رازمکس کن درتی نیست

باشیر بنی در آید این راز
تا جان پدر برآید از تنگم باز

بردن پدر مجنون بحج / کعبه برای رهایی از عشق لیلی

این گفت و فتاد بر سر خاک
نظاره کنان شدند غمناک

گفتند بلطف دل نوازش
بردند بسوی خانه بازش

عشقی که نه عشق جاودانیست
بازیچه شهوت جوانیست

عشق آن باشد که کم نگردد
تا باشد از آن قدم نگردد

آن عشق نه سرسری خیال است
کورا ابدالابد زوال است

مجنون که بسینه نام عشق است
در معرفت تمام عشق است

تا زنده بعشق بارکش بود
چون گل بنسیم عشق خوش بود

اکنون که بگلشن میل ماست
آن قطره که ماند از و گلابست

بس نیز بر آن کلاه چون گوی
خوش میکنم آب رفته در جوی

چون رایت عشق آن جهانگیر
شد چون مه لیلی آسمانگیر

در شیفتگی کز آن فزون داشت
زنجیر بر صلاح مرداست

هر روز خلیده نام تر گشت
در شیفتگی تمام تر گشت

برداشته دل ز کار او سخت
درمانده پدر ز کار او سخت

میکرد ثبات لیش ازین سوز
تا از شب تیره بر دمید روز

حاجتگاهی نرفته بگذاشت
الا که نرفت و دست برداشت

خویشان همه در بهاره با او
بر یک شده چاره ساز با او

بیچارگی ورا چو دیدند
در چاره گری زبان کشیدند

گفتند باتفاق یکسر
کز کعبه گشاده گردد این در

حاجتگه جمله جهان اوست
محراب زمین و آسمان اوست

بدر رفت چو موسم حج آمد
زینب کند چاره تکمه شاید

چون موسم حج رسید برخاست
اشتر طلبید و محمل آراست

فرزند عزیز را بصد جهد
بنشاند چو ماه بر یکی مهد

آمد سوی کعبه سینه پرجوش
چون کعبه نهاد حلقه در گوش

گوهبهان زر برآمد عجب
چون زنگ ز اهل زنگ بر عجب

شد در رسن از لبی خزانه
از خانه بگنج گنج خانه

بگرفت بر فق دست فرزند
در سایه کعبه دا بکجنبد

گفت ای پسر این نه جای بازیست
بشتاب که جای چاره سازیست

در حلقه کعبه زن سبک دست
کز حلقه غم بدو توان رست

گو یارب ازین گزاف کاری
توفیقم ده برستگاری

رحمت کن و در پناهم آور
زین شیفتگی براهم آور

دریاب که مبتلای عشقم
آزاد کن از بلای عشقم

مجنون چو حدیث عشق بشنید
اول بگریست پس بخندید

از جای چو مار حلقه برجست
در حلقه زلف کعبه زد دست

میگفت گرفته حلقه در بر
کامروز منم چو حلقه بر در

در حلقه عشق جان فروشم
بی حلقه او مباد گوشم

گویند ز عشق کن جدایی
این نیست طریق آشنایی

من قوت ز عشق می پذیرم
گر میرد عشق من بمیرم

پرورده عشق شد سرشتم
جز عشق مباد سرنوشتم

آن دل که بود ز عشق خالی
سیلاب غمش برآور حالی

یارب بخدایی خدایت
وانگه بکمال پادشاهیت

کین عشق نوا بمی رسانم
کو ماند اگرچه من نمانم

از سرمه عشق ده مرا نور
این سرمه مکن ز چشم من دور

گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق تر از آن کنم که هستم
گویند که دل ز عشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یا رب تو مرا به روی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و به عمر او بیفزای
گرچه شده‌ام چو موی از غم / یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقه او به گوشمالی / گوشم مرهان مباد خالی
بی باده او مباد جامم / بی سکه او مباد نامم
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
میداشت پدر بسوی او گوش / این قصه شنید و گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
آمد چو ز کعبه سوی خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله آنکه بند بگسست / چون حلقه کعبه را بدست
زان زمزمه چون شنید گوشم / گاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند / کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام داری اوست / نفرین خود و دعای او گشت

آگاه شدن سید عامری از قبیله لیلی بر هم که مجنون

چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد ورق به دست اوباش
کز غایت عشق داستانی / شد شیفته نازنین جوانی
هر تنگ و بدی که آن شنیدند / در تنگ دهن زبان کشیدند
لیلی به مذاق باده گویان / در خانه خود نشسته پویان
شخصی ز درون آن قبیله / گفتند به نیت آن جمیله
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
آمد چو ز کعبه سوی خویشان / بدنام کن و مدار یا کشت
آید همه روز بر سر کوه / جویی سخن از پی او فسانه
در حلقه یار راه اندیش / که رقص کنند گهی ز پس پیش
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزل است هم خوش آواز
هر جا غزلی که او سراید / صد پرده دری همی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند / با او و ترا بیاد گیرند
لیلی ز نفیر او به افغان / لیکن بدهد که آن چراغ است
چون پرده نمای گو نمانش / تا باز ز همه از دهانش
چون آگه گشت ازین جمال / در رو آید بلای شخنه اقبال
ستم کشیده و داد تابش / گفتا که دهم بدین جوانش
از عامریان کسی خبر یافت / این قصه بجای خویش برداشت
با سید عامری درین باب / گفت آفت ما رسید دریاب
کان شیفته جان ستان خبر یافت / آبی نبد آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد / آنکه دارد که کم ندارد
زان چاه کن ده گروه برتافت / در یافتنش بجای خویشان
سرگشته بدر ز مهربانی / برجست ز شفقتی که دانی
فرمود به دوستان تمام او / تا در پی او روید چون باد
آن سوخته ماند لنوازی / آزند ز راه چاره سازی
هر سو طلبش شتافتند بس / جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر اجل رسیدش / ناگه که سید دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی / مهجور رود در فتح و مرز آی
گریان همه اهل خانه او / از گم شدن نشانه او

کاشفه فلانی از فلاند

وان گوهر نی

دان کوته‌تر از کوس سفته / چون گنج بگوشه نهفته
از مشغله‌های خویش بر جوش / هم گوشه گرفته بود هم گوش

در طوق جهان نگارگاهی / خورشید نه بکرد راهی
گرگی که بر او ستیز باشد / روبه به ازو چو شیر باشد

باز انکه نه بد بخورد محتاج / رغبت نکند بصبح دراج
خوش کار گرسنه کلید است / خشک آید در گرسنه را چو دید است

چون طبع با نشعبها نود کرم / کاورش درشت گند نرم
صوا که طعام نوش بهر است / در سفته خوری بجای زهر است

مجنون که ز نوش بود بی‌بهر / مشغول ز نواله‌های چون زهر

مجنون در فراق لیلی ز... پدر به دیدن مجنون کوه...

میداد از راه بینوایی / کالایی ک درار وایی
نی نی غم او نه آنچنان بید / کز غایت او همین توان دید

کان غم که بدو برات میداد / از بند خودش نجات میداد
در چنین کنج رنج می برد / بی انکه بی گنج می برد

سنجی ز قبیله بنی سعد / بگذشت بر او لطایع سعد
دیدش بکناره سرابی / افتاده خراب در خرابی

چون مرغ سحر خوش آهنگ / معنیش فراخ و قافیش تنگ
یعنی که کسی ندارد از بهر جا / بی قافیه هست غزلی کس

چون طارم خویشتن کمان گیر / ده کاخ و در دو قا نیز
یعنی که بانگ آنچنان دانست / کانمبرش نبر در کمان داشت

بر خاله بیانت بیع محرم / خرسا به کسی نیفتد امید دم
فرد گذرنده چون در و دیو / شکلی و شمایل نکو دید

بر سبد سخن زهر دیاری / خبر خاص نیند کاری
چون از سخنش امید بر داشت / بگذشت و در انجای بگذاشت

زانجا بدیار او گذر کرد / زو اهل قبیله را خبر کرد
کانیک لعلان خزانه تنگ / می سنجه همچو مار بر سنگ

دیوانه و درد مند و رنجور / جون دید نور چشم او تی دور
از خوردن زخم سفته جانش / میداند منزل استخوانش

بیچاره پدر چو زو خبر یافت / رو از وطن قبیله بر تافت
میکشت چو دیو کردن مار / دیوانه خویش را طلبکار

دیدش بوثاق کوه تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سرا مید / که کوچه نمود گاه نالید

خوناب جگر ز دیده ریزان / جون بخت خود او نشان و خیزان
از ماده تجو دی جهان مست / آگه نه که در جهان کسی هست

چون دید پدر سلام دادش / لب دل خونی نام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / درپای پدر چو باد غلطید

کای تاج سر و سرور عالم / عذرم بپذیر نا نوا نم
می بین و مپرس حال نم را / مکن تقضا خوانیم را

چون خواهم خونکه در مهی سرد / چشم تو ببینم بدین روز
از آمدن نور و سیاهم / عذرت بکدام روی خواهم

دانی که جهت بگل چون است / سررشته زدست ما برون است
چون دید پدر بحال فرزند / آهی بزد و عمامه برکند

نالید چو مرغ صبحگاهی / روزش چو شبی بد از سیاهی

از نصیحت دادن پدر مجنون بر مجنون ...

گفت ای ورق سخن دیده	چون قیس گل ورق دریده
ای شیفته صد بیقراری	وی سوخته صد خامکاری

چشمم که رسید در حالت	تقریب که داد کو تمالت
خونم که گرفت گردنت را	خاری که دریده دامنت را

از کار شدی چه کارت افتاد	در دیده که دام حادثات افتاد
شوریده نبوده چون تو بدبخت	سختی نرسد ای هیچ بدبخت

مانده شدی از غم کشیدن	وز طعنه دشمنان شنیدن
دل سیر نگشت از ملالت	رنجه شدی ای بن قیاست

بس کن هوسی که می بری	کآب من و ننگ خود تری
در خورده کار خود نکاری	عیب است بزرگ بیقراری

عیب است چه بیرون بوت شهر	آیینه دوست هست بهتر
آیینه مروی از آنکو نی	بنمایه عیب با نکو ی

بنشین و ز دل بکن این درد	آن به که بکوبی آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری	گر دوست کنی بصبر دوری

آخر کم از آن که گاه گاهی	آیی و بجا کنی نگاهی
هرکس بهوای دل کجا اند	در شهر گرفتنی که ماند

بی باده گناه است مستی	بی آرزو آرزو پرستی
تو رفته بباد داده خرمن	من مانده چنین بدام دشمن

تو دور زنی و من ز غم زار	تو جامه دری و من دژم زار
تا در من و در تو سکه هست	این سکه بدر مکن از دست

عشق از تو نوایی بر افروخت	دل سوخته مرا جگر سوخت
نومید مشو ز چاره جستن	گر دانه شکفته نیست رستن

کاری نه از او امیدواری	باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امید است	پایان شب سیه سفید است

با دو لبان لبش و بر خیز	زان بخت گریز پای بگریز
آواره مباد دولت از دست	چون دولت هست کام دل هست

فتح گره ما و کن در بند	در دامن دولتت نهادند
گر صبر کنی بصبر بی ننگ	دولت بتو آید اندک اندک

دریا که چنان فراخ روی است	زالایش قطره ها و جوی است
وان کوه متیه ابرناک است	کو آمده زیر پای خاک است

هان تا نتوی بیاری حیف	گوهر به رنگ می توان سفت
بی رای مشو که مرد بی رای	بی پای بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهره زان برد	کین رای بزرگ دارد آن خرد
دل را بکسی چه باید داد	کو نام و روت لب لبها باد

او بی تو چو گل تو پای در گل	او شنگد او تو سنگ بر دل
گر با تو حدیث او نکو شد	رسوایی کار تو نکو شد

زهر است تعهد نفس داد	کز دم زدها کرش و داد
مشغول بنوای لیس پاره ری	تا چند ز ای رخیت شماری

منه ور چه تو بیل حارد	تا چند دوستان بپا دارد
جایی که بمیر بر ز جا نی	در خانه جان که جا نما نی

از کوه گرفتن چه خیزد	جز خاک که آن زروی بیزد
هم تنگ بین هست هم جاه	مبدار ز هر دو چشم در راه

مستیز که سخته در کمین است	زنجیر مبر که آهنین است
تو طفل رهی و فتنه بسیار	شمشیر بتن و سر نگهدار

من ار زد و شمان

بس آرزو و شناختی چند
خوش باش برغم دشمنی چند

جواب دادن مجنون پدر خود را بسرداد

مجنون بجواب آن شکرریز
بگشاد لب طرز انگیز

گفت ای فلک شکوه مندی
بالاتر از فلک بلندی

شاه رمتی و زهش اطلال
روی عرب از تو عز اجلال

درگاه تو قبله سجودم
زنده بوجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی
خود بی تو مباد زندگانی

زین بند که بسته‌ام که داری
بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن چکنم من سیه روی
افتاده بجز دهم درین کوی

زینسان که برقرار خویشم
دانی نه باختیار خویشم

من بسته بندم آهنین است
زبر چه بود قسمت اینست

این بند بجو وکن دنخوات
این بار بخود نهاد نتوان

گرم حکم بخوت کنم خوت
آرام چو هست جان کنم خون

این صاعقه که اوفتاد بر من
شوریده چنین هزار خرمن

تنها نه منم سخن رسیده
کو دیده که صد چو من ندیده

سایه بخود اوفتاده در چاه
برافرخت نجون نشین ماه

از پیکر پیل تا بر مور
کس نیست که نیست بروی این روز

گر کار بجوانب ضیق بودی
ناخواسته کس نیازمودی

تنگ از دل تنگ من بلا هم
دل تنگی خویشتن که خواهد

بخت بد من مرا بجو بید
بد بختی راز خود که شوید

گردست رسی بری درین راه
من بودمی آفتاب با ماه

چون کار باختیار ما نیست
به کردن کار کار ما نیست

خوشدل نزیم من بلاکش
وان کیست که دارد او دل خوش

چون زیر چو رشته انه بزرم
سرگشته چو گرد خانه خرم

چون برق ز خنده لب ببندم
ترسم که بسوزم ار بخندم

گو بند مرا چرا نخندی
گریه است نشان دردمندی

ترسم چو بخت طعنه نخبرد
سوز از دهنم فرو گر نبرد

حکایت

کبکی بدهن گرفته موری
میکرد براه ضعف زوری

زد قهقهه مور بی گرانی
کای کبک تو اینقدر ندانی

شد کبک دری ز قهقهه مست
بگشاد دهن ز من برست

چون قهقهه زد ز کبک حالی
منقار ز مور کرد خالی

بر قهقهه کس چنین زند مرد
شک نیست که شکوه از نشود خورد

خنده نه نکو در مقام خویش است
در خورد هزار گریه پیش است

چون من ز پی عذاب رنجم
راحت بکدام شکوه سنجم

آن برخوری که میکند بار
تا چاشنی هست میکند کار

آسوده کی آنکسی بنه برد
کز نیش چنانکه بر نخیزد

در عشق نگو که تیغ تیز است
کین عشق در اصل خانه خیز است

سر کو نزند به تیغ بازی
انداخته به بدست غازی

در عشق بهر جایی بهم تیغ است
تیغ از سر عاشقان دریغ است

عاشق ز بهشت جان نترسد
جانانش طلبد ز جان نترسد

چون ماه من اوفتاده در تیغ
دارد سر تیغ کو سر تیغ

سر کو ز فدا او دریغ باشد
آن به که سزای تیغ باشد

این جان که در آن او فتاد است
با خون نشستم خوش اوفتاد است

جانیست ملامت تباهی / تکدار ز جان من چه خواهی
مجنون چو صدای خود فرو گفت / تکرار پدر بر آنچه او گفت

صد گونه بدو نمود زاری / تا نرم نشود به یاری
زین سو پدرش نشسته گریان / زان سو پدر او فتاده حیران

لب با دگری نجانه بردش / ننواخت بید وستان سرکش
وان شیفته دل ز شور تلخی / میکرد صبوری ز تلخی

روزی دو بدر شکنجه غربت / زانگونه هزار ره بکربت
لب برده چو رسید آه برداشت / سوی در دوست راه برداشت

غربت برنج ناتوانی / میکرد بسوز زندگانی
چون گرم شدی ز عشق وصلش / رفتی بدر طلبگاه بحثش

بر تخته شدی چو تیر سرمست / آنگه برپای و سنگ بر دست
چون بر زدی از نفیر جوشی / کفتی غزلی بهر خروشی

از هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شدی بگرد آن کوه
هر نادره کز و شنیدند / در خاطر و در قلم کشیدند

بردند بتحفه ها در آفاق / زان تحفه تحفی شنند عشاق
سر دفتر آب نیکوی / شاهنشه ملک خوبروی

صفت حالت مجنون در عشق لیلی گوید

فهرست جمال مصحف نگار / در صفت حنیفه جا کجی جرار

رنگ رخ ماه آسمانی / رنج دل سرو بوستانی
منصوبه کشی بچشم امید / میراث شان ماه و خورشید

محراب نماز بت پرستان / قندیل سرای شمع شبستان
هم خوابه عشق و هم سر ناز / هم خازن و هم خزینه پرداز

پیرایه گر بند بوستان / سرمایه ده شکر فروشان
دل بنده هزار ذره مکنون / زنجیر بر هزار مجنون

لیلی که بخوبی آیتی بود / انگشت کش ولایتی بود
سرایه کلبش پیاله در دست / از غنچه نوبری بردن جست

سرو چمنش کشیده ترکیب / مشکوی طلسمش زسینه ترتیب
میریخت بباغ دل فروزی / میکرد بغمزه خلق سوزی

از جادوی که در نظر داشت / صد ملکت نیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه سازی / بر بازی ترک ترکتازی

صیدی ز کمند او نمی رست / غمزش بگرفت و زلف می بست
از آهوی چشم نافه دارش / هم نافه آهوان شکارش

در حلقه زلف و نوک نخجیر / برگردن شیر بسته زنجیر
از چهره گل لب انگبین که / آکان دو به طرز و افزون کرد

دل داده هزار نازنینش / در آرزوی گل انگبینش
ز نقش ره لوبه خواه میرفت / مژگانش صد اره دو سکفت

برده ز رخ زنانه بهشتی / دلها بباد داده خوبشی
ز نقش بکمند مش منیخواند / مژگانش سرو روانش میراند

قدش چو کشیده زاد سروی / رویش چو قمر برش تدروی
لبهاش چو خنده بر شکر زد / انگشت کشیده بر طبرزد

نعلش که صبا ببوس میکرد / بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سر کنده / صد دل بغلط درو فتاده

نقشش رستی فکنده در راه / تا هر که فتنه برآرد از چاه
با آن همه ناز و دلستانی / چون شد جگرش ز مهربانی

در پرده که بود راه بسته　　نی بود چو مرغ پر شکسته
می‌رفت نهفته بر سر بام　　نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند　　با او نفسی کجا نشیند
او را که رام دیده جوید　　با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه　　پوشیده نهفته بی ز ری راه
چون شمع بزهر خنده می‌رفت　　شیرین خنده و تلخ گریت
گل را به شکر نمک می‌خراشید　　در خواب حریف می‌تراشید
می‌سوخت ز آتش جدایی　　نی دود درو نه روشنایی
بیدا شکفتی چو باد مشکور　　پنهان جگری چو خاک مهجور
آنکه دور و دین مست است　　مونس ز خیال خویش مست است
جز سایه نبود پرده دارش　　جز گریه نه غمگسارش
از بسکه لب به راز بشکفت　　شب به اوش نمی‌خفت
در حلقه آن لب چو جان نور　　می‌رفت خیالکه چشم بد دور
از زلف دل نهفته را تاب　　وز چهره گل شکفته را آب
می‌ساخت میان آب و آتش　　گفتی که بر آب آن پری‌وش
حنا گر ز صفر دو گشت　　بر آن جبهه ملوک است
او دوک دو سر فکنده از ننگ　　برداشته چون تریک سر آهنگ
گر یک سر تیر کارگر شد　　گردان سر دوک از آن دو سر شد
دریا در ما گهر بر آمیخت　　گفتی گفتی ز دیده خون ریخت
مهجور دلی به زیر پرده　　غم خورده و رای غم نخورده
در گوش نهاده حلقه زر　　چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش جفت　　وان حلقه بگوش کس نهفت
در جستن نور چشمه ماه　　چون چشمه نهاده چشم در راه
تا خود که بدو پیامی آرد　　ز آرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی　　جز بوی وفا درو ندیدی
ابری که از آن طرف دویدی　　جز آب کرم بدو ندادی
هر جا که ز گنج خانه می‌دید　　بر خود غزلی روانه می‌دید
هر طفل که آمدی ز بازار　　بیتی گفتی زنده بر کار
هر کس که گذشت زیر بامش　　می‌داد نهفتگی پیامش
بلبل که فراق ملاحتی داشت　　در نظم سخن فصاحتی داشت
تا نغمه دری و در همی سفت　　چون خود ابیات بکر بشکفت
بیتی که ز حسب حال مجنون　　خواندی به مثل چو در مکنون
از یاد گری جواب گفتی　　آتش زدی و آب گفتی
پنهان ورقی بخون نوشتی　　وان منهی بر دو سو غنی
بر راه فکنده از سر بام　　دادی بسمن لب و تمام
آن رقعه کسی که بر گرفتی　　بر خواندی و رقص برگرفتی
بردی و بآن غریب دادی　　کز وی سخن غریب زادی
او نیز بد تنه روا نه　　گفتی به زن آن نه
زین گونه میان آن دو دلبند　　می‌رفت پیام روزکی چند
آوازه آن دو بیدل مست　　هر بلبله که بود بشکست
زان هر دو بر نشیم خوش آواز　　بی سازی برنشیم ساز
هر رود و رباب ناله چنگ　　بگزید نوای هر دو آهنگ
زان سخنی به نکته رندان　　از خشک زبان بباغ خوانند
از نغمه آن دو هم ترانه　　مطرب شده کودکان خانه

خصمان در طعنه باز کردند | در هر دو زبان دراز کردند
دلشان ز بدی که تف گمان | خود را الشیر شکن دیده بوبان
بودند به بی طراوتی لی | فانوس خیال چون خیالی

در ستودن ایام مباهی بها | ی و انشکاری ببی ...

چون پرده کشید گل بصحرا | شد خاک ز روی گل مطرا
خندید شکوفه بر ورقهان | چون سکه بروی تنگ عبان
از لاله بلعل و ز گل زرد | گیتی علم دو رنگ بر کرد
از برگ نوا بباغ و بستان | با برگ نوا بر آر دستان
سیرابی سبزهای نوخیز | از لولوی تر زمرد انگیز
لاله ز ورق فتنده شنگرف | کافتاد سیاهی از آن حرف
رقصیدن بنفشه در درازی | در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد | بلکان کلنی زنگار میکرد
نیلوفر ز آفتاب گلرنگ | بر آب سپر فکنده بی جنگ
شمشاد ز زلف شانه میکرد | گل نار ز بار دانه میکرد
گل نافه ز سیر حریری | شد مایه کنوشواره گیری
سنبل ز نافه باز کرده | گل دست بما دراز کرده
نرگس بد ماغ آتش تاب | چون زرد گان بخفته از خواب
نوشیده ز قطره های باده | خون از رگ ارغوان گشاده
زهاد حشمه سیم آکمن رست | نسرین ورقی که داشت مشت
گل دیده نیرس ناز میکرد | چون سبل بید باز میکرد
سوسن به زبان که تیغ در بر | فی الی علم که تیغ بر سر
مرغان زبان گرفته در باغ | بگشاده زبان بجرح بر زاغ
در اوج ز دل کباب گشته | قمری بگلی رسیده سر تخت
هر فاخته بر چنار لی | در زمزمه حدث بازی
بلبل ز درخت سر کشیده | مجنون صفت آه بر کشیده
گل چون رخ لیلی از عماری | از پرده دری بپرده داری
در فصل چمن گل همایون | لیلی زده تاق ز رف راهت
بند سر زلف تاب داده | گل سا ز بنفشه تاب داده
از نوش لبان آن قبیله | گردش جو صدف بگی طویله
نرگان عرب نشین نشان بام | خورشید مانند ترکتازی اندام
در حلقه آن نبات چون حور | مهر فلک ز انکه چشم بد دور
تا سبزه باغ را بهشته | در سایه شاخ گل نشسته
تا نرگس تازه جام گیرد | با لاله بهیند جام گیرد
از زلف بد بنفشه را تاب | ورچهره گل شکفته را آب
آموزد سرو راسواری | شوید ز چمن سفیدکاری
از نافه غنچه باج خواهد | و ز ملک چمن خراج خواهد
بر سبزه رشاخ نخل سد | بر صورت سرو گل بخندد
فی فی عرصه ی آن تیغ قصه | فی سرو گلش سروش بود
بودش رغمی که در مباهی | چون سوسنگان برآرد آهی
با میل مت از کو ید | غمهای گذشته باز گوید
بابند رنسیم گل سنانی | از مار یفرب خوردن نی
باشد که دلش گشاده گردد | یاری ز دلش فتاده گردد
نخلشانی بوان ز بت بود | گلها آن نخلهای حسن بود
هم خرقه نخل گلکاشن | در باغ ارم آزاده کاهش

ز مرغکی ایمن

تربت کهی آنچنان که ندیده
چون گل بمیان سبزه بنشست
بر هر چمنی که دست می بست
بانک خنده ی تن طاسب خست
نالید چو در بهار بلبل
کای مه موافق وفادار
ای از در انکه در همین باغ
گیرم که ز افراغ من بغت
ناکرده سخن هنوز پرواز
کای برده در صلاح کارم
مجنون جگری همی خراشید
مجنون بهزار نوحه نالید
مجنون کم نیاز شنید
لیلی چو سماع این غزل کرد
گر دوری دوست پرچه سانست
دانندهٔ راز راز بنهفت
مادر ز نبی عروس خودکام
در صابری بدو تمام
لیلی که چو گنج شهریاری
دیگی عشق را جمال است
فهرست کش لطف این نامه
گل بر سر و سرو دست سینه

در باغ چه چشم کس ندیده
او سبزه و سبز گل همی بست
شمشاد دمیده سبزه میرست
تا گور بن طاکه برون ناخست
آمد به بن طاخنده در کار
بر سبزه نشسته خرم گل
ای چون من تو هم بمن سراوار
ای دوستانی از دلم داغ
بروای پرا و بنی مه مشت
گز رهگذری برآید آواز
امید تو باد برده دارم
لیلی نمکتاز که می تراشید
لیلی بهزار طرفی سکالید
لیلی بنج که باز خندید
کمر لب بگریه تنگ حل کرد
با دوست چگونه مهربانست
با مادرش آنچه دید برگفت
سرگشته شده چو مرغ در دام
بر نامدار و از و بر آنم
می بود چو پا به در عماری
خود صبر بعاشقی محال است
بر ران سخن چنین کند داغ
بازار کلاه گل شکسته

لیلی و دگر عروس ماهان
هر جا که نسیم او در آمد
بآن سرو بنان لاله رخسار
تنها بنشست زیر سروی
نالید بناله در نهانی
ای سرو جوانه جوان مرد
با من بمراد دل نشستی
آخر ز بان تنگ تابی
مخفی عربی چو در مکنون
مجنون بمیان نوحه خوانست
مجنون ز نمک خار رفتست
مجنون همه درد و داغ دارد
مجنون ز فراق دل رمیده است
زان سرو بنان نوبنانی
چون باز شدند سوی خانه
تا مادر مشفقش نوازد
مشکفت گرش که آرمیدست
بر حسرت او دریغ منجور
سرو لعبتی گرفته چون شمع
دل تنگ صبا نکه بودی زار
کان روز که مه بباغ رفتست
رخش مسلسل گره گیر

رفتند بآن چمن خرامان
سوسن شکفت و گل برآمد
آمد به بن طاخنده در کار
چون در بر طوطی نه دردی
بشکفت ز روی مهربانی
وی با دل گرم و باد سرد
من نار دون و تو سرو بنی
کم ز انکه ز نسیم سلامی
منجو اند ز گفتهای مجنون
لیلی بعجب که او چون است
لیلی بکدام یار جفت است
لیلی چه بهار باغ دارد
لیلی بچه حجت آرمیده است
مبدید درو کمی نهانی
شد در صدف آن در یگانه
در چاره گری چاره سازد
آن شیفته کش این شگفت
منجور دو در ریغ و صبری کرد
منجور دمی نهفته چون شمع
خوردی تنگی با دل تنگ در گشت
چون ماه دو هفته کرده برقع
بسته چو حلقها و زنجیر

در ره زنی اینبد جوانی
بسیار قبیله و فراوان
هم صاحب مال هم قوی پشت
از دیدن آن چراغ تابان
چون سوی وطن درآمد از راه
تا لیلی را چو استکاری
هر رنگ نمود و خواهش انگیخت
چون رفت میانجی سخنگوی
هم مادر و هم پدر نشنید
قفل دهنش غزل سرایان
گفت تازه بهار نوبنیاتی
این عقد بآن بود ماند
تا غنچهٔ گل شکفته گردد
چون ابن سلام ازین نیازی
لیلی لب پرده در عماری
از پرده نام و ننگ رفته
قفل دهنش غزل سرایان
در پرده عاشقان خریده
افتاد چو زلف خویش در تاب
مجنون رسیده تیر در دست
عذری همی دویده عذرا
رودی هزار زور میراند

دیدش چو شکفته گل ستانی
کارش همه صنعت و مراعات
خلقی سوی او کشیده انگشت
در چاره چو باد شد شتابان
بودش طمع وصال آن ماه
در موکب خود کند نثاری
خاکی شده زر چو خاک میریخت
در جستن آن نگار دلجوی
امید در آن حدیث بستند
ریحانی منو عطرباران
دارد دم صبحی تا نوانی
آن آلنبد که زود باشند
خار از در باغ رفته گردد
شد نامزدی شکیب سازی

رازی لیلی و مجنون

بجهش مهربی با پیل ماه
کوشش همه خلق بر سلامش
هم سیم فدا و هم خداد دست
اگه که اگر صد گنج بازد
هر گه که گرفت گنج آغوش
چاره طلبید کس فرستاد
بدرفت هزار گنج شاهی
خواهش گری بزرگ بوسی
گفتند سخن بجای خویش آ

وان مار بهشتی مار جیدیم
امانم هنوز روز کی چند
گردنش بطوق زر درآریم
مرکب بیار خویش راند

در نجد آمدن نوفل و مجنون

در جستن عرب بلند نامی
تحت ابن سلام کرده نامش
اقبال دو دو جو بتو در گشت
بابا دو چراغ در بن زد
این نکته که بر شنیدش و هوش
در جستن عقد آن پری زاد
در اسب و شتر هر آنچه خواهی
مسکر در بهر آن عروسی
لیکن عذری و رنگ همت

شکر نریم و عقد بندیم
می باید شد تو عده خرسند
با طوق زرش تو پیش آریم
منت عی غبار خویش بنشاند
در پرده دری زپرده داری
در پرده نای و چنگ رفته
ریحانی تو عطرباران
زخم دف مطربان چشیده
بی حوصله و هزار بی خواب
سرگشته چو بخت ظلم میکن
در موکب و خیمهان صحرا
منی هزار درد منجو اند

بر مجنون نبی

برجسته شدی ز شیره وجدی / شنجانه ولی بشیخ نجدی
برزخمه نغمه کوفتنی پای / ور صدمه او کرو فتی جای
هر عاشق گاه او شنیدی / هر جامه که داشتی دریدی
از بزم دلان تلک آن بوم / بود آهنی آب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت / بود آن طرفش بزیر طاعت
لشکر شکنی بزرم سنجر / در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت کبر و هم حشم دار / هم دولت مند و هم درم دار
روزی ز سری بقوی حاجی / آمد بشکار آن نواحی
در رخنه غارهای دلگیر / میکشت بتیغ چون نخجیر
دید آبله پای دردمندی / بر هر سر مو ز غصه بندی
محنت زده و غریب و رنجور / دشمن کامی ز دوستان دور
میخواند نشسته از سر جوش / آنگه که شنید ماند مدهوش
پرسید ز هر کسی خبرهاش / گفتند چنانکه بود حالش
کز مهر زنی بدین حسبی / دیوانه شده است این عربی
گردد شب و روز بیت گویان / آن غالیه که راز جویان
هر باد که بوی او رساند / صد بیت و غزل برو بخواند
هر ابر که زان دیار پوید / شعری چو شکر برو بگوید
در کار همه شمارش اینست / اینست شمار کارش اینست
آیند مسافران هر بوم / بینند درین غریب مظلوم
آرند شراب طبع جامی / باشد که بدو دهند جامی
گیرد بهزار حیله یک جام / آن تیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا ز مروتست اکنون
کین دل زده را چنانکه دانم / کوشم که بکام دل رسانم
لب در طلب شکار کردم / نخجیر که هین شکار کردم
از لیلی شنید خبر آنست / وان یار که ده بزن حسنست
او را بنواخت پیش خود خواند / با خویشتنش بر سفره بنشاند
میگفت غزلهای گرمش / چندانکه چو موم کرد نرمش
هر چه آن نه حدیث دوست بودی / کز خود همه منع و توبت بودی
نشنیدی و پاسخش ندادی / وانجا که بدرد می نماندی
مجنون نشنید این سخن را / از قهر درید پیرهن را

گویند چو دید کان جوان مرد / **آمدن نوفل پیش مجنون**
احوال پرسیدن او را / بی دوست توانکهی خورد

از هر نمطی که قصه میخواند / خوش در پیش سخن نمی راند
وان شیفته ز خود رمیده / زانها که شنید آرمیده
با او به بدیهه خوش درآمد / چون یافت حریف خوش برآمد
میبرد جگرش بمغز در جوش / میخواند قصیده های چون نوش
بر هر سخنی ز نغمه خوش / میگفت بدیهه چو آتش
خوشدل شده آرمیده با او / هم خورد و هم آشامیده با او
وان چرب سخن بخوش حالی / میکرد عمارتی خرابی
کز دوری آن چراغ پرنور / هان تا نشوی چو شمع رنجور
گر مرغ شود هوا بگیرد / هم چنگ منش قضا بگیرد
گریان شد چون شراره در سنگ / چون آهنش آورم فراچنگ
با مهر تو گر زد آن ماه / از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امیدواری / میکرد بسجده حق گذاری

کین قصه که عطرسای تر است   گر زنگله زیب زینت نو رست
گفت ای ز بنی تو بر سر من   خاک قدمم تو بر سر من

او را انجو من رسیده جویی   مادر نه بهیچ روی بی
گل را نتوان بباد دادن   هم زاده به بوی زاده دادن

او را سوی مالکی طوافست   دیوانه و ماه نو که افست
سنجیده لیلی بچاره سازی   چون آهن مانده بی نیازی

کردند لیلی سپید سیمی   از مانده این سپه حکیمی
کردند ترا گرامی هست   آن دسته کی بوده این دست

اندیشه کنم که وقف یاری   در بزم رهم فرو که از بی
نا آمده آن نگار در دست   واری بی ز بی نگار من دست

آن باد که این دلیل ربانی   باشد نه بی از نهی سهانی
گر عهد کنی هر آنچه گفتی   مردن باشد که راه رفتی

در شیوه این سخن سرا شب   مکدار مرا از آن نتوانست
نامیه خویش من کرم   جز من سر کار خویش کبرم

نوفل ز تفکر رازی او   شد نیز غلامان بیاری او
گو نیز عروس و هم جوان بود   آزاده سرشت مهربان بود

مجنون دبراش عزب بی مال   هم سال تنی نه مملکت حال
مهمان نمود و خورد سوگند   اول بخدای خداوند

آنکه به رسالت رسولش   کا بحال ده عقل شد فضولش
گز راه وفا بگنج سم نیز   کو سخنم چو گرگ ملک چون نیز

نه صبر بوده خورد و خوابم   با آنچه طلب کنیم نیابم
لیکن نتوانم توفیقی هست   کین شفتگی رها کن از دست

بنشینی و ساکن بتر بری   روزی دو سه هدست گیری
از تو دل آتشین نهادن   و ز من در آهنین کشادن

چون شیفته نیز بینی جهانی   در خوردن آن نخاب جان
آلوده ز مهر کی رها کرد   بر وعده آن سخن وفا کرد

می بود نیفروی لبنه   ای کی تو ده آتشی نشسته
با او نفر آرگاه خود ساخت   در سایه او قرارگه ساخت

گرما به زد و لباس پوشید   آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه در بست   با او به شراب و رود بنشست

چون نخل لطیف هم نفر   گفت ای ز جهت جمال ای تیر
چون راحت و نوش از خورش یافت   آراسته شد چو پرورش یافت

شد چهره زرد ارغوانی   بالای خمیده خیزرانی
آن عالم کرده خط سیاهش   بر کار کشیده کرد ماهش

وان گل که لطف نقش داد   باد آنچه بود بازپس داد
شد صبح منیر بار خندان   خورشید نمود باز دندان

زنجیری دشت شد خردمند   از شهری خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام   دادند مدیت سرخ گل جام

مجنون بسکوت گرانی   شد عاقل مجلس معانی
وان شهر مهمان نوازش   مبد آنکه العیدیم ازو بازپرس

بی طعف او طرب همی کرد   می خورد بجام آدمی خورد
نوبت طلبید تا که آن راز   گویند با او رضه کمی باز

هایی دو سه ورزش کاری   نکاح کردن نوفل با پدر
لیلی در طلب جیلی کوهر   کردند به سیم شراب خواری

ازنی دو بردلتنگم

روزی دو سه دو وشنبه بودند　　شادی و نشاطی نمودند
مجنون ز شکایت زمانه　　می با دو سه کف عاشقانه
کای فارغ از آه درد ماتم　　بر باد فریب داده خاتم
صد وعده مهر داده بشنی　　با نیم وفا نکرده خوبی
هر رفته که هست آدرم نوش　　هر رفته خود شدش فراموش
دادیم زبان بمهر و پیوند　　وامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو　　یک مرهم دل ندیدم از تو
مبرم شد و عقل رخت بربست　　در باب وفا که رفتیم از دست
دل دادن بی وبی نمودن　　وانکه بخلاف قول بودن
قول که در وفا نه بنیم　　از جو تنو کی روانه بنیم
بی مارهم ضعیف و رنجور　　چون تشنه ز آب زندگی دور
سر طفت تشنه آب دادن　　کنجی بده خراب دادن
کس ستکه مرا کنی ساز　　ورنه شده کهر شفیه را باز
کر لیلی را ببن رسانی　　ورنه نه منم ونه زندگانی
نوفل ز چنین عتاب و کس　　شد نرم چنانکه موم از آتش
بر حسب دیوم راه کوشید　　شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد کزین کار و راری　　بر بنده چو فرخ در سواری
آراسته کرد ور ثنو مان　　چون شیر بسیر شکار جویان
چون برد از آن قبیله زد کام　　قاصد طلبید و داد پیغام
کانک من و لشکری چو آتش　　حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی　　ورنه من و تیغ لاابالی
نامی بنوازشش که دانم　　اورا لب سرای او رسانم
هم کشته تشنه آب یابد　　هم آب رسان صواب یابد
چون قاصد شد پیام او برد　　شد مهره مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه رای است　　لیلی نه کلیچه قفس ماه است
کس را سوی ماه دسترس نیست　　نه کار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کشیم در حکت　　قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام ناکام　　باز آمد و باز داد پیغام
یار دگرش بخشنا کی　　فرمود پیام سهمناکی
کای بیخبران ز تیغ خونریز　　فارغ ز هیون گرم خونریز
از راه کسی که موج دریاست　　تیغی بده و گرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگر بار　　آورد پیام ناسزاوار
آن حشنم دو جهان انگرد　　کاتش زدنش زمانه برگرد
با لشکر خود کشید شمشیر　　افتاد در آن قبیله چون شیر
وز ش ن بر آمدند چون کوه　　برداشته نعره ها با نبوه
بر نوفلیان همه فتادند　　شمشیر شتیز در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان　　کشتند مبارزان خروشان
شمشیر زخون چو جام در دست　　میکرد بجرعه خاک را مست
سرپنجه نیزه با دلیران　　پنجه نکن ننشاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار　　بر خوردن خون کشاده منقار
پولاده تیغ مغز بالای　　سرهای سران فکنده بر پای
غرّیدن تازیان پر جوش　　گردون سپهر و ماه را گوش
از صاعقه اجل که بر تست　　پولاد تنتک دهمی شکست
زوبین ملامت سپاست انگیز　　سر چون سر موی دیلمان تیز

خورشید درفش دو زبانه
چون زنگ صبح در ... زبانه

هر شیر سپاهی ایستاده
چون مار سپید دهن گشاده

شد روی زمین ز خون دریا
سنگ آبله روی چون ثریا

وان حال مبارزان میدان
هر کشته چو گوی زلف میدان

شیران سپاه در دریدن
دیوان سپه در رمیدن

هر کس بمصاف در سواری
مجنون بکی جان سپاری

هر کس ز درشتی جنگ میراند
او جمله دعای صلح میخواند

هر کس خصمی بزنم می‌کشت
او خویشتن از دریغ میکشت

گر زخم زبانه تیغ چون شمع
با لشکر خویشتن زدی شمع

هر سو که طراق زد سر افشاند
هر جا که رسید جوی خون راند

زان تیغ زبان که لاف خستند
با اول صف مصاف جستند

گر طعنه زنی مصاف کردی
با اول صف مصاف کردی

گر خنده دشمنان ندیدی
اول سر دوستان بریدی

گر دستش ز تنی بتقدیر
با هم شیران فرو زدی تیر

گر دل نه درین بهای بستی
پیشی کن خویشتن شکستی

می‌بود در آن سپاه خوبان
در نصرت آن سپاه کوبان

انجا که طلایه رخش راندی
وانجا بدعا برگ فشاندی

از قوم وی ار کسی فتادی
بروی شد سیه نوحه دادی

وآن کشته که بر حیل نازش
مینست بخشم اشکبارش

کرده سر نیزه زان طرف راست
سر نیزه ز تیغ زان طرف خاست

گر لشکر او نه‌ای قوی بست
هم تیر بر تختی بدم بشکست

در جانب یار شادی خبر
غریدی ازان ز بلی چو ببر

هر سید که کای جوان مرد
گرد دور زنی چو چرخ ناورد

ما از پی تو بجان سپاری
با خصم تو از چه پیشباری

از موکب ما چرا جنگ آید
انجا همه خوبی راحت آید

معشوق چو لوی جان فرستند
عاشق بعوض همان فرستند

او سر همه فرسند از عبارم
من شنگ بطلق جز بر دارم

او وانزوعده انگیختم
من بر کوه دم روانه بینم

آن جانب در مار ندارد
کس جانب یار خوار دارد

مبل دل مهربانم انجاست
انجا که دلست جانم انجاست

مرطعنه من بیار مردن
زو جان ستدن ز تن بیرون

چون جان خود انجمن سپارم
بر جان شما چه زحمت آرم

هر سو همه جان خیال دید
هر کس که بد در زمین دوید

او در نفس کشان بزیر گردی
هم گرد بدان ضعیف تر دی

نوفل بمصاف تیغ در دست
می‌گشت بس فعل سرمست

می‌برد بهر طرف به جانی
افکنده بحمله جهانی

چون طره آن کبود چتر
بر چهره روز ریخت عنبر

ز تن بریده طره برکشیده
شد روز چو طره سر بریده

آن هر دو سپه ز هم بریدند
بر معرکه خوابگه گزیدند

چون مار سیاه مهره برچید
شحنگ سپیده دم بخندید

در دست مبارزان چالاک
شد تیره ز بن ز بار خاک

در گرد قبیله گاه لیلی
چون کوه رسیده بود نیلی

از بس و بس قبیله باران
کردند بسیج تیر باران

نوفل که سپاهی انجان بود
از صلح زدن در زیان بود

انجمن سپاهی ز

انگشت مبارکی ز خوبان / تا صلح دهد میان ایشان
کانجانه صدبت تیغ بازیست / دلالگی بدل نوازیست

از بهر پری پاره جوانی / خواهم ز شما پری نهانی
در خاصه خویشتن درین کار / گنجینه فدا کنم بخروار

در کردن این عمل صوابست / سر برنتافتن مرا جوابست
در شیکه شکر نمی فروشند / در دادن سر کرم بکوشند

چون سر ننهی کشند کاری / شمشیر زدن چراست باری
چون کرد میانجی این سر آغاز / گفت آن دو سپه ز کینه گرباز

چون خواهش من نگه کشند / از کینه کشی عنان کشند
صلح آمد و دور باش از جنگ / از هر دو گروه دور شد جنگ

مجنون چو شنید بوی آزرم

شکایت کردن مجنون با نوفل در کردن صلح

گرد از سر کین کمینه ای گرم

با نوفل تیغ زن برآشفت / کای از تو رسیده جفت با جفت
احسنت زهی امیدواری / به زین نبود تمام کاری

این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت
این بود ثنای زور دستت / این بود فسون دلوبندت

جولان زدن سمندت این بود / انداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد / نیکو هنری بجای من کرد

آن دوست که بد سلام دشمن / کردیش کنون تمام دشمن
واندر که بد از وفا پرستی / برمن ز هزار قفل بستی

از یاری تو بریدم از یار / بردی ز رخ آب من ازین کار
لب بر شه که یکبلند بازی / لب حاتم کافتدت سواری

کیس بر نشان که در تنگ افتاد / بر رگ فکنده و بر سنگ افتاد
گرچه کرمت سپید نام است / در عهده تحفه ناتمام است

آنگه که جهان جسته بودم / به زین نبود دلبسته بودم
زین پیش که من چو ناامید بودی / کانجا که نکی سخنی درودی

بنیاد نهاده چو مردان / هم خود بکرم تمام کردان
تاریک بدم نور روشنایی / وآزرده منم تو مومیایی

نوفل سپر افکن ز خرسش / ننواخت بحرفهای چربش
کز بی مددی و بی سپاهی / کردم لقب صلح خواهی

اکنون که بجای خود رسیدم / ور تیغ بر ببر خود بریدم
لشکر ز قبیله ها بخواهم / بولاد شکنک درفش غم

نشنیم تا ز خم سنبر / این ماه ربام آورم زیر
انگه زمه منم تا بجنبد اد / در جمع سپاه کس فرستاد

در جستن کین نهد بیاری / لشکر طلبید روز کاری
آورد بهم سپاه انبوه / لب صف کشید کوه تا کوه

آمد بمصاف گاه اول

اندر مصاف کردن نوفل با مردم لیلی گوید

دشمن شده کور بلکه احول

گنجینه کن ای ابن ظفر مینه / سر باز کند ز تیغ سینه
گاه آن روز که نوفل آن سپه راند / بشنیده ماه ینکفت در ماند

از زره‌ها مصاف خیزران / نه فوج نوفلیش بیران
ضحاک چو خر از دو شنبند / در حرب نبد و صف کشیدند

سالار قبیله با سپاهی / بر بند لبر نطارگاهی
صحرا بهم تیغ دید و خنجر / وآفاق گرفته موج لشکر

از نعره کوس و ناله نای / دل در تن مرده شد ز جای
راهی نه که جنگ را بسنجد / رویی نه که داوری بسنجد
زان گونه که بود پای لشکر رو / سیل آمد و خون خصم را برد
قلب دو سپه بهم درافتاد / هر تیغ که رفت بر سر افتاد
از جوی روان که رنگ می‌بست / از ریگ روان عقیق می‌رست
دل مانده شد از جگر دریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشید نوفل گرد / می‌کرد به حمله کوه را خرد
می‌تاخت چو اژدها بر وی / زخمی دو زدی و هر دو بر وی
هر سر که زدی ز کینه کرد / لشکرشکنی اگرچه بودی انبر
می‌کرد ز هر سوی انجمن سخت / کز اره تیغ تخته شد تخت
مجنون به میان هوس‌نمون / نادره کمان بجان بیرون
باران چو گشته هم عنانی / از سنگ برآورند حالی
هر کس که از آن نفاق خیزد / نیز دردی ز اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز / کشتند و بجستند و جستند
خو خسته نبود هر که آن برو / وان نیز که خسته بود مرد
هر آن قبیله خاک بر سر / رفتند بخاک بوس آن در
گردنده لبی خروش و فریاد / کای داور داد داده داد
در پیش تو تیغ و تیغ تو مرده / ما را همه کشته گیر و مرده
از کشتن ما ترا چه خیزد / مرداره مرده خون نریزد
با دشمن خسته تیره در تیر / بر دست بگیر دوست ناگیر
یکره بنه این قیامت از دست / کاخر بجز این قیامتی هست
چون دشمن تو سلاح بفکند / شمشیر تو به که باز کوشند
ما کز تو چنین سپر فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم
شبکام تو تیغ و نیزه تا کی / با بی‌سپران ستیزه تا کی
با بنده فتح کار چرخ دید / بخشود گناه رفته بخشید
گفتا که عروس یا بهم رود / تا گردم ازین قبیله خشنود
آمد بدر عروس غمناک / چون خاک نهاده روی بر خاک
کای بد عرب از بزرگواری / در خورد سپر و تاجداری
مجنون چه بود جز دل شکسته / دور از تو برو رسید خسته
در نیز زنش عرب نشاده / خود را عجمی لقب نهاده
این خون که ز تیغ من بنهم / در گردن بخت خود نهیم
خواهم که درین گناه کاری / بجای شوم ز شرمساری
گر دخت مرا جاوری بیش / بخشی بکمینه بنده خویش
راضی نشوم و سپاه دارم / ور حکم تو سر برون نیارم
در آتش تیز بر فروزی / او را ز مثال چو عود سوزی
در نی که در افکنی بجانش / با تیغ کشی کنی سیاهش
از بند کی تو سر نتابم / روی از سخن تو بر نتابم
ز تازه گلی ربیع بیشم / فرمان ترا مطیع باشم
اما نه دمم به یوسفی زند / دیوانه به بنده که قفر زند
سر سایه نور چون تو خورشید / خاشاک نبود با آتش
این سفله ای ناجوانمرد / بی عافیت ارا الهان کرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن / جولان زدن و جهان نوشتن
در خاک عرب نماند بادی / گر دختر من نکرد بادی
با تام شکبنیان نشستن / نام خود و نام من شکستن

259

در اهل هنر شکسته کامی زان به که بود شکسته نامی
تا بافته در زبانش افگند در سر زنش جهانش افگند
گر در کف او نهی زمامم با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که بزر به سنگ میزد زانکه بزر به سنگ میزد
آنکس که بوی نهنگ دارد بر آن بود این که ننگ دارد
بدنامی نام من میندوز این زور بهین بترس آزاد روز
گر هیچ درازدستی بنو باد آزاد کنی که بادی آزاد
ورنه بحه اگر باز گردم وز نام تو بی نیاز گردم
بردم سر آن عروس چون ماه در من سگ افکنم درین راه
تا باز رهم ز نام و ننگش آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا درین تحکم سگ به که خورد نه دلو مردم
آنرا که گرو سگ خطرناک چون مرهم بت حسین تاک
وان را که درین آدمی حجت نتوان بهزار من حمش بست
چون او ورق دگر زو خواند نوفل بجواب او فرو ماند
زان خیره زبان رخنه انگیز نجانب گرد و کفک برخیز
ما گرچه سر آمدیم سپاهم دختر بول خویش اتو خواهم
چون می ندهی دل نوازند از تو لسبم که منبو اند
هر زن که بزیب زور خواهد تا آن خنک و عصیده شوخ خواهد
من کامدم از پی دعا، مستیم ازچنین جفا ها
آنانکه ندیم خاص بودند با مهردر آن صلاح بودند
کان شیفته خاطر هوسناک دارو مش عظیم بر خاک
هر زن که بجنگ او در افتد با خبر بانند که خر اشد
شوریده دلی خیال هوای تن در ندهد بگنجد ای
بر هرچه دهیم از محالست تا نشنود که بی ثباتست
صلح زبرای ما نیاورد آوردی بفنیع دشمن آورد
ما از پی او نه دنه متیر او بر رخ ما کند ده تکبیر
انبستن ان هوسندان او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت اگر فراهم افتد هم فرجه کار بر هم افتد
نیکو نبود در روی حالت او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم زین کار عنونه ننگ داریم
خوانش کر ازین حدیث تمکینت هم لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل ازین کار دلخسته شد از گزند آن خار
امروز که روز دسترد است آن نجت که خفته بود مروت
در نجت چومن سلیم ساعی با سینی اگر ندیدی دغایی
آمد بر نوفل آب در چشم جوشنده چو کوه از خشم
کای بای مروتی قمر دوالی بر رفته خود بدر نبرده
در صبح دمی بدین سپیدی دادم بر و ز نا امیدی
از دست تو صد من خبر ارت وین دست گرفتنت بکار نیست
تشنه لب فرات بوی ناخورده بروز خم سردی
شکر قطره بر کندی نوزت گردی و لی نداری
بر خوان طرز دمن ندی بازم ز کس ز هش باز بی
چون آخر رشته این گره بود این رشته بر شته زره بود
این گفت و عنان ازو بگرداند تاک اسبه شد و دو اسبه جی باند
چندانکه نموده شد مراعات اکنون ره ازین بود مغفات

ترتیب کنم ازین و مارب   جفت هنری و ساز کارت
با حرمت و حشمت و ظفر نیز   بیمار سیر جن و سیم سینه
ناکارت ازو بس ز گردد   دولت بمدد تو یار گردد
زینگونه بسی امید دادند   بند از دل او همی گشادند
گم گردی از میان ازان تن   برفت چو ابر دل برین تن
نوفل که بملک خویش بنشست   با هم نفسان نوفلش بنشست
مجنون سخن سعید را خواند   تا دل و هوش گرد پس ماند
جستند بسی در آن مغاکش   افتاده بد از جریده ناکس
گم گشتن او که ناروا بود   معلوم نشد که در کجا بود

مجنون از نوفل و مدد ب   صیاد آهوان دام در آوردن

سازنده ارغنون این ساز   از پرده چنین بر آید آواز
کان مرغ بدام نارسیده   از نوفلیان چو شد بریده
طیاره وشند ازان شتابان   میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بیوفایی   بر نوفل آن خلاف رایی
میگفت ز راه ناامیدی   ای بخت سیاه کو سپیدی
با هر وثنی ازان ولایت   میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک تر و رنجور   انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهویی چند   محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد   خون از تن آهوان بریزد
مجنون بلطافتش بیاراند   صیاد سوار دید و ماند
گفتا که برسم نامداری   مهمان توام ازین چه داری
از راه نیاز و دردمندی   میکرد ازین کشف سپیده بندی
کانها همه همچو من غریبند   از بر تو وصل بی نصیبند
از بهر خدای باد درین کار   زنهار تو پا بر افگنده ار
دام از سر آهوان جدا کن   این بکدو رمیده را رها کن
بجان چکنی رمیده را   جانست هر آفریده را
چشمی و سرون انجمن خوب   بر هر دو نوشته نیز معصوب
دل چون دهدت که بر ستیزی   خون دو سه بیگنه بریزی
دیگر که نه آدمی اگر ست   آهو گشی آهوی بزرگ ست
چشمی که بچشم یار ماند   بویی که نو بهار ماند
میکند ازین چشم یارش   نیوار بیاد نوبهارش
گردن ز تن که بوفا نیست   در گردن او رسن روا نیست
در گردن طوق بنده آزاد   افسوس بود به تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده   در خاک خطا بود غنوده
وان سینه که رشک سیمناب است   نه در خور آن دگر کباب است
در حلهای رنگ چو نشان   گشته ز تبش چو دیگ جوشان
از دل بهوا بخار داده   مجار او قفس بخار داده
شب چون قفس سیاه پوشید   خورشید قفس سیاه پوشید
شب چون سر زلف یار تاریک   ره همچو میان دوست باریک
وان ناف که ناز برپرورد   دانکه ز خم بت درخورد
وان پای لطیف خیزرانی   در خورد شکنجه نیست دانی
وان نافه که مشک ناب دارد   خون ریختنش چه آب دارد
وان تن که بیار گشت سنجه   بر روی زمین ز تن بخجه
صیاد بران سخنچه کو خواند   انگشت گزنده در دهن ماند

گفتا سخن تو کردی گوش — گر فقر نبودی ام آغوش
نخجیر دو پایه قسمتم است — یک خانه عیال و صیدم امشب

صیاد بدین نیاز مندی — آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری — جان باز خرش که مایه داری

آهوتک خویشتن بدو داد — ناکردن آهوان شد آزاد
او ماند کمی و آهوی خورد — صیاد و برفت بار کی برد

صیاد بدو وسیمی زانوش — بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یارست — زان چشم سیاه یاد گارست

بسیار بر آهوان دعا کرد — و انگاه ز دام شان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان — فریاد کنان در آن بیابان

بی کینه دری صلاح بسته — چون گل بصلاح خویش رسته
آن شیفته همه حصاری — چون تار قفس از نزاری

شد تو چه کنان درون غاری — چون مار گزیده سوسماری
پیچیده چنانکه بر زمین مار — با بر سر آتش افکنی خار

تا روز نهفته زآه کردن — وز ناله چو شب سیاه کردن

دیدن مجنون گوزنی در دام و خلاصی او از دست صیاد

چون بر شنیع فال نکوری — برزد علم جهان فروزی
بر روی عنق کمین در آمد — کاینه چین بچین در آمد

آن آینه خیال در چنگ — چون آینه بود لیک در زنگ
ره پیش گرفت پیش خیلان — برداشته زنگ مهمانان

برخاست چنانکه دود از آتش — چون گرد عنبر بوی او خوش
میرفت و بدیده راه میرفت — ما شاء الله که باز مسکفت

ناگاه رسید در مقامی — انداخته دید باز دامی
در دام گوزنی اوفتاده — گردن ز رسن بتیغ داده

صیاد بر آن گوزن گلرنگ — آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بی کشش ضرب نیز برد — خونش که چنین بود چه خیزد

مجنون چو رسید پیش صیاد — بگشاد زبان خویش فریاد
کای چون سگ طالبان زبون گیر — دام از سر عاجزان برون گیر

بگذار که این اسیر بندی — روزی دو کند ز تن بلندی
زین خفته خوری کرانه گیرد — با جفت خود آشیانه گیرد

خوش دل شود و جهان ببیند — ور کشته شود کجا چه بیند
فرزند غریب او که امروز — رخساره بدیده هند امروز

دانی پدرش چه آید از غم — صد نعره زند نفیر هر دم
آن جفت که آمدش بجوید — از کم شدن تو را چه گوید

کای آنکه نزار من جدا کرد — با خود مباد خیر بدین درد
صیاد تو روز خویش مبیناد — یعنی که بروز من نشیناد

کز مرگ ز آه دردمندان — بر کن ز چنین نگار دندان
رای تو چه کردی ار تفقد — نخجیر کرا و شدی تو نخجیر

شکرانه آنچه می پذیری — گو صید مشو تو صید گیری
صیاد بدان سخن گذاری — شد دور خوت آن نکاری

گرچه خوش همان نکار است — گر بازخرش زوف کار است
مجنون همه ساز و آلت خویش — برکند سگ نهاد در پیش

صیاد سلاح و ساز بر داشت — صید سره دید و صید بگذاشت
مجنون سوی آن نگار دلتنگ — آمد چو پدر سوی فرزند

تا لیبد چو دو شاخ بر دو دست برجا که شکسته دید می بست
سر تا گفتش بمهر خارید نزد گردو دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای منبر و سجاده صحرا خرگاه نشین دشت خضرا
تو نیز ز دوست یادگارم چشم تو نظیر چشم یارم
در سایه جفت یاد جانب در دام کشیده یاد یاب
حالی ز تو زخم کینه جانان دور از سر تو کمند نازان
دندانت تو از دهانم زر هم در صدف لب تو بهتر
جرمم تو که ساز منتره شد هم بر زره جامه زره شد
اشک تو اگرچه هست تریاک تا ریخته به چو زهر بر خاک
ای سینه کش می کردن افراز با سوخته سینه هم پرواز
دایم که درین حصار رستی زان ماه حصار شب خم بست
وقتی که چرا کنی در آن بوم حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم چونانکه تو جوی آنچنانم
تو دور ز من من از تو هم دور رنجور منت تو نیز رنجور
با دیگری تو اگر هوا ردد بر خاطر من گذر ندارد
با دیگری آرد از تو بوئی نامش نبرم بهیچ روئی
زین جنس بسی ز زخم نیشش میگفت بنجهات خویش
از پای گوزن بند بگشاد چشمش بوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده زان نغمه روان شد آرمیده
سیاره شب چو بر سر چاه یوسف روی خزیده چون ماه
وز انجمن پسر فروشان زد مصر فلک چو نیل جوشان
آن نیل کشیده میل در میل میرفت چو جامه نیل در نیل
چندانکه زبانه برکشید مار تا مرغ زند در آب منقار
تا سود چو مار سر بریده نغنوده چو مرغ پر بریده
می سوخت بحرارت دماغش سوزنده چو روغن چراغش
کز خود بمثل چو شمع مردی پهلوی زمین بزردی

مجنون زیر درخت و منزل کرده و زاری کردن مرغ بر شاخ

شب گه که چه چرخ لاجوردی آراست کبود لب بزردی
چندیدن سرخی از گل زرد آفاق برنگ ریخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده مسکن به میان آب دیده
زان آب که بروی آتش افشانده گشتی چو صبا بجنگ مهرانه
از گرمی آفتاب سوزان بغنود بوقت نیم روزان
چون سایه نشست زهیچ رختی بنشست بسایه درختی
در سایه آن درخت عالی گرد آمده آب از حوالی
حوضی شده چون فلک پیروزه با سبزه و حوض چون انگور
بر دامن آب سبزه رسته هم سبزه هم ابر گرد شسته
از تشنه زگرمی جگر تاب زان آب چو سبزه گشته سیراب
آسوده زمانی از دویدن در گفتن هیچ ناشنیدن
زان مخزن سبز همچو دیبا مسند بنهاد ازان درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی چشمش دو چو چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند با دل چو جگر گرفته پیوند
صاحب لرخ چو نافه خاموش چون صالحان نشسته پوشی
همچون شبه میان مینا بر شاخ نشسته جنت مینا

مجنون چو صبا فری جهان دید با او دل خویش همعنان دید
گفتا ای پیک سپید نامه از دوست کسی سیاه جامه
شب رنگ چرائی ای شب افروز روزت ز چه شد سیه بدین روز
من سوگ زده به تو بتو نی بر آتش غم منم تو جوشی
گر سوخته دلی نه خام رائی چون سوختگان سیه چرائی
گر سوخته وار گرم خیزی از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچه کدام سازی منهی وی کدام ترکتازی
من شاه بگو تو چتر شاهی گر چتر نه چتر را سیاهی
روزی چو رسی تیر ده مارم گوئی که ز دست قیر کارم
دریابکه گر تو در نیابی ناخن بتنم بود خرابی
گفتی که مترس دستگیرم ترسم که بدین هوس بمیرم
بینائی چشم چون بریزد از دادن توتیا چه خیزد
چون گرگ رمه ز من بربود فریاد شبانش کی بسود
چون سیل خرابه کرده بنیاد دیوار چه کاهگل وچه پولاد
چون کشته خشک مانده بی بر گاه ابر ببار خواه بگذر
وان هر سخنی دراز کرده هر نکته رحیل ساز کرده
وان هر سخنی کشید گستاخ وان زاغ پرنده شاخ بر شاخ
چون گفت بسی ق نه با زاغ شد زاغ نهاده بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد شب پره ز خواب سر بر آورد
گفتی که ستارگان چراغند یا در سر زاغ چشم زاغ اند
مجنون چو شب چراغ مرده افتاده چو بید زاغ مرده
هر تخت بر شگفت دیده تاروز مانده ز شمع خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمان کرد از پرده صبح سر برون کرد

آمدن ابن سلام برای جواب سنگساری لیلی از شوهر خانه بدر رفتن

در هر نظری شکفته باغی شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو همه ز زاغ نوبان پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار بر داشت هنجار دیار یار بر داشت
چون بوی وطن شنید و بشتافت یکلخطه نهاد بر جگر دست
مایه از نفسش بر آمد آواز چون مرده که جان بدو رسد باز
شد بر زنی ز دور پیدا با او سگی به شکل شیدا
سر تا قدمش کشیده در بند وان سگ به بنه کشته خرسند
زن منبهد در شتاب کردن ببر دور از رسن بگردن
مجنون که اسیر دید در بند زن را بخدای داد سوگند
کین مرد به بند کیست با تو در بند زبهر صحبت با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی مرد است نه دیو و نه چاهی
من بیوه ام این رفیق درویش در هر دو حضور تنی زده پیش
از در وئی بدان رسیدم کین بند و رسن درو کشیدم
تا گرد آلم اسیر وار پیش تو زلیخ کنم زبهر ویارش
گرد آورم از چنین شبانه منشی علف از برای خانه
بینم که از میان چه برخاست دو نیم کنم راست باراست
تهی من و نهی اوستاند کردی ببهانه در خانه ند
مجنون ز سر شکسته حالی در پای زن اوفتاد حالی
کین سلسله و طناب و زنجیر بر من نه و زین رفیق بر گیر
کاشفته و مستمند مانیم او مستحق سزای بند مانیم

میکردانم بهر و سیاهی
زین جای به هر کجا که خواهی

هر چه آن بهم آید از چنین کار
بی مزگیت من شکار ابرار

چون دید زن آن چنین نگاری
شد شاد بآن چنین شکاری

زان پاره بانه زنه بمان دست
آنگه بنهاد و رسن بر او همی بست

بنواخت به بند کردن او را
می برد رسن بگردن او را

می لب زنبه و میرهاندش
در خانه بخانه میرساندش

هر جا که رسید مردمان دید
بگریست کمی کمی بخندید

خنده به کسی که بود غافل
بگریست کسیکه بود عاقل

او داد ز خاک سنگ خوردن
زنجیر بپا و غل بگردن

چون بر در خانه رسیدی
مستانه سرود بر کشیدی

سیلی گفتی و سنگ خوردی
در خوردن سنگ رقص کردی

چون خنده بجانش در سر آورد
گرد دری بیلتش در آورد

چون باد وزان چمن بر آن جست
بر خاک درش چو سرو بنشست

بگریست بر انجمن بزاری
چون دیده ابر نو بهاری

سر سبز و در زمین و می گفت
کای ابر ز تو طاق بجفت

محرم نه از آن شدم بدین راه
گآزاد شدم ز تیه و از جاه

آنک سر و پای هر دو در بند
گشتم بعقوبت تو خرسند

گر زانکه نموده ام گناهی
معذوره ام بهیچ راهی

من حکم کن و تو حکم رانی
تادیب کنیم چنانکه دانی

منکر بمصاف تیغ و تیرم
در بین تو بین که چون اسیرم

گر ناخوشی بخطا کردم
از لطمه چو این زخم خوردم

کردی گنهی نمود بایم
امروز رسن بگردن آیم

کردست شکنجه شد کمان گیر
انگشت شکنجه زیر زنجیر

زان جرم که من از آن نمودم
بسیار جفات آزمودم

مپسند مرا چنین بخواری
گر میکشیم بکش بزاری

گر جرم بود محکمات هیچم
بر گردن چو صلیب چار پیچم

ای گز تو وفاست بیوفایی
هین از تو خطا نه بی خطایی

من با تو چو بسته‌ام در این کار
خود را بخطا کنم گرفتار

باشد که وفای آید از تو
با تیر جفای آید از تو

در زنده کنیم درود و زاری
دستی بسرم فرود آری

در کشتنم امید آن هست
گآری به بهانه بر سرم دست

گر تیغ روان کنی بدین سر
قربان شودم کنی بدین در

اسماعیلی ز خود بسنجم
اسماعیلم اگر برنجم

چون شمع دلم فروغ باکست
گر مار زبری سرم چه باکست

شمع از پی درد سر کشیدن
آساید و شش سر بریدن

در پای تو به که مرده باشم
نه زنده و بی تو جان خراشم

چون نیست مرا بر تو راهی
زین بس من و گوشه و آهی

سر زانده و درد بر نیارم
تا مهرش تو درد سر نیارم

گویم ز تو درد سر جدا باد
در درد آن فتنه سر زامداد

این گفت و زجای جست چون تیر
دیوانه شد و برید زنجیر

از کوه غم شکوه بگریست
چون کوه گرفت کوه بگریست

بر جست و نعره میزد
برخود ز طپانچه تیر می زد

خونست که از خبر شنیدند
رفتند بدو بپی بدیدند

هم با در و هم به رد در آن کار
تو مینه شدند زو به یکبار

با کس چو منده از نما

باکس چو لمی شد آرمیده | گفتند بنرک آرمیده
ادرانده درخراب آباد | خرنام ونن ن لیلی ازباد

هرکسکه جوان جز کفیت | بانت زدو باکرنجت بانخفت

اندر نکاح کردن ابن سلام با لیلی گوید

غواص جواهر معا نی | کرد از لب خود کهرفشانی
کانروز که نوفل ازظفریافت | لیلی بوتاق خود خبر یافت

میکفت بجای آن دل افروز | العیش که بار هست فیروز
آمد به سرنشان کشاده | بر فرق عمامه کج نهاده

میکفت زراه تیز هوشی | اف نه آن زبان خموشی
کام فرزجه صبله تقفش بستم | فاز آفت آن رمیده رستم

بستم سخنش بآب وادم | یکبار کنش جواب دادم
نوفل که جزا جزادیدش | هر خبر که خواهد آن دهیدش

او تیر بهجر کشت خرسند | دندان طمع زوصل برکند
الرزق علی الله ازچنین بار | المنه والله ازچنین کار

لیلی زیدر بان حکایت | رنجیده ولیک بی نهایت
در پرده نهفته آه سینه | پرده زنبید نکاه میدنست

چون رفت مدبر ز پرده بیرون | شد نرکس او زکریه گلگون
چندان ز ره شتنک خون بیاشامد | کز راه خود آن غبار نشسته

چون کمشده دیدم ترازو | که دست کزیدو گاه بازو
میریخت زدیده خون صافی | میکرد بر آب حله بافی

داد آب زنرکس ارغوان را | در حوضه کشید خیزران را
لیلی نکه قصه باز کوید | یاری نکه چاره باز جوید

در سلسله بام در کرفته | عنبر لت جو مار کر کرفته
در هر طرفی نسیم کویش | میداد خبر ز لطف رویش

بر صحبت او ز نام داران | دل کرم شدند خواستکاران
هرکس بولایتی و مالی | میجست رضش او و عالی

از در طلبان آن خزینه | دلاله هزار در میا نم
این دوشیزه تا برجهند | ون سینه کنده تا خورد نهند

اورا پدر از بزرک واری | میدانست چو دُر در استواری
وآن سمن ز کمال فرهنگ | آن سینه نکاه داشت از سنگ

شیخور ولی نصیب مدار ا | پنهان میکردی آنکارا
چون شمع نکینده رخ برافروخت | شد به زبر خنده میسوخت

چون گل کمر دوره می بست | رو میبا جای و شمع در دست
میبر در زوی سازکاری | آن تنکی خود بهر داری

از منظریات رخ آن ماه | صد تیره نشسته کرد خرگاه
چون ابن سلام از این خبر یافت | بر وعده شرط کرده بشتافت

آمد ز پی عروس خواهی | با طاق و طرف پادشاهی
آورد غرجهای بسیار | عنبر من و شکر خروار

از نافه مشک و لعل کانی | آراسته بر کراه معانی
از بهر فراشهای زیبا | چندین شتر کشن بر پر دیبا

از گنجی نازی و نکها ور | چندانکه نبدانست خلق باور
آن زرنکه او چو رنک مرتخب | برکنش عجم رنک میسخت

کرده نیخبان مروفی جب | آن خانه بوم در کراست
روزی دو نه برخ ره آسوده | فاحشه طلبه و شکل فرمود

جادو سخنی گردی از نرم   هنگام فریب سنگ از نرم
جان پاره کنی که از قصبی   دادی درم معجزی سببی

با مشکین ز بهر طرائف   آورده ز روم و چین لطائف
قاصد شد و آن خزینه را برد   ملک یمن خزینه دار بسپرد

و آنکه بکلید خوش زبانی   کین در خزینه در نهانی
کین شاه سوار شیر پیکر   روی عرب است و پشت لشکر

صاحب هنر و بلند نام است   اسباب بزرگیش تمام است
گر خون طلبی چو آب ریزد   گر زر طلبی چو خاک بیزد

هم زور بسی بیاوری ها   هم ناز بهی ز زورداری ها
قاصد چو بسی سخن درین راند   مسکین پدر عروس در ماند

چندانکه بکرد کار برگشت   اقرارش از آن قرار برگشت
برکردن آن عمل خداداد   مه را به دهان اژدها داد

بردن ابن سلام لیلی را بخانه خود

چون روز دگر عروس خورشید   بگرفت بدست جام جمشید

بر شیوه عرب غلام روسی   افکنده مصلی عروسی
آمد بدر عروس در کار   آراست بگنج گوی بازار

دانا و دگر گروه را خواند   در مهد که شد طنین شد
آیین عروس و شادکامی   بر ساخت نوازش تمامی

بر رسم عرب بسی نشستند   عقد هزار عقد بستند
طوفان درم بر آسمان رفت   ور شهر بهای سخن بجا رفت

بر حجله آن شب دلاویز   کرده همه تنگها شکر ریز
وان تنگدهان تنگ روزی   چون عود و شکر بعطر سوری

عطری ز نجار دل برانگیخت   وانگه چو گلاب تیغ برتیخت
نعل آتش عشق آب میداد   آن غالیه آن گلاب میداد

چون ختنه شد بسیج کارش   تا ساخته بود هیچ کارش
نزدیک وی بشکسته جام   ها لوده که بکنجه بود خام

بر خار قدم بهی بدوزد   و آتش بدهن بری لبوزد
عضو یکه بجا نفعی نه ببرد   فرمان ترا بجود بسپرد

بر گوز فلک گشت عاجی   برون فتنه از فتیله خامی
چون مار گزیده گشت انگشت   واجب بود از برون از منت

جان داروی طبع سازگار است   مردن سبب از خلاف کار است
لیلی که مفرح جهان بود   در مختلفی هلاک جان بود

اندر خلوت ابن سلام با نومیدی لیلی سوگند دادن ابن سلام

تابنده آن چراغ شامی   جستن بچراغ صبحگاهی

چون صبحدم آفتاب روشن   هر دو چشمه بربت گیو گلشن
سیاره شب براه خوان شد   بر دو جام نیلگون روان کرد

داماد ز طامنه برخاست   ور بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس زر عماری   بر روش بسی امیدواری

او زنگ و سر خود بدو داد   حکم همه تنگها بدو داد
روزی دو به ره طریق آزرم   هنگر دمی فی شتک آزرم

با نخل رطب چو گشت گستاخ   دستی بطرب کشید بر شاخ
زان نخل خدنگ خورد خاری   کرد از تحفه روزگاری

بلبلین ضیان طپانچه زد او   کافتاد چو مرده بجو د
کفتا ز دگر این عمل نمایی   از خو و لطف و زمین بر آهی

کو گفته با قهر کام

سوگند بآفریدگار م | انگاراست بلطف خود نظارم | گر من عوض تو بر نخیزد | گر تیغ تو خون من بریزد

چون این سلام و بد بو کند | بدان بسلام گشت خرسند

دانست که زو فراغ دارد | جز وی دگری چراغ دارد

لیکن بطریق سر کشیدت | مکن نه سخن ازو بریدت

کز دیدن آن مه دو هفته | دل داده بدو ز دست رفته

گفتا که ز مهر او چنینم | آن به که در او ز دور بینم

خرسند شوم بیک نظاره | زان به که ز من کند کناره

وانکه ز تو سر گناه کاری | پوزش همه و گر درآری

کز تو بنظاره دل نهادم | گر زن کند حرام زادم

زان پس که جهان گذشت بااو | پس از تطری نمی‌گذاشت بااو | وان رتبت بلخ و گلخن | بر راه نهاده چشم روشن

ناآمدگی آورد غباری | از دامن غار بار غاری | هر لحظه بنوحه بر گذرگاه | بنجو دمید آمدی ز خرگاه

کان دو بهم تاختنی چو مستان | نالنده تر از هزار دستان | حسبی خبری ز راه مهجور | دادی اثری بجایان رنجور

چندان ز طریق ناصبوری | نالنده بدرد و داغ دوری | کان عشق نهفته شد هویدا | وان راز چو روز گشت پیدا

برداشت ز رنج تا شکیبش | از شوهر و از پدر نهیبش | چون عشق سر شغنه شد بکوهر | چه باک پدر چه باک شوهر

قرز آنکه سخن سرای بغداد | رسیدن شتر سواری نزد مجنون و گفتن از شوهر کردن لیلی | از سر سخن چنین خبر داد

کان شیفته رسن بریده | دیوانه ماه نو بدیده | مجنون جگر کباب گشته | دهقان ده خراب گشته

میگشت بهر سپیج گاهی | مولش نه بجز دریغ و آهی | بوبیکه ز بهر یار تو آمد | خوشبوی تر از بهار تن آمد

زان بوی خوش دماغ پرور | آفاق گرفته بوی عنبر | زان عنبر تر ز بهر سودا | مشکبر دمغ سبو ... ا

بر خاک فتاده چون ذلیلان | در زیر درخت ام غیلان | زان روی که روی کار بشناخت | خار از گل و گل ز خار بشناخت

ناگه بسبهی شتر سواری | بگذشت بر او چو تند باری | چون دید در این جهان بدبخت | هر حرف ز نام نافه راحت

غرنده بلنگل نره دیوی | برداشت چو غافلان غریوی | گاهی بخبر از آسمان ستی | مشغول طرب برسنی

هرگز ز بنان عنان نیابی | گر هیچ بنان وفا نیابی | این کار که هست با نور | وان یار که هست از آن دور

بیکار کسی که از چنین کار / بی یار بهی نواز چنین یار
آن دوست که ... بوی / بردستنش کمان ... بی

شد دشمن تو نه بوفایی / خوبان ز بریده ز آشنایی
چون خرمن خود بباد دادست / بر عهد شد و نکرد یاد است

دادند بشوهر جوانش / کردند عروس در زمانش
از خدمت شوهر ار بسنجید / بیچید در روز توبه بیچید

باشد همه روز گوش بر گوش / با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه توبه کنار است / تو در غم کارش آنچه کار است

چون او ز تو دور شد به نیرنگ / تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون نادر و شب بهایاد / رو باد و مکن چه کارت افتاد

زن گرنه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون لفظ وفای سخته سنجید / بر نام زنان قلم شکستند

زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشستند / خواهد که ترا دگر نه بنشیند

زن میل ز مرد چنین دارد / لیکن سوی کام خویش دارد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند

زن راست بنازد آنچه بازد / خیر زن زن زد آنچه سازد
مردیکه کنند آزمایی / زن بهتر ازو به بیوفایی

زن چیست نشانه گاه نیرنگ / در ظاهر صلح در نهان جنگ
درد شمنی آفتی جهان است / چون دوست شود هلاک جان است

گوی که کمین در آن نکوشند / کو حیله کمین در آن نکوشند
چون غم خوری او نکو بگیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد

این کار زنان راست باز است / افسوس زنان فریب ساز است
مجنون ز گداز آن شکسته / برزد ز دل آتشی جگر سوز

آن دود دلش که در سر افتاد / از پای چو صرع در افتاد
چندان سر خود بکوفت بر سنگ / کز خون همه کوه گشت گلرنگ

افتاد و مباش سنگخاره / جان پاره و جامه پاره پاره
آن دلبر کاین فسون بر او خواند / از گفتن خویشتن خجل ماند

چندان بکند ... از آن بیقی / کان دلشده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش

گفتم سخن دروغ بر رفت / عوم مکن آنچه رفت رفت است
کزما تو یکی مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم

آن پرده نشین روی بسته / هست از غم تو دل شکسته
گر جای دگری نگاه بستن / از عهد تو دور هست رستن

جز یاد تو بر زبان نیارد / کس غیر تو در جهان ندارد
یکدم نبود که آن پریزاد / صد بار ترا نیارد در یاد

سالیکه کند عروس نیست / با مهر تو او بمهر خویش است
گر شوهر بزار سال باشد / بر خوردن ازو محال باشد

مجنون چو در آن دروغگویی / دید آینه بدان دورویی
اندک ترا زان که بود غم ناکرد / کم یابد از آن چه بود کم کرد

فی بود چو غنچه بر شکسته / زان ضربه که خورد در شکسته
از چرخ بر آب نعل میفکند / بر عهد شکسته بست میکفند

سامان دمی نبود کارش / ور دی خبری نبود بارش

رازی کردن مجنون در شوهر کردن لیلی

منظطات عربی

مشاطهٔ این عروس نوعهد   در جلوه چنان کشید این مهد
کان مهدنشین عروس جماش   رنگ قلم هزار نقاش
چون کرد نوی های سینه   بود از پی یار دل شکسته
غمخوارهٔ غم خورد گر یافت   گر دور نوی او خبر یافت
کشته ز خرد شکسته کاسش   مجنون نه از آنکه بود ناکس
افتاده چو مرغ برق زده   بیش از لفتی درو نمانده
شد سوی دیار آن پری روی   بار یک شنو ز موی چون موی
با او به زبان حال میگفت   کی جفت نه ای که با تو جفت
کو آن دو دیده و هم ببستند   عهدی به هزار حیله بستند
کو آن بوصال مژده دادند   سر در خط حاضری نهادند
دعوی کردن تو صد وفاداری   دادن تو وفا امیدواری
امروز به ترک عهد گفتن   رخ بی گنهی ز من نهفتن
گرم دلت از سر وفا شد   آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو نگار جان فروشی   کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده   تو مهر کسی دگر گزیده
کس عهد کسی چنین گذارد   کزوی لفتی بیاد نارد
با یار نو انجمن شدی شاد   کز یار قدیم ناوری یاد
کز یادگری شدی هم آغوش   یار از زبان کهن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم   آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد با باغ   چون میوه رسید میخورد زاغ
خرما نبود گر چه سازگار است   با هر که بجز من است خار است
با آه چو من سموم داغی   کس بر نخورد ز چون تو باغی
برداشتی از دلم بیاری   بگذاشتی آخرم بخواری
آن روز که دل بتو سپردم   هرگز نبود این گمان نبردم
بفریفتیم به عهد و سوگند   کان تو شوم همیشه و پیوند
بو کشته نگر که راست خوردی   پیوند نگر که راست کردی
کردی دل خود به دیگری گرم   وز دیده من نیامدت شرم
تنها نه من و تو هم درین دور   کازرم تو کی کنی و صد جور
دیگر متصرفان نگارند   کاین تن بر دو نیک میشمارند
پابند که تا غم تو خوردم   تو با من و با تو من چه کردم
چون عهد عهد باز جویند   جز عهد شکن ترا چه گویند
گیرم که مرا دو دیده بستند   آخر دگران نظاره هستند
فرخ نبود شکستن عهد   اندیشه بکن ز رنج این عهد
کلکی این گشت عهد گلزار   بشکفت زمانه در دلش خار
شاید لیکن ماه را جام   تا روی بست سرانجام
در تو نگه دل امید جستم   در تو به روی یار خستم
آن وعده که بی در فشردی   گرم شد و هم بسر نبردی
تو آن نکنی که من نمودم شاد   داغش نه منم که نعمت باد
با این همه گر ز تو برنجم   رخشنده نبوم گر از تو رنجم
تخم در دل من چنان نشانی   گاه زمرد از میان نمانی
آن روز نه که آفتاب دانم   آن دل که نه هیچ فاش خوانم
عاجز شده ام ز خوی خاست   آخر چه توان نهاد نامت
بیداد تو را که عمر کاهست   زیبائی چهره عذر خواهست
با این همه جور تا که رانی   هم قوت جسم و هم جانی

روی که جهان جمال دارد
خون همه کس حلال دارد
روزی تو من چراغ دل تنگ
به زان نبود که مهر مت بین

مه گر نشکرین بود تو ماهی
نه گرد رخ بود تو تا ماهی
گر آتش هند نیست آن تو
آتش ز بن بر آید از دود

گل در قصبی و لاله در خز
نسرین رسنی چو سبزه در زر
باغ از چه گل و کلاله دارست
از عکس رخت نواله خوارست

اطلس که قبای لعل پاکیست
با قرمزی رخ تو کاهیست
زابروی تو سر خمی خیالت
هر یک شب عید را هلال است

گر عود نه صندل سپیدست
با رخ گل تو نیلج بیدست
سلطان رخت بخنجر مشکین
هم ملک حبش گرفته هم چین

از خوبی چهره چون تو یار
دشوار توان برید دشوار
آزرم و وفا نبود کز بینم
با جور و جفای تو گزینم

هم با تو شکیب باد و هم ساز
تا عمر عنان کجا کشد باز

رفتن سید عامری بار دیگر در طلب مجنون

دهقان فصیح پارسی زاد
از حال عرب چنین خبر داد
کان پیر پسر بباد داده
یعقوب ز یوسف اوفتاده

چون مجنون از امید دل برید
زآرامش و امید هم برید
آهی ز شکنجه در نمی کرد
عمری بامید فرخ می کرد

نا سوده بچاره باز جستن
زنگی ختنی زند نشستن
بسیار دوید و مال در باخت
کاقبال نظر برو نینداخت

زان دیده بجمله گشت نومید
کامید بهی ندید جاوید
در گوشه تن جنت نوشته
تا کی رسدش چهار گوشه

بر پیری و ضعفی و زبونی
کردش سر حیله رهنمونی
تنگ آمده زین سراچه تنگ
شد نای فلکش نغمه چون چنگ

فرسوده که اجل بسر در آید
بیگانه کسی ز در در آید
بر کف عصا چو ناتوانان
بر دوش تنی ز دار جوانان

شد باز بجست و جوی فرزند
گشته بجمالش آرزومند
برگشت بگرد کوه و صحرا
در ریگ سیاه و دشت خضرا

منزل بامید دست و پای
از وی اثری ندید جای
تا عاقبتش یکی نشان داد
کانک بفلان بخوبت آباد

جای و چه جای چون مغاکی
مانند گوری هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش
چون نقطه سپیده کان آتش

ره بین گرفت بر مظلوم
آشفته دوید تا بران بوم
دیدش بکجا که دیده مینخواست
چون دید دلش بجای برخاست

بی شخص رونده دید جانی
در پوست کشیده استخوانی
آواره از جهان سپنجی
مشغول بکار رنج سنجی

خوی بحجال یار سینه
موی ز دهان گذر سینه
بر روی زمین ز رنگ داران
در چشم جهانیان نهان تر

دنگ حسش ز پوش رفته
افتاده ز منزو هوش رفته
مانند مار پیچ در پیچ
پیچیده سر از کلاه سر پیچ

از جرم دو ران باستواری
بر ناف کشیده چون ازاری
آهنگ فرار رفته بنشست
نالیده برفق بر سرش دست

چون جگر از جگر برانگیخت
هم بر جگرش جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز
صحفی بر خونش دید دمساز

در روی پدر

در روی پدر نظاره میکرد / نشناخت ازو کناره میکرد
آنکو خود را کند فراموش / با دیگران کجا کند گوش

گفتا چه کسی ز من چه خواهی / ایمن ز پی تو از چه راهی
از بهر خدا بگو چه نامی / کاندر ره مرحمت تمامی

زانگونه که مهر مینمایی / دارم طمعی که آشنایی
گفتا پدرم توام بدین روز / جویای تو با دل جگرسوز

مجنون چو شناختش که او کیست / در پای پدر فتاد و بگریست
از دیده خود سرشک بگشاد / این بوسه بر آن و آن بر این داد

کردند ز روی بیقراری / هر دو بهزار گونه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت / سر تا قدمش نظر بینداخت

دیدش چو برهنگان محشر / هم مصحف برهنه مانده هم بر
از عیبه کن کسوت نغز / پوشیده بسر ز پای تا مغز

در هیکل او کشیده جامه / از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش / بنهاد پدرانه مینمودش

کای جان پدر بجای خواب است / کارام دو اسبه در شتاب است
زین ره که قیاس تیغ تیز است / بگریز که مصلحت گریز است

در زخم چنین تنی نه کاهی / سالی بنشسته گیر ماهی
از مرداری ز گرگ تا شیر / گردد دد و دام را شکم سیر

تا چند سگی کوی خویشتن بودن / با دل غم بی آزمودن
نه آنکه دوید نی دویدی / جایی که رسید نی رسیدی

رنجیده شدن بجای دارد / با رنج کسی که پای دارد
آن رود کده که جای آب است / از سیل مگر که چون خراب است

وانکو که سیل ازو گریزد / در زلزله بین که چون بریزد
زینسان که تو نور چشم و رنج بینی / فرسوده شوی گر آن ببینی

از توسنی تو بر شد ایام / روزی دو به رام شو بیارام
سر رفت و هنوز بد لگامی / دل سوخته شد هنوز خامی

ساکن شو ازین چهاره ماندن / با یاد کسان ازین رماندن
گر شرف تو خانه بودن / که دیو چه زمانه بودن

صابر شو و باید ار شکیب / خود را ندهم دروغ مفریب
خوش باش که هم که صیاد است / بس عاقل که بخنده شاد است

اکنون بود دروغ یار است / کانگه نفسی تواند آراست
هر که نفسی است خوش برآید / تا خود نفسی دگر چه زاید

هر خوشدلی که آن محالی است / از تکیه اعتماد خالی است
بس کشته خم که آن ذخیره کردند / زان جو که زدند بر نخوردند

امروز که روز عمر برخاست / میباید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر من و تو کجا پذیرد

سررشته ز خاص خوب آرند / هم کرده تو به منت آرند
مرد آن درود که کشته باشد / آن زن تو تند که رشته باشد

امروز بگور جهد میسوز / تا بوی خوشت بماند آن روز
نشتن و غبار مرگ مسیح / نامرگ سه نیا نشته رنج

از پنجه مرگ جان کجی برد / کو من ز مرگ خویشتن مرد
هر که بوقف مرگ لیس است / سیلی زده و قفای ... است

وان لب که در آن شکر نخندد / از بخیه خویش توشه بندد
میدان تو بکی است ببین / نو زندگی بی است بنین

آرام گرفت هر ددی را
یابانی نیست هر غمی را

سگ را وطن و ترا وطن نی
تو آدمیی درین سخن نی

گر آدمیی چو آدمی باش
ور دیو چو دیو در زمین باش

غولی که بسیج در زمین کرد
خود را بتکلف آدمی کرد

تو آدمیی بدین شریفی
با غول چرا یکی حریفی

جنس تو منم حریف من باش
تسکین دل ضعیف من باش

روزی دو که با تو همعنانم
خالی مشو از رکاب جانم

امشب چو نهان ز من جدا بی
فردا که طلب کنی کجا بی

گر بر تو ازین سخن گرانی است
آن هم ز قضای آسمانی است

نزدیک سپیدکاه مستیز
با گردش روزگار مستیز

خوش نی تو که من درون نشستم
خوش خور تو که من خراب گشتم

من میگذرم تو در امان باش
تمکین مرا تو دیدبان باش

افتاد بماهتاب کردم
نزدیک شد آفتاب زردم

روزم بشب آمد ای پسر هان
جانم بلب آمد ای پسر هان

ای جان پدر بیاد بشتاب
تا جان پدر نرفته دریاب

زان پیش که من بر آیم از پای
در خانه خویش گرم کن جای

تا چون اجلم رسد بمیرم
دانم که کجاست جای گیرم

چون رخت کشم ازین سرایم
آخر خلفی بود بجایم

نه بشنود ایچ دوست سخن
من مرده و تو خالی از من

بیگانه از میان در آید
اندوخته مرا رباید

بس مانده من بسیم بمانند
تا چون تو کهی کسم نمانند

آواز رحیل داد هم آهنگ
در کوچگه اوفتادم آهنگ

ترسم که بهیچ رانده باشم
ای نور من نمانده باشم

سر بر سر خاک من بمالی
نالی ز فراق و سخت نالی

گر چو نفسم چو دود باشد
زان دود مرا چه سود باشد

در تاب غمت جهان بسوزد
کی چهره بخت من فروزد

زان لب تو اگر شفا رسانی
صحبت بعمر من کارسانی

چون عمر برفت و جان نماند
بابای پدر بگو که خواند

چون دو نفس ز جان بسر آید
هم دفتر عمر بر سر آید

در گور بمانم از تو تنها
در کنج گور غرض و تنها

ای جان پدر بگوش این پند
بر خیز بیا که روز کی چند

مهمان تو ام بدین خرابی
در یاب که زین سبیل تا بی

چون پند پدر شنید فرزند

جواب دادن مجنون پدر خود در نصیحت کردن

منخواست که دل نهد بران بند

روزی دو کمی بچا شکیبد
مادر کشد و پدر فریبد

چون توبه ز عشق می سگالید
عشق آمد و گوش توبه مالید

در عشق که حیل هم بباد است
بر دانه کسی که اوفتاد است

شب تیره بن دشمن سینه
آن دزد و دوان دره بینه

هر تکیه که زشت عشق خیزد
بر دست شکنده زخم ریزد

مجنون سیاه مست پرجوش
چون کرد نصیحت پدر گوش

گفت ای نفست تو جان فزایم
اندیشه تو که کن هم

مولای نصیحت تو هوشم
در حلقه بندگیت گوشم

پند تو چراغ جان فروزست
نشنیدن من ز تنگ روزست

قربان تو گردنت دانم
خواهم که کنم همی نوانم

من زخود چه سکه بندی | بر سکه نگار من چه بندی
در خاطر من که عشق در زد | عالم همه جبه شیر زد

بختم نه چنان بباد داد است | کز هیچ شنید نیم باد است
هر بار که بود رفت بر باد | جز درد منش نماند بر باد

امروز بکوچه خورده دوش | کان خود سخنی بود فراموش
در آنچه رود درین زمانم | بینید که چه مکتبی ندانم

دانم هنری و من علامت | واگاه نیم که صحبت نامت
نیهان نه بدر زیاد من رفت | خود یاد من از نهاد من رفت

در خود غلطم که من چه نامم | معنو فهم و عاشقم کدامم
چون برف دلم زگرمی افروخت | دل گرمی من وجود من سوخت

شبه ارم کاسیابی دوران | برداخته گشت ساقی ارتبان
در وحشت خویش گشته ام گم | وحشی نه زبد میان مردم

با وحش کسی که انس گیرد | هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزه دکش بر بده | به کز نوم از شکم دریده

مرشسم چو زمن برآید این گرد | بر جمله دوستان رسد درد
به کآبله راز طفل تو شند | تا خون بجوش را بجوشد

تا بل بخرابه الیف بایم | زانجا که خراب گشته جایم
کم گیر زمرز ده کیابی | یکبار تو خاک را برابی

یک حرف بگیر از آنچه خواندی | بنیاد که نطفه نراندی
کوری من و برو بنه دست | بنیاد که مرد عاشق مست

زاتکش نتوان صلاح برخاست | گردی زغمم فلاح برخاست
کفنی که نبی زحبل بست | این کم شده در میل فن است

با رحلت تو خزان من بود | آن تو نه آنم آن من بود
بر مرگ تو زنده آتش گیرد | من مرده زمرده چه خیزد

چون جانکنی جانم این است | **رفتن سید عامری از مجنون** | **وفات یافتن سید عامری** | درکم چو حیات دل این است

چون دیده بدر که دردمند است | در عالم عشق شهره شیداست
بر دانش از امید بهبود | کان رشته نه بر ازکه بود

گفت ای جگر و جگر خوری من | هم غل من و هم افسر من
تو مبدی با تو سماع کردم | خود زاو نزا وداع کردم

افتاده بهر زکار بگریست | بگریست پدر دو آه بگریست
در گردنم آر دست بر خنجر | آبی زسرنگ بر دلم زیر

تا غسل کفن کنم بدان آب | در مهد غرض نشسته بر خواب
این بار بین دم زحملات | در دیده بجای سرمه میل است

در بر کیرم بجای ناز است | تا تو نه برم که ره در آراست
زین عالم رخت بر نهادم | در عالم دیگر او فتادم

هم دور نیم زعالم تو | همیسرم و منجوم غم تو
با آنکه چو دیده باز بینی | بدرود که دیگرم نه بینی

بدرود که راه رخت بستم | در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار برنهادم | در قبض قیامت او فتادم

بدرود که عزم کوچ کردم | رفتم بجهان که باز گردم
بدرود که خوش نبی از زمان رفت | مادر شدم و کاروان رفت

چون از سرای دور گشت | بدرود و بس کرد و باز گشت
آمد بسرای خویش رنجور | نزدیک به آنکه جان شود دور

روزی بدو رنج ناتوانی / مسکین دل غنچه زندگانی
تا که اجل از کمین برون جست / تا ساخته کارگار او سست

در خیل بیکسی برون شد از دام / در مقصد صدف بانف آرام
عرشی العناب عرش بر دست / خاکی بکنار خاک پیوست

در خانه غم لگد کمی برد / چون برف برآمد و بمیرد
در منزل عالمی نه هیچی / آلوده مباش تا نپیچی

آنکس که درین سرای مقام است / آلوده دلی برو حرام است
آن مرد که زین حصار جان برد / وان مرد از این میان جان برد

دولت جهان فریفته صورت / در بند هلاک تو ضرورت
در کاستن تنت جگر جگر / وز سهو ما است آتش جگر

با هر که درین جهان نشینی / بینی چو بجو اهش به بینی
آن دیو کده نه جای حیل است / برخیز که رنگ از اسبل است

خرما دهنی است خار در تن / افسوس که نیست جای افسوس
سرو نو بن چمن دریغ است / کاین نکته گیاهی تیغ است

تا چند ز غم زمانه خوردن / نان به بدن و نماز ناکردن
عالم خوش خور که عالم این است / تو در غم عالمی غم این است

دزدیکه بود زدست بالا / گوهر ببر از میان کالا
آن مار بود که مرد خالاک / کو گنج رها کند خورد خاک

خوش خور که کل جهان فروزی / چون مار مباش خاک روزی
عمر است عوض بعمر در هیچ / چون عمر نماند کو جهان هیچ

سیم ار چه صلاح خوف هستی است / لشکر شکنی هزار کشتی است
چون نیستانی بیابدت داد / کز داد و ستد جهان شد آباد

کو دو کت اشتر باشد نیز آتش / که نیز نراشی نیز مباش
چون یار بنیست تاج نبود / بر دوش فی خراج نبود

فارغ منشین بهیچ جایی / میزن بامید دست و پایی
غافل مگذر ز هیچ کویی / مسکین تو وفا هی بوی

افسرده کسی است مرد بیکار / خرسند به برهه باد بی بار
اما نکه حیته مستی اندند / نیکی چه بدیه تا چه ماندند

رفتند کیان و دین رستمان / مانند جهان بزیر بستان
این قوم کیان و آن کیانند / بر جای کیان نگر کیانند

هم پا به آن سران بگردی / الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی بپرهیز / نیک آید نیک تر فراموش

به با تو نگرد هر که بد کرد / کان بد بنشین بجای خود کرد
نیکی کن و نیکی در انداز / گر چه بتو روی آورد باز

هر نیک و بدی که در توانست / در گنبد عالمش صدا هست
با کوه هر آنکه راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید

در چرخ مبند اگر ببندی / مسکین نظری بهوشمندی
کس سر ز فلک بدر نبرد است / وین رقعه کسی بسر نبرد است

عراده منجنیق و غضبان / بر حسن فلک نهاد بنوان
گردون نه جهان شد از نیکی / کز طعنه خاک پاسبان تک

حسنانه مبین در علکاه / کافتاده چو نوبی است درچاه
منه است به درین درازی / هست این سلطان برای بازی

این جا اگر برون نیاز زند / دائم نه نشست فرو گذارند
لا و له کنیت لب معمور / نظمی ست که قطع نیست بر دور

ازجا که عمارت بید

هر جا که عماری بتان بی | باشنده برو مبتلی اوزاری
دانجا که عمر راه بت جوت | هم رسم عماری بی درو دست

در بیچ بره از فراق آماد | با فی نهاده اند بنیاد

خبر یافتن مجنون از فوت پدر و رفتن بر تربت پدر و زاری او

روزی ز قضا بوقت شبگیر | میر فرق سکاری به نخجیر
بر کجه نشسته بود مجنون | جون بر سر شاخ در کنون

صیاد جو دید بر گذر سنبر | یکی دربان برو تو بسیر
بر رسید در اجو سوکواران | کای دور ز اهل هنر بیابان

فارغ جو زبس و بس لبی هست | بر لیلی بانزا کسی هست
فی مادر و نه پدر یاد است | فی نرم کسی که نرم یاد است

جون تو علفی نکان بستر | کز تا علفی برادری سر
ایم برم رنه پدر برمذکان نی | دوری طلبیدی از جوانی

جون مرد پدر بر ابغا ماند | الخ کم ز ان کناریش یاد
آیتی بر بار تن زمانی | داری ز سر خشن تن نی

در نور بس تیر ناس بناهی | عذری ز روان او نجوابی
مجنون ز نوای آن کز آهنگ | نالیده و خیره راست در جنگ

خود را ز دریغ بر زمین زد | لب بار طپانچه بر جبین زد
ز آرام و قرار کشت خالی | تا کور پدر دوید حالی

جون تربت پدر بدید | الماس سکسته بر جکر دید
بر تربت او نهاد بهلین | بکرفت جون جکر در اغوش

از دوستی روان با کش | بر کرد آب دیده خاکش
که خاک در اکرفته در بر | که کرد ز درد خاک بر سر

زندانی روز را شب آمد | بیمار شبانه رات آمد
او خود بهم سال در غم بود | کز کام بخت اسیر غم بود

انکه که اسیر هم کرد | جون باشد جون هم کرد د
نومید شده ز دستکیری | با ذل یتیمی و اسیری

غلطید جنانکه بار غلطید | با کرم که زیر خاک غلطید
فریاد که دور م از تو فریاد | فریاد رسی بجز تو فریاد

غلطید بر آن زمین زمانی | میت زمین بان تن نی
جون غم خور تو نه الی یافت | از خوردن غم عنان نمی تافت

جندان ز مژه سرشک می ریخت | کاندام زمین بجان در امیخت
کفت ای پدر و پدر کجایی | کافسر سپهر می نمایی

ای غم خور من کجات جویم | تیمار غم تو با که کویم
تو بی پسری ملال دیدی | زان روی بکان در کشیدی

من بی پدری ندیده بودم | نخست کنون که از تو دوم
بارم تو بدی و یاورم تو | نزدیک دل و دلاورم تو

استاد ظریفیم تو بودی | غم خوار شفیقم تو بودی
بی بود تو در جهان نماندم | افسوس که از تو باز ماندم

سر کوبه دوری مکن بهش | من خود خجلم زکرده خویش
فریاد بر آید از نهادم | کآید ز نصیحت تو یادم

تو راستی من بکو شرابی | من توسن تو به بدلی می
تو کوش مرا چو حلقه زر | من دور ز تو جو حلقه بر در

من کرده درشتی و تو نرمی | از من همه سردی از تو کرمی
تو در غم جان نیستی درد | من کرد جهان کرفته با درد

نو بستر من ز کرد رفته — من رفته وزرکی خواب گفته — نوزم لب بدامن نهاده — من بر سنکی اوفتاده
نو گفته دعا اثر نکرده — من کشته دو رخ بر نخورده — جان دو سنجی نزاهبر دم — یاره آرم و جان برآرم از غم
بر جامه ز دیده نیل پاشم — تا کونه کبود بر دو باشم — آه ای پدر آه از انچه کردم — عکس پدر و نه با بهزار دردم
آزرده منی ای پدر بهر جای — وای از تحکم نمی کنی وای — از راه تو براه من نکبرد — تارا کنه من نکبرد
ای نور ده ستاره من — خشنودی آن خرابه من — زنسم کنندم خدای با خود — کر تو نشوی ز بنده خشنود
کفتی جگری من بقصد بیر — دلخواه ز بی زبن جگر تیز — کر من جگر تو ام متاجم — چون بی نمکان بمن کی کیلم
زنبان جگرت بخون کشی — خود در جگرم بین جر ای — خون جگرم خوری بپی روز — خون جگرم بپی جگر سوز
با من جگرت جگر خور افتاد — کاتش بخین جگر در افتاد — کر در حق تو شدم کنهکار — کشتم بکناه خود کرفتار
کر بنده نکوئی در نکردم — از زخم تو کوشمال خوردم — زین کونه دریغ وآه میکرد — روزی انشب سیاه میکرد
تا شب علم سیاه ننمود — از نعره و ناله می نیاسود — ماهی مثل صدف بر آب — تا حجله در از دهن فرو برخب
شب چون صدف ستاره بشکستی — با بار دمه کرفته بنشستی — مجنون ز دو دیده صدف رنک — مهر نخب غبار در صوبه سنک
بر کور پدر نشسته تا روز — میخواند و قصه می آل سوز — سر با سر زمنش نمی کرد — خانه شده تخت و خاکی
رخساره بران حظیره میسود — تا صبح در آن سمع می بود — چون هاتف صبحدم بر آورد — وز کوه شفق علم بر آورد
اکسیری صبح کیمیا کر — کرد از دم خود ز خاک را زر — ان خاک روان ز روی ان — بر رشته نجد رفت غمناک
سکرد جهان زرشک بابل — امالطریق سوکوارش ی — مزد بقفسی لشنود و سنجی — میزد لب لصید از سنجی
می برد زبهر دل فروزی — بدر نواختن مجنون کر — که ددان گرد آمدن آنجا — روزی بشنبی سعیی بزودی
صاحب خبر فتنه پرداز — زین قصه خبر چنین دیدبان — کمکان و نت لب ط کوه بالین — رنجان بر اجه نغا لبن
از سوک پدر چو باز پرداخت — آواره بکوه و دشت میتاخت — روزی ز نظر بدکاه اش دست — بر خاک دیار یار بکذشت
دید از قلم و فکار رسته — لیلی مجنون بهم نوشته — تا خون روان ورق ... — خود مانده و حرف باتر نشسته
کفتند نظارکان چه رای است — کز هر دو رخم کی بجای است — کفتا رفیقی اکر بس افتد — کز ما دو یکی بنن نیاید
چون عاشق را کسی بکاود — معشوقه از و برون نزاده — کفتند چراست زر مبا نم — کو کم شده و تو بر بنه
کفتا که ز من مرنج نیکوست — کین دل شده منو بانده او تو — من به که تف دوست باشم — تا بر سر مشتر و دوست باشیم

ای خون دو کون نا کذاره

این گفت و گذشت ازان گذرگاه / چون رابعه رفت راه براه
میخواست چو عاشقان نصیبی / میجست علاج از طبیبی
وحشی شده و ز کس گسسته / فی الجمله ز خوی خلق رسته
نی خوی و ره و ز خلق دام / با دام و ددش گرفته آرام
خو کرده چو وحشیان بصحرا / با شیخ نباتهای خضرا
آورد بحفظ دور باشی / با شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان / در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن گرگ و روباه / لشکرگاهی کشیده بر راه
ایشان همه گشته متفق زمان / او بر همه شاه چون سلیمان
از هر طرفش سپاه باشش / در سایهٔ گرگ نستجواش
شاهین ز تفاهمی رسیده / کز خوی ددان ددی بریده
افتاده ز بیش گرگ با زور / برداشته شیر پنجه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده / آهو بره شیر شیر خورده
او منیه و جان بکف گرفته / بابان تن و بن صف گرفته
از خوابگهش وحی که خفتی / روباه بدم ز پی برفتی
آهوش بقمره مسد دیدی / بالین کنار و ر گنبدی
بر گردن گور تکیه دادی / بر ران گوزن سر نهادی
زانو زدی بر سرین او شیر / چون جانداران کشیده شمشیر
گرگ از صفت شبان داری / رفته بسر گجان سپاری
درنده پلنگ وحش زاده / بر پشتش چو بیگی افتاده
ز بن مانده کمان در یت بجاهی / گردش ددو به صف کشیده پای
او چون ملکان خراج بسته / در قلب گه ددان نشسته
از بیم درندگان خونخوار / با صحبت او نداشت کس کار
آنانکه رضای او ندیدند / جا پیش درندگان دریدند
آنانکه نخواندی او بدبن / کس زهره نداشتی در بدن
با او چه ز آشنا چه از خویش / بی دستوری نشد کسی پیش
زان جمله آهوان چالاک / بود آهوکی عجب شغبناک
در موکب او جریده رانان / بر طرف چو پاره‌ها شتابان
با وحش چو وحش گشته همدست / کز وحشت آن ز وحش برست
بازی گری جا کجا و طربساز / بالیده سرین و گردن افراز
مجنون که بر آهوان نظر داشت / با او نظری تمام بر داشت
او را بر خویش خوانده سرمست / بر ساعد برده بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه میداد / میکرد ز چشم دلستان یاد
لیکن چشمش ز چشم یارست / زان چشم سیاه یادگارست
مردم به تعجب از خصالش / وز رفتن وحش در رکابش
هر جا که تکرکش ستوده بود / تا دیده برو نبرد نیاسود
هر روز مسافری ز راهی / کردی بر او قرارگاهی
آوردی از آن خورش بجهه نباید / تا روزه ز برگ او کند بد
آن حرم نشین حرم شیران / بیدل کن جمله دلبران
یکذره از آن نواله خوردی / باقی بددان حواله کردی
از لیس زسبی و نموتری / دادی بددان برات روزی
بر دد که بدید سجده بردش / روزی ده خویشتن شمردش
بر خوان او دد و دیو بی دد / بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد / آزادان را غلام سازد

اندر تمثیل سگ در وفاداری گوید

از پیل و پلنگ و گرگ ناسیر ... هستند بهر طمع در زنجیر

در دشت بسنده ام گاگاهی ... بودست بمرو پادشاهی
در سلسله داشتی سگی چند ... دیوانه وحشی چو دیو در بند

هر یک بصلابت گرازی ... بردی بسر اشتری بتازی
نه چون شدی از کسی بر ازکر ... دادیش بدان سگان چو جو زر

هر کس که ز شاه بی امان بود ... آوردن و خوردنش همان بود
بودا زنده مانی نه جوانی ... در بر شهری بنام دانی

ترسید که شاه آشنا سوز ... بیگانه نبود از وی یکروز
آهوی ورا سگی نماید ... در پیش سگانش افکند آید

از بیم سگان بوقت بیشی ... با سگبانان گرفته خویشی
هر روز شدی و گوسفندی ... در مطبخ آن سگان فکندی

چندان بنواختشان به پنهان ... کان دشواری بشد آسان
از منت در زیر بارش ... گشتند سگان مطیع کارش

روزی بطریق خشمناکی ... زد دیده در آن جوان خاکی
فرمود بسگدلان درگاه ... تا پیش سگان برندش از راه

وان سگ منشان که بی نمودند ... چون سگ به ستیزش ربودند
بستند بدان سگانش دادند ... خود دور شدند و ایستادند

وان شیر سگان آهنین چنگ ... کردند نخست بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش ... دم لابه کنان نواختندش

گردش همه دست بند بستند ... سر بر سر دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز ... تا رفت بر او یکی شبان روز

چتر شه شام سرنگون شد ... سر در کف صبحدم روان شد
چون روز سپید روی بنمود ... شبگون سیاه شد زر اندود

ترک سحری بتیر برچید ... پروانه دُر که در صدف دید
شد شاه ز کار خود پشیمان ... غمگین شده گفت با ندیمان

کان آهوی بیگناه را دوش ... دادم بخور سگان چو خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند ... اندام ورا چگونه خوردند

سگبان چو ازین سخن شد آگاه ... آمد بر شاه گفت ای شاه
این سخن نه آدمی فرشته ... کانیز ز کرامتش سرشته

برخیز و بیا ببین بدان نور ... تا صنع خدای بینی از دور
او در دهن سگان نشسته ... دندان سگان ز مهر بسته

زان گرگ سگان اژدها روی ... ناآزرده بروی یک سر موی
نه گرد نشان ناشناسه ... وان گشته به پاسگه بپایه

بردند موکلان راهش ... از سلک سگان بصدر گاهش
شه ماند شگفت کان جوان مرد ... چون بود کز آن سگان نیازرد

گریان گریان بپای برخاست ... صد عذر بآب دیده درخواست
گفتا سبب چه بود نمای ... کانک نفست تو ماند بر جای

گفتا سبب آنکه من ازین پیش ... دادم بسگان نوالهٔ خویش
این بس نواله که خوردند ... با من نسبت خود بهم کردند

ده سال علاجی نو کردم ... این بود بر یکی از نو خوردم
دادی بهلاکم از یک آزار ... این شه که نهد سگ آشنا خوار

سگ دوست شد و نواخت شانه ... سگ را حق خدمت تو زانه
سگ صنع کنه باستخوانی ... ناکس نکند وفا بجانی

چون دید نه این شکفته کاری | کز مردمی است رستگاری
هشیار شد از خمار مستی | کمدانت نسکی و سک پرستی

مقصود ازین حکایت آن است | کامد نه بهش حصار جان آفت
مجنون چو بران دوان آن (جوزن داد) | کرد از پی خود حصار راناد

این نیک علاج کار بود نه | بر امن او حصار بود نه
کرخاست و کرنشست حالی | از موکب آن نبود خالی

نو نیز کران کنی که او کرد | خونابه صبان نیابت خورد
هم حواس نو ارضیقه نام است | چون از تو خورد برا علام است

رخشنده شبی چو روز روشن
راز گفتن مجنون بسوی باری تعالی
رو تازه فلک چو سبز گلشن

از مرحلهای زر حمایل | زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست برد خوبی | بر مطلع افق بپای کوبی

بر دلو شهاب چرب رانده | لاحول ولا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنبر | در کوهر چه زمین منور

زان کوهر نافه چرخ سنجاف | برزیور عطر کرده آفاق
کرده ملک از فلک سواری | روشن ز قطب را اعصاری

فرقد بمزک جنبه را انده | کشتی بجناح نطر رانده
صد گونه نشانهای انگ | ننموده سپهر در ملک اوی تنگ

بر وی زحیر برزده دارف | بر سحق زرکشید برق
بر کرد برنده زر کشیده | بر امنی از قصب تنیده

انجم صفت دکر بسته | زهره که از سری کرفته
کفتی ز کمان کرده ناه | تک مهره فتاد بر سر ماه

با شکل عطارد ار کمان | تیر لشکی زد بر آسمانش
زهره که شمام زین او بود | خوشبو چو خوی مهین او بود

خورشید چو شمع او جهان نور | پوشیده لشکر ز بنه در روز
مریخ بکینه کرم تعجیل | تا خشم عدو شکن کند میل

بر جیس بمهر او نکین است | کاقبال جهان در آب آن است
کیوان مهین علاقه آویز | تا آتش تیغ او کند تیز

ماهی که چنین بود کلالش | آفاق مباد بی جمالش
در خدمت این خدیو نامی | باالطعم ماتک ای قطاعی

از شکل بروج ور منازل | افتاده سپهر ور زلازل
عکس حمل از فال خنده | بر جیب فلک زمین فکنده

کاو نیکی جو کاو در یا | کوهر کلکوه ور از نز با
جوزا کمر دو رو بسته | بر تخت دو پیکری نشسته

سنقعه چو کواعب ففت لوسن | با سقف نشسته کوش ناکوش
زخرچنگ بجنگلی درائی | انداخته تا ختن سیاهی

نثره بنثار کوهر افشان | طرف از طرف دکر زر افشان
جبهه بفروغ جبهت خویش | افروخته صد چراغ در پیش

قلب الاسدی اسد فرازان | چون آتش عود و سوزان
عذرا رخ سنبله زان حرف | بهفرق نکرده دانه حرف

غواز زن طاقبه سنیز | نازی سک چرخ زاغره چرخ
انکیخته غمزه چون کمان | سن و قصه نکاه نیمان

میزان چو زبان مرد دانا | تکیه ور زنابه بازیانان
الکلیل ثقلب ثلج واده | عقرب نکمان خراج داده

باجادرو داروی نعایم — بازی دو به دست کرده قایم
جدی سر خود جو بر بریده — کاف نه سر بری شنیده
ذانج ز قطر دهان گرفته — سعد اخبیه اعیان گرفته
ملجانه دعای ملتجی بود — در صبح جرا دو دست نمود
دلو از کلهای افق بی — خاموش لب از دهان برانی
نبونت ده بهت زبر تن ارزز — کبن بود مقدم آن موخر
خاتون رنا زنافه داری — بالطبع الحوت در عماری
بر شهره منزل کواکب — زاحرام غروب کشته راکب
رشته زبه بایه هوائی — تخنیس الکبری ز جاربائی
عیوق بدست روز مندی — بردی ز رم افسران نهندی
وان کوکب ده بیک به کردار — در دیک فلک فکنده اقرار
نحری لبسافت بحالی — بی شعر باشتبن فن بی
مبسوط بهکه حراج زنده — مقبوطه دو چشم زاغ کنده
سباق مجره زنک سنجر — انداخته بر قلاده سنجر
جون زور دوان ستاره فرد — بر فرق ضبوب جلوه میکرد
منبسته سریر بر قوابع — ثالث جه عجب بر برابع
نور قبع سماکها مسلسل — کر رامح بود که اعزل
نسرین بزند بر کشت ده — طایر شده واقع البناده
فاری بر نقش در سواری — کی دور بود ز نقش قاری
میکرد سها ز رم نشتیبان — نقادی جشم تیز بهبان
تابان دم کرک صحکاه — جون لو بیقه جای ازین جاه
براس آتش فلک نوردان — بر کار نبات نعش کردان
مجنون رسن نظاره سازی — میکرد بحرخ خرقه بازی
بر زهره نظر کماند زاول — کفت ای ز نو تخت راسول
ای زهره روشن شب افروز — وی طالع دولت از تو فیروز
وی شعله بن ماجوبان — صاحب سد سرود کوبان
ای در کف تو کلید هر کام — در جرعه نور جشن هر جام
ای مهر نکین تاجداری — خاتون سرای کامکاری
ای طیب ده لطیب ابان — خلق تو عبیر عطر سابان
لطفی کن از آن لطف که داری — بکند دوری امیدواری
زان بار که او دوای جانست — بوی بر سان که وقت آنست
جون مشتری از افق برآید — با او زدر دکر درآید
کای مشتری ای ستاره سعد — وی در همه وعده صادق الوعد
ای در نظر نوجهان فزای — درسکه نو جهان کن تجی
ای منشی نامه رغائب — بر فتح و ظفر نراواتب
ای ز رخ نوفراز عالم — با اهل صلاح کار عالم
ای بخت مرا امیدی از تو — دلرا همه روزمندی از تو
در من نوفا نظاره کن — کر جاره است اجابه کن
او ماه مرا ز من بکردان — آن کن که جهن کشنده مردان
زان دوست بس بلا نشنی — لطف کرمی ز کلستانی
جون دید باتن بخیزران — هستند ز ناقوج خود کرازان
دانت کزان خیال بازی — کار من سیه کجا رسازی
نالیده بدو که جاره ساز است — در جملۀ وجود بی نیاز است
کفت ای در تو پناه کاهم — من جز تو کسی جرا نخواهم

اي زبره و مشتری علامت | سرنامه جمله نامه نامت | اي علم تو بيش از آنک خوانند | واحد نه تو بيش از آنکه دانند

اي بندگی تو جمله مقصود | دادار وجود و داور جود | اي کار بر آوری بی بنیادان | نیکو کن کار مستمندان

اي پایه پایه کاینات در بند | کس را بجز تو کس خداوند | اي هفت فلک فکننده تو | وی هر که بجز تو بنده تو

اي گنج حیات را بند و بستی | ملک تو را زبر دستی | اي کرده بصر بنور دیده | بی دیده شده چو دیده دیده

اي هر که بسنگ تو گوهر تنگ | وی هر که بپاتو بر سرش خاک | اي خاک من از تو آب گشته | بکوی خراب گشته

بگذار که عاجز و غریبم | از رحمت خود بی نصیبم | آن کن ز عنایت خدائی | کامد شب من بروشنائی

مورم بوفا بخشید گرد | بخشم زبهانه رسیده کرد | چون یک یک این سخن فرو گفت | در گفتن این سخن فرو خفت

در خواب چنان نمود نقشش | کز خاک بآتش سود رخشش | مرغی پی بر آن سرشاخ | رفتی سوی او بلیغ گستاخ

گوهر زدهان فروفشاندی | بر تارک تاج او فشاندی | چون صبح رزوی تازه گی | میکرد نثار مهر جوئی

چون بنده زخواب خوش در آمد | صبح از افق فلک بر آمد | زان خواب فراخ بر گرفته | زان فرخ جوچ بر گرفته

در عشق که وصل تنگ تابست | **آمدن سنجی نزد مجنون گفتن** | **احوال لیلی بردن اورا** | نادی بجبال با خراب است

روزی و چه روز عالم افروز | روشن تر شبی از جهان روز | صبحی ز نسیم بر دمیده | بادش نفس مسیح بر دهه

آن بخت که کار زونود راست | آن روز بدست آبرو خاست | دولت زعتاب بر گشته | بخت آمد اگر چه دیر گشته

مجنون صفت از نمود راه | دل گاه شسته و گه دریده | آن روز نشسته بود در کوه | گردون ز دو دام گشته انبوه

از پرده درت سنگین سنگ | گردی بر خاست تو نیازنگ | از برقع انجمان غباری | رخساره نمود شهسواری

شخصی و چه شخص ماه نور | پیش آمده شد پیاده از دور | مالی و چه ماه تر و تازه | پیش آمده شد سیاه آسا

مجنون چو شناخت کان حریف است | وز گوهر آدمی شریف است | بر موکب آن سیاه زردست | تا جمله شدند بر زمین پست

آمد بر آن سوار نازی | بگشاد زبان بدلنوازی | کای بخم ناتی این بخت آمد | من که ولی بگو کجاست

پیدای دلت چه دلنواز است | اندیشه در خیمه درازست | پرسم ز کرشن که بار دیده ام | صد بار چه اژدها گزیده ام

زان منعمم کدام کاری | در سایه چنان تنند خاری | گزاید که آتشی اتی خار | رو هر که ز دلم هنوز مسمار

مردی سکری ز لطف زایب | چون سایه فتاد در برابر | گفت ای نزد سه ناتای | بر پای دوان گشیده دامان

آنهو مرل تو مهر داده | برخط تو سر نهاده | صاحب خرم ز هر طریقی | معنی بر فیقی از رفیقی

دارم سخنی نهفته با تو | زانسان که کسی نگفته با تو
گر رخصت گفتنست گویم | ورنه سوی راه خویش پویم

عاشق چو شنید امیدواری | گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گذار داد پیغام | کای طالع توسن تو رام

دی بر گذر فلان گذرگاه | دیدم صنمی نشسته بر راه
ماهی نه چو ماه کافتابی | بر ماه ولی ز قصب نقابی

آهو چشمی که چشم آهوش | میداد بشیر خواب خرگوش
سروی نه چو سرو باغ بی بر | باغی نه چو باغ خلد درخور

شیرین سخنی که چون سخن گفت | بر لفظ چو آتش آب میخفت
زلف سیهش بشکل جیمی | قدی چو الف دهان چو میمی

نیشی که چو با حریف جام | شد جام جهان نمای نام
چشمش چو دو نرگس از خواب | رسته بکنار چشمه آب

ابروی چو طاق او بهم جفت | جفت آمده بود طاق مکفف
جادو منشی ز دل ربودن | ریحان لفظی بعطر سودن

القصه حکیم آنجهان حسن | گر دیده برآمد از نفس رست
اما قدری ز مهر ما بی | بدرفته ز شان زعفرانی

تیر مژه صف کمان گرفته | با عشق ز رکه زبان گرفته
آبی کف قصب خضر را نشین | خضری شده زنگ از رخوانش

خیر لبش نه زر و بلکه زرد گو | فی بوده و ملک فی بکر بوده
بر قلعه آن عروس طناز | عصیان فلک عروس گاواز

سلطان و اما بهم دو عهد ست | سر تنگ خراب و پاسبان ست
خضر آب چشمه گشته سیراب | اسکندر تشنه ماند بی آب

در دوست بجان امید بسته | با نوی ز بیم جان نشسته
بر گل مژه گلاب میرنجب | مهتاب بر آفتاب میرنجب

گفتم حکمی و مطلب جسب | تا لیدن ز ارث ایمی کیمت
لیکن و شکر برتر خنده | کای بر جگرم نمک فشانده

از بسکه نمود توجه سازی | بخت و دو دلم بران نثاری
آری بودم و لیکن اکنون | مجنونترم از هزار مجنون

زان شیفته سیه ستاره | من شیفته تر هزار باره
او گرچه ز ملک در دست | آخر بجوی من ز نسر دست

در شیوه عشق هست چالاک | گر هیچ کسی تباه نشناک
چون من گنجه در بلا به | انجا قدمش رود که خواهد

مسکین من بیکسم که یکدم | تا کی نبرم دمی درین غم
ترسم که بجوی و خامی | بیگانه نیم ز ننگ نامی

زهر لب ملیکه خنده نوشم | دو رنج بکیاه تخگی نوشم
از تکیه فرخم عزبیان | ور سوی دگر تنم رقیبان

من زین دو علاقه قوی بست | در کشمکش اوفتاده بهوست
نه دل که تنوی بر نشستم | نه برتن که از بیر بر گریزم

که عشق دلم دیده کبر خیز | زین باغ ورخش جو گمرکی گریز
که گوید تام و ننگ منشین | کز کنگ فرقی تر اسامانی

زین گرچه بود سبا تر آفتن | آخر چه زن ندیم یوذرف
زین گرچه نخوت خود دلبر است | زین ما بنند زن اگر نیز است

زین غم چو بگذرانم پیرین | تن در دادم تهمم کنندن
لیکن جگرم هنر بر خون است | کاین بار که بی من است اجون است

بی من ورقی که بنگارد

بی من در غمی که میشمارد / وایام چگونه میگذارد
صاحب نظری که بهر طرح راه است / بپرسش که کدام جایگاه است

هم صحبتی که میکند پسند / یارش که و با که می نشیند
کز هستی از آن من و آگاه / ما را خبری بده درین راه

چون من ز دلی نه بی سخن نیم / خاموش شدن روا نه بینم
آن نقش که بود از تو معلوم / بر دل زدمش چو مهر بر موم

کان دل شده ز خود رسیده / هست از همه دوستان بریده
یاد است ز عشق تو بسی سخن / کو گاست کو زن هم سخنش

بنشسته همه روز غار در غار / زنگی به نه ایستاد کار در کار
که قصه محنت تو خوانند / از دیده هزار سیل رانند

که مرثیه ای بدر کند ساز / در سنگ سیه برآرد آواز
وانکه ز قصاید ملالت / کاموخته ام بحق حالت

خواندم دو سه بیت از آن آه / زان سانکه برآید از دلش آه
از بهر بجای سر فرو برد / دور از تو چنانکه نقش بر مرد

بعد از نفسی که سر بر آورد / آه دگر از جگر بر آورد
بگرلب بهای ای و فریاد / کرد از بدت بتوجه در یاد

وز بیکسی تو در حبس ورد / میگفت و بران دریغ میخورد
چون گه کسی خرو دو آبی / بنمود بعهد هم استواری

کای یار که دل ز طال زاده / برد ار که بستم او فتاده
روزی که از بن قرار گاهست / تا هیچ بود بنزم راهست

برخیز که من کنم گر از راه / ور دور مرا نمای آگاه
تا نامه از جانب تو آرم / از نیت کنم بتو سپارم

یا رب تو بیا تا نهانی / این نامه بیار من رسانی
این گفت و از آن خطیره برخاست / من ابر شدم براه خود راست

دیروز بان زن که بنمود / رفتم بدر و نامه از رود
دیدم که کبود کرده جامه / بوشیده بمن سپرد نامه

بر نامه نهاده مهر اندوه / لیلی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود بگشاد / بوشیده سبک بدست وی داد

مجنون چو بجای نامه را دید / چون نامه هر آنچه بود بر بید
بر پای تهاد سر چو پرکار / بر کند و نکرد چون نشتر دار

افتاد چنانکه او فتنه مست / او رفت و نامه در دست
آمد چو بهوش و نظر باز / داد از دل خود شکیب را باز

چون باز کند نامه را بند
نامه نوشتن لیلی بر مجنون گوید
با نام خدا وید کو گند

کین نامه بنام پادشاهی / جان نامه کن ضرو بنامی
دانا تر جمله کار دانان / دانای زبان بی زبانان

قائم بسپهر از شبا هی / روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان تا نجم / برآیه دری زمین بهر دم

فرد ازلی بذو الجلالی / تحلیه ی بلا بذالی
جان داده بجانور جهان داد / زین مخزن خزینه میتوان داد

آراست بنور عقل جان را / افراخت بمهر دوان آن را
زین گونه بسی گهر فشانده / والله حدیث عشق رانده

کین نامه که سنجاق بنهی / از نخم ده بدر و مشتری
یعنی ز من حصار بسته / تر دو ملک نوای نفس شکسته

ای یار قدیم عهد خوبی / ای مهدی صفت مهد خوبی
ای خازن گنج آشنایی / فتح از تو گرفته روشنایی
ای جوش تو داده کوه را سنگ / ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمهٔ خضر در سیاهی / پروانهٔ شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور / کوری ده به گرد مویی کور
ای زخم که ملامت من / هم قافلهٔ قیامت من
ای دل تو تای من ببرده / من سر زده تای تو نبرده
چونی و چگونه وصل سازی / من با تو تو با که عشق بازی
چون تخت نه در فراقم از تو / جفت توام ارچه طاقم از تو
وان جفت نهاده گرچه جفت است / سرتاسر من شبی نخفته است
من بوده ولی درم نبوده است / کالای کسم نیاز بوده است
گنج گهرم که در بمهر است / چون غنچه بباغ سر بمهر است
شوبی ارچه شکوه شوی دارد / بر روی توام چه روی دارد
در سبزه نشان سوسنی هست / ریحان تو ده لیک در دست
چون رز و چنار رنج گردد / هم کالبد تو رنج گردد
نرگس که ز ترنج خوبی / اماند به ترنج نیوبی
من خواستمی که زین جهانم / باشد جو توی آشنا نهم
چون با تو بهم نمی توان زیست / زین نکته منم گناه من چیست
آن دل که رضای تو نگیرد / هر کو لنضای بد بمیرد
وان گره نو زنند فرکوش / مرده بنجر آورند بر دوش
وان کو بی زخم تیغ مستش / هش ارچه خشک باد دوستش
موی ز تو بیش من جهان است / خاری ز ره تو گلستان است
صعوادمنی دختر و امن / در ساز جوان حقیم با من
من ماه و تو آفتابی از نور / چشمی بتو میکنم از دور
عذر قدم بیار مانده ن / وانکه خطابت بر تو خواندن
مرکی بر تو چون شنبه ام / بر مرده تن کفن دریده ام
کردم بطپانچه زد بر ارزد / بند اشکنم آتش بهرام مرد
در دیده چو گل کنیده ام میل / جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو به موافقی و یاری / کردم همه شرط نیکو کاری
نحرایدن که نامه از دست / هر شرط که هست این همه هست
کز آنکه تن آز تو بهت بگور / جانم ز تو نیست بر کران دور
از ریخ دل تو هستم آگاه / هم چاره همکن شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه / میباید ساخت با زمانه
کین خانه کمات بی رنگ دارد / از تنگی خود مغاک دارد
بلکن جو خزان درازی کوش / کوتاهی عمر بین و خاموش
الم کن جرعه و صبر و بغزای / در رکمه رست خرج راجای
در دل شدگی قرار میدار / صبری بنشیم ... میدار
من تیر جهان عیار دارم / لیکن قدم استوار دارم
غافل نیم ارنظاره بیند / زان گریه که دشمنش بخنده
دانانه اگرنیاورد ... / زان غم که بخاطی خود شاد
ای دهقان خوش چنانکه هستی / خوش باش ...
در حفظ حواری جهان نگرد / لیکن ... نان نگرد
دهقان مشکر که دانه زیرد / آن بین که زد انه خوشه خیزد
آن تحمل که دارد این نهان / فردا رطبش نزاورد بار

وان عجز که دارد

وان غنچه که در غمش نهفته است — پیغام ده گل شکفته است
دل تنگ مباش گر گرفتست — من کس ستم آخرین نشست
فریاد ز بیکسی نه رای است — آخر کس بیکسان خدای است
از بی پدری منور چون برق — چون ابر مشو که بدر غرق
گر رفت بدو بسر نیاید — کانکو فکنی گهر بیابد
مجنون چو بخواند نامه از دوست — افتاد برون چو پسته از پوست
بجز با لب از دهن نتابد — یک لحظه بگنج تنگ نیابد
چون شد بنشاط خود خورسند — بنشست دگر بساعتی چند
آن قاصد رایت آبر جای — کز دوستی تو چه داد کم پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه — چون سازم جواب نامه
قاصد ز میان کند دو درجی — چون یکشده جون و کیل درجی
اسباب دبیری که باید — بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم رونده برداشت — نقشی بهزار نکته بنگاشت
در بر تیمه غمی که در دلش بود — در مرسله سخن برآمود
چون نامه تمام کرد در بست — بفکند بپیش قاصد از دست
قاصد ستد و دوید چون باد — زانگونه که بود نامه را داد
لیلی که بنامه در نظر کرد — انگشت بحجبینه نامه تر کرد

اندر جواب نامهٔ لیلی بر مجنون

بود اول آن خجسته پرکار — نام ملکی که بینشش باد
دانای نهان و آشکارا — کو داد گوهر سنگ خارا
دانای سپهر و اخترانش — دارنده نعمتش و خزانش
بینا کن دل بآشنائی — روز آور شب به روشنائی
سیراب کن بهار خندان — فریادرس نیازمندان
وانکه جگر کبابی خویش — رانده تخت از خرابی خویش
کین نامه ز من بقرارم — نزدیک تو ای قرارگاهم
آنی بی غلظم ز خون بجوشی — وانکه بجهان فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ — نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک تو ام بدین خرابی — تو آب کسی که روشن آبی
من در قدم تو مشوم پست — تو در کمر که میزنی دست
من در دستان تو نهانی — تو در دلی که مبتلایی
من غاشیه بر تو نهم بر دوش — تو حلقه گر نهاده بر دوش
ای کعبه من جمال رویت — محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه — ورد می دری در آبگینه
ای تاج دل سریر من — تاراج تو لیک بر در من
ای گنج ولی بدست اغیار — زان گنج بدست دوستان بار
ای باغ ارم بی کلیدی — فردوس فلک نیازمندی
ای بند مرا مفتح از تو — سودای مرا مفرح از تو
این خواب که خودبنه تست — شکن که کلاه تنبه تست
تیمار مرا فزون که خاکم — افروخته کن که گرد ناکم
گر خواری بهار ارم — در زخم زنی عیار ارم
لطف تو نگار خاک در خورد — گر لطف گل آید از صفا کرد
در پای تو ام سرفشانی — هم بر تو خشم سر گرانی
آن رانده را که بر ستیزم — آن آب که میکنم بریزم
چون بر خیم از طریق آزرم — گردد سر تو خشمناک بی شرم

هستم بغلامی تو مشهور / حیفی کنی ار کنی ز خود دور
سگ را چو دهی صلاح گرگی / شیری بکند بسیر بزرگی

گنجینه مده بهر گدائی / ترسم که کند جهان خطائی
من دره سنگی کنم بار / تو پایه خواجگی نگهدار

من با تو بسر نیفکنم زیر / چون نفکنیم بکشتن شمشیر
بر آلت خونین مزن سنگ / با لشکر خونین مکن جنگ

چون بر تن خونین زنی تیغ / آنهم در تن را کنی تیغ
آن کن که برفق دل نوازی / آزادان را غلام سازی

آن به که درم خریده تو / سرمه نبرد ز دیده تو
هر خواجه که آن کفش نینت / بر بنده خود روا نبینت

وان سگ که برین در تمام است / بخ بنده ورا لبی غلام است
در مغز منفکن آتش تیز / دانش بدماغ کس مینگیز

در هر نسب از غضب غریو است / هر آدمی آشنای دیو است
چون دیو تو از زمین برآید / آن دیو دگر برابر آید

من خار کشم تو یار کش باش / من با تو خوشم تو نیز خوش باش
خندم ز شکستی بدین بازی / ز وربیم چرا همی نوازی

باد بکه بر آرم از دم سرد / در مغز بر آید ابغیر گرد
ای در کنف دگر خریده / حقی بمراد خود گزیده

مکن دفعی ار شلاقم / بر تخته تیغ تو نبشته نامم
با من سخن تو هیچ پاک است / نه هیچ نبینی که هیچ باک است

یک نعل برابر سم نهادی / صد نعل در آتشم نهادی
روز ار سم چو شب سیاه کردی / هم زخم زدی و هم کردی

در دل ستدم نداد هم داد / گر جان ببری کی ارم یاد
زخمی بزبان همی فروشی / من سوختم ار تو می کوشی

نه هر که زبان دراز دارد / زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز سر زبان درازی / شد در سر تیغ تیز بازی

یاری که مرا بود خریدار / هم بر رخ او بود پدیدار
آنچه از غم تو مرا مقام است / بنمای چرا که نا کدام است

منت که عهد من شکستی / در عهده دیگری نشستی
با من بزبان فریب سازی / با او بمراد مهره بازی

من دیده بروی تو کشاده / سر بر سر کوی تو نهاده
گر عاشقی آه صادقی کو / با من بلطفی موافقت کو

در عشق تو موافقی نیست / ای سلطنت عاشقی بنست
تو فارغ از آن که بیدلی هست / دانند همه مرا دلی هست

بر قرعه چاره جد کوست / خاکی زدم از برای روبت
آلوده کسی که در تو بیند / تا آنکه بروز من نه بیند

خرشید هرات تو نگری را / کو دارد چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان نبات است / انجم تو آله غرایست

آب از دل ما غبار تو بار / باشد که خورد زغلغل بجار
دیبر آکیتا جهان جنین است / محتاج تو گنج در زمین است

گوئی نبم که لعل گل رنگ / بیرون جهید از شکنجه سنگ
وان ماه که روشت دیده باور / گرد زنهان از دها دور

زنبور به پرده شهد مانده / خالی شده ماه چهد مانده
بکشاد خزینه و حصارش / افتاد سر خزینه دارش

دهقان چنین رفته از باغ بلبل شده در نشیمن زاغ
در باغ چه گل نقب پوشن گردون زده زنگی رطب پوش
زآئینه غبار زنگ برده گنجینه بجای مار مانده
وز بانوی من زدور کرده وز بانوی وی ازو نداده
کز من شدم از چراغ تو دور پروانه تو هیا دبی نور
گر کنی مرا غم ملامت باد این سلام را سلامت
دردم ز تو و علاجم از تو ای تنگ بدی مزاجم از تو
هرچند حصار سنگین است لولوی تو سر صدف نشین است
از حلقه زلف پر شکنجت دردا من از دهان گنجت
دانی که ز دو سنداری خونت باشند دل عاشقان پر اندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کو بتر کسی بست گو را بکسی جو کسی بست
چون لشکر مورچه بقرارم از تو تنم تا آن مگس از شکر برانم
باآه چو من بموم داغی کس بر نخورد ز چون تو باغی
این آن مثلی گمان خوان گم بی مایه حیات سود مکرد
اندوه گل بچیده مسند است باس ز تو خریده مسند است
عشقت نه بکار ما زی آری خالی نیم از جهان سواری
نالم ز غم تو چون تنالم آگاه نه که در چه حالم
گوزیده نرم زآن که دیدی مجنون تر از آنکه بشنیدی
با تو خودی تو از میان رفت گین راه به بیخودی توان رفت
عاشق که دل این چنین نوازد در مذهب عشق چون نبرزد
چون از لب تو طمع ندارم بوی که دهی بیاد کارم
دشتیکه عنبر زلف سائی با نافه بوی خوش کشائی
بوی به نسیم صبح بسیار زان بوی مرا کنی دگر کار
از ماه رخت چو ماه بر آب خواهم ز طمع ولیک در خواب
از باده جام تو دلارام دارم طمعی نه آنچنان خام
یارب چه خوش آن می مغانه کز دست تو ام دهد زمانه
مست با تو نشسته باده در دست من کشته ز باده تو سرمست
از دست و دهان تو بیابی که بوسه ستانم و گهی می
بیچاره کسی بدان ظرایفی چون یابد چون کنه حریفی
شهدی که عقیق گونه باشد او در ابری چگونه باشد
گاهی ز لب تو مبهم نوش که آورمت چو جان در آغوش
که بر رخ تو دست سایم گاهی شکر از لبت کنم بم
این جمله که گفته ام سخن است با تو سخن مرا بهان است
در نه من از این حساب دورم دیدار تر از خود نخبورم
مر کن مرا شریک با تو عشق است مرا شریک با تو
چون عشق تو روی می نماید گر روی تو غایب است شاید
هر بای طمع نهاده ام بند از تو بنگاه تو خرسند
گر با تو بهزار سر نشینم از رشک تو در هم نه بیچم
چون عشق تو در من استوار است با صورت تو مرا چه کار است
عشق تو رقیب راز من بود زخم تو جگر نواز من بود
با زخم تو ام چه مرهمی نیست چون تو سلامتی غمی نیست
کز من شدم از فراق رنجور باد از تو فراق دوستان دور
در سینه خرمن فتاد از پای تاری ز رسن تو باد بر جای

او یار من ار شود نهانی
اقبال تو باد جاودانی

هر سر که کند مطیع رایت
انداخته به بزیر پایت

آمدن سلیم عامری نزد مجنون و پرسیدن احوال او را

صراف سخن بنطق چون زر
در رشته چنین کشید گوهر

کز نقل کنان خال مجنون
بری سره بود حال مجنون

صاحب نظری حلال زاده
هم خاسته و هم اوفتاده

در نام سلیم عامری بود
در چاره گری چو ساحری بود

آن بر همه بیش مهری او
بودی همه سال در غم او

بر ماه ز جامه و طعامش
بردی همه آن تمامش

یک روز نشسته با حبیبی
شد در طلب چنان غریبی

بشتافت بجست و دشت تا دشت
دیوانه چو دود و باد می‌گشت

تا یافت بساحل کوهی
آزاد ز بند هر گروهی

بر وحشت خلق راه بسته
وحشی دده گرد او نشسته

دادش چو صبا فراق رنجور
از بیم دوان سلامی از دور

مجنون ز شنیدن سلامش
پرسید ز وی خجسته نامش

گفتا که منم سلیم عامر
سرکوب زمانهٔ مقامر

خال تو دلی ز روی تو فرد
روی تو بحال تست درخورد

تو خود همه چهره حال گشتی
یعنی خفی مثال گشتی

مجنون چو شناخت پیش خواندش
هم زانوی خویشتن نشاندش

جستش خبری ز هر طرف پی
و آلوده بتلخیش زبانی

چون یافت سلیمش آنچنان عور
بی گور و کفن میان آن گور

آن جامه که بود در بار
آورد و نمود عذر بسیار

کین جامه حلالت ار بپوشی
یا من بحلال زاده کی کوشی

گفتا نه مرا ز جامه درد است
کان آتش تیز را بجز است

پندار درو نظاره کردم
پوشیدم و تیز پاره کردم

از بس که سلیم یار کوشید
آن جامه چنانکه بود پوشید

آورد سبک طعام در پیش
حلوا و کلیچه از عدد بیش

چندانکه درو نمود ناله
زان سفره نخورد یک نواله

هودر از نواله خوردن آزاد
زو می شده دد و وحش صیاد

پرسید سلیم کای جگر سوز
آخر تو چه میخوری شب و روز

از طعمه توان آدمی زیست
گر آدمی طعام تو چیست

گفت ای چو دلم سلیم نامت
توفیق سلامتم سلامت

قوت دل من چو نیست خواهی
باشد ز نسیم صبحگاهی

از بی خورشی تنم فسرده است
نیروی جوانیم کم مرده است

برباد که بوی دلبر آرد
شکر منت که جان من برآرد

هستم همه شب فتاده بر سنگ
ز خوردن شده تنگ و دلم تنگ

از گرسنگی که می خراشم
صبحی ز درخت برتراشم

امشب غذام یا کبابی
آن هم نه بهینه کبابی

چون یار بریده‌ام ز خورشها
فارغ شده‌ام ز خورشها

در نای گلوم نان نگنجد
گر زانکه فرو برم برنجد

زین سکه نیم بدین نزاری
بزبان اسم ز طعام خواری

لیکن نگذرانم از خورش دست
گر من نخورم خورنده‌ای هست

خوردی که مدد شود حواله
در حق من است آن نواله

چون دید سلیم کان خردمند
از نان یکپاره گشته خرسند

بر رغبت آن درخت خواری   گردش بکواب بزم یاری
کز خوردن نان های ایام   کس مرغ که اوفتاد در دام
آن را که هوای دانه بیش است   بیخ و خطری زمانه بیش است
هر کو چو تو قانع گیاه است   در عالم خوب پادشاه است
روزی ملکی زمانه آرا ن

آمدن پادشاهی نزد زاهدی

احوال هر سبی اورا

مبرقت برسم کامکاران
بر خانه زاهدی گذر داشت   کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد بجنس کان جهان مرد   پا وای خود آن خرابه چون گرد
بر سبزه خاصگان درگاه   کین شخص چه میکند درین راه
خورد خس چو وحوش اگه پیش   اندر آن خسن ناکی وا وکیت
گفتند که زاهدیست مشهور   از خواب صبا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری   در ساخته با چنین صبوری
نه خورد و رف صلاح او خواند   با صاحب خویش سوی او راند
گفت ای ز جهان گرفته پیوند   گشتن بچنین خرابه خرسند
باری نه چه میکنی درین کار   قوتی نه چو میخوری درین غار
زاهد قدری گیاه بوده   از مطبخ آهوان درو ده
بنمود که خوردم اینست   ره توشه و ره نوردم اینست
صاحب زبحر پادشاهی   گفتا که چرا درین بلاهی
گر خدمت شاه ما کنی ساز   از خوردن این گیاه رهی باز
زاهد گفتا که جای اینست   امکن مدد گیاه گل اکنیش
گر تو سر از این گیاه تابی   از خدمت شه خلاص یابی
نه چون تو منی شنید ازین د   شد گرم زبار کی فروخت
در پای رضای زاهد افتاد   میکرد دعا و توبه میداد
خرسند همیشه تازنیست   خرسندی را ولایت این است
مجنون زنت طالب آن نه

مدن مادر نزد مجنون مرد

ن مادر جرا او رد سیم عام

بر خاست نشاد مانه
دل داد بدوستان زمانی   بر سبزه سر کسی زن فی
والله که رفت کره در پیش   بر سبزه زحال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چون است   کارش بچه سال و حال چون است
با آنکه از دست ماه رو ییم   هم بنهد وکی سیاه او دیم
رنجور رنگت تا کو تنومند   هم غمخوارش آرزومند
چون دید بسیم کان جگر سوز   دارد سر مهر مادر امروز
بی کان نکدانی گوهرش را   آمد در خانه مادرش را
مادر که ز دور در لسر دید   احوال بگونه دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته   وان آینه زنگ خورد گشته
اندام جو نیش شکسته چون خرد   ز اندیشه او نه سنت مانند مرد
گشته تاب چهره روشن   که بردن نه گل ز سوسن
تر با قدمش بمهر بالید   بر بهر ورقی ز درد نالید
می برد بهر کناره ادین   که آبله سود که در مرلب
چون گرد زروی مهربانی   با او ز تلطف آنچه دانی
گفت ای پسر ابخه زرکناز نیت   بلبل نیست چه جای عشق بازیست
تیغ اجل اجل دود سپنی   وانکه تو گیتی هنوز ستی
کمینت بدر بنکاب آلود   من نیز شکسته گیرم زود
بر خیز بیا بخانه خویش   بر هم مزن آشیانه خویش

گر زانکه وحوش یا طیورند ‏ تا شب همه ز آشیانه دورند
چون شب بشد به خانه خود آید ‏ هر مرغ به خانه خود آید
از خلق تهی چنین بیابانی ‏ ناسوده تنت چنین بیاسی
روزی دو که هم نیست جایی ‏ بر سبزه خود در آرکن پایی
چندین چه پی بکردی هر خار ‏ تا بر سر مور باد هم بار
جانت ز انده شکر بره نشین ‏ با جان مکن این ستیزه بنشین
مجنون ز نفیرهای مادر ‏ آشفته چو شعلهای آذر
جان و دل خود بعقم مریجان ‏ فی شکدل و نه آهن بجانان
گفت ای قدمم تو افسر من ‏ از شمع صدق تو گوهر من
با السبده دانه تو گشتم ‏ خاک ره تو در بهشتم
گر زانکه مرا بعقل نیست ‏ دانی که مرا درین گنه نیست
کاری من اگر چنین بد اقبال ‏ این کار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن من کی کند سود ‏ کین کار فتاده بود و نی بود
افتاد هزار بارم این کار ‏ از چاره گذشت کارم ای یار
عشقی به چنین بلا داری ‏ دانی که نباشد اختیاری
من در پی آنکه مرغ جانم ‏ از قالب این قفس رهانم
تو آمده که تا دگر بار ‏ اندر قفسم کنی گرفتار
در دام کشی مرا دگر بار ‏ تا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت کنیم بخانه بیرون ‏ ز رسم رو بال خانه مرغون
من زنده چنین که دلتنگیم ‏ به زانکه به خانه در بمیرم
با وحش مرا به سر و کوی ‏ به زانکه به خانه تنگ رویی
در خانه چو من ز تنها رفته ‏ باز آمده گیر و باز رفته
گفتی که ز خانه ناگزیرست ‏ این مرده نه مرد خانه گیرست
مگذار مرا درین چنین درد ‏ با درد خوشم چو باز بس گرد
این گفت و صبا ز دل افگار ‏ در بوسه بپای مادر افتاد
زانجا که بداشت پاس سالش ‏ بوسه بلند ز خاک پا بش
کردش بوداع مستمندان ‏ مادر بمراجعت پس گشت
همچون بد زش جهان بسر برد ‏ او نیز در آرزوی او مرد
هر روز جهان بجان زیانست ‏ انصاف بده آنچه بیوفائیست
گیتی که بسر فنه دارد ‏ گوی که کس آشنانه آرد
دین عهدشکن که روزگارست ‏ چون برزگران که تخم کارست
کار دو به تخم اندر آغاز ‏ چون کشته رسید برود باز
افروزد ز هر شبی چراغی ‏ بر جانت نهد ز درد داغی
چون صبح دمید سرود مباد ‏ تا میرود از زمانه زو داد
گردون که طلسم داغ غارت ‏ اما همه آن چراغ بادیست
تا در گره فلک بود پای ‏ هر جا که روی گره بود جای
آنکه بشود این گره گشاده ‏ کز جادوی رسن تخیی بیاده
چون رشته عالی شو از گره پاک ‏ چون رشته تن مشو گره ناک
گر خود کنیم گره نمائی ‏ تو نافه شوی از گره گشایی

آمدن سلیم نزد مجنون ‏ دادن خبر از مردن مادر

چون شاه سوار چرخ گردان ‏ بنهاد انیس بزم نبردان
خورشید زبهم اهل آفاق ‏ فرقه می نهاده بر طاق
صبح از سر نورشی برانگیخت ‏ فراه سکنی فی مردرنجب
مجنون بجهان قصیده خوانی ‏ منزد و هل جریده رانی

مجنون از جریده بیرون

میخواند جریده بر جریده / میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش / کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار / آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید / نامد ز دگانه بر خروشید
کان پیرزنی بلا رسیده / دور از تو بسی نهایت دیده
رخت از بنه گاه این سرا برد / در آرزوی تو جان بدر برد
نالید چنانکه در سحر چنگ / افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد / شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید / بر سینه بزد و روی مالید
گه روی بر این و گه بر آن سود / دارو لب مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند / یک یک ز قبیله بر رسیدند
دیدند در ایدان نزاری / افتاده بخاک بر نجواری
خونابه ز دیده ها کشادند / در پای قبای او فتادند
بر دیده ز زردی زرسنجری / میکرد ز برو گلاب زیری
دیدند درو چو بیقراری / کردند هزار گونه زاری
چون هوش رسید گشت بیدار / دادند درود و پند بسیار
کردند بخانه بردنش جهد / ناچار وطن کنند هم عهد
آری رخ ره کوه برداشت / رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت بکوه و با هامون / دل پر ز غم و جگر پر از خون
مشتی دو کان فتاده در پس / نه یار کس او نه یار او کس
سجاده برون فکند ازین دیر / زیرا که ندید در سرش خیر
رفت عمر چو برق پای در راه / میکرد جواب دست کوتاه
عمری که نباشش بر زوال است / گیرم که بود هزار سال است
چون عمر نشان مرگ دارد / با کینه او که برگ دارد
ای غافل ازان که عمر فانی است / و آگه نه که جان سپردنی است
تا کی بجوید عذر باشند / مرگ از تو بمرگ دور باشند
خود را اگر از ضعیف رائی / سجده نکنی تا کجائی
هر ذره که در مشام از غیب / اوراق خوشت طراز غیبی است
لیکن بر کوه فاق بنگر / مجموع الفی است هیچ در بر
بنگر تو چه برگ باچه شاخی / ور مزرعه بدین فراخی
پر علم خود از بسیج یابی / خود را ز محیط هیچ یابی
مید اشکه تر افیولیت / با در صحبت نو عوض و طبیب
ای بهره درازیت همه هست / در قالب این نوازه پست
چون بر گذری ز رحله نیستی / در خورد گمان بری که هستی
بر خاک نشین و باد مفروش / نیکی کن و زیر خاک میپوش
داری دو سه منج زنگ خورده / دان هم بزکات گرد کرده
از شادی آن فراخ شد چند / کو بگذر منعم جهان خداوند
نامد بجوی خود نبارزت / بی سوز بود بینه سازت
اللهی رسی بسر بلندی / کاین نیست از نیاز مندی
آن ذوق نه بند تو سرت ارباد / کز حاجت خلق باشی آزاد
هان تا نکنی کس بیانی / تا کرده خوان کس نباشی
چون مشعله دست گنج خود خور / از گنج کسی نه گنج خود خور
تا با تو بشنبت نظامی / سلطان جهان کند غلامی

پیغام فرستادن لیلی او را و مجنون به پیش آمدن مجنون و در خیمه

لیلی که به لعب و حصاری / در بانوی مقنعه عماری
گفت ای غم یار چون دل یار / یعنی به هزار غم گرفتار
چون گشت ز نوی به پای بسته / بعد از پی یار دل شکسته
در حلقهٔ رشته گره‌مند / زندانی بند گشته بی‌بند
نوشش همه روز داشتی پاس / بر امن ز ذوق گشتی الماس
تا گر بزدی شبی چو مستان / در رخنهٔ دهر سر به بستان
با او بجوشی به هر بانی / کردی همه روز جانفشانی
لیلی ز کرشمه چهری / دیدی سوی او به سبز چهری
ره می‌طلبید سوی آتش / او بودش یار در نهان نیش
روزی که نواله هم کسش بود / شب تنگی چهره بی‌کسش بود
لیلی به در آمد از در کوی / مشغول ز رو فارغ از سوی
بر ره گذری نشسته دل‌تنگ / دور از ره دشمنان فرسنگ
می‌جست کسی که آید از راه / باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه بدید شد عیان پیر / کز حالت کسی نکرد تقصیر
در راه و روش چو خضر پویان / هنجار نمای در راه جویان
پرسیدش لعبت حصاری / کای کار فلان خبر چه داری
آن وحشی سست وحشی آمیز / بربادِ که مکنید زبان تیز
پیر از سر مهر گفت کای ماه / ای یوسف بی تو مانده در چاه
آواز کشیده چون منادی / می‌کرد در میان وادی
لیلی گویان به هر دوکانی / لیلی جویان به هر مکانی
از تنگی بی خودش خبر نیست / جز بر ره لیلیش گذر نیست
لیلی چو شنید کز فغان حال / شد سر و تنش ز ناله چون نال
از طاقچه دور گشت جفت / بر سفت همش عشقی میفت
گفتا منم آن رفیق دلسوز / کز من شده روز را بدین روز
از دود دلم به گریبان فرد / فرق است میان ما در این درد
او بر سر کوه میزند آه / من چون یوسف فتاده در چاه
از کوی کشیده رو بوی چند / پوشیده به من پر افکنند
لیکن ایشان دمار ازین کرد / با او نفسی دم نفس کرد
نزدیک من آرش ار چه دور / چند آنکه نظر کنم در آن نور
حالی که نیاوری ز راهش / بنشین نفسی به آن نگاهش
نزدیک من آر تا من آیم / پنهان ز رخش نظر کنم هم
بینم که چه آتشی به رنگ دارد / در وزن دو قاچه سنگ دارد
باشد که ز گفته‌های خوشم / خواند دو سه بیت نغز نظمم
گردد گره من فتاده / از خواندن بیت او گشاده
بر آن در نسقه بر کمر بست / زان در نسقه چنین بر ترتیب
دست ستم خلل ندیده / پرواز پی آن خلل رسیده
شد کوه بکوه تیز چون باد / گاهی بخراب و گاه آباد
روزی دو سه کرد جستجو هم / احوال ولی نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده غمناک / در دامن کوه مانده غمناک
بر دامن او در تنیده چند / حارث شده چون خزینه در بند
مجنون که ز دور دید در بر / چون طفل گرسنه میل در بر
زد بر دو کمان بلند آواز / تا شکنند نوای او باز
چون وحش صدا به ارکان زد / بر آمد و شد سپاس او سر
اول سر خویش بر زمین زد / وانگه در مدح و آفرین زد

از خیمهٔ خود خرام

از چشمه خود چو خضر بر خور / وآفاق نورد چون سکندر / لیلی که ز خیل جهان است / در دوستی تو جان فشان است

بپرسد مسکینه سلامت / خواهد بارادت تمامت / دیریست که روی تو ندیدست / از لفظ تو نکته نشنیدست

گویند که کجی دمت به مشهد / با تو دو دو بدو دمی نشینند / تو نیز بنوی ز روی او شاد / در بند فراق کردی آزاد

تخلیص نامیت خوری خوشتنک / در هم شده همچو خشت تنگ / بر اوج سپهر سر کشیده / زیر سرش همچو سرو بروبیده

معباد که بهارت انجاست / انجاست کلیسه کارت انجاست / وانکه شبی که داشت در بند / بوشید درو ببیهه و سوگند

مجنون کمر موافقت بست / از کعبه کمش مخالفت رست / لب بر لبی او نهاد و بشتافت / در تشنگی آب زندگی یافت

تشنه ز فرات چون گریزد / با غالیه باد چون ستیزد / با او دو کان ببعهد همراه / چون لنگر تنگ عهد با شاه

اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد بقرارگاه معتاد / بنشست بزیر نخل منظور / آنجا که دوان از دور

بر آمد و زانچه کرد بنیاد / با آن نب خرگهی خبر داد / خرگاه نشین نبری پردی / همچون پر باد بر بند از کوی

زان سو بر بار خود بده کام / آرام گرفت در وفا آرام / فرمود بهر کای جان پرد / زین بیش مرا نماند باورد

زین کونه چو شمع سنجر ورزم / گر منتظر کروم بسوزم / شوی است مرا اگر جفت است / این حال نه از مه انتفت است

گر زنجیله شوی دل ما دم / اکنون نه جان حرام زادم / زین بیش نظر زدن هلاکست / در مذهب فضل عیب ناکست

زان حرف که عیب کی باشد / آن به که جریده پاک باشد / تا خوبکه بداوری نشینیم / از کرده خجالتی نه بینیم

در خواه کزان لباق چون قند / تشریف دهد به نیکی چند / او خواند سبب و من کنم گوش / او آرد باده من کنم نوش

بر از بر آن نهال نوبر / آمد سوی آن نهال دیگر / ونده شب بزمین بر افتاده / آرام رمیده هوش داده

آبی ز نشر سنگ بر وی افکند / بادی ز فرق بنع بر جهش راند / چون هوش بمغز او در آید / بابر نشست و خوش بر آید

گفت آنچه بهار بود گویی / کاورد بمن عبیر بویی / پیر از سر عاشقی آزمایی / گفتا که ظلمت این جدایی

بومیت عظم تو دل خوشی / بادا دل من فدای آن بی / خواهی که بخواند بارت آید / آراسته در گفتارت آید

بید بر ان اوی او جبینی / نیکو جگنی کرمن به بنی / گفتا کمترای سیم دل مرد / برامن این حدیث ناورد

چون مست شده ام ز بوی باده / می رانده از کرف بردست / کزو انگهی از شنیده آواز / این کهنه چه راس آغاز

ابا تو کیا و با کجا یم / **اندر خواندن مجنون** / **زبر سرای لیلی گوید** / نوران گهی که برآییم

رحیم نوای بی نوایی / بسم الله از حریف مائی / ده رانده وده خدای نامیم / چون ماه ز نیمه تا میم

افلاس خرم و جان فروشم خرما به گل و پلاس پوشیم از بندگی زمانه آزاد غم شاد بجا و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم تب کور و ندیم آفتابیم کم راه دو سخن رزه تماشی در ده نه و لاف ده خدایی
بی مهره و دیده حقه بازیم بی پای و رکاب تخته بازیم جز درد دم تو قدم ندارم غم خوار تو هیچم و غم ندارم
در عالم اگرچه سخت خرم درگو چکه رحل نیز خرم ای یار شگرف در همه کار عیار و عاشق تو عیار
عیار که بنگرد کلو را خود را که نه آگهی عدو را آن کس که ز خوف خود نترسد از کشتن تنگ و بد نترسد
اگر از رمه کی هراس دارد با خود عدو پلاس دارد تا آمده رفتن این چه نازست تا کشته درون ابجد بازست
تب خوش نکنم که نیست وطنش بی نوبت یا و آگهی خوشش با جان منست قدم نزد یعنی که دو جان هیچ نزد
تا جان نبرد ز خانه بیرون تا کی تو ازین بهانه بیرون
جانی بهزار باره نامه موزول گنش نگار نامه
جانی به ازین بیار ره ده تا کی به ازین نگار ره ده
هرجان که نه از لب تو زاید آید بلب و مرا نه به
زانجا طلب تو زنده کافیست گنجینهٔ عمر جاودانیست
بسیار کسان نیز اعلامند اما نه چو من مطیع و رامند
نامه سخنی زیاد دارم آسوده و تندرست و شادم
والله سخنی که یاد رست باد تا هستم هرکه دشمنت شاد
زین لب تو من و من و تو زین لب یکدل میان باد گرکس وان دل دل تو همین خرابست یعنی دل من دل خرابست
ابجی تو نبود زبت نخوان ای یکی دل و صد جان در خود کشمت که رشته یکتاست تا این دو عدد یکی نبودست
چون سکه با لقب نه کردد تقفی دوی از میانه گردد مادام که سکه نقد دارد یکمین تو دو دو ستم دارد
من با تو ام انکه هست هرجای گفتنیست برون فتاده از پای آنچه آن منست با تو نورست وورم من از آنچه از تو دورست
تن گشته کی تا درین منقش هر سکه ز من زنند تا کش هر نزل غم تراست به زیر علم تراست به
جانست در دیده رسان صحبت وان نیز نه با منست تا نیست اگرچه تو قندم ای پری زاد آزاد تری ز سرو آزاد
هستم من بی نیاه و هوند در بند کنج گل کر نهد باد یکه ز کوی تو بر آید جان بخشد و زنگ دل زداید

آن یابم از تو بجان فزایی
گاه زده ز نفخ مومیایی

تو سنگدل و ز نیست سیه روی
من خاک ره سگان آن کوی

شکیبائی تو نمی گزینم
در جیب سگان از آن نشینم

یعنی دو کمان مرا بدنبال
هستند سگان تیز چنگال

من مفلسم و تو مالداری
من خالیم و تو خالداری

تو یار زر و یار درم همه سال
خال درم و زر است خلخال

با خال درم و سیم تو دیدم
خلخال ترا بجان خریدم

ابر از لب تو بهار بگریست
مجنون ز پی تو زار بگریست

مشهد و که سیاه با سحاب است
مجنون تو تیز همچنان است

بر چرخ از رخ مه هلال گردد
مجنون ز رخ تو فال گیرد

خلق از لب لعل شکرین کان
مجنون ز لبی تو شکسته جان

یارب چه خوش اتفاق باشد
گر با منت اشتیاق باشد

مهتاب شبی چو روز روشن
تنها من و تو میان گلشن

با من تو نشسته گوش بر گوش
من با تو نشسته گوش بر گوش

در بر گرفتمت چو رود در چنگ
پنهان گرفتمت چو لعل در سنگ

گردم ز خمار نرگس مست
مستانه کنم لبت بدست

بر هم شکنم شکنج گیسوت
تا گوش کنم کمان ابروت

با نار زرت نشسته گیرم
سیب زنخت بدست گیرم

که سیب ترا چو نار خایم
که نار ترا چو سیب سایم

که زلف برافکنم ز رویت
که حلقه برون کشم ز گوشت

گه از قصب سپید بودم
گه بار طرب به بهانه گویم

که گرد گلت بنفشه کارم
گاهی ز بنفشه گل برآرم

گه در بر خود کشم تنت تنت
گه نامه خود دهم بدستت

یارب چه بود اگر صباح فال
بر کار بود چه خوش بود حال

خوش مترنم انجمن سرودی
گر ملک ولایت فسانه رودی

سوزنده سرم مدار چندین
زیرم زبرم مدار چندین

انجا که تویی مرا تو دانی
انجا نه جفا اگر بدانی

نه شرم خود و نه بیم اغیار
کس را نه بکرد کار من کار

گر بر خیزی و گر نشینی
خود را امنی (?) به ... بینی

سختی دو به بی زبان خاموش
کرده بد و نیک را فراموش

آواره کوی گاه زرق است
در سایه خلوتی شگرف است

گردست نکرد دست خطری
آخر بنود بهای گهری

گر دو سنی از گست نباشد
هم دو سنی از تب نباشد

انجا چه کنی که هم جان است
تا اهل خبر در میان است

زین جا به رای خرم و شاد
کین آسمان ایمن آباد

بار اکنون تو که عمر بار است
کار دو نفس وقت کار است

چشمه منها چو افتا... م
مغرب ره دور خوب سرایم

از تشنگی محالت ای جان
جو سینه ام چو حالت ای جان

بگو عزیزی دلم درین کار
خونابه لم دمی بخروار

غم خوردن بی تو می توانم
بی خوردن تیر با تو دانم

گردی بکران غلیل فراموش
چندانکه دو به جفت فرکوش

می ده که من حرام روزی
خونابه خورم کدام روزی

در بزم توی مخنده حال است
لعبی به خنده ها حلال است

با انکه زمن دماغ بردست
نه از می که بوی می نخورم مست

دیا کشتم از کف تو ساقی — یک دم ز تو نیم جرعه باقی
در باده تو می برد کی هوش — گر زهر خورم مرا شود نوش

من مست شدم تو کام بردار — مستانه تو نیز جام بردار
بی جز بصبوح خورد نتوان — در پرده صبوح کرد نتوان

سلطان که سر و باغ جوید — گنجینه نیز چراغ جوید
آن دزد بود که از سر رنج — در مار کی طلب کند گنج

هر خانه که بی چراغ باشد — زندان بود ار چه باغ باشد
در نرد عشق ملم زدن ست — دستم تر غم که دست خون ست

خوش شد چه از انکه چون تو مست — در حلقه زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بی آزار — مستانه برآورم دمار از

در هر قدحی کنم صبوحی — در هر لگدی خورم فتوحی
یارب تو مرا کی چنین روز — روزی که از آن شب دل افروز

این گفت و گرفت راه صحرا — خون در دل و در دماغ صفرا
وان سرو روان از آن چمنگاه — شد روی گرفته سوی خرگاه

دانای سخن چنین کند یاد

آمدن سلام نزد مجنون — رضف کردن سلام ز بغداد

کز جمله منعمان بغداد

عاشق پسری بد آشنا روی — یک موی کشیده از یکی موی
هم سنبلش تا بهر رسیده — هم صحبتی عاشقان چشیده

دردی کش عشق درد جای — اندوه کش نبریخ فرسای
کفتش سلام نام کرده — وا قبل بر او سلام کرده

در چاره گری وحید و چالاک — در خواندن شعرها هوسناک
چون از شعرهای دریاش — شد قصه قیس در جهان فاش

در هر طرفی ز طبع پاکش — خوانند شنیده درد ناکش
هر شعر که شعر او خوانند — آن نافه که دانش بوی او راند

چون شهر بشهر نام بغداد — آوازه عشق او در افتاد
از سحر حلال او ظریفان — کردند سماع با حریفان

افتاد سلام را ازان خاک — آمد بسلام آن هوسناک
بر لب شده نافه حب — تکذاشت ز نام نافه ها ست

در جستن آن غریب دلتنگ — دریا به راند چند فرسنگ
بر سینه نشست و یافتش جای — افتاده برهنه فرق تا پای

برداشتش از وحوش جوقی — حلقه زده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق زاری — زان حلقه چه طوق داری

چون دید که آمد از ره دور — نزدیک وی آن جوان منظور
زد بانگ بر آن سباع تا یل — تا جمع گشته در حمایل

چون یافت سلام ازان سباهی — واورش میان جان علاجی
مجنون ز خوش آمد سلامش — بنمود تعرف تمامش

کردش بجواب خود گرامی — پرسید که از کجا خرامی
گفتا ای غرض مرا زانه — داوار کی مرا بهانه

هستی ز قبیل تا کرامی — زیرا که لطیف و نیکنامی
ایم بر تو ز شهر بغداد — تا از رخ فرخ تو دم شاد

در شهر خود آرمیده بودم — این شعر شنیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم — کاتیات غریب تو شنیدم

چون گرد مرا فدای روزی — روزی تو بدین بهان فروزی
این باقی عمر اگر تو دانم — جز با تو بر اشتقش برانم

زین لب من خاکبوس پایت — گردن نکشم ز حکم رایت — دم بی نفس تو بر نیارم — در خدمت تو نفس شمارم

بر شعر که افکنی تو بنیاد — گیرم منش از میان جان یاد — هر دانه سخن تو یاد گیرم — یکتا تو ده شوم بدان جنبرم

کن شعر ز نرم خود رها کن — با خاطر خویشم آشنا کن — مستم ز نغمه خود سماعم — پیدا نکنی ازین سماعم

بنده شدت چو من جوانی — دانی که نباشدت زیانی — من نیز به ننگ عشق بودم — عاشق شده خواری آزمودم

مجنون چو بدید بر رخ او — زد خنده و داد پاسخ او — کای خواجه خوب ناز پرورد — ره بر خطرت ناز بس کرد

زمردمی اگر چه مردی — گر صد غم من یکی نخوردی — من وحشیم و تو انس خو بی — آن نوع طلب که جنس اوئی

چون آهن اگر نخول کردی — ز آه چو من ملول کردی — گر آب شوی بجان نوازی — با آتش من نشین نسازی

من مفلسم و نوا ندارم — مهمانی تو روا ندارم — گر هست نوای بی نوایست — آنک من و راه آشنا نیست

من جز سر دام و دد ندارم — نه پای تو پای خود ندارم — گر هست نوای بینوایست — آنیک من و راه آشنا نیست

خواهم که بر آن درنده چند — از کشته خویش را کنم بند — تو آمده که تا درین دام — تیغ دگرم زنی بر اندام

مارا که ز خوی خود ملالست — با خوی تو صحبتم محالست — از صحبت من ترا چه خیزد — ز آواز من و صحبتم گریزد

هر روز بستر بلا گرایم — هر شب بخرابه ایست جایم — با من تو نگنجی اندرین بست — من خود کشم از تو خویشتن دست

من بند قبای خویشتن مست — تو یاد گری کمر کنی چست — من بسته خود شدم از دست — تو یاد گری شوی هم آغوش

با ما شده خطا نغم نشستی — تا بشکنم تو بت پرستی — بگذار مرا درین خرابی — گر من دم همدمی نیابی

گر در طلبم رهی بریدی — ایمن رهی ار تو رنج دیدی — چون یافتیم غریب و مجار — الله مکن بگو و بگذار

کوشیم چو بلطف برنخیزی — از رنج ضرور تی گریزی — در گوش سلام آرزو مند — بدر رفته شد حدیث این پند

گفتا بخدا اگر نکوشی — گز تشنه زلال را بنوشی — بگذار که از سر نیازی — در قبله تو کنم نمازی

گر سهو شود بسجده راهم — در سجده سهو عذر خواهم — بشنود سلام شیوه خویش — حلوا و کلیچه رخت در پیش

گفتا مکن ای چیره با من — نانی بشکن بمهر با من — مجنون بگذاشت گزینی جهد — تا چند بسر برد بدان عهد

نان خوردنت ارچه دلپذیر است — زین کلبه و نواله ناگزیر است — مردار چه بطبع مرد باشد — زیروی تنش نخورد باشد

گفتا من ازین صحیفه قدوم — کان را که غذا خورد نخوردم — چون من ز نهاد خویش پا کم — کی بی خورشی کند هلاکم

چون دید سلام کان جگر سوز — نی خسید نی خورد نی روز — نه روی برد بهیچ کوئی — نه جبر کند بهیچ روئی

مبداد دلش بلبل نوازی / گاهی به که در بیابان تازی
نبرد ہی کسی بیابان و صحرا / بودا بوجود خویشتن ابر درست

دایم دل تو حزین نماند / گیهان فلک این چنین نماند
گردنده فلک شتاب گردست / هر دم ور رفت در ازو دست

تا چشم بهم نهی به گردد / صد در ز فرح گشاده گردد
زین غم به اگر غمین نباشی / تا بی لب سبزه بین نباشی

به گردی اگرچه دردمندی / صد آنکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم / دل خسته و پای بسته بودم

هم فضل عنایت خدایی / دادم ز جهان چنین رهایی
فرجام شوی تو نیز خاموش / این واقعه را کنی فراموش

این شعله که جوشش جوانیست / از گرمی آتش جوانیست
چون درگذرد جوانی از فرد / این کوره آتشین شود سرد

مجنون ز صدف آن نکورای / از جای نشد ولی شد از جای
گفتا چه گمان بری که هستم / باشیفته هوا پرستم

از شهوت عذرهای خاکی / معصوم شدم به غسل پاکی
زالایش نفس باز رسته / با رازه هوای خود شکسته

عشق است خلاصه وجودم / عشق آتش و من چو عودم
عشق آمده خاص کرده خانه / من رخت کشیدم از میانه

با هستی من که اشمار است / من نیستم آنچه هست یار است
گم کرده عشق من در این غم / گر انجم آسمان شود کم

عشق از دل من توان ستدن / گر ریگ بیابان توان شمردن
در صحبت او نیافتی راه / مبدار زبان چنین کوتاه

در فهم حال خویش بنگر / در طعن محال خویش بگذر
نیکو منشی ز دانش سپهدار / کاندازه کار خود نگهدار

سردی مگن ار نه گرم گردی / وانگه به ستیزه نرم کردی
زین گونه گذارش سخن گوی / زان حرف حرف با ادب گوی

چون حرف او حرف ناسزا جست / عرفی به تجلی ذکر هند خفت
کستاخ سخن نیاز با کس / تا عذر خطا نخواهی از پس

گر سخت بود کمان و گر سست / کستاخ کشید آنچه اوست
گو سست بود ملال آرد / ور سخت بود جان آرد

هر قفل که خواهش گشودن / نزد لب تخشش آزمودن
اول ز کسان اهمی جاه / بی پای کجا سپر دو راه

مجنون ز سلام روزکی چند / بودند بهم زراه و پیوند
هر قصه که در میانه می رفت / چون در غزلی میانه میرفت

هر بیت که گفتی آن جوان فرد / بر یاد گرفتی آن جوان کرد
مجنون ز ضعف خالی / بود از همه خورد و خواب خالی

بیچاره سلام را در آن درد / نه از خواب گزیر بود نه از درد
چون سفره نهی شد از نواله / مهمان تو علاج شد حواله

گرد از سر عاشقی و دوا عش / بگذاشت میان آن سنبش
زان مرحله رفت سوی بغداد / نگرفت بسی قصه یاد

هر جا که یکی قصیده خواندی

اندر حال مجنون در عشق لیلی

متر شوند خنزه ماندی

تا ظن نبری بود مجنون / زین سفیگان که نیست مجنون
بی روزه و بی نماز بی نور / بیگانه ز عقل و از ادب دور

داننده و دانشش نهانی حل کرده رموز آسمانی زیبا سخنی چو بکر رز مست غزلی چو لولوی تر

داند همه کس که از تفکر دیوانه تر از دانشمندان در ترتیب جهان فکنده چون بست بی تربیت فکنده بر دست

آگاه شده ز تلخی مرگ میکرد بسیج راه ابرگ هر شخص که خون نکرد با شیر دشوار برون شود ازین بر

گشتی دور ز بیم جان بود رخت افکنش ز بیم آن بود آن خانه کسی که سخت گیرد در دفع رحیل سخت میرد

مجنون که رفیق رهنمی جست میکرد به رفق بند را سست تا چون تنگبار در رسد مر گوید که بیار گویدش گیر

میخورد نوالهای چون زهر کو بهره نخورده بود ازین دهر میکرد ز طمع دست کوتاه معشوقه بهانه بود در راه

تا کرد ندار روشنش راهی وارد ز جهان فراکاهی بنکام نبود بود کامش مبدأست چو شمع در بهایش

زان کام نخست زین بری زاد تا خانم عشق ماند آباد بر سد مرا دشنا و دانا از حالت عاشقی نوانا

کورا بسراه خویش ره بود مهلت دادن چه کاره بود کاری که بر آید بش آن حال ناکام چو بگذشت سی سال

گفتا که بیک مراد حالی گشتی تنش از تنش خالی از کام گرفتن جهان سست سی سال مراد خویشتن جست

بردن نهم از دو کون یک گام گر یابم ازین رحیل یک جام

اندر بردن زید لیلی را بخانهٔ خود انجام فرستادن نزد مجنون را

گوینده که بود سهد ران کار زنجیر بری دگر دران دار اندوه فکنده بر دلش کوه از کوه گرفته زین اندوه

از آدم بات دیو زاده دلو انکیش خلاص داده پاکیزه جوانی از نسب بر گفتی غزلی لطیف چون در

او نیز رفیق عشق خورده سر در سر کار عشق کرده نامش نه تن ز زید موصوف خوبیش چو عمر و زید معروف

در حلقهٔ لیلی آشنایش عشق آمده برده خانه تاسش با دختر عم خویش در بند او نیز به او بهم آرزومند

بر هر دو طرف زعم نهانی افتاده زبان تیم مهربانی زان نغمه که سرود زیبا زان دل شده بود ناشکیبا

وان شیفته تر از پری رویی او نیز نه تا جان بکهوی کافروخته روی بود بی دام پاکیزه نهاد و نازک اندام

سیما و نسیم ارغوان خد سیماب سرین خیزران قد جانش بنی بری طاق آشوب جهان و شور آفاق

شوخی شنغی فریب سازی خوبان طراز طرازی سرپنج کنی نهاد صفرا صفرا شکنی نهار سودا

از موی نغمه نهر دهانی در موی کشیده ز مانی ساده ز نخی چو سیب سکی شوران نهار انکه زنگ رنگی

چو شیشه بوسه شیر بار از شکر شکن و طرزه آراز از لب شکری طرز داشکر وز بوسه طرز دو شکر زهر

آب تنه دکباب آتش خوانی آنکه بدوست زندگانی سروی نه جنانکه سرو بی بر سروی نکه او گلاب شکر

هم طارم آفتاب رویش | هم قافله عبیر مویش | شب با غم زلف او ندیمی | صبح از سر کوی او نسیمی
زینب ز جمال او در ایام | او زینب زنان در نکویی نام | زید از غم آن شب نیازی | مشغول شده بچاره سازی
نامه چه صفت کند بدارا | کان لعل چه کند به خارا | زان مشغله شب عجب خونینی | کز نال جهان شنید بینی
بردی غم وی که بهتری داشت | آن بهتری از توانگری داشت | حال از غم خواب غم نمیداد | دختر طلبید هم نمیداد
عاجز شده ماند سخت در کار | غم گشته گرفت او گرفتار | روزی شب آب زوی خانان | مسکین بشکل ناتوانان
میگفت سر دهی دل سوز | زان روی مباکم این نور | ثم دختر خویش را چه زر بر | میدانست کم از و بتر بجز
او را که بدانست دختری حیف | در رویش بد او توانگری حیف | نا عاقبت از صلاح او رفت | دادش بتوانگری قوی زفت
چون زید بدید اسه آن ماه | سوداش زیاده شد در آن راه | از خواب و خورش جهان تهی | کز وی بجهان در آگهی خفت
مجنون صفت او فتاده مست | در سینه بماند پای در دست | از بی تهری و بیوفایی | یاران همه کرده زو جدایی
او ماند بمی دل بلاکش | وان نیز فتاده هم در آتش | زان سوختگی که جگر داشت | لیلی ز نهار او خبر داشت
که که بر خویش خواندی او را | میخواستی و تن ندی او را | بر سیدی از وی آن نگار | او گفتی این کیستی راز
چندان بوفای او نظر کرد | کز زاری دل خودش خبر کرد | گفتی که بدوست داد پیغام | او برد بنام آن دلارام
مجنون ز پیام دل نوازش | بار قصه شنیدی میان نیازش | در عشق حریف کار او بود | پیغام گذار یار او بود
از برون آن پیام چون آتش | بودش چو غلام حلقه در گوش | ذرلیلی که دو آتش بسته بودند | از خوی دو دوش بسته بودند
هر بیت کزان رسیده راه | منظوم شدی ز مهر آن ماه | در نسخه گرفتی آن رقم را | آوردی و دادی آن صنم را
از دوست همی رسید اثر او چه | نامه بر و نامه آور او بود | یک روز بنوحه گاه مجنون | میگفت سخن چو در مکنون
زید از سر سرزنش به او گفت | کان دل که نوانه این سخن سفت | دیوانه کی ارچه بیشه گیرد | نه ار سر عاقلی ببه برد
داری سخنی بدین شبیری | وانکه تو بدین فسون بانذی | گر خود لطف زیاده باشی | از زید زیاده تر نباشی
گهری که بدینی گر نبینی من | غم خواره تر از تو در لیستم | هم آخر کار صبر کردم | هم سر زده هم طعام خوردم
زین سنگدلی دمی بیارام | آشفته تر از من دگر نام | مجنون که بمصر جهان یوسف | شهوت کش خود نشین نهان بعد
چون دید که زید سیفش گفت | سر شسته و بادم بر آشفت | گای زید سخن زیاده کردی | بگذار که باده گوی بردی
تم دیگر مکن از بیانی آری | بگذار سخن زیاده کاری | تا چند سخن زیاده رانی | اف نه هر دز زید خوانی

دیوانه جایی ...

دیوانه جز الهی مرا نام | دیوانم کیست گوست خودکام
من دیو نیم که دیو بندم | چون حور فرشته بی گزندم

خوی خوش من نه خوی دیوانست | دیو از کرم جهان خدیوانست
از خوی خوشست الکین ودودام | گیرند لطیف طبع با من آرام

خلقم ز لطافت آفریدست | کرد به بت من و بال ودیدست
گر نامت من ز جهل کج خوانست | نه انگه در الطلب کیم زانست

لقمه به رود رواست ا با به | بر لطف کج و رغبه راست باید
نا کج نشود کمان غازی | از سر مجوی راست بازی

ار نکه که چون سپند سوزم | از عود گره گزند سوزم
من آفت چشم بد شناسم | زین روی ز چشم خود هراسم

انگمن که بچشم بد در آید | زان به که بچشم خود در آید
دیوانه کسی بود درین تخت | کو مبند حصار خود کند سخت

من خود بهزار چاره جست | بند بکه مرا الود کند شست
زین بود درخت چار بیخی | زین بزم عرق بهار بیخی

زین ده که نجات نامه دارم | نه جامی و نه جامه دارم
کشتی که شکسته شد مباشش | کو نیز بباد ماند باشش

در بند وضوی آن جهانم | مسی کنم و مسح کش ندانم
جان کندن تا ز بن جهان سیکار | بر رقص رحیل بنت دشوار

جان خواه تو لیک نکرف بار است | جان دادن تو نکرف بار است
شرط است جریده الستادن | زد جان طلبیدن از تو دادن

در چشمم حلقه های ابجست | زاندم نه عرق تبرتم دست
کوشم که ازین رواق خارا | مردانه برون شوم نه بر دار

یک لحظ از آن نیم درین بیر | کاید جو در دو لطفی این دیر
لعنی بتمنای کسی ازین در | کان لطف دگر نخورد در سر

در جاه تن نو مای کبر است | از سلسله ناکه بیر است
افتاده غم درین گذرگاه | بی سلسله کی بر آید از جاه

آن سلسله زلف دلبران است | هدان نیز بر بیت دیگران است
سر زین چه اگر برون توان کرد | رهبر دگرست چون توان کرد

بر زخم خودش کس نهانند | خود را زغم دگر رهانند
من کی شدیگران برستم | کاول نه خود از بن شکستم

اکنون به جناره رانم | خود را ز زبان خود رهانم
عاقل که فی مغانه گیرد | از رحمت خدا کرانه گیرد

این حالت کلان قبولست | در دیده عاقلان جهولست
زین حال مرا اتکاب نیست | کامین نیز از بن ولایتی نیست

کمی فندق شکل فستقی رنگ | بر فندق سرم زند سنگ
یعنی سر تو که متوحمان است | نه در خور درع امتحان است

بادام صفت ز شیخ بندی | بایم ز تیر بیهده کی سبیدی
بادام نیم که چون تو مغرور | زنگی بچه بر آرم از گور

ایزد چو لقب مرا چنین کرد | در ساختنی است تا چنین درد
آن میوه فروش خوش تنزل | کیمت غوره ز پس دل عسل زد

کانجیر فروش ناچه بهتر | کانجیر فروش ای برادر
هر مرد که شکل خویش بگذاشت | بر خود در زهر چه در جهان کاشت

تیرم به تن نیم به درست | اما خلل از کمان وشستست
در بند کن وز خر بنیم | ترسم ز کلید انگبینم

در ترس خیال امیدوارست / در وقت امید ترس کارست
من کآمده‌ام درین خرابات / پیوند بریدم از قرابات
عیب نکنم جهل نازم / غافل نزیم غلط نبازم
وآواز رحیل خویش گوید / زان جنس که اجل گزیر گوید
برخاسته‌ام نبرد ازین دور / برداشته راه گور ازین گور
مجنون خودم چرا نه هستم / مجنون که زبان کشید من آن ام
فصلی که کمان ازین نمط راند / بولاد کند که گوهر افتد
از حیرت آن جوانمردی بین / شد زهد باده کوی خاموش
بد رفت که بر بهار آن شاخ / دیگر نزند و شاخه گستاخ
لوح ادب از وفا در آموخت / لب را بهزار صبح بر دوخت
زان لب بجز این نبود کارش / کاورد بدو بجام یارش
وآن بانگ شیخ او بدام ملازم / میداد خیال که بود بنیام
مسکر و مباهجی بامید

اندر وفات یافتن ا ین سلام و مهر سبی کوید

چون زهره میان ماه و خورشید
هر نکته که بر زبان کارست / در وی بضرورت اعتبارست
در جنبش هرچه هست موجود / در صحبت نور جهان مقصود
کاغذ ورقی دو روی دارد / آنجا که از دو سوی دارد
زین سان صفتی شمار تدبیر / زان سوی دگر جهات تقدیر
کم باید کاتب قلم راست / این هر دو جهات هم برست
بس گل که تو کل کنی شمارش / منی نکند خویش یارش
پس خوانده خصم مر ازمایش / کانکو بود آن زمان لیسش
بس رستگی که رستنی آرد / در نها خمه بند رستی آرد
بر وفق جهان امیدواری / تسلیم به از ستیزه کاری
القصه چو قصه این چنین است / پندار مرگ انگبین است
سبلی که چراغ دیگران بود / رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که گشیده بود ماری / در صفه کرد او حصاری
میزد نفسی درین خرابه تنگ / چون دانه لعل در دل تنگ
آنچه گوهر گران بها بود / چون مهره ماه از دها بود
نو لب همه روز پاس میداشت / میخورد غم و سپاس میداشت
از محنت آتش بری راد / مانند بری بهنید پولاد
میکرد بجا نکی شکیبی / میداد فریب با فریبی
تا نشوی برش نوحه نالید / چون نشوی رسیده دیده مالید
تا صافی بود توجه میکرد / چون درد رسیده درد میخورد
میخواست که آن تحم آنگارا / گرید نفسی نداشت یارا
رانده نفقه جان لطف هر / کامید نجات خود که خواهد
از خشت نشوی در زمین خفت / می بود چو زلف جعد بر زین
جندان بگریستی بر آن جای / زگریه بوفا دوی از پای
بیگانه چو دور گشتی از راه / برخاستی از سیون خرگاه
چون بانگ نی آمدی بگوشش / ماندی لگنیه در خروشش
چون شمع بجا یکی نشستی / وان گریه بخنده در شکستی
آن نی نکی فلک همیکرد / وان جوش نک ابد چکیدکی
تا گردن دوری مدارا / گردن عمل خطا آنگارا
افتاده بزانج رات فاست / شد این سلام و اسلامست
شد سوی وی از نوع و تیمار / دور از نجات آن عروس عیار

درین بزم ملازان

در تن شب تیره کار گر شد تا لیس بره دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بربست قرابه اعتدال بشکست

قاروره شناس نبض بشمرد قاروره شناخت رنج او برد
میداد ملطف و سازگاری در تربیت مزاج یاری

تا دور شد از مزاج و سستی بهبود شده راه تندرستی
بیمار چو اند کی بهی یافت در صحت تر از فربهی یافت

پرهیز نکرد از آنچه بد بود وان گرده نه بر قرار خود بود
در راحت او ثبات باشد در رنج هم و نجات باشد

در رنج کلی هزار در بست در کنج دری هزار بازوست
چون رفت بهی دران تیز در بزهر شکن شکست پرهیز

تب باز ملازم نفس گشت بیماری رفت باز پس گشت
آن تن که بر تهم اول افتاد زخم دگرش بیاد بر داد

آن علت که باب اول آن بود آب دگرش رسیده با لود
یک نیمه لرزه از تحت برخاست دیوار دریده شد چپ و راست

چون زلزله دگر در آمد دیوار شکسته در سر آمد
روزی دو به آن جوان رنجور منزوی نفسی ز عاقبت دور

چون ماند نفس بسینه در تنگ زد سینه بعمر خویش بر سنگ
افتند چو باد در جهان دست جان تن تنگچه جهان رست

او رفته و هر فتنه کس نماند دامیکه جهان دهد نشاید
ز دام جهان اگر رهایست منترس که نوح وام خواه است

میکوشم و ام او گدازی تا ماند رهی ز دام داری
منشین که نشستی اندرین دام مسمار تن است منع ما ز دام

بر جوهر خویش لکن این درج بر بر جو کبوتران ازین رنج
کین هفت خدنگ جا برنجی وین نثره سپهر زر زرهمی

با جز به مرگ اگر ستیزند افتند چنانکه بر نخیزند
هر صبح کزین رواق گلگشت در خرمن عالم افکند آتش

تعلیم گری تو نند کاین جای آتشکده ایست دود بیمای
روزی نسبی حسن چگونه نور تو زنیت انگهی بدین نور

دیر است کاین دو موش گستاخ ابنای تو شکسته گستاخ
گر عمر قرض مست کاورس از موزون ان دو موش مترس

اندر پی تو دو رخ هستند کان حرمت عمر می پرستند
هر چه آن سپری شود سرانجام خواهی قدمی و خواه صد گام

عمر تو که صد محال باشد گر صد نه هزار سال باشد
چون عیب کمینش در کمین است هشدار که صد سخن همین است

بسی ز فراق نوی بکام نی حبه ز جا چو کور در دام
از رشتنش از چه مو سنجید یاران همه شوی بود رنجید

میکرد ز بهر نوی فریاد وآورده نهفته دوست یاد
از محنت دو موی می کند اما طفیل نوی شکیبه

انگه از پی دوست دانه میکرد نوی بنده بهانه میکرد
هر سوی که شیونی که خواندی بر شیوه دوست نکته راندی

سوزش ز برون او تب ابدی موش همه دولت بودی
سالی دوسی نه در نشستنه او در کس و کس ازو نه پنهد

ناله شفق که دارند بنی برادر خوشش خواند
بیبی نه خیانت بهانه جایی خرگاه ز خلق کرد خالی

برقاعدهٔ مصیبت شوئی با غم بنشست روی بر روی
چون یافت غریب بهانه برخاست صبوری از میانه

می‌برد به سر طاس کوری بر سقف فلک خروش سازی
شوریده که بی دلبر سر گرد خورد از طپانچه بس که سر گرد

گوینده این کتاب تو

رفتن زید نزد مجنون خبر دادن از وفات شوهر لیلی

گاگنده شد استخوانش از نو

گفتا که چو ماند زید رنجور چون چشم بد از نگار خود دور
می‌خواند بصابری فسونی می‌خورد بجای آب خونی

خوش آن که رقیب از بود نه ور اهمه چاره‌ساز بودند
گو بود بدان بهار در خورد گز روی دگر بر ورق برخورد

باری که گره شد باد آتش کشتند مطبخ دو سند از آتش
در چاره گرش ایستادند وز کار وی آن گره گشادند

نایافته غریب از مدارا بو شنیده‌ای نه آنکه را
رفتی بر او چنانکه بودی زنگار ز آینه زدودی

چون غنچه ناشکفته با او مهر دو لعل شیفته با او
وان نوش نیش زهر نابی می‌کرد نوازشش که تابی

بانگ کر از طریق طاعت کردند بسی قناعت
نا رفته میان شان تباهی الا نظری بلند سر مناکی

زید از چه نگار خویش درماند با مجنون نقش دوست می‌خواند
می‌کرد بچاره‌های صد رنگ چو یافت کار او بصد رنگ

آن کرد که چون کشند از و یاد گوشه که آفرین برو باد
اندیشه کار خود رها کرد در چاره کار او وفا کرد

تو نیز اگر خصال داری بر چهره بهمان جمال داری
بسیار خصال هست در مرد کز وی نتوان حکایتی کرد

حرفی که نباشد از زبان به گر در تو نمیر آنجان به
حرفی ز تو با زبان در این بر کان از کند حکایتی خبر

هرچه از من و تو بجای ماند به در خانه مکینه‌ای بماند به
چون ابن سلام رخت بربست زان دام بریده از قفس رست

ره بین گفت زید جای مهر رفت چو باد لا و مالی
زان جام که زهر بر کند داد مجنون خبرا بر آن خبر داد

کان زهر کار و دانم آکاست برخاست ز راه تنگ و کام آست
رفت ابن سلام جان نزاد باقی تو بزی تر انبع باد

مجنون که ضیافت لاله خورد در دور فلک نظاره کرد
زد نعره آنچنان شغبناک افتاد و نزار زیر افلاک

کز رقص تن دگر از آن شور که دید خیال خود آن گور
کز دامن گل بریده خار از بیخ کشش خس آید آن گار

آن خنده که طبع خرات نمود بگریست که عقل بیه فرمود
زان نوحه گری چو بار برخاست با زید عتاب گونه برخاست

گاهی با بدیدم ریج دیده در دسر من بسی کشیده
واحسرتی از تو در دلم هست کان را نگره نمی‌توان بست

کامروز بر این ورق که خواندی ماند حرف خطا سهو خواندی
کان لحظه که گفتمش فلان مرد کان را نه دوای ضعف بسپرد

کردو به روشنت بسی گفتی که بسر دهان بیچی
خورد و همه به دست شد حواله در حلق من افتد آن نواله

ز نوحش بزاری کرد

زیدش بجواب گفت کای زار / کاغاز تو کرده بدین کار
کان روز که آن دو نقش با هم / گردی ز لطافتی یکی کم

این حرف تو از میانه بردی / گر هر دو رقم یکی سپردی
لیلی چو من و تویی ندارم / با گر رقم دویی ندارم

من با تو به نسبت قدیمی / گفتم سخنی بدین عظیمی
گر زانکه برفت با یم از جای / سر پای برهنه خیزم از جای

مجنون ز جواب استوارش / بوجب و تکیه در کنارش
کاحسنت زهی ندیم خوشگوی / آیا بدین نسیم خوشبوی

خوش گفتی و خوش بجا نهادی / شایسته من جواب دادی
هم حال چنین مثال خواند / هم زان صفت رهنورد اند

با هر که حریف حال باشند / هر دم که زنی حلال باشند
عهد است مرا که تا بجایم / عهد تو بود رفیق راهم

تا مرگ ازین جهان نیابم / از هر چه بگیتی عنان نتابیم
روزی دو سه بر امید آن صید / میزد لب خانه عمر باز بید

چون هفته گذشت در میانه / افتاد فراق را بهانه
اوفتد سوی آشیانه خویش / زید آمد سوی خانه خویش

چون گرد نشست علاقه زن / کوش ورنج از زبانه رایر

در شنیدن لیلی خبر از زید از مجنون برای آوردن آمدن ملاقات مجنون کردن لیلی

آن دُر بگوشه چون ثریا / مهر بخت دیده دُر بدریا
او بود شبی دو در دواجی / مونس نه کسی بجز چراغی

پروانه صفت لبش نمی خفت / در شعله با چراغ منکسف
کین چه شبست آنکه من شد / شب چه هلاک جان من شد

کین نکته ز زرنش فراغت / بر تا صبح سپهر درنگ است
تاریک شبی بدین درازی / بیچاره شدم ز چاره سازی

گوئی که فسرده گشت نورش / بار نور فتابش از زورش
من مانده درین شب جهان سوز / بی روز مباد شب بدین روز

چون بر زگران چراغ مرده / دیوار شکسته باغ برده
گر گردن مرغ را شکستند / اگر دم صبح را ببستند

گیرم که حریفش بیره رفت مرگ / با مونس کوی آتشش برد
نوبت زدن صبح را بر افتاد / گز بانگ و پل نمی کند یاد

یارب بجهان تا بن چه غم / گز آتش او رسید داغم
گو بخشدم از جهان فروزی / در تنگ شبی فراخ روزی

تا صبح نشست ازین دعا دم / یک پرده نکرد ازین نوا کم
چون خنجر صبح خون فشان شد / بر تخت نشست بامدادان

روز از سر مهر بی برآورد / آفاق بمهر سر در آورد
روزی ز خوشی بشارت افروز / خوشخر ز حرم ارعیه نور در

طالع بکمر مراد بسته / غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سر گذشته گامی / چون ماه فلک بخوشخرامی

میکرد مدار بی مدارا / منجور و غمی تا آشکارا
برداشته ره زبانش مشغول / برخاسته پاسبان کوئن

در دیده سرشک و در دل آزر / نه پاک سپرده پاک مادر
در طارم و در سرای و در کوی / میگفت و لیک دست بر روی

بر بر فلکش مهر می بود / در هر نفسی غیر می بود
ره می طلبید سوی آتش / کو بود کسی یار در جهان بی

چون ماتم او نوی الی سر برد   غم خانه بجان خود بدر برد
بر سنگ زد آبگینه چون مل   بر آب سپر فکنده چون گل

آزرم شکیب کرده برداشت   زان عشق نهفته پرده برداشت
آن تازه دری بقفل بسته   چون نافه دری بقفل بسته

در چاره گری نمود هستی   می جست بچاره تندرستی
در حجره نشست و فتنه بنشاند   در حجره خویش زید را خواند

کامروز که روز انتظار است   روزی طلب وصال یار است
برخیز بهار خوش برخیز   من آر شکر بگل درآمیز

هم خوابه سرو گلشن را   در دوسته لاله گلشن سمن را
آن آهوی نفر از نشست ار گر   وان نافه مشک را بدر بند

تا از لب خنکش حریر سازم   وز گرد رهش عبیر سازم
زان سبز نگار جل کین کنید   خواهم نظری بکر نما بر

با او نفسی ز دل برآرم   کز منهف تن کسی بدارم
تا چون نفس مدد نماید   در جان من این هوس کم آید

وآورد برون ز خز و دیبا   آن جامه از حریر زیبا
با هر چه بران بود سزاوار   بسپرد و زید یادشه داد

دید از سر آن تن طامندی   چون کوه گرفت سربلندی
وآورد بدان سرای بی در   وان مژده بدان همای بی پی

پیغام کد از رازکش بد   وان تحفه که دوخت بین نهاد
مجنون ز سر تن دا حجب   جرخی ننمود باز بنشست

وانگه شکر سجود بد رفت   زان سانکه بچهره خاک ارزت
در پاره جامه تن بپوشید   پوشیده بخت باز پوشید

داده رخ آن مه منیرش   از نافه بوی خوش عنبر تن
در چشمه دوستی وضو ساخت   از جرگه فراق باز پرداخت

ره بین گرفت بیت فتادان   مبند همه شگرف نامان
زان دام و دوان جه نرجه   لنگی که از لب او فتاده

هر جا که گذشت او نشستند   وانجا که سناد حلقه بستند
آمد مدد و ناف و بر   با لنگر او همی جو لنگر

آراسته لشکری که در جنگ   تیغ همه بود رسته از جنگ
شد زنده در تنیده راه پر گرد   کاندر زر خلعتی اثر کرد

مجنون که ز شوق غم خور است   چون خاکه ز نور بر درفت
باز دور سجود مینما بد   دستوری اگر بود در آید

لیلی زن و آن زن است   شد همچو خرابی از عمارت
چون گاه سنگ نیاد حجت   چون کوه بجید نیش کمر

اول جو ستون خیمه برخاست   وانگه جو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید بخود   نه از دام هراس وانه از ره

در پای بساق خود افتاد   چون سبزه بر پای بنهاد
مجنون که جمال دلستان دید   در پرده نمای جوش جان است

بر روشنی سپهر فرسای   او نیز بیوفتاد از پای
آن زنده ولیک جان سپرده   وان جان بسپر هلاک برده

افتاد ز پای هوش رفته   وآوازه جهان گوش رفته
گرد آمده آن دوان خون ریخ   کرده بهلاک فلک را انتیز

بر امن آن دو یار خسته   چون جنبر کوه صلقه بسته
باز بهم دوان در آن گذرگاه   نظاره بنیافت کس دران راه

وان نافه ماهان

وان تا نکه دران میان دویدند | شخصی دو سه داد آن ندیدند | یا بی دگر از میانه جستند | رفتند بگوشه ها نشستند
بودند فتاده آن دو دلخواه | تا نیمی روز بر گذرگاه
زیبد آمده واز گلاب و عنبر | کرد آن دو بیاد تازه را تر
چون یار رسید هر دو را هوش | ماندند چو نقش خانه خاموش
لیلی بهزار شرمناکی | آمد بر آن عجب خاکی
دستش بگرفت مجنس بر دوش | در جامه خاص خویشتن برو
بنشاندش بصد نشاط و نازش | بنواخت بوصل دلنوازش
چون حلقه برون در نشستند | با آن دو کمان حلقه بسته
بسته دو کمان بهر کناری | پیرامن آن حرم حصاری
گر یک مگس از هوا بپریدی | از بیم هلاک دو دوا م | زیشان نگرفتی آن دریدی | کس بر در آن حرم نزد گام
زان طرب که در گرفت مانده | چون او دو خویش را سر افکنده | مردم همه در شگفت مانده | فرمان بر او نداد دوی چند
میدانست که عشق این دو خاکی | امروز که ناله شان شنیدم | سر بر نزند مگر بپاکی | در هر دو بچشم خویش دیدم
اشکی نخورده بر دست | بیدست می آمدن در آغوش | این گنبد خراب آن دگر مست | از دست شان این دو تن شده از هوش
این عشق نه سرسری است ابیت | هر غمزده در درون خانه | کین تا ده غیرت محبت | با همسر خود برون فت نه
مهمان چو عجیب دید برجاست | در بسته کشیده آنچنان که | از بیم کسی خودش ببار است | گفتی دو گل از یکی گره رست
بی زخمه کرشمه نیست کردن | لام والفی کشیده در بند | بی باده بوسه مست کردن | نه لام الفی زوی بپیوند
در خط متوسن زمانه | رخی لنگفت اگر دو بر آشفت | شد دایره تمام خانه | با عدل ترازوی دو سر دار
او شمع کداخته دگی طرف | اقتاد دو دو شسته در یکی تاب | جان بود یکی جسد یکی گرد | بر شد دو صراحی از یکی آب
بستند دو غنچه بر یکی در | دوری ز ره دو قطب شد دور | رستند دو دیده در یکی سر | گشت آینه دو صبح یک نور
بچه بهم دو یار دلسوز | این بخود آن ز خود رمیده | ماندند بهم یکی شبان روز | مرغ قفس از میان پریده
چون یار بی آمدند زان حال | خاتون بدر آمده خرگاه | شاهین شده بود صید بنبال | سلطان بگرکشته بر راه
بر بسته ملک بار که رخت | مجنون چو حریف دید خالی | هم تخت تهی نماند هم تخت | کرد از همه حرف خانه خالی

در حلقه دیده دوست خوانند   خود اندر پس چو حلقه بنشاند
چون در دل آن گروه مکین گه   در پای خویش خوش گه
گشته لب آن دو دیگر چون   مانند دهان گاه خاموش
بادی ز ارم رسید و گلشن   مشک شد زمانه زان دو آتش
عشق آمده سوخته سپندی   برّه در دهان نهاده بندی
چراغ شده زان دو نقش پرکار   مانند دو نقش بر دو دیوار
دل بر سخن در زبان گرفته   چون پیله دهان گرفته
آوازه عشق زان جهان گیر   وآواز غناش زان جهان گیر
نانام در انتظار بودند   چون شمع زبانه دار بودند
حالیکه بهم رسیده گشتند   چون شمع زبان بریده گشتند
نادر بود خزینه از زر   بی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند   قفلی بخزانه بر نهادند
بلبل ز زبان غمزه تیز   میگفت بدیهه دلاویز
کای کوس ده زبان چه نیهان   کامد شده من زبان ببودست
بلبل که سخن سگال باشند   بی گل همه سال لال باشند
چون بنشسته روی گل فشانان   گوینده نکتی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری   من با تو چو گل به نگاری
یعنی که تو تمام اندیدی   آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست روز پیوند   بر درج دهان نهاده بند
مجنون ز نگار اشک خون ریز   کمتر ز زبان آتش انگیز
کای یاد لب تو خوشتر از قند   کرده لب تو مرا زبان بند
شد از زبان درین دهان بست   گو کم سر موی کز زبان هست
زان مرغ که کنج ده پرستی   مرغم چو زبان زبان جوی آی
گوینده غریبی خسته جب   چون یافته جای گفتگو نیست
تو یافته همی دریغ آه   من گم شده توام درین چاه
با هست تو که هست من نیست   لیکن دستت آن دست من نیست
من خود کیم و مرا چه خوانند   جز سایه تو مرا چه خوانند
خود را به شمار هیچ دارم   گر هیچ کسی بهیچ نامم
چندانکه چو بازی بر پرم   از کنگره بی نشان نپرم
امروز که بر سگانه شد باز   از کنگر وصل کنده پرواز
نا یافته من بجان نتابد   طاوس نیم در بیابان نپاید
آن خر توام خود مسکین ده   آن دست شسته همدست کرزیم
چون شد سگ شاه سوی نخجیر   آهو بره شاه را زند تیز
آنکه بین او فتاد بارم   جان مسکین در تو دارم
همدست کسی که در تو دل بست   الحق شدی که او نیرزد
تا سر دارم سر تو دارم   کز خود به را او فتاد کارم
سر بر خط تو نهادن از تست   جان تو آمن از نوادن
از جان خودت جدا ندارم   جان بی تو من این روا ندارم
ناجان مرا ز نیست یاری   مولای توام بجان سپاری
تو چشم منی و چشم بی نور   بیننده ز چشم کی بود دور
در پیچ دو فواره ایم هر دو   جانی مدد و پاره ایم هر دو
من منیم آنکه نیست مانست   این نقش خیال نیست با تست
انجا همی دوئی نباشند   در مذهب ما دوی نباشد
چون من توام ان دو عربی   چون هر دو یکیست نه دوری

هیکل دو دمی بر خود

هیکل دو دلی بیک بنیاد
چون لام الف که لام الف [illegible]
اینجا منم آن دگر لطار لب
وانجا تو یی آن دگر غبار لب

بی بی عظم یکت خانه
کاشوب دو دلی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو با هم
آمیختنی چو زهر با سم

هیکلی که ز رنگ در کنه ساز
بی تار برد نیش نغمه آواز
در دو لب ما ز رنگ خر انست
الا دو صدف که در میان است

بر گرد و خرم یکی گز هنیم
با هر دو قدح بیک نشیمن
شکر که بود حیات دانه
یک بود ت هم بجانه خانه

چون خانه لطف در زده بام
سر با همه یکی دو کرده باشند
افتند چو دو حرف جنس با هم
در یکدیگر از سرشته تخم

من چنین تو ام هم ز نی
یکتا کنم از هم آشنایی
بتو لبم دو حرف در یکی نام
گو قطره دو باش در یکی جام

بکر و ز بیرن بدین طریقی
یکجا و اگر یکی حرفی
چون ریخت نثار اشک مجنون
زین گونه هزار در مکنون

لیلی ز کرشمه های مستش
بر عقد گوهر علاقه بستن
کرد از لب خود بجای آن در
از آب حیات صفحه را جمن

چون غالبه زلفهاش زنگی
چون غالبه دان دهان تنگی
زان غالبه ان شکر انگیز
مه غالبه سای ز گل شکر ریز

از بسکه نشاند بر سر یار
تخمیر من و شکر تخمیر وار
اندیشه ز منصر باغ منخواست
همت ز خنش خراج میخواست

آن قوم که حاش بیمانند
چون گل همه گوی در دهانند
آن را دهی ملمنی نکوی سازی
دین راز بجی نکوی بازی

زانجا که نه با کس ای من بود
انکوی سواد های من بود
هر کس نه نواله اسب در خور
وان باب یکدیگر یکی نشکر

سود از ده را اگر ز زد
صفر از ده را اشکرن زد
آن را که نسیم گل تمام است
بر وی همه بوی با حرام است

مجنون بجهان نظاره کردن
ز دوست یکی بپاره کردن
گفت ای می بیخودی خمار مست
گز پای در آمد و شد از دست

دل اگرچه ز عشق پاک میکرد
بسط اقفسش هلاک میکرد
چون کار دو بیخودان شکست
زخمه بهلاک جان رسیدن

زد نعره و راه دشت برداشت
نسخ از سر و سر ز لطف برداشت
با آن دو کمان زعفرانی
میزد نفسی بزور وزاری

آیین دگر گرفت کارش
کاتبه چو نسخ داد کارش
در حلقه زلف او هم آغوش
خود را ز غیاب کرده در گوش

مجنون شده و ورق فنانه
لیلی شده آن ورق که نامه
از دو بدن آن بهار خندان
کشته همه گوش هزار خندان

میخواند ز روی تنک حالی
هر لحظه قصیده بوحالی
نرخی ز وفای دوست میگفت
منوی ز دو دوست بوت بشگفت

میخواند بر و نثار یا کی
کاحسنت زبی حریف خاکی
اکرم مت عشق ما ز یارت
بر عقل فریبنده نمازت

عشقی که ز عفت صداست
آن عشق نه شهوت هوانست
عشقی غرضی وفا ندارد
کز عشق غرض روا ندارد

با عشق کی اعرض بود زشت
عشقی که غرض شکست بر خاست
جز تو همه عاشقان که هستند
دور از دل تو غرض پرستند

عشق این بود آن دگر کدامست ... صدق این بود آن دگر حرامست
چون عشق بصدق ره نماید ... آنک خجلی دوده نماید
چون عشق بدین تمامی افتد ... در سکه نیکنامی افتد
شد کاسه لقد نیک نامی ... سرمایه توبه نظامی

اندر وفات یافتن لیلی در عشق مجنون غیب گردیدن او

شرطست که وقت برگریزان ... خوناب شود کشیده ریزان
آبی که بود درون هر شاخ ... بیرون چکد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد ... رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد ... رز جوبه و برگ خاک یابد
نرگس بجمانه بر نهد رخت ... سیلی دود افتد از سر تخت
بجای چمن شکنج گیرد ... گل بار بجم هزیمت گیرد
بر فرق چمن کلاه تاک ... هیبت شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور ... افتادن برگ هست معذور
کانانکه بتیغ قهر مسکین زند ... زانکه نه باد در خفت ریز زند
آن سبزه و سبزه لاجوردی ... خیری نبود از غبار زردی
روبه رزه او فتاده بر راه ... آلوده بخون چو موی ردگاه
نازک جگران باغ رنجور ... سبزی نشکان تاک مخمور
انداخته هندوی کند نور ... ترکی بچکان تاک را سر
سرهای بهی ز طره شاخ ... آویخته هم بطره کاخ
سیب زنخی بدان نکونی ... بر مار زنخ زند که چونی
مار از جگر کشیده خویش ... خونابه چکیده بر دل ریش
هر پسته که شد دهن دریده ... عناب رزد در لب گزیده
نارنج ز روی گرد روی ... برده ز ترنج مشکبوی
دهقان ز غم می فشانه ... سرمست شده لبوی خانه
در موکب چنین خزانی ... شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سر سر مشتری ... افتاده بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار نازش ... زد باد طپانچه بر دو نازش
آن سر که عصابهای زرینست ... خوذر العصابه در کربست
گشت آن تن چون طلق طبرخون ... چون نار ضعیف و تیره گون
شد بدر تنش چون هلالی ... وان سرو سهیش چون خلالی
سودای دلش بزیر آمد ... سرسام سرش بسر در آمد
گرمای تموز ژاله را برد ... باد آمده برگ لاله را برد
زان روی که یار از و جدا شد ... سروش نکند اخت گیانه
چون عاشق خویش در آن سنج ... دل سوخته دید آرزومند
در خاطر او فراق ره کرد ... سودای ورا یکی به ده کرد
تا کار بدان رسید کز کار ... یکبار رفتاد و گشت بیمار
تب لرزه فتاد بر تنش را ... تبخاله گزید شکرش را
تب بر تن نازکش اثر کرد ... گلگونه بگونه دگر کرد
بالین طلبید و سر دوش ... در سرو فتاده شد تدروش
افتاد چنانکه دانه از کشت ... سرهنبد قصب و فرو دست
بر مادر خویش راز بگشاد ... یکبار سر در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر ... کاهو بره هر چه بانشیر
در کوچکه او فتاد در خشم ... چون سنت شدم بگیر ختم
خون جگرم اینچه مهربانیست ... جان میکنم انچه زندگانیست

چنان جانم

چندان جگر نهفته خوردم / گز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید / گر راز کند ده گشت شاید
چون راز ز پرده بر گرفتم / بدرود که راه بر گرفتم
آن لحظه که جان بر فشانم / از دوری دوست مرده باشم
سر بر زن غبار دوست برگشت / تسلیم زمانه دوست بر بست
از قم زگلاب اشک ترکن / عطرم ز زمانه جگر کن
بر بند ختو طراز گل زرد / کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد زتنگ رنگ رو سیدم
آراسته کن عروس وارم / بسیار بخاک برده وارم
افتاده من چو گرد درگاه / گاواره شدم من ازوطن گاه
دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری
چون بر سر گور من نشینه / در جوید لیک خاک میند
یار عجب بزرگ بارت / از من بر تو بیاده کارت
من داشتم ام عزیز دارش / تو نیز چو من عزیز دارش
آن دل که بیا بنیش بجوئی / وان قصه که داشتی بگوئی
گو بیبی ازین سرای دلگیر / آن لحظه که بی برنده زنجیر
از مهر تو تن بخاک میداد / بر باد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو ساده گرد / جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چو پرسدم که چون رفت / با عشق تو از جهان برون رفت
تا دانت درین جهان نگاری / جز با غم تو نداشت کاری
وامروز که در نقاب خاکست / هم در هوس تو در دنا کیست
می باید تا تو در پی آئی / سر باز پس آ تا کی آئی
یکره بر مات انتظار است / در حضرت بزم کنار است
دین شد بدو ده آزارنم / کای جان من مع هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین باب / عجز بر کرم خدا نه بر کس
دیری جو زره غلط فتادی / بر باهمچو خودی بنظر نهادی
با عاقلی جهان تماس است / مجنون زمانه گشت ناس است
این کفن تکیه بچشم تر کرد / آهنگ ولایت دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد / جانان طلبید و رفت جان داد
بر داخته شد جهانی تیز / بنوشت جهان براب او نیز
آن گنج که او ستد نهفتند / وان پرده کشت کو نه پرداخت
یا راز جهان اگر چه تیز است / کم شد شده او بیاد خیز است
های تا نظر سبید آن بخورنت / چون خود نکند گزید گورت
لیکن ز رخ کمان لاجوردی / گرد در تو زود که گردی
از بیخ زمین زشت برکی / کاسیب بلا ازنم کی
ز زرفشت محیط این چهره / خاکش سیمهت و آب دیده
کنشی زمیان بر جل انوار / باشد که بشهر خود رسی باز
آنجا که نهنگ جان نشانست / در خون رخش و را تجوان است
صندوق دل این روان گردان / غرق آنچنان زاد مردان
خون منخور دود هان نمارد / چون جان ز بزرگ جان بنارد
او بی همه مر دریک اندره / باز از همه مر دریک بیندره
نقشیکه طراز این نوردست / واندازه آتش مردست
چون مردگی ده دل بر بی سیم / اندیشه گنه بچون و چیز
تا رشته گل خاره نبیند / کان لحظه بخشم نجف ببیند

وان روز که از سر ملامت / در روی نگر در روی حالت ‖ وان نقش که در سخن آید / لفظ همه خوب دلکش آید
وان را که به طبع در کشی تنگ / بر وای خوشی و ناخوشی تنگ ‖ تدبیر در آن گزین حاه / در قصر بهشت چون کشد راه
زین سلسلهای جوان تابند / خود را به تن دل چون رساند ‖ ز آن رفت حجاب اندکی گو / یک نیمه وگر و در آگی گو
گو خسرو و کیقباد گو جم / رفتند ز دیده یکزمان هم ‖ زین چه بحیل نمی توان رست / وین در تحلیل نمی توان بست
کوشید جوان ورای او بر / علم همه گیتی ز شیبکبر ‖ آنگه بگوی این بود که چون تیر / تنگ در گریبان که به تدبیر
زین چاره گران باد پیمای / در کار فلک گران نهای ‖ گر منظر تنگ شد از آن دشت / دم گرم کنی که عالمی هست
این آب روان که کس گوددست / آخر ببرد ز آب رودست ‖ یا عاقبتی چنین که پایم / اسرار فلک کجا کنم سیم
از مشکلی آن عروس ناکف / در آب چو دستش نداد کمینت ‖ لیلی ز تنزل به زمین کرد / وز مور خزینه آهنین کرد
جمله عرب از فراق روشن / گشتند شکسته دل چو جوشن ‖ هر کس همه غم درین نمی خورد / افسوس نمود و آه سر کرد
روضش که بهشت نوعسان بود / کفنی که بهار بوستان بود ‖ خاکش ز شکوه تابناکی / حاجت که به خلق سینه‌ها کی

طوفی کن ازین مثال مشهور ‖ **آمدن زید نزد مجنون خبر دادن از وفات لیلی او مجنون بر سر تربت لیلی** ‖ بر سفته جان نوشت منشور

کز حادثه وفات آن ماه / چون زید شکسته دل آگاه ‖ گریان شد و تلخ تلخ بگریست / بی آنکه به تلخ در جهان زیست
پوشیده لباس او سیاهی / چون ظلم رسیده دادخواهی ‖ آمد سوی آن حظیره جوشان / چون ابر بهار که خروشان
بر شیوه او که موج خون لعل / آن سوخته دل بسر چو [illegible] ‖ از دیده چو جان سرشک ریزان / مردم ز نفیر او گریزان
از روضه آن چراغ تابان / بگرفت سیکره بیابان ‖ آمد بر آن زیاره برده / تاریک شبان چراغ مرده
گریان گریان نشست مسکین / بو زیده به تاب خوشتن ‖ می کوفت که بهر زمان سر / میزد ز در نعوت سر بر
مجنون کز آن تن زرنگ او دید / در شورش حال تنگ او دید ‖ گفتا چه رسید ای برادر / کز دود نفس بر آری آذر
رخساره چرا سیاه کردی / در داغ چرا تباه کردی ‖ گفت ازین آنکه بخت برگشت / اندازه کار با دگر گشت
ابر سیه از زمین برآمد / مرگ از در آشتی در آمد ‖ بار سیه چراغ ماتم کی / وز گلشن ما نماند برگی
ماهی سیمی از فلک در افتاد / سروی سهی از چمن در افتاد ‖ لیلی شده خسته زین جهان برد / با داغ تو زنده هم از آن مرد
مجنون کناره جو بر دوش / کآن زلزله دیده ماند بیهوش ‖ چون صاعقه خورده بر سر از دوخت / زان برق هم او فتاد هم سوخت
یک لحظه در آن فضا و کی ماند / بر جنب بجنح و سر افکند ‖ موری که دم از درون زد از لب / یک مورچه سا نزاری از لب

فنا هم بغیر جام دادنا

خونابه القدر جام دادن
نسبت شکسته چرا بود
تن خسته و جامه پاره کرده
از بیداد لبی او سپاره گریان
سانجا که فراخ طبع راخوست
آمد بجهان که تهنیت ات
تمکین تر از انکه باز گوید
سر کوفته در جگر دریده
قامت زده شکسته قامت
چون دید جمال تر از دور
از بسکه سرشک دیده چون ریخت
خوناب جگر چو شیخ بالود
آوخ جگرم چه چاره سازم
فریاد که این زبان باکین
سروی ز چمن گزیدم آزاد
یکدسته بنفشه دوستم جست
ریحان تر از جهان گزیدم
دزبالوی من مدن سبیل است
کای تازه گلی خزان رسیده
خونی ز گزند خاک چونی
چون غنچه آشفته آبدار است
در خشم که جلوه میجای

ساغر بقیاس کام دادن
این لب نه ز آخر اژدها بود
بر روی دوان نظاره کرده
در سایه او غلام جوانان
کرد آرزوی زیارت دوست

از من شنید نبی ز خم تکمین
وقت اجلش باد بر داد
پاکیزه چنانکه از دلم رست
کالا ز جنس جهان ندیدم
دزبالوی من بدین [illegible] است
رفته ز جهان جهان ندیده
در ظلمت این مغاک چونی
وان غالیه های نامدار است
در طره نافه مشک چی

من سوخته آن چراغ گیرم
چون وحش روان بگرد صحرا
زانگونه که او سرشک رانده
چون کوه بکوه دشت بر در
از زیدن آن ترنمش حبت

دیدم گلی اندار بردست
شکفته بهار آن درختم
بیداد گری زرین فردش
درزی یی بر آمد [illegible] نگاه
وانگاه به دخمه سر فرو کرد
ای باغ دل خراب کرده
ای خال چو غنچه دانه چون است
نفشه بچه رنگ میطرازد
سروت بکدام جویبار است

گر باد طپانچه بمبرم
ای عربده چی نمود عذرا
چشم همه سرشک شده
گریان و جزع کنان [illegible]
انگه چو گیاه تخم [illegible] رست
شوریده سر آنچنانکه مستان
رسواتر از انکه باز جوید
موی از تن کوشها بریده
انگیخته از جهان ملامت
افتاد چنانکه سایه از نور
لاله ز گیاه گورش انگیخت
تمکین در زبان آتش آلود
گر درد چو شمع میگدازم
بادآمده برگ هاش [illegible] شکفت
دردا که نه دانست بختم
من گاه شنیدم او در روش
ریحان [illegible] وکیل در راه
میگفت همیکریست از درد
بر داده ولیک فی نخورده
وان چشمک [illegible] چون است
شمع بچه داغ میگدازد
رویت بکدام لاله زار است

چو لیلی زگزندهای این غار ‏ چون بگذرانی ازین غار
در غار بهشته جای یارست ‏ ای ماه ترا چه جای غارست

بیرون غار تو غم خورم زیاری ‏ چون غم نخورم که یار غاری
هر گنج که آن درون غارست ‏ بر دامن او نشسته مارست

من مار گزاشتیان رنجم ‏ برگور تو پاسبان گنجم
سوزنده بهی چو ریگ در راه ‏ آلوده شدی چو آب در چاه

چون ماه ز غیبت نصیب است ‏ از همه نه غریب اگر غریب است
در صورت اگر زمین نهانی ‏ از راه صفت درون جانی

گردور شده ز چشم سر بگور ‏ تا چشم ز دل نه ای ز دل دور
گر نقش تو از میانه برخاست ‏ اندوه تو جاودانه برجاست

من کز تو بیاد دل نهادم ‏ یاد تو کی از درون رود دم
چون نیست غیبت زراه رفته ‏ خوابی تو نشسته چاه خفته

گر خشتی زمینی دارد آهنگ ‏ زانکه شب پای من لنگ
رفتی تو ازان خرابه رستی ‏ در سبزه کهٔ ارم نشستی

من نیز چو بر کنم ازین تبه ‏ آیم بتو بعد روزکی چند
چون طوق زنم بگردنت دست ‏ خالی نیم از وفات عهدست

تا یا تو درآیم اندرین خاک ‏ بادا کفنت ز خون من پاک
جاوید بهشت جای بادت ‏ جان در حرم خدای بادت

قندیل روانت از روانی ‏ افروخته باد جاودانی
این گفت نهاد دست بر دست ‏ هر حجی زد و نهاد دت بشکست

بر داشت ره وداع فولیس ‏ مشتی دو کاتش از نوبیس
در رقص حمل نافه میراند ‏ بر چشم فراق بیت میخواند

در گفتن جانی فراقی ‏ و فی زوفا نماند باقی
صبا ادگر به ریگ زنگ ‏ مینز دسری از دریغ بر سنگ

در رهگذری نماند خاموشی ‏ کز ناله نزد دروسرای
در سبحه ری نماند سنگی ‏ بر خاستنی از زوی رنگی

از کوه در آمدی چو سیلی ‏ آمد بوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی ‏ بر خاک تر ار بوسه دادی

بر تربت آن نشسته وفادار ‏ گفتی غم دل بزاری و زار
او بر سر شغل محنت خویش ‏ وان دام و ددان نهاده در پیش

او زمزم گنت آب دیده ‏ وانجان حرمی درو کشیده
خشم از ره او جدا نکردند ‏ کس را بر او رها نکردند

از بیم ددان دران گذرگاه ‏ بر جمله خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز هیچ تا مور ‏ کس پی ننهادی اندران گور

زین سان ورقی سیاه میکرد ‏ عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه با سگان آن گور ‏ میزیست از آنکه مرگ از انبوه

که قبله زکوی یار میساخت ‏ که بر سر گور او همی تاخت
در روضه مور بود جایش ‏ کز گور بگور بود جایش

وآخر چو لیلی ز خویش ماند دور

آمدن سلام بر تربت مجنون بر تربت لیلی

او نیز ز حمل نامه میخواند

تاریخ نوشت عشق بازی ‏ کو مهر ز نو نشستهای تازی
کانفاد سلام را دگر بار ‏ گاید بسلام آن گرفتار

بر خاست نهار روی در راه ‏ مسکنت نکوه و دون نکاه
بر هر طرفی عنان همی تافت ‏ می جست نشان از دو می یافت

یکبار شکسته پر و بالش
زان دل شده چون خبر نظر کرد
مجنون چو شنید شرح کارش
گفتا ز چه رنجها کشی یار
اول ز منت نبود سازی
حاجت بنمای تا بر آرم
رفتن بمن چنانکه دسترس بود
گویی ز قصیدها بی چون دُر
گر سعی کنی بجان بذیرم
امثال چه محنت آزمودی
انجاه گفتم که کار چون است
نالید یکی زبان زاری
کمید ز کار من چه پرسی
کان جور نه وفا رسته است
یکحرف سگ سلام داده است
گر یار بری تن غم این است
آن نوحه گری در وا نکرد
بر بخت ز دیده آب گلگون
وانگه بلطف جواب دادش
گر رفتن آن گل بهشتی
جانم ز غم تو در غم افتاد
روی تو ازین بهشت برآورد

از گونه نکونه گشت حالش
گفتا ز کجایی ای جوانمرد
نشناخت کف در کنارش
گاز رده شدی ز من تا بخانه
کافر منیت بود نیازی
مقصود بگوی تا گذارم
لطف تو مرا ذخیره بس بود
دستی ده و نا تهیم را بر
ور نه ره خانه من کبرم
کان مردم که یار بودی
جوئی تو و یار تو چون است
در حسرت آن تب حصاری
چون یار ز کار من چه پرسی
دروازه او در بهشت است

از رخت شدن بهشت بر غار
گفتا که منم سلام رنجور
کردد آن دو در ره او دور
من غمزده تو ناز بینی
اما چو رسیدی ای جوانمرد
بنمود سلام حق شناسش
از طبع خودم خبر ندادی
یاز این هوس گرفت کامم
لیکن عجب آیدم که این کار
حال طرب شکسته بودم
مجنون که شنید پرسش یار
بر زد ز میان یکی دم سرد
یارم بکجا و بر خاک است
او مرده و زنده نه چراغش

رفتن جگر از تنش بدیدار
کایم بسلامت از ره دور
چون آتش از آب و سایه از نور
یا تن ز چه روی می نشینی
گفتن نتوان که یار من کرد
در هر سخنی لبی سیاسی
گنجم ز حصار سینه وا دی
در باغ تو میوه ربایم
طیاره بهیمت ز بیکار
شور و شغب شکسته بودم
کار آمده یار او نه از کار
کافرح جگرم بسوخت از درد
خاکم به بهشت در دروغ پاک است
من مرده و زنده ام بداغش
در سینه ها بریده نیست
این است ملال جانم این است
او نیز بگریه دیده تر کرد
وز هر مژه راند چشمه خون
غم خوار بدل بر آورد آذرش
در نوح دلم شکسته کشتی
لیکن چه عجب سخن بکلم افتاد
اما بخدا که جان بسوخت

زنبان بنوازش فصاحت
هر نخب نمک بر آن جراحت

ماه دو هفته مهر ماجب باو
زانگونه که سوخت جنت بالو

هر بیت که گو شنید در حال
وآن گفته بود تا بده سال

از قصه و قطعه و قصیده
یکیک بنوشت بر جریده

چون هر چه ترانه بود بنوشت
دستوری خواست باز برگشت

وآن جمله که زو گرفت برباد
آورد بتحفه سوی بغداد

انگشت کشش سخن سرایان

اندر وفات شدن ممدوح ن هر ترتیب لیلی گوید

القصه چنین برو بیابان

کان سوخته خرمن زمانه
شد خرمنی از سنگ خزانه

زان حال که بود از نو گشت
بیرون ز قرار روز از نو گشت

جانی بتنم رسید تا لب
روزی به نسیم رسید تا شب

نالنده ز روی دردناکی
دانم سوی آن عروس خاکی

در حلقه آن خطره افتاد
کشتیش در آب تیره افتاد

غلطیده چو مور خسته کرده
سجده چو مور زخم خورده

بینی دو سه بار زار چون راند
انگشت دو سه بتیغ تف زند

برداشت بسوی آسمان دست
لب را بگشاد دیده بر بست

کای خالق هر چه آفریدست
بو کنده هر چه برگزیدست

گر محنت خویش وارهانم
در حضرت یار خود رسانم

آزاد کنم ز سخت جانی
وآباد کنم بسنج رانی

این گفت و نهاد بر زمین سر
وآن نرگس پاک داد در بر

چون تیر زد و بت بسر آورد
او دست مکفن جان بر آورد

او نیز گذشت ازین گذرگاه
وآن کعبه نگذر دار بر راه

تا غیب عدم که هر چه هستند
از آفت قطع او نرستند

با این عقبه که دارد ایام
انجام که میکند سر انجام

کو زخم که در کتاب این بود
از سوختگی ز ند نمک سود

ز تیغی نکه بخور که غم نیست
خار بیده تا حسن متهم نیست

ای چون خر آشنا کهن تنگ
مهتاب ز روی کهربا زنگ

دوری گیر ز خر آن گردان
گرد و برهند از خلاص مردان

در خانه سیلی بزیر منشین
سیل آمده سیل خیز منشین

تا پل شکنند بر تو گردون
زین پل بجهان جنازه بیرون

در ناف جهان که نیست هیچ آب
تا دانت چو باد هیچ هیچ آب

کنج مانش بر نهادی
کو زنده نشد کر ببازی

بشتاب که راحت از جهان رفت
آهسته مران که کاروان رفت

این نیم سر از دهای خونخوار
در گرد تو حلقه بسته چون مار

کو رنگی بغرق و بایت
در حلقه اژدهات جایت

این بهره منی که اژدها خوست
آن بهره منت گلو زد ها دوست

کمیدار جهان که تیر در دست
مهیای برو که مهر در دست

گر زخمه ساختن تا تو آنی
هر زخمه که گر ببین یا بانی

دل راست کن از بلا مینه لبن
با قوت خود ز نو ما میه لبن

از مرکب خواجگی برون آی
افتاده خود بعجز بنمای

با تیغ اجل چو رحمت آرد
بر عاجزی نور رحمت آرد

نخوت روش تو نیست تکدار
چون تا تنگ ... تنگدار

با خاک ببرگ مهر جویی
کو جنگ کنم و کو می

این قفل کلید سینه دارد
زر در شکم خزینه دارد

چون ما ازین

چون بهره زنیست گر گرانی
مگذر طلبی ز رنج سنانی

تا رنج نماید به تن هامنبت
چون رنج نمود از دهانیت

غافل که ز رنج بخشش کاهی
جوید ز بی گزیر راهی

نبردی ولی و نور دیده
نه از روی گرانی آفریده

در جنس کهی جهانی تو خر
ره جوی که راه دانی آخر

در باقیست غرابی کار
بر تافتنی است جور این بار

نه از آنسته تو کم چراغی
از آتش روی هفت باغی

بالای فلک عنایت تست
هستی همه در حمایت تست

مسعودی اولین بجودی
میراثی آخرین وجودی

در قامت خویش بین فلک وار
بس غیبت خویش را نگهدار

بر پایه قدر خویش نه پای
تا بر سر آسمان کنی جای

از کوه چو سیل سر مگردان
سیلی خور و روی بر مگردان

سنگی که زبان فکند نعل
بردار و سوی گوهری لعل

وان سر که نهی تو بر زند جوش
بر هم نه چشم نوش کن نوش

این ره بو فالیز توان برد
جان زو بجفا نه بر توان برد

به خون صبوح بر خمار است
خونخوار چو آب خوشگوار است

آنکه ز مار کین جو زد مرو
چون آب روند کی بود سرو

خاک ز تو شد جهان بهشتی
چون خاک نمی جهان سرشتی

دایم نبود این جهان نماند
کان رام پرست کالت نماند

خون تابه جهان تیر زد این خاک
کان را که کلوخ این کنی خاک

مجنون ز جهان چو رخت بربست
از سر زنش جهانیان رست

بر مهد عروس خواب دیده
خوانیش بر نو دلت دیده

مسعود در این سرای بر دود
چون خفت مع الزمان ابو دود

افتاده بماند هم در این سال
بکمه نشسته گام که یک سال

وان ماده کسان را کهان گرد
بر امن او گرفته ناورد

او خفته چو شاه در عماری
اینست به در تباق خواری

بر گرد حظیره خانه کرده
زانگونه که آشیانه کرده

از بیم درندگان حبس را
آمد نه خلق جمله بر جاست

نظاره کنی که دیدی از دور
شو ربه ز آن ددان جو زنبور

سنبه الشنی انعرب جسته
انجاست بر سم خود نشسته

وان شیخ زمان تیغ بانی
بر شاه کنند پاسبانی

آگاه نه زانکه شاه مردست
بادیش کمر و کلاه بر دست

زان جیفه چون مجرح کرده
وی نیز غبار در سح کرده

از زلزله های دور افلاک
شد رنجه و دفن شده بر خاک

در هیبت او ز هر تنی
تا مانده برون ز استخوانی

زان گرگ سگان استخوان خوار
گر لخته با استخوان او کار

چندان دو کان بند بر جای
ننهاده کسی در آن حرم پای

مرده ز حفیظ بی تعب
این مردمی از ددان عجب

چون سال گذشت آن ددوام
آواره شدند گام و نا کام

برجی بعلاقه بوی بردند
برجی بموافقت سر دند

گمنام روان آن کنه گاه
گردند برون آن حرم راه

آواره روان شده به ترویم
شد در عرب این فت معلوم

خوبان در گزیدگان و پاکان
جمع آمده جمله در دناکان

دیدند فتاده مهر بابی
معرش شده مانده استخوانی

چون محرم دیده ساختندش — از روی وفا شناختندش
رفتند درو نظاره کردند — دل تشنه صلا مباره کردند

وان کالبدی که برف مانده — همچون صدف تهی بمانده
گرد صدفش ز زر ربودند — بارش چو صدف گهر ربودند

در گریه شدند سوگواران — گریند برو سرشک باران
شستند به آب دیده پاکش — دادند بجای هم مغاکش

نهبوی که دخمه بر کشیدند — در پهلوی لیلیش نهادند
شه را که ازین جهان ببردند — سر رشته بدستش سپردند

خفتند دو یار تا قیامت — برخاست ز راه شان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد — خفتند در آن جهان بیک مهد

کردند چنانکه داشت رایی — بر مشهد هر دو روضه جایی
وان روضه که رشک بوستان بود — حاجتگه جمله جهان بود

هر کامدی از غریب و رنجور — در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی — تا حاجت او روا نگشتی

یارب بخدای خوابیست — وانکه بکمال پادشاهیست
یارب به چه اعتبار پاکی — رفتند ز عالم آن دو خاکی

آسایش لطف یارشان کن — آمرزش خود نثارشان کن
با هم بحریم جاودانی — نوبت چو بپاره تو وانی

زید آن سره مرد مهرپرورد

حکایت

صد رحمت حق بر آن جوانان

از مشهد آن دو چشمه نور — بر سینه قدم نداشتی دور
بینی که چو لعل سفته بودند — بر حالت خویش گفته بودند

از راه بصیرت هوش و بخشش — محبت چو یافت کرد جنبش
افسانه آن دو هم مدارا — در عالم ازو شد آشکارا

بر خاطر او گذشت یکروز — اندیشه آن دو خاطر افروز
کان تازه دو جفت برگزیده — چونند بهم برین پرده

شب چون سر نافه مشک افشاند — بر شقه روز مشک پاشید
بیند و فرشته آنگه در خواب — آراسته روضه جهان تاب

صحنش ز منبتی درختان — خرم چو دل بلند بختان
در دامن هر شکفته باغی — هر برگ گلی ورو چراغی

در هر چمنی چو چشم بینا — مینوکده ترک زیبا
گلهای شکفته جام در دست — بر داشته با یکی می مست

هم دو زبان نیز چهر اندر — هم فاختگان برو خوانده
در سایه گل چو آفتابی — تختی زده بر کنار آبی

وان تخت بغزنیهای زیبا — چون تخت بهشت گنجه زیبا
فرخ دو عروس بی خجسته — بر دست نگاه که نوشته

سر تا بقدم بزیور نور — آراسته چون بخلد در حور
می برکف نوبهار در مشت — وافتاده دو هم بفتنه خوش

گه بر لب جام لب نهادند — گه بر لب خویش بوسه دادند
گاهی سخنان خویش گفتند — گاهی بمراد خویش خفتند

هر لحظه ز نو نثاری کنجی — بر بارگه آن دو شمع بخت
بشنیده خواب آن بهانی — بر سنه ز بر آسمانی

کین سرو بنان که جام دادند — در باغ ارم چه نام دادند
در منزل جان هوا گرفتند — این هر دو ... کی گرفتند

این هر دو زبان کام

آن سحر زبان که فتنه حالی   نقش ز سر زبان لآلی
آن شاه جهان را است نایب   وین را همه جان بدلنوازی
لیلی شده نام آنکه پابست   مجنون لقب آنکه شاه آست
بودند دو لعل نابسوده   در درج وفا بمهر بوده
آسایش آن جهان ندیده   وانجا بمراد نارسیده
اینجا المی دگر نه بینند   الا ابد الابد نشینند
هر کو بخورد درین جهان نیز   زین کونه کند بدین جهان نیز
چون شعله صبح گیتی افروز   در خرمن زنده دلان روز
شد زنده ز خواب خویش بیدار   گردانی همه راز را بدیدار
تا هر که بدان جهان گذاید   بر لذت این جهان نهد پای
این عالم فانی است خاک است   وان عالم باقیست پاک است
با کی که درو رونق مسیر   از خاک و باد بر بهشتیر
زنهار بهوش باش زنهار   کان گل ندهی با چنین خار
خود را بهمه عشق لب بار   تا باز رهی ز خود بیکبار
در عشق چو تیز شو روانه   تا دور بهفتی از زمانه
تیر از سیر انکه راست گامست   تا قبه سنت شهر یارست
عشقی که گزین بی هستی   گر دانه جان چرا پرستی
هر خرب اگرچه تندناکست   تا فیض چو عشق شد چه باکست
مبیار شراب تلخ چون زیر   کز عشق شدست چاشنی گیر
انجالت اگرچه رنج کش بب   چون از سر عشق بود خوش لب
در باسخن نمود بایاب   کنجی بعدم رسیده در باب
شد ختم بکتاب تمامی   المنة لله ای نظامی
این قصه که کلید بستگی باد   در خواندن او خجستگی باد
هم فاتحه اش خجسته مسعود

در مدح پادشاه خود

اندر ختم کتاب گوید

هم عاقبتش باد محمود
شاهنشه جهان پناها   یک شاه نه صد هزار شاها
جمشید دوم بتخت گیری   خورشید بکم به بی نظیری
شروان نه کیقباد پیکر   خاقان کبیر ابو المظفر
فی شروان شاه بل جهان شاه   کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای ختم قران پادشاهی   بی ختمه تو مبادشاهی
ای مفخر نسل ام زاد   ای ملک دو عالم از تو آباد
ای چشمه خوش سیاق دریا   باکی و بزرگشت مهیا
ای خاتم ملک انگشت   دریای محیط خونه خشت
ای قلزم بیکرانه یعنی   از لنب برآر در معنی
چه بحر علوم در تو پنهان   در لو صف هزار لقمان
روزی که بطالع مبارک   برودت بری از سپهر تارک
منشوال بنوی ان دو ابی   این نامه نغز را بخوانی
در پیکر این عروس فکری   که گنج بری و گاه بکری
آن باد که در لبنه گوشی   زاحسنت خودش برنده گوشی
در گردن این حسین بفضل   از گوهر مدر زمن تو گل
گرچه دل پاک و بخت فیروز   هستند ترا نصیحت آموز
زین ناصح نصرت ابی   بشنو دو سه حرف صبحگاهی
بنگر که جهان که سرشت نداست   فرزند ملک بار باند است

در کام جهان جهان بر داد / کان به که تو مانی از جهان یاد
بیدار شهی بکار دانی / بیدار خرد بنور دانی

داد و دهش گران ندارد / کز من بکسی زبان ندارد
کاری که صلاح دولت تست / وز جستن آن عنان مکن سست

از هر که شکوه تو بر نجست / بر دار زن ار چه گاه گنج است
ملکی که سرای بانی تست / خود در حرم ولایت تست

بر گردن هیچ تنگ خواهی / سنگی مکن به هر گناهی
دشمن که بعذر شد زبانش / ایمن مشو و در بر آتش

قادر بتو دیر دار مباش / می خور و هوشیار می باش
رای تو اگرچه هست هشیار / رای دگران ز دست مگذار

با هیچ دو دل مشو سوی حرب / تا سکه درست خیزد از ضرب
از صحبت آنکسی بپرهیز / کو باشد گاه نرم و گاه تیز

هر جا که قدم نهی فرا پیش / باز آمدن قدم بیندیش
کاری که نه قدم بر آید / کرده نکنی بجرح ساید

مفرست پیام را دو خواهان / الا بزبان راست گویان
در قول جهان کن استواری / که ایمن بود از تو زیر یاری

کس را بر خود زبخ گستاخ / گستاخ مکن بناز موده
بر هیچکس اعتماد منمای / تا در دل خود بیابی جای

آن را که زنی ز بیخ بر کن / وان را تو بر کشی میفکن
از هر چه طلب کنی نکوتر / مپسند ز همه نیکنامی اندوز

با آنکه نمال نشد بیاده / عفو کن از آن چه افتاده
صهبا نتوان خور که مستی آرد / کاهلی ز تندرستی آرد

گرچه بصبوح باد بو مست / باده تو خوری عدو شود مست
وانکه سوی قطع خیر و رم / با دی بجدا بجود فرو زم

تنهای بیار عام سرپی / تا کس نزند دم دلیری
بر هر چه عمارت خراب است / بنیاد که مصلحت شتاب است

در گنج انگه باز بوسیت / تعجیل مکن اگرچه خوبست
زین جمله نه آنکه گو تمام / با تو سخن بهانه جوییم

ورنه دل تو جهان خداوند / محتاج نه ایم بخش این پند
ثانی که نهادت تمامی / نامه ز تو خبر صواب ای

درج تو ز برج برج گردان / لیکن ز دعای نیکم دان
جز ز توفیت ناد کامی / لیکن بنده همت نظامی

یا رب ز جلال این جهان دار / آسیب گزند را نگهدار
بادا همه اولیاش منصور / اعداش همیشه باد مقهور

بر دشمن جام خسروانی / بر یاد تو تا بزندگانی
یک قطره ز بی وهاد جامش / کین نامه که گشت شمع نامش

این نامه که یادگاری ما / بر دولت وی خجسته بادا

تمام

